

میان لاشه ی ایستگاه مترو که _رهایش

- سلام مهندس الله دار گفت بیرسم کم و کسری نداری؟
نگاه از چهره ی سیه چرده ی مرد گرفت و تنه بالا کشید و
ایستاد.

- الله دار قرار بود خودش بیاد.
- خودش یه خرده ناخوش احوال بود مهندس. کاری اگه هست،
به من بگین.

- کاری نیس. کاری که تو بخوای بکنی نیس. بهش بگو بهتر که
شد یه سر بیاد اینجا.

- به روی چشم مهندس. فقط من قبل رفتن این هیمه ها* رو
بیارم بالا.

- نمی خواد. بذارشون همون پایین.

– این پایین بمونن نم می گیرن، الو که بگيرن خونه ره دود سر
می گیره مهندس. می یارم بالا می دارم رواق سر*.

مرد جوان سری به علامت موافقت تکان داد و پله ها را بالا رفت.
دست به دستگیره ی در چوبی نگذاشته صدای الله یار نگه اش
داشت.

– راستی مهندس ...

سر چرخاند و منتظر ماند. الله یار از روبه رویش گذشت، خم
شد، دسته ی هیزم ها را انتهای ایوان چوبی گذاشت، کمر صاف
کرد و دست به آن چسباند.

– یا علی بن موسی رضا. این کمر* دیگه کمر نمی شه برا من.
دیروز نورالله می گفت راه ها بسته شده. راه هم که بسته بشه،
خودت که بهتر می دونی مهندس رفتن تا پشت کوه مصیبتیه.
الآن و با این وضعیت الله دار، می خوام بگم اگه فرمایشت اینه
بره پشت کوه و ...

مرد جوان میان حرف الله یار پرید:

– کار دیگه دارم باهاش.

"آهان" مرد نشان از خاطر جمعی اش می داد. به سمت پله ها که راه افتاد، لبخند صورت کبود و خشکیده از سرمایش را به چین انداخت:

- پس بهش می گم فردا اول وقت این جا باشه.

مرد جوان در چوبی را هل داد و پیش از پا گذاشتن به اتاق، به سمت الله یار سر چرخاند:

- عجله ای نیس.

الله یار دستی تکان داد، چیزی هم زمزمه کرد که به گوش مرد جوان نرسید. پا به اتاق گذاشت و در را به روی سرمای سوزناک زمستان کوهستان بست. هر چند اتاق هم چندان گرم نبود. دست به شال گردن ضخیمش برد و حین باز کردنش نگاه به بخاری هیزمی کنج اتاق انداخت. کاش پیش از آن که الله یار برود، از او می خواست آتش بخاری را مهیا کند. شال گردن را روی تخت انداخت و پای بخاری زانو زد و دریچه ی کوچکش را باز کرد. آتش خاموش شده بود و محفظه ی بخاری پر بود از خاکستر. فکر کرد شاید بهتر بود به حرف آقابابا گوش می کرد و

پیش از آمدن سرما برای خود یک بخاری برقی می خرید. نفس عمیقی کشید و از اتاق بیرون رفت. تا چشم کار می کرد همه جا را برف سنگین سفیدی پوشانده بود. چشم هایش را باریک کرد و خیره ی پیش رویش شد. فصلی غیر از زمستان اگر بود، از آن بالا انتهای دره ی کم عمق و جاده ی منتهی به روستا به خوبی دیده می شد. زمستان اما چیزی جز سفیدی برف به چشم نمی خورد. نگاه از دره گرفت و دسته ی هیزم هایی که الله یار آورده بود از انتهای ایوان برداشت. بعد از روشن کردن بخاری و در فاصله ای که اتاق گرم می شد، قهوه عجیب می چسبید. پا به اتاق نگذاشته صدای سلام بلندی نگه اش داشت. سر چرخاند و پایین پله ها، مردی را دید. با وجودی که سر و صورتش را پوشانده بود حدس این که نورالله باشد سخت نبود. قد بیش از حد بلندش از تمام سکنه ی روستا مجزایش می کرد. پله ها را که بالا می آمد، شال پیچیده دور سر و صورتش را باز کرد، نفسی گرفت و دست پیش برد.

- بده من مهندس. به الله یار گفته بودم بخاری ره واسه ت آتیش
کنه بعد بیاد. دیدمش بالا نیومده، هیمة ها ره انداخت این کنج و
رفت. سرش با ته ش می زنه.

مرد جوان هیزم به بغل به سمت اتاق راه افتاد:

- خودم ردیفش می کنم.

نورالله دستکش هایش را بیرون کشید، درون جیب اورکتش
فرستاد و پشت سر مرد جوان راه افتاد:

- تعارف که نداریم مهندس. می دونم هنوز چَم و خَمِ شه بلد
نیستی. بده برات ردیفش می کنم. آقا معلم می گفت دیشب تو
مدرسه موندی، آره؟ دیر که کردی، آق-بابا دلنگران شد. عین
مرغ سرکنده هی تو خونه راه می رفت و می گفت خدا نکرده بلا
ملا سرت نیومده باشه. خوب خودتِه تو دلش جا دادیا. بیا این ور،
من الان درستش می کنم. عجب سرمایی شده. ورف* نمی خواد
ایست کنه؟! سه شبه داره یه سره می زنه. راستی مهندس، الله
یار بهت گفت؟ جاده بسته شده. فکر نکنم تا هفته ی دیگه بشه
رفت پشت کوه.

مرد جوان که حالا هیزم ها را کنار بخاری روی زمین گذاشته و سرگرم درست کردن قهوه بود، "هوم"ی از بین لبهایش بیرون فرستاد و خدا خدا کرد نورالله هر چه زودتر آتش بخاری را روبه راه کند و برود. بعد از تحمل یک شبانه روز پرحرفی های معلم روستا، حالا تنها چیزی که می خواست چند جرعه قهوه ی داغ بود و سکوت و سکوت و شاید ذره ای خواب.

چند دقیقه بعد، همزمان با درست شدن قهوه، کار نورالله هم تمام شد. ایستاد، دست به هم سایید و به سمت مرد جوان چرخید:

- اینم از این. کار دیگه هم اگه هست بگوها. تعارف نکن.

مرد جوان لیوان سفالی خاکستری را از قهوه پر کرد و به سمت نورالله چرخید:

- قهوه؟

نورالله چهره درهم کشید:

- این چی شیه می خوری مهندس؟ به الله دار هم عادت دادی، هی به هوای این بدمزه می یاد این جا رو سرت خراب می شه.

مرد جوان به سمت تخت راه افتاد، لیوان را روی میز کوچک چوبی کنار آن گذاشت و دست به دکمه های پالتوی مشکی^۱ اش برد و حین باز کردن شان گفت:

– به آقابا سلام برسون. بگو نگران من نباشه. بیشتر از اونی که گمون می کنه با کوهستان رفیقم.

نورالله لبخندی زد، دستکش^۲ هایش را از جیب بیرون کشید و به دست کرد. به سمت در اتاق که می رفت گفت:

– مردِ کوه و کمر هم که باشی، ورف یه جوری نِغافلی* زمین گیرت می کنه مهندس. تا هوا آروم بگیره، این جا بمونی بهتره. هم خودت سلامت می مونی، هم آق بابایِ دل پیِ تو نمی مونه. کارِ دیگه نداری؟

مرد به سمتش چرخید، سر بالا انداخت و تشکری زیرلبی پراند و جواب خداحافظی نورالله را هم آرام داد. در که بسته شد، آرامش به جانش ریخت. تنهایی و سکوت محصور شده در آن اتاقِ کوچک را با دنیا معاوضه نمی کرد. حالا فقط لیوان قهوه اش را می خواست و کمی خواب. کمی خوابِ آرام.

همیشه ها: هیزم ها

رواق سر: ایوان

ورف: برف

نِغافلی: ناگهانی

تا چشم کار می کرد برف بود و برف. صدایی انگار مرتب، آرام و ناله وار به نام می خواندش. سر چرخاند اما صاحب صدا را ندید. قدمی برداشت، خواست از لبه ی پرتگاه عقب بکشد، پای راست را که برداشت، پای دیگر همراهی نکرد. برگشت و نگاهی به آن انداخت. تا جایی حوالی زانو زیر برف مانده بود و آن پایین احساس دردی که داشت نشان می داد پای چپ به جایی گیر کرده است. خم شد، دستها را دور ران پا گره و تلاش کرد آن را بیرون بکشد. نتیجه ای نگرفت. دوباره صدایِ ناله وار به نام خواندش. سر بلند کرد و نگاه چرخاند، باز هم کسی را ندید. فکر کرد شاید باید اول پایش را خلاص کند و بعد به دنبال منبع صدا بگردد. خم شد، برف ها را مشت مشت کنار زد، تا ببیند آن زیر پا به چه چیزی گیر کرده است، برف های انباشته شده انگار سرِ

تمام شدن نداشتند. هر چه بیشتر چنگ می انداخت، برف کمتری کنار می رفت و هر چه بیشتر تقلا می کرد، پایِ دربند گرفتارتر می شد. درست شبیه اسیر شدن میان یک باتلاق بود. باتلاقی برفی. از نفس افتاده، سر به سمت آسمان برد و زیر بارش شدید برف چشم ها را بست. این بار صدا، نه از دور، نه ناله وار، که زیر گوشش، که محکم و قرص و پرانرژی به نام خواندش. به آنی چشم باز کرد، سر چرخاند و کسی را نزدیک خود ندید اما، به محض این که نگاه پایین برد، دیگر برفی دور پایِ اسیر شده نبود. به جای برف، پایِ ایستاده اش روی زمین را می دید و دستی که دور میچ آن حلقه شده و مانع از حرکتش می شد. فریادی از سر ترس کشید، خواست پا را پس بکشد، دست بگو قلوه سنگی بزرگ، پا را میخ زمین کرده بود. نفس بریده، میان ترس و واخوردگی افتاده به جانش و تلاش بیهوده برای رهایی، دست و پا می زد که دستی میچ دستش را چسبید و به وحشتش اضافه کرد. فریاد بعدی را که زد، از میان آن دشتِ برفی بی انتها، به اتاقِ نیمه تاریکش پرتاب شد. معلق میان خواب و بیداری، شناور در جریانِ سهمگینِ کابوسِ ثانیه ای پیش، نفس

بریده و خیس از عرق با خیزی نشست و دستِ اسیر شده را به
شدت تکان داد و صدا بلند کرد:

– ولم کن!

هوای سردِ کابوس بود یا دودی که از بخاری به اتاق نشت کرده
بود، نفهمید. هر چه بود به سرفه اش انداخت. کسی لیوانِ آبی
پیش رویش گرفت. سر بلند کرد و خیره ی صاحب دست شد.
پیرمرد لبه ی تخت نشست و لیوان را به سمتش گرفت:

– یه خورده لب بزن حالت جا می یاد.

دست پیش برد، لیوان را که چسبید، از سردیِ اش لرز کرد.
کمی از آب نوشید و آن را روی میزِ کوچک کنار تخت گذاشت.
لحاف سنگین را کنار زد و کف پاها را روی زمین گذاشت. چند
باری به پیشانی دست کشید و با دم های عمیق تلاش کرد
تنفسش را عادی کند. بعد نگاه به نگاه پیرمرد داد و پرسید:

– تو این هوا چرا اومدین این جا؟

پیرمرد پاسخی نداد. نگاهش اما جواب ناگفته را در خود داشت.
مرد جوان دست دراز کرد لیوان سفالی را از روی میز کوچک
برداشت و ایستاد:

- دیشب تو مدرسه موندم. یعنی نشد پیام. تا نیمکتا رو تعمیر
کنیم دیروقت شد، بعد هم که برف ان قدر شدید شده بود نصیر
نداشت پیام. به نورالله گفتم به -تون بگه دلنگران من نباشین.
کم روزای برفی کوهستانو ندیدم. نگفت؟

پیرمرد که با نگاه دنبالش می کرد جوابش را داد:

- گفت ولی ... ورف رحم و مروت نداره پسر جان. اونم همچین
ورفی. اتفاق یه بار می افته. اومدنی که نشدی دلِ تکون* داشتم
خدای نکرده یه چیزیت شده باشه. منتها الان که این جام یه
دلیل دیگه داره. دو روز پیش با پسرِ اقبال دعوا گرفتی؟

مرد جوان خواست لیوان به دست از اتاق بیرون برود و آبی به
آن بزند، نرسیده به در با سؤال پیرمرد ایستاد، به سمت او
چرخید و سؤالی نگاهش کرد.

پیرمرد هم سر پا شد، قدمی پیش گذاشت و گفت:

- گفتم بهت که. از اینا دور بمون. هر چی گفتن، دهن به دهن
شون نذار. الان اقبال پیغام پسغام داده به حاج صابر، یه فکری
به حال این قضیه بکنن.

مرد جوان اخمی به صورت نشاند و لب باز کرد:

- کدوم قضیه؟

پیرمرد سری به تأسف تکان داد، قدم بعدی را که برداشت
توضیح بیشتری داد:

- همین این جا بودن تو دیگه. دردِشونه می دونی دیگه.

مرد جوان سری به علامت فهمیدن بالا و پایین کرد و به سمت
در چرخید، خواست بیرون برود صدای پیرمرد دوباره مانع شد:

- من حرف می زنم باهاشون. آروم شون می کنم. تو هم دیگه
کاری به کار اون لینگِ بِشکِس* نداشته باش، خا*؟ اقباله نمی
شناسی. کنورِ موندنه.*

مرد جوان نفس عمیقی از سر کلافگی کشید، دندان به هم
سایید و بعد سر به علامت موافقت تکان داد و از اتاق بیرون

رفت. سرما استخوان سوز بود و لرز به جان می انداخت. نگاهش
به دشت برفی پیش رو که افتاد، ناخودآگاه سر پایین انداخت و
به پایِ چپش خیره شد. پای آزاد شده ای که گرفتارِ برف بود و
کوهستان و تا ابد انگار دربندشان می ماند.

دلِ تکون: دلنگرانی

لینگِ بِشکِس: پاشکسته، نوعی نفرین و ناسزا

خا؟: خب؟

کَنو رِ موندنه: شبیه زالوئه. کنایه از ظالم

سر بلند کرد جواب "مهندس مهندس" کردنِ -های معلمِ تنها
مدرسه ی آبادی را بدهد، سرش محکم به زیر میز برخورد کرد و
پلک هایش را از درد بر هم نشاند. صدای نصیر حالا از جایی
بالای سرش می آمد:

- چی شدی مهندس؟ حواسته جمع کن، زدی کله ته پوکوندی
که. خوبی؟

سر پا شد، یک دست بر سر با چشم های بسته کمی ایستاد تا
حالش جا بیاید و بعد چشم باز کرد و نالید:

- چی شده؟ چرا مهندس مهندس می کردی؟ رفتی ناهار بیاری
چسبیدی؟!

نصیر با به خاطر آوردن کاری که داشت "آهانی" گفت و به
سمت در ورودی اشاره کرد:

- شوکا اومده، می گه کلاس برا فردا آماده می شه بچه ها بیان؟

مرد جوان نگاه به سمت در ورودی برد. دخترک با آن ژاکت
دست بافت قرمز و چکمه هایِ صورتی و دامنی که روی شلوارش
پوشیده بود درست مثل تصویری بود که از دختران شمالی در
ذهن داشت. چکش را روی میز گذاشت، به سمت بخاری هیزمی
رفت:

- تا شب یه سره کار کنیم تمومه، منتها اگه کار کنیم.

تأکیدش روی فعل جمع "کنیم" بود و تکه اش به نصیر، معلمِ
جوان و تازه کار مدرسه. نصیر لبخند زد، به سمت در ورودی راه
افتاد و گفت:

- بابا جان شما مهندسی، اوسایِ کاری، من یه چکش می خوام
بزَنم کله‌ی میخ، صد جا می زنم تا یکیش بخوره به میخه.
بعد رو به دخترک کرد:

- به آقا ادریس سلام برسون بگو ایشالله از فردا مدرسه بازه.
مرد جوان دست ها را روی بخاری گرفته بود گرم شوند، نگاهش
اما به لبخند نشسته روی صورت دخترکِ چکمه صورتی بود. با
آن چشم های درشتِ سبزِ لحظه ای از سر رضایت و قدردانی
نگاه به مردی که قول داده بود نیمکت های شکسته را ظرف
چند روز تعمیر کند انداخت و بعد چشمی گفت و به دو دور شد.
- دو نگیر زمین می خوری وَچه*!

نصیر گفت و در ورودی را بست:

- امان از دست این جَک و جونورا. خب مهندس، بیا این ناهاره
بخوریم، بعدِ ناهار یه چرت بزَنیم ...
مرد میان حرف معلم جوان پرید:

- چرت بز نیم، بعدش یه چایی، بعدش عصرونه، بعدش هم دیگه
هوا تاریک شده من باید برگردم. گیر آوردی منو؟ گفتی یه
دستی سر و گوش این میز و نیمکتهای شکسته بکشیم. نگفتی
بکش که. ناهار بمونه بعد این سه تا.

صدای غرغرِ نصیر را شنیده گرفت و دوباره به سمت نیمکتی که
مشغول تعمیرش بود رفت.

- اینا رو باید تابستون که مدرسه تعطیل بود درست می کردین.

- کی درست می کرد؟ آقایی که شما باشی تابستونی* من به
حاج صابر گفتم تو مسجد اعلام کنه، چهار نفر بیان یه دست
برسونن این جا ره راست و ریس کنن. بنده خدا گفتن هم گفتا،
ولی کیه که تکوم* بده تَنِشه*.

- عیبی نداره، حالا تو خودتو یه تکون بدی، تا شب اینا کارش
تموم می شه.

مرد جوان گفت و صدای چکش زدنش بلند شد. میان تق تق
چکشی که به میخ کوبیده می شد، صدای نصیر را هم شنید:

- الآن سقف اون ته تپ تپ می کنه، هول و تکوم دارم نریزه رو سر بچه ها.

مرد جوان سر بلند کرد، نگاهی به جایی که نصیر به آن اشاره می کرد انداخت و گفت:

- باید برین برفا رو پارو کنین.

نصیر هم پای میزی که مشغول تعمیرش بود زانو زد:

- من که تک و تینار* نمی تونم که. یکی باید کمک کنه.

مرد جوان ترجیح داد سکوت کند. پارو کردن برف حس خوشایندی برایش نداشت. حال دلش را بد می کرد. دوست نداشت لایه به لایه برف ها را کنار بزند و هر چه زیر آن پنهان است را ببیند. به خودش اگر بود، اجازه نمی داد الله دار مسیر منتهی به خانه را هم برف-روبی کند. یاد کابوس روز قبلش افتاد. دستی که دور پاهایش حلقه شده بود. یک دست ظریف یخ زده. یک دست بیرون زده از تمام کابوس هایش. کابوس های خواب و بیداری-اش.

- دڪٽر فرستادن ٻراي مرڪز بهداشت. بدبخت مونده تو پشتِ
کوه، خونه ميرباقر تا هوا خار* بشه بتونه بياد.

- از کجا مي دوني؟

- چي شي ره؟ دڪٽر فرستادن؟

- آره. وقتي راه بسته س، از کجا مي دوني دڪٽر اومده.

- آهان. قابل مي گفت. نمي دونم از کجا فهميده. مي گم،

مهندس، سر چي با قابل حرفت شد؟ جدي جدي زديش؟

- نه نزدمش.

- پس چي شي مي گه؟

- چي مي گه؟

- مي گه پسره با مشت زده تو صورتم. منم صورتشه ديدم. زير

چشمش كبوده. پسره بي ادبي نباشه ها، منظورش تويي.

- من نزدمش. بيا سر اين نيمکتو بگير بذاريمش اون ور. اون جا

که طبله کرده هم نمي خواد ميز و نيمکت بداري. يکي مي شينه

خطرناکه. بايد پيگيري کني آموزش و پرورش بودجه بدن. اين

اتاق تعمیر بشه. این جا مدرسه س، قراره بچه ها توش درس بخونن. قرار نیس جوشونو بگیرن کف دست شون.

نصیر بلند شد، به کمکش رفت، سمت دیگرمیز و نیمکت را چسبید و به سمتی که اشاره کرد بود راه افتاد:

- دلت خوشه آقای مهندس؟ بودجه کجا بود. این چهار تا دانش آموز هم پس فردا کوچ کنن برن شهر، در این جا رو می یان گل می گیرن. دیگه بچه ای نمونده که. همین چهار تا جوون هم امروز فردا می رن. دیگه اون وقت من می مونم و تو و نهایت آقا بابا.

خودش گفت و خودش خندید. مرد جوان لحظه ای خیره خیره نگاهش کرد و بعد میز را جایی که می خواست زمین گذاشت. تقریباً همه مطمئن بودند او آن جا ماندگار است. چه آن ها که از بودنش خوشنود بودند، چه آن ها که بی تفاوت بودند و چه آن ها که مثل اقبال و قابل او را موی دماغ می دیدند و غریبه و یک مزاحم. نفسی گرفت، نگاهی به قابلمه ی بقچه پیچ روی میز انداخت و فکر کرد میز بعدی که تمام شد، ناهار بخورند.

- این یکی کارش تموم شد، می شینیم سر ناهار.

نصیر خوشحال شد:

- آخ قربون دهنه مهندس. دارم از وشنایی* می میرم. می گم

مهندس، آق بابا گفت اقبال به حاج صابر شکایت کرده؟

مرد جوان پای میز خم شد، واریسی اش کرد و دو میخ و چکش را برداشت. یکی از میخ ها را بین لبهایش گذاشت، یکی را روی چوبِ کهنه ی میز قرار داد و از بین لبهای بسته "هوم" بیرون فرستاد. نصیر باقی حرفش را زد:

- یه چی توره می گم به کسی نگو خا؟

"هوم" دوم را گفت و نصیر ادامه داد:

- مرگ من نگیا. بگی شر درست می شه.

مرد جوان دست از کار کشید، نگاه از میخ و چکش گرفت و مات نصیر شد. نصیر نگاه دزدید و خود را مشغول کار کرد اما حرفش را نگفته نگذاشت:

– چو انداختن چشمِ ته * دنبالِ تو کائِه. اصلاً برا همینه قابل
باهات سر لج افتاده. نمی دونم خور داری یا نه، از خیلی وقت
پیش توکا ره می خواد ولی آقا ولی قبول نمی کنه. می گه قابل ...
نصیر می گفت و می گفت، دستِ مرد جوان در هوا مانده، مات و
مبهوت دهان او، آن چه شنیده بود را باور نداشت. حالا که با
همان چند جمله، دلیل دشمنی آشکار اقبال و پسرش را روشن
شده بود، آن چه پسِ آن همه دشمنی و کینه بود را باور
نداشت.

وچه: بچه

تابستونی: تابستون

تکوم: تکان

تَنِشه: تنش را، بدنش را

تینار: تنها

خار: خوب

وشنایی: گشنگی

ته: تو

خَوَر: خبر

برخاست، میخ را از میان لب هایش بیرون کشید و همراه با
چکش روی میز گذاشت و میان حرف نصیر پرید:

- کی همچین چیزی گفته؟!

نصیر دستپاچه شد. انگار پسر بچه ای که حرف نا به جایی زده و
حالا ترسِ توبیخ دارد خیره یِ مرد جوان ماند و لب بست. مرد
قدمی به سمت او برداشت و سؤالش را طور دیگری پرسید:

- کی همچین چیزی رو چو انداخته؟

نصیر شانه بالا انداخت:

- نمی دونم. من نمی دونم.

- کی بهت اینا رو گفته؟

- کدوما؟

- همین جریانِ شایعه و دشمنی قابل و باباشو کی برات تعریف کرده؟

نصیر کمی خود را جمع و جور کرده بود که نفس عمیقی کشید و دوباره سرگرم چکش کاری شد:

- آهان. اونه می گی؟ همه می دونن.

چشم های مرد جوان گرد شدند و گوش هایش عقب رفتند.
نصیر چنان با خونسردی حرف می زد انگار در یک بعد از ظهرِ پاییزیِ ملایم زنان آبادی دور هم نشسته، سبزی پاک می کنند و اخبارِ معمولی روستا را دهان به دهان می چرخانند.

- همه از کجا می دونن؟ از کجا درز کرده همچین چیزی؟ اونی که اومده به تو گفته دقیقاً کی بوده؟

نصیر دست از کار کشید و سر به سمتش چرخاند:

- مهندس ناراحت شدی الان؟ والله آقای که شما باشی من خودمم به زنم گفتم عیبه این حرفا، ولی خب زنِ منم از خودش در نیاورده که. چند روز پیش از زنِ سیداسمال شنیده. یعنی اونم از خودش نگفته که. مهندس همه می گن.

مرد کلافه پلک ها را بر هم نشاند و دست میان موهای سیاه صافش کشید. لحظه ای بعد صدای نصیر چشمانش را باز کرد:

- خودته ناراحت نکن مهندس. حرف باد هوائه. حالا آق بابا خودش رفته با اقبال گپ* بزنه، روشنش کنه. می گم، ناهار بخوریم بعد اینا ره درست کنیم؟ من ره ضعف گرفت.

مرد نگاه از نصیر گرفت. فکری آن چه شنیده بود، تصویر دختر جوانی که هر از گاهی به خواست پدرش خانه ی مهمان او را آب و جارو می کرد، در ذهنش نقش بست و بعد فکر کرد نه خودش، که آقابابا سزاوار آن حرف و حدیث ها نیست. به سمت چوب لباسی شکسته ی میخ شده به دیوار رفت، دست دراز کرد پالتو و شال گردنش را بردارد، صدای نصیر را شنید:

- کجا مهندس؟

جوابش را نداد. پالتو را که می پوشید، نصیر روبه رویش قرار گرفت و بازویش را چسبید:

- مهندس چرا آتیشی می شی؟ چیزی نشده که. منه ببین.

بی اهمیت به تلاشِ نصیر برای مانع شدنش، شال را سرسری دور
گردن انداخت و به سمت در رفت. نصیر هم قدم به قدمش می
رفت و حرف می زد:

– نکن این جوری مهندس. به خدا بدتر می شه. دَخته خرسِ
دَسِه چو نده آقا. * خود آق بابا می زنه دهنشون.

مرد توجهی نکرد. از اتاق محقرِ تنگ و تاریکی که حکم
ساختمان مدرسه را داشت پا به حیاط گذاشت و به سمت کوچه
ی برفی راه افتاد. زیر قدم های تند و محکمش برف نشسته روی
زمین له می شد و صدای له شدنش در گوش او می پیچید.
اقبال، قابل یا هر که چنین چیزی را در آبادی چو انداخته بود
درست مثل همان برف له می کرد! اجازه نمی داد با آبروی
پیرمردی آن قدر مهربان، آن قدر مردم دار، آن قدر بخشنده
بازی کنند. اجازه نمی داد ماندنش به قیمت گزافی برای پیرمرد
تمام شود. در دهن یاوه گوها را درست جلوی خانه ی اقبال، در
همان میدانگاهیِ کوچکی که پیر و جوان عصرهایی که هوا خوب

بود در آن جمع می شدند می بست و هر چه مهملِ مزخرف بود
از ذهنِ ها پاک می کرد.

گپ : حرف

دَخته خرسِ دَسِه چو نده: دستِ خرسِ خوابیده چوب نده.

چند قدم دیگر پیش رفت، پاها اما با هر قدم سنگین و سنگین
تر شدند و لحظه ای بعد از حرکت ایستادند. سوزِ سرما اشک به
چشم می نشاند و پوست صورت را می سوزاند و ایستادن را
سخت می کرد. برگشت و نگاهی به عقب و رد پاهایش روی برف
انداخت. نصیر فقط تا در ورودی مدرسه همراهی اش کرده بود.
راه افتاد. به مدرسه که رسید کف دست بر درِ کهنه ی زنگ زده
کوبید و منتظر ماند. لحظه ای بعد صدای "آمدَم آمدَم" نصیر
بلند شد. در که باز شد، تصویرِ نصیر با آن لقمه ی بزرگی که
قصد داشت فرو بدهد، میان درگاه نقش بست. با آن آتشی که به
پا کرده بود، بی خیال نشسته و ناهارش را می خورد؟ مرد جوان
سری به تأسف تکان داد و قدمی پیش گذاشت. نصیر راه را برای

ورودش باز کرد و با دهان پر چیزی گفت که واضح نبود. مرد به سمت اتاق راه افتاد و پیش از پا گذاشتن به آن برگشت و سؤالی نصیر را نگاه کرد. نصیر لقمه را فرو داد، نفسی گرفت و آن چه گفته بود از نو گفت:

– می گم عقل کردی برگشتی مهندس. با اینا دهن به دهن گذاشتن الکیه. بیا ناهارِ ته بخور، کار میز صندلیا ره تموم بکنیم، بعد با هم می ریم پیش آق بابا.

مرد نفسی از سر کلافگی بیرون فرستاد و وارد اتاق شد. شال گردن و پالتو را دوباره به جالباسی آویزان کرد و یک راست به سر کارش برگشت. نصیر پا در هوا خیره اش ماند و لحظه ای بعد پرسید:

– ناهار نمی خوری؟

مرد جوان پاسخی نداد. نیاز داشت برای خالی کردن خشمش کاری کند. حالا که عقلش بر احساسش پیروز شده و برش گردانده بود باید کاری می کرد تا از درون منفجر نشود. میخ را روی چوب گذاشت و چکش را با شدت بر آن کوبید.

"دروغۀ!"

"دروغ گفته!"

"داره دروغ می گه!"

چکش را در هوا نگه داشت و پلک ها را روی هم گذاشت. سؤالی در ذهنش شناور شده بود، خود را به دیواره های مغز می کوبید و قصد آرام گرفتن نداشت.

"چرا من؟! چرا دوباره من؟!"

چشم باز کرد و سر برگرداند. نصیر پا در هوا، میان نشستن پشت میز و خوردن باقی ناهار یا منتظر او شدن، مانده بود. چکش را روی تخته رها کرد و سر پا شد. نصیر از سر رضایت لبخند زد:

- آره داداش، بیا خون خودته کثیف نکن. ارزش ندارن که. آقای که شما باشی این جور آدم‌ها حرفشونه از دهنشون نمی زنن مهندس. اینا اصلاً حرف نمی زنن که، گمِل * نوشخوار می کنن. بیا برات غذا ره بکشم که آنگوستِم * باهاش بخوری. بیا بشین حرص نخور.

مرد پشت یکی از میزها نشست و منتظر ماند. نصیر کمی از لوبیاپلوی درون قابلمه ی روحی را در بشقابی ملامینی ریخت و جلوی او گذاشت.

- بخور نمک نداره.

بعد خودش پشت همان میزی که قابلمه رویش بود نشست و مشغول خوردن شد:

- از همون روزی که آق بابا پشتِ تو ایستاد و بالاخواهت در اومد، این اقبال سر لج افتاد. وچه ره مونده پیرمردی. * حالا هم چیزی نشده که. یه مهندس که بیشتر نداریم که. طرف تو ره می گیریم، می زنیم دهن مَهَنشونه جر می دیم. نگران نباش. بخور از دهن می افته.

مرد قاشق پر از لوبیاپلو را درون دهان گذاشت، گوشش حرف های نصیر را می شنید و ذهنش گرفتار یک روز دور دور بود. یک روز جهنمی در گذشته ای جهنمی تر.

" به خدا داره دروغ می گه! "

صدای نصیر نگاهِ ماتش را از بشقاب گرفت.

- نمی خوری؟ بد طعم شده؟! دست پخت زن منه هیشکی تو
این آبادی نداره. نکنه لوبیاپلو دوست نداری مهندس؟

فکر کرد کاش تمام مشکلش دوست نداشتن غذای پیش رویش
بود. زیر نگاهِ نصیر قاشقی دیگر از غذا را درون دهان گذاشت و
بی میل از دستپخت زنِ نصیر تعریف کرد:
- عالیه.

نصیر خوشحال شد:

- جدی می گی؟ به فاطمه بگم ذوق مرگ می شه. اوایل این
جوری نبود که، اینا ره از مادر من یاد گرفت. آخه هیشکی تو
این آبادی و هفتا آبادی اونورتر دستپخت مادر منه نداره.
مرد جوان نگاه از بشقاب گرفت و خیره ی نصیر شد. چه طور به
بچه های روستا درس می داد؟ فکر کرد خود گذشته اش هرگز
راضی به دم خور بودن با همچین آدمِ لوده ای، حتا برای دقایقی
نبوده است و حالا روزهای زیادی، ساعت هایی طولانی در
کنارش وقت می گذراند. تا این حد عوض شده بود؟
- توکا هم قابلو می خواد؟

نصیر لحظه ای از تغییر ناگهانی مسیر صحبت جا خورد و بعد به حرف آمد:

- نمی دونم من که. استغفرالله آدم گناه کسی ره جمع نمی کنه که. ولی یه وقتی می گفتن بخواستی هم هستن. راست و دروغش پای اونا که گفته ن.

- بخواستی یعنی همو می خوان؟

- آره دیگه مهندس.

- پس چرا به هم نرسیدن؟

- آق بابا رضایت نداده. می گه قابل قابلِ دختر من نیس.

نصیر گفت و بلند خندید. انگار پشت هم نشاندن دو "قابل" به خنده اش انداخته بود. مرد جوان کمی دیگر از غذا خورد و با تشکری سر پا شد تا تعمیرات باقی مانده را هم انجام دهد و به خانه برگردد.

- ناهار و خورده ای اون دو تا میز و اون نیمکتو تموم کن. منم اینو درست می کنم. باید زودتر برگردم.

نصیر چشم بلندی تحویلش داد و چند دقیقه ای سکوت کرد و دوباره به حرف آمد:

- مهندس بهت بر نخوره ها، ولی اینا حق هم دار
ن این جوری رویِ تو حساس بشن. خودت و آق بابا هم که لام تا
کام حرف نمی زنن که. ذهن آدم هزار جا می ره دیگه.
مرد سر چرخاند و خیره ی چشمان نصیر شد:

- راجع به چی؟

- همین که تو کی هستی، از کجا اومدی، چرا اومدی، تا کی می
خوای بمونی، اسم و رسمت چیه، خانواده ت کین، چی کاره
هستی؟ اوه بخوام بگم شو* می شه.

- مهندس دیگه.

- اونه که مردم ده بهت می گن مهندس. بقیه چی؟

- بقیه ی چی چی؟!؟

- بقیه سؤالا دیگه.

- تو هم مثل بقیه می خوای جواب این سؤالا رو بدونی؟

- جسارت نباشه، فضول نیستما. ولی خب حق داریم بدونیم،
حق نداریم؟

- آق بابا تأییدم کرده بس نیس؟

- اون که آره. حرف آق بابا رو چشِ ما جا داره. منتها می گم خب
آدم کنجکاو می شه.

مرد جوان دقایقی طولانی سکوت کرد، بعد به محض تمام شدن
کار میزی که مشغول تعمیرش بود ایستاد و گفت:

- این تموم شد. بقیه شو خودت انجام بده.

نصیر که حالا غذا خوردنش تمام شده و چکش به دست پای
نیمکتی زانو زده بود سر به سمتش چرخاند و پرسید:

- چی شی شد؟ ناراحت شدی؟

مرد جوان چکش را روی میز گذاشت و به سمت جالباسی رفت:

- نه، خسته شدم. باقی شو اگه تموم نکردی پیغوم بده فردا
عصر می یام تموم می کنم.

- نه ديگه زحمت نيافت. خودم انجام مي دم. مهندس اينا ره كه
گفتم به آق بابا نگيا. منه مي كشه.

مرد شال گردن را دور گردن انداخت و چند دوري پيچيد:
- كدوما رو؟

- همين كه گفتم كي هستي و چي هستي.

لبخندي به صورت مرد جوان نشست:

- اينكه چي هستم هم معلوم نيس؟

نصير لحظه اي خيره اش ماند و بعد به خنده افتاد. وقتي مي
خنديد، تمام هيكل چاقش تكان تكان مي خورد و احساس مي
كردي هر آن ممكن است پخش زمين شود. مرد به سمت در راه
افتاد، پيش از بيرون رفتن برگشت و به نصير كه پشت سرش راه
افتاده بود گفت:

- نمي خواد بيای بيرون. بمون كارو تموم كن. منم آدمم. آدم.

گَمِل: كاه

اَنگوسِتم: انگشت هم

وچه ره مونده پیرمردی: پیرمرد شبیه بچه س.

شو: شب

ماگ را روی میز گذاشت و لبه ی تخت نشست. نگاه گرداند تا سررسید سبز رنگ را پیدا کند، چیزی ندید. خم شد و به زیر تخت نگاهی انداخت و همان پایین کف چوبی خانه ی روستایی پیدایش کرد. برش داشت و کمر صاف کرد. بند آویزان از بین صفحات را کشید و سررسید را باز کرد و نگاه به نوشته های روز قبل داد:

" روز قبل به نصیر وراج کمک کردم میز و نیمکتای درب و داغون مدرسه رو تعمیر کنه. در واقع من تعمیر کردم و اون کمک کرد. در واقع تر من کار کردم و اون حرافی کرد. عجیب نیس که مردم روستا بهش می گن قورباغه ی دهن گشاد. هوا به شدت برفی و سرده. مجبور شدم شب رو تو مدرسه بمونم. تحمل فضایی غیر از فضای این اتاق به خودی خود سخت بود، بودن با نصیر جهنمش هم کرد. اون قدر حرف می زنه که بعضی وقتا دلم می خواد یه گونی گچ تو دهنش خالی کنم. یا تخته پاک

کنِ کلاسو بچیونم تو دهنش. حالا خوبه که برگشتم خونه. حیف که قهوه داره تموم می شه و راه ها بسته س و الله دار نمی تونه بره پشت کوه. باید تا باز شدن راه ها صبر کنم. شاید هم دل-مو زدم به دریا و خودم رفتم پشت کوه. دل مو زدم به کوهستان... کوهستان... کوهستان."

خودکار را از روی میز کوچک کنج تخت برداشت و مشغول نوشتن شد.

" کار تعمیر میز و نیمکت ها تموم شد. باید فکری به حال سقف کلاس هم بکنیم. بکنم البته. از نصیر آبی گرم نمی شه. امیدوارم اون چند تا میز و نیمکت مونده رو تعمیر کنه. اعصابم به هم ریخته س، اما نه به هم ریخته تر از اون موقع ها. شنیدن اون چیزی که نصیر بهم گفت اون قدری با روان بازی کرد که اگر جلوی خودمو نمی گرفتم می رفتم سراغ اقبال و پسرش. می رفتم و پسره رو می کشیدم تو میدونگاهی و جلوی چشم همه می گرفتم زیر مشت و لگد. البته اگه کسی تو اون سرما تو میدونگاهی بود که شاهد باشه. الان از خودم راضیم که رفتم و

سر و صدا به پا نکردم. تهمت که می زنن، هر چه قدر بیشتر
هوار بکشی که بی گناهی، کمتر باور می کنن. باید به آق بابا بگم
دیگه دخترشو نفرسته برای خرده کاریام. دوست ندارم حرف و
حدیثا ادامه پیدا کنه. دوست ندارم بیشتر از این نقل دهن این
مردم بشم. باید به توکا بگم اگر دلش هنوز با قابل هست، باباشو
هر طور شده راضی کنه. باید به توکا بگم. توکا... توکا... توکا..."

نگاه از سررسید گرفت، دست دراز کرد و ماگ را برداشت. کمی
از شیرقهوه نوشید و لیوان را روی میز گذاشت اما نگاه از آن
نگرفت. لحظاتی طولانی به همان حال ماند. خیره ی خاکستری
براق لیوان و تصویر خودش در سطح صیقلی آن. تصویر مردی
که دیگر نمی شناخت. مردی که دیگر خودش نبود. خودش را
پشت و پسل های این مرد جدید پنهان کرده بود. مردی که یک
آبادی یا شاید چند آبادی دلشان می خواست بدانند کیست و
خودش هم دیگر نمی دانست که کیست. نصیر حق داشت. مردم
آبادی حق داشتند. تک تک آدم هایی که حالا چند ماهی می
شد ناخواسته این مهمان ناخواسته را میان خود پذیرفته بودند
حق داشتند بدانند او کیست و از کجا و برای چه آمده اما چیزی

فرای یک فرار بزرگ او را وادار به سکوت می کرد. یک حسِ خوشایندِ پنهان شدنِ پشتِ مردی تازه از راه رسیده. مردی که از درونش، از میان فاجعه های پشت هم قطار شده بیرون زده، به او پناه داده بود. مردی که مثل یک کوه پشتش بود. کوهی بلند و خاکستری.

تبر را بالا برد و بر تکه چوبی که عمودی روی کنده ی قطورتری قرار داده بود فرود آورد. چوب از وسط به دو نیم تقسیم شد. ضربه های بعدی را هم به همان اندازه محکم و محکم تر کوبید. ساعتی از بیدار شدنش می گذشت و هر چه کرده بود دلش رضا نداده بود به خانه ی آقابابا برود و سر حرف را باز کند. دوست نداشت رختِ متهم بی گناه و بی دفاعی را به تن کند که تنها راه اثبات بی گناهی اش زبانش است. این بود که سر خودش را با شکستن هیزم گرم کرد. این کار را از الله دار یاد گرفته بود. روزهای اولِ آمدن به روستا دیده بود او برخلاف آن چه پیشترها در ذهن داشت، چوب را عمودی روی کنده ی بزرگی نمی گذارد و به آن ضربه نمی زند. چوبها را عمودی و اریب، نیمی روی زمین و نیمی روی کنده ی افقی دیگر قرار می داد و ضربه می زد. این

طور نه تکه چوب هایی که بنا بود خرد شوند از زیر تبر فرار می کردند و نه وقتی برای ایستاده نگه داشتنشان تلف می شد. دو تکه ی چوب را روی هیزم های دیگر انداخت و تکه ای بزرگتر روی زمین گذاشت، تبر را که بالا برد، صدای الله دار متوقفش کرد:

– خدا قوت.

صاف ایستاد و سر به سمت او که حصار چوبی حیاط را رد کرده و نزدیکش می شد چرخاند. الله دار نزدیک تر شد و با دست به هیزم ها اشاره کرد:

– چه خوره مهندس؟ می خوای احتکار کنی؟

خودش گفت و به واژه ی احتکار بلند بلند خندید. مرد جوان ساعد به پیشانی کشید و عرق نشسته بر آن را پاک کرد. الله دار حق داشت. چندین برابر روزهای قبل هیزم شکسته بود. تبر را روی تکه چوبی فرود آورد و نفس بلندی کشید:

– بهتر شدی؟

الله دار خم شد و حین جمع کردن چوب ها جواب او را داد:

- شکر. بد نیستم. سفارشِ تهِه یاد نکردما* راه هنوز بسته س.
وگرنه می دونم یه روز بدون قهوه نمی تونی بمونی. امروز فردا
که راه باز بشه می رم برات می گیرم. حالا تازه اگه شانس بیاریم
شجاع یاد نکرده باشه از شهر بخره بیاره. می گم مهندس نمی
شه حالا جای قهوه گل گاو زبون بخوری؟ ان قدر خوبه، ان قدر
خاصیت داره. اصلاً دوائه*. همین آقابابا، صبح به صبح یه لیوان
می خوره، سر حال می یاد. می گن برای اعصاب خله خاره*
مرد جوان به سمت پله ها راه افتاد. بعد از آن همه وراجی نصیر
حالا حوصله ی تحمل کردن حرفهای الله دار را نداشت. پله ها را
که بالا می رفت، صدای الله دار را شنید:

- مهندس این چوباره می دارم تو این اتاق پایینی. یک کمه می
یارم بالا. عیب نداره؟

مرد دستی در هوا تکان و جواب منفی داد. پا به اتاق که گذاشت،
شال گردن را از دور گردنش باز کرد و پالتو را در آورد. مردد بود
چند و چون ماجرا را از الله دار بپرسد یا نه. هر چند نصیر گفته
بود کل آبادی از موضوع با خبر هستند و هر چند خوب می

دانست در آن ده کوچک با آن تعداد اندک ساکنینی که به شهر
کوچ نکرده و ماندگار شده بودند، کوچکترین حرف و خبری
دهان به دهان می چرخید و خیلی سریع پخش می شد اما ذره
ای امید داشت نصیر به عادت همیشه زیادی بزرگش کرده باشد.
شاید آن چه گفته بود فقط از تخیل زنانه ی زنش یا حتا ذهن
خاله زنک خودش نشأت گرفته بود. صدای قرقز چوب های کف
ایوان نشان می داد الله دار بالا آمده است. مرد جوان به سمت
میز کنج تخت رفت، خم شد سر رسید را برداشت و زیر تخت
فرستاد. نوجوان که بود بهنیا همیشه برای نوشتنِ خاطرات به
سخره اش می گرفت. برادر بزرگش نوشتن روزمرگی ها را کاری
دخترانه می دانست و هر بار او را مشغول نوشتن می دید دهان
به تکه و کنایه باز می کرد. الله دار یاالله گویان در چوبی را هل
داد و پا به اتاق گذاشت.

– چه قدر تاریکه این جا. سوی* اون چراغِ بالا ببر لا اقل. دل
آدم می گیره.

مرد جوان بی اهمیت به حرف الله دار، به سمت چوب لباسی میخ شده به دیوار رفت و پالتو و شالش را آویزان کرد. چیز زیادی در اتاق نبود و همان چند تکه وسیله هم وقتی سر جایشان گذاشته می شد نیازی به رفت و روب نداشت. می ماند جارو کشیدن و غذایی آماده کردن که آن را هم خودش از عهده اش بر می آمد. تمیز کردن یک اتاق محقر کوچک نیمه خالی سخت تر از مرتب کردن آپارتمان بزرگ و مجللی که روزی در آن زندگی می کرد، نبود.

نور بیشتری که به اتاق پاشید، نشان می داد الله دار پیچ چراغ نفتی روی طاقچه را پیچانده است.

- من که نمی فهمم چرا یه لامپ نمی گیری این بالا بزنی. آخه آدم برق داشته باشه، لمپا* روشن بکنه داخل خنه*؟

نگاه مرد جوان به سمت سقف و جای خالی لامپی که همان روز اول خودش از سرپیچ جدایش کرده بود افتاد. الله دار دماغش را بالا کشید و به سمت دستگاه قهوه جوش رفت و نچی کرد:

- کاش همون مرتبه قبلی که گفته بودی می خریدم قهوه ره. به

خدا یاد کردم. حالا اگه یه روز نخوری چی می شه؟ سردرد می گیری؟

مرد جوان در کمد دیواری قدیمی را باز کرد و از روی یکی از طبقه ها قوطی قهوه را برداشت:

- نه. مهم نیست.

بعد به سمت دستگاه رفت. می دانست الله دار به عشق خوردن قهوه پا به آن خانه می گذارد. اصلاً رفاقتشان یک جورِ نانوشته ای بر سر همان عهدنامه برقرار بود. عهدنامه ی قهوه!

- نمی خواد درست کنی. کمه بمونه برا خودت.

مرد جوان مشغول درست کردن قهوه شد:

- از تو گنجه یه لیوان دیگه بیار. یه چیزی بپرسم راستشو می گی؟

صدای الله دار را پیچیده در صدای لولای خشکیده ی درِ کمد دیواری قدیمی شنید:

- من اهل دروغ دَوَند* نیستم مهندس. تا حالا از دهن من حرف
الکی شنیدی؟

مرد سر به علامت منفی بالا انداخت و بعد تنه چرخاند لیوان دوم
را از الله دار بگیرد، همان لحظه میخ چشم های منتظر مرد جوان
ماند و پرسید:

- چی می گن پشت سر من؟

چشم های الله دار گرد شدند، لیوان را به دست مرد داد و
پرسید:

- چی شی می گن مگه؟

- راجع به دختر آقابابا و من چی چو افتاده تو ده؟

رنگ الله دار به وضوح پرید، جمله ای زیرلبی زمزمه کرد که مرد
جوان نه شنید و نه اگر می شنید معنی اش را می دانست پس،
پشت کرد، لیوان را جلوی دستگاه گذاشت و گفت:

- توکا بیشتر وقتایی که اومده این جا من نبودم. چه طوری یه
همچنین چیزی به ذهنتون رسیده؟

صدای معترض الله دار بالا رفت:

- استغفرالله مهندس؟ ذهنتون چیه؟ بده، غلطه، عیبه.

مرد لیوان پر شده ی قهوه را به سمتش گرفت:

- شکر تو همون گنجه س، شیر تموم شده.

الله دار گیج و گنگ لیوان قهوه را از او گرفت و بی اهمیت به شکری که عادت داشت زیادت‌تر از حد معمول درون قهوه اش حل کند گفت:

- ما غلط بکنیم همچین گمونی بکنیم. این حرفا ره همون اقبال زده واسه این که زهرِ شه به آق بابا بریزه.

مرد جوان ماگش را به دست گرفت و لبه ی تخت نشست:

- زهر واسه چی؟

الله دار هم لبه ی تخت با فاصله از او نشست:

- کینه شتری داره به آق بابا. دیگه خودت بهتر می دونی که.

- می دونم میونه شون خوب نیس، اما کینه که می گی پای دشمنی می یاد وسط.

الله دار با تکان سر جواب مثبت داد، بی حواس لبی به قهوه زد و
از تلخی اش چهره درهم کشید:

- وای چنه تل هسه*؟

بعد انگار یادش آمده باشد مرد نشسته کنارش حرف او را
نفهمیده خودش ترجمه کرد:

- خله تلخه.

مرد به گنجه اشاره زد:

- شکر بریز.

الله دار سر پا شد و به سمت کمد رفت. شکرپاش را درون
لیوانش کج کرد و گفت:

- اینا با هم از قدیم ندیما دشمنین. یه روز دو روزه هم نیه*، خله
قدیمیه این دشمنی. جریانش مفصله. یه روز به آق بابا می گم برا
تو تعریف بکنه. حالا بدشانسی آق بابا، زده این دو تا جوونِ دل
گیر هم بیه* ... شده. الان چند ساله، هر چی قابل جلو می یاد،
آدم می فرسته، آق بابا یک کلومه، می گه نا* این حرف مفتا ره

همه می دونن همون اقبال یا پسرش سر زبونا انداختن. خود آق بابا هم که فهمید خله داغ کرد. می خواست خانمونه* اقبال به باد بده. حاج صابر پادرمیونی کرد، اجازه نداد. تازه هم نیستا، مال همون روزای اوله که توکا می اومد این جا ره مرتب می کرد. نورالله به آق بابا گفت دیگه توکا نیاد این جا. گفت درست نیه* ولی آق بابا قبول نکرد. می گه چیزی که درست نیه حرف بی خود بی جهتیه. ان قدر به ته* اعتماد دارنه* حالا این قهوه ره بخور، آق بابا منه فرستاده دنبالت بریم شامه خونه^۱ش بخوریم. نگفت به من که جریان چی شیه. الان گفتمی فهمیدم. حالا کی تو ره گفت؟

مرد جوان لبی به قهوه زد، تلخی^۲اش را به جان خرید و لیوان را روی میز گذاشت:

- مهم نیس.

الله دار به سمت پنجره ی اتاق رفت، پرده ی قهوه ای را کنار زد و به دره ی برفی خیره شد:

- مهم که هسه که. کی از نصیر دهن لق تر؟ آخرش دهن این
پسره ره کمل دسه* پر می کنم بره برا خودش بلفه* مرتیکه
تلخن*!

خله: خیلی

خاره: خوبه

سوی چراغ: نور چراغ

لمپا: چراغ روشنایی

خنه: خانه

دروغ دوند: دروغ گویی

چنه تل هسه*؟ چقدر تلخه

بیه: شده

نا: نه - جواب منفی

خانمونه: خانمان

نیه: نیست

ته: تو

دارنه: داره

کمل دسه* دسته ی کاه

بلفه: بخوره. چرا کنه.

تلخن: کوتاه قد، شکم گنده.

مرد جوان لبخند به لب نگاه به چهره ی حرصی الله دار داد. مرد ساده ی نشسته آن سوی تخت را دوست داشت. با وجود تفاوت زمین تا آسمانی که میان شان بود، با وجود این که گاه گاه گیر دادن ها و حرافی هایش حوصله سر می برد اما یک جور بی غل و غشی مهربان بود. یاد اولین دیدارشان افتاد. روی همین تخت خواب بود که احساس کرد کسی بیرون اتاق، روی تیرکهای چوبی کف ایوان راه می رود. به خیالش بود توکا یا آق بابا باشند اما به محض بیرون رفتن از اتاق، چشمش که به مرد تنومند پشت کرده به در افتاد ترسید. آق بابا او را از نارضایتی چند تن

از اهالی ده با خبر کرده و گوشی را دستش داده بود ممکن است
سر وقتش بیایند یا بخواهند هر طور شده زیر و بم زندگی او را
از زیر زبانش بکشند و در آن لحظه گمان می کرد مرد ایستاده
روی ایوان هم یکی از همان ناراضیان حضور او در آن آبادی
ست. پس، خم شد، از کنار در چوبِ کت و کلفتی که برای روز
مبادا گذاشته بود را برداشت و چنان محکم به پشت مرد کوبید
که او با آن هیکل درشت، به ثانیه نکشیده نقش زمین شد. از
تصور لحظه ای که الله دار کفِ ایوان و در حضور آق بابا و او به
هوش آمد و از دیدنش آن چنان ترسید که هول زده خود را
عقب کشید و با لکنت چیزهای نامفهومی بیان کرد به خنده
افتاد. خنده ی بی وقتش نگاه سؤالی الله دار را به سمت خودش
کشید:

– بسم الله جنی شدی برار* (برادر)؟

مرد کمی دیگر از قهوه اش نوشید و ایستاد:

– لباس عوض کنم و بریم. با آق بابا حرف دارم. فقط یه چیزی ...

الله دار که همچنان پی دلیل خنده ی مرد جوان می گشت چیزی نگفت و منتظر ماند. مرد جوان به سمت کمد چوبی رفت، درش را باز کرد و حین برداشتن پلیور و پیراهن مردانه ی تمیز گفت: - فردا شاید برم پشت کوه، چیزی اگه می خواین لیست کنین براتون بخرم.

چشم های الله دار گرد شدند، قهوه ای که می نوشید به گلویش پرید و به سرفه اش انداخت. آرام تر که شد، با اشکی که به چشمش نشسته بود خیره ی مرد جوان ماند و پرسید:

- یعنی چی؟!

مرد جوان پلیور سبز تیره اش را از تن بیرون کشید و مشغول باز کردن دکمه های پیراهن مردانه اش شد:

- یعنی فردا شاید برم پشت کوه، چیزی اگه می خواین لیست کنین براتون بخرم.

جمله را عیناً تکرار کرده بود واضح بودنش را به الله دار یادآوری کند. الله دار اما همچنان بهت زده بود وقتی ایستاد و به سمت او چرخید:

- اینه که فهمیدم که. چه جوری می خوای بری؟ راه بسته س
ریکا* (پسر). می شد رفت که من خودم می رفتم که.

مرد جوان پیراهن مردانه را هم از تن بیرون آورد و لباس تمیز را
پوشید:

- گفتم بهت بگم که در جریان باشی. اگه برنگشتم یا مونده م
پشت کوه، یا یه طوریم شده.

- استغفرالله، زبونت گاز بگیر. یه طوریم شده یعنی چی؟ نری ها،
یکی دو روز دیگه هوا خار می شه، من خودم می رم. حالا یه ذره
قهوه ارزش داره جون خودته بگیری کف دستت، راه بیفتی تو
کوه و گمر؟ همین امشب به خدیج خانوم می گم برات گل
گاوزبون دم کنه، بخور بین چه محشره. دیگه اونه بخوری قهوه
ره تف می کنی. دیگه نگی می رم پشت کوها! آق بابا ته ره دست
من سپرده. یه چیزیت بشه من عَرِق دارش* (شرمنده ش) می
شم.

مرد جوان لبخند به لب سری به موافقت تکان داد و دکمه های
سرآستینش را بست. لبخندش انگار شک به دل الله دار انداخت

که او لیوان قهوه اش را روی طاقچه کنار دستگاه قهوه سازی که
وصله ی ناجورِ آن اتاق محقرِ سنتی بود گذاشت و گفت:

- به جان ته اگه بوری* (بری) دلِ پر* (ناراحت) می شم ازت.
مرد جوان پلیورش را هم به تن کرد و به سمت پالتو و شالش به
راه افتاد:

- بریم ببینیم آق بابا نظر و حرفش چیه؟

الله دار به سمت در ورودی راه افتاد:

- بابت چی؟ پشت کوه رفتن ته* (تو)؟ معلومه دیگه. تو این هوا
ورگ* (گرگ) به کوه نمی زنه، چه برسه به آدمیزاد.

دستِ مرد جوان میان زمین و هوا ماند. زمان انگار از متوقف شد
و بعد با سرعتی عجیب به گذشته عقب گرد کرد. مرد مات
تیرگیِ پالتویِ آویزان مانده از چوب رختی، گیرِ آن چه الله دار به
زبان رانده و او را ناخواسته به دره ی عمیقی پرتاب کرده بود، بی
حرکت ایستاد.

"تو این هوا کدوم آدم عاقلی این کارو می کنه؟!"

لحظه ای پلک ها را روی هم گذاشت، چند نفس عمیق کشید تا حالش جا بیاید و بعد پالتو را برداشت. یک وقت هایی دل چنان دل دل می کند، چنان چماق به دست بالای سر عقل می ایستد که عقل هر چه بگوید راه به جایی نمی برد. یک وقت هایی دل پشت کرده به عقل، قدم پشت قدم بر می دارد، با فاجعه همدست می شود و یک زندگی را متلاشی می کند. گاهی وقت ها دل آدم می کشد، آدم!

پله ها را پشت سر الله دار پایین می رفت و از آن بالا خیره ی شانه های پهن مرد جوان بود. الحق که روی سفارش آقابابا لحظه ای چشم نپوشانده بود. یک جوری هوش و حواسش پیِ مرد جوان بود و یک طوری تمام روزهای گذشته را دوش به دوش او گذرانده بود که گاهی مرد جوان از آن همه نزدیکی، از آن همه چفت به چفتش قدم برداشتن نفسگیر و کلافه می شد. درست مثل مادری که غریزی از کودکِ خردسالش نگهداری می کند. چیزی فراتر از یک دوست صمیمی یا برادر. پایین پله ها پا که

روی راه باریک یخ زده ی منتهی به خروجی حیات گذاشتند، الله
دار عقب ایستاد و گفت:

- ته جلو بور* (برو) زمین خوردی ته ره بگیرم.

بعد با صدای بلند خندید. مرد اما با شنیدن دو واژه از حرکت
ایستاد. دو واژه مثل پاندول یک ساعت در یک رفت و برگشت
بی وقفه در سرش به حرکت درآمدند. "زمین خوردی، زمین
خورد، زمین خورد، زمین خورد"

الله دار انگار آن شب مأمور شده بود ناخواسته زخم بر زخم
بنشانند و دمل چرکین گذشته را بیشتر بزند. "زمین خورد"
چنان با صدای هوهوی باد به هم آمیخته و در گوشش می پیچید
و چنان به سرگیجه اش انداخته بود که لحظه ای احساس کرد
قدم از قدم برداشتن برایش غیرممکن است. خود را لبه ی
پرتگاهی احساس می کرد که با کوچکترین حرکت به اعماقش
پرتاب می شد. دست به نرده ی چوبی پله گرفت و چشم بست.
صدای نگرانِ الله دار میان صداهای افتاده به جان مرد درگوشش
پیچید:

- نه نه چی شی شد برار؟ چه این تی* (این طوری) شدی؟

بعد پیش رفت و زیر بازوی مرد را گرفت. مرد تنه عقب کشاند و روی پله نشست و سرش را بین دستانش فشرد. "زمین خورد" ها انگار قصد عقب نشینی نداشتند. یک طوری حمله ور شده بودند انگار جنگجویانی بودند که دروازه های قلعه ای را باز شده و فتح را در چهار قدمی خود می دیدند.

الله دار دست پیش برد و شانه های مرد جوان را چسبید:

- چی شده داداش؟ آب می خوری برات بیارم؟ هان؟ قرصی دوايي موایي داری بیارم؟ نه تو سرما ایس کردی (ایستادی) اون همه هیمة خرد کردی، مال اونه لا بد.

مرد سعی کرد با نفس های عمیقی تپش قلبش را کنترل کند. لحظاتی بعد، حالش بهتر که شد با کمک نرده ها ایستاد و بازویی را که گیر دست الله دار بود پس کشید:

- خوبم. بریم.

الله دار نگاه نگرانش را به صورت رنگ پریده و به عرق نشسته ی مرد داد و گفت:

- عَجَلَه نیستا. بشین حالت جا بیاد بعد می ریم.

مرد "خوبم" دوم را زمزمه وار گفت و راه افتاد. قدم هایش را آن قدری تند بر می داشت انگار قصد داشت همان پای پله ها "زمین خورد" ها را جا بگذارد و بگذرد. نزدیک ورودی حیاط روی یخ ها لیز خورد و به سختی خودش را کنترل کرد. داشت "زمین می خورد". تعادلش را که حفظ کرد، برگشت و به الله دار گفت:

- راجع به پشت کوه رفتنم به آقابابا چیزی نمی گی.

محکم و قاطع گفته بود و از الله دار، کسی که دم از رفاقت می زد، توقع گوش گرفتن و پذیرفتن داشت. الله دار اما کوتاه نیامد:

- یه درصد ته فکر ها کان من شی دَهونه تیل بَیرم! (یک درصد تو فکر کن من دهنمو گل بگیرم)

مرد نفهمیده نگاهش کرد:

الله دار دست بر پشت او گذاشت، به جلو هدایتش کرد و همزمان ترجمه ی جمله اش را جور دیگری گفت:

- نمی توئم نگم مهندس. به آق بابا قول دادم هوای ته ره داشته باشم. حالا نگم، بعد بری یه بلایی سرت بیاد، آق بابا هیچی هم که منه نگه، شرمندگیش داغ می شه رو این جای من برار. گفت و با کف دست ضربه ای به پیشانی اش زد و ادامه داد:

- پشت کوه می خوای بری، دو روز صب (صبر) کن من خودم تو ره می برم.

مرد راه افتاد و ترجیح داد دیگر حرفی نزند. الله دار زندان بانس نبود و او هم یک زندانی نبود و این را باید به او می فهماند.

به خانه ی آق بابا که رسیدند، الله دار صدا بلند کرد و چند باری "یاالله" گفت. پا به حیاط که گذاشتند، در چوبی خانه باز و آق بابا روی ایوان ظاهر شد و با صدای بلند گفت:

- بفرمی (بفرمایید)

مرد شانه به شانه ی الله دار راه افتاد، پیش از رسیدن به پله ها، الله دار با صدای آرامی پرسید:

- خوبی الآن؟

مرد جوان سری بالا و پایین کرد، پای پله ها پا پشت پا انداخت و کفش هایش را در آورد و پله ها را بالا رفت. روی ایوان دست در دست پیرمرد گذاشت و سلام کرد. پیرمرد با روی گشاده جواب سلامش را داد و خوش آمد گفت و به درون خانه تعارفش کرد. پا گذاشتن به خانه ای قدیمی، با دیوارهای کاهگلی که تا نیمه رنگ آبی به آنها زده بودند و درها و پنجره های چوبی فیروزه ای رنگ و آن پشت دری های حریر سفید به خودی خود نشاط آور بود، بودن کنار پیرمردی با آن همه متانت و مهربانی شبیه یک فنجان قهوه ی تلخ آرامش به جان تزریق می کرد. از همان لحظه ای که به آن ده کوهستانی آمده بود، بودن پیرمرد آرامش خاصی به جانش می ریخت و این از آرامش درونی خود پیرمرد نشأت می گرفت.

الله دار پرسر و صدا پله ها را بالا رفت و چیزهایی به زبان محلی گفت که مرد جوان متوجه نشد. لحظه ای بعد با فشار دست پیرمرد بر پشتش به سمت اتاق راه افتاد و نزدیک در عقب ایستاد اول پیرمرد وارد شود. پیرمرد اما به درون اتاق هلش داد و گفت:

- بفرمی آقا. بور دله. * (بفرما آقا، برو تو)

پا به اتاق گذاشتند. گرمای بخاری هیزمی و سفره ای که وسط اتاق پهن بود و عطر خوش غذا حال مرد را کمی جا آورد. نزدیک بخاری دو زانو نشست و دستهایش را بین پاها گذاشت تا سردی انگشتانش از بین بروند و همزمان به سؤال پیرمرد که حالش را می پرسید جواب داد:

- خوبم شکر.

الله دار هم رو به رویش روی تشکچه ی سفید رنگ جاگیر شد، به مَخْدَه ی مخملی تکیه داد و بی مقدمه گفت:

- خار نیه آق بابا. (خوب نیس آق بابا) همین الان داشتیم می اومدیم، سرش چرخ گرفت (سرگیجه گرفت). رنگه شه نمی بینی شبیه پاپلو شده؟

مرد لحظه ای پلک ها را روی هم گذاشت و بعد زیر نگاه نگران و سؤالی پیرمرد خیره ی الله دار شد:

- شبیه چی؟

الله دار خواست لب باز کند، آقابابا اجازه نداد، کنار مرد جوان نشست، دست روی پای او گذاشت و پرسید:

- چی شده؟ نَخِشی؟ (ناخوشی)

مرد جوان لبخندی به صورت نشاند خاطر پیرمرد را از خوب بودنش جمع کند:

- خوبم. یه لحظه هوای سرد بهم خورد سرم تیر کشید.

بعد رو به الله دار سؤالش را طور دیگری تکرار کرد:

- اونی که گفتی یعنی چی؟

الله دار دوباره لب باز کرد حرفی بزند پیرمرد رو به او توپید:

- بده، عیبه!

لبخند دوباره به صورت مرد جوان نشست. چند ماه همنشینی با الله دار به او فهمانده بود معمولاً از تشبیهاتِ مؤدبانه ای استفاده نمی کند و همین بود که بند کرده بود ترجمه ی آن چه گفته بود را بداند. می خواست ذهنش را از آن دو واژه ی لعنتی منحرف کند. می خواست چنان درگیر یادگیری زبان جدید شود که

ساده ترین واژه های زبان مادری از یادش بروند. نگاهش به الله
دار که طولانی شد، الله دار سر پایین انداخته، لبخند به لب
توضیح داد:

– به زرده گاو می گیم پاپلو.

مرد جوان به خنده افتاد. نگاه به چهره ی توبیخگر آقا بابا که
خیره ی الله دار بود انداخت و دست بر پشت او گذاشت:

– سخت نگیرین. دیگه به این مدلی حرف زدن الله دار عادت
کردم.

پیرمرد سری به تأسف تکان داد و با دست به سفره اشاره کرد:

– بفرمی، بفرمی سرد وونه* (می شه) پالتوته بکن (در بیار)
راحت بشین.

مرد جوان ایستاد، پالتویش را از تن بیرون آورد و روی مَخده ی
سرخابی کنج دیوار گذاشت و سمتی از سفره نشست. الله دار
هم خودش را جلو کشید:

– خاله خدیج زحمت افتادا. خودش دَنیه؟ (نیست)

آقابابا روبه روی الله دار و کنار مرد جوان نشست و دست دراز کرد، دیس پلو را از میان سفره برداشت و به سمت بشقاب مرد جوان کج کرد:

– پلا بکش پسر. (پلو بکش پسر)

بعد جواب الله دار را داد:

– نه. با توکا رفتن خونه منیژه شون.

مرد جوان حین کشیدن پلو تشکر کرد. هر چند میل زیادی به خوردن نداشت اما با آن همه تدارکی که زن آق بابا و دخترش دیده بودند، درست نبود چیزی نخورده از سر سفره کنار بکشد. مشغول خوردن که شدند، اولین لقمه به دومین لقمه نرسیده، الله دار باز لب باز کرد:

– آق بابا.

نگاه مرد جوان به سمتش رفت. الله دار اما نگاهش نمی کرد.

– این به کله ش زده می گه فردا می خواد بره پشت کوه. گفته باشم ته ره. (به تو گفته باشم)

چشم های مرد جوان گرد شدند و قاشقِ میان انگشتانش بین زمین و هوا ماند. الله دار بالاخره نگاه به او دوخت و شانه هایش را بالا انداخت. صدای پیرمرد نگاه مرد را از الله دار گرفت و به سمت خود کشاند:

– پشت کوه واسه چی بری؟ گفتم راه بسته س که.

الله دار به جای او جواب داد:

– می دونه شه خِدِش (می دونه خودش). باز می گه می خوام برم. تازه می گفت تو ره نگم.

درست شبیه یک بچه ی مدرسه ای که از همکلاسی اش پیش معلم چُغلی کند و به آن چغلی افتخار هم بکند داشت زیر آب مرد را رو در رویش می زد. آن همه سادگی اش هم مرد را به حیرت وا داشته بود و هم به خنده. خواست چیزی بگوید، پیرمرد مهلت نداد:

– راه تا وا بشه طول می کشه. راه هم که بسته باشه، این جوری نیس که بتونی یه درزی پیدا کنی خودته برسونی اون ور. کار واجب هم که نداری.

الله دار حرف پیرمرد را ادامه داد:

- یه قهوه و یه روزنامه هسه که چند روز این ور اون ور هیچی نمی شه که. یعنی می ارزه جونته به خطر بندازی واسه چهار تا ورق کاغذ و یه تَلِ (تلخ) او (آب) (آب تلخ).

ابروهای مرد جوان به سمت هم سرید، لحظه ای بعد تای یکی را بالا فرستاد و رو به الله دار پرسید:

- تَلِ او یعنی آب تلخ، الان منظورت قهوه اس؟

الله دار قاشق را درون دهانش فرستاد و سر به تأیید تکان داد.
مرد اخم کرده خیره اش ماند و گفت:

- بار بعدی بیای بری سمت قهوه ساز، تَلِ او رو بهت نشون می دم!

الله دار خندید. مرد لقمه ای دیگر از غذا خورد و اضافه کرد:

- واسه این فضولیت هم دارم برات الله دار بلندتر خندید. مرد جوان سری به تأسف تکان داد و رو به پیرمرد گفت:

- نمی خوام از جاده برم. می خوام بزخم به کوه.

نگاه آقابابا علاوه بر نارضایتی رنگ نگرانی هم گرفت:

– خطرناکه پسر.

مرد جوان دست از خوردن کشید. لحظه ای مات سفره و طرح میوه های رنگ به رنگ چاپ شده رویش ماند و بعد نفس عمیقی کشید:

– خطری نداره. بلد باشی باهاش رفاقت کنی خطر نداره.

بعد نگاه به سمت پیرمرد برد و اضافه کرد:

– کوهو می گم.

پیرمرد لب به مخالفت و سرزنش باز کرد:

– تو ره نگفتم ورف رحم و مروت نداره؟ این وقت سال هیچ کی به کوه نمی زنه. بهمن دارنه (داره)، ورگ (گرگ) دارنه، شال و آش (شغال و خرس) دارنه. راهه گم کنی کسی صداته نمی شنوه که. حرف منه گوش بگیر، یه چند روز صبر کن، همین الله دارِ راهی می کنم. باشه؟

مرد مشغول خوردن شد. هر چه بیشتر اصرار می کرد، کمتر موافقتی می دید. پس سکوت را ترجیح داد. جواب پیرمرد را با تکان سر داد و تصمیم گرفت بعد از خوردن شام، حرف یامفت اقبال و پسرش را پیش بکشد.

شام که خورده شد، با کمک الله دار سفره را جمع کردند و اجازه ندادن پیرمرد سر پا شود و دست به چیزی بزند. ظرف ها را در اتاقِ انتهایی ایوان که با وجود یک سینک و یک یخچال کوچک نقش آشپزخانه را ایفا می کرد گذاشتند و وقت بیرون رفتن از اتاقک، مرد بازوی الله دار را چسبید و مانع از رفتنش شد. الله دار ایستاد و تنه به سمت او چرخاند و منتظر خیره اش ماند. مرد بازوی او را رها و لب باز کرد:

– آمار منو دیگه به هیچ احدی نمی دی!

جدی گفته بود و پراخم. الله دار اما لبخند به لب نشانده، کمی در سکوت خیره ی چهره ی به خشم نشسته ی مرد جوان شد و بعد مثل دانش آموزی حرف گوش کن سر به دو سمت متمایل کرد:

- خا. (خب، باشه)

چنان بی چک و چانه زدن و چنان ساده جواب مثبت داده بود
که شک به جان مرد جوان انداخت. خواست چیزی بگوید، الله
دار پیش دستی کرد:

- تو قول بده سر خودت بلا ملا نمی یاری، منم دیگه آ آ!

انگشت شست و سبابه را به هم چسباند و از سمت چپ به سمت
راست روی دهانش کشید. مرد لحظه ای مات و متفکر ماند و بعد
بی حرفی از جلوی الله دار رد شد. وقتِ وقتش بزرگ ترین بلا را
سر خودش آورده بود، وقتِ وقتش بزرگ ترین بلا را سر
خودشان آورده بود، وقتِ وقتش بزرگترین بلا را سر خودشان
آورده بودند، حالا که روز خوش بود و حادثه ها مطیع و سر به
زیر. به اتاق که برگشتند، مرد رو به پیرمرد که تکانی محض
تعارف به خود داده بود کف دست نشان داد و گفت:

- راحت باشین.

بعد روبه روی او، با فاصله از الله دار نشست و نفسی گرفت و از
آن چه روی سینه اش سنگینی می کرد پرده برداشت:

- جریانِ قابل و ... این چیزی که چو افتاده تو آبادی به گوش
منم رسیده آقابابا.

آقابابا اخم به چهره نشاند، لحظه ای نگاهش به سمت الله دار
رفت و بعد دوباره به چشمانِ مرد جوان چشم دوخت. الله دار
معنی نگاه پیرمرد را فهمید که سر پا شد و گفت:

- برم بساط چایی ره آماده کنم. بعد شام می چسبه.
با بیرون رفتن الله دار، مرد راحت تر از قبل جملاتش را پشت هم
ردیف کرد:

- زیر و روی زندگی منو هیچ کس ندونه شما می دونین. نیازی
نیس بگم چرا این جام. نیاز نیس اصلاً دوباره از دردام بگم که
خوب می دونم همه رو از همین نگاه می خونین. این جا بودنم
درست که خالی از دردسر و حرف و حدیث نیس، درست که از
همون اول بهم گفتین یه سری خوششون نمی یاد یه غریبه تو
روستاشون، میونشون باشه، درست که با وجود همه ی این ها
دلَم می خواد بمونم ولی ... من دلَم نمی خواد حرمتِ اونی که بی
چشم داشت در خونه شو به روم باز کرده و بهم پناه داده

بشکنم. دلم نمی خواد من باعث بشم پشت سر دختر شما، پشت سر شما حرفی باشه. من دلم نمی خواد چوب تو لونه ی زنبور کنم و نیش و کنایه هاشو شما و خونواده تون بخورین و تحمل کنین. می دونم نظرتون راجع به اون چرندیات چیه. می دونم پیغام داده یین اونی که اشتباه حرف نامربوطه، نه اومدن توکا به خونه ی من ولی ... اجازه بدین حرف چو افتاده رو هر چه قدر هم نامربوط و ناحق از همین جا درز بگیریم. تا همین جاش هم منت سر من بوده دخترتون می اومده کارای منو می کرده. همون موقع هم گفته بودم نیازی نیس. اصرار که کردین به حرمت بزرگیتون و قسمی که دادین سکوت کردم. حالا ولی نمی تونم کوتاه بیام. نمی خوام کوتاه بیام. یه چیزایی سوای اون چیزایی که راجع به من می دونین هست که ... که ... از توکا خانوم تشکر کنین، بگین دیگه لازم نیس بیاد اون ور. من ترجیح می دم بیشتر از این حاشیه ایجاد نکنم.

پیرمرد در تمام طول حرف زدنِ مرد جوان ساکت و پراخم خیره ی زمین بود. سکوت مرد اما سر و نگاهش را بالا برد و خیره ی چشمانِ سرخ او کرد. لحظه ای ساکت ماند و بعد برخلاف انتظار

مرد جوان که گمان می کرد راضی کردن پیرمرد احتمالاً انرژی و وقت و حرف بیشتری می طلبد، پذیرفت و سر به علامت موافقت تکان داد:

- هر چی تو بگی.

لبخندی به صورتِ مرد جوان نشست. پیرمرد اما همچنان اخم کرده بود:

- کینه کدورتِ

بین من و اقبال ربطی به تو نداره. ارثِ آمه (ما)
(هسه. ارث پدرای ماست. منتها ... اگه تو piyeroon پی پرون)
این جوری می خوای، مه (من) دیگه حرفی ندارمه. (ندارم). نمی
خوام اَلِم شنگه به پا بشه، چوبِ شه تو بخوری.

مرد با حفظ لبخندش سری به تأیید تکان داد، خواست سر پا
شود و الله دار را به اتاق برگرداند، حرف پیرمرد سر جا نگه اش
داشت و خوشحالی لحظه ای پیشش را به عذابِ دوباره ای
تبدیل کرد:

- ولی خدیج ره می فرستم بیاد کاراته بکنه. منم نفرستم، شه
خَدِش (خودش) می یاد.

خم شد و کف دستها را روی زانوها گذاشت. سرما و باد چنان
سوزان بودند که از لباسهایِ مجهزی که به تن داشت می گذشت
و به جانش می نشست. نفسی گرفت و کمر صاف کرد. راهی تا
رسیدن نمانده بود و خانه های روستا در فاصله ی کمی قرار
داشتند. کوله را بر پشتش گذاشت و راه افتاد. برفِ نو زیر
پاهایش له می شد و رد پاهایش بر لایه های یخ زیر آن می ماند.
لحظه ای برگشت و مسیر پایین آمده از کوه را از نظر گذراند.
بارها آن راه را در آن چند ماه بالا و پایین رفته بود اما صعود و
فرود زمستانی طور دیگری بود. کوهنوردی در زمستان هر بارش
آبستن حوادث نویی است و خطر سایه به سایه تعقیبت می کند.
نگاه از پشت سر گرفت و به سمت روستا پاتند کرد. نیاز
شدیدی به پناه بردن به مأمنی گرم، کمی شیر داغ و ذره ای
خواب داشت. پیش از رسیدن به روستا، خود را به غاری که
همیشه به محض پایین آمدن از کوه به آن جا می رفت رساند، از
شر کوله پشته و تجهیزات مخصوص کوهنوردی خلاص شد و

مسیر قهوه خانه ی قدیمی را در پیش گرفت و دقایقی بعد به محض پا گذاشتن به آن جا بی اهمیت به نگاه کنجکاو پیرمردان نشسته پشت میزها، روی اولین صندلیِ مندرس و کهنه نشست، سر به دیوار چسباند و پلک ها را بر هم گذاشت. خستگی و سرما توانش را ربوده و بی جانش کرده بود. کمی به همان حال ماند تا صدای محمد صاحب قهوه خانه پلک هایش را از هم فاصله داد:

- چی جوری تو این ورف و سرما اومدی این جا ریکا؟

سر از دیوار جدا کرد، از شر کلاه و دستکش های ضخیمش خلاص شد و انگشت به زخم لبش کشید و چهره اش درهم شد. سرما حسابی از خجالتش در آمده بود و زمان می برد تا زخم سرمازدگی بهبود پیدا کند. مرد قهوه -چی مات و مبهوت او لب باز کرد:

- راه مگه وا شده؟ چه جوری اومدی؟

یکی از پیرمردها جوابش را داد:

- از کوه بیموئه (اومده) حتمنی (حتماً).

محمد نگاه از مرد جوان نگرفت و این بار سؤال دیگری پرسید:

– خاری؟ (خوبی؟)

مرد جوان سر به علامت مثبت تکان داد و گفت:

– یه لیوان شیر داغ بهم بده.

محمد به سمت پیشخوان پا تند کرد و چیزهایی زیرلبی گفت که به گوش مرد جوان آشنا نبود و معنی شان را نمی فهمید. دوباره سر به دیوار پشت سرش تکیه داد و پلک ها را روی هم گذاشت. صدای پچپچه ها، حرف ها و قل قل قلیان ها که با ورودش خاموش شده بود دوباره اوج گرفت. خوبی بودن در منطقه ای با تفاوت زبانی همین بود که وقت خستگی حرف ها را نمی فهمید و توجه ش جلب نمی شد. کمی به آن حال ماند تا دستی سر شانه اش نشست. پلک ها را که از هم باز کرد، یکی از پیرمرد ها را ایستاده نزدیک خود دید:

– خاری ریکا؟ (خوبی پسر؟) می خوای بیای بالا کنار بخاری

بشینی گرم بیفتی؟

نگاه مرد از چهره ی پیرمرد به سمت بخاری نفتی انتهای قهوه خانه رفت و بعد دوباره پلک ها را روی هم گذاشت:

- همین جا خوبه.

بارهای قبل، وقتی پای تلفن می ایستاد، نگاه همین پیرمرد را مات خودش دیده بود. همه ی اهالی پشت کوه حالا دیگر می دانستند او مهمانِ آقابابا است اما این که یک مردِ جوان شهری چه دخلی به پیرمردی روستایی دارد و چه طور و چرا مهمانِ نه یک روز و دو روز که چند ماهه ی او و ساکن خانه ی قدیمی اش شده سؤالی بود که ذهن همه را درگیر کرده بود و پاسخی برای آن پیدا نمی کردند.

پیرمرد دوباره شانه اش را فشرد و این بار به لباس هایش اشاره کرد:

- کاپشنِته بکن، کفشاته در بیار، بیا کنار بخاری بشین. چه جوری تو این هوا زدی به کوه؟ شانس بیاردی (آوردی) هیچیت نشده. محمد شیر داغ نشد؟

عطر شیر داغ پیشتر از صدای محمد به جان مرد نشست و پلک هایش را از هم فاصله داد. محمد لیوان را روی میز کنار دست او گذاشت و گفت:

- یه ذره عسل توش ریختم گرم می کنه. آق بابا می دونه اومدی پشت کوه؟ پیرمردی چه جوری مانعت نشد؟ والله ما که بچه این کوه و کمر هستیم جرأت نمی کنیم تو این هوا بزنیم به دلش. بخور، بخور گرم می افتی. لباسات خیس نیس؟

مرد صاف نشست و دستها را دور لیوان داغ حلقه کرد. خوردن آن شیر داغ، با وجود زخم روی لبها کار سختی بود اما به گرم شدن و آرام گرفتنش می ارزید. سر بلند کرد و نگاه به نگاه نگران پیرمرد ایستاده کنارش شد و گفت:

- خوبم حاجی.

پیرمرد شانه ی مرد جوان را آرام فشرد و به سر میز خود برگشت. مرد ذره ذره شیر را نوشید، حالش که جا آمد سر پا شد و به سمت پیشخوان رفت:

- می خوام تلفن بزنم.

محمد در حال پر کردن استکان های کمر باریک نگاه از سماور گرفت:

- برا تلفن این همه راهه اومدی؟

مرد بی جواب فقط نگاهش کرد. محمد پیچ سماور را بست و با سر به تلفن مشکی کنج پیشخوان اشاره کرد:

- قَطه. الان دو روزه. ورف سنگین بوده، خط ره قطع کرده.

آه از نهاد مرد جوان بلند شد. خستگی آن کوهنوردی سخت یک طرف و شنیدن همان یک واژه یک طرف. دندان به هم سایید، ناامید نگاه به سیاهی تلفن دوخت و از تصور این که نتواند تماس بگیرد بهم ریخت. محمد با سینی استکان و نعلبکی ها از کنارش گذشت:

- امشو (امشب) ره این جا موندگاری، امید به خدا تا فردا تلفنه درست می کنن. بیا بشین یه چایی هم بخور حالت بهتر بشه.

مرد جوان پشت کرده به آدم های نشسته در قهوه خانه، خیره به تلفن سری به دو طرف تکان داد و پلک ها را بر هم نشاند. این همه راه را آمده بود و حالا بی حاصل بودن آمدنش حرص به

جان‌ش انداخته بود. ناخودآگاه دست به زخمِ لبش کشید و بعد چشم باز کرد و به سمت محمد چرخید:

- روزنامه هم نیومده؟

محمد با سر به میزی کنار پیشخوان اشاره کرد:

- امروز که نه، ولی مال بقیه روزای هفته ره الله دار که نیومد گذاشتم اون زیر. بور بَیر (برو بگیر).

مرد به سمت میز رفت، خم شد و دسته‌ی روزنامه‌ها را برداشت و دوباره سر به سمت محمد چرخاند:

- می‌خوام بخوابم.

محمد با سینیِ استکان‌های خالی به پشت پیشخوان برگشت:

- الان عیسا ره صدا می‌زنم بیاد تو ره ببره خونه.

مرد سری به علامت موافقت تکان داد و نگاه بین جمعیت چرخاند. پسر نوجوان را که ندید، فهمید احتمالاً در حیاط خلوتِ پشتِ قهوه‌خانه مشغول آماده کردن زغال برای قلیان هاست و طول می‌کشد تا بیاید. دوباره سر جایش نشست، روزنامه‌ها را

روی میز گذاشت و مردد ماند نگاهی به صفحه ی حوادث یا ورزشی بیندازد یا نه. خستگی مجال نمی داد. پس دستها را روی آنها گره کرد و سر بینشان گرفت و چشم بست. فکر و خیالِ دلنگرانیِ ناخواسته ای که به جان آدم های آن خانه انداخته بود بار سنگینی روی دوشش گذاشته بود که فقط خواب ممکن بود برای ساعتهایی از شر آن خلاصش کند. از تصور آمدن بهنیا، از تصور چهره ی خشمگین و طلبکارش، از این که او را متهم به بدقولی یا بی مسئولیتی و بی مهری کند، آشفته شده بود اما راه به جایی نداشت. باید تا فردا صبر می کرد، خط تلفن اگر وصل می شد که هیچ، اگر نمی شد فکر دیگری می کرد. چشمانش کم کم گرم می شدند که دستی بر پشتش نشست و صدای بمِ عیسا هوشیارش کرد:

– راسِ بواش بوریم سیره. (بلند شو بوریم خونه)

مرد به زور پلک ها را از هم فاصله داد، دست ها را اهرم تنه کرد و برخاست. روزنامه و دستکش ها و کلاه را برداشت و در جواب سلام و خوش آمدگویی عیسا لب های سرمازده را به سختی از

هم فاصله داد و لبخند نیم بندی بر صورت نشاند و سری بالا و پایین کرد. یک خداحافظ بی جان هم خرج محمد کرد و از قهوه خانه بیرون زد. باد سرد و سوزناک دوباره به صورتش خورد و لرز به جانش انداخت. دستکش ها را پوشید، کلاه را به سر گذاشت و همراه عیسا پا تند کرد. برای رسیدن به کرسی گرم خانه ی محمد حاضر بود تمام راه را پرواز کند. برای آرام کردن اوضاع خانه هم آرزوی دو بال داشت. در آن لحظه فقط و فقط آرزوی خواب و پرواز داشت.

در قهوه خانه را هل داد و وارد شد. با ورودش مثل تمام بارهای پیش سکوت سایه انداخت و نگاه ها به سمتش کشیده شدند. بی اهمیت به کنجکاوی آدم های نشسته پشت میزها به سمت پیشخوان رفت و از عیسا پرسید:

- تلفن وصله؟

عیسا انگشت عسلی^۱ اش را به دهان کشید و سر بالا انداخت. مرد نفس عمیقی کشید و سعی کرد خود را آرام کند. عیسا کاسه ای عسل روی پیشخوان گذاشت و گفت:

- بشین ناشتایی ته بخور، فکر کنم دیگه تا ظهر وصل بشه.
مرد سر چرخاند و میز دم درِ ورودی قهوه خانه را خالی یافت.
سوزی که همراه با هر بار باز و بسته شدن در به درون راه پیدا
می کرد باعث می شد کسی تمایل به نشستن پشت آن میز
نداشته باشد. فصل زمستان بود و بی کاری فصلی باعث می شد
قهوه خانه شلوغ تر از فصل های دیگر باشد. زیر نگاهِ مردان
آبادی خود را به میز خالی رساند و نشست. عیسا صدا بلند کرد:

- روعسل (عسل تازه) و کره محلی می خوری دیگه؟
از همان جا سری تکان داد و بعد چشم در چشم پیرمردی که
شب پیش شانه اش را فشرده بود شد. سری به علامت سلام
متمایل کرد و پلک زد. پیرمرد هم به همان شیوه، با لبخندی
نشسته بر صورت چروکیده اش جواب داد و نعلبکی را به
لب هایش چسبانده. مرد سر پایین انداخت و نگاه به خط و خش
های میز کهنه دوخت. انگشت سبابه را روی خطوط می کشید و
دنبالشان می کرد که دستِ کار کرده ی عیسا سینی مسی را
روی میز گذاشت و گفت:

- چایی ته پررنگ ریختم. می گم مهندس، اون رادیو کوچیکه بود، اون دفعه ای تعمیر کردی.

مرد استکان چای را به دست گرفت و منتظر ماند. پسرک با من من خواسته اش را بیان کرد:

- باز روشن نمی شه.

مرد تکه ای نان درون کاسه ی عسل زد، لبهای زخم شده را به سختی و با چهره ای درهم کشیده باز کرد و لقمه ی کوچک را درون دهان فرستاد و کمی چای نوشید:

- بیارش ببینم.

عیسا خوشحال به سمت طاقچه رفت و رادیو را برداشت. یکی از پیرمردها چیزی گفت و عیسا جوابش را داد:

((نمی شه) navoone - اذیت نَوونه.)

بعد رادیو را روی میز گذاشت و منتظر خیره ی مرد ماند. مرد لقمه ی دیگری خورد و سر بلند کرد و چشم در چشم پسرک شد:

- صبحونه رو بخورم بعد. فقط برام پیچ گوشتی هم بیار.
عیسا لبخند گل و گشادی تحویلش داد، چشم بلند بالایی هم
گفت و پا تند کرد به سمت حیاط پشتی. همزمان با بیرون
رفتنش، محمد هم پا به قهوه خانه گذاشت. سر چرخاند پی
عیسا و وقتی پیداش نکرد چهره درهم کشید و صدا بلند کرد:
- عیسا آ عیسا!

عیسا با دو به قهوه خانه برگشت، پیچ گوشتی درب و داغانی
روی میز مرد انداخت و به سمت صاحبکارش پا تند کرد. مرد نیم
نگاهی به پیچ گوشتی انداخت و دست از خوردن کشید. انگشت
سبابه روی زخم لب گذاشت، چشم بست و آخ آرامی گفت. درد
گونه ها و لب‌های سوخته از شب قبل بیشتر شده بود و بیشتر
از آن نمی توانست چیزی بخورد. ده بالا اگر بود آق بابا لابد
مرهمی برای زخمش داشت که درد را کم کند. آن جا اما کسی را
نمی شناخت ضمادی گیاهی دستش بدهد پس باید تا برگشتن
صبر می کرد. پلک باز نکرده و دست پایین نینداخته بود که
صدای تقی چشمانش را باز کرد. نگاهش اول به پماد روی میز

نشست و بعد دستی که روبه رویش بود و سرانجام سر بالا گرفت
و نگاه به آن که آن سمت میز ایستاده بود انداخت:

- دیشب خواب که بودین دیدم سوخته. این دردو کم و زخمو
زود خوب می کنه.

مرد جوان لحظه ای مه و مات ماند و بعد سعی کرد خود را جمع
و جور کند. نگاه از زن جوان گرفت، دست روی پماد گذاشت و
آن را به سمت زن هل داد و زمزمه کرد:
- نیازی نیس.

زن را ندید اما جواب زن چشم هایش را گرد کرد:

- حالا تا بعد صبحونه بمونه، شاید پشیمون شدین.

نگاه مرد جوان دوباره بالا رفت، زن لبخند به صورت نشاند، شانه
و ابروها را با هم بالا انداخت و به سمت پیشخوان رفت. در آن
محیط به شدت مردانه، بودن زن آن چینی عجیب بود. زنی
شهری و متفاوت از باقی آدم های آن آبادی و آبادی های اطراف.

کار تعمیر رادیو تمام شد و صدای خش خش و بعد صدای مجری برنامه ای که داشت جان می داد شروع یک روز خوب را به شنونده ها القا کند در قهوه خانه پیچید. مرد پیچ رادیو را بست و آن را روی میز گذاشت، کمی دیگر از چای دوم نوشید و به عیسا که حالا با خوشحالی رادیو را به آغوش کشیده بود گفت: - مراقبش باش، خیلی عمر کنه چند ماهه. باید یه نوشو بخری.

حرف مرد چیزی از خوشحالی آن لحظه ی عیسا کم نکرد. "چشم، چشم" ها را پشت هم قطار کرد و به دو از قهوه خانه خارج شد. مرد می دانست رادیو تنها همدم پدر پیر و از کار افتاده ی عیسا است. ماه پیش که به پشت کوه آمده و پشت یکی از همان میزها نشسته بود، صحبت های عیسا و یکی از جوان های آبادی را شنیده و به زور از میان زبان محلی -شان مفهوم خراب شدن رادیو را فهمیده و پیشنهاد داده بود نگاهی به آن بیندازد. رادیوی تعمیر شده چنان برقی به چشمان پسرک نشانده بود که شاید در آن لحظه رادیو را با دنیای عوض نمی کرد.

چای را نوشید و استکان کمرباریک را درون نعلبکی زرشکی
رنگ گذاشت و برخاست. نگاهی به پماد انداخت، سر گرداند و
زن جوان را نشسته پشت میزی انتهای قهوه خانه دید. بی
اهمیت به حضور مردان، سرگرم خوردن صبحانه اش و خیره به
لقمه ای که می پیچید بود. مرد با مکشی نگاه از او گرفت. حضور
آن زن به قدر حضور خودش در آن جمع غریب بود و حالا ذره
ای از احساسِ گنگِ اهالی آبادی بالا و پشت کوه را از بودن
مرموز خودش میانشان درک می کرد. پماد را برداشت و به سمت
پیشخوان رفت. محمد مشغول ریختن چای بود.

– ناشتایی ته خوردی داداش؟

مرد جواب مثبت داد، تشکری زیرلبی پراند و به تلفن اشاره کرد:

– وصل نشد؟

محمد شیر سماور را بست و دست دراز کرد گوشی سیاه رنگ

تلفن را برداشت و به گوشش چسباند:

– نه، نا برار. هنوز وصل نیه (نشده).

مرد پماد را روی پیشخوان گذاشت، از جیبش چند اسکناس بیرون کشید و آن را هم کنار پماد قرار داد و میان تعارفات معمول محمد پرید:

– راه باز نشده؟

محمد ابرویی بالا فرستاد و سینی چای را به دست گرفت:

– اون تام (اون هم) نا (نه).

بعد از پشت پیشخوان بیرون رفت تا استکان های چای را با استکان های خالی عوض کند. جمله ی مرد نگه اش داشت:

– این پماد مال اون خانومه. بده بهش.

محمد نگاهی به پماد انداخت، چشمی گفت و خواست حرکت کند، جمله ی دوم مرد دوباره نگه اش داشت:

– گمون می کردم اتاقو شبا فقط به یه نفر اجاره می دی.

محمد کمی سؤالی خیره اش ماند و بعد نگاه به سمت زن جوان برد و گفت:

- آهان، اونه می گی؟ نه آقا، تو نبودی خانوم دکتر تو اون اتاق می موند، تو که خواب رفتی، این بنده خدا اومد وسیله هاشه بگیره.

مرد سری بالا و پایین و قصد رفتن کرد:

- تا ظهر دم رودخانه می چرخم. اگه تلفن وصل شد عیسا رو بفرست خبرم کنه.

محمد چشم کش دار دیگری گفت و به سمت میزها راه افتاد. مرد از قهوه خانه بیرون زد. آفتاب بی جان تلاش داشت برف های مانده در کوی و برزن روستا را ذوب کند و کمی گرما به زمین بپاشد. مرد زیپ کاپشنش را بالا داد و کلاه کاموایی را از جیبش بیرون و به سر کشید. نشستن دم رودخانه، همان جایی که تنه ی کلفت درختی درون آب افتاده و تا وسط رود پیش رفته بود را دوست داشت. هر چند حالا و با وجود سرمای هوا، سوز لب رودخانه بیشتر بود اما دلش می خواست همان جا بنشیند، گوش به صدای پرنده ها و گذر آب بدهد و به خیال ناراحت آنها که منتظر تماسش بودند فکر نکند.

سرمايِ بر رودخانه برخلاف آن چه تصور می کرد، غیرقابل تحمل بود که یک ساعت نشده عزمش را برای رفتن جزم کرد. کف دست زمین گذاشت تا بلند شود، صدای عیسا سرش را چرخاند:

– مهندس مهندس تلفن وصل بیه (شد).

مرد سر پا شد و کف دستها را به هم مالید خرده های شن و سنگ پایین بریزد. عیسا نزدیک شد و نفس نفس زنان لب باز کرد:

– تلفن وصل شد داداش.

مرد راه افتاد و عیسا هم شانه به شانه اش:

(در گُل) Dakkel – مهندس بابام کلی دعا کرد تو ره. دَگُل)
بدون گین گینِ رادیو شو تا سِوایی (شب تا صبح) ویشار موندنه.
مرد از سرشانه نگاه به پسرک انداخت:

– اینی که گفتی یعنی چی؟

عیسا ضربه ای به پیشانی زد و لبخند به لب توضیح داد:

- یعنی شب تا صبح بیدار می مونه. خواب نمی ره بدون رادیو.
همش من یاد می کنم زبون ما ره بلد نیستی. می گم مهندس،
حالا حالاها می خوای اینجا بمونی؟

مرد نفس عمیقی کشید:

- اینجا یعنی پشت کوه یا کلاً.

- هم پشت کوه، هم بالا آبادی، می گم شهر نمی ری؟

- دوست داری بمونم یا تو هم مثل خیلیا دوست داری شرمو کم
کنم؟

- خیلیا کی ین مهندس؟ هیش کی دوست نداره بری.

- این جا رو نمی دونم، اون بالا ولی یه سری هستن دوست
ندارن بمونم.

عیسا سر ذوق آمد، سر به سمت مرد بالا گرفت و گفت:

- خو چرا نمی یای این جا بمونی؟ با هم آمه اوجار دله ... ئه باز
زدم آته (یک) کانال دیگه... می گم با هم تو پشت

حیاطِ ما یه اتاق می زنیم، همون جا بمونی دیگه. اون وقت دیگه
مَهی (ماهی) یک بار برا تلفن بزوئن (زدن) این همه راهه نمی
کوبی بیای، الله دار ره راهی نمی کنی بیاد روزنامه ها ره ببره،
تازه این جا کسی هم دَئیِه (نیست) دِشمنِدِ ته باشه. هان، می
یای؟

مرد لبخند زد. لبهای کش آمده درد سرمازدگی و تاول ها را
بیشتر کردند و چهره اش درهم شد. لحظه ای بعد جواب پسرک
منتظر را داد:

- اون بالا راحت ترم.

لحن پسرک معترض و ناراضی شد:

- چی شی راحت تری مهندس؟ همه می دونن پشت کوه زندگی
کردن خیلی راحت تره. اگه بیای این جا پِشِتِ راست می شه.
(راحت می شی).

مرد نگاه به نیم رخِ پسرک دوخته، با حفظ لبخندش به سادگی
او فکر کرد. چیزی شبیه یک الله دار کوچک بود. با این تفاوت
که در پسِ تحویل گرفتن هایش یک خودخواهی زیرپوستی هم

در جریان بود. این که مرد جوان را به ماندن ترغیب می کرد، نه فقط به خاطر راحتی خود مرد، که به خاطر خودش هم بود. پسرک را کسی در ده تحویل نمی گرفت، پادویی قهوه خانه را می کرد، کارهای خانه را با وجود پنج خواهری که داشت به دوش می کشید، در باغات میوه ی روستائیان کارگری می کرد و درس را نیمه رها کرده بود و وضع بد مالی^۱شان باعث می شد همدمی نداشته و رفتار روستائیان با او رفتاری ارباب رعیتی باشد و این میان، هم صحبت شدن های گاه به گاهش با مرد غریبه، این که آن مرد او را به چشم یک طفیلی نمی دید و راجع به مسائلی جدی با او صحبت می کرد، شبیه پیدا کردن یک دوستِ عاریتی بود که حالا تلاش داشت با ماندگار کردن مرد جوان در روستا، دوستی او را تمام وقت و دائمی از آن خود کند. مرد پا تند کرد و جواب پسرک را داد:

- روش فکر می کنم. شاید یه وقتی پیام این پایین زندگی کنم. پسرک به همان شاید هم دل خوش بود که ذوق زده دستها را به هم کوبید و پشت سر مرد دوید تا عقب نیفتد. به قهوه خانه که

رسیدند، کسی جز محمد و یکی دو پیرمرد آن جا نبودند. اهالی این وقت روز معمولاً سرگرم رسیدگی به دام و طیورشان بودند و کمتر در قهوه خانه وقت می گذرانند. مرد به سمت تلفن رفت و شماره را تند و پشت هم گرفت. اشغال بود. چند باری پشت هم انگشت درون حفره های شماره گیر گذاشت و آن را چرخاند تا بالاخره صدای بهنیا در گوشی پیچید:

– الو.

مرد سلام کرد و منتظر مؤاخذه ماند. بهنیا با مکثی به جای جواب سلام سرزنش را شروع کرد:

– سه روزه منتظریم!

سکوت مرد بهنیا را عصبی تر کرد:

– سه روزه مامان منتظره. پای این تلفن خشک شده. گفته بودی اول هر ماه! امروز چندمه؟

– خطای تلفن این جا قطع بود.

مرد بالاخره سکوتش را شکست. همان جمله انگار نفت به آتشِ
خشم برادر بزرگتر ریخت:

- این جایی که می گی چه خراب شده ایه که حاضر نیستی دل
ازش بکنی؟

- ما حرفامونو زده ایم!

- ما!

پوزخندِ بهنیا صدا دار بود و لحنش پرتمسخر. مرد مهلت نداد
چیز دیگری بگوید:

- گوشو بده مامان.

صدای نفس گرفتن بهنیا در گوشی پیچید، لحظه ای سکوت شد
و بعد زن پربغض لب باز کرد:

- الو؟

- سلام مامان.

- کجایی تو؟!

- همون جایی که قبلاً بودم. خوبین؟ بابا خوبه؟ بیتا، بردیا؟

- ما همه خوبیم. تو خوبی؟

مرد فکر کرد خوب است. در مقایسه با تمام آن روزهای جهنمی که با واژه ی خوب فرسنگ ها فرسنگ فاصله داشت، حالا خوب خوب بود.

- خوبیم.

- نمی خوام برگرد...

- مامان.

- باشه.

باشه را چنان مظلوم گفت که قلب مرد مچاله شد. پلک ها را روی هم نشاند و دندان ها را به هم فشرد. کمی مکث کرد و بعد گفت:

- من باید برم. بردیا رو ببوس.

مادر "باشه" ی بعدی را لرزان گفت. مرد حتم داشت مادرش بعد از قطع تماس، یک دل سیر گریه می کند و لعن و نفرین بهنیا برادر غایبش را نشانه می رود. خداحافظ را زمزمه وار گفت

و تماس را قطع کرد. همین. برای قراری که با برادرش گذاشته بود، اول هر ماه طی کردن مسافتی آن قدر زیاد را به جان می خرید تا با مادر صحبت کند، خیال او را از خوب بودنش راحت کند و برگردد. برای دل مادرش به کوه و کوهستان می زد. برای دل خودش به کوهستان زده بود. "برای دل او به کوهستان می زد."

برای عیسا دستی تکان داد و از محمد خداحافظی کرد. عیسا خداحافظ را بلند گفت و به حیاط پشتی رفت. محمد اما به جای جواب خداحافظی نزدیکش شد:

- می ری داداش؟

مرد جواب مثبت داد. محمد نگاهی به ساعت دیواری چوبی قدیمی انداخت و گفت:

- راه بسته س که. چه جوری می ری؟

مرد دستکش هایش را از جیب بیرون کشید و به سمت در رفت:

- همون جوری که اومدم.

محمد همراهش شد:

- از کوه می ری؟ خطرناکه.

مرد مصمم پا از قهوه خانه بیرون گذاشت. آن بالا، آق بابا و الله دار لابد تا آن لحظه نگرانش شده بودند. شب نشده باید خود را به آبادی بالا می رساند و آن ها را از نگرانی در می آورد:

- خطرناک نیس. نگران نباش. روزنامه ها رو گذاشتم تو همون اتاق. لازمشون ندارم. آها ... قهوه می خوام.

محمد سر به درون

قهوه خانه برد و صدا بلند کرد:

- عیسا آ عیسا!

عیسا از حیاط پستی پا به قهوه خانه گذاشت و نزدیکشان شد. محمد فوری توضیح داد:

- با مهندس بور علی باجی مغازه، قهوه خوانه. (با مهندس برو مغازه ی علی باجی، قهوه می خواد)

عیسا چشم کش داری تحویل داد و رو به مرد گفت:

- تو بمون، من الآن دو می گیرم (می دَوم) می رم و می یام.
مرد موافقت کرد و به قهوه خانه برگشت و پشت میزی نشست.
محمد در را بست و به سمت پیشخوان رفت:

- چایی می خوری داداش؟

مرد جواب منفی داد. با آن لب های سوخته خوردن هر چیز
داغی درد را بیشتر می کرد. ناخودآگاه یاد زن جوان و پمادی که
روی میز گذاشته بود افتاد. سر چرخاند و میزی که او سر صبح
پشت آن نشسته بود از نظر گذراند. محمد برای دو پیرمردی که
روبه روی هم نشسته و سرگرم صحبت بودند چای برد:

- راه اگه وا بود، این خانوم دکتره با خودت می بردی.

اخمِ کمرنگی به صورت مرد نشست. محمد سینی به دست به
میز نزدیک شد:

- چند روزه این جا گیر کرده. باید خودش بر سونه خِنه بهداشت
(خانه بهداشت) بالا آبادی. آخر آق بابا کار خودش کرد. خدا رو
شکر که دیگه برا دو تا قرص و دوا این همه راهه کسی نمی یاد
پایین.

مرد سکوت کرد و زل بیرون شد. دلش می خواست عیسا زودتر از راه برسد، بسته ی قهوه را از او بگیرد، پولش را بدهد و به کوه بزند. سنگینی بغضی که در صدای مادر بود بهمش ریخته بود و دوست داشت به تنهایی پناه ببرد. حوصله ی حرف های محمد راجع به دکتر جدید را نداشت. محمد انگار فهمید که از میز فاصله گرفت و سرگرم کارش شد. مرد هم دوباره و از روی عادت چشم به مسیر خط و خش های میز دوخت و با سرانگشت مشغول دنبال کردنشان شد. دقایقی بعد، صدای باز شدن در سرش را بلند کرد. حتم داشت عیسا است اما به جای عیسا زن جوان با ساکی بزرگ و کوله ای بر پشت پا به قهوه خانه گذاشت و مستقیم سمت او رفت:

– عیسا می گفت می خواین برین بالا.

با سر به جایی بیرون قهوه خانه اشاره کرده و منتظر بود مرد جوابش را بدهد. مرد که ساکت و خیره اش ماند، دوباره سؤالش را طور دیگری پرسید:

– الان می خواین برگردین اون بالا؟

مرد سر پا شد و جواب مثبت را زمزمه وار داد. زن خوشحال شد:

- جدی؟ می تونم باهاتون پیام؟

مرد به همان خونسردیِ جوابِ مثبتی که داده بود یک "نه" از بین لبهایش بیرون فرستاد. زن جوان ناباور خیره ی چهره ی یخی مرد شد. تا خواست چیزی بگوید، در باز و عیسا با بسته ی قهوه وارد شد.

- بیا مهندس. علی باجی گفت قهوه ش حرف نداره.

مرد قهوه را گرفت و کمی بیشتر از پول آن را درون جیب بارانی نازک و پاره ی عیسا گذاشت و میان تعارف پرانی های او برای محمد هم دستی تکان داد و از قهوه خانه بیرون رفت. باید عجله می کرد، خود را به غارِ پرتی که جای پنهان کردن کوله و وسیله هایش بود می رساند، مجهز می شد و از کوه بالا می رفت. باید تا شب نشده می رسید اما صدای پایی که از پشت سر می آمد و پشت بندش صدای زن جوان به ابروهایش گره انداخت و قدم هایش را کند کرد.

- چی می شه منم باهاتون بیام؟ مگه همین راهو نمی رین. منم
دو تا پا دارم عین شما! قرار نیس کولم کنین که!

چشم های مرد گرد شدند، ایستاد، سر به سمت زن جوان
چرخاند و خیره خیره نگاهش کرد. زن شانه بالا انداخت:

- همچین می گین نه، آدم گمون می کنه خیال کردین قراره تا
اون بالا به دوش بکشین منو!

مرد لبها را به هم چفت کرد از تصور به دوش کشیدن زن خنده
اش نگیرد. چین های افتاده دور چشمانش اما از نظر زن دور
نماند:

- خنده نداره حرفم. من باید سه روز پیش می رسیدم اون بالا.
الآن چند روزه اینجا علاقم. از همون راهی که اومدین می خواین
برگردین، منم باهاتون می یام. باهاتون می یام، نه این که با
پاتون بیام!

مرد این بار بی پروا خندید، درد به لب های سوخته اش نشست
و چهره اش را درهم کرد. چهره ی زن جوان هم درهم شد:

- به چی دارین می خندین الان؟!

مرد راه افتاد:

- راهی که من می رم واسه خودمم امن نیس چه برسه به شما!
حتا اگه با پاهای خودتون بیاین.

زن با قدم های تندی تلاش کرد از مردی که به واسطه ی پاهای
بلندش قدم های بلندتری برمی داشت عقب نماند:

- من مشکلی ندارم. می تونم پیام. عیسا می گفت از کوه می
رین. من قبلاً هم کوهنوردی کرده م.

مرد لحظه ای از شنیدن آن جمله پلک بر هم گذاشت و بعد
سرعت بیشتری به پاهایش داد بلکه زن جوان دست از سرش
بردارد:

- قبلاً هر کاری کردین به من ربطی نداره. بمونین راه باز شد با
ماشین و اسب و قاطر بیاین.

- من ترجیح می دم جای اسب و قاطر با شما پیام!

زن گفت و چشم های مرد جوان را گرد کرد. ایستاد، تنه چرخاند
و با همان چشم های گرد شده خیره ی زن شد:

- دست شما درد نکنه!

زن از تک و تا نیفتاد:

- منظورم اون نبود. یعنی ترجیح می دم بیشتر از این اینجا
علاف نشم.

- اون بالا هنوز کسی نیاز فوتی و فوری به حضور شما نداره.

- اینو شما تشخیص نمی دین!

مرد لحظه ای خیره ی زن شد و بعد بی حرفی راه افتاد. چانه
زدن بیشتر فقط وقتش را هدر می داد. زن دوباره دنبالش راه
افتاد:

- منظوری نداشتم.

مرد سری به دو طرف تکان داد:

- اهمیتی نداره. برگردین قهوه خونه یا خونه ی محمد یا خونه
بهداشت این جا. منتظر بمونین راه باز بشه. من نمی تونم با
خودم ببرمتون.

- باشه.

زن "باشه" را چنان یهویی گفته بود که در باور مرد نگنجید.
سر چرخاند و به عقب نگاه کرد. زن ایستاده بود و دیگر
همراهش نمی آمد. مرد لبخندی از سر رضایت زد و دستی تکان
داد:

– خدافظ.

بعد راه افتاد. به محض اینکه چند قدم دور شد، صدای پاهایی
که برف ها را خرد می کردند به گوشش رسید. ایستاد و دوباره
به عقب برگشت. زن دنبالش می آمد. نگاهشان که به صورت هم
نشست، زن لبخند زد:

– همراه شما نمی یام. فقط مسیرمون اتفاقی یکیه!

مرد متحیر ابروهایش را بالا فرستاد، نگاهی به ساک بزرگِ درون
دست زن جوان انداخت و بعد کلافه از اصرار بی مورد به لحنش
جدیت بخشید:

– مسیری که من می رم، مناسب شما نیس! نه مناسب شما، نه
مناسب این همه ساک و زنبیلی که همراهتونه! بمونین راه باز
بشه! قرار نیس بعد اون همه دوییدن و چک و چونه زدن مردم

آبادی، حالا که بعد قرنِ بوقی یه نیمچه دکتر براشون فرستادن،
پاش به اون بالا نرسیده از دستش بدن! به سلامت!

با دست به راهی که آمده بودند اشاره کرد تا زن برگردد. زن اما
مه و ماتِ مرد مانده بود. چه گفته بود؟! نیمچه دکتر؟! مرد
نایستاد و راه افتاد. از همان لحظه حتم داشت ترجیح می دهد
گذرش هرگز به خانه ی بهداشت و هر کجا این زن حضور دارد
نیفتد. حوصله اش را نداشت.

هنوز، لباس هایش را عوض نکرده تقه ای به در خورد و اول
پیرمرد و بعد الله دار با یااللهی پا به اتاق گذاشتند. دست به
سگک کمر بند نگاه به ورود دو مرد داد و منتظر سرزنش ها ماند.
پیرمرد اما به محض ورود با سر به بخاری اشاره کرد و الله دار را
خطاب قرار داد:

– این تا ره سو هاکان. (این رو روشن کن)

الله دار با دو قدم بلند خود را به بخاری هیزمی رساند و مشغول
روشن کردنش شد. مرد پشیمان از تعویض شلوار، لبه ی تخت
نشست و نگاه به چهره ی آقابابا داد. دلخوری در چهره اش دیده

نمی شد اما نکوهشِ نشسته در چشمانش قابلِ کتمان نبود.
پیرمرد نزدیک شد، لبخندِ بی جانی به صورتِ نشاند و پرسید:

– خاری؟ (خوبی)

مرد لبهای سرمازده ی به تاول نشسته را از هم فاصله داد:

– خوبم.

پیرمرد نگاه به سوختگی لبها و گونه ها داد:

– آخر سَری (در نهایت) کار خودته کردی.

با لبخند گفته بود اما مشخص بود تمام آن دو روز را دلواپس
بوده است. الله دار حرف آق بابا را ادامه داد:

– ماشالله پَله (پيله) می کنی دیگه خدا ره بنده نیستی مهندس.

مرد لبهای سوخته را کمی از هم فاصله داد لبخندی بزند، درد
اجازه نداد. با سرانگشت زخم ها را لمس کرد و هیسی از سر درد
از بینشان بیرون فرستاد. آق بابا رو به الله دار کرد:

(هاكَاردی بور تاقِ سر اون اسپه rooshen - بخاری ره روشن)
ضماد ره بیر بیار. (بخاری رو روشن کردی برو از روی طاقچه اون
پماد سفیده رو بیار.)

الله دار چشمی گفت و دوباره مشغول کارش شد. پیرمرد کنار
مرد نشست، نگاه به صورت خسته و سرمازده اش دوخت و بعد
چشم در چشم او لب باز کرد:

- قرار گرفتی؟

مرد نگاه از چهره ی پیرمرد گرفت، خیره ی دستانش شد و
انگشت سبابه بر ناخن انگشت سبابه ی دست دیگر کشید.
سکوتش به پیرمرد القا می کرد در حضور الله دار حرفی نزنند.
پیرمرد هم انگار متوجه شد که رو به الله دار کرد:

- روشن نیه؟ (نشد)

الله دار سر پا شد، دستها را هم مالید و گفت:

- بیه. (شد). الآن دو می گیرم می رم دنبالِ سیا نخوود. (نخود
سیاه)

بعد خندید، رو به مرد چشمکی زد و از اتاق بیرون رفت. با بسته شدن در، پیرمرد لب باز کرد:

- نمی خوام ته ره پَند بکنم ولی ... قَدِ پِسرِ نداشته م ته ره دوست دارم. خودت اینه دوندی... می دونی. پریشون بیمه (بودم) تا الله دار خَوَرِ بیارده ته بی یَمویی (اومدی).

مرد با همان لب های سوخته لبخند زد و درد را به جان خرید. پیرمرد دست دراز کرد، دست مرد را میان دو دستش گرفت و گفت:

- تا عمر دارمه (دارم) مِنتِ دارِ ته هَسِمه (هستم) مَنتهَا ناگِرانیم برا مدیونیم نیه (نیست). ته ره دوست دارم پِسر. مه رِفَق هسی. (رفیق من هستی) متوجه می شی؟ رِفَقِ مَن هستی. دیگه این تی (این جوری) شه خِدِشه (خودتو) به خَطِرِ نِنداز، خا؟

ضربه های آرامی پشت دست مرد جوان کوبید و منتظر ماند. مرد با حفظ لبخندش سری به علامت موافقت تکان داد و لحظه ای بعد لب باز کرد:

- شما مدیون من نیستین. کاری که کردم و هر وقت دیگه ای،
برای هر کس دیگه ای انجام می دادم. به مدیون بودن اگه باشه
که من خیلی بهتون بدهکارم، راجع به رفاقت اما ... افتخاره برام
شنیدن این جمله.

لبهای پیرمرد هم کش آمد، دست دراز کرد، مرد جوان را به
آغوش کشید و همان طور که بر پشتش دست می مالید گفت:

- مه پِسِری. مه پِسِری. (پسر منی، پسر من)

در آغوش هم بودند که در باز و الله دار وارد شد. لحظه ای خیره
ی آن دو ماند و بعد پیش رفت و پماد را به دست پیرمرد داد:

- یعنی به خِدا ته مِرمه (مهره مار) دارنی، اِما مِر گِل (گل
خرزهره).

بعد با صدای بلند خندید و برای مرد ترجمه کرد:

- می گم ته مهره مار داری، ما گل خرزهره.

مرد تک خنده ای کرد. الله دار گفت:

- خاله خدیج شامه آماده کرده، می یای اون طَرَف یا برم بیارم
این جه؟ (این جا)

مرد سر پا شد، دوباره دستی به زخم لبش کشید و گفت:
- با این زخم چیزی نمی تونم بخورم. خسته هم هستم. می
خوام بخوابم.

پیرمرد هم سر پا شد، پماد را به سمت او گرفت و گفت:
- بیا اینه بزن به زخمت.

بعد رو به الله دار کرد:

- اِما بوریم، وه بَخواسه. (ما بریم این بخوابه.)

تا نزدیک در رفت، برگشت و لحظه ای خیره ی نگاهِ مرد شد و
لبخند به لب اضافه کرد:

- سِوایی ناشتایی ره بیا اون طَرَف بَخوار. (صبح صبحونه رو بیا
اون سمت بخور).

مرد سری به علامت موافقت تکان داد، از الله دار بابت روشن
کردن بخاری تشکر کرد و با بسته شدن در به سمت آینه ی میخ

شده به دیوار چرخید. نگاه خسته ی مرد درون آینه به قدر
آقابابا از او شاکی بود.

رو در روی آینه به زخم ها پماد مالید و سعی کرد چشم در چشمِ
مرد آن سوی آینه نشود. پماد را روی تاقچه گذاشت، لباسش را
عوض کرد، تن به تخت سپرد و زیر پتو خزید. اتاق هنوز سرد
بود و کمی طول می کشید بخاری هیزمی گرما به جانش بریزد.
پلک بست و پشت پلک های بسته سفیدی برف دید و دره ها و
پرتگاه های عمیق و کوهی که بلندایش را به رخ می کشید.
"باشه" ی مظلوم وار و از سر ناچاری مادر تمام مدتِ بالا رفتن
از کوه، میان صدای هوهوی باد و قژ قژ برف و یخی که زیر
پاهایش له می شد، در گوشش می پیچید و بی تابش می کرد. بی
تاب و تا حدی از خود منزجر اما در نهایت خوب می دانست پناه
بردنش به آن کوه برای همه بهتر است، بیشتر از همه برای
خودش. برای از نو سر پا شدن، برای زندگی را با چنگ و دندان
چسبیدن، برای زنده ماندن نیاز به مأمنی مثل کوهستان داشت.
یک کوهستانِ خاکستری. پلک باز کرد و سر چرخاند. لیوانِ
خاکستری روی تاقچه کنار قهوه ساز بود. شبیه یک کوه استوار

و پابرجا. شبیه تمام کوه هایی که بنا نبود هرگز کمر خم کنند، خرد شوند یا بشکنند. پلک ها را روی هم گذاشت و نفس گرفت. حال عجیبی داشت. مثل تمام بارهای پیشین که به کوه می زد، جان را کف دست می گرفت و قلمروی کوه مغروری را فتح می کرد، مثل تمام بارهایی که یک کوه را به مبارزه می طلبید حال غریبی داشت. حال یک جنگجوی زنده مانده از جنگی نابرابر. جنگجویی که نه پیروز اما زنده از نبرد به خانه برگشته. زنده و زخمی.

به پهلوی چرخید، لحظه ای چشم باز کرد و نگاهی به کوله پشتی افتاد. "زنیل". یاد چهره ی متحیر زن جوان و کوله و ساکش زنده شد. بد حرف زده بود اما کوتاه اگر می آمد تا خود ظهر باید چانه می زدند. دختر به گمانش بود با دستان خالی می شود از کوهی به آن بلندی بالا رفت. با دستان خالی هم نه، با آن همه "ساک و زنیل". از تصور بهتی که در آن لحظه به جان زن نشسته بود خنده اش گرفت. لبهای کش آمده درد به جانش نشاندند و اخم به صورتش. بعد زن را دید که زیر لب غرولند می کرد و از او دور می شد. حتم داشت ماجرا به همان نقطه ختم

نمی شود. راه ها که باز می شدند، زن جوان هم از راه می رسید و جنگ تازه شروع می شد. باید یک طوری پرچم صلح را بالا می گرفت و بیشتر از آن برای خودش حاشیه درست نمی کرد. حوصله ی چپ افتادن با نور چشمی یک آبادی را نداشت. دکتر آبادی، آن هم دکتری که بعد از مدتها به آن منطقه اعزام شده بود، بیشتر حکم معجزه را برای مردم داشت، دست خدا بود. خوش نداشت با دست خدا در بیفتد. جنگ تازه ای نمی خواست.

سر و صدا به قدری بود که تلاشش برای خوابیدن بیشتر را به باد می داد. به پهلوی چرخید، یک دست را زیر بالش فرستاد و دست دیگر را روی یک سمت صورت. صدای جیغ و خنده ی بچه ها چنان رسا بود انگار درست میان حیاط خانه ی روستایی مشغول بازی هستند. مرد نفس عمیقی کشید، لحاف سنگین را از روی خود کنار زد و نشست. دستی به صورت زبرش کشید. باید دوش می گرفت و صورتش را اصلاح می کرد. قهوه می خواست. دلش

از گرسنگی مالش می رفت و تاو لهایِ سرمزدگی صورتش هنوز
و بعد از سه روز همچنان کمی درد داشت. دست میان موها
فرستاد، به همشان ریخت و ایستاد. به سمت پنجره رفت، پرده
ی ضخیم را کنار زد و نگاه به دشت شیبدارِ کنار خانه دوخت.
بچه های مدرسه زیر آفتابِ کم جان زمستانی جنگ تمام عیاری
را شروع کرده بودند. گلوله های برفی به سمت هم پرتاب می
کردند، جیغ می کشیدند، پشت تنها درختِ بی برگ و بارِ
چسبیده به نرده های دور خانه پناه می گرفتند و از نو و هی
غافلگیر می شدند و گلوله می خوردند و جیغ می کشیدند و می
خندیدند و بازی می کردند. پرده را رها کرد و پس سرش را
خاراند. نگاهش به ساعتِ کوچکِ روی تاقچه که افتاد چشمانش
گرد شدند. این همه ساعت خوابیده بود؟ روز بعد از برگشتن از
پشت کوه، با وجود آن همه خستگی و کوفتگی، هر چه کرده بود
نتوانسته بود بیشتر از 8 صبح بخوابد و حالا ساعت درست یک
ربع مانده بود به ظهر. نیامدن الله دار یا یکی دیگر از برادرانش
عجیب بود. دست دراز کرد، کاپشنش را از گل دیوار برداشت و
به تن کشید و کلاه کاموایی را سر کرد. زندگی در آن آبادیِ دور

افتاده پیش از آمدن زمستان، در آن ماه آخر تابستان که پا به آنجا گذاشته بود و بعد سه ماه پاییزش راحت تر بود. سرما که شدت گرفت، برف که آمد زندگی هم سخت شد. سوای سختی رفت و آمد، سوای سختی استفاده از سرویس بهداشتی بی آب گرم کنج حیاط، سوای سخت شدن تمام کارهای روزمره، برف که آمد زندگی، نفس کشیدن، خواب راحت، آرامش داشتن هم دشوار شد. از اتاق بیرون رفت، ته ایوان رو به بچه ها ایستاد و نگاه بهشان دوخت. سه دختر چکمه پوش و پنج پسر کلاه به سر و چکه به پا. چکمه های پلاستیکی دو دختر صورتی و چکمه ی یکی شان قرمز بود. چکمه ی پسرها اما همه سبز بودند. از وجد نشسته به صدای خنده و جیغ بچه ها لبخند به لب نشاند، نفس عمیقی کشید و هوای پاک و سرد روستا را به ریه ها ریخت. صدای مردی سرش را به سمت دیگری چرخاند. نعمت کیسه کش، مرد حمامی دست به سمت او بالا گرفته بود:

- سیلام. خاری مهندس!؟

مرد به سمت پله ها راه افتاد و صدا بلند کرد:

- سلام.

نعمت با کارد بزرگی در دست به ورودی حیاط نزدیک شد. مرد
که حالا به پایین پله ها رسیده بود نگاه از کارد به سمت چشمان
نعمت بالا برد:

- خیره. کارد برا چی؟

نعمت لبخند دندان نمای از ته دلی به صورت نشانده:

- کارد حسین سر تراش گوم (گم) شده. دارم می برم برا اون.

- کارد قصاب مگه گم می شه؟ پا داشته؟

نعمت بلند خندید:

- نه مهندس. زنش پنونش (پنهون) کرده.

مرد دستها را درون جیب های کاپشنش فرستاد:

- واسه چی؟

نعمت شانه بالا انداخت:

- می گه خو بدیه ... خواب، خواب دیده حسین دیگه نباس خون
بریزه.

بعد سر به سمت مرد خم کرد و صدایش را پایین نگه داشت:

- زن حسینه می شناسی که. بفهمه حسین باز دست به کارد بیه
(شده) و (او) ره لاب زنده.

بعد بلند خندید و جمله را برای مرد ترجمه کرد:

- یعنی حسینه پاره می کنه. آخ آخ دیر بیه. مه بورم. (دیر شد،
من برم)

مرد با لبخند برای نعمت سری تکان داد. نعمت قدمی دور شد،
ایستاد و به سمت مرد چرخید:

- دکتر اومده. می خوایم زیر پاش گسفن زمین بزنینم. دوست
داری تم (تو هم) پروو (بیا).

تای ابروی مرد بالا رفت. پس بالاخره بعد از چند روز زن خود را
به آبادی رسانده بود. برای نعمت سری تکان داد و به سمت
دستشویی راه افتاد. مردم آبادی چه استقبال پرشکوهی از دکتر

کرده بودند. نورچشمی^۱شان آمده بود! لبخند زد، در چوبی دستشویی را بست .

زبان به دیواره ی داخلی دهانش چسباند و گردن متمایل کرد. زیر نور کم جان اتاق تلاش کرد قسمت برجسته شده ی صورتش را درست ببیند و اصلاح کند. تیغ را روی پوست خشکیده گذاشته بود که در با تقه ای باز و نصیر میان هن هن "یاالله"ی گفت و وارد شد:

- سلام مهندس. بیداری؟

مرد تیغ را از روی پوستش برداشت و نگاه به نصیر دوخت. در آن سرما صورتش به عرق نشسته و نفس به شماره افتاده اش نشان می داد برای رسیدن به آن جا پا تند کرده است.

- خیره.

نصیر به سمت تخت رفت و نشست:

((نفسم برید). boosse- اوف. می نفیس بوسّه)

مرد دوباره نگاه به آینه داد و سرگرم اصلاح شد. نصیر چند نفس عمیق کشید و بعد خیره ی تصویر مرد در آینه شد:

- اتاقه بو قهوه ورداشته.

مرد تیغ را از صورتش جدا کرد:

- درست کنم برات؟

نصیر نه ی کش داری گفت، کف دست بر پیشانی کشید تا عرقش را پاک کند و ندید که مرد از آینه دید که او کف دستش را به روتختی کشید تا خیسی^۱اش را بگیرد.

- آق بابا گفت پیام پیات.

مرد حوله ی دور گردنش را برداشت و قسمتی از کف ریش روی صورتش را پاک کرد:

- واسه چی؟

- نهاره (ناهار) تو مسجد می خوریم.

مرد سر جلو برد و صورتش را دقیق واریسی کرد و بعد تنه به سمت نصیر چرخاند:

- چرا؟

شعف به صورت نصیر نشست و چشمانش برق زد:

- اوف خورِ ندارنی مگه؟ دکتر اومده! دکتر!

چنان با ذوق گفته بود انگار خبرِ فتح می داد. مرد لبخند زد،
حوله را به صورت و گوش ها کشید باقیمانده ی کف ریش را پاک
کند و همزمان به سمت کمد رفت:

- انگار خیلی خوشحالین.

نصیر سر و بالا تنه به سمت مرد که حالا پشت سرش ایستاده
بود چرخاند:

- خوشحالی هم دارنه دیگه مهندس. یه عمری این جا کلی آدم
تلف شدن، چرا؟ چون اینجا (اینجا) دکتر نداشته.

- خوبه. پس الان با اون خانوم دکتره دیگه کسی اینجا تلف نمی
شه. آره؟

- نه، ته دیدیش؟

- پشت کوه که بودم دیدمش.

- آها. آره، چند روز اونجه موندگار بود.

- نگفتی، حالا با وجود اون یعنی کسی جون شو از دست نمی ده؟

- ایشالله که ندنه، یعنی نمی ده مهندس. ولی خب عومر (عمر) دست خدا هسه.

مرد در کمد را بست و به سمت نصیر چرخید:
- اون که البته.

نصیر سر پا شد:

- بوریم (بریم) مهندس. دیر برسیم تمومه غذا ره چپو می کنن.
مرد تخت را دور زد، جلوی میز کوچک کنار تخت خم شد و
کشو را بیرون کشید و درونش را واریسی کرد و بعد نفس عمیقی
کشید. نصیر پرسید:

- دنبال چی شی می گردی؟

مرد نگاه روی طاقچه چرخاند:
- ساعت.

نصیر هم کمی نگاه در اتاق چرخاند و بعد به سمت در رفت:

-ول هَكِن. (ول كن) بيا بریم.

مرد دستی به گردنش کشید:

- تو برو.

چشم های نصیر گرد شدند. انگار در باورش نمی گنجید کسی هم باشد که از خیر غذای مجلسی مسجدی بگذرد.

- ننی؟! یعنی می گم نمی یای؟

- اگه الله دار رو دیدی بهش بگو من عصری می خوام برم حموم. گفته بود بهش بگم.

نصیر دوباره سؤالش را جور دیگری پرسید:

- جدی جدی نمی یای مهندس؟

مرد لبه ی تخت نشست و سر بالا گرفت:

- نه نمی یام. برو تو تا سهمتو نخوردن.

نصیر لحظه ای خیره اش ماند، بعد شانه بالا انداخت و در را باز کرد:

– باشه. سهم ته ره می گیرم می دم الله دار بیاره.

– سهم نمی خوام. غذا نمی خوام. برو به سلامت.

نصیر از اتاق بیرون رفت اما لحظه ای سر درون اتاق برد و گفت:

– مهندس، غذا چرب چيله نخواری خله بده ها. (غذای چرب

چیلو نخوری خیلی بده ها)

مرد کمی خیره نگاهش کرد و بعد با سر به شکم بزرگ نصیر

اشاره زد:

– تو هم بخوریش خیلی بد می شه.

نصیر کمی مکث کرد و بعد بلند بلند خندید. مرد هم لبخند زد:

– دیگه از من گفتن بود.

نصیر میان خنده اش در را بست و رفت. یک آبادی که نه، یک

آبادی و هفت آبادی این ور و آن ورش می دانستند بزرگترین

تفریح نصیر خوردن است. خوردن هر چیزی.

الله دار کیسه را بر پشت مرد کوبید و به شانه ی او فشار آورد:

– خم بشو داداش.

مرد سر و گردن پایین تر برد اما غر زد:

- بسه کشتیم!

الله دار مشغول کارش شد:

- کیسه بکشی سبوک (سبک) می شی داداش.

مرد همان طور خمیده به سمت زمین به غر زدنش ادامه داد:

- پوستمو کندي مرد حسابی! سبک شدن بخوره تو سرم! دیگه

باهات نمی یام حموم!

دست الله دار از حرکت ایستاد و پرصدا خندید. صدایش در

حمام قدیمی روستا پیچید:

- هَمیش می یای خودته چرک شور می کنی. الان این جوری،

قشنگ تا یه ماه دیگه نخوانه (نمی خواد) بیای حموم. اون حموم

تاسی بده به من.

مرد کمر صاف و دست دراز کرد. کاسه ی کوچک را از روی زمین

برداشت و بالا گرفت:

- تمومش کن بریم. پخت اومدم این تو.

الله دار چشمی گفت، با کاسه کمی آب بر پشت مرد ریخت و دوباره مشغول سابیدن شد:

- نیومدی مچد. قیامت بی یه. (بود).

مرد با صدای گرفته و چهره ای درهم لب باز کرد:

- چطور؟

- خو دکتره فقط دکتر این آبادی نیه (نیست) که. این سره بهداشت مال سه تا آبادی هسه. دیگه از اون آبادیا هم همه اومده بودن دیگه.

مرد سعی کرد تنه از زیر دست قدرتمند الله دار بیرون بکشد. موفق نشد و پلک ها را روی هم فشرد. الله دار خم شد، مچ مرد را چسبید و دستش را بالا برد. حرکاتش بیشتر شبیه کشتی گرفتن بود تا کیسه کشیدن:

- غذا که دیگه نگو. انگوسته (انگشتتو) می خوردی. دادم مال ته ره احمد دایی وچه بیاره، خوردی؟

مرد تلاش کرد دستش را از میان پنجه ی پر قدرت الله دار بیرون
بکشد و همزمان زور زد جواب بدهد:

- آره. بسه دیگه.

الله دار دست راست را رها کرد و دست چپ مرد را چسبید:

- ما وچه بودیم، با ننه خدا بیامرزمون می اومدیم این جه. بی
چاره هفت هشت تا نوه ره دونه دونه می شست می فرستاد
بیرون. نمی شست که پوست می گرفت.

مرد دستش را چرخاند تا مچش را از دست الله دار رها کند:

- انتقام کار ننه تو داری از من می گیری مرد حسابی؟!!

الله دار بلند خندید و دست بر پشت مرد گذاشت و فشار آورد:

- دراز بکش.

مرد با چشم های گرد شده و صورتی برافروخته سر به سمت الله
دار چرخاند:

- ول کن دیگه!

الله دار ابرو بالا انداخت و نچی کرد:

– راه نِدارنه جان ته. (به جون تو راه نداره). دراز بَکِش.

مرد اما دیگر مصمم بود به آن شستشوی کذایی که بیشتر شبیه شکنجه بود پایان دهد. پس سر پا شد و به سمت یکی از اتاقک های کنج حمام رفت:

– بشور خود تو برو به کار نورالله برس. شده باهات جهنم برم، حموم دیگه نمی یام!

بعد دوش را باز کرد و پوست سوزناک و سرخش را زیر آب گرفت. صدای الله دار را به سختی می شنید:

– آق بابا تو کاره راهی کرده پیش خانوم دکتر. قراره از این به بعد اونجه کمک دستش باشه.

مرد کف دست ها را به کاشی های دیوار چسباند و سر خم کرد آب بر مهره های گردنش بریزد و سوزش را کم کند.
الله دار پشت در نیم بند ایستاد:

– قابل تو مَچدِ یه حرفایی می زد.

گوش مرد تیز شد. الله دار ادامه داد:

- ولی حواسته نذاری ها، آق بابا زد دهنشه پر خون کرد.

گره به ابروهای مرد افتاد. آب را بست و تنه به سمت الله دار
چرخاند:

- یعنی چی؟

- هیچی داداش. داشت الِ وا- لِ وا می کرد، آق بابا زد دهنش.

- یعنی چی این ال ...

- چرت پرت می گفت.

- چه چرتی؟

- چرتِ پرت دیگه داداش. می گفت می خواد بره شکایت بکنه.

بگه بیان بَوینن (ببینن) ته کی هستی و از این حرفا.

مرد لحظه ای بهم ریخت. آب دهانش را به زور قورت داد و بعد

کف دست بر صورت کشید قطره ها زودتر به سمت چانه راه

بگیرند. باید فکری به حال قابل می کرد و الا برایش دردسر می
شد.

از در حمام که بیرون رفتند، همه ای سرشان را به سمتِ

دیگری چرخاند. دسته ای آدم از انتهای راه باریک خاکی به سمت حمام می آمدند. از همان فاصله هم مرد دکتر را تشخیص می داد که دوشادوش توکا و مادرش و پشت سر آنها زنان و مردان و بچه های آبادی پیش می آیند. الله دار سکوت را شکست:

- دکتره بدرقه می کنن ببرنش خِنه بهداشت.

مرد نگاه گرفت و راه افتاد:

- سلامتی.

الله دار با تأخیر قدم برداشت:

- می خوامی مام بریم؟

مرد اخم کرد:

- نه واسه چی؟

پسِ لحن الله دار ذوق کودکانه ای بود:

- بریم تماشا دیگه. اوه دم خنه بهداشت شربت و شیرنی

(شیرینی) گذاشتن.

مرد لبخند به صورت نشاند:

- تو برو.

الله دار مردد شد، مرد بر سرعت قدم هایش افزود:

- ان قدر منو مالیدی و کوبیدی تموم جونم کوفته س. می خوام
برم بگیرم بخوابم. تو برو.

الله دار دستی به شانه ی مرد زد:

- پس شب واسه ته شامه می یارم. باشه؟

مرد سر بالا انداخت:

- نمی خوام. از غذای ظهر مونده هنوز. می خورم و می خوابم.
فقط صبح می خوام برم پیاده روی، سمت جنگل بلوط.

- من سوایی باس سقف طَوَله (طویله) ره درست کنم.

- تنها می خوام برم. فقط می گم که در جریان باشی کدوم
سمت می رم که اگه یه وقت برنگشتم بدونین کجا باید دنبالم
بگردین.

الله دار نیچ بلندی تحویل مرد داد و معترض شد:

– استغفرالله داداش. این چه حرفیه می زنی؟ زبونته گاز بگیر.
پس برا فردا ظهر ته ره می بینم. می یام پیش ته سره. (خانه ی
تو).

مرد سر به موافقت تکان داد و مسیر دوراهی را به سمت چپ
پیچید تا به خانه برسد. برای رو به رو نشدن با آن جمعیت حاضر
بود تمام مسیر را بدود. حوصله ی شلوغی را نداشت و دلش
تنهایی و تاریکی اتاق آن خانه ی کاهگلی را می خواست.

سر جا ایستاد، کمی از آب درون بطری نوشید و زیپ گرمکنش
را کمی پایین کشید. دویدن و پیاده روی از سراشیبی ها چنان
به نفس نفسش انداخته بود که دلش می خواست جایی روی
زمین دراز بکشد و نفسی تازه کند. در بطری را بست و کمی به
جلو خم شد و چند نفس عمیق کشید. لحظه ای بعد صدای پایی
توجه اش را جلب و کمرش را صاف کرد. سر که چرخاند، دکترِ
تازه وارد را دید که نزدیک می شد. فاصله آن قدری کم بود که
دیگر نمی شد خود را به ندیدن زد. از همان فاصله سری به

علامت سلام تکان داد. از همان فاصله لبخندِ نشسته بر صورت زن را دید و متعجب شد. بعد از آن برخوردِ تندِ پشت کوه توقع این روی گشاده را نداشت. زن نزدیک شد:

- سلام. صبح به خیر.

مرد جواب زن را داد و راه افتاد:

- صبح شمام به خیر.

حالا دکتر در راستای او قدم بر می داشت:

- دیروز بین جمعیت ندیدمتون. گمون کردم بابت اصرارم تو پشت کوه ازم دلخورین.

مرد شانه بالا انداخت:

- دلخور چرا؟ اونی که باید دلخور باشه شماین نه من.

لحن زن همچنان ملایم بود:

- دلخور چرا؟

مرد سر به سمت او چرخاند. زن لبخند به لب سر بالا گرفته و به مرد جوان نگاه می کرد. مرد توضیح داد:

- دلخور بابت این که همراه خودم نیاوردمتون.

زن عمق بیشتری به لبخندش داد:

- یه جورایی حق داشتن.

- خوبه.

مرد خشک و جدی گفته بود. زن چینی به پیشانی انداخت:

- چی؟

مرد کمی به قدم هایش سرعت بخشید:

- این که قرار نیس همین اول کاری، بین منفورترین آدم

روستا با محبوبترینشون جنگی در بگیره.

- منفور؟!

- یه جورایی.

- به نظرم مرموز واژه ی بهتریه.

زن گفت و مرد از حرکت ایستاد. تنه به سمت زن که حالا او هم ایستاده و به مرد خیره بود چرخاند. زن توضیح داد:

- یه چیزایی شنیده م از تون.

مرد ابروها را بالا فرستاد، لبهایش را به سمت پایین متمایل و متفکرانه سری بالا و پایین کرد:

- می دونم یه رگِ دهن لقی تو خیلی از آدمای این آبادی هست
منتها دیگه فکر نمی کردم عمق فاجعه تا این حد باشه.

لبخندِ ملایمی به صورت زن جوان نشست، راه افتاد و گفت:

- دیگه محیط کوچیک ویژگی های خاص خودش رو داره. مردم
تشنه ی یه اتفاق نو هستن. یه چیزی که تو روزهاشون یه
تفاوتی ایجاد کنه. حضور شما گویا دیگه زیادی متفاوت بوده
آقای ...

مکث کرد تا مرد خود را معرفی کند. مرد که حالا راه افتاده و به
دکتر رسیده بود گفت:

- مهندس هستم.

لبخند نشسته بر صورتش نشان می داد جوابی که داده جدی نیست. زن جوان سر به سمتش چرخاند، لحظه ای نگاهش کرد و بعد خندید:

- منم دکتر هستم. خوشوقتم.

مرد زیپ گرمکن را بالا کشید. زن پرسید:

- مهندس چی هستین؟

- شما دکتر چی هستین؟

- دکتر عمومی.

- منم مهندس عمومی.

زن دوباره خندید. چنان ریز و کم صدا می خندید که اگر نزدیکش نبودی یا نگاهش نمی کردی شاید متوجه ی خنده اش نمی شدی.

- کوهنوردین؟

ابروهای مرد دوباره بالا رفتند، سر به سمت زن چرخاند و نگاه به نگاه او دوخت. زن توضیح داد:

- عیسا بهم گفته. گفته شما رو دیده که کوله و تجهیزات
کوهنوردی رو تو یکی از غارها پنهون می کنین و بعد پا به آبادی
می ذارین.

مرد برای لحظه ای حیران ماند و بعد بر سرعت قدم هایش افزود:
- مسریه انگار.

- چی؟

- دهن لقی.

چشم های زن گرد شدند:

- با منین؟!

ایستاده بود و ناباور به مرد نگاه می کرد. مرد هم از رفتن
بازایستاد و تنه چرخاند:

- خیر خانوم با عیسام!

زن آهانی گفت و راه افتاد:

- خب همیشه حول و حوش آدم های مرموز حرف و پیچ پیچ
زیاده.

مرد سری به علامت تأیید تکان داد و ترجیح داد سکوت کند. به دوراهی رسیده بودند. یک راه به سمت خانه ی مرد می رفت و راه مجاور به خانه ی بهداشت منتهی می شد. مرد به سمت مسیر خانه اش پیچید که صدای زن نگه اش داشت:

- آقای ...

مرد تنه چرخاند و برق ساعتی را میان انگشتان زن دید. ساعت مچی خودش بود:

- اینو پشت کوه تو خونه ی محمد جا گذاشته بودین. عیسا بهم داد بدمش بهتون.

مرد چند قدم رفته را برگشت و دست دراز کرد و ساعت را گرفت:

- ممنون دکتر.

زن جوان لبخند ملایمش را دوباره به صورت نشاند:

- پریناز زمانی هستم.

مرد خوشوقتم را زمزمه وار گفت و ساعت را دور مچش بست.
یک خداحافظ هم پراند و دور شد. اگر دردسر قابل را هم به
همین سادگی حل می کرد آرامش برمی گشت.

مرد دور شد و پریناز خیره به رفتنش ذره ذره لبخند را پس
راند. چیزی از همان اولین لحظه ی دیدار در چهره ی مرد خفته
زیر کرسی خانه ی قهوه چی آن آبادی پایین کوه وجود داشت
که توجه او را به خود جلب کرده بود. گفته های عیسا و زمزمه
های پیرمردان قهوه خانه بعد از رفتن مرد هم بیشتر کنجکاوش
می کرد رازهای نهفته در وجود او را بفهمد.

مرد که در پیچ راه خاکی گم شد، پریناز نگاه گرفت و به سمت
خانه ی بهداشت راه افتاد. چیزی به ساعتی که بنا بود توکا،
دختر بزرگ و معتمد محل برای کمک از راه برسد نمانده بود و
پریناز دوست نداشت او را پشت در معطل کند. بر سرعت
پاهایش افزود، از دور دید که توکا با دختر بچه ای میان حیاط
خانه ی بهداشت ایستاده و مشغول صحبت هستند. به محض
نزدیک شدنش صدا بلند کرد:

- سلام سلام. ببخشید.

توکا با آن لبخندِ ملیح و مژه های تابدارِ بلند نگاه به سمت
پریناز چرخاند و جواب سلامش را داد. پریناز کنارشان ایستاد و
سر پایین برد و دختر بچه را مخاطب قرار داد:

- خوبی عزیزم؟ خیلی وقته اینجایین؟ سردتون شد.

به جای توکا، دخترک جواب داد:

- خانوم اجازه، ما تازه اومدیم.

لبخند پریناز عمق گرفت، نگاه به سمت توکا برد:

- معرفی نمی کنی این خانوم قشنگو؟

توکا دست دخترک را در دست گرفت:

- خال دِترِ منه، شوکا. (دختر خاله).

پریناز به سمت در راه افتاد:

- بیاین تو. خوشوقتم شوکا خانوم. چه اسم قشنگی.

صدای دخترک را از پشت سرش شنید:

- ولی من اسممه دوست ندارم.

کلید در قفل چرخید و در باز شد. پریناز عقب ایستاد تا دو مهمانش وارد شوند:

- پس چه اسمی رو دوست داری؟

شوکا سر پایین انداخت و جواب نداد. توکا دست بر پشت دکتر گذاشت:

- بفرمایین خانوم دکتر.

پریناز کوتاه نیامد:

- برو تو بچه یخ کرد.

هر سه وارد ساختمان شدند. یک اتاق برای معاینه، یک سالن کوچک انتظار، یک راهرو و در انتهای راه رو هم اتاق و آشپزخانه ی کوچک و یک دستشویی برای زندگی روزمره ی دکتر، خانه ی بهداشت را تشکیل می دادند. ساختمان نوساز و دست نخورده بود و به نظر می رسید اولین پزشکی باشد که در آن مستقر شده است. با دست به اتاق معاینه اشاره کرد و به توکا گفت:

- برو اونجا من برم دستمو بشورم و پیام. احیاناً شوکا جان
طوریش که نیس؟

توکا دست شوکا را گرفت و به سمت اتاق راه افتادند:

- نه الحمدالله. فقط دوست داشت با من بیاد خانوم دکتره ببینه.
آخه شوکا دل خوانه (دلش می خواد) بزرگ که شد دکتر بشه.
پریناز به چهره ی خجول دختر بچه لبخند زد و به انتهای راهرو
رفت. زندگی در آن ده دورافتاده ی کوچک بی شک سختی های
خاص خودش را داشت اما آن قدری دلنشین بود که برای ماندن
مصر باشد.

- خانوم دکتر کتاباته بچینم تو ویتترین؟

پریناز صدای توکا را از پشت در بسته ی دستشویی شنید.
دست ها را از زیر آب بیرون کشید و شیر آب را بست. بیرون که
رفت توکا منتظر نگاهش می کرد:
- می خوام بذارمشون لب طاقچه.

توکا چشمی گفت و به اتاق معاینه برگشت. پریناز هم همراهش شد. شوکا جلوی میز پزشک ایستاده و خیره ی پوسترهای اعضای بدن بود. پریناز میز را دور زد، کشو را باز کرد و ظرف شکلاتی پیش روی دخترک گرفت:

- می خوری؟

نگاه شوکا از پوسترها به سمت شکلات ها رفت و بعد پریناز را نگاه کرد. پریناز لبخند زد:

- دوست داری می تونی یه دونه برداری. که می خوای دکتر بشی، آره؟

شوکا دست دراز کرد، مردد میان این که کدام یک از شکلات ها را بردارد انگشتانش را چند باری باز و بسته کرد و در نهایت یک شکلات میوه ای برداشت و با تکان سر جواب مثبت داد. پریناز پوسترها را از روی میز برداشت:

- اینا رو دوست داشتم با قاب بیارم اما آوردنشون سخت بود. همین جوریش هم کلی بار داشتم. اگه بشه اینجا قابشون کنیم خیلی خوب می شه.

تو کا به سمتش رفت:

- داداش نورالله گمون کنم بتونه قاب بگیره اینا ره.

- برادرم داری؟

- نا، اصلش پسرِ عموی منه.

- آهان. خوبه، پس نمی چسبونمشون به دیوار. اول ازش پرس،

اگه قبول کرد بیا ببرشون. قاب چوبی ساده باشه عالیه.

- چشم خانوم دکتر.

- چند سالتہ؟

- من بهار بیاد هفده ساله ومبه. هفده سالم می شه.

- درسو ول کردی؟

- نا، ول که نکردم، اینجه تا راهنمایی بیشتر نداره خانوم دکتر.

بعدش باس بریم شهر. دیگه مادر پدر من تینار بودن، نشد برم.

ولی آق جانم گفته بهار منه روونه می کنه شهر.

- خوبه. بیا سر این میزو بگیر بذاریمش اون سمت.

- چشم.

- چشمت بی بلا. شوکا دوست داری نقاشی بکشی، من مداد رنگی ندارم اما خودکار و کاغذ هست.

شوکا که جواب نداد نگاه پریناز به سمتش چرخید. چنان محو تماشای پوسترها بود که در آن اتاق سیر نمی کرد. پریناز لبخندی زد و نگاه به توکا داد. توکا آرام پچ زد

- عشق دکتری داره خانوم دکتر. یعنی خدا سر شاهده از دیشب همش می گفت مدرسه نمی رم، می خوام با ته پیام خانوم دکتره کمک کنم.

اخمی به پیشانی پریناز نشست:

- یعنی الان ...

صدای فریادی حرفش را ناتمام گذاشت. کسی با صدای بلند "دکتر، دکتر" می کرد. توکا پیش از پریناز خود را به پنجره رساند و پرده را عقب زد. الله دار بود و به دو به خانه ی بهداشت نزدیک می شد. پریناز از اتاق بیرون زد و خود را به حیاط رساند. الله دار نفس نفس زنان پا به حیاط گذاشت:

- مهندس مهندس.

زن نفهمیده، اخم کرده و سؤالی خیره اش شد. الله دار آب دهان
را به زور از گلوی خشک شده اش فرو فرستاد و گفت:

- تیر بخوارده. تیر! (تیر خورده)

پریناز متحیر لب ها را از هم فاصله داد:

- کی؟! چه جوری!؟

لحن صدای الله دار ملتمس بود:

- تو ره خدا بیا خانوم دکتر. مهندس دیگه، همون پسر جوونه،
زود باش بیا. وسیله هاته بده من بیارم. زود باش.

بهت نشسته به جان پریناز آن قدری بود که مه و مات نگه ش
دارد. مهندس؟ همان مردی که دقایقی قبل سر دوراهی پیش رو
از هم جدا شده بودند؟ همان مردی که پریناز گمان می کرد
عبوس و جدی و مرموز است و در آن هم مسیر شدن کوتاه پی
برده بود جز مرموز بودن هیچ چیز دیگری نیست؟

تکائی به خود داد و درون ساختمان دوید. از اتاق معاینه کیف
تجهیزات پزشکی را برداشت و در جواب توکا که می پرسید
"چه شده است" به تندی گفت:

– بمون تا پیام.

از ساختمان که بیرون رفت، الله دار خم شد و کیف سنگین را از
او قاپید و جلوتر پا تند کرد:

– مهندس سره ره بلد هسی؟ (خونه ی مهندس رو بلدی؟)

پریناز خواست جواب بدهد، الله دار مهلت نداد:

– دو بگیر دکتر. به دوراهی بررسی مستقیم برو. (به دوراهی
رسیدی مستقیم بیا.)

پریناز به سرعت پاهایش افزود هر چند می ترسید برف و یخ
باعث شود زمین بخورد و این از سرعتش کم می کرد. دوست
داشت علت حادثه را بفهمد. کنجکاو بود بداند تیری که به مرد
خورده از کجا پیدایش شده اما فرصتی برای پرس و واپرس نبود
و باید تا آرام شدن شرایط صبر می کرد. نرسیده به خانه ای که
الله دار حالا در ورودی اش ایستاده و منتظر او بود، از بالای نرده

ها جمعیتی را دید که درون حیاط ایستاده بودند و سر و صدایی را شنید که علتش را نمی دانست. نزدیک که شد، الله دار عقب ایستاد تا او وارد شود و پشت بندش پا به حیاط گذاشت. صدای فریادش برای لحظه ای پریناز را ترساند و چشم هایش را گشاد کرد:

– دکتر بی یَمو! (اومد)

فریادش باعث نشد سر و صداها بخوابد و جمعیت کنار بروند. الله دار جلو افتاد، چنگ به سر آستین یکی دو مرد انداخت و عقب شان راند:

– بور کنار. (برو کنار)

به هر جان کندی بود راه را برای دکتر باز کرد. به وسط جمعیت که رسیدند پریناز تازه آن که داد و بی داد می کرد را دید. مرد جوانی بود که روز پیش، دم در مسجد با پدر توکا حرفش شده بود. بازوهایش اسیر دستان دو مرد بود، با چهره ای برافروخته یک مشت بد و بی راه و تهدید فریاد می کرد و کسی توان ساکت کردنش را نداشت. پریناز نگاه از او گرفت و سر چرخاند.

مرد مرموز روی دومین پله ی ساختمان نشسته، بی حرف و حرکتی، با چهره ای بی حس و حالت خیره ی تقلای سمی دیگر دعوا بود. پریناز به طرفش رفت. نزدیکش که ایستاد نگاه مرد به سمتش کشیده شد. خون از بازوی دست چپش سرازیر و گرمکن سورمه ای رنگش را تیره کرده بود. پریناز خم شد و دست دراز کرد:

- ببینم.

مرد بازویش را پس کشید:

- یه خراش ساده س.

گرمه به ابروهای پریناز نشست. حدس می زد با آدم سرسختی طرف باشد اما آن همه خیره سری را باور نداشت. خواست حرفی بزند، الله دار امان نداد:

- خراش چیه مهندس؟ پی یر بسوت (پدر سوخته) زده دستته (بسوزه قابل). (روح بسوزه) بی خون ro جر داده؟! آی ته رو (،) (بدون خون بشی) تیره دب بزنه! (دیو بهت آسیب bavy بوی) بزنه).

الله دار میان همه و تلاش مردم برای پس راندن و آرام کردن
قابل لعن و نفرین می کرد و نگاه خصمانه اش را لحظه ای به
سمت قابل و لحظه ای بعد به سمت بازوی مرد می برد. حالا مرد
مسکوت اجازه داده بود پریناز نگاهی به زخم بیندازد. پریناز پا
روی اولین پله گذاشته و زانو خم و آستین گرمکن مرد را درست
از همان جا که پاره شده بود پاره تر کرده بود تا به زخم دید
بهتری داشته باشد. مرد درست می گفت، گلوله بازو را خراش
داده و رد شده بود و این هم کار پریناز را راحت تر می کرد و هم
برای خود مرد بهتر بود. کمر صاف کرد و به سمت الله دار چرخید
تا کیف را از او بگیرد. دست روی دسته ی کیف گذاشت و کمی
آن را کشید اما الله دار آن را رها نکرد:
- آقا بدید کیفو به من.

الله دار نشنید. خیره ی قابل چیزهایی زیر لب زمزمه می کرد و
شبهه یک فشنگ آماده به شلیک بود. پریناز دوباره و این بار
کیف را کمی محکمتر کشید:

- بدینش به من آقا.

صدایش که بالا رفت، الله دار به خود آمد، نگاه از قابل گرفت، لحظه ای پریناز را خیره خیره نگاه کرد دلیل صدا بلند کردنش را بفهمد و بعد متوجه شد کیف را چفت چفت چسبیده و رها نکرده است. آهانی گفت و پنجه هایش را از دور دسته ی کیف آزاد کرد. پریناز کیف را گرفت و رو به مرد کرد:

- بریم بالا براتون پانسمانش کنم.

مرد لحظه ای نگاه به چشمان زن جوان داد و بعد سر به سمت معرکه ی درون حیاط چرخاند. آقابابا اگر از راه می رسید، تکه بزرگه ی قابل تکه ی کوچکی از گوشش بود. دست به نرده ی راه پله گرفت و تن بالا کشید. الله دار جلو رفت زیر بغلش را بچسبد، مرد تنه عقب کشید:

- خوبم بابا. اینا رو بفرست برن. آقابابا بیاد این بساطو ببینه حرص و جوش می خوره فشارش می ره بالا.

چشم های الله دار گرد شدند:

- بفرستم بره؟! دیگه چی داداش؟! باس اینجه دَواشه، مأمور بیه. (باید اینجا بمونه مأمور بیاد).

مرد لحظه ای از بالا رفتن دست کشید، سر چرخاند و خیره ی چشم های الله دار محکم و مصمم لب باز کرد:

- بفرستش بره! همه شونو بفرست برن. من از کسی شکایتی ندارم.

صدای قابل که حالا تلاش داشت با فارسی حرف زدن آن چه می گفت را به مرد تفهیم کند بلند شد:

- شکایت نداری؟! معلومه نداری؟! شکایت چی؟! گمون کردی این جوری دست از سر ته ورمی دارم؟! دودمانته به باد می دم! من شکایت می کنم بیان ته ره گت بسته ببرن. به گمونته گذشت کنی، بزرگواری کنی من دست می کشم؟! من ته ره ول می کنم؟! باس معلوم بشه کی هستی افتادی تو خنه زنه گی (خونه زندگی) این مردم!

پیرمردی دست بر دهان قابل گذاشت تا صدایش را ببرد و چیزهایی می گفت و از دیگران می خواست او را از آن خانه دور کنند. پیریناز که سر به سمت جمعیت چرخانده بود با به حرکت در آمدن مرد نگاه به پشت سر او داد و همراهش پله ها را بالا

رفت. مرد چند پله ی دیگر بالا رفت و بعد سر به عقب چرخاند.
پریناز را که دید، یکی دو پله ی بالا رفته را برگشت و دست دراز
کرد:

– بدید به من کیفو.

چشم های پریناز گرد شدند. مصدوم بود و قصد کمک به او برای
بالا بردن کیف سنگینش را داشت! پریناز سر به دو طرف تکان
داد و کیف را عقب کشید:

– می یارمش.

مرد کوتاه نیامد. بیشتر خم شد، دست سالمش را دراز کرد و
کیف را از زن جوان گرفت:

– زخم شمشیر که نخوردم.

باز هم چشم های پریناز گرد شدند:

– تیر خوردین!

– تیرم نخوردم، یه خراش کوچیکه.

– کوچیک یا بزرگش مهم نیس. مهم اینه خونریزی دارین.

مرد بالا پله ها ایستاد و منتظر شد پریناز هم برسد:

- آره. حالا که خوب فکر می کنم می بینم دارم از حال میرم.

با جدیت تمام گفته بود و بی لبخند و این پریناز را به شک می انداخت:

- جدی؟! -

با آن چشم های درشت، تعجب که می کرد چشم هایش درشت تر می شدند. مرد به سمت اتاق راه افتاد، در را باز کرد و عقب ایستاد تا پریناز وارد شود. پریناز پا به اتاق نیمه تاریک گذاشت. پرده ی ضخیم پشت پنجره ورود نور را مسدود کرده بود و همان ذره ای روشنی از در باز به درون اتاق می ریخت. مرد پشت سر پریناز وارد شد و کیف را روی زمین گذاشت و در کمال ناباوری پریناز به سمت چراغ روشنایی نفتی روی طاقچه رفت. پریناز گره به ابروها نشانده:

- برق ندارین؟

مرد کبریت را از روی طاقچه برداشت و به سمت زن جوان گرفت:

- نه، پولشو ندادم قطع کردن.

پریناز دوباره و بیشتر از قبل متعجب شد.

- اینو روشن کنین، این پرده رو هم بزنم کنار همه جا روشن می شه.

پریناز به سمتش حرکت کرد، اتاق بوی عجیبی می داد. شبیه کافه های دنج شهری بود. بوی قهوه و عطری خنک یا شاید نوعی عود. کبریت را از کف دست مرد برداشت و به سمت طاقچه رفت:

- جدی پول برقو ندادین اومده ن ... مگه چقدر بوده پولش؟

مرد پرده را عقب کشید و به سمت تخت رفت. عرق کرده و پردرد تنه روی تخت انداخت و لحظه ای چشم هایش را بست. چیزی که در آن لحظه آزارش می داد نه سوزش و درد بازویش، نه حماقتِ قابل، نه حرفهای درشت و بد و بیراه ها و تهمت های او، که تصویرِ خون ریخته روی برف ها بود. ترکیبِ برف و خون را دوست نداشت. از ترکیب آن حجم عظیم سفیدی و سرخی متنفر بود.

صدای بسته شدن در را شنید و ثانیه ای بعد نزدیکی زن را احساس کرد که پلک ها را از هم فاصله داد. دکتر حالا کنار تخت ایستاده، خم شده بود جایی برای چراغ نفتی روی پاتختی باز کند. مرد نگاه به سمت میز کوچک برد. لیوان خاکستری، خودکار، جعبه ی دستمال کاغذی، ساعتِ کوچک شماته دار، بسته ی بیسکویت نیم خورده و کیف پولش جایی برای قرار دادن چراغ نفتی خالی نگذاشته بودند. دکتر با دست آزادش خرت و پرت ها را کمی عقب راند و چراغ را روی میز جا داد، بعد دستبند و انگشترش را هم در آورد و کنار لیوان گذاشت:

– اتاق هنوزم تاریکه. می تونین گرمکنتونو در بیارین؟ برم الله دارو صدا کنم.

سر و صداها ی حیات هنوز خوابیده بود و مشخص بود قابل هنوز بی خیال ماجرا نشده است. مرد تنه بالا کشید و نشست:

– نه بابا. خوبم من.

دست آزادش را به زیپ گرمکن رساند و آن را پایین کشید. زن جوان نزدیکش لبه ی تخت نشست. از آن همه نزدیکی دکتر،

مرد معذب شد که کمی خود را عقب کشید و این از دید پریناز
پنهان نماند. دست دراز کرد و لبه ی گمرکن مرد را چسبید:
- اجازه بدین کمک کنم. دستتون بخیه می خواد اما خدا رو
شکر کار به جراحی نکشیده.

مرد تکانی به خود داد و دستِ سالمش را از گرمکن بیرون
کشید:

- چرا؟ جراحی رو دوست ندارین؟ نکنه می ترسین؟

واژه ها را چنان جدی می گفت، برای پریناز تمایز بین جدی و
شوخی مرد ممکن نبود. با چشم های گرد شده نگاه به چهره ی
مرد داد و پرسید:

- ترس؟ دراز بکشین اون آستینو می برم.

مرد دراز کشید:

- ست گرمکنم خراب شد.

پریناز این بار به خنده افتاد. برای کسی که در تیررس گلوله ی
یک مرد خشمگین قرار گرفته، زخمی به آن بزرگی روی بازویش

نشسته، خونریزی داشت و ناسزاهای زیادی را هم تحمل کرده بود آن همه بی خیالی نوبر بود، نوبر هم نه محشر بود. کیفش را از روی زمین برداشت، تخت را دور زد و کنار دست زخمی مرد نشست:

- می تونم یه جوری ببرمش و بعد خودم براتون بدوزمش.

- آفرین، پس خیاطی هم بلدین!

- در حد همون کوک زدن تن و بدن آدم ها آره. اول دستتونو

می دوزم، بعد این دو تا تیکه پارچه رو. خوبه؟

مرد حالا لبخند به لب داشت. پریناز نیم نگاهی به چهره ی خندان او انداخت، دستکش به دست و قیچی را به پارچه نزدیک کرد. صدای ناگهانی مرد دستش را از حرکت نگه داشت:

- این جوری نبریا!

چشم های پریناز دوباره گرد شدند. مرد اشاره ای به بازویش کرد:

- عمودی ببری که سه روز باس بخیه بزنی تا آستینه جفت و
جور بشه. تازه ردش هم خیلی بی ریخت و نخ نما می شه. افقی
ببر بعداً یه مارکی چیزی بهش می زنیم استتار می شه.

پریناز این بار با حیرت خندید و مشغول کارش شد:

- یعنی الان درد نداری اصلاً؟

مرد نگاه به سقف چوبی داد. درد داشت اما نه آن قدری که به
آه و ناله بیندازدش یا بی حالش کند:

- دارم منتها دردم از این زخمه نیس.

جدی گفت و نگاه پریناز را برای لحظه ای به سمت صورت خود
کشاند. لحظه ای سکوت شد و بعد توضیح داد:

- همین یه دونه گرمکنو داشتم، حیف شد.

پریناز این بار پرصدا خندید:

- دردت از خراب شدن گرمکنته؟!

- آره از این خیلی دارم می سوزم.

مرد گفت و نگاه از سقف گرفت و سر به سمت بازویش چرخاند.
خون حالا روتختی را هم کثیف کرده بود.

- شما اهل این جایی؟

پریناز لحظه ای سؤالی نگاهش کرد:

- این جا یعنی این روستا؟

- نه این حوالی، این استان. حس کردم زبون این مردمو متوجه
می شی.

- بله. مادرم اهل این استان اما پدرم نه.

پریناز گفت و آستین بریده شده را پس راند:

- سوای یه دست و یه گرمکن، یه تیشرت هم تلفات داری.

مرد لبخند زد:

- اون عیب نداره، می تونم یه دونه از تیشرتهای قابلو کش برم.
مامانش رختاشونو رو نرده های حیاط آویزون می کنه که خشک
باشن.

پریناز دوباره و بلند خندید. لحظه به لحظه به عجایب وجود مرد اضافه می شد. آستین تیشرت مشکی مرد را هم با همان قیچی پاره کرد و نگاه دقیق تری به زخم انداخت و بعد به سمت کیفش خم شد و بطری کوچک بتادین را برداشت:

– این یه مقدار سوزش و دردو زیاد می کنه.

بتادین را روی زخم ریخت و نگاه به سمت چهره ی مرد برد. از درد سر را بالا گرفته و پلک ها را به هم فشرده بود. بتادین را درون کیف انداخت و این بار شیشه ی کوچک الکل را برداشت:

– این یه مقدار سوزش و درد رو از اون یکی هم بیشتر می کنه.

مرد این بار علاوه بر پلک ها لبهایش هم به هم فشرده شدند. پریناز زخم را ضد عفونی کرد، پارچه ی سبزِ استریل را از پوشش نایلونی^{۱۸} اش بیرون کشید و روی زخم انداخت و این بار یک سرنگ از درون کیف برداشت:

– این یه ذره درد داره ولی ...

مرد این بار میان حرف دکتر پرید:

- نمی شه مراحلو دونه دونه توصیف نکنی؟!!

پریناز متعجب نگاه به سمت صورت برافروخته ی مرد دوخت.
مرد هم حالا نگاهش می کرد:

- قبلاً تجربه شو زیاد داشتم، به کارت برس.

لحنش، نفس حبس شده اش، عرق نشسته بر پیشانی و چهره ی
سرخ و ملتهبش نشان می داد درد دارد. پریناز سری به تأیید
تکان داد و گفت:

- باشه. پس نمی گم که این سرنگو باید فرو کنم تو زخم و
خیلی درد داره و بعدش دیگه زخم بی حس می شه.

مرد پلک ها را به هم فشرد و به خنده افتاد و لحظه ای بعد از
درد تیزی که در بازویش پیچید هیزی از بین لبها بیرون
فرستاد. پریناز دیگر نگاه از زخم نگرفت و مشغول بخیه زدن
شد. با وجود بوی خون و الکل و بتادین، هنوز قویترین بو، عطر
قهوه بود.

- پارادوکس عجیبه.

مرد چشم باز کرد، سر به سمت زخم چرخاند و خیره به دست ظریف دختر و گره ای که بر نخ های آبی می نشاند منتظر ماند. پریناز نیم نگاهی به مرد انداخت و ادامه داد:

- پارادوکس سنت و مدرنیته س. این اتاق و هر چیزی که توشه سنتیه. این لحاف چهل تیکه، این متکای مخملی قرمز، اون بخاری هیزمی، اون پرده، در و دیوار چوبی و کاهگلی، حتا اون میز کوچولوی قدیمی یا این کمد دیواری. بعد یهو میون این همه وسیله ی قدیمی یه دستگاه قهوه ساز برقی که انگار سفر زمان کرده و اتفاقی افتاده تو این اتاق، بودنش خیلی عجیب غریبه.

مرد نگاه بالا برد و خیره ی چهره ی پریناز شد. چهره ای معمولی اما قشنگ داشت. یک ملاحظه خاص که با آن چشم های درشت براق در تضاد بود. چشم ها انگار سنخیتی با بقیه ی اعضای صورت نداشتند. انگار از جای دیگری آمده و در آن چهره نشسته بودند. خواست بگوید، نگفت و سر به سمت دیگر، همان طرفی که روی طاقچه دستگاه قهوه جوش قرار داشت چرخاند:

- معتادم.

- زیادش خوب نیس.

پریناز گفت و قیچی را از روی پارچه ی سبزی که روی زخم
انداخت بود برداشت:

- تموم شد. پانسمانش می کنم و نمی گم که نباید تا سه روز آب
بهش بخوره و حتا اینو هم نمی گم که تحرک زیاد ممکنه بخیه
ها رو باز کنه و خونریزی رو زیاد.

لبخند کجی کنج لب مرد نشست. دختر انگار حسابی سرسخت
بود و مغرور. کار پانسمان را در سکوت انجام داد و بعد به بازوی
مرد اشاره کرد:

- بشین کمک کنم تیشرتتو در بیاری.

مرد تنه بالا کشید اما مخالفت کرد:

- نیازی نیس خودم می تونم.

پریناز لحظه ای خیره اش شد و بعد با چانه به تخت اشاره کرد:

- درش آوردی دراز بکش بهت مسکن بزنم.

دوباره مرد بی مکث جواب دکتر را داد:

- نیازی نیس.

گره ای به ابروهای پریناز نشست، دستکش ها را از دستانش بیرون کشید پای کیفش زانو زد و چیزهایی از آن بیرون کشید:
- این رو می دارم اینجا برای وقتی که خواستین پانسمانو عوض کنین ولی خودم فردا یه سر می یام اینجا.

- نیازی نیس.

مرد گفت و تی شرت را هم به جان کدنی از تن بیرون کشید.
پریناز لحظه ای با مکث نگاهش کرد و بعد در کیف را بست و سر پا شد:

- نیاز یه سری چیزا رو شما تعیین نمی کنی.

مرد کوتاه نیامد:

- هر چیزی که مربوط به خودم باشه رو خودم تعیین می کنم.
- دقیقاً منم همین طور و خب بررسی و سر زدن به بیمارهام هم مربوط به منه نه شما. یه ورق مسکن قاطی اون وسیله های پانسمان هست، درد داشتی بخور.

مرد از آن همه حاضر جوابی دکتر در ماند و جوابی پیدا نکرد.
پریناز تخت را دور زد، دست دراز کرد انگشتر و دستبندش را از
روی پاتختی بردارد، دستش به لیوان خاکستری گرفت و لیوان
افتاد. صدای برخوردش با زمین، نه شبیه برخورد سفال و زمین
که برای مرد حکمِ فرو ریختن کوه استواری را داشت. ناباور نگاه
به تکه های لیوان دوخت و بعد سر بلند کرد و به دکتر که دست
جلوی دهان گرفته و مات و متحیر به لیوان شکسته نگاه می
کرد چشم دوخت. پریناز لحظه ای بعد به خود آمد و نگاه بالا برد:

- متأسفم. بار بعد که رفتم شهر براتون یکی می خرم حتماً.

مرد در سکوت خیره اش شد. زن جوان حق داشت او چه می
دانست چه چیزی را شکسته است. او چه می دانست سهواً و
غیر عمدی یک کوه را از پا در آورده است. او چه می دانست
لیوانِ سفالی چه چیزی در خود داشته است؟ او چه می دانست
شکستن کوه ها چه دردی دارد؟ او چه می دانست در کوه
شکستن چه دردی دارد؟

مرد به هم ریخته تر از وقتی درون حیاط و زیر رگبار ناسزاها و تهمت های قابل بود، تکانی به خود داد و کف پاها را روی زمین گذاشت. هم زمان پریناز هم خم شد تا تکه های لیوان را بردارد:

– شما تکنون نخور. من جمعش ...

جمله اش به پایان نرسیده، در اتاق باز شد و ضربه ی نهایی چنان بر ذهن و روح و روان مرد فرود آمد که گیج و گنگش کرد.. آن چه می دید را باور نداشت. درست بعد از شکستن آن کوه خاکستری، آن که در قاب در ایستاده بود را باور نداشت. به هیچ وجه باور نداشت.

زمان انگار از حرکت ایستاده بود. مرد گمان می کرد زخم به تن نشسته، خونریزی و درد و پشت بندش شکستن آن کوه کوچک به توهمش کشانده است. یقین داشت آن که در آستانه ی در ایستاده و هاج و واج به منظره ی پیش رویش خیره است، نه فؤاد که خیال واهی فؤاد است پس نگاه از او به سمت زن کشاند، چند باری پلک زد و دوباره خیره ی در شد. فؤاد پا به اتاق گذاشت و سلام کرد. سلامش نه یک سلام از سر صمیمیت، از

سر آشنایی که یک سلام پر کنایه، پر سؤال بود. حق هم داشت. مردی با بالاتنه ی برهنه و دختری جوان درون اتاقی نیمه تاریک شاید هر کسی را به شک نمی انداخت، فؤاد را اما به گمان اشتباهی می کشاند. فؤاد اصلاً کسی نبود که باید در آن لحظه پا به آن اتاق می گذاشت. فؤاد اصلاً نباید آن جا و در آن خانه و آبادی پیدایش می شد! فؤاد آن جا چه می کرد؟

مرد تنه بالا کشید و ایستاد. قدم که برداشت، چیزی زیر کفش هایش خرد شد. نگاه از فؤاد به زیر پاهایش کشاند. تکه ای از کوه زیر پاهایش تکه تر شده بود. قدم بعدی را به عمد روی تکه ی دیگر گذاشت. صدای خرد شدن سفال ها آتش نفرت را در جانش شعله ورتر کرد. قدم بعدی را که برداشت فؤاد هم تنه به درون اتاق کشاند و در را بست:

- بد موقع رسیدم انگار.

چشم های پریناز از تصور تصور غلط مرد تازه از راه رسیده گرد شدند. لب باز کرد چیزی بگوید، آن چه مرد زخمی به زبان راند، آن طور که گفت، او را سر جا میخکوب و مسکوت کرد:

- این جا چه غلطی می کنی تو؟!

پریناز با ترس نگاه به سمت او چرخاند. آن همه که مرد
خشمگین وسط حیاط به او بد و بیراه گفته و تهمت بارش کرده
بود تا این حد برافروخته نبود که حالا بود. مرد تازه از راه رسیده
قدم دیگری جلو رفت و پوزخندی زد که پریناز حتم پیدا کرد
مرد جوان اگر از غائله ی حیاط جان سالم به در برده، امکان دارد
درگیری اش با آن که تازه آمده جان از بدنش در ببرد. مرد تازه
از راه رسیده پس پوزخندش زهر به جان مرد زخمی ریخت:

- غلط؟ من؟

بعد نگاه از مرد به سمت پریناز برد و دوباره خیره ی مرد شد:

- من یا ...

مکشش نفت به آتش جان مرد زخمی ریخت که به ناگاه از جا در
رفت و یقه ی کاپشن فؤاد را چسبید. فؤاد دستها را دور مچ
دست مرد زخمی حلقه کرد و نگاه به نگاه رگ زده ی او داد. مرد
از بین دندان ها غرید:

- حرف دهندو بفهم!

فؤاد فشار بیشتری به مچ دستهای مرد آورد، دردِ زخم دست مرد سوا، درد دست های چفت شده ی فؤاد دور مچش سوا، دردِ نشسته به قلبش از همه کاری تر بود. میان نفس های به شماره افتاده اش، میان حال خرابش، از بین دندان های به هم چفت شده نالید:

– اینجا چه غلطی می کنی؟!

فؤاد فشار بیشتری به دست ها آورد. چهره ی مرد رو به کبودی رفت که صدای پریناز بلند شد:

– چی کار می کنین؟ آقا بخیه هات باز می شه.

نگاه فؤاد لحظه ای از مرد کنده، به چشم های پریناز دوخته شد و بعد نگاهش تازه به باندِ دور بازوی مرد افتاد. مرد دست هایش را عقب کشید، یقه ی فؤاد را رها کرد و لحظه ای پلک روی هم فشرد سردرد و سرگیجه ی حمله ور شده را پس براند. آرام تر که شد تنه به سمت دکتر چرخاند:

– شما بفرما.

ملایم اما سرد و یخی گفته بود و جایی برای حرفی دیگر باقی نمی گذاشت. پریناز کیفش را به دست گرفت و از کنار دو مرد گذشت، لحظه ای هول برش داشت اگر تنهایشان بگذارد، طوری بشود اما به خود اجازه ی دخالت نداد و از اتاق خارج شد. در اتاق که بسته شد، مرد نگاه از آن گرفت و خیره ی فؤاد شد:

- برای چی اومدی این جا؟! -

فؤاد دست ها را درون جیب کاپشنش فرو کرد، نگاه دور اتاق چرخاند، لحظه ای مات قهوه ساز شد و بعد پوزخند دوم را زد:

- جالبه.

مرد کلافه و به هم ریخته به سمت تخت رفت و نشست. برای یک روز، برای یک ساعت، در آن واحد آن چه رخ داده بود بیشتر از تاب و توانش بود. فؤاد چرخه دور اتاق زد، دستی به پرده ی مخملی تیره کشید و در نهایت به دیوارِ کنارِ طاقچه تکیه داد:

- جای خوبیه.

مرد خیره ی زیر پا و تکه های لیوان سکوت کرد. فؤاد جمله ی بعدی را گفت:

- واسه قایم شدن جای دنجیه.

مرد باز هم ساکت ماند. فؤاد بی رحمانه واژه ها را پشت هم ردیف کرد:

- جای خوبیه واسه فرار کردن. جای خیلی خیلی خوبیه واسه در رفتن. واسه چشم رو همه چی بستن. واسه پا رو وجدان گذاشتن.

صدای فریاد مرد بلند شد:

- من پا رو وجدانم نذاشتم! از هیچی فرار نکردم! چشم رو هیچی نبستم! از هیچی قایم نشدم! بفهم اینوا!
حالا دوباره ایستاده بود و فریاد می کشید. ایستاده بود و با آن رگ های برآمده ی گردن و پیشانی، زل مردی بود که هرگز به گمانش نمی رسید روزی در آن دهکده ی دورافتاده، در آن اتاقکِ نمورِ نیمه تاریک رو در رویش بایستد و زخم بزند. زخمی که می زد، از زخمِ تفنگِ قابل کاری تر بود. زخمی که می زد، نه

به جسم که به جان می نشست و می کشت. نمی کشت! جان به
سر می کرد! ذره ذره شکنجه می کرد!

- باشه. فرار نکردی، قایم نشدی، چشم رو هیچی نبستی،
وجدانتم آروم آرومه. خوبه این طوری؟ راضی می شی اینا رو
بشنوی؟ فقط ...

مرد تخت را دور زد، در کمد را باز کرد و تی شرت تمیزی از بین
لباس ها بیرون کشید و پوشید. بی حسی دست داشت می رفت
و درد و سوزش هر لحظه بیشتر می شد. لباس را که به تن کرد،
خواست سر از کمد بیرون بیاورد و در را ببندد، پشیمان شد.
رغبت سر به عقب چرخاندن و دوباره چشم در چشم فؤاد شدن
نداشت و دلش می خواست در کمد گم شود. صدای فؤاد اما
نشنیدنی نبود:

- فقط واقعاً این جوریه؟ واقعاً شبا رو این تخت که می خوابی
آروم آرومی؟ بدون فکر و خیال، بدون تشویش، بدون کابوس؟
مرد تنه عقب کشید و در کمد را بست. تکیه زده به آن خیره ی
فؤاد شد. فؤاد اما نگاهش خیره تکه های لیوان بود. لحظه ای

سکوت اتاق کش دار شد و بعد فؤاد راه افتاد، پای تخت زانو زد، یکی دو تکه از لیوان را برداشت، نیم نگاهی به آن ها انداخت و پرسید:

- همون لیوانه نیس؟

مرد درمانده پلک ها را بر هم گذاشت و آب دهان را به زور فرو فرستاد. فؤاد برخاست و تکه ها را درون جیب کاپشنش گذاشت و سری بالا و پایین کرد:

- خوبه. رد و اثر که نباشه، آدم بی وجدان راحت تر می تونه با گذشته کنار بیاد. راحت تر می تونه وجدانشو خفه کنه.

مرد پلک ها را از هم فاصله داد:

- کی بهت آدرس این جا رو داده؟

- کی آدرس این جا رو داشته؟

- بابام.

مرد جواب خودش را داد و لبه ی تخت نشست:

- حرفی ندارم بزنم. اگه حرفی داشتیم همون موقع می زدم.

- حرف داری! باید بزنی! باید بگی کجاست! این همه راهو
نکوبیدم پیام و بی نتیجه برگردم! باید بگی! باید دست پر
برگردم! می دونی چرا؟

مرد نه سر بلند کرد فؤاد را ببیند، نه جوابش را داد. فؤاد اما
سؤالش را بار بعدی با فریاد تکرار کرد:

- می گم می دونی چرا؟!!

حالا درست روبه روی مرد، در فاصله ی کوتاهی از او ایستاده،
هیبت بلند و درشتش مرد زخمی را احاطه کرده بود:

- می گی که اگه نگی، وسط همین آبادی چاله ت می کنم. به
ولله چالت می کنم! می شنوی چی می گم؟! حرف نزنی، یه
چیزی کف دست من نداری برم تحویل بدم وسط همین خراب
شده، یه قبر می کنم، چالت می کنم. گونی گونی خاک می ریزم
روت، بعد مشتش برف که بو گندِ لجن لجاجتت از رو زمین
نیست و نابود بشه! می شنوی چی می گم؟! بگو کجاست؟

مرد خیره ی پاهای فؤاد فکری این بود که مطمئناً لب از لب باز
نکند فؤاد آن چه می گوید را عملی می کند. حتم داشت مردی

که به خود سختی داده، در آن هوای خراب، با آن راه های
خراب، پیرسان پیرسان خود را به آن جا رسانده، آن قدری مصمم
به جواب گرفتن هست که اگر باز هم به دیوار سکوت بخورد،
تهدیدش را عملی کند اما ...

– حرفی واسه گفتن ندارم.

فؤاد لب به دندان گیر داد. صدای نفس های از سر خشمش لحظه
به لحظه بلندتر می شد. مرد حالا سر بالا گرفته و از آن پایین به
چهره ی برافروخته ی فؤاد نگاه می کرد. به چهره ای که
استیصال از سر و رویش می بارید. خشمی از سر درماندگی، از
سر استیصال.

– من ... من با چال شدن وسط این آبادی مشکلی ندارم. نه اینجا
که وسط جهنمم اگه چالم کنی دم نمی زنم. می دونی چرا؟
فؤاد ساکت خیره اش ماند. مرد نگاه گرفت و ادامه داد:

– چون می دونم حق داری. حق دارین.

صدای فؤاد آرام بود:

- پس چرا حرف نمی زنی؟ چرا نمی گی؟

مرد چند ثانیه خیره ی تکه های باقی مانده ی سفال خاکستری ماند و بعد از کنار هیکل فؤاد تنه بالا کشید و به سمت پنجره رفت. ابرهای تیره خبر از باران می دادند و سوز و سردی هوا مطمئناً برف به همراه داشت. زمان خوبی برای مردن بود. "زمستان فصل خوب مردن بود." با تأخیر نگاه از آسمان خاکستری گرفت، تنه به سمت فؤاد چرخاند و خیره ی چشم های منتظر او لب باز کرد:

- نمی تونم.

صدای فریاد فؤاد چشم هایش را باریک و ابروهایش را درهم کرد:

- نمی تونی یا نمی خوای؟!

مرد دندان ها را کیپ هم نگه داشت، کمی پلک ها را به هم فشرد و بعد وقتی چشم باز کرد آرام اما محکم زمزمه کرد:

- نمی خوام.

واژه واژه نبود که از بین لبهایش بیرون ریخت، واژه کبریت بود که به باروت جانِ فؤاد آتش کشید. به یک باره، به سمت مرد حمله ور شد، با یک دست بازوی او و با دست دیگر یقه اش را چسبید و به سمت در اتاق کشاندش و فریاد زد:

– می کشمت! همین جا می کشمت! اون جوری که بخوام می کشمت! همون جوری که می خوام!

درد به آنی به جان مرد ریخت. دستِ فؤاد درست همان بازوی زخمی، درست همان زخم را به چنگ گرفته و او را به سمت در می کشید. مرد ناخودآگاه با دست زخمی پشت پیراهن فؤاد و با دست سالمش مچ دستی را که یقه اش را جمع کرده بود چسبید و صدا بلند کرد:

– ولم کن! با توأم فؤاد! می گم ولم کن!

فؤاد دیگر نمی شنید. آخرین واژه ای که شنیده بود همان نمی خواهم محکمی بود که از بین لب های مرد بیرون ریخت و شعله کشید و آتش زد. "می کشمت" ها را تند و بی وقفه می گفت و به زور مرد را که حالا پا سفت کرده بود به در اتاق نرسند دنبال

خود می کشید. فاصله تا در از آنجا که ایستاده بودند آنقدری نبود که بیرون رفتنشان خیلی طول بکشد اما آنچه مرد گفت، آنچه میان آن "می کشت" ها ابتدا فریاد کرد و بعد آرام و آرام تر به زبان راند، دستان فؤاد را شل و پاهایش را سست کرد.

– قسم خوردم! قسم خوردم! قسم خوردم فؤاد! قسم خوردم لعنتی! قسم خوردم!

پای قسم که به میان آمد نفس در سینه ی فؤاد حبس شد، مغز فرمان ایست داد و دستها با مکثی مرد را رها کردند. مرد خود را به لبه ی تخت رساند و نشست. بغض از پس تمام "قسم" ها نشت کرد و به گلو نشست و چشم ها تر شدند. پلک ها را روی هم و انگشت شست و سبابه را روی آنها گذاشت. لحظه ای بعد صدای فؤاد سکوت را شکست:

– این چه قسمیه که این همه درد پشتشه؟

مرد به همان حالت ماند. درد دست حالا و با باز شدن بخیه ها بیشتر شده بود اما برای او در آن لحظه زخم نشسته به بازو

کمترین درد تحمیل شده به جان‌ش بود. فؤاد باز با مکشی لب باز کرد:

– این چه قسمیه یه عده رو سرگردون کرده و تو رو ویلون؟
هان؟ این چه قسمیه آخه؟ دِ لامصب ول کردی اومدی این جا،
نیستی ببینی ما داریم چی می کشیم. ما هم نه! منم نه! نیستی
ببینی اونا دارن چی می کشن! تهمت زدن، ازشون عصبانی
هستی، حق داری! حق می دم بهت! دِ آخه این جوری باید
گروکشی کنی؟! این جوری باید انتقام بگیری؟! به بهونه ی یه
قسم؟! قسم!

مرد دست را پس کشید و با چشم های سرخ و رگ دارش به
فؤاد خیره شد. فؤاد قدمی پس رفت، تکیه به دیوار داد اما نگاه
از مرد نگرفت:

– یه ساله داریم پرپر می زنیم. یه ساله! بس نیس؟ چرا حرف
نمی زنی هم خودت آروم بگیری هم ما. قسمتو بشکن، کفاره ش
پای من، گناهش پای من، جهنمش پای من!

مرد نگاه گرفت. درماندگی نشسته پسِ خشم فؤاد روحش را می
آزرد اما ...

- نمی خوام.

اما چاره ای نداشت. کاری از دستش بر نمی آمد.

- با این نخواستن آه و نفرین دنبال خودت راه می ندازی. یه
چیزی بدتر از اون قسمی که گمون می کنی اگه بشکنیش
گریبونتو می گیره.

- واسه ثواب و گنااهش نیس. نمی خوام بگم. می خوام پای اون
قسم واستم. می خوام ... می خوام ...

مرد لحظه ای سکوت کرد، بغض را با آب دهان به زور فرو داد و با
صدای لرزانی از نو شروع کرد:

- می خوام کاری که ازم خوا...

نگاه از خرده های لیوان کند و سر بالا برد و خیره ی چشم های
فؤاد شد:

- چالم کن، منو بکش، لطف بزرگی می کنی. در حقم این برادری
رو بکن حتا ... حتا اگه یه سال شده باشه که دیگه برادرت
نیستم!

- بگو کجاست، قسم می خورم برادرت بشم. قسم می خورم از
برادر هم برام عزیزتر بشی، فقط بگو.

مرد نگاه از فؤاد گرفت، کمی ساکت ماند و بعد سر پا شد.
نزدیک فؤاد ایستاد. نگاه به زیپ کاپشن او دوخت، آرام آرام
نگاه بالا برد و سر به دو طرف تکان داد. به ثانیه نکشیده فؤاد
دوباره از کوره در رفت. یقه ی مرد را چسبید و از آن فاصله ی
نزدیک در صورت او فریاد کشید:

- دِ لعنتی بگو! بگو دیگه! بگ...

"بگو" ی سوم از دهانش بیرون نریخته در باز شد و صدایی که
آمد چشم های مرد را گرد کرد و بهت به جانش نشاند. حالا به
جای چشم ها، به گوش هایش اعتماد نداشت.

- چی کار می کنی فؤاد؟!

فؤاد یقه ی مرد را با تکان محکمی رها کرد. مرد با تأخیر سر به سمت در چرخاند و خیره ی تصویر پیش رو شد. پدر و میرفتاح جلوتر و آق بابا عقب آنها هر سه در یک قاب ایستاده بودند. ثانیه ها لحظه ای ایستادند، کنج تنهاییِ مرد آوار شد و بعد پدر بود که پیش از همه قدم پیش گذاشت، لحظه ای نگاه از چشمانِ پسرش به سمت بازوی به خون افتاده برد و بعد دوباره خیره ی آن چشم ها شد و لب باز کرد:

- خوبی بخشا؟

نگاه مرد جوان به چشمان نگران پدرش مات ماند. مغز در یک حالت فلج شدگی به هیچ یک از اندام ها فرمانی صادر نمی کرد. بهمن قدمی پیش گذاشت، نگاه برزخی^۱ اش لحظه ای به چشمان فؤاد نشست و بعد دوباره خیره ی بازوی خونین پسرش شد:

- این چیه؟! خون برا چی؟!!

بعد سر به سمت آقابابا چرخاند. آقابابا از کنار میرفتاح گذشت و پیش از آن ها خود را به بخشا رساند:

- خوبی پسر؟ بشنوسیمه (شنیدم) چی شی شده. با احمد وانتی
رفته بودیم بابات اینا ره از سر جاده بیاریم. اینجه دَنیبیمه
(نبودم) ولی حسابِ قابلِ ره می ذارم و نه کف Danibime)
دست (کف دستش).

بهمن نزدیک تر شد:

- قابل چیه؟

بخشا سر به زیر انداخته خود را به تخت رساند و نشست. فکری
آواری بود که روی شانه هایش احساس می کرد. آوارِ دیوارهای
بلندی که دور تنهایی^۱ اش کشیده بود و حالا و با وجود مردانی
که از راه دور آمده و احاطه اش کرده بودند از هم پاشیده و
خراب شده می دیدشان. فکری هر چه این مدت تلاش کرده بود
از آن خود کند و حالا بر باد رفته می دید. تمام آن روزها، آن
همه طعنه و کنایه، آن همه نگاه های پر شک و تردید اهالی این
کوهستان را به جان خریده بود کسی پی اسم و رسمش نرود، باد
خبر به میرفتاح و خانواده اش نبرد و او را پیدا نکنند و حالا،
درست همان وقتی که احساس می کرد به خوبی خود را گم و

گور کرده، ضربه را از همان کسی که توقع نداشت خورده بود.
پدرا!

صدای بهمن رگه هایی از خشم داشت:

- قابل آدمه؟! واسه چی زده زخمیت کرده؟! با هم درگیرن؟!

سؤال آخر را از آقابابا پرسیده و نگاه به او دوخته بود. آقابابا
خواست حرفی بزند، میرفتاح مهلت نداد:

- درگیری های پسر تو با اهالی این ده بذار برای بعد رفتن ما
بهمن! جواب ما رو از پسر ت بگیر، بذار کف دستمون، بریم.

بهمن نگاه به میرفتاح دوخت. خسته ی آن همه راهی که آمده
بودند، خسته ی هوای بدی که گرفتارش شده بودند، خسته ی
فکر و خیالِ بیهوده آمدنشان، بی تاب شنیدن و رفتن بود. تا
همان جا را هم به زور فؤاد آمده بود. آمده بود گردن کج کند،
التماس کند، اگر نشد، صدا بلند کند، هوار بکشد، تهدید کند تا
از زیر زبان بخشا حرفی که می خواهد را بیرون بکشد اما حالا
حتا تمایلی به همکلام شدن با او نداشت. بهمن نگاه از او گرفت
و خیره ی خون بازوی پسرش شد:

- این آبادی دکتر نداره؟

آقابابا قدم به سمت در برداشت:

- چرا چرا. اِسا (الان) خَوَرِش می کنم.

آقابابا که از اتاق بیرون رفت و در را بست، چهار مرد در اتاق ماندند. چهار مردی که ریز به ریزِ اتفاقات گذشته را با هم نفس کشیده و با هم زندگی کرده بودند. چهار مردی که تک به تک هر کدام یک طورِ خاصی زیر بار هجومِ ناملایمات له شده و از نو دست به زمین گرفته و برخاسته بودند.

بخشا خیره ی زمین بود. سر بلند نمی کرد مبادا با نگاه کردن به پدر خشمِ آن جا بودن آن ها را بروز دهد. فؤاد دست پشت کمر گره کرده، به دیوار تکیه زده، لب بالایش را می جوید و منتظر بود دو مردِ مسن کاری از پیش ببرند.

میرفتاح قدمی پیش رفت و بهمن را خطاب قرار داد:

- بپرس، بگو بگه و خلاصمون کنه.

فؤاد به جای بهمن به حرف آمد:

- من پرسیدم، می گه نمی خوام بگم. همون حرف همیشگی!

بهمن در صورتش براق شد:

- پا تند کردی، زودتر بیای که این ریختی پیری بهش؟! مگه بنا

نبود از در ملایمت در بیایم؟

میرفتاح به جای پسرش جواب داد:

- در ملایمتو خیلی وقته گل گرفتن بهمن!

بهمن سر به سمت میرفتاح چرخاند:

- گل گرفتین! تو و پسران.

- من و پسران حرف نامربوطی نزدیم، خواسته ی نامعقولی

نداریم. پسران اگه حرف نزنه، من و فؤاد می کشیم کنار، کارو

می سپریم دست اونا. اون چهار تا فکر کنم خوب بلدن زیر زبون

پسرتو بکشن بهمن. می دونی منظورم چیه دیگه؟! اگه می دونی

به پسران هم بگو. حالیش کن. بهش بفهمون اون چهار تا دیگه،

این یکی نیستن که میون دشمنی، چشم دلشون به ته مونده ی

رفاقت گند اومده شون باشه و کوتاه بیان.

- من آوردمتون اینجا که حرف بزنین، حرف بزنینم! نه تهدید کنین. گفתי زبون طعنه رو غلاف می کنی، گفתי هر چی بوده، هر چی شده می ذاری کنار، فقط همون یه سؤالو دستت می گیری و باهام می یای. نگفتی مگه؟ نگفت فؤاد؟ بابات جون تو رو قسم نخورد اگه پاش برسه این جا فقط همون یه سؤالو بپرسه؟ نگفت با زبون خوش می پرسه؟ نگفت اون تهمتو از نو باد نمی ده؟

میرفتاح بی نگاه کردن به بخشا، زل بهمن جوابش را داد:
- جای من، پسرم پرسید. جواب گرفت؟ جواب گرفتی فؤاد؟
جوابتو داد؟

فؤاد اخم کرده، لحظه ای نگاه به بخشایِ ماتِ زمین مانده انداخت و بعد دوباره خیره ی دو عاقله مرد شد.

- قول دادم، قسم خوردم پیام پی جواب اون سؤال، پیام و با زبون خوش بپرسم اما قول ندادم، قسم نخوردم بعدش اگه دستِ خالی برگشتم کاری نکنم. پسر ت اگه بناست سکوت کنه، باس تاوان سکوتشو بده. این جوری نیس که بیاد این جا، خوش

خوش زندگیشو بکنه و یه شیشکی به خیک من و خونواده م
ببنده! این جوری نیس که ...

در اتاق باز شد و اول آقابابا و بعد دکتر و پشت بندش الله دار
وارد شدند. ورودشان شبیه شبیخون زدن به لشکرِ یاغی
اتفاقات گذشته بود. الله دار پا تند کرد و کنار بخشا ایستاد:

- چی شی شد مهندس؟ خانوم دکتر درست اینه ندوختی؟
درزش چرا باز شد پس؟

صدای پوزخند میرفتاح پلک های بخشا را روی هم گذاشت.
ترجیح می داد حرفی اگر بناست زده شود، در حضور الله دار یا
آن دکتر تازه وارد نباشد. میرفتاح اما آن قدری خشم در جانش
بود که ساکت نماند:

- مهندس! مهندسو خوب اومدی! اسمش چیه این آقای
مهندستون؟

الله دار اخمی به صورت نشاند و خیره ی عاقله مرد شد. خواست
حرفی بزند، آقابابا پا درمیانی کرد:

- حرف ره بعد هم می شه زد حاجی. الان می ریم آمه سره
(خونه ی ما) می شینیم یه چایی می خوریم، هر چی حرف و
سخن هسه همون جه می زنیم. خانوم دکتر بیا این زخمه دوباره
نگاه بکن.

پریناز پیش رفت و کیفش را لبه ی تخت گذاشت. لحظه ای تیز و
پراخم نگاه به مرد جوانی که آن طور ناگهانی پا به اتاق گذاشته،
نگاه بدگمانش را به آن دو دوخته و برداشت اشتباه کرده بود
انداخت و بعد سرگرم باز کردن باند خونین دور بازوی مرد زخمی
که در سکوت و سر به زیر و بی حرکت لبه ی تخت نشسته بود
شد. از مرد تازه وارد عصبانی بود، نه به خاطر آن تکه ای که
پرانده بود، نه به خاطر آن نگاه معنادار، که فقط و فقط به خاطر
زخمی که مطمئناً به دست او یا به خاطر حضور او سر باز کرده و
دوباره به خونریزی افتاده بود. الله دار قدمی نزدیک تر رفت:
- چیزی نمی خوی خانوم دکتر؟ داداش خوبی؟ رنگ به روت
نمونده که.

بعد سر به سمت آقابابا چرخاند:

- آق بابا گُمبه، مهموناته اِسا بوری بتر نیه؟ (مهموناتو الان ببری بهتر نیس؟)

بعد با ابرو ایما و اشاره ای به سه مرد کرد. آقابابا نگاه به سمت میرفتاح و بهمن چرخاند و به طرفشان رفت:

- بوریم، بوریم آمه سره. بریم بهمن آقا. بریم خنه ما، یه چایی بخورین، آته کم استراحت بکنین الله دار هم ته پسره می یاره. بریم آقا.

دست بر پشت میرفتاح گذاشت و با دست دیگر به بهمن اشاره کرد راه بیفتد. فؤاد اما از جا تکان نخورد. بهمن نگاه به سمت او برد، فؤاد نگاه دزدید. بهمن به سمت در راه افتاد:

- در نمی ره. جاده رو که دیدی، خودمون به زور رسیدیم این بالا، اونم با ماشین.

فؤاد پوزخندی زد و خیره ی چهره ی از درد درهم رفته ی بخشا که زن جوان کنارش نشسته و بازویش را از نو بخیه می زد شد:

- بخشا مگه مرد از جاده رفتنه؟ بخشا مرد کوهه. مرد

کوهستانه!

میرفتاح لحظه ای ایستاد، سر به سمت اتاق چرخاند، ثانیه‌ای به تصویر مردی با شانه ای خمیده، نشسته روی تخت نگریست و بعد نگاه به پسرش داد. چشم در چشم که شدند فؤاد از نگاه پدرش خواند که باید همراهشان شود. بی میل تنه از دیوار کند و قدم برداشت، پیش از بیرون رفتن از اتاق اما ایستاد، سرچرخاند و خیره ی پس سر بخشا لب باز کرد:

– به خیالت بزنه ما رو بذاری و بری، ته جهنم که رفته باشی پیدات می کنم بخشا!

الله دار پراخم دست به سمت مرد طلبکار پراند و صدا بلند کرد:
– هووووو! بور بَوینم! بور! (برو ببینم، برو)

فؤاد نیم نگاهِ خشنی به الله دار انداخت و پشت سر سه مرد از اتاق بیرون رفت. با بیرون رفتنش، الله دار لب به اعتراض باز کرد:
– اینا مهمون هسینه (هستن) یا لشکر دشمن داداش؟ چی شی می خوان از ته؟

بخشا سر به سمت دست زخمی چرخاند و خیره ی دستان پریناز که مشغول گره زدن نخ ها بودند شد. درز شکافته هر چقدر هم

بخیه می خورد، هرگز مثل روز اولش نمی شد. زندگی هر چقدر هم پیش می رفت، هر چقدر هم از فاجعه فاصله می گرفت باز هم زندگی نمی شد. بخشا دیگر بخشا نمی شد. دیگر هرگز بخشای سابق نمی شد. پلک روی هم گذاشت. صدای باد در گوش ها پیچید، سرما به جان نشست و همه جا را برفِ تندِ تیزی سفید پوش کرد. دست ها با سرعت برف ها را پس می زدند، دست ها جان می کردند، دست ها، دست های عاجزِ چشم انتظار معجزه.

– حالت خوبه؟

صدای آرامِ پریناز پلک های بخشا را از هم فاصله داد. الله دار به جای او لب باز کرد:

– خوب؟ خانوم دکتر آته چی می گيا. وه با این زرده ديم خارِه؟ (این با این صورت زرد خوبه؟) دستشه دوختی، یه سِرم تقویتی بزن بهش، همین جه دراز به دراز دَکِفِه. (دراز به دراز بیفته) هان داداش؟ بَرنِه؟ (بزنه)

بخشا لب از لب باز نکرد. ذهن گمشده در روزی نه چندان دور و نه چندان نزدیک، گرفتارِ درماندگی بی مأمن شدن، درگیرِ زخم از نو تازه شده، تلاش داشت راهی برای فرار پیدا کند. راهی برای آرام شدن، راهی برای قرار گرفتن اما راهی نبود، نه لااقل در آن لحظه و ساعت.

- تموم شد کارم. دراز بکش یه مسکن یا آرام بخش بهت بزنم.
الله دار دوباره لب باز کرد:

- مسکنه که می زنی دستت درد نکنه خانوم دکتر، سِرْمه ره منتِها حتمنی وصل کن خب؟

پریناز نگاه از چهره ی یخ زده ی مرد گرفت و خیره ی الله دار شد. الله دار توضیح داد:

(حال آنده خرابه، بی خیال ووننه vene- وِشون بَوینن وه نه)
(. اینا ببین حال این انقدر خرابه، بی خیال می voonene)

شن) وَلله اتا کرک و هفتا وِرگ؟ (یک مرغ و هفتا گرگ؟) رحم ندارننه. (رحم ندارن). اون قابله که من و نورالله شب نشده آدم

(می کنیم) داداش. فکره ته ته نداری ها. نورالله kembi کِمبی (بی یه (بیاد) ...

پریناز کلافه از پرگویی الله دار به سمت در اشاره کرد:

– یه چند دقیقه ما رو تنها می داری آقا؟

الله دار لحظه ای سکوت کرد و بعد پرسید:

– مه؟ (من)

پریناز خیره نگاهش کرد. الله دار متوجه شد سؤال بی جایی پرسیده است پس به سمت در اتاق راه افتاد و بر سر خودش غر زد:

– نا پس! وه! خو معلومه دیگه ته! (نه پس اون، خب معلومه دیگه تو!)

بیرون که رفت، پریناز برخاست، رو به روی مردِ مات مانده ایستاد و لب باز کرد:

– من نمی دونم این جا چه خبره، نمی دونم اینا کین و از شما چی می خوان اما سوای این زخم و خونریزی و درد، حالت خوب

نیست و اینو می شه از رنگ پریده و پوست سرد و لرز دستت
فهمید. می تونم یه آرامبخش بهت بزنم که بخوابی و لااقل تا
فردا صبح اینا ...
- بابامه.

بخشا میان حرف پریناز پرید و او را ساکت کرد. لحظه ای
سکوت کش آمد و بعد بخشا نگاه بالا برد و خیره ی آن چشم
های درشت شد:
- یکیشون بابامه.

جوری می گفت انگار تلاش داشت به خودش یادآوری کند یکی
از آن ها که در سپاه دشمن می جنگد پدرش است و امکان
ندارد شمشیر به روی پسرش بکشد.

ابروهای پریناز برای لحظه ای بالا رفتند. ثانیه ای بعد بهت
نشسته به جانش را پس راند و سعی کرد چیزی برای گفتن پیدا
کند:

- خوبه پس. من من خیال کردم همه شون اومده ن ... یعنی می
خوام بگم یه لحظه ترسیدم نکنه ...

اخمی به صورت بخشا نشست و میان حرف پریناز پرید:

- اینو ببند.

با سر به زخمش اشاره کرده بود. پریناز روی تخت خم شد،

وسیله های پانسمانی را که پیش از آمدن فؤاد روی تشک

گذاشته بود برداشت و دوباره کنار مرد نشست:

- صبح قبل دوییدن که مطمئناً چیزی نخوردی، اون همه خون

هم که ازت رفته. فکر می کنم پیشنهاد الله دار بی راه نباشه.

بگم بره از درمونگاه یه سرم بیاره؟

مرد خیره ی باند سفیدی که دور دستش پیچیده می شد جواب

منفی داد. پریناز اخم کرد. پیشتر و با همان یکی دو برخورد

فهمیده بود مردِ نشسته کنارش سرسخت و لجوج است اما دیگر

گمان نمی کرد تا آن حد با خودش سر جنگ داشته باشد.

- نه که خب باشه، نه. منتها این بار اگه از حال بری، الله دار بیاد

دنبالم از درِ درمونگاه بیرون نمی یام.

گفت و خم شد وسیله هایش را جمع کند، صدای بخشا دستانش

را از حرکت باز نگه داشت:

- دکتر خوب نیس انقدر خشن باشه.

ابروهای پریناز بالا جهیدند، سر بلند کرد و نگاه به چهره ی
جدی مرد جوان دوخت. در آن وضعیت شوخی می کرد؟
بخشا با تکیه به تخت و به زور تنه بالا کشید، لحظه ای پلک ها
را بر هم گذاشت سرگیجه از بین برود، چشم که باز کرد به سمت
کمد رفت و توضیح داد:

- دکتر باید مهربون باشه. صبور باشه. مخصوصاً دکتري که می
یاد تو یه دَره داهات واسه طبابت.

- مریض چی؟ ویژگی های یه مریض خوب چیه؟ اخم کنه، هر
چی بهش می گن نچ نچ کنه، هر کاری براش خوبه انجام نده، هر
کاری براش بده انجام بده. به دو دقیقه نکشیده بزنه بخیه های
زخمشو پاره کنه، جفت پا هم واسته بگه مسکن و دارو نمی
خوام، پماد پس بده، حرف دکترو گوش نده؟

تند تند واژه ها را پشت هم ردیف کرده بود و با آن چشم های
درشت خیره ی مرد جوان بود. بخشا فکر کرد چه بگوید، دوباره
و در مقابل حاضر جوابی زن جوان چیزی پیدا نکرد پس لب

بست و در کمد را باز کرد. پریناز کیفش را از روی زمین برداشت و لبه ی تخت گذاشت:

- بیا دراز بکش یه مسکن بهت بزنم. خواب آور نیس، بعدش برو خط مقدم واسه جنگیدن.

چشم های بخشا گرد شدند، دستش روی لباسی خشک ماند و سر به سمت پریناز چرخاند. پریناز در حال باز کردن پوشش سرنگی بدون نگاه کردن به او شانه بالا انداخت:

- به قول الله دار مهمون که نیستن، بیشتر شبیه سپاه دشمنن.

کنار بخاری هیزمی خانه ی آقابابا نشسته، دست زخمی را از آرنج خم کرده و روی پایش گذاشته بود. تمام تلاشش این بود با پدر چشم در چشم نشود. دلخوری آن قدری پررنگ بود که از نگاهش بیرون بریزد و خاطر پدر را مکدر کند و او این را نمی خواست. لااقل نه در حضور بقیه. بقیه ای که نیمی^۱شان به قول پریناز از سپاه دشمن بودند. ده دقیقه ای می شد با الله دار پا به خانه ی آقابابا گذاشته، کنار پیرمرد نشسته و منتظر بود. ده دقیقه ای

که زیر بار نگاهِ فؤاد و حضورِ میرفتاحِ رو گردانده عذاب آور شده بود و کش دار. دلش می خواست آن بازجویی کذایی زودتر تمام شود. نمی دانست چرا کسی رغبتی به حرف زدن ندارد و شروع نمی کند. تنش کرخت بود و سرش سنگین و حال خرابش تحمل آن فضا را سخت تر کرده بود. دلش اتاق خالی و خلوت خودش را می خواست و لحظه ای پلک ها را روی هم گذاشتن. عجیب بود اما در آن ساعت از روز دلش لحظه ای خوابیدن می خواست.

بالاخره سکوت اتاق با وارد شدن الله دار شکسته شد. سینی چای را میان اتاق گذاشت، "بفرمایید" ی گفت، نگاهی به بخشا که نگاهش می کرد انداخت و لحظه ای مکث کرد و بعد از اتاق بیرون رفت. الله دار چند و چون ماجرای زندگی بخشا را نمی دانست، جز نامش که قسم خورده بود تا وقتی خود بخشا نخواهد هرگز به زبان نیاورد، هیچ چیز دیگری نمی دانست و حالا هم خوب فهمیده بود که نباید در اتاق باشد و پیش از آن که آقابابا او را پی کاری بیهوده بفرستد خودش رفته بود. با بیرون رفتن الله دار و بسته شدن در، آقابابا سکوت را شکست:

– نِمِکِ نِدَارَنه، بَفرِ می. (بفرمایید)

سینی را به سمت سه مرد رو به رویشان هل داد. بهمن دست دراز کرد و استکان و نعلبکی چای را برداشت:

– همیشه اون قسمت جاده انقدر خرابه؟ اگه اون موتوریه
نرسیده بود و خبر گیر کردن ماشینو نیاورده بود حالا حالاها
باید تو سرما منتظر می موندیم.

آقابابا خوشحال از همراهی بهمن لب باز کرد:

– زِمسون (زمستان) همین تی (همین طوری) هسه.

بهمن لبی به چایش زد و استکان را میان نعلبکی گذاشت:

– سخته زندگی تو همچین جایی، مخصوصاً زمستون.

بعد نگاه به سمت بخشا برد. بخشا اما خیره ی زمین بود. آقابابا
دست دراز کرد، نعلبکی و استکانی از میان سینی برداشت و
جلوی بخشا گذاشت:

– بخوار پِسر. بخوار گرم دَکفی. (بخور گرم بیفتی) سَخت که
هسه، منتها ما عادت کردیم پَرار.

صدای فؤاد پشت بند جمله ی آقابابا بلند شد:

- تو هم عادت کردی؟

جوری که پرسیده بود، بخشا ندیده هم می فهمید مخاطب سؤال است. سر بلند کرد، نگاه به فؤاد سپرد و حرفی نزد. طبل جنگ زده شد که میرفتاح سکوتش را شکست:

- آدمیزاد به هر چیزی عادت می کنه. به هر مدل زندگی کردنی. از عیونی زندگی کردن، تا خفت کشیدن، حتا...

آقابابا میان حرف میرفتاح پرید:

- خدا آدمه خفت نده برار.

میرفتاح سری به تأیید تکان داد:

- اون که البته منتهاها یه وقتایی خود آدم باعث خفت و خواری خودش می شه. اصلاً خار می شه تو چش و چارِ خودش و فک و فامیل و دوست و آشنا. همین آقا بهمن، به گموننتونه خیلی براش راحتته شبا وقتی سر رو بالش می ذاره پسرش، تو این زمستون بی پیر، تو این برهوت شبو صبح کنه؟ هان بهمن؟ راحتته واسه

ت؟ بگو نیس که پسر تم بشنوه. بگو تو و اعظم سادات چی دارین
می کشین بلکه بشنوه، رگ غیرتش بجنبه، دست از این لجاجت
برداره.

بخشا بالاخره نگاه از فرش قرمز زیر پایش کند و خیره ی
میرفتاح شد. نام مادرش که وسط می آمد، قلب به دیواره های
سینه می کوبید و روح بی تاب می شد. میرفتاح بالاخره و با
مکشی نگاهش را چرخاند و به چشمان بخشا خیره شد. بخشا
نگاه دزدید. میرفتاح ادامه داد:

- خدا رو خوش نمی یاد، یه چشم اون زن اشک باشه، یه
چشمش خون بچه جون. مادرته. این آدمی که این جا نشسته
پدرته. یه عمر زحمتتو کشیدن. مثل من که یه عمر با خون
جیگر بچه هامو به این جا رسوندم. مثل هر پدر و مادر دیگه ای
که جون می ده اگه یه شب ندونه بچه اش سر گشته رو زمین
گذاشته یا دل سیر خوابیده. مثل زهرا که یه ساله دلش مثل
سیر و سرکه جوشیده بفهمه بچه اش کجاست. می فهمی چی
می گم؟ می شنوی چی می گم؟ بچه آدم تا قیوم قیامت بچه ی

آدمه. تو یه عمر به زهرا گفتی خاله. خاله ی خونیت نبوده،
خالگی کم نکرده برات. کرده؟ آدرس جیگر گوشه شو بهش بده
بذار آروم بگیره. بذار آروم بگیریم. بذار آروم بگیري. بگو پسر
جون. بگو.

بخشا چند باری پشت هم پلک زد. چشمانش تار شده بودند و
گیج بود. احساس می کرد فضای اتاق سنگین شده است و
صدای میرفتاح را کش دار و با تأخیر می شنود. سر جا کمی جا
به جا شد، ابروهایش را بالا داد و چشم هایش را گشاد کرد.
دستِ آقابابا روی پایش نشست:

- به خودِ آقازده ت هم گفته م آقا بهمن، تا هر وقت ونه دل
خوانه (دلش می خواد) اینجه ونه سیره هسه (اینجا خونه اشه).
هر چی دارمی (داریم) با هم خرمی (می خوریم). هر کاری هم
دارنه (داره) مه و مه برارزا (برادرزاده)، همین جوونکه می گم،
الله دار، انجام دمی (می دیم). اسا (الآن) هم بدِ غلطی هسه
بخوام وه ره پند ها کانم. منتها ریکا جان چیزی دوندی، گپ
بزن، وشون خیال راحت ها کان، شه دلِ په آروم بیره. (الان هم

بد و غلطه بخوام اینه پند بکنم. منتها پسر جان چیزی می
دونی، حرف بزن، خیال اینا رو راحت کن، دلِ خودت آروم
بگیره.)

بخشا دوباره نگاه از زمین کند و این بار خیره ی نگاه مات پدر
شد. چند ثانیه مکث کرد و نگاهش را به سمت میرفتاح برد:

- من چیزی نمی دونم. فؤاد از جا در رفت:

- دروغ می گه! دروغ می گه! دِ لامصب مگه به من نگفتی می

دونی و نمی خوای بگی؟! مگه به من نگفتی قسم خوردی؟!

بخشا سر بلند کرده بود و به فؤاد از جا برخاسته نگاه می کرد.

قامت ایستاده ی فؤاد پیش چشمانش می رقصید، تکان تکان

می خورد و لب هایش باز و بسته می شد اما بخشا نمی شنید.

چند باری پلک زد تا حواسش سر جا بیاید و گوش هایش به کار

بیفتند. صدای فؤاد را کش دار می شنید:

- تو اون اتاق به من گفت نمی خوام بگم. داد زد قسم خورده.

خودش ...

آقابابا میان حرف فؤاد پرید:

- هَنیش ریکا. بشین پسر جان.

فؤاد حرصی نگاه به نگاه سرخ بخشا داد و بی میل و کفری نشست. میرفتاح بهمن را مخاطب قرار داد:

- از این لحظه به بعد من یک کلوم حرف نمی زنم بهمن. حرف
اگه قراره از دهن پسرت بکشی، خودت بکش بذار کف دست
من. نمی تونی هم که تکلیف معلومه. می سپرم پسرای دیگه م
بیان. پسرای دیگه م می ...

چشمان بخشا سیاهی رفت و گوش هایش بم شد. واژه ی
"پسر" کش آمد، گنگ شد و در نهایت گردن بخشا به سمت
آقابابا یله رفت و پلک های سنگین روی هم نشست. خاموشی
گاهی بهترین اتفاق دنیا بود.

پلک ها با لرزش آرامی از هم فاصله گرفتند و نور شدیدی دوباره
آن ها را روی هم نشاند. سرما به قدری زیاد بود که ریه را می
سوزاند و جان را بی حس می کرد. به زحمت تکانی به تن کرخت
شده داد و تلاش کرد بلند شود، نشد. انگار دستی نامرئی به
زمینی سفت و سرد میخکوبش کرده بود. پلک ها را به آرامی

گشود و با چشم های باریک شده به روبه رو نگاه کرد. تصویر
آسمان، تکه ابرهای سیاه و دانه های برفی که روی صورتش فرود
می آمدند پیش چشمانش نقش بست. نگاه چرخاند. دیواره های
سنگی خاکستری دور تا دورش را احاطه کرده بودند. برای لحظه
ای به گمانش آمد درون قبری گرفتار است و حالا می دید، قبری
در کار نیست و آنچه به زمینش چسبیده است غاری سنگی
ست. غاری تنگ و کوچک به قدر یک آدم. تلاش کرد دست ها
را تکان بدهد، فایده ای نداشت. انگار به جز سر و چشم ها باقی
اعضای بدنش از کار افتاده بودند. سرمای سوزان هوا و برفی که
لحظه به لحظه بر شدت بارشش افزوده می شد ترس به جان
انداخت دقایقی دیگر در آن غار عجیب قبرگونه، زیر خروارها
خروار برف مدفون می شود. ترس به جان افتاده به تقلایش
انداخت. تقلا که بی فایده و نفس گیر شد، لحظه ای پلک بست و
با حس سایه ای چشم باز کرد. خبری از دانه های برف نبود. حالا
به جای آسمان سایه ی هیبتی آن بالا بود و به جای برف قطره
های خون می چکید. خون و خون و خون و هی و همش خون.
قطره ها جمع می شدند و روی برف های سر و سینه اش می

ریختند. روی لب هایش، روی بینی، روی چشم ها. چشم ها را بسته بود و خیزی و بوی خون را با ذره ذره ی جانش احساس می کرد. داشت غرق می شد. میان حجم عظیم برفی که از داغی خون آب می شد غرق می شد و کسی به فریادش نمی رسید. فریادی نداشت، نفسی نداشت، میان خونابه و برفآبه غرق می شد. داشت غرق می شد.

دستی تکانش داد. به یک باره تنه از تشکی که رویش خوابیده بود کند، نشست و به جلو خم شد. سرفه و تهوع حمله ور شده بودند و بوی خون اجازه ی نفس کشیدن نمی داد. دستی روی پشتش بالا و پایین شد. سعی کرد با نفس های عمیقی عرق زدن ها و سرفه ها را پس براند. میان نفس کشیدن های عمیق و سرفه هایش، صدای آرام پدر را شنید:

- آرام بخشا، خواب دیدی. کابوس بوده فقط. آرام پسر جون، آرام.

صدای پدر، دست گرمش که بر پشت بخشا بالا و پایین می شد، حضورش انگار نقطه ی اتکایی شد برای برگشت بخشا از دنیای

وهم. چند باری پلک زد، نگاه پریشان را درون اتاق، میان رنگ
بنفشِ مخملِ لحافی که روی پاهایش بود، روی گل های ریز
صورتی رنگ پرده ی پشت پنجره و در نهایت چهره ی نگران
پدر چرخاند و با دهان باز هوا را بلعید. پدر دست پسرش را
چسبید:

- خوبی بخشا؟

دوباره پرسیده بود. پدر دلنگران پسرش بود. بخشا خیره ی
چشمان او شد. غم پررنگ ترین حسی بود که از آن قهوه ای
های خسته منتقل می شد. دست پدر بالا رفت، دستمالی به
پیشانی عرق کرده ی پسرش کشید و گفت:

- نگرانمون کردی.

بخشا پلک ها را روی هم گذاشت. هنوز حالش جا نیامده بود.
حس می کرد ساعت ها میان دریا دست و پا زده، شنا کرده و در
نهایت تا مرز غرق شدن رفته است. پدر دوباره و این بار آرامتر
صدایش زد:

- بخشا؟

بخشا تنه را سر داد، دراز کشید و دوباره سر روی متکا گذاشت.
سنگینی لحاف افتاده روی پاهایش عذابش می داد و حس بدی
به جانش می ریخت. پاها را تکان داد و لحاف را پس زد. تازه ذق
ذق زخم دست را حس کرد و سر به آن چرخاند و نگاه به باند
سفید داد. آخرین چیزی که حالا به خاطر می آورد تصویرِ اتاق
بازجویی بود و چهره ی کش آمده ی میرفتاح که حرف می زد.
پلک ها را از هم فاصله داد و سر به سمت پدر چرخاند. بهمن
کنار تشک نشسته و خیره ی پسرش بود. چشم در چشم که
شدند بهمن لحظه ای سکوت و بعد لب باز کرد:

- یه چیزی بخور، حالت که بهتر شد، من حرف دارم باهات.

بخشا پلک ها را روی هم گذاشت. بهمن

ن با مکشی ادامه داد:

- هم حرفای خودم، هم حرفای مادرت، هم حرفای میرفتاح و
خاله ت. همه رو نگه داشتیم حالت که مساعد شد بهت بگم. می
خوام بشنوی، گوش بدی. می خوام قسمت بدم گوش بگیری و
خودت و ما و اونا رو از این جهنم خلاص کنی.

- با حرف زدن من جهنم تموم نمی شه.

- می شه بخشا جان. می شه. لااقل این خانواده دست از سرت بر می دارن.

- گفته نمی خواد برگرده. ازم خواسته برش نگردونم. قسمم داده. نمی تونم جاشو بگم.

بخشا گفت و پلک ها را باز کرد و خیره ی نگاه درمانده ی پدر شد. بهمن زبان روی لب زیرین کشید و سر به تأیید تکان داد:

- اون شاید اون لحظه نمی دونسته چی داره ازت می خواد. شاید به فکرش نرسیده عواقب این خواسته چی می تونه باشه. خودخواهی محضه یه تصمیمی بگیری که دل آشوبه بندازه به جون عزیزات. بی قرارشون کنه. نیس؟ همین این جا بودن تو، تو این دهات بی امکانات، می دونم واسه اینه که آروم بگیری اما تهشو که خوب بجوری می بینی بازم یه خودخواهی توش هست. خودتو خواستی، آرامشتو خواستی که این جایی. درست، باشه، قبول. منتها بخشا جان ... تو هستی، ماهی یه بار یه زنگی می زنی، مادرت صداتو می شنوه، می دونه این جایی، می دونه من

می دونم کجایی، می دونه دست یه پیرمردی سپرده شدی که از
جون برات مایه می ذاره. می دونیم سالمی، زنده ای حتا اگه یه
جای پرت هستی. اینا خیلی فرق داره با اون مردی که الان
بیرون این اتاق منتظر نشسته. اینا چیز زیادی نمی خوان، یه رد
و نشون می خوان. یه رد و نشون از عزیزشون.

- دادم. بهشون نشون دادم. نشونی رو که می خواستن دادم.
- اون همه زمین خدا، یه کلوم گفتی فلان کوه. این شد نشون؟
کدوم ردو بگیرن که تهش برسه به عزیزشون؟ کجا رو بگردن تو
اون دشت و کوه درندشت؟ کم هم نگشتن ولی ... دقیق تر بگو
بذار این شر بخوابه. دل اینا رو آروم کن، بذار دل خودت آروم
بگیره.

- نمی تونم. نمی خواست برگرده. نمی تونم چیزی بگم.
لرز لب های بخشا، اشکی که به چشمانش نشسته بود، بغض ته
صدایش، چشمان بهمن را هم به اشک نشانده. سری به تأسف
تکان داد و سر پا شد. دستی به صورت کشید، نفسی گرفت و با
صدای لرزانی پشت کرده به پسرش به سمت در رفت:

- می گم یه چیزی بیارن بخوری. یه پدر، یه مادر تا ابد پدر و مادر بچه شونن حتا اگه اون بچه ... می یام الآن.

به محض بیرون رفتن بهمن، الله دار وارد شد و نگاه نگرانش را به چهره ی بخشا دوخت. بخشا اما چشم هایش را بسته بود و حسرت گذشته را می خورد. گذشته ی نه چندان دورِ پر از تنهایی اش را. روزهایی که در آن روستا گذرانده بود. روزهایی که انگار با آمدن پدر و همراهانش دور دور بود. گذشته ی خیلی دور.

صدای الله دار که حالا کنار تشک دو زانو نشسته بود پلک های بخشا را از هم فاصله داد:

- خاری داداش؟

بخشا نگاه به سمت او کشاند و به آرامی سری بالا و پایین کرد. نگرانی از چشم های الله دار بیرون می ریخت:

- قلبم ایس کرد اون تی ته ره دیدم. (اون تی: اون طوری) این
پسره، اسمش چی شیّه؟ فؤاد، من نفهمیدم دشمنه ته، رفیقته،
چی شی ته.

بخشا زبان روی لب خشکیده اش کشید و سؤالی به الله دار
خیره شد. الله دار کمی به سمت او خم شد و صدایش را پایین
نگه داشت:

- بروز نمی داد که، منتها معلوم بود دل دَره باد دنه. می دونی
چی شی می گم؟ داشت دل باد می داد.

بخشا نفس عمیقی کشید و دست زخمی را کمی جا به جا کرد و
نگاه به برفی که پشت پنجره می بارید داد:

- برف می باره.

- آووووو برو هارش (اوه بیا ببین). فکر نکنم وشون رفتنی
باشن. (وشون: اینها) راه همین الآن دَوسه بیه. (بسته شده).

بخشا خیره ی دانه های برف ماند. تند و با سرعت به سمت زمین
سقوط می کردند. یک جور معراج معکوس بود. دانه های بی جان
برف یک جور عجیبی ته آن سقوط هویت پیدا می کردند و

حضور. پشت به پشت هم می دادند، قدرت می گرفتند، راه بند
می آوردند، بهمن می شدند، یخبندان می کردند، نفس می
بریدند، حیات می بخشیدند.

- می گم داداش، می خوام اینا ره یه جوری دست به سر کنم،
دو تایی بوریم ته سره؟ (دو تایی بریم خونه ی تو؟)

بخشا تنه بالا کشید و دست روی باند پیچیده دور بازویش
گذاشت و جواب منفی داد. الله دار احم کرد:

- اوف بمونیم این جه آمه اعصاب گی آشی وونه. چیزه یعنی می
گم اعصابمون گی می شه می ره.

- چرا؟

- چرا دارنه؟ (چرا داره؟) اصلاً این پیرمردی با خدش هم قهر
هسه.

- پیرمردی یعنی کی؟

- ته بابا ره نمی گم که. اون یکی، همون بابای پسره. حضرت
عباسی خله خی کله هسه. هر چی آق بابا می گفت راه دوسه

هسه (بسته س) نوونه بورین، (نمی شه برین)، خطرناکه، اصلاً
(متوجهی نمی شنید انگار. می neshnose انگار نشنوسه)
دونی چی شی می گم. گیر داده بود برگرده شهر. دیگه آخر
سری ته بابا وه ره راضی کرد.

- کجان الان؟ سر و صداشون نمی یاد.

- پدره با آق بابا اون ور اتاق هسینه. (هستن). پیره همین اتاق
بغلی دراز بکشیه (کشیده). این تا از اون تا خی کله تر. (این از
اون کله خر تر). داشت ته اتاقه پر پشو می زد ...

بالاخره نگاه بخشا از پنجره کند شد و به سمت چشم های الله
دار رفت. معنی جمله ی آخر را نفهمیده بود اما واژه ی اتاق
گوش هایش را تیز کرده بود. گره به ابروهایش افتاد و سر به دو
طرف تکان داد:

- چی کار می کرد؟

الله دار سر به سمت او نزدیک کرد و آرام پیچ زد:

- پر پشو می زد. نمی دونی یعنی چی؟ می گشت. اول میز کشو
ره بیرون ریخت، بعد کمده بیرون ریخت، داشت تخت تشکه

بلند می کرد من رسیدم. خدا سر شاهده زودتر اگه سرساب می
شدم (می فهمیدم) نمی داشتم انگوشش به ته وسیله ها بخوره.
می دونی چی می گم. اصلاً نمی داشتم پاشه بذاره تو اتاق...
بخشا دیگر نمی شنید. ذهن و هوش و حواسش فقط حول یک
چیز می گشت. دفتر زیر تخت. حرکت ناگهانی اش باعث شد
الله دار ساکت شود. به سمت در اتاق می رفت که الله دار هم
برخاست و پرسید:

- چی شی شد داداش؟ نری دعوا کنی. من خودم هر چی مه تک
دیه وه ره باو و تمه. یعنی هر چی تو دهنم بود بهش گفتم داداش.
بخشا نرسیده به در ایستاد، تنه به سمت الله دار چرخاند و لحظه
ای خیره اش شد. الله دار گیج و گنگ سری به دو طرف تکان
داد:

- چی شیه داداش؟ جنی ییی؟ (جنی شدی؟)

- دفتری دستش نبود وقتی می اومد بیرون؟

- دفتر؟ چی شی دفتر؟

- دفتر. یه دفتر با جلد...

- نه نه. اصلاً هیچی دستش نبود. نداشتم چیزی برداره که. می گم داداش مگه دست کجہ؟

بخشا مات چشمان الله دار، فکریِ دفتر، فکری این که نکند فؤاد آن را پیدا کرده باشد، لحظه ای ساکت و ساکن ماند و بعد از اتاق بیرون رفت. با بیرون رفتنش، فؤاد دراز کشیده کنج اتاق ساعد از روی چشم هایش و سر از روی متکا برداشت و گردن کشید. او را که دید نشست و لب باز کرد:

- صحت خواب. رفع کسالت شد؟

نگاه بخشا ناخودآگاه دور و بر فؤاد را کاوید. چیزی که می خواست را پیدا نکرد و به سمت در رفت. باید خیالش از حضورِ دفتر زیر تخت راحت می شد. ریز به ریز روزهای گذشته را آن جا نوشته بود و دلش نمی خواست فؤاد یا اصلاً هر کس دیگری به آن دست پیدا کند. یک زندگی، یک مرد رفته، یک مرد آمده را آن جا جا داده بود، دلش نمی خواست کسی آن مرد رفته، آن مرد آمده، آن زندگی را بخواند.

دستش به دستگیره ی در چوبی ننشسته کسی لباسش را از پشت کشید. همزمان با صدای فؤاد که "کجا" را پرتحکم گفته بود، الله دار هم معترض صدا بلند کرد:

– دستتِ بکش! بچه پوررو! (پرو)

بخشا برگشت و نگاهی به دستِ گره شده ی الله دار دور مچ دست فؤاد انداخت و بعد چشمش به چهره ی برافروخته ی الله دار نشست. حتم داشت مداخله اگر نکند و فؤاد هم کوتاه نیاید، کار به زد و خورد می کشد. پس دست بر بازوی الله دار گذاشت:

– الله دار.

نگاه خشمگین الله دار با تأخیر از چشمان فؤاد کنده شد و به سمت بخشا رفت. پیش از آن که بخشا حرفی بزند، بهمن پا به اتاق گذاشت:

– چه خبره این جا؟

فؤاد با تکان محکمی دست خود را پس کشید و رو به بهمن صدا بلند کرد:

- قرار نیس کسی پاشو از این اتاق بذاره بیرون.

بعد نگاه به چشمان رگ زده ی بخشا دوخت:

- نه تا وقتی حرف نزده!

الله دار صدا بلند کرد:

- شاید آدم کار واجب داشته باشه! دشوری بیرونه! بیا برو اون

ور روته کم کن داداش!

بهمن قدمی پیش گذاشت و مداخله کرد:

- چی شده؟ کجا راه افتادی بخشا با این حالت؟

بخشا به سمت در چرخید و دست بر دستگیره ی در گذاشت:

- می یام الان.

دوباره و باز هم پیش از باز شدن در، این بار فؤاد سرشانه ی او را

چسبید و از در جدایش کرد. باز هم الله دار معترض شد:

- هوووووووی با تو نیمه؟!!

این بار فؤاد هم فریاد کشید:

- چی می گی تو؟!

الله دار جمله اش را ترجمه کرد:

- می گم با تو نیستم من؟! بکش کنار دستته.

- نگفتم ترجمه کنی جمله تو! می گم حرف حسابت چیه؟! تو

چه کاره ای این وسط؟!

الله دار سینه سپر کرد و گردن کشید:

- من چی کارم؟!

بعد رو به بخشا پرسید:

- نگفتی بهش داداش؟!

بعد دوباره نگاه به فؤاد عصبانی دوخت:

- من داداششم! داداش! این تی (این طوری) نیه هر کی از راه

برسیه ... زبونم بلد نیسی آخه! می گم این جوری نیس هر کی از

راه رسید به داداش من بی احترامی کنه ریکا! هر کی بی

احترامی کنه با مه طرفه! بَغمِسی؟!

(فهمیدی؟!)

فؤاد پوزخندی زد و نگاه به سمت بخشا برد:

– سگ خریدی واسه خودت؟

به ثانیه نکشیده، مشت الله دار بر صورت فؤاد نشست و پخش زمینش کرد. بخشا تنه به سینه ی الله دار چسباند و عقبش راند. بهمن پا پیش گذاشت و صدا بلند کرد:

– بسه! چه تونه؟!

صدای فریاد بهمن، صدای ناسزاهای الله دار و صدای میرفتاح که تازه پا به اتاق گذاشته و چند و چون ماجرا را می پرسید در هم آمیخته و همه‌مه ایجاد کرده بود. سر و صدا را آقابابا خواباند که پشت سر میرفتاح وارد شد و با صدای بلند الله دار را به نام خواند. الله دار سکوت کرد، تنه از میان دستان بخشا بیرون کشید و برافروخته رو به آقابابا گفت:

– بی تربیت مه ره گانه سگ! (بی تربیت به من می گه سگ)

آقابابا قدمی پیش و دست بر بازوی الله دار گذاشت:

– آدم دستشه رو مهمون بلند می کنه پسر؟ بد نیه؟ (بد نیس)

فؤاد که حالا ایستاده بود پدرش را مخاطب قرار داد:

– راه افتاده بره بیرون. چه تضمینی بره و برگرده؟

آقابابا جوابش را داد:

– تو این هوا کجِه ره دارنه بوره پسر؟ می گم تو این هوا کجِه ره

داره بره؟ ورف نمی بینی؟

بعد رو به بخشا کرد:

– کجِه می خوای بری پسر؟

بخشا لحظه ای چشم هایش را با سرانگشتانش فشرد و بعد رو به

فؤاد کرد:

– بیا تو هم. می رم خونه م و می یام.

فؤاد پوزخند صدا داری زد:

– خونه رو خوب اومدی!

بهمن مداخله کرد:

– چی می خوای بگو من می رم می یارم برات.

بخشا لحظه ای مات پدرش ماند. خواست بگوید اگر در آن وضعیت هستند، اگر برای بیرون رفتن از آن اتاق و رفتن به خانه ی خودش باید آسمان به ریسمان ببندد و جواب پس بدهد، به خاطر اوست، مقصر اوست، نگفت و به سمت در چرخید:

– بیا باهام که یه وقت در نرم.

صدای معترض بهمن بلند شد:

– کاپشنتون بیوش لااقل! بخشا!

بخشا از اتاق بیرون و به سمت پله ها رفت. باد سرد و سوز لرز به جانش انداخت اما در آن لحظه تنها چیزی که برایش مهم بود، امن بودن جای آن سررسید بود. نگاه روی ایوان چرخاند، کفش هایش را که ندید، دمپایی های افتاده روی پله ها را به پا کرد و با سرعت پایین رفت. صدای پاهایی از پشت سرش نشان می داد فؤاد یا الله دار هم همراهش می آیند. خدا خدا می کرد الله دار باشد. فؤاد اگر بود نمی شد خم شود، نگاه به زیر تخت بیندازد و زیر نگاه او سررسید را بردارد و جای دیگری پنهان کند. پیش از رسیدن به ورودی خانه اش، برگشت و فؤاد و پشت سر او الله دار

را دید. باید طوری فؤاد را دست به سر می کرد. ایستاد و با ایستادنش دو مرد دیگر هم از حرکت باز ایستادند. بخشا نگاه به نگاه الله دار دوخت و لحظه ای خیره اش ماند. خدا خدا می کرد الله دار بفهمد و کاری کند. الله دار اما گیج و گنگ قدمی پیش گذاشت و پرسید:

- چی شیه داداش

فؤاد ورزیده بود، ورزشکار بود، قدرت بدنی خوبی داشت اما الله دار با آن قد و بالای درشت، مطمئناً برای لحظه ای کوتاه حریفش می شد و می توانست مانع از ورود او به خانه شود. به آنی تصمیمش را گرفت و با سر به فؤاد اشاره کرد:

- اینو نگه دار تا من پیام.

چشم های فؤاد گرد شدند، فرصت نکرد تکانی به خود بدهد. به ثانیه نکشیده دستان الله دار دور کمرش حلقه و بدنش مهار هیکل درشت جوان روستایی شد. بخشا از در چوبی رد شد و خود را به پله ها رساند. حین بالا رفتن صدا بلند کرد:

- نزنیش الله دار! می یام الآن.

صدای فریاد فؤاد و ناسزاهایی که می گفت در صدایِ الله دار که چیزهایی به زبان محلی می گفت و تقلا می کرد مرد را اسیر دستانش نگه دارد در هم آمیخته بود. بخشا بالای پله ها لحظه ای سر به سمت آن دو چرخاند. روی برف ها افتاده و به هم پیچیده بودند و کشتی می گرفتند. نماند تا باقی جنگ تن به تن را ببیند. پا تند کرد و خود را به اتاق رساند. پای تخت زانو زد و خم شد. نگاهش به تاریکی زیر تخت که نشست، نفس در سینه اش حبس و قلبش پرتپش شد. گر گرفته کمر راست کرد و نگاه دور تا دور اتاق چرخاند. امیدوار بود خودش سررسید را جایی جا به جا کرده و از خاطرش رفته باشد. فکر کرد و فکر کرد و در نهایت حتم پیدا کرد سررسید را جای دیگری نگذاشته است. سر پا شد، به ایوان نرسیده صدای فؤاد را شنید:

– دنبال اون دفتره هستی دست منه بخشا! دست منه! ولم کن گوریل! خفه م کردی! می شنوی بخشا! دست منه!

حالا بهمن و میرفتاح هم زیر بارش برف به فؤاد و الله دار نزدیک می شدند. بخشا مات مانده از آن بالا به صحنه ی پیش رویش

نگاه می کرد. به تقلاي فؤاد برای رهایی از دست الله دار، به بهمنی که خم شده بود الله دار را عقب براند و به میرفتاحی که از آن پایین نه به پسرش که به بخشا خیره بود. فؤاد دوباره صدا بلند کرد:

- می شنوی چی می گم؟ اون دفتره، سررسیده، هر کوفتی که هست، دست منه! بگو این سگت ولم کنه! ولم کن روانی! بخشا پله ها را به آرامی پایین رفت. در آن سرما دیگر احساس سرما نمی کرد. آتش به جانش افتاده بود و از درون ذوبش می کرد. پایین پله ها که رسید، بهمن موفق شده بود فؤاد را از میان حلقه ی دستان پر قدرت الله دار برهاند. بخشا قدم به قدم جلو رفت. انگشتان پاهایش را حس نمی کرد و به سختی قدم بر می داشت. به ورودی که رسید، خیره ی صورت سرخ فؤاد خواست چیزی بگوید بهمن اجازه نداد:

- دفتر چیه؟! چه خبر تونه شماها؟! آروم بگیر جوون! بخشا این چه وضعیه؟! فؤاد جریان دفتر چیه؟

بخشا پدر را نادیده گرفت و قدمی دیگر به سمت فؤاد برداشت.
حالا میرفتاح هم کنار پسرش ایستاده بود. بخشا نزدیک فؤاد
ایستاد و دست دراز کرد:

- بدش من!

جدی و محکم و مه و مات چشمان فؤاد گفت و منتظر ماند. فؤاد
سر به دو طرف تکان داد:

- عمراً!

الله دار صدا بلند کرد:

- عمراً و فتور! (کوفت)

بخشا خیره ی چشمان فؤاد این بار صدایش را بالاتر برد:

- می گم بدش من!

فؤاد پوزخند زد و بی حرف قفل نگاه بخشا ماند. بهمن قدمی
پیش گذاشت و بازوی پسرش را چسبید:

- جریان چیه بخشا؟

میرفتاح هم دست پسرش را گرفت:

- بیاین بریم تو خونه حرف بزنیم.

فؤاد خواست همراه پدرش راه بیفتد، بخشا بازوی خود را با
تکانی از دست پدر خلاص کرد، یقه ی پلیور فؤاد را به چنگ
گرفت، در صورت او غرید:

- می گم بدش من!

میرفتاح میچ دست بخشا را چسبید و بهمن دست دور کمر
پسرش حلقه کرد:

- نکن بخشا!

صدای پدر اخطار می داد. پس همان دو واژه دلواپسی ریخته بود
تا پسرش دست عقب بکشد و شر بخواهد، بخشا نشنیده گرفت.
بی اهمیت به سِرشدگی انگشتان پا، بی اهمیت به ذق ذق دست،
یقه ی فؤاد را محکم تر چسبید و از بین دندان های چفت شده،
میخ چشم های مرد جوان دوباره غرید:

- می گم بدش من!

آتش به جانِ بخشا افتاده، با تکان سر فؤاد الو گرفت. با تکان
محکمی فؤاد را به عقب هل داد و به محض پرتاب شدن مرد
جوان روی زمین خم شد، تخت سینه ی او بنشیند و مشت
هایش را بکوبد، بهمن و الله دار عقبش کشیدند و مانع شدند.
صدای فریادش حالا سکوتِ سرد آبادی را جوری می شکست که
در ایوان خانه های نزدیک یک به یک باز و سرها برای سر
کشیدن پیدا می شدند.

– نمی دارم پاتو از این روستا بذاری بیرون! تا نگی کجاست ولت
نمی کنم! منو می خواستی چال کنی، من چالت می کنم! نگی
کجاست می کشمت فؤاد! می کشمت!

بهمن دست دور کمر پسرش حلقه کرده او را که تقلا می کرد
دستش به فؤاد برسد پس می راند و میان هوارهای او فریاد می
کشید بلکه آرامش کند:

– بخشا! بخشا ببین منو! بسه بخشا! بخشا! نکن همچین! ببین
منو! بسه!

بخشا اما نمی شنید. میان آن حجم عظیم سفیدی برف، فقط سبزی سررسید پیش چشمانش بود که حالا نبود. جای خالی آن سررسید، تاریکی زیر تخت دنیاش را سیاه کرده بود و تا سررسید را میان دستانش نمی دید آرام نمی گرفت. "می کشمت" ها را نفس بریده، تند و پشت هم فریاد می کشید و تلاش می کرد از حصار دستان پدر و الله دار رها شود، زورش نمی رسید. میرفتاح زیر بازوی پسرش را گرفت و کمک کرد سر پا شود. فؤاد که برخاست، قدمی به سمت بخشا رفت و دست ها را از هم باز کرد:

- بیا. اگه با زدن، با کشتن آروم می شی بیا بزن! من مشکلی ندارم! عین خودت که همین صبحی گفتی. گفتی با چال شدن وسط این آبادی مشکلی نداری. گفتی اینجا هم نه، وسط جهنم اگه چالت کنم دم نمی زنی! منم نمی زنم! به والله که دم نمی زنم! بیا خلاصم کن! اگه مردشی بیا منو از این جهنمی که یه ساله توشم خلاص کن! نامردم اگه ندارم! بیا منو خلاص کن که هر شب و هر روز این یه سال خودمو لعن و نفرین کردم چرا گذاشتم برین! که هر ساعت و هر لحظه جون دادم و حسرت

خوردم که چرا گفتم نه! بیا منو بکش بخشا! فقط قبلش به این
پیرمرد چشم به راه بگو کجاست.

فؤاد منتظر و ساکت چشم به چشمان سرخ بخشا دوخت. بخشا
که از حرکت افتاده بود تکانی به تنه داد و خود را از میان دستان
الله دار و پدر رها کرد. بهمن اما در یک حالت آماده باش بود، اگر
کار به زد و خورد کشید، پسرش را مهار کند. لحظه ای بعد فؤاد
سکوت را شکست:

– یه دفتر، یه مشت خاطره، یه مشت روزمرگی اونقدری برات
ارزش داره که به یک دقیقه نکشیده داری یقه می گیری، هوار
می کشی، دل باد می دی بفهمی کجاست. یک ساله داری انتقام
یکی دیگه رو از ما می گیری و نمی گی کجاست! یک ساله! می
فهمی چه دردی داره؟ حتا قابل مقایسه هم نیس این با اون!
بخشا سر به دو طرف تکان داد. گر گرفته، نفس بریده، زیر شلاق
برفی که بی امان می بارید، قدمی به سمت فؤاد نزدیک شد،
لحظه ای خیره ی چشم های مرد پیش رویش ماند و بعد لب باز
کرد:

- نمی خواست برگرده. نمی خواد برگرده. شماها می خواین برش گردونین. نمی دارم. نمی تونم بذارم. نمی دارم. نمی دارم.

"نمی دارم" ها زمزمه وار شدند، بخشا سر به زیر، راهِ خاکی به برف نشسته را در پیش گرفت و پشت هم و بی وقفه گفت و گفت و گفت:

- نمی دارم. نمی دارم. نمی دارم!

چند قدم بیشتر نرفته بود که سنگینی بالاپوشی را روی شانه هایش احساس کرد. برف، یخبندان، سرما، دمپایی، سرِ شدگی پاها هیچ کدام پای رفتنش را سست نکرده بود اما نگاهش به پالتوی پدر که افتاد قدم هایش کند شدند. بهمن دست دور شانه ی پسرش حلقه کرد، بازوی او را چسبید و تنه اش را به خود فشرد:

- درستش می کنیم. قول می دم بخشا.

بخشا ایستاد، تنه از حلقه ی دست گرم پدر بیرون کشید و خیره ی او شد. لحظه ای لبها را به هم فشرد و نگه داشت و بعد به حرف آمد:

- خراب کردین. خرابِ خراب!

- چیو؟

بهمن پرسید و خیره ی چشمان به خون نشسته ی پسرش
منتظر ماند. چهره ی کبودِ بخشا، بینی سرخ شده اش، لرزِ تنش
آن قدری سرما به جان بهمین نمی ریخت که نگاهش یخبندان
بود. بخشا در سکوت مات چشمان پدر ماند. حرف که نزد، بهمین
به حرف آمد:

- چیو خراب کردیم؟

- شما خراب کردی! من بهتون اعتماد کرده بودم! به تنها کسی
که اعتماد داشتم شما بودین! به تنها کسی که آدرس این جا رو
دادم شما بودین، چون ... چون گمون می کردم تنها کسی که
آدرس این جا رو به هیچ بنی بشری نمی ده شمایین! اشتباه
کردم! اشتباهی اعتماد کردم! باید می داشتم می رفتم بدون این
که به هیچ کی بگم! باید یه جوری می رفتم که دیگه هیچ نام و
نشونی ازم نمونه! باید اون مدلی که می گین خودخواهی محض
بوده می رفتم.

- می تونستی؟ آدم اون جوری رفتن بودی؟

سؤال بهمن لب های لرزان و کبودِ بخشا را به هم دوخت. بهمن لحظه ای سکوت کرد و بعد دو سمت پالتوی افتاده روی شانه ی بخشا را هم آورد و نگاه به نگاه پسرش داد:

- آدمش نبود. هنوزم نیستی. هیچ وقتم نمی تونی باشی. تو اصلاً اینی که الآن هستی نیستی بخشا. ان قدر بی رحم که حال و روز اون بنده ی خداها رو ببینی و بی تفاوت بگذری. اصلاً آگه الآن این جایی واسه همینه، غیر اینه؟ واسه این که از اونا دور باشیه که کار و خونه و زندگیتو ول کردی و اومدی این جا.

- کدوم زندگی؟

- همون زندگی که به خاطرش اون همه سال تلاش کردی. تو یه پسر بچه ی نوجوون یا حتا یه جوون کم سن و سال نیستی که من بخوام نصیحتت کنم. سی و چهار سال کم سنی نیس. نصف عمر یه آدمه. اونم آدمی مثل تو با اون همه تجربه ی تلخ و شیرین. با اون همه مکافاتِی که دو سه سال گرفتارشون بودی. اون اتفاقاً قدِ ده سال به عمرت اضافه کرده. الآن پیش روی من

یه مرد سی و چهار ساله نایستاده، من دارم با پسر چهل و چهار
ساله م حرف می زنم. پسری که ده سال جهشی زندگی کرده.
شایدم بیشتر از ده سال. پس ... اگه این جاییم، اگه به قول تو از
اعتمادی که بهم کردی سوءاستفاده کردم، واسه اعتمادیه که به
پسرم داشته م و دارم. واسه اینه حتم دارم اگه باشی، اگه
بینی^۱ شون، اگه بی تابیشونو بینی شاید این سکوت بی
رحمانه رو بشکنی. این پسر ده دست از گشتن بر نمی داره. اون
قدری وجدانش زیر فشار هست که یه جا نشینه و دست رو
دست نذاره. یه بلایی سرش بیاد، به گوشت برسه میون اون
گشتن ها یه طوریش شده، آجر رو دیوار عذابت نمی شینه؟
دیواره بالاتر نمی ره؟ تنگ تر نمی شه؟ حال بدت بدتر نمی شه؟
اینا رو از این چشم انتظاری در بیار بخشا. یه نشونی دقیق بده.
می دونم که می دونی. می دونم اون چیزی که تو دادگاه گفتی
حقیقت نداره. منم مثل فؤاد می دونم تو اگه بخوای می تونی
مستقیم ما رو ببری همون جایی که هست. پس بگو بذار این شر
... شر هم نه، بگو بذار هم خودت هم اونا، هم ماها آروم بگیریم.

بخشا مستأصل و کلافه پلک ها را روی هم فشرد. پشت دست به
پیشانی کشید و موهای خیس چسبیده به آن را پس زد و بعد
خیره ی انگشتان پای بیرون مانده از دمپایی لب باز کرد:
- اگه بگم می رن برش می گردونن.

- چه ایرادی داره؟

بهمن پرسید و نگاه بخشا بالا رفت و به چشمان پدرش نشست.
سکوت کش آمده بهمن را بی تاب کرد:

- چه ایرادی داره بخشا؟ حداقل ترین حقی که دارن داشتن یه
قبر از عزیزشونه. یه قبر که برن بشینن سرش گریه کنن، زار
بزنن، شیون کنن، عزاداری کنن و آروم بگیرن. تو ... تو یه کوهو
بهشون نشون می دی می گی قبر بچه شونه. کجاش بشینن به
عزاداری؟ چه جوری اصلاً مرگ بچه شونو باور کنن وقتی جنازه
ای نیس؟ چرا نمی فهمی این چشم انتظاری از هزار بار خبر مرگ
شنیدن بدتره؟ چرا نمی فهمی این خاکه که سردی می یاره،
صبر می یاره؟ چرا ... چرا اصلاً یه لحظه خودتو جای اونا نمی
ذاری؟ تو هم اگه بی خبر بودی، یه شب خبر می رسید عزیزت

مرده ولی جنازه ای نداره چه حالی می شدی؟ یه لحظه آروم می
گرفتی؟ تو همین الان که می دونی قبر و نشونش کجاس این
جوری بی قراری، این جوری که زار و زندگیتو ول کردی و اومدی
این بالا. پسری که من بزرگ کردم ان قدر بی رحم نبوده. اون
قدری دل رحم بوده که از دل و جون واسه غریبه ها مایه بذاره،
آشناها که بماند. سند حرفم همین پیرمرد، آقاباباس. بخشا ...
اگه میرفتاح و فؤاد الان این جان، درست وسط پناهگاه، مأمن و
یا چه می دونم غار تنهایی تو، واسه این نیس که دلم خواسته
بیارمشون تا حرف بزنی و شری که درست شده بخوابه و تو
برگردی. تو تا اون وقتی که قلبت، روح آروم نگیره نیازی نیس
برگردی، هر چند من و مادرت ثانیه به ثانیه چشم به راه
برگشتنتیم اما ... من اینجام، اونا این جان، اونا رو آوردم اینجا
چون حق با اوناست. چون تو هم خوب می دونی حق با اوناست.
نشونی بچه شونو بهشون بده بخشا. نشونی دقیق جنازه ی بچه
شونو بهشون بده!

بخشا بغض به گلو نشسته را به زحمت فرو داد. چند باری پلک زد اشک حمله ور شده به چشمها پس رانده شود و بعد رو از پدر گرفت.

- می خوام راه برم.

قدم بر نداشته صدای بهمن متوقفش کرد.

- اینا رو بپوش، برو بزن به برف و سرما، خوب فکر کن و با دست پر برگرد. با آدرس قبر بچه ی عمو فتاح!

بخشا سر چرخاند. کفش های پدر، پشت پاهایش خالی بودند و پدر پابرنه مسیر برعکس را می رفت. دور می شد. پشت پیچ کوره راه گم می شد.

نگاه از راهی که پدر رفته بود گرفت و خیره ی کفش ها شد. حالا دانه های برف درونشان می ریخت و ذره ذره، اگر همان جا می ماندند زیر برف مدفون می شدند. "زیر برف". چشم بست و دندان ها را کیپ هم نگه داشت تا از لرز لب ها کم کند. ذهن خسته شناور بین آن روز شوم و سرسیدی که حالا پیش فؤاد بود، از حرف های به حق پدر و از آن قول و قرار، جانِ باقی

مانده را از تن مرد جوان بیرون می ریخت و تردید لحظه به لحظه پررنگ تر می شد. پای راست را از دمپایی پلاستیکی بیرون کشید و به سمت لنگه ای از کفش برد. لحظه ای مرد ماند و بعد کفش را پوشید. معذب بود، پوست یخ زده از تماس با زبری کفش به سوزش افتاده بود، کفش پدر کمی برایش تنگ بود اما ... کفش ها را پوشید، دمپایی ها را لبه ی سکوی درِ خانه ای گذاشت و راه افتاد. مسیر برعکس خانه را می رفت. مسیر برعکس خانه را با کفش های پدر می رفت. با کفش های عمو فتاح، خاله زهرا، فؤاد، عاصف، داوود، حمید، فرحان قدم پشت قدم روی انبوه برف نشسته کف راه باریک گذاشت. کفش های مادر را پوشید، کفش های خانواده، کفش های ...

لنگه کفش افتاده روی برف اولین چیزی بود که به چشمش خورد. پا تند کرد، دوید، زمین خورد، غلتید و در نهایت خود را به سمت لنگه کفش کشید. دست پیش برد و کفش را برداشت. کفش به سینه چسبیده انگار روح داشت، انگار قلب داشت، انگار تپش داشت. گرما می بخشید، امید می داد. چشمان بی قرار پر آشوب پی نشانه ی دیگری اطراف را کاوید. صدا بلند

کرد، گم شده اش را به نام خواند، بلندتر، بلندتر و بعد دست
دراز کرد و برف ها را پس زد. پنجه به برف ها می کشید و خدا
خدا می کرد. خدا را بلند صدا می کرد. پنجه به انبوه برف می
کشید و لحظه به لحظه، میان آن وسعت بی انتهایِ سردِ سفید
امیدش را بیشتر از پیش از دست می داد. پنجه می کشید، اشک
می ریخت، صدا بلند می کرد، فریاد می کشید و مدام و مدام می
گند و می گند. برف تمامی نداشت. رد و نشانی نبود. هیچ رد و
نشانی جز همان کفشِ پرتپش، جز همان لنگه کفشِ تنها مانده
نبود.

گیج و گنگ پیش می رفت که صدایی شنید. سر به اطراف
چرخاند و دو زن را دید. چشم باریک کرد از آن فاصله، میانِ
کوران برف، بفهمد آن که کیفِ بزرگِ آشنایی در دست دارد
خود پریناز هست یا نه. خودش بود. به طرفشان چرخید و منتظر
ماند. پریناز و توکا نزدیک شدند. تمام صورتشان را با شالی
ضخیمی پوشانده و فقط چشمانشان پیدا بود. بخشا پرخشم
خیره ی چشمان درشت زن جوان ماند. پریناز شال را پایین
کشید و سلام کرد.

- بهتر شدی؟

بخشا دندان ها را به هم چفت تر کرد لرز لب ها کمتر نمود پیدا کند. پریناز اما حالِ دگرگون مرد جوان را دید. آن طور که پالتو را فقط سر شانه انداخته بود، آن طور که موهایش خیس آب بودند و صورتش کبودِ سوزِ سرما، با آن لبهایی که می لرزیدند و چشمانی که به خون نشسته بودند خرابی حالش واضح واضح بود. خواست حرفی بزند، لب باز کرد، بخشا مجال نداد:

- گولم زدی! من بهت اعتماد کردم! یادم می مونه!

انگشت اشاره به سمت پریناز گرفته و از بین دندان های چفت شده غریده بود. پریناز مات و متحیر به چهره ی جدی و خشک و خشن مرد جوان خیره ماند. مرد لحظه ای پراخم نگاه به نگاه زن جوان داد و بعد راه افتاد. قدم اول را برداشت و ایستاد. تنه به عقب چرخاند، با پریناز هم نگاه شد و لب باز کرد:

- جایی که من هستم نباش! به نفع خودته!

پریناز به حرف آمد:

- پدر توکا ازم خواست.

بخشا که قدم برداشته بود برود، دوباره به سمت آن دو برگشت.
پریناز ادامه داد:

- گفت بخوابونش تا شر بخوابه.

- هر کی ازت هر چی بخواد قبول می کنی؟!

بخشا حالا قدمی به سمت پریناز برداشته و پراخم پرسیده بود.
پریناز مصمم به چشمانِ رگ زده ی مرد خیره شد. بخشا ادامه داد:

- به جای مسکن به من آرامبخش زدی، خوابم برد، اونی که
نباید می شد شد! منم ازت می خوام سمت من نیای! به نفع
خودته!

گره به ابروهای پریناز افتاد، قدمی به مرد جوان نزدیک شد و
پرسید:

- چی شده؟!

بخشا چند ثانیه خیره ی آن چشمان نگران ماند و بعد سر به
تأسف تکان داد، رو گرداند و راه افتاد. جواب تمام اعتمادهایش
به یک کوچه ختم شده بود، بن بست.

چند تکه هیزم به آتش پیت حلبی اضافه و آتش را با میله ای
فلزی زیر و رو کرد و میله را روی زمین گذاشت. دست ها را
بالای پیت حلبی نگه داشت و گرما را به جان ریخت. آتش ذره
ذره شعله ورتر می شد و حرارت بیشتر. نگاهش به رقص شعله
ها بود و ذهنش درگیر سررسید سبز. تصویر فؤاد نشسته کنج
اتاق خانه ی آقابابا، با سررسیدی میان دستانش و نگاهی که
روی خط به خط آن می چرخید، میان شعله ها می رقصید و
حسرت به دل بخشا می گذاشت. دلش می خواست برگ به برگ
آن دفتر را درون همین پیت حلبی، میان شعله ها خاکستر می
کرد اما خطی از آن دلنوشته ها، از آن روزنگارها از پیش
چشمان فؤاد نمی گذشت. در باورش نمی گنجید فؤاد آدم دست
درازی کردن به حریم خصوصی او باشد اما مگر از ذهن فؤاد می
گذشت روزی آن همه اتفاق بینشان بیفتد و دره ای میانشان
حفر شود که با کوه کوه نشود پرش کرد؟ فؤاد از چاله حرف می

زد؟ کار از چاله و چاه گذشته بود. دره بود آن همه فاصله بین دو یارِ قدیمی، دو دوستِ صمیمی. دره بود که فؤاد حرف از کشتن می زد، درمانده و مستأصل حرف از مردن می زد و بخشا فقط نظاره گر بود. دره بود که آن همه غم را درون چشمان رفیقش می دید و دم نمی زد. دره بود که فاصله می انداخت. دره بود که مرگ می آورد. دره بود که درد می آورد. دره بود که درد آورده بود. غم آورده بود. دره اصلاً نه غم که مصیبت آورده بود. با چنان سرعتی به آن دره ی عمیق سقوط کرده بودند که بیرون آمدن از آن غیرممکن می نمود. یک دره ی سیاهِ عمیقِ بی ته. سر به سمت سرشانه متمایل کرد و بینی به پالتوی پدر چسباند. عطر خنکِ همیشگی میان بوی دود به جانش نشست و پلک هایش را روی هم نشاندد. بوی خانه ی پدری، بوی مادر، بوی خانواده، بوی گذشته های آرام آمده بود. پدر درست می گفت اما ...

پس آن اما هزار حرفِ ناگفته بود. هزار حرفی که قابل گفتن نبود. " بذار اینجا بمونم. می خوام آرام بگیرم. برم نگردون. قول

بده برم نمی گردونی. قول بده نمی ذاری از اینجا بَرَم گردونن.
این قولو می دی؟ دوست دارم اینجا بمونم. اینجا آروم بگیرم.
بههم قول می دی؟"

پلک ها را از هم فاصله داد و از پشت پرده ی اشک خیره ی
شعله های تارِ رقصان شد.

- سخته. خیلی سخته. داری می بینی که چه قدر سخته پابندِ
اون قول و قسم موندن. داری می بینی چه عذابی دارم می کشم.
داری می بینی چی می کشم. منو ببین که دارم چی می کشم!
منو ببین! خواهش می کنم منو ببین!

پلک ها دوباره روی هم نشستند. پشت چشمان بسته، صدای
خنده ها بلند بود. کسی نوک قله، بلند بلند قهقهه می زد، هورا
می کشید، فریاد می زد.

" زمستون فصل خوبیه واسه مردن. دلم می خواد تو زمستون
بمیرم. وسط کوهستان. میون برفا. محشره محشره"
چشم باز کرد. خنده ها تمامی نداشت.

- داری می خندی. داری به من می خندی. به خاطر این وضعیت،
به خاطر این ... این جهنمی که توش گیرم داری بهم می خندی.
اینو می دونم. حسش می کنم. تو باور نکردی. حرفامو باور
نکردی. منو باور نکردی. زمستون شاید فصل خوبیه واسه مردن،
کوهستان شاید جای خوبیه واسه مردن، واسه موندن، واسه
پاگیر شدن ولی ... جهنم جای خوبی نیس، نه واسه موندن، نه
واسه مردن. این جهنم یخی اصلاً اصلاً جای خوبی نیس واسه
پاگیر شدن.

دوباره پلک ها روی هم نشستند. تصاویر گذشته ی دور، درهم
آمیخته با صدای درمانده ی فؤاد و صدای غمگین پدر، با پس
زمینه ی خنده های از ته دل، دل آشوبه آورده بودند و سرگیجه.
همت می خواست برخاستن و به خانه برگشتن. همتی می
خواست که نبود. بخشا با وجود بودن آن میهمانان ناخوانده
تمایلی برای برگشتن در خود نمی دید. ترجیح می داد تا خود
صبح پای همان پیت حلبی بنشیند، گوش به صدای باران و
سوختن هیزم ها بدهد و منتظر رفتن آن ها که با آمدنشان
آرامش را برده بودند بماند. چشم باز کرد و میله را از روی زمین

برداشت. آتش را کمی زیر و رو کرد تا جان دوباره ای بگیرد و گرمای بیشتری بدهد. میله را زمین نگذاشته صدایی سرش را به عقب برگرداند و از دیدن فؤاد جا خورد. میله روی زمین افتاد. فؤاد به آرامی نزدیک و بی نگاه کردن به چهره ی مبهوت بخشا سمت دیگر آتش جاگیر شد. کمی در سکوت خیره ی شعله های زبانه کشیده از پیت حلبی ماند و بعد دکمه های پالتویش را یک به یک باز کرد و سررسید سبز را از زیر آن بیرون کشید. نگاه بخشا لحظه ای به سمت سررسید رفت و بعد دوباره مات چشمان فؤاد ماند. فؤاد سررسید را به سمت بخشا گرفت و بی نگاه کردن به او منتظر ماند. بخشا دست پیش نبرد. بی حرکت خیره ی چشمانِ سردِ رفیق سابقش بود. سکوت و سکون که کش آمد، فؤاد تسلیم شد. نگاه از آتش گرفت و خیره ی آتشِ رقصان میان چشمانِ مردِ شکسته ی نشسته پیش رویش شد. بخشا زبان روی لب های خشک شده اش کشید و نگاه از فؤاد گرفت. تاب دیدن آن همه غم و انتظارِ بیهوده و دلخوریِ به جا را نداشت. فؤاد دفتر را روی زمین کنار پایِ بخشا، کنار کفش های پدر گذاشت و سکوت را شکست:

- نخوندمش. نتونستم.

نگاه بخشا میخ سبزی سررسید افتاده روی خاک ها شد. فؤاد
نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

- من می فهممت. می دونم حرفت چیه. به خودم اگه بود، دست
می کشیدم. به خودم اگه بود مثل تو پابندِ آخرین خواسته ش
می شدم اما بابا رو که ندید بگیریم، مامانو هیچ جوره نمی تونیم
راضی کنیم. منو قسم داده جنازه ی بچه شو براش ببرم. حق
داره. واسه یه آدم دو بار یه بلا رو به دوش کشیدن سخت نیس،
خود خود جهنمه!

واژه ی جهنم نگاه بخشا را بالا برد و به چشمانِ فؤاد نشاند. فؤاد
بی مکث ادامه داد:

- واسه یه آدم، یه روز انتظار کشیدن، یه ساعت چشم به راه
بودن هم زجر آوره. چه برسه به مادر من که یه عمر چشم انتظار
یه بچه ش بوده و یه ساله چشم انتظار یکی دیگه شونه. هر کس
دیگه ای اگه بود، مادر هم حتا بود، اگه یه عمر چشمش به در
خشک نشده بود واسه شنیدن از جیگر گوشه ش، ازش می

خواستم چشم پوشی کنه، بگذره، بذاره همه چی همین جوری
گم و بی نشون بمونه اما برای مادر من ... بسه. زیاده. خیلی
خیلی زیاده. برای یه آدم چشم به راه، دو بار چشم به راه بودن
زیاده بخشا، خیلی زیاده. از حق مادرم، از غم مادرم، از کاری که
ازم خواسته نمی گذرم. نمی تونم بگذرم. این جا می مونم. پا به
پات می یام، سایه به سایه ت، نفس به نفست. خسته ت می کنم.
دیوونه ت می کنم، نفستو می گیرم که بگی. که حق مادرمو
بگیرم. که نصف حق مادرمو از این زندگی، از این تقدیر لعنتی
بگیرم بخشا. فقط نصفشو!

فؤاد گفت و برخاست. لحظه ای از آن بالا، خیره ی چشمان بخشا
که حالا نگاهش می کرد شد و بعد راه افتاد. صدای پاهایش در
ساختمان نیمه کاره ی خالی می پیچید و قلب بخشا را به لرزه
می انداخت. صدای پاهایی که از آن لحظه به بعد قرار بود لحظه
به لحظه، قدم به قدم همراهش باشند. صدای پاهای یک آشنای
دور جا مانده. صدای پاهای یک دوستِ دور.
به محض بیرون رفتن فؤاد، الله دار وارد شد:

- اوف لولو دوسمه. (یخ کردم) تو این سرما این جه چی کار می کنی داداش؟

بخشا چشم بست. همین به قول پدر، غار تنهایی متروک را کسی بلد نبود که به لطف الله دار حالا فؤاد راهش را یاد گرفته بود. الله دار نزدیک شد، رو به روی بخشا ایستاد، فانوس در دستش را روی زمین گذاشت و کف دست ها را روی آتش گرفت:

- اوف عجب تشیه (آتیشیه).

بخشا پلک ها را از هم فاصله داد و سر بلند کرد. چشمش به صورت الله دار که افتاد چشم هایش گرد شدند. تنه بالا کشید و ایستاد. نگاه به لب متورم و به خون نشسته ی الله دار دوخت و پرسید:

- چی شده؟

الله دار لبخند زد، دستی به پارگی لبش کشید و سر بالا انداخت:

- اینه می گی؟ هیچی نی یه (نیس) داداش.

بخشا خیره ی چشمان خندان الله دار شد. حتم داشت وقتی از آن ها جدا می شد صورت الله دار این طور نبود. مطمئن بود در آن جدالِ تن به تن ضربه ای نخورده است. همان وقتی که از خانه بیرون رفته بود، همان وقتی که فؤاد اسیر دستانِ الله دار فریاد می زد سر رسید پیش اوست، الله دار زخمی در صورت نداشت. مطمئن بود.

– کار فؤاده؟

یقین داشت کار اوست اما یک درصد را گذاشته بود برای این که کار او نباشد. هنوز از توهینِ فؤاد به الله دار کفری بود و شرمنده. هنوز فرصت عذرخواهی پیدا نکرده بود و حالا و این زخم، اگر کار فؤاد، کار آشنای او بود، شرمندگی اش را دو چندان می کرد.

– آره کار فؤاده؟

الله دار دست ها را روی آتش نگه داشت:

– چیزی نیس که. اصلاً خودِته ناراحت نکنیا. آتا بزوئه، پنج تا بخوارده. متوجهی داداش، اتا (یکی) زد، پنج تا خورد. بیا این تشه خاموش کنیم بریم. آقابابا و ته بابا منتظرِنه. سوایی تا حالا

هیچی هم نخوردی که. بیا بیا بریم اِسا غش کنی کی ته ره
برگردونه؟ بریم خدیج خاله غذا درست کرده، انگوسته می
خوری. آغوز خارش که دوست داری ره درست کرده. (خورش
فسنجون)

بعد بی اهمیت به نگاه مات بخشا، سر چرخاند، سطل آب را دید
و آن را برداشت و روی آتش ریخت. دودِ غلیظی فضا را پر کرد و
بخشا را به سرفه انداخت. تنه عقب کشید و پیش از دور شدن
خم شد سررسید را برداشت. دستِ الله دار بر پشتش نشست:
- بوریم (بریم) داداش.

بخشا کمر صاف کرد. خواست قدمی جلو بردارد، پشیمان شد،
ایستاد، دست پیش برد و بازوی مرد جوان را پیدا کرد و آن را
چسبید:

- الله دار.

الله دار ایستاد:

- جان؟

جان را که گفت، چیزی درون بخشا فرو ریخت. آن همه رفاقتِ
ناب شرمنده اش می کرد. آن همه مرام و معرفتی که الله دار
خرجش می کرد و هیچ جوهره قابل جبران نبود.
- ببخشید.

بخشا گفت و لحظه ای مکث کرد جمله ی بعدی را پیدا کند:
- بابت اون حرفِ فؤاد و این زخمِ شرمنده م.

الله دار دست بر پشتِ مرد جوان گذاشت و او را به سمت جلو
هل داد:

- بوریم برویم که وشنایی فشار بیارده، دره هذیون گانی. (بریم
که گشنگی فشار آورده داری هذیون می گی). عذرخواهی ره
اون دم دوسِ شِفَتِ لوچ (مزاحمِ سمجِ خل و چل) باس بکنی
داداش. اوف دِنبال سرِ ته اومدم، اینم پِشتی (پشت) من اومد.
بعد منه نداشت پیام تو که. گفت خوانه (می خواد) با ته حرف
بزنه. یقه شه همین پِشت جمع کردم، گفتم حرف نَزنی، دست از
لینگ خطا کنی تو ره لاب می زنم. دیگه قول داد فقط حرف می
زنه. منم گذاشتم بیاد تو.

"قول داد" ی که از دهان الله دار بیرون ریخت، پتک شد بر سر
بخشا. واژه ی قول انگار به قدر هزاران هزار واژه سنگینی
داشت. به قدر هزار واژه ی منفی درد آور.

- گرم دکتی؟ (گرم شدی؟)

بخشا نگاه به سمت آقابابا چرخاند. پیرمرد پا به اتاق گذاشت، در
را بست، خم شد سینی را روی زمین جلوی بخشا گذاشت و دو
زانو کنارش نشست. بخشا زبان روی لب های خشک شده
کشاند:

- خوبم. ببخشید خیلی تو زحمت افتا...

پیرمرد دست بلند کرد و اجازه نداد بخشا حرفش را تمام کند:

- زحمت چی شیه؟ ته بابا، ته مهمونا مه سر بالا جا دارن پسر.

بخشا دندان به هم چفت کرد، پتو را تا زیر گردن بالا برد و سر به
دو طرف تکان داد:

- صبح تا حالا، هم شما هم خانومتون افتادین تو زحمت.

آقابابا اخم کرد، سر جایش جا به جا شد و چهار زانو نشست:

- باز می گه زحمت. چی کار کردیم مگه؟ آنده (انقدر) ما به ته و ته خونواده زحمت دادیم که، هر کاری هاکنیم باز کم هسه. (هر کاری کنیم باز کمه)

نگاه بخشا از رو به رو کنده شد و به چهره ی آقابابا نشست. " غم چشما ته دارم می خونم پسیر. غمه خدا دنه، خودش هم گرنه. غوصه نخور درست میه.

- یه روزی بهم گفته بودین غمو خدا می ده، خودش هم می گیره. یادتونه؟

آقابابا سینی چای را به سمت مرد جوان هل داد. در قندان را برداشت و به سینی اشاره کرد:

- بخور اینه. سوایی تا حالا هیچی نخردی. (صبح تا حالا هیچی نخوردی). آره یاد دارم. ته بابا سره دیممی. (خونه ی بابات بودیم).

بخشا دست از زیر پتویی که تا زیر چانه اش کشیده بود بیرون
برد و استکان داغ چای را برداشت. آقابابا قندان را به طرفش
گرفت:

- شیریند کن.

بخشا صاف تر نشست و پتو را تا روی زانوها پایین کشید. دست
دراز کرد و چند قند درون استکان چای انداخت و قاشقِ کوچک
را درون آن چرخاند. خیره ی ذراتِ معلق قند درون چای زمزمه
کرد:

- کی می گیره؟

آقابابا متوجه ی منظور او نشد:

- چی؟

بخشا دست از چرخاندن قاشق برداشت. ذرات شکر اما دست از
چرخیدن بر نداشتند.

- غمو که می ده، کی می گیره پس؟

آقابابا سکوت کرد. سکوتش نگاه بخشا را از استکان کند و به سمت چشمان او برد. پیرمرد دست پیش برد و دستِ آزاد مرد جوان را میان دو دستش گرفت:

- می گیره پسر، به وقتش می گیره.

بخشا نگاه گرفت و دوباره خیره ی استکان شد. ذرات باقی مانده ی شکر حالا آن ته ته آرام گرفته بودند. پیرمرد سکوت را شکست:

- زندگیه منه بویین. (ببین). ته و ته بابا دستِ خدا بودین. خواستِ خدا بیه، ته ره می راه دله بی پشته. دووندی چی می گم؟ اون بالایی خواست، ته ره سر راه من گذاشت، می غم بورده. (اون بالایی خواست، تو رو سر راه من گذاشت، غمم رفت).

بخشا ساکت و مات استکان ماند. فکر کرد دو سال و اندی از آن شبِ گرم تابستانی می گذرد. دو سال از آن شبی که پیرمرد کنار او روی پله های خانه ی پدر نشسته، دست بر زانویش گذاشته و آن جمله ی امید بخش را گفته بود می گذشت و حالا غمِ آن روز

که نرفته بود هیچ، غم روی غم نشسته، کوهی عظیم پیش
رویش قد کشیده بود که قابل فتح نبود.

– بخوار.

بخشا پلک زد و از فکر بیرون رفت. نگاه به سمت آقابابا برد و
بعد لبی به استکان چای شیرین زد.

– خدیج شامه سفره ره پهن کرده. به آقا بردبار گفتم شه شامه
بخوارن (شامشونو بخورن)، قبول نکرد. می گه می پسر هم باس
دواشه. (پسر منم باید باشه). چایی ره بخوار، گرم دکتی، تی
حال جا بیمو، بوریم اون ور اتاق. (چایی تو بخور، گرم افتادی،
حالت جا اومد، بریم اون اتاق). دستت خاره؟ (دستت خوبه؟)
بخشا سری بالا و پایین کرد و کمی دیگر از چای نوشید. شیرینی
و گرمی چای دلچسب بود.

– اسا (حالا) چایی ره بخوار بوریم تی بابا پَلی. (بخور بریم پیش
بابات) بوریم حرف بزنیم. اتِ کم وقت بیریم. (یک کم وقت
بگیریم). فردا سوایی وشونه (فردا صبح اینا رو) راهی می کنیم.
ته فکراته بکن، آروم گرفتی، با هم می ریم پشت کوه. زنگ بزن

نشونی ره به اینا بده. بذار برن جنازه جگر گوشه شونه ببرن چال
کنن، یه مِزاری (قبر) داشته باشن، بالاسرش برمه (گریه) زاری
کنن، لَس لَس (کم کم) دل په-شون آروم بگیره. خا پِسر؟

بخشا خیره ی چشمانِ پیرمرد، فکر کرد فکرهایش را همان
وقتی که به زور، از سر ناچاری، در اوج درماندگی، آن قولِ لعنتی
را می داده، آن قسم را می خورده، کرده و حالا هیچ چیز برای
گفتن ندارد جز یک چیز که آن هم حتم داشت، حال عمو فتاح و
خانواده اش آن قدری بد هست که زبانی بگویند و عمل نکند.
قول اگر می گرفت، در صورت گفتن نشانی، اجازه بدهند جنازه
همان بالا بماند، هیچ تضمینی برای پایبندیشان نبود. دردِشان
آن قدری زیاد بود که برای تسکینش زیر هر قولی بزنند.

خم شد، استکان را روی نعلبکی گذاشت، عقب کشید، پس سر
به دیوار چسباند و چشم بست. پشت پلک های بسته یک
وسعت سفید بی انتها بود که چشم های بسته را هم می زد.
صدای آقابابا سکوت را شکست:

- راس بَواش پسر. راس بَواش آته چی باس بخواری. (بلند شو پسر، بلند شو یه چیزی باید بخوری).

بخشا بی چشم باز کردن جواب پیرمرد را داد:

- بعد می خورم. شما برین.

- بعد ندارنه که! (بعد نداره که) پاشو سفره ره گذاشته ن.

بخشا چشم باز کرد. حالا پیرمرد ایستاده و دست به سمتش دراز کرده بود. نگاه بخشا به سمت دست چروکیده ی کار کرده رفت.

لحظه ای خیره اش ماند و بعد نتوانست روی آقابابا را زمین

بیندازد. پتو را پس زد و دست پیش برد و دست پیرمرد را

چسبید. سر پا که شد، لحظه ای مکث کرد، نفسی گرفت و پشت

سر آقابابا راه افتاد. بحث و جدل بعدی با پا گذاشتن به اتاق

دیگر شروع می شد. با آن چه قصد داشت بگوید، جدل که نه

جنگ بعدی شروع می شد.

با ورودش به اتاق، نگاه پدر و میرفتاح به سمتش کشیده شد.

سلام زیرلبی گفت و صدای پدر را شنید که جوابش را داد. سفره

را پهن کرده بودند و عطر فسنجان اتاق را برداشته بود. دستِ آقابابا بر پشتش نشست و فشار آورد:

– هِنِشِ پِسرِ. (بشین پسر)

بخشا ضلعِ کنارِ پدر را برای نشستن انتخاب کرد. سمتِ دیگرش فؤاد بود و رو به رویش می‌رفت. آقابابا هم کنار بخشا نشست. حالا بین او و فؤاد، همان مردی که بنا بود نفس به نفسش قدم بردارد و خفه اش کند، فاصله افتاده بود. بخشا نشست و زیر چشمی نگاهی به فؤاد انداخت. سر به زیر انداخته، خیره ی سفره بود. صدای پدر نگاه بخشا را از او گرفت:

– صبح تا حالا هیچی نخوردی. شامتو لااقل درست بخور که وقتی برگشتم و مادرت از خورد و خوراکت پرسید، دروغ تحویلش ندم.

بخشا معذب شد. از آن همه توجه پدر معذب می شد وقتی خودش را دزدِ جگرگوشه ی مرد نشسته پیش رویش می دانست. شرمنده می شد که خودش بود، خودش می خورد، خودش راه می رفت، نفس می کشید و یک جنازه را هم از مردِ

مسکوتِ پیش رویش دریغ می کرد. جواب پدر را نداد. برای خودش کمی غذا کشید و سرگرم آن شد. پدر تمام روزهای پیش را در آن آبادی نبود اما تغییر محسوسِ پسرش چیزی نبود که از چشمش پنهان بماند. بعدِ روزهای بازجویی، روزهای اسارت، مادر یک دم دست از سرش برنداشته بود، اجازه نمی داد وعده ای نخورده بماند، جان می کند جان بیرون رفته از تن پسرش دوباره به او بازگردد و نمی گذاشت بخشا پر به پر غمش بدهد، زانو به بغل بگیرد و دست از خورد و خوراک و زندگی بکشد. در آن دهکده ی دور افتاده اما خبری از مهر مادری نبود. خبری از توجهات وقت و بی وقت نبود. آقابابا هر چه قدر تلاش می کرد، در نهایت مجبور بود حد و حدودی را حفظ کند. برای مردی به آن بزرگی امر و نهی کردن را درست نمی دید و این بود که همان هفته ی اول دستش آمد مرد جوان نه فقط دست از زار و زندگی - شهری، دست از آن همه مال و اموال پدری، دست از آسایش و آرامش و رفاه کشیده است، که تمایل زیادی به سالم زندگی کردن، به روتین روزها را به شب رساندن هم ندارد. بخشایی که حالا بین پدر و پیرمرد نشسته بود، همان کسی بود

که هفته های اول ورودش به آن ده ساعت ها از وعده ی غذایی اش می گذشت و غذایش را دست نخورده لبه ی تخت باقی می گذاشت. همان مرد جوانی بود که روزهای اول آمدنش فقط یک جای خواب می خواست و یک جا برای روز و شب را سر کردن. حالا اما اوضاع کمی تغییر کرده بود. حالا و بعد از چند ماه تلاش آقابابا و الله دار، مرد جوان تا حدودی به زندگی عادی برگشته بود. چیزهایی که آن روزها به چشمش نمی آمدند حالا مهم به نظر می رسیدند. برای بچه های مدرسه دل می سوزاند، برای تعمیر میز و نیمکت های کهنه ی آن ها وقت و انرژی می گذاشت، به الله دار در شکستن هیزم ها کمک می کرد، وسیله های برقی اهالی آبادی را تعمیر می کرد و گاهی هوا که خوب بود همراه الله یار به مرتع می رفت و چرای گوسفندان را به تماشا می نشست. حالا، این مرد جوان نشسته کنار آقابابا فرق زیادی با آن مردی که یک شب از راه رسید و از او درخواست یک در اتاق کرد داشت. حالا زندگی این مرد، فقط و فقط در یک چمدان و یک کوله پشتی و یک دستگاه قهوه ساز خلاصه نمی شد. حالا آقابابا می دید که وقتی کودکی پیش رویش زمین می خورد، می

ببند، پا تند می کند و به کمک بچه می شتابد. مردی که روزهای اول آمدنش، فقط و فقط به تماشا می نشست، ساعت‌های متوالی زلِ زندگیِ اهالی آبادی بود و تلاشی برای برقراری ارتباط با کسی نمی کرد، حالا رفیق صمیمیِ الله دار بود. حالا با او می گفت، می خندید، به آن چه ممکن بود پشت سرِ ناموس آقابابا بگویند اهمیت می داد و جدی و محکم رو در رویِ یاوه گویان می ایستاد.

آقابابا نفس عمیقی کشید، به بهمن و میرفتاح و فؤاد تعارف کرد غذای ناقابل را بخورند و بعد دست روی زانوی بخشا گذاشت:

- بخوار پسر. بازی نکن.

بخشا چند لقمه خورد و بعد کمی از دوغی که آقابابا درون لیوانش ریخته بود نوشید. شام در یک سکوت سنگین معذب کننده تمام شد و توکا و مادرش به کمک فؤاد سفره را جمع کردند. بعد از شام، آقابابا به بهانه ی آماده کردن چای از اتاق بیرون رفتو آنها را تنها گذاشت. لحظه ای سکوت شد و بعد بهمن به حرف آمد:

- فردا برمی گردیم.

فؤاد به آنی لب باز کرد:

- من نمی یام.

نگاه بخشا از چهره ی او به سمت میرفتاح رفت. با گره ای بر
ابروها، خیره ی پسرش بود. بهمن نچی کرد و نفس عمیقی
کشید:

- این جوری نمی شه که فؤاد جان.

فؤاد مصر پای حرفش ماند:

- گفتم بهتون. من نمی یام. از اول هم قرار نبود دست خالی
برگردم. انقدر این جا می مونم تا یه چیزی واسه مامانم داشته
باشم.

بعد خیره ی چشمان بخشا شد. بخشا نگاه گرفت و به گل های
قالی زل زد. سیمرغ ها هر کدام دو به دو، رو در روی هم، کنجی
از قالی نشسته و خیره ی هم بودند. نگاه چرخاند تا سیمرغ های
دیگر را پیدا کند. دو تایشان کنار پای پدر نشسته بودند. دو تای

دیگر بر اساس قرینه حالا زیر میرفتاح گیر افتاده بودند، سمت دیگر، آن جایی که فؤاد نشسته بود، یکی از سیمرغها گرفتار پای او و دیگری آزاد بود. نگاه به سیمرغ های پیش پای خودش داد. دست دراز کرد، طرح پرهای رنگارنگشان را دنبال کند، صدای پدر دستش را پس کشید:

- چی کار می خوای بکنی بخشا؟

بخشا آب دهان را به زور فرو داد و نگاه از سیمرغ ها نگرفت. کاش یکی از همان سیمرغ ها از دل قالی بیرون می آمد، با همان خرد و دانایی بی انتهایش تمام سؤالات بی پاسخ مانده را جواب می داد و بعد او را بر پشت خود سوار می کرد و به گُنامش، بالای قله ی قاف می برد. جایی که دیگر پای هیچ کس به آنجا باز نمی شد.

پدر به آرامی پسرش را به نام خواند. بخشا با تأخیر نگاه از زمین کند، لحظه ای چشم در چشم پدر شد و بعد نگاه به صورت درهم میرفتاح دوخت. مرد منتظر و مستأصل و تا حدودی امیدوار نگاهش می کرد. بالاخره بخشا لب باز کرد:

- من قول دادم.

نور امید چشمان میرفتاح بیشتر شد. حالا مرد جوان نشسته پیش رویش دیگر کتمان نمی کرد جای عزیز کرده^۶ی او را نمی داند. حالا و با همان جمله معترف شده بود می داند اما نمی گوید. میرفتاح ساکت ماند تا بخشا ادامه دهد. بخشا زبان روی لبهای خشکیده کشید، جان داد و اعتراف کرد:

- ازم خواست ...

میرفتاح بی تاب لب باز کرد:

- اون جا بودی؟ وقتی ... تموم ... پیشش بودی؟

بخشا دندان ها را به لب پایینی فشار داد و پلک ها را روی هم نشاند. تمام روزهای بازجویی، لحظه به لحظه ای که تحت فشار بود لب به قتل باز کند، چنان قصه را مو به مو و بی کم کاست، آن طور که در ذهن خود چیده بود، برای هر کسی که می پرسید گفته بود که مو لای درزش نرفته بود و همه باورشان شده بود. همه جز فؤاد.

چشم باز کرد و نگاه به سمت فؤاد برد. خشمی در چشمانش نبود. فقط منتظر به رفیق قدیمیِ قبلی اش خیره مانده بود تا بگوید. بخشا نگاه گرفت، دوباره خیره ی سیمرغ های پیش پایش شد و به آرامی سری بالا و پایین کرد.

– تو هلش دادی؟

صدای معترض بهمن که میرفتاح را به نام می خواند همزمان شد با فرو ریختن دیواره های قلب بخشا. دندان ها را محکم به هم فشرد و بعد نگاه بالا برد و خیره ی چشمان میرفتاح شد:

– نه!

نه را زمزمه وار اما محکم گفت. جوری ماتِ چشم هایِ عمویش ماند و گفت که او باور کند. میرفتاح سؤال بعدی را پرسید:

– چه جوری تو زنده موندی و اون ...

– زمین خورد. پرت شد. بعدش هم به خاطر ... من بلند صداش زدم. اون وقتِ سقوط هوار می کشید. سر و صدا بهمن درست کرد. من ... دنبالش گشتم ... خیلی دنبالش گشتم ... پیداش که کردم زنده بود. هنوز زنده ...

بغضِ چسبیده به گلو شکست و بخشا کف دست روی چشم‌ها گذاشت و سر به زیر انداخت. چند ثانیه بعد لبها را گیر انگشت شست و سبابه کرد و ماتِ سیمرغ‌ها شد. همچنان سر در گلوی هم داشتند و بنا نبود یاری اش کنند. بنا نبود او را با خود به قله‌ی قاف ببرند، از نظرها ناپدید کنند. بهمن سکوت را شکست:

– بگو بخشا.

بخشا آب گلو را به زور فرو فرستاد باقی مانده‌ی بغض را فرو بدهد، کمی مکث کرد، جان داد و باقی ماجرا را گفت:

– زنده بود... خوشحال بودم. دنیا رو بهم داده بودن. خواستم بلندش کنم، خواستم بندازمش رو کولم و بیارمش پایین، خواستم تموم راهو پرواز کنم، دستمو گرفت، یه چیزایی گفت و بعد ...

بخشا نگاه بالا برد و هم نگاه میرفتاح شد. چشمان بارانی پیرمرد خنجر به جانش می‌کوبید اما دلش می‌خواست آن قسمت ماجرا را چشم در چشم مرد بگوید.

- ازم خواست قول بدم همون بالا بمونه. می دونین چقدر عاشق کوه بود. بهم گفت بهتون بگم دوست داره همون جا ، همون جا زیر برفا بمونه. گفت هیچ جایی جز اونجا آروم نمی گیره. قسمم داد. نشد بگم نه. نتونستم... اگه ... اگه قسم بخورین می دارین همون جا بمونه، من ... می خواستم گذشته رو جبران کنم... می خواستم به خاطر اون همه اتفاق، اون همه سختی که تحمل کرد، لااقل اون لحظه خیالشو آروم کنم. اون موقع حتم داشتم زنده می مونه. اصلاً باورم نمی شد قراره نباشه. به نبودنش اصلاً فکر نمی کردم. قبول کردم. قول دادم. قسم خوردم. بذارین پای قسمم بمونم. خواهش می کنم.

قطره اشک راه گرفته از گوشه ی چشم را با کف دست پاک کرد، آب بینی را بالا کشید و این بار نگاه به چشمانِ یخ زده ی فؤاد داد:

- به خاطر جبران گذشته، می خوام پای قولم بمونم. به خاطر همه ی اون روزایی که ..

حرف نیمه کار ماند. بخشا سر به زیر به سمت پایین خم شد و پلک های خیس را روی هم فشرد. شانه های لرزان حالا سنگینیِ ثانیه به ثانیه ی آن اتفاق و لحظه های پس از آن را بروز می دادند. سنگینیِ دردی که جز خود بخشا هیچ کس در آن شریک نبود. سنگینیِ تصاویر سیاهی که جز در ذهن او در ذهن هیچ کس حک نشده بود. سنگینیِ باری که به تنهایی یک سال تمام به دوش کشیده بود.

دستی روی شانه اش نشست. بهمن پسرش را به سمت خود کشاند و تنه به تنه اش و لب به گوش او چسباند:

- بخشا جان.

بخشا لب بالا را گیر دندان های پایین و تلاش کرد گریه را تمام کند. به جای تمام روزهایی که کسی گریه اش را ندیده بود، به جای تمام روزهایی که در سکوت عزاداری کرده بود حالا بغضِ خفته سر باز کرده بود و قصد آرام گرفتن نداشت. بهمن دوباره زیر گوش پسرش نجوا کرد:

- ببین منو بخشا.

سخت بود، برای یک پدر پسری به آن بزرگی را آن طور شکسته
و درمانده دیدن سخت که نه، خود خود جهنم بود. بخشا کف
دست به صورت کشید و چشم ها را یک به یک دست مالید و
سر بلند کرد. حالا میرفتاح دستمالی به چشمانش فشرده و بی
صدا گریه می کرد. بخشا تنه از میان دستان پدر بیرون و خود را
روی زمین به سمت پیرمرد کشاند. دست بر زانوی مرد که می
گذاشت، هر چه التماس بود به لحنش ریخت و لب باز کرد:
- بذارین پای قولم بمونم. به خاطر اون گذشته ی لعنتی... به
خاطر هر چی که شد و نباید می شد بذارین ...
خم شد، سجده وار پیشانی به زانوهای پیرمرد چسباند و باقی
جمله را گنگ و خفه گفت:
- بذارین بمونه اون جا. بذارین بمونه همون بالا، بمونه زیر برفا.
بذارین نگم. تو رو خدا بذارین نگم.

دستهای بهمن دور کمر پسرش حلقه شد. تن به پایین کشیده
شده ی پسر اما بلند شدنی نبود. پسر از سال ها پیش به

سراشیمی سقوط افتاده بود و بهمن پا به پایش رنج می کشید.
رنج دیدن پسری که درست وقتِ اوج گرفتنش رو به دره ای بی
انتها سقوط کرده بود و دستِ معجزه گر یاری دهنده ای نبود
نجاتش دهد. زور زد تنه ی بخشا را بالا بکشد و همزمان صدا
بلند کرد:

– بسه بخشا. پاشو ببینم. پاشو بچه.

بچه را به مردِ سی و اندی ساله می گفت، نه به او، که به خودش
یادآوری کند پدر این مردِ فرو ریخته است. بچه را می گفت به
خودش یادآوری کند پدر هر چه قدر هم که درمانده، هر چه قدر
هم که ناتوان، باید تا پای جان پا به پای پسرش برود، پشت به
پشتش بدهد و اگر زمین خورد، دستش را بگیرد و بلندش کند.
بخشای کوچکی به خاطرش آمد که به محض زمین خوردن، سر
بلند می کرد و اکنش پدر و مادرش را ببیند. بخشایی را می دید
که با وجودِ دردِ افتادن تا لبخند محکم پدر را می دید و
تشویقش را برای بلند شدن از زمین می شنید، کف دست های
کوچکش را روی زمین سفت می گذاشت و سر پا می شد. سر پا

می شد و بی اهمیت به دردِ زانوهایِ خراش برداشته بازی را از سر می گرفت، می خندید، جیغ می کشید، می دوید و زندگی می کرد.

فؤاد بالاخره به یاریِ بهمن رفت. دست زیر بازویِ سالمِ رفیقِ قدیمی اش انداخت، از زمین، از پاهایِ لرزانِ میرفتاح جدایش کردند. به زورِ دستان پدر به اتاق کناری کشیده شد. کنج اتاق که نشست، پسِ سر را به دیوار تکیه داد و چشم ها را بست. پشت پلک ها صدای باز و بسته شدن در آمد، صدای حرف زدنِ گنگ چند نفر، بعد دوباره صدای باز و بسته شدن در و در نهایت یک سکوتِ کش دار.

بخشا پلک باز کرد، تاریکی و سکوت اتاق ذره ای آرامش به جانش ریخت. احساس سبکی می کرد. بعد از یک سال، اعتراف به آن چه رخ داده بود، گفتن حقیقت تا حدی آرامش کرده بود. احساس می کرد بار سنگینی را زمین گذاشته و حالا توان قامت بلند کردن دارد. کف دست بر صورت و نفس های پشت هم و عمیقی کشید و بعد زیر همان پتویی که پیش از شام، آقابابا

رویش انداخته بود خزید و سر روی متکا گذاشت. کنار بخاری
نفتی، در آن اتاق کاهگلی کوچک، پلک های خسته ی تر اگر
چند ساعتی روی هم می نشستند، تمام اتفاقات پشت هم قطار
شده ی آن روز آرام می گرفتند، تمام می شدند. چند ساعت
مانده به صبح را اگر در آن اتاق تنها می ماند، صبح فردا و با
رفتن مهمان های ناخوانده، زندگی به روال عادی بر می گشت.
دوباره تنهایی، سکون و سکوت به کوهستان بر می گشت.
دوباره طوفان می خوابید، بهمن فروکش می کرد.

صدای پدر اما چشم هایش را باز کرد. بهمن کنار پسرش زانو به
زمین چسباند و دست پیش برد:

– پاشو اینا رو بخور، بعد بخواب.

نگاه بخشا لحظه ای به قرص ها نشست و بعد بالا رفت و خیره ی
چشمان کدر پدر شد. بهمن لحظه ای ساکت ماند و بعد سر به دو
طرف تکان داد:

– چیه؟

بخشا حرفی نزد. بهمن نفس پر صدایی از بین لبها بیرون فرستاد
و به قرص ها اشاره کرد:

- مسکن و آنتی بیوتیکه. واسه زخم دستت. ما فردا بر می
گردیم. مادرت یه سری خرت و پرت داده، سپرده م دست آقابابا.
چیزی هم اگه کم و کسر داری بگو ...

بخشا تنه بالا کشید، قرص ها و لیوان را از پدر گرفت و میان
حرفش پرید:

- چیزی لازم ندارم.

صدای خش برداشته ی گرفته، زخم به روح بهمن می کشید.
- می دونم.

زمزمه وار گفته بود و پرکنایه. بخشا قرصها را بلعید، چند جرعه
آب نوشید و لیوان را کنار دیوار روی زمین گذاشت و دوباره تنه
پایین کشید.

- می خوام بخوابم.

- ما صبح زود، بعد اذون می ریم.

بهمن گفت و منتظر نگاه به نگاه پسرش داد. بخشا پلک ها را
روی هم گذاشت و سکوت کرد. بهمن اما چنگ به کور سوی
امیدش زد و سؤالی که خودش جواب آن را می دانست به زبان
راند:

– می یای با ما؟

بخشا پلک ها را از هم فاصله داد. در آن باریکه نوری که از درز
در به درون اتاق می ریخت رنگ نگاه پدر را می دید، می فهمید.
پدر دلخور بود. دلخور و درمانده. نگاهشان به هم که طولانی
شد، بهمن دستی به شانه ی بیرون مانده از پتوی پسرش زد و
حین برخاستن گفت:

– کاش می اومدی. شبت خوش.

بخشا به قامتِ پدری که می رفت خیره ماند. به پدری که شانه
هایش از غم، درد، افسوس و حسرت خمیده بود. حسرتِ
خوشبختی پسر کوچکش، حسرتِ دیدنِ آرامشِ آخرین
فرزندش.

صدای پچ پچی پلک هایش را از هم فاصله داد. به تن عرق کرده
تکانی داد لحاف سنگین را پس بزند، دردِ تیزِ زخم دست چهره
اش را درهم کرد. با احتیاط بیشتر تکان خورد و لحاف را کنار
زد. سر جا که نشست، صداها واضح تر شدند. سر پا شد و به
سمت در نیمه باز اتاق رفت و از لای آن نگاهی به اتاق کناری
انداخت. میرفتاح رو به قبله، نشسته بر سجاده تسبیح می زد و
پدر کنارش دو زانو نشسته و به آرامی حرف می زد:

- برمی گردیم، یه ذره که بگذره خودم می یام دنبالش. برش
می گردونم، حرف می زنیم باهاش، آرومش می کنیم، نشونی رو
...

میرفتاح میان حرف بهمن پرید:

- نشونی رو نمی ده. اون چیزی که از چشمای پسرت خوندم
اینه. زیر اخیه هم که ببریمش نمی گه. نه با آرامش، نه با حرف،
نه با تهدید، نه با زور، نه با کتک و آژان و آژان کشی. پسرت
حرف نمی زنه بهمن. منم واگذار می کنم به این قبله ی محمدی.
باقی شو پسرام بدونن و پسرت.

صدای نفس عمیق پدر از سر کلافگی، از سر درماندگی بود.
بخشا تنه عقب کشید و کمر به دیوار چسباند. حدس این که
میرفتاح از خواسته اش کوتاه نیاید سخت نبود. میرفتاح یک
گور برای جگرگوشه اش می خواست. میرفتاح یک جنازه می
خواست. جنازه ای که با سلام و صلوات دفنش کنند، عزایش را
بگیرند، سیاهش را بپوشند و صابر شوند. میرفتاح و زنش،
خانواده اش، تن به خواسته ی عزیزشان نمی دادند. میرفتاح و
خاندانش حرف بخشا را باور نمی کردند. کوتاه نمی آمدند.

بخشا پلک ها را روی هم گذاشت و نفس بی صدایی از ریه ها
بیرون فرستاد. باید فکری می کرد. باید این بار جوری می رفت،
جایی می رفت دیگر رد و نشانی نداشته باشد. باید این بار وقت
رفتن، نشانِ جایی که ساکن می شد را به پدر هم نمی داد. باید
این بار مثل پسرِ ارشد خاله زهرا گم و بی نام می رفت. باید می
رفت.

ایستاده میان برف، خیره به رفتن پدر و میرفتاح و مات حرکاتِ
فؤاد بود. مرد جوان به جای نشستن در ماشین، کوله ای از

صندوق عقب برداشت و در صندوق را بست. کنار در ماشین ایستاد و به چیزهایی که میرفتاح می گفت گوش سپرد و سر تکان داد. سر تکان داد، نیم نگاهی به عقب آن جا که بخشا ایستاده بود و نگاهشان می کرد انداخت و دوباره خیره ی پدرش شد. چیزهایی هم گفت که از آن فاصله قابل شنیدن نبود، بعد تنه پس کشید و تا نزدیکی بخشا رفت و دوشادوشش ایستاد. بخشا نگاه از او گرفت و پدر را دید. با آقابابا دست می داد و چیزی می گفت. لابد پسرش را به او می سپرد و قول می گرفت هوایش را داشته باشد. لابد می گفت هر طور شده جبران می کند و آقابابا هم یادآوری می کرد کار خیر را او کرده، حالا این که پسرش این جاست، این که شش دانگ حواس آقابابا به اوست، به جبران همان کار خیر است. به جبران گذشته. گذشته ها.

بخشا خیره ی پدر بود. پدر تلاش داشت ناراحتی، آزرده گی، دلگیری را بروز ندهد اما آن چهره ی گرفته، آن چین های عمق گرفته ی گوشه ی چشم ها، آن رگ های نشسته در سفیدی

چشم‌ها، نشان از رنجشش داشت. صدای فؤاد سکوت را شکست:

- نمی‌ری؟

گره به ابروهای بخشا نشست. سر به سمت فؤاد چرخاند. فؤاد چانه بالا انداخت و به ماشین اشاره کرد:

- داره می‌ره شهر. داره می‌ره سمتِ آرزوهایی که بهشون رسیدی و الآن تو شهر ول معطلن. نمی‌ری بچسبی بهشون؟ سر و سامونشون بدی؟ اگه می‌خوای برو، من سنگرو حفظ می‌کنم.

نیش و کنایه می‌زد. حرفش تلخ بود، زهر به هوای بینشان می‌پاشید. بخشا نگاه از نیم رخ مرد جوان گرفت و با پدر چشم در چشم شد. بهمن به سمتش راه افتاد. بخشا هم قدم پیش

گذاشت. نزدیک هم، رخ به رخ که ایستادند بهمن لب باز کرد:

- سخته بخوام این جا بذارم و برم. دلنگرون می‌رم منتها فؤاد که باشه خیالم راحت تره. هر چند ...

بعد نگاه از سرشانه ی بخشا به سمت فؤاد کشاند:

- می ترسم درگیر شین.

صدای بخشا نگاه بهمن را به چشمان پسرش کشاند:

- درگیر نمی شیم. هر چند ...

مکشی کرد، نگاهی به عقب، به جایی که فؤاد ایستاده و خیره
یشان بود انداخت و ادامه داد:

- موندنش شبیه مته اس. مغز منو سوراخ می کنه.

بهمن لبخند زد و دست بر شانه ی پسرش گذاشت:

- با این مته کنار بیا. فوق فوقش یه هفته ده روز این جا دووم
بیاره. منم اون پایین، سر و ته کلافویه جوری به هم می یارم،
برادرش قشون کشی نکن.

بخشا نگاه به چشمان پدرش داد و با مکشی لب باز کرد:

- ممنون.

لبخندی بر صورت بهمن نقش بست و به آنی محو شد. دست
پیش برد، پسرش را به آغوش کشید و زمزمه کرد:

- منتظریم برگردی. همه مون.

بخشا دست ها را بالا برد و پدر را تنگ به آغوش کشید. حالا که رفتنی شده بود، حالا که فرصت دیدار آن قدر کم بود و گذرا، دلتنگی جان بخشا را می فشرد و بی قرارش می کرد. از پدر گذشتن، از خانواده گذشتن، از آن همه خاطره گذشتن کار ساده ای نبود. دستش که بر پشت پدر نشست، بهمن پلک بست و لب به دندان گرفت. بخشا نفس عمیقی کشید و عطر پدر را به جان ریخت. برای روزهای بعد، برای وقتی دوباره در آن کوهستان بی خانواده می ماند، برای روزهای دلتنگی نیازش داشت. لحظه ای بهمن تنه عقب کشید و ساعدِ پسرش را چسبید:

– با اون پسر، همون که دیشب من و آقابابا رفتیم دم در خونه شون، با اون در نیفت.

بخشا لبخندِ کجِ ملایمی به صورت نشاند و چشمی گفت. بهمن با لبخند سر تکان داد:

– می دونم کاری به کارش نداری. بهنیا اگه بود، خیلی مطمئن نبودم سرشو پای در افتادن با اون به باد نده، تو ولی عاقلی. پسر آروم و عاقلمی. مراقب خودت و این کله خراب باش.

با چانه به فؤاد اشاره زد و بعد چند ثانیه خیره ی چشمانِ چین افتاده ی پسرش ماند و در نهایت دل کند و راه افتاد. بخشا اما سر جا ماند. روی هم رو شدن با میرفتاح را نداشت. میرفتاحی که از سر همان سجاده، با دیدنِ پسر بهمن رو ترش کرده، پراخم سر پا شده و قصد رفتن کرده بود، با آن چشمانِ دلخورِ درمانده جایی برای هم نگاه شدن، برای رو به رو شدن نمی گذاشت.

بهمن پشت رل نشست و در را بست. صدای پاهای فؤاد نشان می داد نزدیک شده است. دوشادوش بخشا ایستاد و آرام زمزمه کرد:

– چه روزایی بشه واسه ت از این به بعد.

بخشا گره به ابروها انداخت و سر به سمتش چرخاند. فؤاد خیره به ماشین، برای پدرش که از آینه به پسرش نگاه می کرد دستی تکان داد، بند کوله را سر شانه جا به جا کرد و به سمت بخشا چرخید:

– خب اتاق من کجاست؟

چشم های بخشا گرد شدند. به این جایِ ماجرا فکر نکرده بود. همین جایی که بنا بود با فؤاد هم خانه شوند. هم خانه هم اگر نمی شدند، آبادی آن قدری کوچک بود و زمانِ بی کاری آن قدری زیاد که تنگ و کیپ هم باشند و نفس هم را تنگ کنند. آن قدری فرصت بود که بخواهند سوهان به روح هم بکشند و آن ده کوره را به خط مقدم نبرد تبدیل کنند. سؤال دوم فؤاد اخم به صورتش نشاند:

- من می مونم تو اتاق تو، تو هم که با این آقابابات نداری، برو خونه اون. فقط اون دستگاه کوفتی و آت و آشغالاتو وردار ببر سوهان روح نباشه. می رم یه چرتی بزنم، واسه صبحونه بیدارم کن.

راه گرفت از کنار بخشا رد شود، پایش به پای جلو آمده ی بخشا گرفت و با صورت روی برف ها سقوط کرد. تنِ سرد، زمینِ سرد، سوزِ سرما، لرز و حرص را با هم به جانش انداخت. سر که چرخاند بخشا به راهِ پیش رویشان اشاره زد:

- این واسه ردِ دستت که رو صورت الله داره. یه دونه هنوز واسه اون حرفی که بارش کردی هم بدهکاری، به وقتش تصفیه می کنم. تا بعد صبحونه تو اتاق من بمون، بعدش باید اون اتاق آخری رو راست و ریس کنی و بری اون جا.

گفت و با احتیاط از کنار فؤاد که از همان پایین، دراز کشیده روی برف ها نگاهش می کرد، رد شد و به سمت آقابابا رفت. آقابابا کاسه ی آبی که پشت سر مهمان ها خالی کرده بود به دست گرفته و به دو جوان نگاه می کرد. بخشا که نزدیک شد، آقابابا لبخند به لب به فؤاد اشاره زد:

- مِمانِ نِواز نیستی پِسر. (مهمان نواز)

بخشا با لبخند سری به تأیید تکان داد، نگاهی به فؤاد که از روی زمین بلند شده بود و برف های سر و صورتش را می تکاند انداخت و گفت:

- مهمون ناخونده، اونم از نوع سمجش، مهمون نیس، بلای جوئه. بریم به غذای اون زبون بسته ها برسیم. گرسنه مونده ن، گناه دارن.

– هه!

صدای پوزخند سرِ بخشا را به سمت در چرخاند. فؤاد دست به سینه به چهارچوب تکیه زده و او را نگاه می کرد:

– بهت می یاد.

فؤاد پشت بند آن پوزخند گفت و با بالا انداختن چانه به وضعیت بخشا اشاره کرد. بخشا نگاه گرفت و سرگرم کارش شد.

– اون همه کبکبه و دبدبه رو گذاشتی بیای اینجا پهن جمع کنی؟

بخشا سرآستین به پیشانی کشید عرق نشسته را پاک کند، بعد رو گرداند و محتویات بیل را درون فرغون ریخت. فؤاد ساکت ماند:

– باید موبایلمو می آوردم عکس می گرفتم ازت. واقعاً این صحنه ها ثبت کردن داره.

بخشا حرفی نزد. سرگرم کاری بود که تازگی ها و به اصرار خودش از آقابابا یاد گرفته و گه گاهی که الله دار یا الله یار یا نورالله دیر از راه می رسیدند انجام می داد و سر خود را مشغول می کرد. بودن میان موجودات زنده ی بی آزار، کاری انجام دادن، حس مفید واقع شدن حال خوبی می داد. حالی که شاید اگر قصد می کرد با هزاران واژه ی پشت هم قطار شده برای فؤاد توضیح دهد، او درک نمی کرد و نمی فهمید. فؤاد تنه از چهارچوب آغول گرفت، کمی نزدیک شد و چینی به صورت انداخت:

- پیف چه بویی هم می ده.

بخشا بیل را به کف طویله کشید، پر و در فرغون خالی کرد. فؤاد راه جلو رفته را برگشت و به همان در چهارچوب در ایستادن اکتفا کرد:

- یه روزی تو اون گذشته ی لعنتی اگه بهم می گفتن یه روز تو این آینده ی لعنتی تر، بخشا قراره واسته تاپاله از کف یه طویله

جمع کنه، خداییش نه می خندیدم، نه چهارشاخ می شدم. فقط
می مردم. از ناباوری پس می افتادم.

- این بالا اون قدر وقت زیاده که باید یه جوری گذروندش.

- با عن و گه جمع کردن؟

- اینم یه کاره. یه کار مفید. منتها ...

برگشت و خیره ی چشمان فؤاد قدمی نزدیک شد:

- خوردنش خیلی مفید نیس فؤاد!

فؤاد رو ترش کرد:

- حرف دهندو بفهم!

بخشا بیل را رها کرد و با دو قدم خود را به مرد ایستاده در

چهارچوب رساند:

- من حرف دهندو می فهمم منتها می خوام از این لحظه به بعد،

حالا که موندی نفسمو بگیری، یه چیزی رو برات روشن کنم. یه

چیزی که شوخی ندارم سرش، گذشت ندارم، رحم ندارم! یه

کلوم! یک کلوم! فقط یک کلوم اگه از من، از گذشته ی من، از

این که کی بودم و کی-ام و چرا این جام حرف بزنی، به هر کی،
حتا به این حیوونای زبون بسته، پشیمونت می کنم! متوجهی
چی می گم؟! اهل منت گذاشتن، سرکوفت زدن و به رخ کشیدن
نیستم اما ... یادت نره فؤاد، تو اون گذشته ی لعنتی یه چیزی به
من بدهکاری، یه چیزی که تو هیچ آینده ی لعنتی-ای هیچ
جوره جبران نمی شه پس ... بمون این جا، قدم به قدم من بیا،
نفس به نفسم بمون، نفسمو ببر اما لب و ا نکن و از من به این
مردم هیچی نگو! اگه دوست داری بمونم که حرصتو خالی کنی،
اگه دوست داری عین آب نریزم کف این زمین و غیب نشم، اگه
دوست داری دل خوش بمونی به این که شاید یه روزی دهن و
کنم، دهننتو واسه هیچ کی و ا نکن!
بخشا خیره به چشمانِ فؤاد، جدی و محکم گفت و تنه چرخاند و
خم شد و فرغون را به حرکت در آورد:
- بکش کنار!

فؤاد جا خورده از یادآوری گذشته، لحظه ای بی حرکت ماند و
بعد تنه عقب کشید. بخشا از کنارش رد شد، ثانیه ای ایستاد،

خیره ی محتویات فرغون ساکت ماند و بعد سر به سمت فؤاد
چرخاند:

- این بالا زندگی کردن اون قدر هم سخت نیس، نه سخت تر از
اون پایین. یاد بگیر چه جوری زندگی کنی، اگه می خوای بمونی.
راه افتاد، قدمی پیش نرفته فؤاد صدا بلند کرد:

- نمی مونی بخشا. ان قدر این جا رو برات جهنم می کنم که
دمتو بذاری رو کولتو برگردی. دینمو به تو شاید نتونم ادا کنم،
این لطفو ولی در حق مادرت می کنم. در حق خاله! می دونی
چیه که؟ خاله! یعنی خواهر مادرا! یعنی مادرِ خواهر! یعنی عزیز
مادرا! انیس مادرا! مثل مادر من واسه مادر تو! خاله زهرا! خاله!

پلک های بخشا بر هم نشستند و پاها از حرکت ایستادند.
دستها دسته های فرغون را فشردند و دندان ها به هم ساییده
شدند. فؤاد از کنارش رد شد، شانه به شانه اش کوبید و پیش از
دور شدن حرف آخر را زد:

- زندگی این بالا شاید تا این جاش برات سخت نبوده، از این به بعدش خیلی هم آسون نیس. پیرمرده گفت پیام صدات کنم کارت داره.

فؤاد دور شد و بخشا چشم باز کرد و به رفتنش خیره ماند. بویِ دردسر از بویِ محتویات آن گاری دستی هم متعفن تر بود. بویِ گند دردسر می آمد! بوی گند دردسر!

بخشا با همان لباس های کارش از حیاط خانه ی آقابابا به حیاط خانه ی خودش رفت. از آن پایین می دید در اتاقِ آخری، همان که از روز اسکانش در آن خانه قفلش کرده بودند، باز است و خرت و پرت هایی روی ایوان ردیف شده. به سمت دستشویی رفت اما لوله ها یخ زده بودند و آبی نمی آمد. نفس عمیقی کشید، دستکش ها را در آورد و روی نرده ها گذاشت و پله ها را بالا رفت. صدای فؤاد از درون اتاق بلند بود:

- این دره، می خوام باز بشه.

آقابابا جوابش را داد:

- اون کمده ره خِده بخشا جان بی یشته اون جه.

- خود بخشا جان گذاشته اون جا؟ حالا خود من جا به جاش می کنم حاجی. می گما من و این دردونه ی حسن کبابی شما، یه زمونی رفیق فابریک هم بودیم. فابریک می دونین یعنی چی؟ یعنی خیلی خیلی صمیمی بودیم. منتها الان دیگه خیلی وقته از اون موقع ها گذشته یه دو سال و خرده ای هست میونه مون بهم خورده.

- چه وجه؟ (چرا بچه؟) حیف نیه؟ (نیست)

- نه حیف نیس حاجی. یه چیزایی بینمون پیش اومد که رفاقته رو دود کرد فرستاد هوا. نه این که فقط مقصر بخشا باشه، منم یه جاهایی رو اشتباه رفتم ولی خب ... اون کاری که بخشا داره در حق ما می کنه، با هیچ چی قابل قیاس نیس. می رم اون کمده رو از جلو در بکشم کنار.

بخشا پا تند کرد و خود را به اتاق رساند. خوش نداشت فؤاد وقت پا گذاشتن به ایوان او را ببیند و گمان کند فال گوش ایستاده است. برایش مهم نبود فؤاد با آقابابا از او چه بگوید. فقط دوست نداشت با باقی اهالی از او حرف بزند و همه چیز را

روی داریه بریزد. به وسط اتاق نرسیده، فؤاد در نیمه باز را هل داد و وارد شد. دیدن بخشا انگار متعجبش کرد که پرسید:

- اینجایی؟

بخشا سر چرخاند و نگاه به نگاهش داد. نزدیکی با این مرد، بودن او در این آبادی دور افتاده، لحن آشنای صدایش، طوری که مثل بخشا فارسی را بدون لهجه ی مردم روستا حرف می زد، آن چشم ها روزهای دوری را به یاد بخشا می انداخت. روزهایی بی کینه و کدورتِ خش انداخته به رفاقتشان. روزهایی که گمان می کرد هیچ وقتی از راه نمی رسد که آن دو از هم این همه بریده باشند. این همه دور، این همه دلگیر.

فؤاد دستی پیش رویش تکان داد:

- نخوریم!

بعد از کنارش رد شد:

- پیف! بو طویله می دی. یه دوش بگیر لااقل.

بخشا تنه چرخاند و با نگاه دنبالش کرد. جلوی کمدِ کوچکی که
بخشا با آن درِ بین دو اتاق را کور کرده بود ایستاد و تلاش کرد
آن را کنار بکشد. کمد سنگین بود.

- چی ریختی توش؟ چه سنگینه.

بخشا لباس هایِ کار را که معمولاً روی لباس های خودش می
پوشید در آورد و از اتاق بیرون رفت. آن ها را روی تارمی
انداخت و به سمت ته ایوان راه افتاد.

- سلام.

با سلامش سر آقابابا به سمتش چرخید و لبخند به صورت
چروکیده اش نشست:

- سلام. کجه دری ته؟ (کجایی تو؟)

- آغولو تمیز کردم.

چینی به پیشانی آقابابا افتاد:

- چه آخه؟! الله دار پس چی کاره هسه پسر؟

بخشا لبخندی زد و نگاه دور اتاق چرخاند. هنوز برای سکونت خیلی کار داشت. یک بخاری هیزمی انتهایش کار گذاشته و خرت و پرت های اضافی را به ایوان منتقل کرده بودند. بخشا نگاه به موکتِ قهوه ای رنگ کف اتاق داد. موکت اتاق خودش را همان اولین روز برداشته بود. ترجیح می داد با کفش در اتاق راه برود.

– الله دار بیه (بیاد)، اینا ره می گم بذاره پایین اتاق. (اتاق پایینی)

نگاه بخشا از وسیله های ایوان به چهره ی پیرمرد نشست:

– زحمت شد براتون.

آقابابا گره به ابروهایش انداخت، قدمی جلو رفت و دست بر شانه ی مرد جوان گذاشت:

– زحمت چی شیه؟ مهمون حبیب خِداس. فقط مه هول و تکوم دارمه (من هول و تکون دارم) شما ...

بخشا میان حرفش پرید:

- کاری به کار هم نداریم.

آقابابا ناباور خیره ی چشمان بخشا شد و بعد لبخند به لب از کنارش گذشت:

- همین سِوایی بدیمه. (همین صبحی دیدم)

صدای فؤاد نزدیک شد:

- فارسی حرف بزنین منم بفهمم.

بخشا از اتاق بیرون رفت. پیرمرد لبخند به لب دستی هم سر شانه ی فؤاد زد و به سمت پله ها راه افتاد:

- توکا ره می گم براتون چایی بیاره. سِرما دِلِه (تو سرما)، چایی چسبِنه.

آقابابا پله ها را پایین رفت و حیاط را طی کرد و از ورودی گذشت. از آن بالا بخشا با چشم دنبالش کرد که به حیاط خانه ی خودش پا گذاشت و زنش را صدا زد. فؤاد به اتاق خودش رفت و با سر و صدا در بسته ی بین دو اتاق را باز کرد:

- این جوری خوبه!

بخشا نگاه از آقابابا گرفت و چشم به در باز دوخت. فؤاد دست
ها را به هم مالید و سر به سمت او چرخاند:

- اون کمده رو هم من بر می دارم. توش یه مشّت آت و آشغاله.
تو هم که اون کمد دیواریه رو داری. چایی رو بخوریم، اون
بادیگاردت هم بیاد، این خنزر پنزرا رو ببریم اتاق پایینیه. بعدش
می مونه یه سری خرده ریزه کاری که خودم انجام می دم.

بخشا نگاه از او گرفت، لحظه ای از بین در باز به اتاق خودش
چشم دوخت و بعد به قصد شستن دست هایش به سمت پله ها
راه گرفت. در باز بین دو اتاق اذیتش می کرد. انگار لشکری به
حریم خصوصی اش حمله ور شده بودند اما حرفی نزد مبادا
فؤاد بدتر سر لج بیفتد. می دانست فؤاد مرد در آن آبادی، به
دور از تکنولوژی، به دور از کامپیوتر و اینترنت و حتا موبایل
ماندن نیست و حرف پدر را قبول داشت که نهایت ده روز دیگر
از آن جا می رود، پس ترجیح می داد آن چند روز را با کمترین
اصطکاکی سر کنند.

بطری را کج شده بین پاهایش گذاشته، خم شده بود آب روی
دستانش بریزد، صدای الله دار نگاهش را بالا برد:

- سلام. صبح به خیر. منه بده بریزم برات.

نزدیک بخشا ایستاد، دست دراز کرد و بطری را گرفت و روی
دست های کفی بخشا کج کرد:

- خاری؟

- تو خوبی؟

- خارِ خار.

- لبِت چی؟

- آوووووووووو. زخم شمشیر نیه که. چه خوره؟ آقابابا خونه
تکومی دارنه؟ (خونه تکونی داره؟)

بخشا کمر صاف کرد:

- کافیه. نه. مهمون داره.

الله دار نگاه به اتاق انتهایی دوخت:

- مِمان؟ کی؟

پیش از جواب دادنِ بخشا، فؤاد از اتاق بیرون آمد و از آن بالا نگاه به الله دار دوخت. الله دار زیرلبی چیزی زمزمه کرد و بعد نگاه به صورت بخشا کشاند:

- نه گرمه سیل این جه چی کار کینه؟ گرمه سیل (آدم زود خشم)
- مهمون آقاباباس!

بخشا گفت و راه افتاد. فؤاد از آن بالا صدا بلند کرد:

- هوی! فارسی حرف بزن منم بفهمم. مهمون آقابابا نه بخشا
خان، مزاحمِ جنابِ عالیم!

الله دار بطری آب به دست دنبال بخشا راه افتاد و دوباره زیرلب غرولندی کرد. پله ها را که بالا می رفت سمت فؤاد صدا بلند کرد:

- حیف که مه آقاداتاش فامیلی! (حیف که فامیل آقاداتاش
(منی)

فؤاد چینی به ابروها انداخت و قدمی به سمت پله ها راه افتاد.
بخشا که حالا بالای پله ها بود تشر زد:

– به کارت برس!

فؤاد پراخم خیره اش شد:

– کارم اینه این گولاخو آدم کنم.

بخشا تیز نگاهش کرد و بعد به سمت الله دار تنه چرخاند:

– بمون کاپشن بیوشم پیام بریم کمکِ نصیر که ...

الله دار امان نداد:

– بریم کمک نصیر چی شیه داداش؟ یاد کردی ته دست زخمیه؟

اومدم بریم دکتره دستته بویینه.

بخشا پا به اتاقش گذاشت و مستقیم سراغ دستگاه قهوه ساز
رفت. دلش کمی تاریکی و سکوت و تنهایی می خواست. چیزی
که در باز بین دو اتاق نشان می داد تا وقتِ بودنِ فؤاد آرزویی
دست نیافتنی ست.

– آقابا نگفت این وسیله ها رو باس ببریم اتاق پایینی؟

صدای فؤاد بود و از الله دار می پرسید. الله دار در آستانه ی در ایستاد:

– بائوته. (گفت). منتها ته بابا نوو کر ، سیو غلام!

لبخندی به صورت بخشا نشست. تنه چرخاند و چشمک الله دار را دید و سری به تأسف تکان داد. جدال خودش با فؤاد یک طرف، جنگ این دو تا بیشتر شبیه جنگ جهانی سوم بود.

– لیوانم دیروز شکست. الآن فقط همون لیوان تو که توش قهوه می خوردی هست.

الله دار وارد اتاق شد:

– ته سرِ فِدا. می گم داداش ...

قدمی نزدیک شد، نگاهی به درهای باز اتاق انداخت و بعد صدا پایین نگه داشت:

– این دمِ دَوسه کمک کنم؟

بخشا لبخندِ عمیقی زد، کف دست روی صورت کشید و در همان
حین به علامت مثبت سر بالا و پایین کرد. الله دار صدایش را بالا
برد:

– خا اِسا چون ته می خَوای چشم آق داداش. دست می رسونم،
دو تا تیکه باره براش می برم پایین.

بخشا با حفظ لبخندش، خیره ی الله دار شد. مرد جوان از اتاق
که بیرون می رفت، دوباره سر به سمت بخشا چرخاند و چشمک
دیگری تحویلش داد.

– دَکل همه وسیله ها رِم دشنِدی بیرون؟ این سماوره ره بذار
دواشه. (بمونه) لازم وونه ها. (می شه ها)

– بگیر سر این فرشو. فارسی حرف بزن با من. آق داداشش! یه
لیوان قهوه واسه منم درست کن.

فؤاد صدا بلند کرد و بخشا را مخاطب قرار داد. بخشا در
چهارچوب در ایستاد، خیره ی پایین رفتن دو مرد بود که
نگاهش به سمت ورودی حیات کشیده شد و اخم به چهره اش

نشست. این جا چه می کرد. آن هم درست یک روز بعد از آن
اتمام حجت؟

پریناز نزدیک تر شد، نگاه به دو مردی که فرش لوله شده ای را
از پله ها پایین می بردند دوخت و بعد سر بلند کرد. مردِ
مرموزی که حالا نامش را می دانست، میان چهارچوب درِ یکی از
اتاق ها ایستاده بود و به او نگاه می کرد. از همان فاصله هم
چهره ی درهمش پیدا بود و گارد روز قبلش را هنوز هم داشت.
پریناز نگاه گرفت و صدا بلند کرد:

- سلام.

دو مرد فرش به دست و خمیده به سمت زمین، میان پله ها
ایستادند. نگاه فؤاد که بالای پله ها و رو به در بود و سرِ الله دار
که پشت کرده به در ایستاده بود به سمت پریناز چرخید. الله دار
سر تکان و جواب سلام دکتر آبادی را داد. فؤاد غر زد:

- راه بیفت کمرم شکست!

الله دار اخم به صورت نشانده و خیره ی فؤاد شد. صدای پریناز
دوباره سرش را به سمت او چرخاند:

– آقا الله دار آقا معلمتون می گه آب دستتونه بذارین زمین برید مدرسه.

الله دار فرش را رها کرد و فؤاد هم از شدت ضربه ی رها شدن یک سمت فرش مجبور شد سمت دیگر را رها کند و خود را عقب بکشد. فرش تا پایین پله ها سرید:

– هوی! چی کار می کنی!؟!

الله دار به سمت پریناز پا تند کرد و در همان حین دستی هم در هوا پراند تا جواب فؤاد باشد. پریناز نگاه به سمت ایوان برد. حالا بخشا تنه از چهارچوب جدا کرده و دست به نرده نگاهشان می کرد. انگار منتظر بود بفهمد چه اتفاقی در مدرسه افتاده است که نصیر پی الله دار فرستاده. آن هم دکتر تازه از راه رسیده را. پریناز رو به الله دار، جوری که بخشا هم بشنود صدا بلند کرد:

– داشتم می اومدم دنبال توکا، آقا معلم که دید مسیرم این سمتیه گفت پیام دنبال مهندس عمومی تون! دیگه وقتی گفتم اون حالش خوش نیس، گفت شما رو صدا کنم.

اخم بخشا عمق گرفت، پله ها را که پایین می رفت، تنه اش به
فؤاد گرفت و صدای معترض او را در آورد:

- هوششش! همه تنه شون خورده به تنه یابو! چه تونه؟!!

بخشا بی اهمیت به غرولند فؤاد حیاط را طی کرد و نزدیک
پریناز ایستاد:

- چی شده؟!!

جدی و خشک پرسیده بود و توقع داشت دختر جوان جوابش را
بدهد. پریناز با یک تای ابروی بالا رفته نگاه به صورت مرد
دوخت و بعد رو به الله دار کرد:

- یه قسمت سقف کلاس از سنگینی برف دیشب ریخته انگار.

- بچه هام تو کلاس بودن؟!!

بخشا هول کرده پرسید. پریناز اما بی نگاه کردن به او دوباره الله
دار را مخاطب قرار داد:

- خدا رو شکر کسی طوریش نشده.

الله دار سری تکان داد، خدا را شکر کرد و راه افتاد. بخشا هم پا تند کرد.

- به من ربطی نداره، یعنی در واقع نیازی نیس بگم که ممکنه بخیه های اون دست باز بشه و کسی هم نباشه که برات دوباره اون درزو بدوزه.

پریناز گفت و بخشا را سر جا نگه داشت. مرد جوان برگشت، اخم کرده انگشت اشاره را به سمتش گرفت چیزی بگوید، پشیمان شد و لب بست و راه افتاد. به وقتش تمام جواب های نداده را یک جا تحویل این دکتر زبان دراز می داد! به وقتش! حیات مدرسه شلوغ بود. از قابل و پدرش گرفته تا احمد و انتی و نعمت و حتا پیرمردان فرتوتی که تنها کارشان نشستن در میدانگاهی مرکزی روستا بود در حیات ایستاده بودند و به سقف فرو ریخته نگاه می کردند.

بخشا پشت سر الله دار از میان جمعیت راه گرفت و جلو رفت. نصیر را از همان دم در دید. با یکی دو نفر از اهالی بگو مگو می

کرد و صورت سرخش بیشتر از این که از سوز سرما باشد از سرِ
عصبانیت بود:

– مه معلم هسِمه! بنا هسِمه؟ مدرسه مال شمه وچونه! نی یه؟!
من معلمم، بنا هستم؟ مدرسه مال بچه های شماست، نیست؟!
بخشا قدم پیش گذاشت. نگاهش به سقف یله رفته روی دیوار
بود. سقف چنان پایین آمده بود، دیوار یک سمت را هم با خود
به زیر کشیده و کلاس را به کل تخریب کرده بود. بخشا نگاه به
سمت الله دار برد. بین نصیرِ خشمگین و مردان آبادی ایستاده
بود و قصد میان داری داشت. بخشا قدمی بیشتر گذاشت. خم
شد، از حفره ای نگاه به درون کلاس داد. نیمکت های تازه
تعمیرشده و تخته ی کلاس زیر آوار بودند.

– آها ایناها. شاهد از غیب بی یَمو. (اومد). مهندس؟ من ته ره
نگفتم این سقف تپ تپ می کنه؟ نگفتم باس ورفه پارو هکنیم
(بکنیم)، دَشِنِدیم (بریزیم) پایین؟ ته ره گفتم یا نگفتم؟

بخشا که حالا کمر صاف کرده بود به سمت جمعیت چرخید،
لحظه ای بی حرف خیره ی نصیر ماند و بعد سری به تأیید حرف
او تکان داد. نصیر دوباره صدا بلند کرد:

- این بدبختِ هفت پشتِ غریبه، تمام میز صندلیا ره تعمیر کرد،
آته نَفَر بَیموئه بائوته کمک خواننی یا نا (یه نفر اومد بگه کمک
می خوانین یا نه)؟ نا! نی یَموئه! (نه نیومد) همه فقط ...

بخشا میان حرف نصیر پرید:

- کسی تو کلاس نبوده؟

نصیر جمله اش را ناتمام گذاشت، سر به طرف بخشا چرخاند و
جواب منفی داد:

- نا خِدا ره شُکِر!

- این تا دیگه کلاس نوونه (این دیگه کلاس نمی شه)

الله دار گفت و سر به سمتِ برادرش که تازه از راه رسیده بود
چرخاند. الله یار قدمی پیش گذاشت:

– باز خدا ره صد هزار مرتّوه (مرتبه) شکر کسی ونه دله دنی بیه.
(کسی توش نبوده)

نصیر پراخم به الله یار توپید:

– مه هم که گچل ورزا! (گاو نر پیشونی سفید).

یکی دو نفر به خنده افتادند، نصیر چشم غره ای نثارشان کرد.
بخشا لحظه ای خیره ی ساختمان مخروبه ماند و بعد تنه
چرخاند و از جمعیت فاصله گرفت. الله دار درست می گفت. با
وجود آن حجم برف و سرمای زیاد فعلاً کسی کاری از دستش بر
نمی آمد. خودش هم با دست زخمی نمی توانست کمک حال
باشد. خواست از کنار قابل رد شود، نگاه تیز او اخم به چهره اش
نشانده. از آن نگاه پر کینه چیزی حتا نزدیک به آتش بس هم
دیده نمی شد چه برسد به صلحی که پدر پیش از رفتن گمان
می کرد با رفتن به خانه ی اقبال تا حدی به آن دست پیدا کرده
است. بخشا نگاه گرفت و رد شد، قدمی جلوتر نگذاشته صدای
قابل نگه اش داشت:

- خوب خودتِه به این ساده آدمون (آدمای ساده) خوب نشون
می دی، خوب!

اقبال بر سر پسرش تشر رفت ساکتش کند. بخشا ایستاد و تنه
چرخاند و خیره ی چشمان قابل شد. بعد یک قدم فاصله ی
بینشان را برداشت:

- چرت و پرت زیاد بار من کردی. دیروز وسط حیاط خونه مو می
گم!

- ته سره؟! ته سره این جه نیه! این جا نیس! خونته می گم! دیر
یا زود هم باس برگردی! این جه جای ته و امثال ته نی یه!
(نیست)

بخشا چند ثانیه خیره ی چشمان پرکینه ی قابل ماند و بعد لب
باز کرد:

- خونه ی من هر جاییه که من تشخیص بدم! فقط ... مراقب باش
یه وقت وسط آرزوهای تو برج نسازم!

گفت، آتش به جانِ قابل ریخت و رد شد. قدمی برنداشته بازوی
زخمی اش چنگ پنجه ی قابل شد و چهره اش را درهم کرد.

اقبال پسرش را به نام خواند و جمعیت توجه اشان از نصیر و برف و آوار و ریزش سقف به سمت آن ها کشیده شد.

- زنده نمی دارم اون که میون مه آرزو آته آجر رو آجر بی پله! (میون آرزوی من یه آجر رو آجر بذاره!) برج که خارِه! (برج که خوبه)

بخشا بازویش را پس کشید. الله دار پا تند کرد و کف دست بر سینه ی قابل کوبید و او را پس راند. بخشا اما ساکت نماند. خیره ی چشمانِ برزخی قابل، از بین دندان های به هم چفت شده غرید:

- می خوام امتحان کنیم؟! می خوام یه دیوار بکشم بین خودت و آرزوت؟! می خوام عین همین ساختمون سقف خیالاتِ خامتو رو سرت خراب کنم؟! می دونی که می تونم! ترسِت، این همه داد و هوارت، این همه به در و دیوار کوبیدنِ هم مال همینه. مال اینه که می دونی می تونم، پس ... با من در نیفت! اونی که بد می بینه در نهایت من نیستم! تویی!

صدای دست زدنی سرها را به سمت ورودی مدرسه کشاند. فؤاد
کف دو دست را چند باری به علامت تشویق به هم کوبید، قدم
به قدم جلو رفت و در نهایت با کمی فاصله از معرکه ایستاد و
صدا بلند کرد:

– آفرین! عالی بود! جمله ی صحیحی بود. آقای مهندس‌تون داره
راس می گه. باهاش در نیفت. در نیفتین! هر کی باهاش در افتاده
ور افتاده. به جان خودم!

خون بخشا به جوش آمد. قدم پیش گذاشت، بازوی فؤاد را
چسبید و او را به سمت ورودی مدرسه کشاند و زیر لب غرید:
– ساکت باش!

فؤاد لبخند به لب، حین کشیده شدن، به سمت جمعیت چرخید،
سری برای اهالی تکان داد و بی مقاومت با بخشا همراه شد:
– زت زیاد اهالی محترم آبادی! تهدید آقای مهندس رو ولی
جدی بگیرین! خیلی خیلی جدی!

الله دار زیرلبی غرید و پشت سر بخشا و فؤاد راه افتاد. بیرون
مدرسه، بخشا بازوی فؤاد را رها کرد و او را هل داد. فؤاد چند

قدمی تلوتلو خوران جلو رفت و در نهایت تعادلش را به سختی حفظ کرد. تنه که به سمت بخشایِ عصبانی چرخاند، همچنان آن لبخند حرص در بیار بر صورتش بود:

- سخنرانیت عالی بود! چه واژه هایی! چه تشبیهاتی! برج وسط آرزوها. خیلی شیک بود. خوشم اومد. منتها اگه می گفتی کوه می شم وسط آرزوهات قشنگ تر نبود؟ به تو بیشتر می یاد. بخشا نزدیک شد. نگاه تیز و بُراقش فؤاد را وادار به عقب نشینی کرد. کف دست ها را به سمت بخشا گرفت، به لبخندش عمق داد و قدم عقب گذاشت:

- باشه. کوه نه، همون برج. برج هم خوبه. بهت می یاد. داریش دیگه. همونو بکن بیار بکوب وسط آرزوهای این یارو. حالا عیب نداره فقط یه واحدش مال توئه. تو کلشو بیار بکوب این بالا. برج تو کوه، کوه تو برج، برج تو کوه، کوه تو برج.

بعد تنه چرخاند و برج و کوه کنان فاصله گرفت و دور شد. بخشا از سر حرص پلک ها را روی هم گذاشت، نفس هایش تند و سطحی شد و چشم که باز کرد چشم در چشم پریناز شد.

تعجبِ نشسته در چشمانِ زن جوانِ حرصی ترش کرد. گره به
ابروهایش افتاد، از کنار پریناز و الله دار رد شد و به سمت خانه پا
تند کرد. فؤاد را جور دیگری باید ساکت می کرد. یک جورِ
ناجور!

به فاصله ی کوتاهی از فؤاد پا به خانه گذاشت. مرد جوان را دید
که بی اهمیت به فرش افتاده پایِ پله ها از کنار آن راه گرفت و
بالا رفت، ایوان را رد کرد و پا به اتاقش گذاشت. بخشا هم پا تند
کرد و خود را به اتاق انتهایی رساند. فؤاد کوله اش را روی طاقچه
گذاشته بود و لپ تاپش را بیرون می کشید. بخشا میان
چهارچوب ایستاد، دست ها را بالا برد، دست به سینه شود، دردِ
زخم اجازه نداد و مجبور شد پایین بیندازدشان. فؤاد بی نگاه
انداختن سمت او، مخاطبش قرار داد:

- از این مدل نگاه های طلبکارت دیگه نه می ترسم، نه ککم می
گزه. گذشت اون زمون که داداش بخشا چپ نگاه می کرد، قلبم
فشرده می شد. هم از داداشه گذشته م، هم از رفاقته، هم از
عزت و احترامه.

- همین سر صبح بهت گفتم سر این که دهن تو وا کنی و از من
واسه این مردم بگی شوخی ندارم، گذشت ندارم، رحم ندارم!
بخشا پا به اتاق گذاشته بود و تلاش داشت صدای حرصی را
پایین نگه دارد. فؤاد لپ تاپ به دست سر دور اتاق چرخاند، پی
جایی برای نشستن گشت و نگاهی از بین در باز بین دو اتاق به
تخت بخشا افتاد. با چند قدم به آن یکی اتاق رفت و لبه ی تخت
نشست. لپ تاپ را روی پاها گذاشت و روشنش کرد:
- آره. یادمه هنوز. یعنی خب خیلی نگذشته ازش بخوام
فراموشش کنم.

بخشا حرصی پنجه به موها انداخت و ریشه هایشان را کشید:
- می دارم می رم فؤاد! بار بعدی برم، از این جا برم، دیگه بابام
نمی دونه کجام که بخوای ...

- پلیس و آگهی و روزنامه و این جور چیزا رو واسه همون وقتا
ساختن. همون وقتا که بذاری بری. هر جا بری، دیگه تکنولوژی و
تلویزیونم نباشه، روزنامه هست. بالاخره یکی هست چشمش به
آگهی بیفته و تحویلت بده. آگهی تحت تعقیب بودن مرد

خطرناکی که یه مدته فراریه! داستان قشنگیه. هیجان داره واسه
مردم یه جایی مثل این جا که سال تا سال تموم هیجانشون
دعوای فلونی با فلونی سر زمین و آب یاری مزرعه ش، یا سر
برف تلنبار شده جلوی در خونه شه!

فؤاد خیره به لپ تاپ با خونسردی می گفت و آتش به جان
بخشا می ریخت:

- من اگه بمیرم، هر چی می دونم با من می میره! با هم می ریم
تو گور!

بخشا از بین دندان های چفت شده گفت و نگاه بهت زده ی فؤاد
را از صفحه ی لپ تاپ به سمت خود کشاند. چشم در چشم که
شدند، تای ابروی بخشا بالا رفت. سر به درستی حرف خود تکان
داد و منتظر ماند. فؤاد با تأخیر نگاه از آن چشم ها گرفت و
دوباره سرگرم لپ تاپش شد:

- اون وقت یه دلیل محکم واسه گم بودن امانتیمون داریم که
آروممون کنه.

فؤاد گفت و لپ تاپ را روی تخت گذاشت و سر پا شد. خیره ی
چشمان بخشا، قدمی جلو رفت و باقی حرفش را زد:

- بر نمی گشتی، جنازه ی جفتتون اگه پیدا نمی شد، من یکی
آرومتر بودم! راحت تر با اون فاجعه کنار می اومدم. این ... این
عصبانیت از تو دیگه نبود منو، ما رو بخوره! روحمونو بجوئه! می
فهمی؟! اگه مرده بودی، نه دیگه شک به عمد سر به نیست
کردنش تو جونمون بود، نه این داغ دهن و نکردنت می
سوزوندمون! اگه مرده بودی!

جمله ی آخر را از بین دندان های کیپ هم شده، حرصی و با
تأکید گفت. بخشا کدورت پسِ آن چشم ها را تاب نیاورد که
نگاه گرفت و با مکثی از جلوی فؤاد رد شد. خواست از اتاق
بیرون برود، فؤاد صدایش زد. با تأخیر سرچرخاند. فؤاد دوباره
پای لپ تاپ نشسته بود. از پسِ سر انگار مکث و نگاه بخشا را
حس کرد که با کف دست به کنارش کوبید و گفت:

- بیا بشین کارت دارم.

بخشا سر جا ماند. فؤاد پوشه ای را باز کرد و سر به سمت بخشا
چرخاند:

– بیا. بیا می خوام کابوسامو نشونت بدم.

بخشا کنجکاو خیره ی صفحه ی مانیتور شد اما قدم از قدم بر
نداشت. فؤاد روی تصویری کلیک کرد. تصویر بزرگ شده، آن
چه پیش چشمان بخشا نقش بست، نفس را در سینه اش حبس
کرد. دستی انگار چنگ به دیواره های قلبش کشید و به آنی، در
آن سرما عرق از تیره ی پشتش به سمت پایین راه گرفت.
فؤاد چند تصویر را پشت هم و با مکث رد کرد و در نهایت سر به
سمت بخشا چرخاند:

– کابوسامن. وحشتناکن نه؟ تو می نویسی، من می کشم،
طراحی می کنم. تو می نویسی خالی می شی، من طراحی می
کنم، پر می شم. هر لحظه پر تر از قبل می شم. تو می نویسی
خودتو خلاص می کنی، من به کابوسام هستی می دم، عینی
شون می کنم، هویت می دم و ثبتشون می کنم. بعد هزار بار
نگاهشون می کنم و یادم می مونه مسئول تموم این کابوسا،

لا اقل یه بخشیشون خودمم. مسئؤل بخشی از کابوسایِ خودم،
مامانم، بابام، داداشام.

بخشا نگاه ماتِ بی روحش را از تصویرِ پشت شیشه کند و خیره
ی نیم رخِ فؤاد شد. آب گلو به زور فرو فرستاد، دست بر زخمی
که حالا ذق ذق می کرد گذاشت و لب باز کرد:

- تو فقط مطلع بودی. نمی تونستی مانعمون بشی.

- می دونم.

- تصمیمونو گرفته بودیم. تصمیمشو گرفته بود. گفت می خواد
بره. تو و همه خوب می دونین نمی تونستم مانعش بشم. نه بعد
از اون همه اتفاقی که بینمون افتاد. دیگه حرفم پیشش خریدار
نداشت.

- تو کوتاه می اومدی. مراعاتشو می کردی. نمی خواستی رو
حرفش حرف بزنی. من ولی می تونستم مانع بشم. می تونستم
نذارم برین، می تونستم به بابام بگم، به داوود، به ... می تونستم
باهاتون پیام. می تونستم وقتی گفتین دارین می رین نگم نمی
یام و پیام.

- فرقی نمی کرد.

- فرق می کرد! فرق می کرد!

صدای فؤاد بالا رفت، فرق می کرد دوم را هوار کشید و لپ تاپ را روی تخت انداخت و سر پا شد.

- فرق می کرد اگه می اومدم!

- اون یه اتفاق بود. من هلش ندادم.

بخشا زمزمه وار گفت و فؤاد لب به دندان گزید. بخشا نگاه از نگاه کدرِ فؤاد گرفت و پشت کرده به او تنه به تخت رساند و نشست. زانوها تاب ایستادن نداشتند. نه بعد از آن چه در لپ تاپ فؤاد دیده بود. نه بعد از دیدن کابوس های به تصویر کشیده شده ی فؤاد. نشست، با شست یک دست، کف دست دیگر را فشرد و باقی حرف را زد:

- فرقی فقط تو این بود که تو هم حالا می دونستی کجاست اما ... تو هم اگه اون لحظه بودی، اون جور که از من قول گرفته بود، از تو هم می گرفت و حالا من این طوری متهم نبودم به انتقام

گرفتن. حالا این جوری تو روم نمی ایستادی، پشت به پشتم می دادی ...

-خواستۀ ی مادرم از خواستۀ ی یه مرده برام مهم تره بخشا!
واژه ی "مرده" چیزی شبیه یک قلوه سنگ بود که از نوک قله بر سر بخشا فرود آمده باشد. چنان بار منفی، چنان درد، چنان بی رحمی در خود داشت که چشم های بخشا را گرد کرد. تنه چرخاند، سر بلند کرد و خیره به چهره ی سنگ شده ی فؤاد چینی به پیشانی انداخت:

- مرده؟! چه راحت حرف می زنی؟!

فؤاد سر به تأیید تکان داد:

- راحت حرف می زنم چون می دونم، باور دارم داری درست می گی! چون عصبانیم از اون خواستۀ ی آخر لعنتیش! چون هم از تو، هم از اون، هم از خودم، ناراحتم، عصبانیم! غصه دارم! می فهمی اینا رو؟ یه دونه ش واسه این که آرامش آدم به خاک بره کافیه! من همه اینا رو با هم یه ساله دارم از این ور به اون ور می کشم. یه ساله دارم له می شم و تو و اون و خودم مقصریم! اون

که نیس، با خودمم که به اندازه ی کافی دست به یقه شده م،
مونده تو! مونده تو که خرخره تو بچسبم و یه کاری کنم یه
کاری کنی این غائله بخوابه! بخوابه بخشا! بمیره! بخوابه! می
فهمی؟ می شنوی؟!

– غائله خوابیده. مرده به قول تو.

– نمرده! اگه مرده بود تو این جا نبودی. اگه مرده بود مادر من
اون پایین اون طور بال بال نمی زد! اگه مرده بود من الآن این
جوری ...

– یه جنازه داشته باشی، برش داری ببریش هر جا که می خواین
خاکش کنین، آروم می گیری؟!

بخشا ایستاده بود، تنه به سمت فؤاد چرخانده و خیره ی آن
چشم ها پرسیده بود. فؤاد اما مانده بود چه بگوید. سکوت کش
آمده را بخشا شکست:

– آروم نمی گیری. فقط یه جنازه رو دستت می مونه و یه
حسرت که چرا به خواسته ی آخرش اهمیت ندادی. یه عذاب
وجدان دیگه. یه درد دیگه. یه داغ دیگه. وایسا ...

بخشا به سمت کمد دیواری رفت، درش را با شدت باز کرد، لباس
های تا شده روی طبقه را بیرون ریخت، از آن انتها سررسید
سبز را بیرون کشید و حرصی و تند مشغول ورق زدن شد. گاه
گاه مکثی می کرد، نگاه از روی خطوطی می گذراند و بعد دوباره
ورق می زد. در نهایت به صفحه ای که می خواست رسید. آب
گلو را به زور فرو فرستاد و به سمت فؤاد چرخید. نگاهش
همچنان خیره ی نوشته ها بود:

"اولین برف شروع کرده به باریدن. سخته. این که بدونی وقتی
صبح چشم باز کنی همه جا سفیدپوشه سخت که نه، وحشتناکه.
این که پا بیرون بذاری و اون حجم عظیم برف رو بینی نفس
گیره و عذاب آور. می دونم اگه بخوابم، صبح که بشه، وقتی
چشم باز کنم همه جا سفید سفیده. درست مثل اون روز اما ...
مهم نیست برام. می مونم، می خوابم، بیدار می شم و کابوسامو
به آغوش می کشم. سخته، جون می دم، اما این کارو می کنم.
اومده م که همین کارو بکنم. همین دیشب دوباره خوابشو دیدم.
صورت خونیش رو وقتی برفا رو از روش کنار می زدم، پلک های
بسته و تکه های یخ نشسته به مژه ها و ابروهاش، رگه ی خونی

که از کنج پیشونی و کنار لبش راه گرفته بود، صورت قاب شده
تو برفش، دوباره اومد جلوی چشمم. دوباره و هزار باره دیدمش.
باز به محض این که صداش کردم چشم باز کرد، لبخند زد و
همون حرفا رو زد. دلش می خواست اون جا بمونه، باز تو خواب
ازم خواست بذارم راحت بخوابه. گفت بذار بمونم و بعد چشماشو
بست. نمی خواستم اما داشتم روش برف می ریختم. هی برف
می ریختم و هی برفا آب می شدن. هی برف می ریختم و ترس
داشتم جنازه ش بیرون بمونه و حیوونی از راه برسه ...
به آن قسمت نوشته که رسید لرز دست ها، لرز نشسته به صدا،
لرز چشم ها بیشتر شد. دفتر را با تمام قوا به گوشه ای پرت و
صدا بلند کرد:

- بگیر بخون! دونه دونه ی کابوسای منو بگیر بخون، بعد بشین
بکش! بکش و بذار جلو روم هزار بار ببینمشون! من ... منی که
دارم زندگی شون می کنم، نیازی به تصویرسازی ندارم! تصویرا
اینجاس! این بالا، تو ذهنم! نه فقط تو خواب، تو بیداری! تو ثانیه
به ثانیه ایکه نفس می کشم! برش دار و هر کدومشونو خواستی

بکش! بکش و با من سهیم شو توشون! تو همون تصویرایی که
هیچ کدومتون نبودین و ندیدین و من فقط دیدم و دارم هر
لحظه می جوئمشون، قورتشون می دم، بالا می یارمشون، دوباره
و دوباره نوشخوارشون می کنم! من!

من آخر را هوار کشید، با کف دست بر سینه کوبید و بعد از اتاق
بیرون زد. نه فقط برای فرار از فؤاد که برای فرار از آن چه دیده
بود، آن چه گفته بود، آن چه شنیده بود از اتاق بیرون زد. از
خانه بیرون زد، از ده بیرون زد.

تاریکی به آبادی نشسته، سوسوی پنجره ی خانه ها از نفس
افتاده بود. از آن بالا، نگاه دوختن به روزی که شب شده بود، به
خورشیدی که غروب کرده بود، به دهی زمستانی که شب هایش
از روزهای ساکتش بی جنب و جوش تر بود، آرامش خاصی به
جان می ریخت. آن بالا، با وجود سرمای زیاد، می شد ساعت ها
نشست و منظره ی پیش رو را تماشا کرد. چند خانه در گستره
ی عظیمی از سفیدی مثل لکه های روی لباس، مثل پرندگانی به
پرواز در آمده در آسمان به نظر می رسیدند. باید بر می خاست،

آب بر آتشِ پیتِ حلبی می ریخت و تن به رفتن می سپرد اما
پاها یاری نمی کردند. پاها هم اگر می خواستند، از آن همه یک
جا نشستن اگر کرخت نشده بودند، مغز فرمان رفتن نمی داد.
پیش از آمدن فؤاد، پیش از آن که آرامش به دام انداخته ی
بخشا حفره ای میان تور پیدا کند و برَهد، هم به آن نقطه پناه
می برد، ساعت های طولانی از آن جا به آبادی، به گستره ی
وسیعِ کوه و دشت، به سبزی، به سفیدی، به مناظر خیره می شد
و گه گاهی به صدای آواز شعبان چپون و صدایِ گله اش گوش
می سپرد. حالا اما بیشتر از هر وقت دیگری آن بالا مانده بود.
حالایی که برف دوباره شروع به باریدن کرده بود و پایین رفتن
هر لحظه سخت تر می شد اما هنوز نیرویی برای برخاستن در
خود نمی دید. صدایی، فکری، احساسی که اهرم شود برای
برگشتن نبود. برای تن سپردن به جهنمی که آن پایین انتظارش
را می کشید آمادگی نداشت. دلنگرانی آقابابا یا الله دار را می
فهمید اما نیاز به ماندن داشت، نیاز به سکوت، نیاز به سکون،
نیاز به ذره ای آرامش.

پلک ها را روی هم گذاشت، چشمان بسته را نورِ مانیتور لپ تاپِ
فؤاد زد. تصاویرِ کج و درهم و محو ظاهر شدند، خطوط سیاه،
هاشورهای لعنتی، تصاویر سیاه و سفیدی که به کابوس های فؤاد
عینت بخشیده بودند. کابوس هایی که حالا از آن بخشا هم
بودند. درست از همان لحظه ای که از خانه بیرون زده و به این
نقطه پناه آورده بود آن نقاشی های سیاهِ منفور دست از سرش
بر نداشته بودند، عقب نشینی نکرده بودند، می تاختند، می
زدند، می شکستند و هی و پشت هم حمله می کردند.

چشم باز کرد، نگاه به شعله های آتش داد و تصویرِ آتشِ سیاهِ
نقاشی فؤاد را دید. زبانه هایی که از پاهای مردِ سیاه پوش بالا
می رفتند، وجودش را آب می کردند و در نهایت، پسِ آن کوه
بلند محو می شدند. پسِ کوهی شبیه یک دیو، شبیه همان
دیوی که عزیزِ فؤاد را بلعیده بود. شبیه دیوِ درون خودش. شبیه
همان دیوی که خودخواهانه از قلمرواش، از قولش، از قسمش
دفاع می کرد. شبیه همان دیوی که از درون خودش را هم می
خورد.

دوباره پلک ها را روی هم گذاشت، استخوان های بیرون زده از برف، گرگ سیاه هاشوری با آن لب های خون چکان و دندان های درنده، دست قطع شده ای که به دهان گرفته بود و آن نگاه از سر خشمش خیره به پیش رو، به هر کسی که تصویر سیاه و سفید را می دید، به فؤاد، به بخشا.

فؤاد انگار نه فقط کابوس های خودش، که کابوس های بخشا را به تصویر کشیده بود. فؤاد کابوس های بخشا را نه، ترس های او را کشیده بود. تمام افکار منفی نشسته پشت و پسل ذهن او، همان ها که خواب های شبش را آشفته و روزگارش را تیره کرده بودند کشیده و از او خواسته بود به تماشایشان بنشیند. فؤاد زخم نمی زد، نمک نمی پاشید، آتش می کشید. جان بخشا را، روان پریشانش را به آتش کشیده بود.

آخرین تکه ی هیزم را درون آتش انداخت. صدای زوزه ی گرگی سکوت را شکست. سر به سمتی که به نظرش صدا از آن جا می آمد چرخاند، چشمان گرگی درنده را ندید. به جای یک گرگ خاکستری سر به سمت آسمان گرفته، تصویر گرگ هاشوری

فؤاد پیش چشمانش نقش بست. حتم داشت گرگ رفتنی نیست، نه حالا که ماهیت پیدا کرده بود. حالا دیگر در ذهنش ماندگار می شد، هر کجا می رفت با او می آمد و زخمِ روحش را ناسورتر می کرد. صدای پایی نگاهش را به پیش رو داد. کسی فانوس به دست جلو می آمد. خوب که نگاه کرد، هیبت الله دار را تشخیص داد. می دانست دیر یا زود یکی برای پایین بردنش از راه می رسد. تا همان وقت هم برای تنهایی ماندنش فرصت زیادی داده بودند. الله دار نزدیک شد، دلخور سلام کرد و از همان بالا خیره ی بخشا شد. بخشا نگاه گرفت. الله دار با مکث جایی برای نشستن پیدا کرد:

– این خرابه چی شی داره هی سر و ته و ته ت ره می زنن می یای این جه؟

بخشا جوابی نداد. الله دار ساکت نماند:

– آقابابا دل نگران بیه. (شد)

باز هم بخشا خیره ی آتش، سکوت کرد. الله دار فانوس را جایی کنار پایش گذاشت، نفسی گرفت و لب باز کرد چیزی بگوید،

صدای زوزه ی گرگ مانع شد. چند ثانیه ساکت ماند و بعد ماتِ
آتش جدی و متفکر پرسید:

- می دونی چی شی می گه؟

بخشا نگاه سؤالی اش را به چشمان الله دار دوخت. الله دار
توضیح داد:

- می گه به به بو عاروسی پلا (پلوی عروسی) می یاد.

لبخند به لب های بی حرکت مانده ی بخشا نشست. الله دار
لبخند مردِ درهم پیش رویش را که دید مشتاق تر ادامه داد:

- دلِشه صابون زده. دو تا گتِ آش ره لقمه چپ می کنه. گت اش
می دونی چی شیه؟ خرس گنده. می گم داداش، این رفیقته یه
چیزی بگم ناراحت نمی شی؟

چینی به پیشانی بخشا نشست. ناخودآگاه نگاه در صورت الله
دار چرخاند در آن تاریک روشن ردِ زخمی تازه ببیند، چیزی
ندید. الله دار ادامه داد:

- زوون (زبون) نفِهمه به علی.

گره ی ابروهای بخشا باز شد. سری به تأیید تکان داد و بالاخره سکوت را شکست:

- چطور؟

الله دار سر درد دل را باز کرد:

- چطور نداره که. اوف. هر چی می گی نمی فهمه که. هی می گه چی شی می گی، دُرس حرف بزن، فارسی گپ بزن.

لبخند به صورت بخشا نشست. گمانش بود حالا الله دار راجع به غد و یک کلام بودن فؤاد حرف می زند. توقع آن چه الله دار گفت را نداشت و همین به خنده اش انداخته بود. الله دار ادامه داد:

- وَلله که. آخه دیگه مَثِلِن "او" ره نمی دونی آبه؟

- خب تو که این زبونته می فهمی، یکی نشنیده باشه، بلد نباشه نمی دونه.

- دست وِردار داداش. دیگه بعضی چیزا ره که مشخصه دیگه.
بهش می گم اون آفتو ره بیار برات او بریزم. عین خلیل لوچِ چش
منه نگاه می کنه.

بخشا به خنده افتاد. صدای خنده اش در کوهستان پیچید و
زوزه ی گرگ را در خود گم کرد. الله دار لبخند به لب ادامه داد:

- آنده بوردی (این همه رفتی) پشتِ کوه خلیل لوچِ چش ره
دیدی؟

بخشا سر به تأیید تکان داد. مردِ دیوانه ای که گاه گاهی روی
یکی از تپه های نزدیکِ آبادی می نشست و ساعت ها خیره ی
روبه رویش می شد را بارها وقتی از آن راهِ مال رو رد می شد
دیده بود. قصه ی مفصلش را از پیرمردانِ قهوه خانه شنیده بود.
داستان دل دادگیِ عجیبش به زنی که غروب یک روز به آن
آبادی رسیده، از خلیل جایی برای اتراق خواسته بود و شب را
در خانه ی او صبح کرده و صبح نشده غیب شده بود را همه می
دانستند اما کسی به درستی اش باور نداشت. پیرمردانِ آبادی
می گفتند درست از صبح آن روز، خلیل پا برهنه تمام آبادی و

کوه های اطراف را پی رد و نشانی از زن گشته و وقتی پیدایش
نکرده، تپه ی سر آن گذر را برای انتظار کشیدن انتخاب کرده
است. هیچ کس آن زن را ندیده بود. هیچ کس نمی دانست آن
شب چه بر خلیل و آن زن گذشت، چه دید، چه شنید که یک
دل نه صد دل عاشقش شد. که هر چه داشت و نداشت به باد داد
و فقط انتظار کشیدن را دو دستی چسبید. مردِ مَنگِ نشسته
روی آن تپه را حالا با فؤاد مقایسه می کرد. آن مرد ریزنقش، با
آن چشم های تا به تايِ مغموم و پوستِ چروکیده هیچ شباهتی
به فؤاد نداشت اما ...

لبخند به آنی از صورتش محو شد. فؤاد هم منتظر بود. فرقی
نمی کرد انتظارش از نوع دیگری، از جنس دیگری باشد. او هم
برای انتظار کشیدن دست از هر چه داشت شسته و به کوه آمده
بود. تغییر حالت صورتِ بخشا از دیدِ الله دار پنهان نماند. لحظه
ای سکوت کرد و بعد نگران پرسید:

- چی شی شده داداش؟

بخشا سر پا شد، سطل آب را روی آتش ریخت و راه افتاد:

- بریم.

الله دار فانوس را برداشت و همراهش شد. شانه به شانه ی بخشا که رسید نگران پرسید:

- چیزی شده؟ چرا مثل فَنِرِ یهو در رفتی؟

بخشا سر به دو طرف تکان داد و چیزی نگفت. با الله دار فقط از روزمرگی ها، از آینده می شد حرف زد، از مردی که حالا شانه به شانه اش می آمد، از رفیق جدیدش حرفی از گذشته نمی زد. حرف های گذشته فقط مال فؤاد بود. مال رفیق گذشته.

نزدیکِ خانه ی پدری الله دار، او بازوی بخشا را چسبید:

- بوریم آته چی بخوار، بعد بور شه سِره. متوجهی؟ یه چیزی آمه سِره بخور بعد برو ...

بخشا از سر قدرشناسی شانه ی الله دار را فشرد، بابت به زحمت افتادنش عذر خواست و در مقابل تعارفاتِ همیشگی الله دار سری تکان داد و دور شد. هر قدم که بر می داشت به جهنمِ در

انتظارش نزدیک تر می شد. پا تند کرد، برف در حال بارش بیشتر از آن خیسش نکند. بالای پله ها، با احتیاط قدم برداشت و در اتاق خودش را باز کرد. آن چه می دید، باورکردنی نبود. جای خالی تخت، تشک و لحاف و متکایی که درست سر جای قبلی تخت پهن شده بود اتاق را بزرگتر و خالیترا از قبل نشان می داد. بخشا تنه به درون کشید و در را بست و نگاه به سمت در باز بین دو اتاق کشاند. در آن تاریک روشن نوری که از لامپ ایوان به اتاق فؤاد می ریخت تخت و تنه ی دراز شده ی او را تشخیص داد. نفس عمیقی کشید، با دست موهای خیس چسبیده به پیشانی را پس راند و لب باز کرد چیزی بگوید، "انتظار" واژه ی پررنگ شده ای در ذهنش شد و دهانش را بست. لحظه ای مات رخت خواب ماند و بعد به سمت کمد رفت. باید از شر لباس های خیس و گلی خلاص می شد و بعد تن خسته را به خواب می سپرد. نه فقط تن خسته که روح خسته هم نیاز به تجدید قوا داشت. برای روزهای بعدی که قرار بود در مقابل فؤاد سعه صدر به خرج دهد نیاز به نیروی دو چندان داشت. صدای خش خش لباس هایش سکوت سنگین اتاق را

شکست. کاپشن، پلیور، کفش و جورابها را در آورد. خم شده
شلوار از پا بیرون می کشید که صدای فؤاد بلند شد:

- فقط یه چیز این جا موندن خیلی عذابه. خیلی خیلی.

صدای فؤاد نقاشی هایش را جلوی چشمان بخشا ردیف کرد.
گرگ آمد، از ته گلو خرناس کشید، خون از لب هایش چکید و
دست به دهان گرفته را تکه پاره کرد. بخشا لحظه ای چشم
بست. حتم داشت فؤاد لب باز کرده زخم بزند. پس آن جمله لابد
حرفی از نزدیکی کوه، حرفی از صدای زوزه ی گرگی که از دور
می آمد، حرفی از برف و یادآوری آن اتفاق بود. جمله ی بعدی
فؤاد سکوت را شکست:

- دستشویی!

چشم های بخشا به آنی باز شدند، لحظه ای همان طور خمیده و
دست به پاچه ی شلوار خیره ی در بین دو اتاق ماند و بعد خنده
اش شلیک شد. میان خنده صدای "مرض" کشدار فؤاد را
شنید. آرام که گرفت، شلوار را از پا بیرون کشید و کمر صاف
کرد. با لبخند ته مانده از خنده اش، شلوار راحتی را از کمد

برداشت و بین دو در اتاق ایستاد تا تنِ فؤاد را ببیند. فؤاد ساعد
روی چشم‌ها گذاشته، طاق باز خوابیده بود. بخشا لحظه‌ای
خیره اش ماند و بعد شلوار را پوشید:

- راحتی؟

تکه اش به تخت بود و تصاحب شدنش به دست فؤاد. فؤاد ساعد
از روی چشم‌ها برداشت، سر به سمت او چرخاند و لحظه‌ای
نگاهش کرد. دو مرد در آن تاریک روشن برای ثانیه‌هایی خیره
ی هم ماندند. بخشا نمی‌دانست معنای نگاه فؤاد چیست،
خودش اما به کابوس‌های او فکر می‌کرد. فؤاد نگاهِ خیره مانده
را گرفت، مات سقف شد و از غرامت جنگی دیگرش حرف زد:
- دستگاہو جمع کردم. آدم که شدی، لب که وا کردی بهت می
گم کجا چالش کردم.

چشم‌های بخشا گرد شدند، به آنی گردن چرخاند و نگاهش
ماتِ طاقچه‌ی خالی ماند. گر گرفت، سر چرخاند سمت فؤاد صدا
بلند کند، فؤاد مهلت نداد:

- یه سری خرت و پرت هم خاله واسه ت فرستاد. مواد غذاییش
پیش پیرمرده س، خرت و پرتاش دست من. مرتاض منزوی کوه
نشین نیاز به اون چیزایی که خاله فرستاده نداره.

بخشا لحظه ای پلک ها را روی هم گذاشت، نفس عمیقی کشید
و در نهایت حوله ای برداشت و حین خشک کردن موها روی
تشک نشست:

- قهوه نخورم سردرد می شم.

- دستشویی آب گرم نداشته باشه می چام!

- این جوری نمی تونی به خواسته ت برسی.

- این جوری لااقل دلم یه ذره، فقط یه ذره خونک می شه!

- اون روم بالا بیاد بد می بینی فؤاد.

- روی سگِ منو ندیدید هنوز.

- دیده م.

فؤاد لحظه ای لب باز کرد چیزی بگوید، سکوت کرد. بخشا تنه
پایین و دراز کشید و سر روی متکا گذاشت:

- همون وقتی که باهام دست به یقه شدی، جلوی همکارام صدا بلند کردی، به اون تهمت دامن زدی، نداشتی توضیح بدم، رفتی تو بوق و کرناش کردی، به یه مشت خزعل بال و پر دادی، زندگیمو به هم ریختی، بیچاره م کردی، آبرومو پیش همه بردی اون روی سگتو دیده م فؤاد. سگم که خوبه، سگ لااقل شرف داره ...

- من بی شرف، من پفیوز، من بی همه چیز، تو بودی اون همه مدرک جلو روت بود باور نمی کردی؟

- من بودم باور هم که می کردم، اون جوری رو سر رفیق چندین و چند سالم آوار نمی شدم. می رفتم تو خلوت یقه شو جمع و بازخواستش می کردم. صبح پا شدم دستگاه سر جاشه! نباشه ...
- اون روت بالا می یاد.

- حالا هر چی.

- دوست دارم. روهای زیر آب رفته رو خوشم می یاد بالا اومده ببینم. الله دار می گفت آقابا دمنوشای خوبی داره. گل

گاوزبونای محلّیش حرف نداره. بخور عادت کنی. مرتاض جماعت
قهوه نمی خوره. شب خوش!

بخشا به پهلو چرخید، به درِ باز که مثل سیاهچاله ای خوابش را
می بلعید پشت کرد و پلک های خسته را روی هم گذاشت. هیچ
کاری انجام نداده بود. یک روز کامل را آن بالا نشسته، به صدای
طبیعتِ خواب آلودِ زمستان زده گوش سپرده، آتش روشن کرده
بود و فکر و فکر و فکر. یک روز کامل را بی آن که کار مفیدی
انجام داده باشد، گذرانده بود اما به قدرِ یک روزِ پرمشغله
احساس خستگی می کرد. روحِ خسته، تاب و توانِ جسم را
ربوده بود و فکر و خیال اجازه نمی داد پلک های سنگین برهم
بنشینند و چشم ها مست خواب شوند.

- این جوری داری خودتو مجازات می کنی؟

فؤاد سکوت را شکست. بخشا چشم ها را باز کرد و زل پیش رو
شد. چشمانش به تاریکی عادت کرده بودند و جای خالیِ دستگاهِ
قهوه ساز را می دید.

- چرا اصلاً خودتو مجازات می کنی؟

- بخواب فؤاد. من خسته م.

- کوه کندی؟

بخشا پلک ها را به هم فشرد و ساعد روی سمتی از صورت گذاشت. فؤاد ادامه داد:

- چی داره این کوه که چسبیدی بهش؟

بخشا تصمیم گرفت کلامی حرف نزند. فؤاد ولی آمده بود بگوید. آمده بود با حرف بخشا را رام کند. زور و ضرب را برای برادرهایش گذاشته بود. به وقتش. برای وقتی که بخشا اهلی حرف او نشده باشد. او آمده بود حرف بزند، بازی کند، نرم بلکه پیروز شود.

- از اون لحظه ای که رسیدیم این بالا بی تابم. به هم ریخته م اصلاً. این بالا حس می کنم منو خوابوندن تو یه قبر تنگ و تاریک. دیشب تا صبح هزار بار اون غروبی که زنگ زدین و بهم گفتین همراهیتون کنم از پیش چشمم گذاشته. هزار بار اون تلفن لعنتی تو گوشام زنگ زده.

لحظه ای سکوت کرد. منتظر بود شاید بخشا حرفی بزند. سکوت که کش آمد ادامه داد:

- تو امروز خسته ای. منم خسته م. هر بار نگاه مامانو اون جور ناامید می بینم، هر بار حال نزارشو، اون جوری که ماته به در، اون جوری که با هر زنگ تلفن و زنگ خونه می پره و گمون می کنه یکی از گمشده هاش از راه رسیده، هر بار چشم تو چشم بابام می شم، هر بار داداشام ... بخشا تو خونواده ی ما کسی تو رو پسرِ عمو بهمن و بچه ی خاله اعظم نمی دونه. همه تو رو رفیق من ... رفیق سابق من می دونن. باری که تو این اتفاق رو شونه ی منه از همه بیستره. به منم شبیه یه مجرم نگاه می کنن. واسه خاطر اون همه به آب و آتیش زدنم بابت رفع و رجوعِ اون تهمت، بابت ریشِ نداشته ای که گرو گذاشتم تا بهشون ثابت کنم اشتباه بوده، اشتباه کردم، اشتباه کردیم پام زیادی وسط ماجراس. داری می شنوی یا گرفتی خوابیدی؟

- حرفات فایده ای نداره. داری زور الکی می زنی.

صدای نفس از سر کلافگی فؤاد جوابِ بخشا شد. بخشا پلک ها را از هم فاصله داد، ماتِ تاریکی کمی فکر کرد و بعد دوباره چشم بست. فؤاد ضربه ی نهایی را زد و لب بست و پشت کرده به بخشا پلک ها را روی هم نشاند:

- هر روز که می گذره، هر ثانیه اصلاً با خودم می گم یه قدم به نبودنش، به اصلاً پیدا نکردنش نزدیکتر می شیم. یه زمستونو رد کردیم، بعدش بهار اومد، بعدش تابستون و پاییز. اصلاً همین الان هم معلوم نیس جک و جونورا چیزی ازش باقی گذاشته باشن. من، ما، به چهار تا تیکه لباسش هم راضی هستیم حالا. به یکی دو تا تیکه استخوونش که ببریم نشون مامان بدیم و آرومش کنیم. فقط یه ذره آرومش کنیم.

نفس دوباره در سینه ی بخشا حبس شد. پشت پلک های بسته باز هم گرگِ دست به دهانِ خون چکان سر و کله اش پیدا شد و سرگیجه و تهوع آورد. بخشا سر جا نشست، پنجه های دو دست را میان موهای نم دار فرستاد و آرنج ها را روی زانو ها گذاشت. خمیده به جلو، چشم بسته لحظه ای بی حرکت ماند و بعد به

ضربی برخاست. درِ بین دو اتاق را که می بست از بین دندان
های به هم فشرده غرید:

- فقط یه شب تا صبح، یه امشب تا صبح خفه شو. خفه شو فؤاد!
خفه!

سردرد داشت اما نه آن قدری که به صحنه ی پیش رو نخندد.
صدای خنده اش سر فؤاد را به سمتش چرخاند. برای لحظه ای
چشم در چشم هم ماندند و بعد فؤاد دستِ دراز شده ی الله دار
را پس زد و خودش سر پا شد. بخشا تنه چرخاند و به اتاق
برگشت. سردرد لحظه به لحظه بیشتر می شد. به سمت طاقچه
رفت و مسکنی خورد. چند لحظه بعد صدای حرصی فؤاد در اتاق
پیچید:

- یا این رفیقتو جمع می کنی یا یه جوری می زنمش دیگه نتونه
از زمین بلند شه!

بخشا با لبخند نگاه به سمت در بازِ بین دو اتاق چرخاند و چشم
به چهره ی حرصی فؤاد دوخت. فؤاد با اخم عمیقی زلِ کف
دستش بود و قسمتی از آن را با انگشت دست دیگر می فشرد.

دومین بار بود به خاطر الله دار پا پشت پایش انداخته و زمینش زده بودند. یک بار بخشا و این بار خود الله دار. دیدنِ جای خالی دستگاه قهوه ساز و بسته ی قهوه الله دار را بیشتر از بخشا کفری کرده بود. بخشا به این طور کارهای فؤاد عادت داشت اما الله دار تن به حرف زور نمی داد. لااقل تن به حرف زور غریبه ی تازه از راه رسیده ای که مخل آسایش رفیقِ تازه اش بود نمی داد و این آتش جنگ بین آن دو را بیشتر می کرد.

– خنده ات واسه چیه؟!

بخشا چشم دوخته به چشمانِ کفری فؤاد لبخندش را حفظ کرد:

– من که نتونستم آدمت کنم، شاید رفیقم بتونه!

تأکیدش روی واژه ی "رفیق" از بحثِ سر صبحشان نشأت می گرفت. همان وقتی که بخشا با حال خراب، کلافه از تمام کابوس هایی که از شب تا صبح خوابش را مختل کرده بودند، چشم گشوده و جای خالی دستگاه قهوه ساز بی حوصله تر و سردردش را بیشتر کرده بود. همان وقتی که چشم باز نکرده و

از رخت خواب بیرون نزده، صدای فؤاد سرش را به طرف درِ بازِ دو اتاق چرخانده و نگاهش را به او دوخته بود.

- می خوام برم دستشویی آب نیس. یخ زده ن لوله ها. پاشویه کاری کن.

فؤاد اخم کرده و طلبکار گفته و به اخم بخشا عمق بیشتری داده بود.

- دستگاهو وردار بیار، آبرودیف می کنم برات.

صدای پوزخند فؤاد جوابش شده بود. مرد جوان دور که می شد، صدا بلند کرد:

- قاطی اون خوابای بدی که تا صبح دیدی، ناله کردی و نفس نفس زدی و منو بی خواب کردی باس اون دستگاهو می دیدی، نه تو بیداری و با چشم باز.

بخشا پلک ها را روی هم گذاشته بود:

- رفاقت بلد نبودی، دشمنی کردنم بلد نیستی!

فؤاد ایستاده، تنه به سمت رفیق سابقش چرخانده و لحظه ای بعد پیش از بیرون رفتن از اتاق جوابِ بخشا را داده بود:

- من اندازه ی لیاقت هر کسی رفاقت خرجش می کنم. به اندازه ی کافی هم واسه تو خرج کرده م. اونقدری هس که حالا حالاها بدهکارم باشی.

فؤاد رفته و الله دار آمده بود، جای خالی دستگاه را دیده و چند و چون ماجرا را پرسیده و جنگ جدیدی شروع شده بود. نبرد بین نیکی و شر. نبرد بین حق و ناحق. محق بود؟ فؤاد تا چه حد حق داشت؟ خودش چه طور؟

- رفیق اگه زور داشت کسیو آدم کنه، تو یکی الان این جا نبودی!

فؤاد گفت و کاپشن از تن بیرون کشید و آن را روی تخت انداخت. بخشا نگاهی به سینی صبحانه انداخت و بعد دوباره سر به سمت اتاق پشتی چرخاند. فؤاد لبه ی تخت نشسته زل کف دستش بود. بخشا پلیور از تن بیرون کشید، آستین تی شرت را بالا داد و خیره ی پانسماں شد. باید به الله دار می گفت به

درمانگاه برود و برایش وسیله های پانسمان بیاورد. باید صبحانه می خورد، باید برای کمک به آقابابا به خانه ی او می رفت و پیگیرِ مدرسه هم باید می شد. صدای فؤاد از فکرِ لیستِ بایدها بیرونش کشید:

– خانوم دکتره گفت بری درمونگاه پانسمان دستتو عوض کنی. نگاه بخشا به سمت اتاقِ پشتی کشیده شد. فؤاد لحظه ای چشم از کف دستش گرفت و نگاه به بخشا دوخت و بعد دوباره مشغول ور رفتن با دستش شد:

– گفت چون گفתי دور و برت نباشه، خودش نیومده اما اگه این ممنوعیتو واسه خودت نداشتی می تونی بری یه نگاه به زخمِ بندازه. دختر سر و زبون داریه، ازش خوشم اومد. این که تو جبهه ی تو نیست هم باعث می شه بیشتر ازش خوشم بیاد. مثل اون پسره، اقبال؟ قابل؟ قبول؟ مقبول؟ همون که انگار زده زخم و زیلت کرده. از اونم خوشم می یاد. از هر کی تو جبهه ی تو نباشه، خوشم می یاد.

بخشا دست دراز کرد سینی صبحانه را از لبه ی طاقچه برداشت
و به سمت در بین اتاق ها رفت:

- خوبه. پس تو یه نصفه روز واسه خودت یارکشی کردی.

فؤاد نگاه بالا برد و به بخشا خیره شد. بخشا سینی را لبه ی
تخت گذاشت و خودش هم نشست. فؤاد دوباره سرگرم کف
دستش شد. انگار خار یا سنگی در آن فرو رفته بود و تلاش
داشت آن را بیرون بکشد. بخشا نگاهی به کف دست او انداخت
و از آن فاصله چیزی ندید.

- یارکشی که هنوز مونده حالا. اون وقتی که آدمای جبهه ی تو
بیان پشت من واستن می شه یارکشی. فعلاً دارم استراتژی های
مختلفو بررسی می کنم.

- خوبه. موفق باشی. فقط ...

فقط را گفت و سکوت کرد. فؤاد سر به سمتش چرخاند و منتظر
ماند. بخشا نگاه به لیوان های چای درون سینی دوخت و لحظه
ای بعد چشم در چشمِ مرد جوان شد:

– کل این آبادی هم که بیان پشت تو واستن، اون یه نفری که پشتِ منه، پشت من می مونه. همونی که من پایِ خواسته ش واستاده م. پای حرفِ دلش. اینو یادت نره.

رنگ نگاه فؤاد کدر شد. لب باز کرد چیزی بگوید، صدای تقه ای به در مانع شد. بخشا از بین در دو اتاق به در اتاق خودش چشم دوخت و منتظر ماند آن که پشت در است پا به اتاق بگذارد. صدای الله دار پیش از ورودش بلند شد:

– هستی داداش؟

بخشا برخاست و به سمت اتاقش رفت. الله دار پا به اتاق گذاشت و بسته ای که در دست داشت به سمت او گرفت:

– بیا داداش. این تا ره بگیر، ونه فنی بسوزه! (اینو بگیر، دماغ این بسوزه)

دست دراز کرد و بسته را به سمت بخشا گرفت و با سر و ابرو به فؤاد اشاره کرد. بخشا قدمی پیش گذاشت و بسته را از الله دار گرفت. عطرِ قهوه جانش را تازه کرد. الله دار فؤاد را مخاطب قرار داد:

- این جه اگه می خوای بَمونی، این کارا ره باس بی یلی کنار.
یعنی بذاری کنار! یعنی اگه می خوای این جه موندگار بشی، باید
آدم بشی، آدم! بَفِمِسی؟! (فهمیدی؟)

فؤاد بی اهمیت به الله دار تنه به سمت سینی چرخاند و سرگرم
خوردن صبحانه شد. الله دار رو به بخشا کرد:

- این تا ره دیروز احمد و انتی مه وسه بیارده. (برای من آورد).
می خواستم همون دیروز بی یلم (بذارم) این جه. خار بیه (شد)
نی یِشتمه (نذاشتم) خدا به سر شاهده. دله دِزِدِ نَخِش. (ناخوش،
ناجور).

جمله ی کوتاه آخر را رو به فؤاد گفت و بعد نگاه به نگاه
قدرشناس بخشا داد:

- این تا ره نگه دار، دستگاه رم امروز فردا از این نتاش پاس می
گیرم.

فؤاد کمی از چایش خورد و نگاه بی تفاوتش را به چشمان الله دار
دوخت:

- چی هست اینی که می گی؟

الله دار احم کرد:

- چی شی؟ دستگاه؟ همین که ...

- نِتا... اونی که گفتی چی هست.

احم الله دار پررنگ تر شد، به سمت در که می رفت زیر لبی غر زد:

- بلا ره بخواری، جا ناشتایی.

بعد برگشت و به بخشا گفت:

- بور آتا لقمه بخوار. (برو یه لقمه بخور) ته هم برو بخور. گفتار واری (مثل گفتار) ناشتایی ره داره می خوره، هیچی ته جِم نمی ذاره.

بخشا با لبخند، پلک ها را لحظه ای بست و باز کرد. الله دار که رفت، بخشا بسته را زیر بینی گرفت، نفس عمیقی کشید و بعد برای دم کردنش دست به کار شد.

- کاری براش کردی این ریختی هواتو داره؟

فؤاد پرسید. بخشا از اتاق بیرون رفت، پیکنیک را از کنج ایوان
به اتاق برد و قابلمه ی کوچکی روی آن گذاشت:
- آره.

کبریت کشید و پیچ گاز پیگنیک را باز کرد. شعله ی آبی پیش
چشمانش نقش بست.

- همون پس. و الا کم پیش می یاد بی دلیل واسه یه غریبه این
جوری مرام و معرفت خرج کنن.

بخشا با نفس عمیقی عطر قهوه را به جان کشید:
- باهاش رفاقت کردم.

- آهان. از اون لحاظ. واسه منم درست کن.

- همون جوری که بود قبولش کردم.

- تلخ می خورم.

- پای درد دلش نشستم. حرفاشو شنیدم. هیچ جا هم جار نزدم.

فؤاد لیوان چای را درون سینی گذاشت و بلند شد. دوباره
نگاهش خیره ی کف دستش بود:

- آفرین به تو.

بعد زیرلبی غر زد:

- آه لعنتی در نمی یاد!

- یه جاهایی فقط گوش دادم، یه جاهایی باهاش همدردی کردم،
یه جاهایی هم که خواست با چهار تا حرف سعی کردم
راهنمایش کنم.

- باریک الله.

عطر قهوه فضا را پر کرد. بخشا زانو زده پای پیکنیک، خیره ی
محتویات قهوه ای رنگ دلچسب درون قابلمه ی کوچک لبخند
کج محوی به صورت نشاند:

- جاتو گرفته برام. من شاید اون قدری که الله دار رفیقمه
رفیقش نباشم اما ... به اندازه ی تو برام رفیقه. به اندازه ی توی
چند سال پیش.

فؤاد میان چهارچوب در ایستاد و نگاه به بخشا دوخت:

- عالیه. تازه داریم یر به یر می شیم.

بخشا سر به سمتِ فؤاد چرخاند. لبخندِ مرموزِ نقش بسته بر صورت فؤاد بوی خوبی نمی داد.

– با امین رفیق شده م، اونم چه رفیقی! این جوری!

انگشتان کوچکِ دو دست را به هم گره کرد و ماتِ بخشا شد. نگاه ماتِ بخشا لحظه ای به دو انگشت در هم تنیده ماند و بعد بالا رفت و به چشمان فؤاد نشست. لبخند فؤاد عمق گرفت، تنه چرخاند و به سمت تخت که می رفت اضافه کرد:

– هدف مشترک آدما رو به هم نزدیک می کنه. این پسره، مقبول هم آدم خوبیه واسه رفاقت. قهوه رو بریز بخورم و برم پیشش. دیروز گفت هر وقت خواستم می تونه این اطرافو بهم نشون بده.

بخشا قهوه را درون لیوان ریخت. جای خالی لیوان سفالی خاکستری به شدت پررنگ بود. سر دور اتاق چرخاند و وقتی جایی برای نشستن پیدا نکرد لیوان به دست به پنجره نزدیک شد. پرده ی تیره را کنار زد و چشم به سفیدی پشت شیشه دوخت. امین نه رفیق بخشا بود، نه رفیق فؤاد می شد. این را

بخشا به یقین می دانست. فؤاد حتا به بهانه ی یک هدف
مشترک هم نمی توانست هم دستِ مردی شود که روزگاری
روزگار همه -یشان را سیاه کرده بود. امروز اگر سوایِ اتفاقِ
افتاده در دل کوهستان، خط و خشی به رابطه ی فؤاد و بخشا
بود، یک سمتِ پروزنِ ماجرا امین بود و کارشکنی و تلاشش
برای به زیر کشیدن بخشا و بر باد دادن اعتبار و آبروی او. امروز
اصلاً اگر در آن موقعیتِ جهنمی بودند، بزرگترین تقصیر را همان
امین داشت. شاید اگر روزی در گذشته، آن همه اتفاق پشت هم
رقم نمی خورد، اگر امین آن طور نقشه پشت نقشه نمی کشید و
همه چیز را به هم نمی ریخت، روزی در آینده از راه نمی رسید
که برای فراموش کردن آن همه اتفاق تن به کوه بدهند، دو نفری
بروند و یک نفری برگردد.

- چیز تازه ای نیس.

بلند گفت تا فؤاد از آن سوی دیوار بشنود. لبی به لیوان قهوه
اش زد، کمی تلخی به کامِ تلخ شده اش ریخت.

- چی چیز تازه ای نیس؟

صدای فؤاد بلند شد. بخشا کمی دیگر از قهوه اش نوشید و
جواب او را داد:

- رفاقتِ تو با امین.

به ثانیه نکشیده فؤاد خشمگین میان دو اتاق ایستاد. بخشا به
سمت او چرخید، لیوان به لبش چسبانده، کمی دیگر از قهوه
نوشید و از بالای همان لیوان خیره ی چهره ی شاکی فؤاد ماند.
لحظه ای بعد نگاه از او گرفت:

-همدستیت باهاش!

فؤاد بیشتر از پیش خشمگین شد:

- من ... من ...

واژه ی بعدی را پیدا نمی کرد جمله را کامل کند. بخشا کمکش
کرد:

- تو خبر نداشتی.

فؤاد دندان به هم سایید و اخم کرده نگاه به نگاه بی تفاوت
بخشا داد. بخشا لبخند زد:

– ناخواسته همدستش شدی. ناخواسته باهاش رفاقت کردی. قدِ
یه رفیق صمیمی براش مرام گذاشتی.

– امین رفیق من نبوده!

– حالا انگار هس.

بخشا گفت و دوباره تنه به سمت پنجره چرخاند. میانِ کوچه ی
باریکی که از جلوی خانه ی آقابابا و خانه ی او می گذشت دکتر
و توکا را دید که به سمت درمانگاه می رفتند. کیفِ در دستِ زن
جوان سنگین به نظر می رسید که تنه اش به یک سمت یله رفته
بود و به سختی و با احتیاط میان برف و یخ قدم برمی داشت.

سکوت فؤاد و صدای خش خش لباس هایش و بعد بسته شدن
در نشان می داد اتاق را ترک کرده است. لحظه ای بعد، وقتی
دید مرد جوان مسیرِ برعکسِ درمانگاه را به سمت میدانگاهی
روستا می رود، حتم پیدا کرد رفته است. برگشت و چشم به در
بین دو اتاق دوخت. این در را اگر خانه ی خودش بود با آجر و
سنگ گِل می گرفت و حریم خصوصی اش را تا حدی محفوظ می
کرد. کمی دیگر از قهوه نوشید، لیوان را لبه ی طاقچه گذاشت و

لباس پوشید. کاپشنش را روی پلیورش به تن می کرد که تقه ای به در نگاهش را به سمت آن کشاند. در با تأخیر باز شد و سر پریناز از بین آن پیدا شد. بخشا دست درون آستین کاپشنش فرو برد، لحظه ای از درد چهره درهم کشید و بعد نگاه از در گرفت و به آن پشت کرد. پریناز با اجازه ای گفت، وارد شد و سلام آرامی زمزمه کرد. بخشا به سمتش چرخید:

- یادم نمی یاد گفته باشم دکتر خبر کنن.

- نگفتی. خودم اومدم.

نگاه پریناز دور تا دور اتاق چرخید. تغییرات آن قدری محسوس بود که نمی شد چشم پوشی کرد:

- چقدر عوض شده این جا.

بخشا لحظه ای پلک بر هم گذاشت و سعی کرد آرام باشد. به اندازه ی کافی انرژی برای سر و کله زدن با فؤاد و قابل هدر می داد. دشمن تازه ای نمی خواست:

- تخت اون اتاقه.

- دستگاه قهوه ساز تم نیس.

تای ابروی بخشا بالا رفت. دقتِ دختر جوان قابل ستایش بود.

- این پیکنیکه هم بیرون بود.

- لیوانم نیس.

پریناز لبخند به لب نزدیک شد، کیف را جایی نزدیکِ رخت
خواب های کنجله شده کنج دیوار گذاشت و سر بلند کرد و به
مردِ جوان چشم دوخت:

- می خرم برات.

- کی؟

- هر وقت رفتم شهر. یا هر وقت دیدم کسی داره می ره شهر.

- باید بری پشت کوه، به یه مردی به نام شجاع سفارش بدی.

البته اگه حالا حالاها شهر نمی ری.

- می شناسمش. برای ویزیت خانومش رفته بودم خونه ش.

- خوبه.

- بشین پانسمان دستتو عوض کنم.

- نیا...

- می دونم نیازی نیس. منم حتم دارم که نیازی نیس. فقط از سر بی کاری و سرخوشی و در راستای ایجاد تنوع در این زندگی کسالت بارِ مسکوت و مسکون می خوام اون باند رو از روی اون زخم بردارم، زخمو ضد عفونی کنم و با یه باند تمیز ببندمش. باور کن.

مقاومت بخشا شکست. از لحن شوخ دختر جوان، از آن طور پشت هم جمله ها را ردیف کردن به خنده افتاد و لبخند به لب کاپشنش را در آورد.

- دردت کمتره؟

- به مسکن نیاز ندارم لااقل!

تکه پرانده بود و اشاره اش به آن خواب آور بود. پریناز با دست به رخت خوابِ تا شده اشاره کرد:

- بشین این جا. خوبه.

بخشا پلیور هم از تن بیرون کشید و روی رخت خواب نشست.
پریناز هم کنارش زانو زد. آستین تی شرتِ سبزِ مرد را بالا داد و
مشغول باز کردن باند شد.

- رفیقت می گفت مرد مقاومی هستی.

چینی به پیشانی بخشا افتاد. واژه ی "رفیق" آن قدری آن
صبح تکرار شده بود که حالا دل را می زد. آن هم آن نوع رفاقت
بین خودش و فؤاد. آن نوع بر باد رفته اش.

- ولی یه زخم کوچیک می تونه یه فیل رو از پا بندازه.

- ممنونم.

پریناز نگاه از باند بالا برد و خیره ی چشمانِ مرد جوان شد. مرد
مات آن چشم ها توضیح داد:

- فقط فیل نبودم.

پریناز خندید. باندِ باز شده را روی زمین گذاشت و تکه گازِ روی
زخم را با احتیاط برداشت:

- دارم می گم یه زخم می تونه اون قدر کاری باشه، اون قدر عفونت کنه که فیل رو از پا بندازه، شما که دیگه آدمی.

بخشا خیره به بخیه های آبی هومی از بین لبها بیرون فرستاد.
پریناز مشغول ضد عفونی کردن زخم شد و چند ثانیه بعد سکوت را شکست:

- قرمز و ملتهبه اما عفونت نکرده. این پسره، همون که به سمت شلیک کرده، توکا می گه آدم خطرناکیه.

- از چه لحاظ.

بخشا نگاه از زخم گرفت و خیره ی صورت پریناز پرسید. پریناز باند جدیدی از کیفش بیرون آورد و پوشش نایلونی اش را باز کرد.

- می گه اون قدری خاطر خواه هست که خطرناک باشه.

- خودش چی؟

گره به ابروهای پریناز نشست. سؤال مرد را نفهمیده بود. نگاه بالا برد و سری به دو طرف تکان داد. مرد جوان نگاه از او گرفت و پس سر به دیوار چسباند:

- خودش هم قد قابل خاطرخواه؟

پریناز خیره ی رنگ پریده ی مرد، لحظه ای فکر کرد و بعد مشغول بستن زخم شد:

- حرفی نزده.

- خوبه آدم ان قدر زود دوست پیدا کنه.

- توکا دختر شیرینیه.

- قابل ولی خیلی گوشت تلخه لامصب.

پریناز به خنده افتاد، باند را تا انتها دور بازوی مرد چرخاند و گفت:

- اینو نگه دار.

بخشا سر دردناک را از دیوار جدا کرد و انگشت روی باند گذاشت. پریناز چسب را از کیفش در آورد و چند تکه از آن جدا

کرد. باند را که کامل بست، سر بلند کرد و نگاه در صورت مرد
چرخاند:

- خوب نیستی انگار.

- مدرسه رو چی کار کردن؟

- فشارت فکر کنم افتاده. مدرسه رو کاری نکردن. توکا می گه
چند سال پیش کلاسشون آتیش گرفت و ماه ها مدرسه تعطیل
شد. این جا انگار به آموزش و پرورش زیاد اهمیت نمی دن.

بخشا از جا برخاست و پلیورش را به تن کرد.

- باید همت کنن، سقفو درست کنیم.

- شما می تونی؟

پریناز در کیفش را بست و سر پا شد. بخشا سؤالی نگاهش کرد.
پریناز رو در رویش ایستاد:

- می تونی درستش کنی؟ سقفو.

- نه.

- پس مهندسی عمومی شاملِ سقف سازی نمی شه.

پریناز با لبخند گفت و به سمت در راه افتاد. بخشا هم همراهش شد:

– نه سقف تا حالا نساخته م.

در را برای خروج دکتر جوان باز کرد. پریناز پا از اتاق بیرون گذاشت. بخشا پشت سرش رفت و در را بست:

– بابت اومدنت ممنون.

پریناز به سمتش چرخید، لبخند به صورت نشاند و پیش از پایین رفتن از پله ها گفت:

– با خودم گفتم می یام. یا داد و بیداد می شنوم و می رم، یا می مونم و کارمو انجام می دم.

بخشا دست درون جیب شلوارش فرستاد:

– بابت اون روز ...

– عذرخواهی نیاز نیس.

پریناز با لبخند گفت و پله ها را پایین رفت. صدای بخشا اما نگه اش داشت و سرش را به سمت او چرخاند.

- این اومدنو می دارم پای عذرخواهیت. می خواستم اینو بگم.

پریناز خندید، لحظه ای خیره ی مردِ مرموز ماند و بعد پله ها را پایین رفت. سرسخت بود و مغرور اما چیزی در خود داشت که پریناز را وادار به احترام می کرد. یک چیزِ گنگِ مرموز.

پیاده به سمت خانه ی بهداشت راه افتاده بود که صدای خنده ای توجه اش را جلب کرد. سر به عقب چرخاند. عاشق دل خسته ی خطرناکی که مهندس را زخمی کرده بود شانه به شانه ی میهمان تازه از راه رسیده ی مهندس پیش می آمد و هر دو به چیزی که پریناز نمی دانست چيست می خندیدند. پریناز متعجب از دیدن آن دو در کنار هم، آن هم آن طور سرخوش و خرم، سر چرخاند و پا تند کرد زودتر دور شود، صدای مرد اما مانع از رفتنش شد. ایستاد و دوباره به عقب چرخید. حالا دو مرد فاصله ی زیادی با او نداشتند. نزدیک که شدند، میهمانِ مهندس لبخند به صورت نشانده:

- سلام عرض شد دکتر جان.

پریناز لبخند مرد را با لبخند و جواب سلامش را داد. فؤاد پرسید:

- دیدم رفتین خونه ما، گذاشت بینین زخمشو؟

فؤاد پرسید و با سر به عقب، به جایی حوالی خانه ای که حالا احساس می کرد خانه ی او و بخشاست اشاره کرد. پریناز کیف سنگین را دست به دست کرد و جواب مثبت داد:

- بله. مشکلی نبود.

ابروهای فؤاد بالا پریدند:

- چه عجب.

پریناز نفهمید چه چیز عجیب است اما این دو مرد را با هم و شانه به شانه ی هم دیدن جزو عجایب بود. چطور می شد مهمان مردِ مرموز با دشمن او آن طور ایام باشد؟ نگاه سؤالی پریناز فؤاد را وادار به توضیح کرد:

- اصولاً کله شق تر از این حرفاس.

بعد دست به سمت کیف پریناز دراز و اضافه کرد:

- بدید من کیفو. سنگینه براتون. مسیر من و قابل جان هم همین سمت.

قابل که تا آن لحظه در سکوت خیره ی مکالمه ی آن دو بود، سری به تأیید تکان و توضیح داد:

- می رم اطراف ره به آقا فؤاد نشون بدم.

پریناز دلیل توضیح او را نفهمید. دستی که کیف را چسبیده بود عقب کشید و سری به علامت خدا حافظی متمایل کرد:

- نیازی نیس، ممنونم. با اجازه.

چرخید و پا تند کرد و دور شد. از هم قدم بودن آن دو مرد حس خوبی نمی گرفت. ورود جنجالی فؤاد و برخوردش با بخشا را دیده بود، فهمیده بود چیزی در رابطه یشان سر جا نیست و حالا این طور هم پا شدن با دشمن مرد جوان زنگ خطر را برایش به صدا در می آورد. به خانه که رسید، توکا در را به رویش باز کرد. انگار پشت پنجره ایستاده و آمدنش را دیده بود. لبخند شیرین دختر انرژی به جانش می ریخت. پاها را روی پادری کشید و برف و گل را از کف کفش ها پاک کرد و وارد شد. جواب سلام

توکا را حین باز کردن شالِ کاموایی دور گردنش داد و کیف را به دست دختر سپرد. توکا به اتاق معاینه رفت و وقتی برگشت پرسید:

- چایی می خوری خانوم دکتر؟

پریناز لبخند به لب سری به علامت مثبت تکان داد:

- ممنون می شم. توکا...

توکا در آستانه ی ورود به آشپزخانه ایستاد و سر به سمت پریناز چرخاند. پریناز پالتو از تن در آورد و آن را آویزان کرد:

- این پسر، همون که ... قابل؟

رنگ نگاه توکا عوض شد. شرم به چشمانش نشست و نگاه از پریناز گرفت. پریناز جلو رفت:

- اون قدری دوستت داره که ازت حرف شنوی داشته باشه؟

چشم های توکا گرد شدند و نگاهش به آنی به چشمان پریناز نشست. پریناز لبخند زد و پیش از او وارد آشپزخانه شد:

- چیه خب؟

توکا صدایش را پایین نگه داشت:

- من که باهاش حرف نزدم بدونم.

پریناز دست ها را زیر شیر آب گرفت و مشغول شستنشان شد:

- یعنی تا حالا هیچ حرفی باهاش نزدی؟

- نا. دَکِل آقا جانم اگه بفهمه عصبانی می شه. دلخور می شه.

تازه قابل بره وه ره (به اون) بگه چی؟ قابل هم نا، باباش بگه چی؟

پریناز شیر آب را بست و از جعبه ی دستمال کاغذی روی کابینت چند پر دستمال بیرون کشید و دست ها را خشک کرد:

- چی بگه؟

توکا به سمت سماور رفت:

- برن به بابای من بگن دختری با قابل حرف زده، بخوان دلشه بسوزونن، دیگه قیامت می شه.

پریناز لیوان چای را از توکا گرفت و تشکر کرد:

- ممنون. آهان از اون لحاظ. آره خب. هیچ راهی نداره باباهاتون
با هم صلح کنن؟

توکا هم لیوان چای خودش را به دست گرفت و همراه پریناز از
آشپزخانه بیرون رفت.

- دعوای قدیمیه خانم دکتر. فکر نکنم خود خدا هم بیاد میون
داری کنه، اینا آشتی کنن.

- سر چی بوده این دعوا؟

- آقا جانم خوشش نمی یاد تعریف کنم.

توکا صادقانه گفت و لبخند به صورت پریناز نشست. از سادگی و
صداقت دختر جوان لذت می برد.

- این پسره، مهمون همون مهندس، الان دیدمش با قابل داشتن
می رفتن اطرافو بگردن. عجیبه.

چشم های توکا گرد شدند:

- یعنی چی؟ قابل با مهمون مهندس؟ نرن دعوا بیفتن.

پریناز کمی از چایش نوشید و پشت میز کارش نشست:

- نه، میونه شون انگار خیلی خوب بود. داشتن می گفتن و می خندیدن.

ابروهای توکا بالا پریدند:

- قابل با غریبه گرم بییته؟! (گرفته) امکان ندارنه!

- آره.

- اصل حرف قابل همین غریبگی مهندسسه. گنه معلوم نی یه کی هس، چی کاره هس، بعد رفته حالا با ونه ممان (مهمون اون) گرم گرفته؟ عجیبه.

- منم همینو می گم دیگه. بوی خوبی از این جریان نمی یاد. می خواستم اگه قابل ازت حرف شنوی داره باهاش صحبت کنی، دست از این دشمنی برداره. می خواستم خیالشو راحت کنی چیزی بین تو و مهندس نیس، که یه وقت کار دست جفتشون نده. ولی خب وقتی می گی آقاجونت دلخور می شه و از این موضوع ممکنه قابل یا پدرش سوء استفاده کنن، بهت حق می دم. باید یه فکر دیگه بکنیم. مثلاً به آقاجونت بگیم.

- آقابابا ره می گم. اون خودش حواسشه جمع می کنه.

- خوبه. چاییتو بخور، کتابتو بیار بشینیم سر باقی تمرینمون.
تو کا لبخندی از سر قدرشناسی زد، تشکری کرد و لیوان چای را
به لب هایش چسبانده. دلنگران شده بود و فکری. صمیمیت قابل
با یک مرد غریبه نه فقط عجیب که خطرناک هم بود.

- به قابل گفتم چرا این جایی.
چشم های بخشا آن قدری گرد شدند که هر آن ممکن بود از
حدقه بیرون بیفتند. از خرد کردن چوب ها دست کشید، تبر را
پایین برد و بهت زده خیره ی صورت خونسرد فؤاد ماند. فؤاد بی
تفاوت شانه بالا انداخت:

- خیلی هم برات بد نشده. لااقل اتهام دزد و کلاهبردار و فراری
بودن از روت برداشته شد.
بخشا تبر را روی زمین انداخت:

- یعنی چی؟!

فؤاد دوباره شانه بالا انداخت، نگاه به چوب های تکه شده دوخت و گفت:

- یعنی چی نداره. براش توضیح دادم چرا از شهر و شهرنشینی و هر چی داری فرار کردی و اومدی تو این ده کوره. الان دیگه مطمئنه کلاهبردار و دزد نیستی، فقط یه ریزه شک کرده ممکنه قاتل باشی!

فؤاد گفت و لبخندِ مضحکی بر صورت نشاند. بخشا کلافه پلک ها را روی هم گذاشت و دندان به هم سایید. دست تمایل زیادی داشت یکی از آن چوب های تکه نشده را از روی زمین بردارد و بر ملاجِ مردِ ایستاده پیش رویش بکوبد.

- نگران نباش. جزئیاتو هنوز نگفتم. فقط فعلاً تا همون جاش تعریف کردم که دو تایی رفتین کوه، یه نفری برگشتی. گفتم عذاب وجدان بیچاره ت کرده، اومدی این جا، به خیالت آسمون این جا یه رنگ دیگه س.

بخشا صدا بلند کرد:

- غلط کردی گفتی!

فؤاد اخم به صورت نشانده:

- حرف دهندو بفهم.

بخشا با یکی دو قدم خود را به فؤاد رسانده و یقه اش را جمع کرد:

- من یا تو؟!!

فؤاد مچ دستانِ بخشا را چسبیده:

- تو!

بخشا از بین دندان های چفت شده غریده:

- بهت گفتم به دهند چفت بزنی! گفتم اگه ...

فؤاد با تکانی دستان او را از یقه اش جدا کرد و تنه عقب کشیده:

- می دونم. تهدیدات یادمه! منم چیز زیادی نگفتم. فقط توضیح

دادم واسه چی این جایی. هنوز خیلی چیزا هست که ازت نمی

دونن، نگران نباش.

بخشا غریده:

- برو بمیر!

بعد تنه چرخاند و به فؤاد پشت کرد. دهانِ فؤاد بسته نمی ماند.
این را حتم داشت.

- بهش گفتم متهم بودی، تو بازداشتگاه بودی، بازجویی شدی.
بهبش گفتم هنوز هم خونواده ی من مطمئن نیستن بی گناه
باشی. دیگه خلاصه یه جوری گفتم که احساس کنه این پیرمرده
به یه قاتل روانی جا و پناه داده. حالا من عقب می شینم ببینم
اون چه قدر زور می زنه برای بیرون کردن از این جا.
- از این جا هم که برم، اون پایین بر نمی گردم! اینو نمی فهمی؟!
بخشا به سمت فؤاد چرخید و جمله ها را هوار کشید. فؤاد به
سمت دستشویی راه افتاد:

- می فهمم. هر جای دیگه هم که جز اون پایین بری، باز می یام
و همین ریختی آواره ت می کنم. اول و آخرش باید برگردی،
باید خونواده ی من بشن آینه ی دق واسه ت، باید هر روز من،
داداشام، بابام، مامانمو ببینی و ان قدر لای منگنه قرار بگیری که
اون دهنِ لامصبو باز کنی. نمی دارم راحت نفس بکشی بخشا.

بهت گفتم عرصه رو بهت اون قدری تنگ می کنم که ببری و برگردی! این تازه اولشه.

فؤاد گفت و پا به دستشویی گذاشت و در را بست. بخشا کلافه دست بر پیشانی گذاشت و منتظر ماند. طوفان به زودی از راه می رسید. چوی قاتل بودنش که در آبادی می پیچید، دیگر نه فقط قابل، که اکثریت مردم ده علیه اش بسیج می شدند. لشکر فؤاد حالا لحظه به لحظه بزرگتر و مجهزتر می شد! لعنت به تو فؤاد! لعنت به تو!

با کمی تعلل نگاه از چوب های خرد شده گرفت و به سمت ساختمان راه افتاد. بالای پله ها صدای باز شدن در دستشویی را شنید اما نایستاد. در آن لحظه فؤاد اگر حول و حوش جایی که او بود پیدایش می شد، مطمئن نبود کار دست جفتشان ندهد. به اتاق رفت، لحظه ای نگاه کلافه ای به در بین دو اتاق انداخت و بعد کوله اش را از کمد بیرون کشید. چیزهایی که لازم داشت درونش ریخت، نگاهی دور اتاق گرداند و راه افتاد. به محض بیرون رفتن از اتاق، صدای فؤاد از جلوی در اتاقش بلند شد:

– کجا به سلامتی؟

بخشا جوابش را نداد و نادیده اش گرفت. پله ها را که پایین می رفت، بازویش کشیده شد. ایستاد و پلک ها را روی هم گذاشت. صدای فؤاد بلند شد:

– کجا راه افتادی؟!

بخشا چشم باز کرد، با تعلل سر به سمت فؤاد که دو پله بالاتر ایستاده بود چرخاند و نگاه به نگاه او داد. فؤاد منتظر توضیح بود. بخشا تکانی به دستش داد اما فؤاد پنجه از دور بازوی او رها نکرد.

– کجا راه افتادی؟!

بخشا دوباره تکان محکمی به دستش داد. لحظه ای دیگر اگر گیر هم می ماندند، مشت دست آزادش به صورت فؤاد می نشست و او این را نمی خواست. تلاش داشت خود را کنترل کند، فؤاد و نزدیکی و صدا و سؤالش مانع می شد.

– گمون کردی می دارم بری؟!

بخشا لبهای چفت هم را فاصله داد و از بین دندان ها غرید:

- ولم کن!

فؤاد سری به دو طرف تکان داد:

- دو بار! دو بار این اشتباهو کردم، دیگه تکرارش نمی کنم! دو بار گذاشتم بری! یه بار اون کوهی که معلوم نیس کدوم جهنمیه، یه بارم اومدنت به این جا. دیگه مگه بری اون دنیا که بذارم تنهایی بری!

بخشا دوباره تکان محکمتری به دستش داد، این بار فؤاد دست را رها کرد و یقه ی او را چسبید:

- نمی دارم بری!

بخشا حرصی دندان ها را محکم به هم سایید و کف دو دست را بر تخت سینه ی فؤاد کوبید. مردِ جوان از شدت ضربه به عقب پرت شد و روی پله ها افتاد. از برخورد کمرش با تیزی پله ی چوبی چهره درهم کشید اما همان طور افتاده نماند. دوباره بلند شد، پا تند کرد و پایین پله ها به بخشا رسید. دست انداخت و کوله ی بخشا را چسبید و او را به عقب کشید:

- نمی دارم بری!

صدای فریادش در خلوتی روستای زمستان زده پیچید. بخشا به عقب کشیده شد و به سختی تعادلش را حفظ کرد. حالا دوباره رو در روی هم ایستاده بودند.

- نمی دارم بری!

فؤاد دوباره و این بار زمزمه وار اما مصمم گفت. بخشا خیره ی زمین، خیره ی یخِ ماسیده به خاک، خیره ی برفِ سفیدِ کناره های ساختمان، کف دست به صورت کشید و بعد سر بلند کرد:

- می رم پشت کوه. دو تا آبادی قبل این جا. پایین کوه، همون جا که می شه تلفن زد و چیز میز خرید.

تمایلی به توضیح دادن نداشت. تمایلی به کوتاه آمدن نداشت. تمایلی به مدارا نداشت اما به مردِ ایستاده پیش رویش مدیون بود. به فؤاد و به خانواده ی او مدیون بود وقتی عزیزشان را از آن ها گرفته بود. وقتی تن به آن کوهنوردی داده بود و به قول فؤاد بی عزیز آنها برگشته بود. آن روز شوم اگر نمی پذیرفت، اگر کار را بهانه می کرد، اگر هزار و یک بهانه از ته توهای ذهنش

بیرون می کشید و تن به آن رفتن نمی داد، امروز شاید هیچ
کدام از آن همه اتفاق رخ نداده بود. امروز فؤاد این جا، در این
روستای دور افتاده نبود، این طور برای پیدا کردن نشانی از
جنازه ی عزیزش به آب و آتش نمی زد، نقشه نمی کشید،
لشکرکشی نمی کرد. فؤاد دست انداخت و کوله را از بخشا
گرفت و آن را گوشه ای پرتاب کرد:

- لازم نکرده! هیچ قبرستونی نمی ری! پشت کوه، جلوی کوه، ته
کوه، زیر کوه! هیچ جا. می مونی تکلیفتو این آدما روشن کنن،
بعدش دو تایی می ریم پایین کوه، برمی گردیم! می ریم خونه!
می ریم خونه ی شما، خونه ی ما! می ریم که تو حرف بزنی!
آدرس بدی! باهامون بیای! بعد هر گوری خواستی بری! هر
جهنمی!

بخشا لحظه ای ماتِ چشمانِ رگ زده ی فؤاد ماند و بعد سر به
دو طرف تکان داد، نفس عمیقی کشید و روی دومین پله
نشست:

- براتون مهم نیست؟ برای تو مهم نیست؟

سر بلند کرد و خیره ی نگاه سؤالی فؤاد شد.

- چی؟

- این که چی خواسته؟

- نه. بهت که گفتم. برای من مادرم، پدرم، خونواده م، خونواده ی زنده م از همه چی مهم تره.

بخشا لب به دندان گرفت، کمی پلک ها را به هم فشرد و بعد دوباره نگاه به نگاه فؤاد زمزمه کرد:

- سخته.

فؤاد کمی وا داد. آن گارد محکمِ خشن را کنار گذاشت و از در ملایمت در آمد. چند قدم از پله ها فاصله گرفت، روی کنده ای که بخشا رویش هیزم می شکست نشست و سر به دو طرف تکان داد:

- چی؟

بخشا فکر کرد چه چیزی سخت است؟ سخت بود آن چه رخ داده بود را درست و به عینه برای دیگران تعریف کردن. سخت

بود از حال و هوای آن لحظات، از آن حجم عظیم دلشوره، از درد افتاده به جان گفتن. سخت بود هول و هراس آن لحظه را مو به مو تعریف کردن. سخت بود توجیه آن سکوت عمیق، سخت بود توضیح لب بستن.

دهان باز کرد چیزی بگوید، واژه ها همکاری نکردند. لب بست و نگاه به نگاه منتظر فؤاد داد و بعد از مکثی طولانی سکوت را شکست:

- مثل نبش قبره.

- مگه خاکش کردی که شبیه نبش قبر باشه؟

بی رحمی سایه انداخته بر جمله ی فؤاد قلب بخشا را فشرد. لحظه ای پلک ها را روی هم نشاند، بغض نشسته به گلو را فرو داد و بعد چشم در چشم فؤاد شد و در نهایت برخاست:

- تو تموم این سالا، پای تموم قولام بهش واستادم جز همون یکی. جز این که بهش قول دادم خوشبختش کنم و نتونستم. پای این قول آخری، به جبران اون قوله که واستاده م. وامیستم!

بخشا گفت، اشک به یک چشم نشسته را با دست پاک کرد و پله ها را بالا رفت. پاهای لرزان با آنچه فؤاد گفت از حرکت ایستادند:

– خواهرم باهات خوشبخت بود.

پاهای حرکت ماندند و دست نرده ی چوبی را فشرد. بخشا با تعلل و تأخیر سر به سمت فؤاد چرخاند. فؤاد ایستاد و قدمی نزدیک شد:

– تا آخرین لحظه، تا صبح اون روزی که برین کوه دوستت داشت. می دونم که دوستت داشت. بهم گفت که دوستت داره.

نگاه فؤاد، لحنش، آن طور که واژه ها، جمله ها را پشت هم نشانده بود، نشان می داد تلاش دارد بخشا به درستی حرفش ایمان بیاورد. بخشا اما سری به دو طرف تکان داد و جوری که فؤاد هم بشنود، جوری که بفهمد تلاشش بیهوده بوده است زمزمه کرد:

– محیا خوشبخت نبود. نه لااقل این سالای آخر.

انگشت میان پیچ ها چرخاند و یکی را انتخاب کرد و میان حفره
ی ریزِ پشت دستگاه گذاشت. پیچ گوشتی را درون شیار پیچ
قرار داده بود که ضربه ای به در سرش را بلند کرد. در باز شد و
پسر بچه ای با چکمه های آبی نفس نفس زنان سلام کرد.
صورتش از زور دویدن و سوز سرما سرخ بود و چشمانش نم
اشکی داشت. بخشا دست از کار کشید و جواب سلام پسرک را
داد. پسرک آب دهان به زور فرو فرستاد و با دست به جایی
اشاره کرد:

– الله دار گفتم، دو بگیرین برین مچد (مسجد).

بخشا تا ته ماجرا را خواند. جنگ شروع شده بود. لشکر فؤاد
دست به حمله زده بودند و حالا او را به خط مقدم جبهه فرا می
خواندند. سری به علامت موافقت تکان داد و لب از گیر دندان
رها کرد:

– شما برو.

چشم های پسرک گرد شدند:

– ننی؟! (نمی یای؟!)

بخشا لبخند زد. لبخندش بی جان بود.

- می یام.

- الله دار گفت عجله کنین!

با تأیید می گفت و روی واژه ها تشدید می گذاشت و خامت
اوضاع را به بخشا بفهماند و او را سر پا کند. بخشا پیچ گوشتی
را کنار بخاری برقی کوچک از هم باز شده گذاشت و ایستاد.
کاپشنش را از گل دیوار که بر می داشت پرسید:

- چه خبره مسجد؟

پسرک نگاه کنجکاوش را درون اتاق می چرخاند وقتی جواب
بخشا را داد:

- قیامته! همه مردا آبادی جمع بینه (شده ن) اون جه.

بخشا به خنده افتاد. پسرک جوری با هیجان می گفت انگار
فیلمی مهیج را تعریف می کند. خنده اش چشم های پسرک را
از اتاق کناری گرفت و گرد شده به چشمان بخشا نشاند:
- خنده می کنین؟! دعوا شمه سر هسه! (دعوا سر شماس)

بخشا لبخند به لب به سمت پسرک راه افتاد، دست بر پشت او گذاشت و به سمت پله ها هدایتش کرد. در را که پشت سر خود می بست جواب پسر بچه را هم داد:

- دعوای چی؟ مگه من با کسی دعوا دارم؟

پسرک تند و فرز پله ها را پایین رفت:

- نه شما دعوا نداری که، دعوا شِمه سر هسه! آقابابا و آقااقبال و قابل و الله دار و الله یار و آوووووووو قیامته قیامته.

بعد تند به سمت مسجد دوید. جوری که انگار ترس داشت صحنه ای را از دست بدهد. بخشا پا کشان و بی میل به سمت مسجد راه افتاد. در طول مسیر با چند زن روبه رو شد. رو گرفتن و نگاه دزدیدنشان نشان می داد خبر به سرعت میان مردم آبادی پخش شده است. "میهمانِ مرموزِ آقابابا یک قاتل فراری ست" سرایشی را با احتیاط قدم برداشت روی یخ های کوبیده شده لیز نخورد. عجله ای هم برای رسیدن نداشت. از دور و از بین میله های حیاط مسجد جمعیت را دید و سری به

تأسف تکان داد. پا به حیاط که گذاشت، صداهایی یک واژه را
تکرار کردند:

"بی یمو" (اومد)

نگاه چرخاند و آقابابا را پیدا کرد. کنار روحانی آبادی، حاج صابر
ایستاده و با چهره ای گرفته نگاهش می کرد. نزدیک شد، دست
پیش برد و اول با آقابابا و بعد با حاج صابر دست داد و سلام کرد.
سر و صداهایی که با ورودش خوابیده بود از نو بلند شد. مردان
آبادی چند درخواست داشتند. مرد مرموز هر چه زودتر آبادی را
ترک کند. آقابابا به خاطر پناه دادن به یک قاتل به آنها توضیح
بدهد. یکی درست و بی شبهه همه چیز را بگوید.

الله دار جا باز کرد و بخشا کنار آقابابا ایستاد. الله دار لب به گوش
او نزدیک کرد و زیرلبی غرید:

– به جان خِدمِ این غائله ختم بَوه (بشه)، اون زیگ زَله (ترسو)
ره لاب زَمبه! (پاره می کنم).

بخشا منظور الله دار را نفهمید. دایره ی لغاتش از زبان مردم
آبادی آن قدری نبود که به وقت تشنج و بحران ذهنش به

راحتی جمله ها را ترجمه کند. صدای حاج صابر مردان جمع شده را ساکت کرد:

- اجازه بدین، اول این که فارسی گپ بزنین، آقابابا مِمان هم متوجه گپ و گفتا بشه.

کسی تکه ای پراند، یکی دو نفر خندیدند و حاج صابر اخم کرد:
- هیس. بده علی مراد!

علی مراد نامی که تکه پرانده بود صدا بلند کرد:

- بد اینه یه خلاف کاره چند ماه تو ده، میونِ آمه زن و وچون جا و مَنزِل بدن حاجی.

حاج صابر سکوت نکرد:

- تهمت گناه کبیره هسه علی مراد. میونِ خِدا خِنه تهمت نزن.
مرد دیگری جلو آمد:

- تهمت؟ ونه رفیق شه خِدش بائوته. (رفیق خودش گفته)

آقابابا صدا بلند کرد:

– اون تا مردی ونه رفیق نیه! ونه دوشمنه! دوشمن دوندی (می دونی) چی شیه؟!

بخشا نگاه بین جمعیت چرخاند. خبری از فؤاد نبود. بعد از بحثشان وسط حیاط، بعد از این که خودش به اتاقِ نیمه تاریک پناه برده و با تعمیر بخاری برقی یکی از مردم آبادی سرش را گرم کرده بود، فؤاد دیگر به اتاق نیامده بود و او خبر نداشت کجا رفته است. حالا هم بین جمعیت نبود. آتش را انداخته و خودش لابد جایی بیرون معرکه به انتظار سوختن بخشا نشسته بود. تیر را پرتاب کرده بود و منتظر بود بخشا ذره ذره جان بدهد، او هم جنازه را سر کول بیندازد و به شهر برگرداند. نفس عمیقی کشید و خیره ی زمینِ یخ زده شد. دست آقابابا بر پشتش قرار گرفت. صدای پیرمرد محکم بود و قاطع:

– این پسرِ مه مِمان که نا، مه سَروره! مه سَرِ بالا جا دارنه! اقبال نزدیک شد. نگاه به نگاهِ بی حالت و بی تفاوت بخشا داد اما مخاطبش آقابابا بود:

– تِه سَرورِ خلاف کار هسه!

حاج صابر مداخله کرد:

- از ته بعیده آقا اقبال.

اقبال نگاه به سمت روحانی مسجد برد و اخم کرد:

- مِه که نائوتِمه، ونه دوشمن بائوته! (من که نگفتم، دشمنش گفته) دوشمن بتر آدمِ اشناسینه (می شناسه) یا دوست؟!
دوشمن!

بعد رو به بخشا سعی کرد واژه ها را فارسی بگوید:

- دوشمن آدمه از خود آدمِ بتر می شناسه. زیر و روی آدمه
وارسی کنه. (می کنه)

بخشا بی تفاوت نگاه از عاقله مردِ ایستاده رو در رویش گرفت.
الله دار چیزهایی زیر لب زمزمه می کرد اما واضح نبود. حالا قابل
هم پشت پدرش در آمده بود:

- مِنت دارش هستی، باش آقابابا. به ما ربط ندارنه! وِ باس بوره!
(این باید بره). پس فردا پلیس و پاسگاه لینگ اینجه وا بوه، آبرو
آمه وِسه موندنه؟! (پس فردا پایِ پلیس و پاسگاه اینجا باز بشه

آبرو برای ما می مونه؟) هفتا آبادی دورتر پشت سرِ اِما حرف در
نیارننه؟ اصلاً قاتلِ جا کجه هسه؟! (جای قاتل کجاس؟) زندونِ
دِله! (تو زندون). دَگل این جه که جا ندارنه!

آقابابا بر آشفِت و صدا بلند کرد:

– خِجالتِ بَکش!

قدمی که پیش رفت، بخشا مداخله کرد، دست پیرمرد را چسبید
و او را عقب کشید و در نهایت سکوت را شکست. نگاهش به
نگاه قابل بود:

– گِیرت چیه؟ من از این آبادی برم مشکلت حل می شه؟

قابل براق شد:

– آره! حل وونه!

بخشا پوزخند زد. خواست بگوید با رفتن او غیظ این پیرمرد
بیشتر می شود، امیدی اگر به گرفتن دخترش باشد، بر باد می
رود، درست ندید میان آن همه مرد حرفِ ناموس پیرمرد را وسط
بکشد:

- باشه.

نه فقط چشمان قابل، که چشمان آقابابا و الله دار و الله یار و باقی مردان آبادی هم گرد شد. بخشا نفس عمیقی کشید، راه افتاد و صدا بالا برد همه بشنوند:

- من می رم که مشکل قابل و مشکل شماها حل بشه.

خواست از بین جمعیت راه بگیرد، دستی گیر بازویش و مانع از رفتنش شد. تنه به عقب چرخاند و نگاهش به نگاه اقبال نشست:

- می مونی، پاسگاه مأمور بفرسته تکلیفته معلوم کنه!

چشمان بخشا گرد شدند. صدای اعتراض آقابابا و الله دار و الله یار بلند شد، سر و صداها بالا گرفت و آن میان، زور مردم به زور لشکر کوچک پشت بخشا چربید و لحظه ای بعد، میان تمام سر و صداها و داد و بیدادهایی که از بیرون به گوشش می رسید، او اسیر انباری کوچک کنج حیاط مسجد بود و در آهنی آن به رویش قفل.

چند باری پلک زد تا چشمش به تاریکی عادت کند. یکی دو گاز تک شعله، چند دیگ بزرگ و پارچه های لوله شده ای ته انباری بی نظم روی هم قطار شده بودند. قدم هایش را سنگین برداشت و جلو رفت. خم شد یکی از دیگ های بزرگ را پشت و رو روی زمین گذاشت و رویش نشست. آن بیرون هنوز هم صدای داد و بیداد می آمد و این که تفرقه ی افتاده به خاطر اوست معذب و ناراحتش می کرد. به این کوه آمده بود آرامش بگیرد، حالا آرامش یک عده را هم برهم زده بود. پلک ها را بست و سر به دیوارِ نمور انباری تکیه داد. بچه تر که بود، وقتی با فؤاد شیطنت می کردند، مادر آن ها را تهدید به زندانی شدن در انبار می کرد اما هرگز تجربه ی چنین اتفاقی را نداشت. مادر هرگز تهدیداتش را عملی نکرده بود. به آن انباری تاریکِ زیر ساختمان فقط وقت هایی که قایم باشک بازی می کردند پا می گذاشتند. هیجان زده از این که تا لحظاتی دیگر گرگِ بازی پله ها را پایین می آید و آنها را پیدا می کند، پلک ها را محکم بر هم می گذاشتند و خنده ی از سر شوق و ترس را با کف دست مهار می کردند.

– بخشا.

چشم باز کرد و ماتِ تاریکی شد. صدا دوباره به نام خواندش.
"بخشا"یی که می گفت دور بود و محو اما بود. پلک ها را دوباره
بر هم گذاشت و نفس عمیقی کشید. هزار بار، در آن یک سال
آرزو کرده بود اسمش را با آن صدا، با آن لحن، با آن آوا بشنود و
حالا ته آن انبارِ تاریکِ نمور به آرزوش رسیده بود.

– بخشا.

پلک باز کرد و لبخندِ بی جانِ کجی به چهره نشاند. خواست صدا
بلند کند، خواست بگوید آن جاست، خواست بگوید در آن
انباری زندانی ست، نگفت، سکوت کرد و اجازه داد صاحب صدا
پیدایش کند.

– بخشا.

نفس از سرِ شوقشش را بی صدا بیرون فرستاد و کف دست ها را
بر لب ها گذاشت. هیجان تپش قلبش را تند و نفس هایش را به
شماره انداخته بود. صدا دوباره به نام خواندش:

– بخشا. دارم می یام. می دونم اون جایی. بخشا؟

صدای پایی نگاهش را به سمت در کشاند. در آن تاریکی و آن جا که او جاگیر شده بود پله ها دیده نمی شدند.

- بخشا می دونم اون جایی. بیا من می ترسم پیام پایین، اونجا سوسک داره.

لبخندش کش آمد. بدجنسی بود که سر پا نمی شد و خودش را نشان نمی داد. بدجنسی بود که عزیز کرده ی خاله زهرا ترس داشت پا به آن زیرزمینِ نمور بگذارد و او باز هم ساکت و ساکن سر جا مانده بود و خود را نشان نمی داد.

صدا حالا دور و دورتر شده بود. محیا لابد به عادت همیشه رفته بود دست به دامن برادرش شود. از او می خواست هم دست هم شوند، گرگ بازی شوند و بخشا را پیدا کنند. به فؤاد جای بخشا را می گفت که جای او، پله ها را پایین برود و بخشا را پیدا کند. بخشا پلک زد، باید بلند می شد، باید برای بیرون رفتن و خود را به درخت رساندن پا تند می کرد اما ترجیح می داد گم شده بماند. دوست داشت کسی پیدایش کند. آن طور خود را به دل

بازی زدن، آن طور خود را پیدا کردن، خود را نشان دادن را
دوست نداشت. از هیجانش کم می کرد.

– بخشا. بخشا!

پلک ها لرزیدند و چشمانش باز شدند. نوری که از درِ انباری به
درون می ریخت چشمانش را زد. از میان چشمان باریک شده،
نگاه روی چهره ی مردانِ ایستاده در انباری و جلوی در گذراند.
فؤاد دست بر شانه اش گذاشته بود و نگران نگاهش می کرد.

بخشا چشم گرداند. پی محیا می گشت. گرگِ بازی او بود، او بود
که باید می آمد و دست بر شانه ی همبازی اش می گذاشت و او
را پیدا می کرد. محیا گم بود. یکی باید خود او را پیدا می کرد.

چند باری پلک زد و تازه یادش آمد پیش از آن که به خواب برود
چه اتفاقی افتاده است. تازه آن معرکه ی وسط حیاطِ مسجد را
به خاطر آورد و از خانه ی قدیمیِ پدری دوباره به وسط روستا
کشیده شد. روستایی که حالا مردمش او را نمی خواستند.

صدای آقابابا نگاهش را از فؤاد کند:

- بگیر زیر بغلیشه. یخ کرد جوان مردم. پاشو پسر، هرس.
(پاشو)

فؤاد دست دراز کرد بازوی بخشا را بگیرد، بخشا تنه پس کشید
و اخم به چهره نشاند:

- بکش دستتو!

فؤاد جا خورد اما از تک و تا نیفتد. لحظه ای پراخم خیره ی مرد
جوان نشست روی دیگ بزرگ ماند و بعد از کنار آقابابا و الله دار
گذشت، جمعیت اندک ایستاده جلوی در را کنار زد و از معرکه
دور شد.

حالا الله دار و آقابابا پیش آمده بودند. بخشا دوست داشت همان
جا بماند. دوباره چشم ها را روی هم بگذارد و بخوابد و خواب
کودکی را ببیند. دوست داشت دوباره اسم خود را از زبان محیا
بشنود. دلش می خواست محیا به نام صدایش بزند، او را پیدا
کند و با هم از هر چه جهنم بود رد شوند. بیرون رفتن از آن
انباری جهنم بود. نگاه سنگین و بدبین و بدگمان آدم های آبادی
جهنم بود، حرف زدن از آن چه بخشا به خاطرش به آن کوه پناه

برده بود سخت، عذاب الیم بود. الله دار دست پیش برد بازوی
بخشا را بگیرد، او تنه عقب کشید و سر پا شد:

– خوبم من.

الله دار لبخند زد:

– معلومه که خوبی داداش. به کوری چشمِ دوشمینا خارِ خاری
پسیر.

بخشا ایستاد و خیره ی نگاهِ نگران آقابابا شد. لحن آقابابا
شرمنده بود:

– از ته رو و ته پی پرِ رو شرمنده هسمه ریکا.

بخشا اخم کرد:

– دشمنتون شرمنده.

الله دار صدا بلند کرد:

– آره! شِمه دوشمینون شرمنده!

آقابابا بازوی مرد جوان را چسبید و به سمت در انبار راه افتادند.

الله دار به سمت چند مرد ایستاده دم در صدا بلند کرد:

- ها؟! بز واری چیه دَره اِشِنین؟! (شَبیه بز چِیو دارین می
بینین؟! بورین! بورین شه کار و زندگی جِم بَرَسین! (برین به کار
و زندگیتون برسین)

چند مرد عقب کشیدند و بخشا و آقابابا و پشت سرشان الله دار
از انبار بیرون رفتند. خبری از اقبال و قابل و آن همه آدم نبود.
حالا فقط همان چند مرد مانده بودند و یکی دو پسر بچه و آقابابا
و الله دار و الله یار. از انبار که بیرون رفتند، آقابابا با دست به
ساختمان مسجد اشاره کرد:

- حاج صابر ته منتظره.

بخشا نگاه از ساختمان گرفت و خیره ی پیرمرد شد:

- برای چی؟

- قابل بورده (رفت) مأمور بیاره. حاج صابر گفت ته ره ببریم بالا،
مأمور بی یَمو (اومد)، همین جه حرف بزنیم.

بخشا نفس عمیقی کشید و سری به علامت موافقت تکان داد.
راه که افتاد، باقی آدم های ایستاده پشت سرشان هم راه
افتادند. این بار الله یار صدا بلند کرد:

– ها؟ چی شیه؟! تعزیه تماشا اینی؟! (می یاین؟)

آقابابا هم چپ چپ نگاهشان کرد. مردها پا سست کردند و ایستادند. بخشا راه افتاد و پله های ساختمان مسجد را بالا رفت. در را که باز کرد، هرم گرما به جانش نشست. صدای حاج صابر که بفرما می زد نگاهش را به سمتی از مسجد کشاند. مرد روی زمین نشسته، تکیه به پشتی داده و قرآنی میان دستانش بود. بخشا پا پشت پا انداخت، کفش ها را در آورد و وارد شد.

حاج صابر به گرمی سلامش را جواب داد و از او خواست کنارش بنشیند. بخشا دو زانو نشست، دستان یخ کرده را بین پاها گذاشت و منتظر ماند. آقابابا و الله دار هم حالا کنارش جاگیر شده بودند. حاج صابر قرآن را بست و بوسید و کناری گذاشت. بعد نگاه به نگاه منتظر مرد جوان داد:

– از همون اول کاری، اگه آقابابا آنده رازداری نمی کرد، آنده شماها مخفی کاری نمی کردین، این مردم اسا به هول و تکوم نمی افتادن.

آقابابا معترض شد:

- یعنی چی حاجی؟ یعنی من رازِ یکی ره فاش کنم که این مردم
آروم و قرارِ بیرن؟ (بگیرن) تَکِ این مردم دکل بسه نوونه! (دهن
این مردم هیچ وقت بسته نمی شه)

حاج صابر سری به تأیید حرف آقابابا تکان داد و بعد رو به بخشا
کرد:

- اِسا ته رفیق، ته دوشمن، اون پِسرِه، هر چی هسه، مردمه آروم
کرده. حالا قابل ره حریف نیه (نشده) حرفش سِوا هسه، بقیه اِسا
بورده. این چند نفر هم اگه موندن، محض کنجکاویه.

بخشا نگاه به سمتِ پنجره کشاند. ابرهای تیره کیپ هم و با
سرعت پیش می آمدند و هوا داشت دوباره خراب می شد. یک
ساعت نشستن در آن انباری تاریک سرما را به جانش نشانده
بود. دلش چای داغ می خواست و لحافِ سنگینی که خدیجه
خانوم برایش فرستاده بود. دلش بخاری هیزمی آن اتاق را می
خواست و حجم زیادی تاریکی و سکوت. ذهنش از آن فضا و از
حرف های دو مرد به خوابی که دیده بود کشیده شد. محیا هرگز
پله های آن انباری زیر ساختمان خانه ی آنها را پایین نرفته بود.

از هر جنبنده ای غیر انسان می ترسید. از تاریکی، از تنگی فضا
می ترسید. همین شده بود که دلش نمی خواست جنازه اش را
درون گوری بگذارند. این را همیشه می گفت. همیشه می گفت و
اخم به چهره ی بخشا می نشاند. چهره ی معترض بخشا محیا را
به خنده می انداخت، دست دور گردن مرد جوان حلقه و به بوسه
ای مهمانش می کرد. از ریز توجهات بخشا کیفور می شد.

"خواهرم باهات خوشبخت بود. دوستت داشت."

دستی روی پایش نشست و او را به فضای مسجد برگرداند.
آقابابا نگاه به نگاهش داده و منتظر جوابش بود. نفهمیده سری
تکان داد تا سؤالشان را تکرار کنند. حاج صابر پیش قدم شد:
- الآن اگه مأمور باشه و از پاسگاه آدم بیاد، تو ره می برن. من و
آقابابا هم ته همراه اِمبی (می یایم). همه چی ره براشون بگو،
خا؟

الله دار معترض شد:

- مِمنِ اِمبه!

حاج صابر سری به تأیید تکان داد و بعد رو به بخشا کرد:

- اون جه استعمال می گیرن. چیزی اگه نباشه، ته ره آزاد می کنن اما اگه ...

آقابابا صدا بلند کرد:

- حاجی شما چرا؟!

حاج صابر لبخند زد:

- دارم می گم.

بخشا تنه عقب کشید، به پشتی تکیه داد و منتظر خیره ی در شد:

- چیزی نیس. نیازی نیس نگران باشین.

"نیازی نیست" را گفت و یاد دکتر جوان افتاد. حالا به شدت به یکی از آن آمپول های خواب آورش نیاز داشت. حالا دوست داشت دکتر از راه برسد، زخم دست را بهانه کند و او را بخواباند. بخوابد و وقتی چشم باز کند که این غائله تمام شده باشد. وقتی بیدار شود که شر خوابیده باشد.

حاج صابر دست بر زمین گذاشت و حین بلند شدن یک یا علی هم گفت و اضافه کرد:

– خب خدا ره شکر. مأمور بیه (بیاد)، همه چی درس وونه.
(درست می شه)

بخشا نگاه به عباى قهوه ای مرد که دور می شد دوخت. الله دار چیزی می گفت، آقابابا جوابش را می داد، چیزی به او می گفتند و او توجه نمی کرد. منتظر بود. منتظر آتش بس بود تا پا تند کند، خود را به خانه برساند و آن چه می خواهد بردارد. منتظر بود دست از سرش بردارند تا خودش را بردارد و دور شود. فقط منتظر بود همه چیز زودتر تمام شود تا برود. دور شود. آرام شود.

نگاه به ساعتِ گردِ وصلِ دیوار داد. عقربه ی ثانیه شمار را از آن فاصله به سختی می دید اما حتم داشت به سرعت می رود و می رود و زمان را پیش می برد. چیزی بیشتر از یک ساعت می شد در مسجد نشسته و منتظر آمدن مأمور بودند. فکر کرد کاش به جای آن جا در خانه منتظر می ماند و در آن فاصله آن بخاری

برقی را تعمیر می کرد و به صاحبش برمی گرداند. فکر کرد چه کارهای زمین مانده ای دارد پیش از رفتن باید به آن ها رسیدگی کند. چیزی نبود جز همان پیچ ها که باید چفت می شدند. در آن آبادی، کارهای روزمره اش بیشتر شامل کمک به دیگران بود. خودش کار خاصی نداشت. پس سر به دیوار چسباند و پلک ها را روی هم گذاشت. پیش از آمدن به این دهکده ی کوهستانی هرگز به این که باید کارهایش را سر و سامان بدهد و بعد برود فکر نکرده بود. یک روز به آنی تصمیم گرفت دل بکند و بار ببندد و بیايد. یک روز به محض بیدار شدن، شماره ی پدر را گرفت و جریان را گفت و تا او بخواهد از راه برسد و مانع از رفتن پسرش شود، پسر سوار ماشین هایی بود که به سمت روستا می آمدند. یک روز در گذشته وقتی دیوارهای زندگی روزمره اش آن قدری تنگ آمده بودند که راه نفس می بریدند، هر چه داشت در یک کوله و یک چمدان کوچک جا داده و به این جا آمده بود. آمده بود پی آرامش. به پیرمردی که روزی در گذشته ای دورتر با حرف هایش، با نگاه های مهربانش، با آرامش ریخته در جانش به او آرامش بخشیده

بود پناه آورده بود کمی، فقط ذره ای آن چه پی اش بود و
پیدایش نمی کرد را به دست بیاورد، حالا هر چه در آن مدت
کوتاه میان مشتش بود، مثل آب از بین انگشتانش شره کرده و
در زمین فرو رفته بود. روی برف های کفِ حیاطِ مسجد ریخته،
برف و یخ را آب و در دل خاک نفوذ کرده بود. آرامشش آب شده
بود.

– چه نی یمونه؟ (چرا نیومدن؟)

الله دار کلافه پرسید و برخاست. پشت پنجره ی مسجد ایستاد،
نگاه به راه باریکه ای که از جلوی مسجد می گذشت داد و نفس
عمیقی کشید. تنه که چرخاند، بخشا نگاهش می کرد. چطور بود
که او این طور حامی بود و پشت؟ چطور بود که هیچ چیز از
بخشا نمی دانست و این طور محکم پایِ درستی مرد غریبه
ایستاده بود؟ چیزی نمی دانست یا از آقابابا چیزی هایی شنیده
بود؟

الله دار سری به دو طرف تکان داد:

– چی شیه داداش؟

بعد جلو آمد و کنار بخشا چهارزانو نشست:

– غذاته که نخوردی که. یه قاشق بذار دهنِت، ضَف (ضعف) می کنیا.

بخشا سر از دیوار جدا کرد و صاف نشست:

– تو چرا حرفاشونو باور نمی کنی؟

– چی شی حرف؟ حرفِ کیه؟

– حرف هم ولایتیا تو.

اخمی به صورت الله دار نشست. چنان خشمگین بخشا را نگاه کرد انگار بخشا او را زیر سؤال برده است. لحظه ای سکوت کرد و بعد صدایش بلند شد:

– کاچه ماچه ی (چرت و پرت) ته گوزنگو رَفِق باور کردنی هسه اصلین؟ قابلِ جونه کاکوله م که دَکِل آدم نیه.

*گوزنگو (سوسکی که پهن حیوانات را جمع می کند)

* جونه کاکوله (گاو نر اخته شده ی بی خاصیت)

بخشا لبخند زد، لب باز کرد چیزی برای قدردانی بگوید، سر و صدایی از بیرون مانع شد. الله دار به آنی برخاست و پشت پنجره ایستاد.

– بی یمونه. (اومدن)

بخشا برخاست و با دو قدم بلند خود را به پنجره رساند. کنار الله دار ایستاد و مات پیش رو شد. ماشین گشتِ پاسگاه حالا بیرون حیاط مسجد ایستاده بود و آقابابا و حاج صابر و اقبال و یکی دو مرد دیگر به سمتِ آن می رفتند. بخشا راه افتاد اما الله دار بازویش را چسبید:

– ایس کن داداش.

بخشا نفهمیده نگاهش کرد. الله دار با سر به بیرون اشاره زد و توضیح داد:

– ایس کن اول آقابابا و حاج صابر حرفاشونه بزَنَن. بعد خود مأموره اگه خواست ته ره صدا می کنه. ته سر درد کینه بوری وشونه شِر و فِرِه بشنویی؟! (سرت درد می کنه بری شر و وراشونو بشنوی)

بخشا نفس عمیقی کشید و از پشت پنجره دوباره به منظره ی پیش رو نگاه کرد. فؤاد حالا کجا بود که بیاید و پیاز داغ ماجرا را زیاد کند و شک به دلِ مأمور قانون بیندازد. حالا باید می آمد و با قابل و پدرش هم دست و یک قدم به پیروزی نزدیک تر می شد. الله دار داشت از مأمورِ فربه حرف می زد و می گفت که تا چه حد بی حوصله و بی اهمیت به اتفاقات است. داشت می گفت به خودش بود لابد زحمت نمی کشید تا آن بالا بیاید و حتماً قابل از در دیگری وارد شده که او را راضی به آمدن کرده است. بخشا فکر کرد پس با این اوصاف حتماً او را برای توضیحات بیشتر و استعلام گرفتن و اثبات بی گناهی اش به پاسگاه می برند چون مردِ فربه حالا که خود را به زحمت انداخته و تا آن بالا رفته بود دست خالی بر نمی گشت.

بی اهمیت به اعتراض الله دار راه افتاد و از ساختمان بیرون رفت، کفش که می پوشید سر و صدای قابل را هم می شنید که تلاش داشت مأمور را متقاعد کند مرد غریبه ای که ماه ها در آن کوه زندگی می کرده خطرناک است. مأمور بالاخره صبرش سر آمد و صدا بلند کرد و از قابل خواست سکوت کند. بعد رو به حاج صابر

سراغ متهم را گرفت. بخشا حالا نزدیک در بود. صدا که بلند
کرد سرها به سمتش چرخید:

- اینجام.

جلو رفت، با مأمور دست داد و کنار آقابابا ایستاد. مأمور نگاه
دقیقی به چهره ی او انداخت و بعد نگاه بین باقی آدم ها
چرخاند:

- الان کسی شکایت داره؟

قابل دهان باز کرد چیزی بگوید، الله یار که پشت سرِ بخشا
ایستاده بود مهلت نداد:

- بله جناب سرگرد، این آقا از این آقا شکایت داره!

اول بخشا را نشان داد و بعد قابل را. مأمور گیج شده نگاه بین
آن ها چرخاند. الله یار باز هم فرصت حرف زدن به قابل یا پدرش
نداد:

- زده دستِ جوانِ مردمه آش و لاش کرده جناب سرگرد. شلیک کرده بهش. در بیار لباسته نشونِ جناب سرگرد بده. در بیار داداش.

مأمور مداخله کرد و میان حرف الله یار پرید:

- جریان چیه؟ شما شاکی هستی یا قابل؟

قابل را می شناخت که به نام می خواندش. تعداد ساکنین باقی مانده در آبادی های اطراف آن قدری کم بود که مأمور پاسگاه همه را بشناسد. بخشا خواست چیزی بگوید، قابل اجازه نداد:

- چی شی شکایت شکایت می کنی الله یار؟! مگه من از قصدی زدمش؟! ایسا آمه حرف مگه اصن اون تا اتفاق هسه؟!

مأمور دوباره بی حوصله صدا بلند کرد:

- ساکت!

قابل دهان بست و اخم کرده خیره ی الله یار شد. اقبال قدم جلو گذاشت چیزی بگوید موقعیت به خطر افتاده ی پسرش را

درست کند، مأمور کف دست به سمتش گرفت و بخشا را
مخاطب قرار داد:

- چی می گن اینا؟ فراری هستی؟

بخشا لحظه ای پلک روی هم گذاشت، نفس عمیقی کشید و بعد
چشم به چشم مأمور دوخت:
- آره.

چشمانِ الله دار و الله یار و آقابابا و حتا حاج صابر و باقی مردم
که لحظه به لحظه بر تعدادشان افزوده می شد گرد شد. صدای
قابل بالا رفت:

- آها بدی؟! (دیدی؟!) جناب سرگرد شه خدش اعتراف کرد!

آقابابا نگاه به نیم رخِ سرد و سختِ مرد جوان دوخت و لب باز
کرد، خواست چیزی بگوید بخشا لبخندِ کجِ بی جانی تحویلش
داد و پلک ها را باز و بسته کرد. مأمور قدمِ دیگری جلو گذاشت
و پرسید:

- خودت داری اعتراف می کنی فراری هستی. آره؟

بخشا سری به تأیید تکان داد و دست ها را پیش برد:

- آره. فراریم.

صدای معترض الله دار بلند شد:

- چی شی می گی داداش؟! چه اَلِکی گنی؟! آقا دَره (داره) داروغ
زنده! داداش یعنی چی؟!

مأمور رو به سرباز همراهش کرد و با اشاره ی سر به او

فهماند به دستان بخشا دستبند بزند. دستبندهای فلزی میچِ مرد
جوان را که اسیر کردند، بخشا سر زیر گوش آقابابایِ حاج و واج
مانده برد و چیزی زمزمه کرد. چهره ی مبهوت آقابابا به آنی باز
شد و بعد لبخند به صورت نشانند و سر عقب برد و با تکان سر
کارِ مرد جوان را تأیید کرد. سرباز دست بر پشت بخشا گذاشت
و او را به سمت ماشین برد. عقب ماشین که نشستند، مأمور به
آقابابا و حاج صابر و اقبال اشاره کرد و از آن ها خواست به
پاسگاه بروند اما لحظه ی آخر پیش از سوار شدن قابل را با
انگشت نشان داد:

- تو هم بیا!

تأکیدش روی رفتن قابل به پاسگاه نشان می داد حرف الله یار را
نشنیده نگرفته است. پشت رل که می نشست، سر به سمت
بخشا چرخاند، لحظه ای نگاه به نگاه بی تفاوت او دوخت و بعد
ماشین را روشن کرد. در آن جای تنگ و با وجود لیز و یخبندان
بودن زمین به سختی دور زد و راه پاسگاه را در پیش گرفت.
پیش از دور شدن از آبادی اما از آینه نگاهی به چهره ی بی
تفاوت بخشا انداخت و گفت:

– استعلام کنم و پرونده ت پاک باشه، نگه ت می دارم مرتبه ی
بعد به مأمور قانون دروغ نگی!

بخشا لبخند به لب از آینه چشم به نگاه جدی مأمور دوخت.
مأمور نگاه گرفت، آینه را تنظیم کرد و پا روی پدال گاز گذاشت.
آبادی با سرعت پشت سرشان جا می ماند. آبادی و مردم هیجان
زده ی منتظر شنیدن اخبار جدید از مردِ مرموزِ مهمان شده در
خانه ی قدیمی آقابابا.

دست به پیشانی نبض دارش چسباند و پلک بست. صدای داد و بی داد مأمور از بیرون اتاق می آمد. به سربازها تشر میزد و از بی نظمیشان شاکی بود.

لحظه ای بعد در با صدای بدی باز و مأمور وارد شد. بخشا دست پایین انداخت و چشم باز کرد.

مأمور پشت میزش نشست، نیم نگاهی زیرچشمی به بخشا انداخت و بعد برگه های روی میزش را جابه جا کرد.

– گفتی فراری هستی؟؟!

بخشا در سکوت خیره اش ماند. مأمور چشم به مرد جوان دوخت:

– گفتم دروغ گفته باشی بازداشتت می کنم و نگهت می دارم.

بخشا باز هم لب از لب باز نکرد. مأمور برگه ها را سمتی از میز گذاشت و دست ها را در هم گره و صدا بلند کرد:

– فدایی؟!

سربازی وارد اتاق شد و پا جفت کرد. مأمور خیره به بخشا سرباز را مخاطب قرار داد:

- دوتا چایی.

سرباز دوباره پا جفت کرد و از اتاق بیرون رفت.

مأمور از کشوی میزش قندانی روی میز گذاشت:

- پرونده ت پاکه.

سکوت بخشا انگار مأمور را کلافه کرد که چهره درهم کشید و

تحکم به صدایش نشانده:

- برای چی گفتم فراری هستی؟

بخشا بالاخره لب باز کرد:

- غیر این می گفتم حقیقت نبود.

اخم نشسته بر صورت مأمور نه از سر خشم که از تعجب بود.

بخشا بی میل توضیح داد:

- نگفتم از چی فراریم. نپرسیدین از قانون فرار می کنی یا نه.

پرسیدین فراری هستی، منم تایید کردم.

مأمور لب ها را به سمت پایین متمایل کرد و ابروها را بالا
فرستاد. لحظه ای سر به تایید حرف بخشا تکان داد و بعد گره به
ابروها نشانده:

- از چی فراری هستی حالا؟

بخشا نفس عمیقی کشید. در باز و سرباز با سینی چای وارد
شد. نگاه بخشا به استکان ها نشست. سرباز اگر هوس می کرد
دوباره پا جفت کند حتما چای از استکان ها به درون سینی
شتک میزد.

سرباز اما پا به هم نکوبیده نزدیک شد. یکی از استکان نعلبکی
ها را روی میز جلوی رییش و دومی را سمت دیگر، کنار دست
بخشا گذاشت. بخشا زیر لبی تشکر کرد. سرباز عقب ایستاد و
نگاه به رییش داد:

- امری نیست؟

مأمور پرسید:

- نیومدن؟

سرباز جواب منفی داد و مأمور با تکان دست مرخصش کرد.
سرباز که بیرون رفت مأمور قندان را به سمت بخشا هل داد و
گفت:

- چایی رو بخور بعدش زیر این صورت جلسه رو امضا کن. هر
وقتم خواستی می تونی بری. می خواستم شده یه شب نگه ت
دارم اما به گوشم رسیده دست خیر داری واسه مردم ده. آقابابا
هم که محترمه و حرفش حجت فقط... به هر دلیلی که اینجایی،
از هر چیزی که فرار کردی و اومدی اینجا اگه می خوای موندگار
باشی یه جوری رفتار کن علامت سوال کمتری پشت اسمت
باشه. نمی گم کل زندگیتو برای این مردم بریز رو داریه اما یه
جوری هم نباش ملت بترسن. ترس واسه این مردم سمه، آجره.
آجر رو آجر بشینه و دیوار بین تو و اونا کشیده بشه و بالا بره،
بیکار نمی شینن به آب و آتیش می زنن، پشت به پشت هم تو
روی اونی که مخل آسایششون شده، اونی که هول به دلشون
انداخته می ایستن. اگه بنا به موندننه باس اعتمادشونو جلب
کنی.

بخشا دست پیش برد از قندان حبه ای قند برداشت و به دهان گذاشت. چای داغ و شیرینی قند جان تازه ای به تنش ریخت. کمی نوشید و استکان را از لب هایش فاصله داد:

– گیر قابل جای دیگه ایه.

مأمور سر به تایید تکان داد:

گیرشو حل کن.

– فکر و خیال باطل خودشه. کاری از دستم ساخته نیست.

– هست. خاطرشو جمع کنی، بفهمه و مطمئن بشه قرار نیست

سنگ بشی جلو پاش، خودش نرم می شه. منم از این مردم

نیستم اما سال هاست می شناسمشون، باهاشون دارم زندگی

می کنم، می دونم کی چه جوریه. قابل تندی می کنه، سر به راه

نیست، کله شقه، اصلا بی کله س ولی دل به دلش اگه بدی نرم

می شه، آروم می گیره. پسر بدی نیست. دلش گیره و آقابابا هم

باهاش راه نمی یاد. حرف توام که پیش آقابابا خریدار داره، دوبار

در حضور جفتشون هندونه زیر بغل قابل بذار این گمون بد از

ذهنش پاک بشه که قراره تو روش وایسی. حالا من توصیه می

کنم جریان شکایت از قابل رو با چهار تا توپ و تشر تو همین
اتاق تموم کنیم و کار به شکایت نرسه ولی بازم خودت ...

ضربه ای به در اتاق خورد و سرباز از آمدن آقابابا و بقیه خبر داد.
مامور با اشاره دست اجازه ورود داد و بخشا استکان نیم خورده
را روی نعلبکی گذاشت. اقبال و آقابابا و حاج صابر پا به اتاق
گذاشتند. بخشا از روی احترام سرپا شد. آقابابا با روی خوش
نزدیک شد، سلام کرد و دست بر پشت بخشا گذاشت و بعد با
مامور دست داد. جمع نشست و کمی بعد حاج صابر سکوت را
شکست:

- پسر آقا اقبال هم اومده جناب اما گفتیم بیرون بمونه شاید با
ریش سفیدی این ماجرا حل بشه.

مأمور سری به تایید تکان داد:

- بله، البته کار اگه قرار بود با ریش سفیدی حل بشه تو همون
آبادی حل می شد نه اینجا.

مأمور گفت و سر به سمت در چرخاند و صدا بلند کرد:

-فدایی؟

سرباز در را باز کرد و مأمور دستور داد:

– به قابل هم بگو بیاد تو.

سرباز اطاعت کرد. ثانیه ای بعد قابل پر اخم پا به اتاق گذاشت و کنجی ایستاد. صندلی خالی دیگری برای نشستن نبود. با بسته شدن

در مأمور گره به ابروها نشانید و قابل را مخاطب قرار داد:

– الان که اینجا جمعیم این آقا شکیه نه متهم.

قابل لب باز کرد چیزی بگوید مأمور توپید:

– حرفم تموم نشده!

قابل لب بست و مأمور رو به اقبال کرد:

– پرونده ی این جوون پاک پاکه. از هر چی که فرار کرده و به آبادی شما پناه آورده به خودش مربوطه و دخلی به قانون نداره
اما

بعد رو به قابل کرد و ادامه داد:

- زخم رو دستش، تیری که تو شلیک کردی به قانون ربط داره.
فاتحه ی این دشمنی رو نخونی، دست از این کارات برنداری
برات گرون تموم می شه. شکایتنامه رو تا برسین تنظیم کردم،
مونده این جوون امضاشو پاش بندازه.

بعد برگه ای را به سمت بخشا گرفت و گفت:

- امضا کنی دستور بازداشتش رو می دم.

بخشا نگاهی به برگه انداخت. گزارش پرونده ی دیگری بود.

مامور برگه را روی میز گذاشت و رو به قابل کرد:

- قبل اومدنت من با این جوون صحبت کردم. تعهد بدی دست

از این دشمنی برداری شکایتش رو پس می گیره.

قابل لب باز کرد اعتراض کند، اقبال اجازه نداد:

_این تش ره پیرا باس او دَشِنْدِن جناب سرگرد بد گِمْبه؟ (رو این

آتیش پیرا باید آب بریزن، بد می گم؟)

بخشا چشم به قندان دوخت. معده اش خالی بود و چای حالا

دلش را به مالش انداخته بود. عجیب هوس املت های محمد

قهوه چی را کرده بود. اقبال می گفت و می گفت و سعی داشت
بخشا را از شکایت منصرف کند. بخشا اما به او گوش نمی داد.
ذهنش درگیر املت قهوه خانه پشت کوه و واکنش فؤاد وقتی
بقیه بدون او به ده برمی گشتند بود. چند روزی را پشت کوه
می ماند، آقابابا را هم دست خود می کرد و چو می انداخت گم و
گور شده است و بعد وقتی فؤاد به حد کافی حرص و جوش
خورده بود بر می گشت. به فؤاد می فهماند هر وقت اراده کند
رفتنی، گم شدنی می شود. هر وقت بخواهد به یک طریقی مفقود
می شود

به دستور مامور قابل ماند و بقیه برخاستند. نزدیک در بخشا
عقب ایستاد بزرگ ترها از اتاق بیرون بروند، آقابابا دست بر
پشتش گذاشت:

- بوریم وچه.

بیرون اتاق آقابابا منتظر ماند اقبال و پسرش و حاج صابر به
محوطه ی پاسگاه بروند. با خروج آنها رو به بخشا کرد:

- کی برگردنی؟

بخشا سری به دو طرف تکان داد:

- نمی دونم احتمالا سه روز دیگه.

- ورف سنگین بوه نتوندی بردگردی. (برف سنگین بشه نمی
تونی برگردی)

بخشا حرف پیرمرد را تایید کرد:

- راه باز باشه می یام، نباشه هم می مونم تا وقتی باز بشه.

پیرمرد دست بر پشت مرد جوان گذاشت و به لبخندی مهمانش
کرد. به سمت حیاط راه افتادند. پیرمرد گفت:

- به شه پی یر زنگ بزن وچه. (به پدرت زنگ بزن بچه)

بخشا چشمی گفت و پیرمرد از چشم به راهی خانواده و
دلنگرانشان گفت و این که بچه هر چند سال داشته باشد باز
هم برای پدر و مادرش بچه است و عزیز کرده.

پا به محوطه نگذاشته آنچه می دیدند چشمانشان را گرد کرد.
بخشا نفس عمیقی از سر کلافگی کشید و پیرمرد زیرلبی غر
زد:

- آ ای دِم دَوَس! (به دم بسته، سمج)

بخشا لبها را به هم فشرد و خیره ی نگاه خندان فواد ماند.
پیرمرد دوباره دست بر پشت او گذاشت:

- هر چی رشته هَکِر دِمی پنبه بیه. بوریم پسر.

بخشا با آقابابا همراه شد. فواد هم به سمتشان راه افتاد. به هم
که رسیدند بخشا خواست فواد را نادیده بگیرد، فواد بازویش را
چسبید:

- علیک.

آقابابا مداخله کرد:

- نَکِن ریکا!

دست بر بازوی فواد گذاشت و او را عقب کشید. بخشا لحظه ای
خیره ی فواد ماند و بعد راه افتاد.

فواد هم همراهش شد:

- سند لازم نداری؟

بخشا ایستاد، سر چرخاند و چشم غره ای حواله اش کرد. فواد
شانه بالا انداخت:

- خودت گفתי فراری هستی، بند کردن بهت. از من طلبکاری؟

بخشا نفس عمیقی کشید تا حرفی نزند. آقابابا هم هم قدمش
شد:

- برگردنی ده؟

بخشا سری به تاسف تکان داد، کمی فکر کرد و بعد جواب منفی
داد:

- نه می خوام برم پشت کوه.

صدای آقابابا رنگ نگرانی گرفت:

- چه وسه می خوای بوری؟ فایده نداره که. می ری این دم دوس
هم ته پشت سر می یاد، اونجه هم آبروریزی کینه. بوریم آمه

سِرِه، (بریم خونه ی ما) آته چی بخوار، اته کم بخواس، یک کم
بخواب پسر.

بخشا فکر کرد پیرمرد درست می گوید. پشت کوه رفتن دیگر
فایده ای نداشت و فقط احتمال خراب کاری فواد در آنجا را
افزایش می داد. پس سری به تایید تکان داد و با آقابابا به سمت
ماشین یکی از محلی ها که با آن آمده بودند راه افتاد. ماشین که
حرکت کرد، بخشا سر چرخاند و فواد را دید. ترک موتور علی
مراد و پشت سر قابل نشسته بود و عقب ماشین می آمدند.
سایه به سایه ی آنها، قدم به قدم او.

گوجه های خرد شده را در تابه ریخت. صدای جلز و ولز روغن
بالا رفت. دست عقب کشید و شعله ی گاز پیکنیک را کم کرد.
به محتویات تابه نمک پاشید و آنها را با قاشق چوبی هم زد،
قاشق را درون بشقاب گذاشت و برخاست.

تخم مرغ های محلی درون کاسه روی طاقچه، درست سر جای
قبلی دستگاه قهوه ساز بودند. دست دارز کرد کاسه را بردارد،
نگاهش به بیرون نشست. برف آرامی شروع به باریدن کرده بود.

کاسه را برداشت و دوباره پای گاز پیکنیک زانو زد. محتویات
تابه را دوباره هم زد و تخم مرغ ها را روی آن شکست. سر
انگشت تخم مرغی شده را با کهنه پارچه ای پاک و زیر گاز را کم
کرد. صدای باز شدن در اتاق عقبی گره به ابروهایش انداخت.
برخاست، قالیچه ی کوچکی که آقابابا برایش آورده بود وسط
اتاق پهن کرد و سینی روحی را از گوشه ی اتاق برداشت. درست
که به قهوه خانه ی محمد نرفته بود، درست که هر چه پیرمرد
اصرار کرده بود به خانه ی او برود و چیزی بخورد نپذیرفته بود و
درست که معده اش از گرسنگی مالش می رفت و باید تا درست
شدن املت صبر می کرد اما همین که فواد یک ساعتی تنهایش
گذاشته بود، همین که در آن اتاق آرام بود و تجدید قوا می کرد
برایش یک دنیا ارزش داشت. جنگیدن با روح خسته نتیجه ای
جز شکست نداشت.

زیر گاز را خاموش کرد، تابه را با همان تکه پارچه برداشت و
روی سینی گذاشت. به محض نشستن یادش آمد نان را نیاورده،
نیم خیز شد به سمت تاقچه برود، فواد از کنارش گذشت:

- بشین می یارم.

بخشا نه سر بلند کرد و نه حرفی زد. فواد با دو تکه نان سمت دیگر سینی نشست و نان ها را کنار تابه گذاشت:

- به به چه عطری! بخشا و از این هنرا؟! باس تو گینس ثبت کنن والله.

بخشا دست پیش برد و برای خود لقمه ای درست کرد. لقمه ی داغ را در دهان جا داد و به زور جوید و خیره ی دست فواد ماند. فواد هم برای خودش لقمه ای درست کرد اما پیش از خوردنش دست به اسلحه شد و تیر اول را شلیک کرد:

- قهوه خونه فیروز یادته؟ محیا عاشق املتاش بود.

تصویر دختری با چشمان گیرا، لبخندی ملیح و آن چال روی چانه پیش چشمان بخشا نقش بست. رو به روی او آن سمت میز نشسته بود و از چشمانش می شد خواند کیفور کیفور است. آخرین بار کی به آن قهوه خانه رفته بودند؟ کی محیا توانسته بود بخشا را راضی کند بی اهمیت به پرستیژ و شان و منزلت

اجتماعی اش پا به آن محیط ساده بگذارد و برای خوردن صبحانه با او همراه شود. یادش نمی یامد.

فواد لقمه ی دیگری درست کرد و این بار به سمت او گرفت. بخشا از قهوه خانه ی فیروز به اتاق محقر و نیمه خالی آن آبادی کوچک برگشت. نگاهی به لقمه ی به سمتش دراز شده انداخت و بعد نادیده اش گرفت. برای خودش لقمه ای درست می کرد که فواد لقمه را در دهان خود جا داد و تیر دوم را شلیک کرد:

- اون روز می گفت وقتی برگشتین می خواد برنامه بذاره بریم فیروز. می گفت هوس املتای اونجا رو کرده. می گفت دو سال و خرده ایه نرفته اونجا. الان یعنی سه سال و خرده ایه نرفته اون ...

تیر تیر خلاص بود. بخشا را به کشتن داد. پلک ها را محکم به هم فشرد و بعد لقمه ی در دست را درون تابه پرتاب کرد و پرخشم سر پا شد. از آن بالا دست بی حرکت مانده ی فواد را می دید و موهای پرپشت مجعدش را. از آن بالا فواد را می دید و لب به هم می فشرد چیزی نگوید. فواد با تاخیر تکانی به خود

داد، لقمه ای دیگر درست و سر بلند کرد، نگاه به نگاه رفیق
سابقش داد، لقمه را به سمت او دراز کرد و گفت:

– یه سال بود املت نخورده بودم. خوشمزه س.

غم داشت. واژه هایی که فواد گفته بود نه فقط یک غم ساده که
انگار کوهی از درد جا به جا می کردند. کوه درد و غم را از دل
فواد تا دل بخشا امتداد می دادند، رشته کوه می شدند، قد علم
می کردند، دیوار می شدند.

بخشا با مکشی نگاه از چشمان مغموم فواد گرفت، کاپشنش را از
روی رخت خواب کنجله شده کنج دیوار برداشت و از اتاق بیرون
زد. تحمل آن شرایط هر لحظه سخت تر می شد. فواد لحظه به
لحظه عرصه را تنگ تر می کرد. فواد انگار داشت موفق می شد.
انگار داشت جنگ را می برد، او را شکست می داد.

کلید انداخت و وارد شد. چراغ خاموش، سکوت خانه و وقت بی
وقتی اخم به چهره اش نشانده در را بست و سعی کرد آرام قدم
بردارد. کیف چرم قهوه ای را روی مبل گذاشت. پالتو و کت را از

تن در آورد و روی ساعد انداخت. به سمت اتاق خواب که می رفت نگاهی به انتهای راهرو، آن جا که آن کاناپه ی آبی درباری قرار داشت انداخت و بعد دست به دستگیره ی در اتاق خواب گذاشت و به آرامی وارد شد. نور ملایم آباژور در فضا پخش بود و عطر ملایمِ عود به مشام می رسید. پا به اتاق گذاشت و سر چرخاند. باد پرده ی حریر را به رقص در آورده بود و در پس رقص پارچه طرح اندام زن نمایان بود. پیش رفت، کت و پالتو را روی تخت گذاشت و به سمت پنجره راه افتاد. صدای ملایم سلامش هم تغییری در حالت زن ایجاد نکرد. زن خیره به منظره ی پشت پنجره، به پنجره های تاریک و روشن آن پایین، به خانه هایی که کم کم به خواب می رفتند، یک دست چسبیده به شیشه ی پنجره و دستی دیگر پرده ی رقاص را میان پنجه گرفته واکنشی نشان نداد. مرد قدمی دیگر نزدیک شد، دست دور کمر باریک زن انداخت او را به خود بچسباند، زن پرده را رها کرد و دست بالا گرفت و او را منع کرد. نگاه مرد به دستِ در هوا مانده دوخته شد و اخم به چهره اش نشست. لب باز کرد چیزی بگوید، زن به سمتش چرخید. در آن نورِ کمرنگ هم غمِ

نشسته به نگاه زن آن قدری قابل رؤیت بود که هول به جان مرد
بیندازد. لب باز کرد چیزی بپرسد، زن مهلت نداد. سرش به دو
طرف تکان خورد و نفس هایش تند شد. مرد نفهمیده و گیج و
گنگ مات آن چشم ها ماند. دلیل آن همه سردی، دلیل آن غم
سنگین، دلیل رفتارهای عجیب آن شب زن را نمی فهمید. نمی
فهمید زن چرا مثل شب های پیش پرشر و شور به استقبال
همسرش نرفته است. نمی فهمید، نمی دانست چرا برخلاف شب
های قبل خانه سوت و کور بود اما آن ندانستن خیلی طول
نکشید. صدای زن سکوت را شکست، صدای آرام و نجواگونه ی
زن:

- باورم نمی شه.

چین به پیشانی مرد افتاد. به قصد پرسیدن لب باز کرد، زن
دوباره مجال نداد:

- باورم نشد وقتی فهمیدم.

به مرد نگاه نمی کرد. خیره ی جایی حوالی یقه ی پلیورِ سرمه
ای مرد بود.

- می خواستم باور نکنم. می ... می خواستم بگم دروغه... می خواستم ... کاش بهم می گفتی.

حسرت، اندوه و درد نشسته در آن "کاش" نجواگونه عمیق تر از تمام دره هایی بود که به عمرشان دیده بودند. عمیق تر از دره ی پای تمام قله هایی که فتح کرده بودند. بخشا سر به دو طرف تکان داد. حالا چشمان محیا بالا رفته و خیره ی چشمان او بود:

- کاش بهم می گفتی بخشا.

بخشا را جوری گفت، چنان سرد، چنان ناآشنا تو بگو آن که مدام و مدام طی آن سال ها "بخشا، بخشا" می کرده و قلبِ بخشا را به تپش می انداخته این زن، این شریک لحظه به لحظه ی خاطرات نبوده است.

- از چی حرف می زنی؟

لبخندِ ملایمِ نشسته بر صورت زن دور بود. هزاران هزاران فرسنگ با آن غم چشم ها فاصله داشت، با آن اشک هایی که لحظه به لحظه به سقوط نزدیک می شدند، با آن دردِ نشسته به جان.

بخشاشمه و مات منتظر ماند. منتظر توضیح. زن اما انگار قصد نداشت بیشتر از آن چه گفته بود بگوید. زن قصد داشت برود. زن قصد داشت آرام، به نرمی نسیمی که پرده را می رقصاند از کنار مرد بگذرد، با حفظ لبخندش، میان اشک هایی که سقوط می کردند، از کمد انتهایی اتاقِ مجلل و بزرگ پالتویش را بردارد، به تن کند، با شالی موهای بلندِ مواج را بپوشاند، چمدانِ آماده را از پای تخت بردارد و از خانه برود. زن انگار قصد کرده بود به آرامی رقصیدنِ حریرِ شیشه ای برود، بگذرد و زندگیِ مرد جوان را زیر و رو کند. زندگیِ مرد را برای همیشه نابود کند. زن قصد داشت برود.

فانوس به دست و با احتیاط گام برمی داشت مبادا پایش روی یخ و برف بلغزد و زمین بخورد. پشیمان بود تا آن ساعت بیرون مانده و فکر هم نمی کرد درست وقت برگشتن برق روستا برود و تاریکی مثل ازدهایی دهان باز کند و خانه ها و کوچه ها را ببلعد. حالا ترس زمین خوردن و هول حمله ی حیوانی چنگ به دیواره

های دلش می انداخت و راه پس و پیش نداشت. قدم بعدی را صدای پارس سگی نیمه کاره گذاشت. از جا پریده سر چرخاند و فانوس را بالاتر گرفت. سگ پشت پرچین خانه ای بسته شده بود و حالا فقط زیرلبی خرناس می کشید. نگاه از دهان نیمه باز حیوان گرفت و پا تند کرد. پشت سرش سگ چنان سر و صدایی راه انداخته بود انگار هر لحظه زنجیر از هم می درد، از پرچین می پرد و پاچه ی او را می گیرد. حین تند راه رفتن ترس خورده سر چرخاند از نیامدن حیوان، از بسته بودنش، از دور بودنش مطمئن شود، ناگهان به کوهی برخورد کرد و از شدت ضربه به عقب، روی زمین پرتاب شد. جیغ خفه اش در صدای شکستن شیشه ی فانوس و به زمین کوبیده شدن کیفش پیچید و تاریکی سایه پهن کرد. پلک ها را تند و پشت هم باز و بسته کرد چشمش به بی نوری عادت کند و کوه ایستاده پیش رویش را ببیند، سایه ی هیبت کوه نزدیک شد و دست به سمتش دراز کرد:

__ طوریت شد؟

صدای آشنا آرامش خاطر به جان‌ش ریخت. کف دست بر زمین گذاشت بلند شود درد در کمرش پیچید و چهره اش را درهم کرد. مرد حالا کنارش زانو زده بود:

_ این وقت شب تو این تاریکی این جا چی کار می کنی؟

پریناز اخم کرد. تنه که بالا می کشید زیرلبی غر زد:

_ ببخشید سر راه واستاده بودم خوردین بهم پخش زمین شدین!

درد در انتهای ترین نقطه ی کمرش می پیچید و صدای خنده ی مرد عصبی ترش می کرد:

_ خنده داشت؟!

مرد دست پیش برد، بازوی ظریف زن جوان را میان پنجه ی قدرتمندش گرفت و کمک کرد سر پا شود:

_ طوریت نشده؟

پریناز ایستاد و دست به کمر چسباند:

_ فانوس امانت بود. کیفمم یه جایی افتاده.

بخشا نگاه دور و اطراف چرخاند و هیبت کیف را کمی آن طرف
تر دید. خم شد و آن را برداشت. در کیف باز و خرت و پرت
هایش بیرون ریخته بود. گوشی پزشکی دکتر جوان مثل روده
ای از دهان کیف بیرون زده بود. بخشا گوشی را درون کیف
فرستاد:

__ چفت نداشته کیفت؟ خرت و پرتات ریخته بیرون.

پریناز دست بر پشت و پردرد قدمی به سمت مردِ زانو زده
برداشت و نالید:

__ ای وای. چه جوری پیداشون کنم حالا؟

دانه های برف کم کم خیسشان می کرد و سرما هر لحظه بیشتر
می شد. بخشا دست روی زمین کشید و دفترچه و نایلکسی پیدا
کرد و آن ها را هم در کیف گذاشت. در آن تاریکی چیز دیگری
پیدا نبود. ایستاد، در کیف را بست و به سمت پریناز چرخید:

__ باقیش بمونه فردا.

پریناز اخم کرد:

_ برف بشینه رو وسیله هام پیدا نمی شن که.

بخشا با قدم بلندی به سمت زن راه افتاد:

_ اخر زمستون برفا آب می شه، بیا برشون دار. بریم قندیل بستیم.

از کنار زن گذشت اما صدای پایی نشنید و ایستاد و تنه چرخاند.
سایه ی زن بی حرکت بود.

_ نیت کردی آدم برفی بشی؟

پریناز چرخید و همان جا که افتاده بود زانو زد. دست روی زمین
که می کشید چیزی اگر جا مانده پیدا کند، بخشا نچی کرد و
چند قدم رفته را برگشت. کنار زن جوان زانو زد، چشم گشاد و
سعی کرد در آن تاریکی زمین را بهتر ببیند. عطر زن در
مشامش پیچید و برای لحظه ای از فضای سرد روستایی دورش
کرد. عطر شیرین حال و هوای شومینه ی روشن و صندلی راک و
فنجان قهوه و آرامش می داد. کسی انگار عود معطری روشن
کرده بود. نفس عمیقی کشید و به یک ضرب برخاست:

_ خودم فردا کل این محوطه رو می گردم.

نایستاد و منتظر همراهی دکتر جوان هم نماند. پَریناز اما سایه
ی مرد جوان را دید که دور می شد. ترس تنهایی و تاریکی به
حرکت وادارش کرد. صدای پاهایش گام های مرد جوان را سست
کرد و در نهایت در آن تاریکی شانه به شانه ی هم با احتیاط به
سمت خانه ی بهداشت راه افتادند.

__ چی داری تو این کیف ان قدر سنگینه؟

__ کیف دکترا همیشه سنگینه.

__ مگه کیف حمل اعضای بدنه؟ یه گوشی و چهار تا قرص و

آمپول و نهایت یه دفترچه و خودکار ان قدر وزن داره؟

__ بده به من کیفو.

__ واسه این نگفتم. کلی دارم می گم.

__ برای احتیاط چیزای بیشتری توش می ریزم. دستگاه

فشارسنج و وسیله های پانسمان و ضد عفونی و یه سری چیزای
دیگه.

__ بپا زیر پاتو، اینجا یه چاله ی کوچیک هست.

بخشا آستین سرشانه ی پالتوی زن جوان را چسبید و او را عقب کشید. درخت چنار خانه ی پدری مرادعلی را دیده بود و می دانست درست به موازات آن در کوچه چاله ای هست. پریناز ایستاد و پلک زد و چشم گشاد کرد تا چاله را ببیند، برف و تاریکی اجازه نداد. بخشا آستین دکتر جوان را کشید:

_ از این گوشه بیا.

_ خیلی ظلماته. هیچی نمی بینم. بخشا با دست هدایتش کرد:

_ از این جا به بعد دیگه تا خونه بهداشت چیزی نیس. البته اگه شغال و سگ و گرگ سر راهمون سبز نشن. از کجا داری می یای تو این تاریکی و سرما؟

_ نوه ی دختری آقا اقبال تب و لرز کرده بود.

صدای پوزخند بخشا در تاریکی پیچید.

_ چهار تا گردن کلفت نمی تونستن بیارنش درمونگاه که شما راه

...

صدای جیغ خفه ی پریناز بخشا را ساکت کرد. به آنی زیر بازوی
دختر را چسبید و مانع از زمین خوردن او شد.
_ کفشات مناسب نیس.

پریناز به سختی تعادلش را حفظ کرد، بازویش را عقب کشید و
غر زد:

_ سر راهم نبودی و زمین نمی خوردم و فانوسم نمی شکست
الان رسیده بودم!

بخشا لبخند به لب راه افتاد:

_ جلو پاتو ببینی و محکم قدم برداری سُر نمی خوری و می
رسیم.

چند لحظه در سکوت و به سختی پیش رفتند. صدای پارس
سگی دوباره پریناز را ترساند و از جا پراند. بخشا لبخند زد:
_ بسته س.

پریناز غر زد:

_ می دونم خودم.

بخشا آستین دختر را کشید و او را به سمت چپ هدایت کرد:

_ از این ور. می ترسی؟

پریناز گره به ابرو انداخت:

_ از چی؟

_ سگ

_ تو حالتِ عادی نه. ولی تو این تاریکی آره. شما نمی ترسی؟

_ از چی؟

_ سگ.

_ نه.

_ اگه وحشی باشه چی؟

_ نمی ترسم. ته ش تیکه پاره شدنه.

چشم های پریناز گرد شدند، با احتیاط قدم بعدی را برداشت، با

ترس زمین خوردن ناخودآگاه دست دراز کرد و کاپشن مرد

جوان را چسبید و لحظه ای بعد جواب او را داد:

_ ته ته ش می تونه مردن باشه، خورده شدن باشه.

اخمی به صورت بخشا نشست. تصویر کابوس فواد پیش
چشمانش نقش بست. گرگ دست خون چکان را به دندان گرفته
دور می شد. صدای پارس و زوزه می آمد و محیا مرده بود. جنازه
اش تکه پاره بود. بوی خون می آمد. پلک زد و سری تکان داد از
کابوس بیداری برهد. صدای پریناز کمک کرد:

_ مرموزی، خونسردی، نترسی و عجیب.

بخشا نفس عمیقی کشید. برای فرار راه خوبی بود.

_ بده این؟

پریناز سر به دو طرف تکان داد:

_ نه خیلی. هر چیزی که قابل کشف باشه جذابه.

ابروهای بخشا بالا پریدند. از تعریف ناگهانی زن جوان جا خورده
بود. پریناز لبخند زد:

_ شبیه کشف یه جزیره تو دل اقیانوس. هم ترسناکه، هم
هیجان انگیز.

_ به شرطی که به قیمت گیر افتادن توش تموم نشه.

پریناز اخم کرد و مشتش به بازوی مرد جوان کوبیده شد. بخشا
بلند خندید. صدای خنده ی بم مرد جوان تاریکی و سکوت و
سرمای ده به شب نشسته را شکافت و لبخند دوباره ای به لب
پریناز نشاند. چند قدم بعدی تا رسیدن به خانه را محکم تر
برداشت و فکر کرد آنچه در خانه ی اقبال راجع به مرد جوان
شنیده است باور نمی کند. هرگز باور نمی کند.

دست بر در نرده ای خانه بهداشت گذاشت و آن را هل داد. عقب
ایستاد تا دکتر جلوتر پا به محوطه ی درمانگاه بگذارد.

_ از این به بعد حتما یه کبریت تو کیفم می دارم.

_ شمع هم بذار.

_ آره.

_ چراغ قوه هم بذار، محض احتیاط.

_اره حتما. نزدیک در دو تا جعبه س مواظب باش پات نگیره
بهش.

_فانوسم خوبه.

_واسه چی؟

_بتپونی تو این کمد متحرک!

این بار صدای خنده ی پریناز میان صدای هوهوی باد پیچید.
بخشا لبخند به لب با فاصله ای کم از زن جوان ایستاد تا او کلید
به قفل بیندازد و در ورودی ساختمان را باز کند. صدای باز شدن
قفل همزمان شد با صدای پریناز:

_افتادی تو زحمت.

بخشا نگاه به هیبت زن جوان دوخت:

_برم یعنی؟

پریناز لبخند زد، به سمت در چرخید، آن را هل داد و وارد
ساختمان شد. تاریکی چنان سایه انداخته بود جز سایه ی اشیا
چیزی به چشم نمی آمد.

_ بابت کیف می گم. بفرمایین.

بخشا پشت سر دکتر پا به ساختمان گذاشت و در را بست. قلب پریناز برای لحظه ای کوتاه پرتپش شد. اگر آن حرفها که از ظهر دهان به دهان نقل می شد، اگر آنچه هر جا رفته بود راجع به آن صحبت بود حقیقت داشت چه؟ اگر مرد ایستاده در تاریکی یک قاتل فراری خطرناک بود چه؟ خوف وادارش کرد به ناگاه به عقب برگردد. برگشتنش همزمان شد با برخورد دوباره اش به کوه. این بار اما بخشا دو بازوی ظریف زن جوان را چسبید و مانع از زمین خوردنش شد. صدای نفس های تند و سطحی زن جوان نشان می داد هیجان زده یا ترسیده است. بخشا حتم داشت برق اگر قطع نبود، نوری اگر بود می شد آن چشم های درشت را دید که گشادتر شده بودند. پریناز ترسیده دستها را عقب کشید. بخشا رهایش کرد:

_ دلم قهوه می خواد.

گفت و از زن جوان فاصله گرفت و کورمال کورمال در راهرو پیش رفت. بوی الکل و ماده ی ضدعفونی کننده به عطر شیرین دکتر جوان آمیخته و بینی اش را اذیت می کرد.

پریناز سعی کرد حال لحظه های بیرون ساختمان را دوباره پیدا کند. آن جا و در آن تاریکی و سرما به بی اساس بودن شایعه ها، به مبرا بودن مرد جوان ایمان داشت. اینجا اما، در بسته، اتاق های خالی و تنها ماندنش با مرد مرموز ناشناخته که از قضا حرفهای خوبی هم پشت سرش در آبادی نمی زدند ترس به جانش انداخته و از این که در چنان موقعیتی خود را گرفتار کرده بود پشیمان بود.

بخشا هیبت چند صندلی را چسبیده به دیوار تشخیص داد. با دو گام بلند خود را به آنها رساند و تنه روی یکی شان انداخت: _ می دونم باید برم ولی سردمه. می خوام یه ذره بشینم و بعد برم.

پریناز به سایه ی تاریک مرد نشسته خیره ماند. بخشا پنجه میان موهای خیشش کشید و آنها را از روی پیشانی پس زد:

_اونی که فکر می کنی نیستیم.

گره به ابروهای پریناز افتاد. تکانی به خود داد و قدمی پیش رفت:

_چی؟

_قاتل سریالی.

پریناز جا خورد. یک شرمندگی کم جان هم به رگ و پی اش نشست. قدمی جلو رفت و سعی کرد واژه ها را باورپذیر ادا کند:

_فکر نکردم قاتل سریالی هستی.

بخشا پس سر به دیوار چسباند. گرمای مطبوع خانه ی بهداشت پلک های خسته اش را رفته رفته سنگین می کرد. فکر کرد حس برگشتن به آن اتاقک و تحمل فواد را ندارد. فکر کرد چه خوب می شد اگر همان جا می ماند، روی تخت معاینه دراز می کشید و تا خود صبح تخت می خوابید. فقط کافی بود خودش را به غش و ضعف بزند. کمی تمارض همه چیز را ردیف می کرد. خنده اش گرفت. با چشم های بسته لبخند زد و جواب پریناز را که حالا در یکی از اتاق های ساختمان بود داد:

_ سریالیشو شاید فکر نکردی، قاتلش ولی حتما از گمونت گذشته.

صدای پریناز از پشت در بسته ی اتاق گنگ به گوش می رسید:

_ راجع بهت حرفای خوبی نمی زنن. چو افتاده قاتل فراری هستی.

لبخند بخشا کش آمد. در اتاق باز شد و صدای کفش های زن روی موزاییک ها نشان داد به سمت دیگری از ساختمان می رود:

- پس خیلی شجاعی که یه هیولا رو راه دادی توخونه ت. یه هیولای فراری مرموز کشف نشده.

پریناز دست روی کابینت کشید و کبریت را پیدا کرد. توکا گفته بود یک بسته شمع بالای یخچال گذاشته و یک فانوس گل دیوار به میخی آویزان کرده است. روی پنجه ی پا بلند شد و سرپنجه بالای یخچال کشید. بسته ی شمع را برداشت و لحظه ای بعد نور به فضای کوچک آبدارخانه پاشید. شمع به دست به سمت راهرو راه افتاد:

_ عادت ندارم بر اساس حرف و حدیثا کسی رو قضاوت کنم.

قهوه ندارم اما می تونم چایی درست کنم. می خوای؟

بخشا پلک ها را از هم فاصله داد، سر از دیوار جدا کرد و خیره

ی رقص شعله ی شمع شد. پریناز نگاه به نگاه مرد جوان داد.

حالا و با وجود همان نور کم جان هم رگه های سرخ چشمان مرد

و خستگی نشسته به صورتش را می دید. تنه چرخاند به

آبدارخانه برگردد و چای آماده کند، سایه ی لغزانش نگاه بخشا

را مات دیوار کرد. زن می رفت، سایه اش روی دیوار می رقصید.

بوی عود می آمد، محیا می رفت، پرده می رقصید، سایه ی زن

روی دیوار محو می شد.

پا تند کرد. مغز از شوک اولیه خارج شده و به تن دستور حرکت

داده بود. مغز فریاد کشیده بود بجنبَد، کاری کند، حرکتی،

حرفی، فریادی. زندگی اش داشت می رفت. دوید، دوید و پیش از

آن که در باز شود خود را به آن رساند و سد شد. پشت به در

چسباند و نگاه به صورت پژمرده ی زن جوان دوخت. محیا باز

هم نگاهش نمی کرد. محیا نگاه به نگاه او نمی داد و این قلب

بخشا را به تب و تاب انداخته بود. دست پیش برد، خواست چانه
ی زنش را با سرانگشتانش بالا ببرد و وادارش کند به دیدن، به
دیدن حال خراب همسرش، به دیدن شوک نشسته در چشمان
مردش، محیا سر عقب برد و اجازه نداد. دست در هوا مانده
مشت شد، بخشا لب باز کرد چیزی بگوید واژه ها انگار دو پای
قرض گرفته داشتند، فرار می کردند.

بخشا لب بست و مات کدورت نشسته به نگاه محیا ماند. صدای
نفس های ملتهبشان سکوت خانه را می شکست و ثانیه ها کش
آمده، قصد عبور نداشتند. بخشا بالاخره لب باز کرد:

... چی با خودت فکر کردی؟!

خشم ذره ذره بالا می آمد، بهت را پس می زد و جان را فتح می
کرد.

محیا بالاخره نگاه بالا برد و چشم در چشم همسرش شد. بخشا
پراخم سر به دو طرف تکان داد:

_ چطوری به ذهنت رسید بدون هیچ توضیحی، این همه سال
زندگی رو بریزی تو این چمدون و برداری بری؟! چطور فکر
کردی می دارم بری!؟

اشک آرام آرام به چشمان محیا راه گرفت، حال بخشا دگرگون
تر شد. بی تاب فهمیدن اتفاق رخ داده، این بار دست پیش برد،
دست آزاد زن جوان را چسبید و او را به سمت مبل وسط سالن
کشاند. دست دیگر محیا با تاخیر دسته ی چمدان را رها کرد.
پشت سر مردش کشیده شد، روی مبل دو نفره ای نشست و
نگاه به دست گره شده یشان دوخت. بخشا هم نشست، دست را
اما رها نکرد. ترس داشت، هول رفتن محیا چنگ به دیواره های
قلبش می کشید:

_ موضوع چیه؟

محیا دست سردش را عقب کشید. بخشا به خواست او احترام
گذاشت و رهایش کرد. بار بعدی سوالش را نه به ملایمت بار اول،
که کمی با تحکم پرسید:

_ موضوع چیه محیا جان!

جان نشسته کنج محیا چشم های زن جوان را بست. بخشا خوب
می دانست همسرش از شنیدن هر چه جان از لبهای او بیرون
ریخته است تا چه حد کیفور می شود.

_ نمی گی جانان!؟

محیا نگاه بالا برد، لب ها را به هم فشرد، اجازه داد قطرات اشک
روی گونه راه بگیرند و سقوط کنند، حین سقوط آن ها لب باز
کرد و آن چه گفت تمام غرور زنانه اش را به باد داد:

_ باید بهم می گفتی. می دونم حفته، خودت می دونستی می
دونم تا چه قدر زیاد حق داری. اگه بهم می گفتی خودم می
رفتم. اگه باهام حرف می زدی، خودم ... می رم بخشا. می رم که
بری پی زندگیت. می رم که خوردتر از این نشم، می رم که تو هم
به حقت برسی.

نور دوباره راهروی تاریک را روشن کرد. سر بخشا به سمت
صدای پا چرخید. پریناز با احتیاط پا به راهرو گذاشت. آرام قدم

برمی داشت شعله ی رقصان شمع خاموش نشود. سایه ی هیبتش روی دیوار و سقف پشت سرش بزرگ و بزرگتر می شد:

– برقا وقتی می ره چقدر طول می کشه بیاد؟

بخشا تکانی به تن خشک شده اش داد و صاف نشست:

– سندلیای مطبتون خیلی ناراحته خانوم دکتر. نمی دونم. مشخص نیس اما زود نمی یاد.

– سندلیا انتخاب من نبوده. می خوام برای خودم گل گاو زبون دم کنم. چای می خوام یا ...

بخشا نفس عمیقی کشید و سر پا شد. پریناز به سمت یکی از اتاق ها می رفت. دور می شد و سایه اش هم هر لحظه محوتر و کوچکتر. نور دوباره رفت و تاریکی به راهرو ریخت. بخشا میان حرف پریناز پریده بود:

– دارم می رم. نمی ترسی تنهایی؟

پریناز از اتاق بیرون آمد، نزدیک بخشا ایستاد و شمع را به سمتش گرفت. شمع را روی یک نعلبکی گذاشته بود. بخشا

دست پیش برد و نعلبکی را گرفت. پریناز از کنارش رد شد. عطر شیرینش وقت عبور با بوی شمع به مشام بخشا می رسید و حالش را خوش می کرد:

-چایی بخور، گرم شو، بعد برو.

-می ترسی.

نپرسیده بود. خبری گفته بود شبیه گفتن از کشفی تازه. پریناز از آبدارخانه صدا بلند کرد:

-از تو؟

بخشا خندید. صدای خنده اش در فضای خلوت و نیمه خالی راهرو پیچید.

- از تو نمی ترسم. از تاریکی و تنهایی هم نمی ترسم.

بخشا خم شد، نعلبکی و شمع را روی یکی از صندلی ها گذاشت و کمر صاف کرد:

- پس می رم من. درو از تو قفل کن.

پریناز استکان به دست در چهارچوب در ظاهر شد:

- دارم چایی می ریزم برات.

بخشا کمی مردد شد. می شد بماند، دقایقی بی خیالِ هر چه رخ داده بود و بنا بود رخ بدهد استکانی چای بنوشد، عطرِ آشنایِ زندگیِ مدرنِ گذشته را به جان بریزد و کمی حال خوش خودش را مهمان کند. نفس عمیق بخشا، لب گزه رفتنش و چهره ی مرددش لبخند به صورت پریناز نشاند:

-نمک نداره و از این جور حرفا.

بخشا لبخند به لب دوباره روی یکی از صندلی ها نشست. شعله ی شمع رقصید و سایه ها را رقصاند. پریناز دوباره به آبدارخانه برگشت. عجیب بود که کنار مرد مرموزِ آبادی نمی ترسید. هولِ اولیه حالا جایش را به یک احساس امنیت کمرنگ داده بود. بودن مرد، سایه اش که روی دیوار بود، خنده ی بَمِ خاصش و عطرِ خنکی که به وقت نزدیک بودنشان به هم احساس می شد، در آن تنهایی آرامش می کرد. استکان چای و دو لیوان گل گاوزبان درون سینی گذاشت و از آبدارخانه بیرون رفت:

-بریم اتاق معاینه.

بخشا نعلبکی شمع را برداشت و سر پا شد. پشت سر زن به سمت اتاق رو به روی راه افتاد و بو کشید. عطر دمنوش حالا غالب و در فضا پخش شده بود. نگاه بخشا دور اتاق معاینه چرخید. پاراوان سفید، تخت معاینه ای که بخشی از آن از پشت پاراوان پیدا بود، میز معاینه و دم و دستگاه و وسیله های رویش، قفسه ی داروها، چند جلد کتاب قطور، پوسترهای پزشکی_بهداشتی، یک صندلی برای دکتر، یک صندلی برای بیمار و دو صندلی برای همراهان بیمار و یک میز و ترازوی وزن کشی کودک اتاق را پر کرده بودند. بخشا نعلبکی را روی میز گذاشت، پریناز حالا پشت میز روی صندلی خودش نشسته و با یک دست سینی را نگه داشته و با دست دیگر برای آن روی میز جا باز می کرد. بخشا دست پیش برد و وسیله ها را کمی جا به جا کرد و بعد میز را دور زد و روی صندلی بیمار نشست:

- زخم دستت چگونه؟

بخشا نگاه به دست زن جوان داده بود. سینی را روی میز گذاشته، یکی از لیوان ها را برداشته و به بینی نزدیک کرده بود.

- برام لیوانو نخریدی.

بخشا گفت و پریناز را به خنده انداخت. توقع شنیدن هر چیزی را داشت جز آن که مرد جوان برای دومین بار گفته بود. از کشوی میزش قندانی روی میز گذاشت و در آن را برداشت:

- گفتم که برم شهر می خرم برات.

بخشا دست دراز کرد و استکان چای را از درون سینی برداشت. پریناز اضافه کرد:

- یا همون که خودت گفتی. برم پشت کوه و بگم اون آقاهه برات بخره.

- عین عین همونی رو می خوام که زدی صد تیکه ش کردی.

-من مقصر نبودم. لیوانت بد جا بود.

-جای لیوان رو میزه.

- نه اون قدر لبه.

- بی دقتی چیز خوبی نیس. مخصوصاً برای یه دکتر.

- تا حالا نشده چیزی رو بشکنی؟

بخشا جرعه ای از چای نوشید. فکر کرد. سؤال خوبی بود. نشده بود چیزی را بشکند؟ "یه چیزی تو وجودم شکسته بخشا".
پلک زد، کمی دیگر از چای داغ نوشید و استکان را روی میز گذاشت:

- باید زودتر لیوانو برام بخری. شاید دیر بشه.

پریناز گره به ابروها انداخت:

-چی دیر بشه؟

بخشا نگاه از چشمان زن جوان گرفت، خیره ی پاراوان سفید پیش رو شد و برای دقایقی طولانی بی جواب دادن سکوت کرد.
سکوت کش آمده پریناز را معذب کرد:

-در اسرع وقت برات می خرمش. یا اگر خودت تونستی تهیه ش کن من پولشو می دم.

- من نشکستمش. بخشا نگاه از پاراوان گرفت و دوباره به
چشمان زن جوان چشم دوخت. شیطنتِ نشسته ته چشمانش
لبخند به لب های پریناز نشاند:

- باز خوبه قابل جبرانه.

- نیس. اونی که برام بخری اونی که شکستی نیس.

- یادگاری بوده؟

بخشا استکان را به لب ها نزدیک کرد و از ته گلو هومی بیرون
فرستاد. پریناز ابرو بالا داد:

- خب دیگه بخش مادیش رو می تونم جبران کنم، بخش
معنویش رو ببخش دیگه.

- دو تا بود این لیوان. یکی قهوه ای و یکی خاکستری. قهوه
ایش یه چیزی حدود سه سال پیش شکست.

صدای برخورد لیوان با کفِ مرمريِ سالن، صدای صد تکه
شدنش، صدای آه عمیق محیا، صدای خودش، "فدای سرت،

یکی دیگه می خریم"، صدای محیا، "اونی که بخریم این نمی شه".

- اونی که بخریم این نمی شه.

پریناز اخم کرده ماتِ نگاه مات مانده ی مرد جوان شد. جایی حوالی میز کار او را نگاه می کرد و انگار در آن اتاق نبود. کمی سکوت شد و بعد پریناز لیوان را درون سینی گذاشت و برخاست:

- می خوام بازو تو ببینم؟

بخشا پلک زد و نگاه ماتش را از میز گرفت. پریناز به سمت پاراوان می رفت.

- زخم شمشیر نیس. دو روز دیگه جوش می خوره.

- سابقه داری پس.

- آره. تنمو بگردی، کلی از این خط و خطوطا پیدا می کنی.

پریناز از پشت پاراوان بیرون آمد. در دستش تیوپی پمادی بود.
پشت میز نشست و در تیوپ را باز کرد. کمی کرم پشت دو
دستش ریخت و آن را به سمت بخشا گرفت:

- می زنی؟

بخشا چانه بالا انداخت. پریناز دست ها را به هم مالید. عطر
جدیدی به بوهای اتاق اضافه شد.

-همچین می گی خط خطی هستی آدم حس می کنه اگه باور
نکنه خلاف کاری مدیون این مردم می شه.

پریناز با لبخند گفت و لب های بخشا را هم کش آورد:

- هر جوری دوست داری و راحتی باور کن. نمی خوام مدیونی
برات بمونه.

- یه کوهنورد حرفه ای هم می تونه تنش پر رد زخم باشه.
کوهستان خشنه، سخت کسی رو به قلمرو و خلوتش راه می ده.
بخشا کمی دیگه از استکانش نوشید. چای و معده ی خالی
ترکیب خوبی نبودند.

- بلد باشی باهاش بجنگی، می تونی بهش پیروز بشی.

- آگه البته بخوای باهاش بجنگی. من ترجیح می دم پامو رو زمین سفت بذارم تا معلق بمونم بالای دره ها.

" ته دره ها بهترین جا واسه همیشه خوابیدنه "

محیا لبه ی تخت، همان جا که از پاراوان بیرون زده بود نشسته، پاها را تکان تکان می داد و لبخند به لب می گفت. بخشا اخم کمرنگی به صورت نشاند و پریناز احساس کرد حرفش به مذاق مرد جوان خوش نیامده:

- سلیقه اس دیگه. به جاش من عاشق اسب سواریم.

بخشا نگاه از تخت خالی گرفت. هیبت محیا محو شده بود.

- دشتای اینجا تو بهار و تابستون و پاییز جون می ده واسه سوارکاری.

- بلدی؟

- یاد گرفتم.

- منم دوست دارم یاد بگیرم.

- اگه بودم و بودی، می تونی رو کمکم حساب کنی.

- جدی؟

چنان با ذوق و شوق گفته بود انگار در آن سال سیاه زمستان، به
آنی بهار آمده بود، صدای شیهه ی اسبی از پشت پنجره به گوش
می رسید و مرد جوان در آستانه ی در منتظر ایستاده بود او را
به دشت های سبزِ دره ببرد. شوق نشسته به چشمان زن جوان
لبخند به لب های بخشا نشانده. سر پا که می شد گفت:

- ممنون بابت چایی. اگه می ترسی می تونی باهام بیای ببرمت
خونه آقابابا.

پریناز هم ایستاد:

- نمی ترسم. به تنهایی عادت دارم.

بخشا به سمت در اتاق راه افتاد. صدای پای پریناز و نوری که
پشت سرش می آمد نشان می داد برای بدرقه اش می آید:
- خوبه.

پریناز نگاه به پسِ سر مرد جوان داد:

- نترسیدنم؟

بخشا نزدیک در ایستاد و به سمت او چرخید. نور شمع چهره ی زن جوان را جذاب تر کرده بود:

-عادت به تنهایی.

پریناز آهانی گفت، بخشا در را باز کرد. سرما به درون ساختمان هجوم برد. هوا لحظه به لحظه بدتر می شد.

- فانوس دارم، می خوام روشنش کنی با خودت ببری؟

پریناز پرسید و بخشا یقه ی کاپشنش را بالا برد:

- نه. قدم به قدم این راهو از برم. درو قفل کن. فعلاً.

پریناز مات رفتن مرد جوان ماند. "درو قفل کن". مردی که می رفت عجیب بلد بود با توجهات ریزش زنی را مجذوب خود کند.

مردی که در تاریکی و سرما دور می شد عجیب بود. عجیب، جذاب و عجیب متفاوت.

در را بی صدا باز کرد و به آرامی وارد شد. انتظار داشت از آن همه ساعت در سرما ماندن و وقت کشتن فواد خواب باشد و همین بود که در بی صداترین حالت ممکن پا به اتاق گذاشته بود، مبادا بیدارش کند. در را پشت سرش بست، زیپ کاپشن را آرام پایین کشید و آن را از تن در آورد. خواست به سمت کمد برود، صدای فواد پلک هایش را روی هم گذاشت:

- پسر خله دو بار اومد سراغتو گرفت. نگرانت بود.

بخشا چشم باز کرد، اخم به صورت نشانده و به سمت در بین دو اتاق چرخید. فواد جمله ی بعدی را گفت:

- شام آورده. لب تاقچه س.

بخشا سر به سمت پنجره چرخاند. در تاریکی چیزی دیده نمی شد. لباس عوض و رخت خوابش را پهن کرد. تن خسته را که روی تشک دراز کرد جمله ی بعدی فواد نه یک جمله گفتن که دست به اسلحه شدنش بود.

- بخاری رو هم ردیف کرد جا خوابت گرم باشه، یه وقت نچایی.

بخشا جان داد واژه ای از بین لبها بیرون نریزد، فواد گلنگدن
کشید:

- خواهرم وقتی می مرد سردش بود، مگه نه؟

بخشا پلک روی هم گذاشت و آه از سینه اش بیرون ریخت. فواد
حرف نمی زد، انگشت درون زخم ناسوری گذاشته، فشار می
داد. جمله ی بعدی شلیک شد.

- الانم جاش گرم نیست.

... -

- الان زیر خروار خروار برف خوابیده.

...-

- اگه الان اصلا جنا...

بخشا به ضربی برخاست، به آنی به اتاق بغلی هجوم برد و بر سر
فوادِ درازکش خراب شد. خم شد یقه ی فواد را چسبید، او را بالا
کشید، دست دیگر بالا برد مشتی حواله ی فواد کند، جمله ی
فواد بی حرکت نگه ش داشت.

- بزن، هر چقدر دوست داری بزن ولی بعدش حرف بزن. تو رو قرآن بخشا حرف بزن.

بخشا دست پس کشید. تنه ی فواد را رها و کمر صاف کرد، پشت کرده به فواد پنجه ها را میان موهای نم دار فرستاد و آنها را از ریشه کشید. فواد نشست:

- نمی دونی اون پایین چه خبره که اگه می دونستی اون دهن لامصبو وا می کردی لعنتی! اگه می دونستی سد شده م جلو چه جهنمی حرف می زدی لعنتی!

بخشا چرخید، در آن تاریکی سایه ی فواد را دید که گردن خم کرده و سر را بین دستها گرفته بود.

- از این جهنمی که تو واسه م ساختی جهنم تر؟
فواد سر بلند کرد. بخشا به سمت اتاق خودش رفت:

- بار بعدی خونم به جوش بیاد بد می بینی فواد!
دراز می کشید که صدای فواد سکوت را شکست:

- من اینجام که خونتو تو شیشه کنم. می دونی چرا؟

بخشا سر روی بالش گذاشت و جواب نداد. فواد لحظه ای بعد حرفش را تکمیل کرد:

- خونتو می کنم تو شیشه که داداشام نیان خونتو بریزن. چهار تا داداشام بخشا. صابونشون به تنت خورده که. می دونی چقدر با کلمه ی رحم غریبن! خودت خوب می دونی.

نشست و نگاه بی قرارش را به جای خالی قهوه ساز داد. دستگاه اگر سر جایش بود همان لحظه تن خسته را وادار می کرد فنجانی قهوه برای خودش مهیا کند. اگر فواد آمده بود خون او را در شیشه کند، بهترین زمان بود اعتراف کند تا چه حد زیادی به هدفش نزدیک شده است. کافئین خونس پایین آمده و بی تابش کرده بود.

لحاف سنگین را کنار زد، به اتاق فواد رفت و لامپ را روشن کرد. فواد چینی به پیشانی انداخت و غلت زد لحاف را روی سر کشید. بخشا به اتاق خودش برگشت، زیر نوری که از اتاق کناری به اتاق می ریخت پیکنیک را روشن و برای خود لیوانی قهوه

درست کرد. پشت پنجره مات تاریکی شب بود وقتی صدای
غرغر فواد بلند شد:

- خاموش کن این کوفتیو!

بخشا اهمیتی نداد. خیره ی تاریکی لیوان را به بینی نزدیک کرد
و عطر تلخ را به جان کشید. فواد دوباره صدا بلند کرد:

- گاوم شب می کپه!

لبخندی لبهای بخشا را کش آورد. حساسیت فواد به بد خواب
شدن از خاطرش رفته بود. این طور می شد لااقل ذره ای از
خرده ناجنسی های فواد را تلافی کرد. کمی از قهوه ی داغ
نوشید و نگاه به سمت میز برد. عقربه های ساعت عدد چهار و
ده دقیقه را نشان می داد. لیوان به دست به سمت کمد رفت.
گاهی وقتها بعضی چیزها بدموقع از دست آدم می افتاد و می
شکست. صدای کوبیده و خرد شدن پیش دستی در فضای
ساکت اتاق پیچید. بخشا جرعه ای از قهوه اش نوشید. صدای
فواد بلند شد:

-زهرمار!

بخشا در کمد را محکم به هم کوبید، جرعه ای دیگر نوشید، با احتیاط از کنار خرده های پیش دستی رد شد و در اتاق را باز کرد. تاریکی حیاط را پوشانده بود. جرعه ی بعدی را با تاخیر فرو فرستاد و اجازه داد تلخی به جانش بنشیند. برگشت و در اتاق را محکم به هم کوبید. جرعه ای دیگر، جرعه های بعد، باز شدن در اتاق فواد، هجوم هوای سرد، باز ماندن در، افتادن خرت و پرت های فواد روی زمین و در نهایت، ضربه ی نهایی روشن شدن لپ تاپ فواد و پیچیدن صدای آهنگ در اتاق بود. فواد سر از زیر لحاف بیرون برده بود و با نگاهی پر خواب و پراخم بخشا را دنبال می کرد. بخشا لیوان به دست نزدیک تخت ایستاد:

– قهوه؟

فواد نگاه کلافه و غضبناکش را به مرد جوان دوخت. نصفه شبی انگار قصد جان خودش را کرده بود که آن طور خانه را روی سرش گذاشته بود.

– آهنگش قشنگه.

بخشا گفت و لبی به لیوان زد و زهر به کامش ریخت.

- آهنگ مورد علاقه ی محیاس.

اخم فواد عمیق تر شد. بخشا دوباره لیوان را به سمت فواد گرفت:

- بخور آرومت می ...

فواد به آنی دست انداخت، مچ بخشا را چسبید و او را به سمت خود کشید. قهوه روی لحاف سفید ریخت و بخشا روی تخت پرت شد. تا خواست تکانی به خود بدهد، فواد بالش را روی صورت او گذاشت و محکم فشار داد. بخشا تقلا کرد، فواد به خنده افتاد:

- خفه شدنم قشنگه!

بخشا دست و پا زد، نفس ذره ذره می رفت و ترس جان را فتح می کرد. فواد انگیزه ی کشتن بخشا را داشت، زورش به او می چربید و در آن وضعیت فقط کمی فرصت می خواست نفس مرد به زیر افتاده را به کل ببرد. بخشا تسلیم شد. دست از دست و پا زدن برداشت و تن به مردن داد. بی حرکت ماندنش نه تمارض به مردن که از سر تسلیم بود. به آنی فکر کرد خاموشی همه چیز را

تمام می کند. ترس حالا عقبنشینی کرده، پشت و پسلی از ذهن سنگر گرفته، جای خود را به یک آرامش ملایم داده بود. آرامشی که می رفت ابدی شود. همان آرامشی که محیا پی اش بود و به خاطرش مردن و ماندن پای کوه، در دل کوهستان را ترجیح داده بود.

خوش خیالی اما خیلی دوام نداشت. بالش از صورتش کنار رفت و اکسیژن ناخواسته به ریه هایش حمله ور شد. به پهلوی چرخید، پشت کرده به فواد به سرفه افتاد و سعی کرد کمی هوا ببلعد. دست فواد را بر پشتش حس می کرد اما باورش نداشت. دست یاری دهنده ای که زخم می زد و مرهم می شد باور نداشت. سرفه ها که شدیدتر شدند فواد نگران شد، سر و تنه روی بخشا خم کرد تا چهره اش را ببیند، صورت کبود شده ی مرد جوان دلهره اش را بیشتر کرد. دست زیر شانه ی او انداخت و وادارش کرد بنشینند:

– بخشا.

بخشا را لرزان گفته بود. هول و هراس از حرف حرفِ واژه می
چکید. بخشا دست به گلو گذاشت و نفس های عمیق کشید.
حالش که بهتر شد سر به عقب چرخاند، تکانی به پشت خود داد
و با صدایی خش دار لب باز کرد:

– بنداز دستتو!

فواد دست پس کشید و سر پا شد. رنگ بخشا داشت برمی
گشت و نگرانی فواد هم رنگ می باخت. به سمت لب تاپ رفت و
درش را بست. صدای موزیک قطع شد. بخشا هم از روی تخت
بلند شد، سر چرخاند و لیوان قهوه را افتاده کنجی از تخت دید.
خم که می شد برش دارد صدای فواد را شنید:

– امانت آبجیت نبودی زودتر از اینا خفه ت می کردم.

بخشا لیوان به دست کمر صاف کرد و نگاه به نگاه فواد داد:

– زن و بچه تو ول کردی اومدی اینجا واسه هیچ و پوچ.

فواد سر به دو طرف تکان داد:

– هیچ و پوچ نیس اون چیزی که پی شم!

- به اون چیزی که پی‌شی نمی‌رسی. جای تو بودم برمی‌گشتم
سر خونه زندگی م.

- جای تو بودم دهن گل گرفته مو و می کردم هم خودم به
زندگیم برمی‌گشتم هم بقیه رو به کار و زندگی شون برمی
گردوندم.

بخشا به اتاق خودش رفت، لیوان را لبه ی تاقچه گذاشت و قبل
از دراز کشیدن گفت:

- خوبه که جای من نیستی. جای من بودن خیلی بده، خیلی.
صدای جیغ و خنده هوشیارش کرد. پلک های خسته اما جان از
هم فاصله گرفتن نداشتند. تلاش بی فایده ای بود دوباره به
خواب رفتن. پهلوی به پهلوی شد و لحاف را روی سر کشید. بعد از
آن نیمه شبی که فواد غرق خواب را آن طور بی خواب کرده و
خودش تا مرز خفگی رفته بود توقع داشت فواد شیوه ی خلاقانه
ای برای بی خواب کردن او انتخاب کند. وقتی می خوابید حتم
داشت صبح علی الطلوع فواد بیدارش می کند اما صدایی که
هوشیارش کرده بود صدای همه‌ی شاد بچه ها بود. لابد بارش

برف بند آمده بود و آنها در زمین خالی پشت ساختمان مشغول برف بازی بودند. فواد خواب بود؟ سر از زیر پتو بیرون برد و با یک چشم باز نگاه به ساعت روی میز انداخت. چشمانش از دیدن عقربه ها گرد شدند. چیزی به یک ظهر نمانده بود. به پشت خوابید، کف دست ها را روی چشم ها گذاشت و خمیازه کشید. عجیب بود که الله دار سر و کله اش پیدا نشده بود. از آن عجیب تر انتقام نگرفتن فواد بود. نشست و لحاف سنگین را کنار زد. جای خالی دستگاه قهوه ساز هر صبح جور ناجوری توی ذوقش می زد. کف دست روی زمین گذاشت و تنه بلند کرد. به سمت پنجره رفت و پرده ی ضخیم را کنار زد. انعکاس تابش آفتاب به برف چشمانش را زد و پرده را انداخت. احتمال داد فواد هم هنوز خواب باشد. بین در دو اتاق ایستاد و تخت خالی تعجبش را بیشتر کرد. فواد مردِ گذشت نبود. در تمام طول بچگی، نوجوانی و جوانی هر بار و بعد هر شوخی و سر به سر گذاشتنی محال ممکن بود تلافی نکند. این که چهار صبح و در اوج خواب آن طور ناجوانمردانه بیدار شده بود چیزی نبود که نادیده بگیردش.

بخشا کاپشن پوشید و از اتاق بیرون رفت. انتهای ایوان سر به سمت زمین خالی چرخاند بچه های چکمه پوش شاد را ببیند، آن چه می دید چشمانش را دوباره گرد کرد. فؤاد خم شده به سمت زمین، گلوله های برفی درست می کرد و بچه ها را نشانه می گرفت. شلیک می کرد، فرار می کرد، پناه می گرفت و از نو حمله می کرد. بخشا دست به سینه شد. خوب که دقت کرد فهمید فؤاد هم رزم هم دارد. دو دختر و پسری که از باقی پسرها کوچکتر بود در تیم او بودند و پنج بچه در تیم مقابل. لبخندی به صورتش نشست. فؤاد گلوله ای شلیک کرد، دست انداخت پسرک ریزنقش را به بغل گرفت و با یک چرخش به خط مقدم پشت کرد. گلوله ای که می رفت به پسرک بخورد به پشت او خورد و متلاشی شد. فؤاد خندید، بچه را روی زمین گذاشت و گلوله ای درست کرد و به دست دختر بچه ای که کنارش ایستاده بود داد. دخترک با خنده گلوله را پرتاب کرد، گلوله اما شتاب نداشت، کمی آن سوتر بر زمین خورد بدون آن که دشمنی را بکشد یا زخمی کند. فؤاد ناامید نشد، به پیشروی دشمن اهمیت نداد، گلوله های بعدی را به دست دو دختر می داد و یک در

میان خودش هم شلیک می کرد. هر از گاهی هم پناه بچه ها می شد و گلوله های برف را به جان می خرید. لبخند بخشا کم کم رنگ باخت. فکر بیتا، فکر تنها ماندنش، فکر آن چه از ابتدای تمام اتفاقات، از همان روز رفتن محیا کشیده بود و تا همان لحظه می کشید قلبش را فشرد. دلش گرفت از بی گناه و مظلومانه قربانی شدن تنها خواهرش. مات بازی بچه ها، فکری حال و روز خواهرش به حرف های نیمه شبش با فؤاد هم فکر کرد. "بخشا"ی لرزانی که از بین لب های فؤاد بیرون آمده بود، ترس و هولی که از آن "بخشا" چکه می کرد، گرمای دستی که بر پشتش نشسته بود. آخرین باری که با فؤاد جوری رفیق بود که دلشان برای هم می لرزید کی بود؟ قبل از آن ماجراها، قبل از این که طوفانی از راه برسد و آرامششان را در هم بکوبد؟ قبل از آن روزی که فؤاد نفس نفس زنان بیاید، بی اهمیت به تنها نبودن بخشا، آن چه گمان می کرد راز مگوی بخشاست را فاش کند و آبرویش را ببرد؟ کی بود آخرین باری که با هم دوستانه رفتار کرده بودند؟

گلوله ای از ناکجا آباد به صورت بخشا کوبیده شد و سرما و ضربه از فکر و خیال بیرونش کشید. کف دست بر صورت کشید، برف ها را پاک و پلک باز کرد. فؤاد لبخند به لب از آن پایین نگاهش می کرد. برای لحظاتی کوتاه چشم در چشم هم ماندند و بعد بخشا نگاه گرفت، تنه چرخاند و به سمت پله ها رفت. صدای فؤاد را از پشت سرش می شنید که به بچه می گفت دیگر بازی نمی کند. بازی نمی کرد که لابد بیاید بالای جان بخشا شود. پایین پله ها دو مرد به هم رسیدند، یکی با چهره ای خواب آلود و سرمازده و آن یکی گر گرفته از برف بازی با بچه ها.

– این پسر ده بار اومد سر وقت.

بخشا گره به ابروها انداخت. فؤاد از کنارش رد شد و پله ها را بالا رفت:

– فکر کرده بود من چیز خورت کرده م. بهش گفتم دوست دارم این کارو بکنم منتها دست و بالم بسته س. تو هم دیدیش بهش بگو لااقل دم به دقیقه سر و کله ش این جا پیدا نشه.

بخشا سر چرخانده بود به بالا رفتن فؤاد نگاه می کرد. آن بالا،
فؤاد روی ایوان که ایستاد به سمت بخشا چرخید، لحظه ای نگاه
به نگاه او داد، لب باز کرد چیزی بگوید، پشیمان شد و به اتاق
رفت.

بخشا تازه از دستشویی بیرون آمده بود که صدای سلام الله دار
بلند شد:

– سلام داداش. ویشار(بیدار) شدی بالاخره؟ خاری؟

بخشا جواب سلام الله دار را داد و برای شستن دست و صورتش
به سمت انباری طبقه ی پایین رفت. وقتی آب درون لوله ها یخ
می زد، بطری های آب را آن جا نگه می داشتند. الله دار
همراهش شد:

– هم مه و هم آق بابا دل نگران شدیم. هی منه فرستاد ببینم
بیدار شدی، هی دیدم نه خوابِ خوابی.

– دیر خوابیدم دیشب.

در انباری را باز کرد، بطری آب و صابون مایع را از میان کاه ها
برداشت و از انبار بیرون رفت:

- کاری داشتین؟

الله دار همان جا ایستاد و به مرد جوان که پای حوضِ کوچکِ کنار پرچین خم شده بود دستانش را بشورد خیره ماند:

- مه نا، آق بابا کار داشته.

بخشا دست ها را که به هم می مالید سر به سمت مرد جوان چرخاند:

- طوری شده؟

الله دار نزدیک تر شد، سر چرخاند نگاهی به ساختمان انداخت و بعد نگاه به نگاه بخشا داد. نگرانیِ نشسته در چشمانش از دید بخشا دور نماند. صدایش هم آن قدری آرام بود که به گوش فؤاد نرسد:

- دیشو آته نفر ته ره دیده دکتره سِره بودی. آره؟

فارسی و محلی را درهم کرده بود بخشا بفهمد چه می گوید. بخشا اما نفهمیده کمر صاف کرد و با دستان کفی ماتِ مرد جوان سر به دو طرف تکان داد:

- چی؟

الله دار کمی نزدیک تر شد و صدایش را پایین تر نگه داشت:

- سِوایی (صبحی) منیژ خاله دو گرفت اومد خونه آق بابا. اما تو طویله گوسفندا ره غذا می دادیم. اومد به آق بابا گفت تو ده چو افتاده ته با خانوم دکتر استغفرالله ...

اخمِ حمله ور شده به چهره ی بخشا الله دار را ساکت کرد. بخشا خم شد، دستانش را تند و سرسری آب کشید و به سمت در خانه راه افتاد. الله دار هم همراهش شد:

- کجا داداش؟ چرا تونکه ی کش واری (مثل کشِ شورت) در می ری؟ ایس کن اتا دَقه (یک دقیقه). آقا بخشا، داداش، آقا، آقا!

بازوی بخشا کشیده شد، بخشا اما دست پس کشید. عصبی بود و بشکه ای باروت که فقط نیاز به جرقه ای کم جان داشت تا منفجر شود. حدس این که چه کسی شایعه پراکنی کرده سخت نبود. حدس این که چه کسی تا چه حدِ زیادی مایل بود او را یک هرزه نشان دهد، خرابش کند و به هدف خود برسد غیرممکن

نبود. راه افتاد و الله دار هم دوباره پا تند کرد. مرتب صدایش می زد و می خواست نگه اش دارد و مانع از رفتنش شود اما حریفش نمی شد. فقط چند دقیقه زمان لازم بود بخشایِ پر خشم خود را به دم خانه ی اقبال برساند، درِ چوبیِ کهنه را هل دهد، پا به حیاط خانه بگذارد و از ته گلو فریاد بکشد:

– قابل! قابل!

سومین "قابل" به انتها نرسیده اول اقبال و پشت بندش پسرش پا به ایوان گذاشتند، بخشا پا تند کرد، تن درگیر فورانِ ناگهانیِ خشم به خود می پیچید و ذهن فقط یک دستور در چننه داشت "حمله". اقبال پیش و پشتش قابل از پله های چوبی پایین رفتند. اقبال چیزی می پرسید و بخشا نمی فهمید. می شنید، معنی واژه ها را می دانست و نمی فهمید، نمی شنید. نرسیده رسیده به دو مرد، دست پیش برد، از پسِ شانه های اقبال یقه ی قابل را چسبید و او را از پناه پدر بیرون کشید. ضربه ی اول را که زد، حریص تر شد. قابل روی زمین افتاده بهترین موقعیت برای خالی شدن بود. خشم چنان قدرتی داده بود، دست های

الله دار و اقبال کارگشا نبودند و توان پس کشیدنش را نداشتند.
نشسته روی سینه ی قابل تمام مشتهای از همان روز اول
درگیری را می کوبید و خالی نمی شد. می کوبید و بغضش، کینه
اش تمامی نداشت. آمده بود آرامش بگیرد، آمده بود آن چه بر
سرش آوار شده بود را جایی زمین بگذارد و دمی، لحظه ای فارغ
از گذشته و آینده فقط حال، فقط روزها را زندگی کند، قابل نمی
گذاشت. عشق ناکامش، آرزوی دور مانده از دستانش، ترس
رقیب بودن بخشا اجازه نمی داد آرام بگیرد و بگذارد بخشا هم
آرام زندگی کند. صبر سر آمده ی بخشا مشته شده بود و می
کوبید. حالا دست دیگری هم دور کمرش حلقه شده بود و
صدایی زیر گوشش نامش را می خواند. کسی آرام "بخشا،
بخشا" می کرد. عرق کرده، نفس بریده، داغ و پردرد دست از
کوبیدن کشید، دستی تنش را از روی قابل بلند کرد و جایی،
کمی دورتر، روی کنده ی درختی نشاندد. چشم باز کرد، پاهایی
جلویش قد علم کرده، صدایی بلند بود و اقبال را پس می راند.
سر بالا گرفت و صاحب پاها را دید. فؤاد بود! فؤاد آن طور سد

شده بود و نمی گذاشت اقبال با آن چوبِ قطورِ در دستش حمله کند؟ فؤاد پناهِش داده بود؟

نگاه پایین برد و خیره ی خونِ نشسته پشت دستش شد. قابل را زده بود؟ فؤاد را زده بود. امین را زده بود. نیلو را زده بود! هیچ کس را در آن بازی کثیف زده بود! محیا رفته بود. محیا را باخته بود. محیا را پی یک بازی کثیف باخته بود. خون گرم برفِ سرد را آب می کرد. خون برف را می خورد، ذره ذره پیشروی می کرد، به زمینه ی سفید می نشست و آلوده اش می کرد. برف آب می شد، خونابه می شد، کثیف می شد.

کسی تکانش داد، پلک زد و چشم از برف زیر پایش گرفت. صدای فریاد اقبال بلند بود و حالا چند نفری هم جمع شده بودند. حیاطِ خانه ی اقبال کارزاری بود برای از چشم انداختن بخشا. برای مهر تأیید گذاشتن بر مجرم بودنش، بر جانی بودنش، بر ناپاک بودنش. تن حالا به لرز افتاده بود، نه سرما و نه خشم که گرسنگی و تقلای زیاد انرژی را برده و ضعف آورده بود. ایستاد، فؤاد را کنار زد و قدم جلو گذاشت. دستِ لرزان از یقه رد شد و

زنجیر را بیرون کشید. مشت حلقه را فشرد. قدمی پیشتر گذاشت. نگاه مستقیمش به قابل بود. به قابل خونی نشسته بر پله ی چوبی. قدم بعدی را که برداشت، دستی بازویش را چسبید. اقبال چماق به دست آماده ی حمله بود. بخشا ایستاد، لحظه ای نگاهش به سمت فؤاد رفت. مرد جوان پراخم و کمی عقب تر ایستاده و نگاهش می کرد. بخشا سر چرخاند و دوباره خیره ی قابل شد:

– اینو ببین! می بینی؟!

قدم بعدی را برداشت. حلقه ی گیر زنجیر را رو به قابل گرفت:

– از اینه که فرار کردم! از اینه که این جام! از اینه که پناه آوردم این جا! این! می دونی چیه این؟! حلقه!

حلقه را آرام، آرام تر از تک تک واژه ها، یک طور دیگر، یک طور ملایم، یک طور ظریف گفته بود انگار از شکننده ترین شیء حرف می زند. نگاه قابل به حلقه نشسته بود. بخشا قدم بعدی را برداشت. حالا در فاصله ای کم از قابل ایستاده بود. چشمان به خون نشسته اش صورت قابل را می دید و ذهن مرتب

خونابه، برفابه را مرور می کرد. محیا سر روی پای بخشا گذاشته،
پلک بسته بود. مرده بود؟

- برادرش این جاس. پاشو ازش بپرس چه قدر چه قدر زیاد
خواهرشو دوست داشتم. پاشو برو ازش بپرس، بگو بهت بگه چی
به سرم اومده که این جام. پاشو بهش بگو واسه ت کامل توضیح
بده!

برگشت و رو به فؤاد صدا بلند کرد. صدای خش برداشته لرز هم
داشت:

- بگو! به همه شون بگو! جار بزن واسه چی این جام. بگو از چی
بریدم که این جام! بیا بگو چرا رفتیم! کجا رفتیم که بی خواهرت
برگشتم! بیا بگو خواهرتو، یه دونه خواهرتو بردم، تنها برگشتم!
بیا بگو برا چی این جام، برا چی این جایی! بیا به همه بگو چه
قدر دیوونه ی خواهرت بودم. بیا بگو یه دیوونه چه جوری
زندگیمو به باد داد! بیا به این دیوونه بگو چشم من جز زخم پی
هیچ کی نبوده و نیس! بیا براش بگو چه جوری هنوز که هنوزه

دارم تاوان عشقو می دم! بیا از امین بگو! از رفیق جدیدت! براش
بگو! برای همه همه چیه بگو! بگو دست از سر من بردارن!
برگشت و رو به قابل کرد. انگشت اشاره ی خونی رو به مرد
جوان بود:

- دست از سر من بردار!

واژه ها شمرده شمرده، با تأکید و محکم ادا شده بودند. بهت
نشسته به جانِ هر که آن جا ایستاده بود به قدری بود که صدا از
کسی در نمی آمد. بخشا لحظه ای خیره ی نگاه قابل ماند، بعد
خونِ راه گرفته از بینی مرد را از نظر گذراند و پنجه از دور حلقه
باز کرد و عقب عقب رفت. حلقه جایی روی سینه گرفتار زنجیر
تاب می خورد. بخشا گر گرفته، پرلرز، پرخشم به سمت در
چرخید. تنه که می چرخاند از بین جمعیت راه بگیرد و بیرون
برود، پریناز را ایستاده میان مردم دید. لحظه ای نگاه به نگاهش
داد و بعد رد شد. هر که بود و هر چه گفته بود و هر چه شده بود
را جا گذاشت و پا تند کرد. برای ماندن دیگر بهانه ای دم دستی

هم وجود نداشت. برای رفتن، برای نماندن اما هزار و یک دلیل ردیف شده بود. داشت می رفت.

زمینِ سُر، برف کوبیده ی یخ شده ی کوره راهِ روستایی، خشمِ نشسته به جان، یأسی که شانه ها را سنگین کرده بود اجازه ی درست قدم برداشتن نمی داد اما بخشا سعی داشت تا جایی که توان دارد تند و تندتر برود. دیگر برایش هر چه آن عقب گذاشته بود اهمیت نداشت. دیگر بودن فؤاد، این که می آمد، این که نمی گذاشت او برود، این که صدا بلند می کرد، می زد یا هر جور دیگری که می توانست مانع رفتن او می شد، کوچکترین اهمیتی نداشت. نه به صدای الله دار که پشت سر هم به نام می خواندش اهمیت می داد، نه به نگاهِ بهت زده ی آقابابا که تازه خبر به گوشش رسیده، پا تند کرده بود خود را به خانه ی اقبال برساند و نرسیده و در میانه ی راه با بخشا رو به رو شده بود، نگاهی می انداخت. فقط می رفت، می رفت که برود. دیگر آن آبادی جای ماندن نبود. آمده بود آرام شود، آرامشِ برباد رفته دیگر جایی برای ماندن نمی گذاشت. نرسیده به پرچینِ خانه ای که آقابابا در اختیارش گذاشته بود تا خود را، بخشایِ گم شده

در کوهستان را، بخشای جا مانده در آن دره را پیدا کند، خم شد، پشت دست خونی را چند بار به برف پانخورده^۳ ی کناره ی کوچه مالید و بی نگاه کردن به زمین کمر صاف کرد و راه افتاد. نمی خواست خون نشسته به برف ها را ببیند. در آن لحظه، خشمش از هر کس و هر چیزی بیشتر گریبان محیا را گرفته بود. محیای نیست شده، محیای مرده، محیای رفته. پله ها را دو تا یکی بالا رفت. در گشوده شده چنان به دیوار خورد که پشت سرش برگشت و دوباره بسته شد. کمد، کوله، کیسه ی خواب، چند دست لباس، یک مشتم دارو. دست به تقلا افتاده میان زمین و هوا ماند وقتی چشم ها به سر رسید سبز خیره ماندند. کنج آن کمد کهنه چنان افتاده بود، چنان آرام خوابیده بود انگار می گفت "کاری به کارم نداشته باشید". جوری آن ته ته آرام گرفته بود انگار می گفت "بگذار بمانم، بگذار بخوابم".

دست کوله را رها کرد، سر رسید را چنگ زد و از ته کمد بیرونش کشید. برگه ها تند و پشت هم ورق می خوردند، برگه ها تند و پشت هم گرفتار پنجه ی خشم می شدند، پاره می شدند، مطرود می شدند. برگه ها فرو می ریختند. کف سرد اتاق آرام

می گرفتند. چروکیده، پاره، باطله. جنون از سرانگشتان به سر رسید می ریخت، روزها تند و پشت هم پاره می شدند و سقوط می کردند. دستی سر شانه ی بخشا نشست. به آنی برگشت و با آن چشم های رگ زده خیره ی صاحب دست شد. اشتباه کرده بود. اشتباه کرده بود فؤاد که در آن لحظه آن جا بود. اشتباه بزرگی بود بودنش، آمدنش، دست بر شانه گذاشتنش. بخشا تنه عقب کشید، به آنی دست فؤاد افتاد. سر رسید به گوشه ای پرت شد. کفش های خیس یخی برگه های مطرود را لگد مال کردند. بخشا با دو گام بلند خود را به میز کوچک رساند، کشو را که باز کرد، نگاه به محتویاتش انداخت. چیزی آن جا نبود بخواهد با خود ببرد. کشو را محکم هل داد، کشوی گیر کرده بسته نشد. اهمیت نداشت. چه اهمیتی داشت در تمام کمد ها و کشوها باز بماند وقتی دهان اژدهای دره باز مانده و هر چه بخشا داشت بلعیده بود.

"در کشوها رو ببند بخشا. آخه این چه عادتی تو داری؟"

پلک روی هم گذاشت، ضربه های کوبنده ی سر لحظه ای آرام بگیرند. بعد برگشت، خم شد، کوله را که بر می داشت یادش ماند باید کیسه خواب را هم بردارد. دستِ دراز شده اما میانه ی راه ناکام ماند. مچ گرفتار پنجه ی فؤاد شد.

– بسه دیگه.

نگاه بخشا از انگشتان حلقه شده دور مچش کمی، فقط چند سانتی بالاتر رفت. خون دلمه بسته پشت دست ها پاک نشده بود. برف خون را پاک نکرده بود. برف خون را پاک نمی کرد. خون برف را می خورد. ذره ذره می خورد، آبش می کرد. خون داغ برف می خورد.

دست را به آنی تکان داد و از اسارتِ حلقه ی انگشتانِ نارفیق جدایش کرد. کیسه خواب را که بر می داشت فؤاد صدا بلند کرده بود:

– چی کار داری می کنی؟! با توام بخشا! کجا می خوای بری؟ می خوای برگردی؟ آره بخشا؟ هی!

سر آستین بخشا کشیده شد و حالا دو مرد چشم در چشم هم بودند. نگاه بخشا، آن چیزی که ته آن چشم ها بود، هر چه که بود آن قدری ترسناک بود که فؤاد را مستأصل کند. آستین را رها کرد، لحظه ای مات آن نگاه ترسناک ماند و بعد واژه ها را آرام پشت هم چید:

- بشین آروم شو، بعد حرف می زنیم.

بخشا سر به دو طرف تکان داد. چه حرفی داشت با او بزند؟ چه حرفی داشت اصلاً بزند؟ همین چند دقیقه ی پیش هر چه نباید می گفت را هم گفته بود. خیلی خیلی اضافه تر از آن چه باید گفته بود. دیگر چه حرفی می ماند؟ حالا وقت حرف زدن نبود. حالا فقط و فقط باید می رفت. مثل همان روزی که به پدر زنگ زده و رفته بود. مثل همان روزی که محیا گفته بود دلش کوه، کوهستان، برف، برف زیاد، برف سنگین می خواهد. محیا دلش بهمن می خواست؟ بهمن بی پیر بی موقع از راه رسیده اگر نبود، شاید آن سقوط مرگ را در دل خود جا نداده بود.

از کنار فؤاد گذشت. دست پیش برد در را باز کند، کوله از پشتش کشیده شد. تنه عقب رفت و دست در هوا ماند و به دستگیره نرسید. صدای فؤاد حالا آرام نبود:

– کجا راه افتادی بری؟!

بخشا به آنی تنه چرخاند. مشتی که بر صورت قابل کوبیده شده بود، حالا آن پایین، در راستای کمر منتظرِ دستور بود. دستور بالا رفتن و کوبیده شدن. مشتِ افسارگسیخته بدش نمی آمد هر چه دم دست هست را بکوبد، حتا اگر به قیمت خرد شدن خودش تمام شود. فؤاد چرخید، جلوی در ایستاد و سر به دو طرف تکان داد:

– کجا می خوای بری؟

بخشا بالاخره لب باز کرد. واژه اما به داغی، به سوزانی، به جهنمی جهنم بود!

– جهنم!

– اونو که توش هستی! جمع کردی داری می ری، فرصت بده منم جمع کنم ببرمت بهشت.

بخشا انگشتانِ دست را محکم تر فشرد، دندان به هم سایید و چیزی نگفت. فؤاد تنه به در چسباند. صدای الله دار که از بیرون در را می کوبید و بخشا را، داداش را پشت هم تکرار می کرد بلند بود اما تنه ی فؤاد اجازه ی ورود نمی داد.

- جمع کن برگردیم بخشا. حرفم که نمی خوای بزنی، ساکتیم که می خوای باشی، اون پایین باش. تو خونه ی خودت. به خاطر خونواده ت، به خاطر خواهرت.

سر بخشا به دو طرف تکان خورد. نیامده بود جمع کند و برگردد، آمده بود جمع کند و برود. آمده بود چند تکه وسیله بردارد و دوباره به کوه بزند. یک کوه دیگر، یک جای دیگر، جایی که دیگر نه قابلی باشد، نه عشقی، نه ترسِ حریفی، نه حرفی، نه تهمتی. آمده بود برود.

- برگرد بخشا. این جا موندنت دردی رو که دوا نمی کنه هیچ، درد رو دردت هم می شونه. برای چی اومدی تو دل کوه زندگی کنی؟ مگه نه این که همین کوه، کوهستان، دره محیا رو ازت

گرفته؟ چطوری می تونی تو یه همچین جایی زندگی کنی؟
هان؟

"فکر کن گم بشی. وسط یکی از این کوهنوردی ها گم و گور
بشی. بعد تموم کوهستان ها می شن گورت، گورستونت"
- بشین بذار منم وسیله هامو جمع کنم. با هم برمی گردیم.
فؤاد تنه عقب کشید. مردد بود بخشا بماند یا نه اما بی حرف
ماندن مرد، نگاه ماتش، خشمی که به آنی از صورتش پریده بود
گمانِ موافق بودنش را به دل فؤاد نشانده که از جلوی در کنار
رفت. رفت که وسیله هایش را جمع کند و دست برادرِ بیتا را
بگیرد و به خانه برش گرداند، صدای باز شدن در اما قدم هایش
را بی حرکت کرد. برگشت و بخشا را در آستانه ی در دید.
بخشایی که تنه چرخانده بود و نگاهش می کرد. لحظه ای بعد،
آن چه بخشا گفت، آن چه با آن صدای خش دارِ بهمِ مغموم گفت
لرزه به جان فؤاد نشانده:

- این جام چون خواهرت گفته تموم کوه ها، تموم کوهستانا
گورش، گورستونشه. این جام چون عزادارم.

صدای قدم هایی نگاهش را از خورشیدی که می رفت غروب کند گرفت. سر که چرخاند، صاحب صدای پاها را که دید تعجب کرد. پریناز آرام پیش رفت. جایی با فاصله از مردی که زانو به بغل گرفته، تا لحظه ای پیش مات پیش رو و حالا خیره ی او بود نشست و به آرامی سلام کرد. مرد جوان اما همان طور بی حالت ماند. نه لب به جواب سلامی باز کرد، نه به اعتراضی. پریناز می دانست، فهمیده بود این نقطه، مأمنِ مرد است. قلمروی تنهایی اش. قلمروی مرد را فتح کرده و منتظر اعتراض بود اما بخشا حرفی نزد. با تأخیر نگاه از زن جوان گرفت و دوباره به رو به رو زل زد. در همان فاصله ی کوتاه خورشید پشت کوه پناه گرفته و ناپدید شده بود. پریناز خیره ی نیم رخ سخت و سرد مرد، فکر کرد برای چه آمده. پیش از آن که مرد را ببیند، پیش از آن که پا به تنهایی و سکوت و سکون او بگذارد مصمم بود بیاید و حرف بزند و آرامش کند. خودش را در آن چه پیش آمده بود مقصر می دانست. لطف مرد جوان نباید به آن شر منحوس ختم می شد. کار خاصی نکرده بود. فقط در یک نیمه شبِ برفی زن جوان

ترسیده ای را تا مقصد همراهی کرده ، لیوانی چای خورده ، کمی حرف زده و رفته بود.

- متأسفم.

پریناز لب باز کرد، واژه را گفت و پشیمان شد. خش افتاده به سکوت گوش خراش بود. بخشا با تأخیر نگاه از کوه آن دورها گرفت. کوهی که خورشید را بلعیده بود. کوه محیا را بلعیده بود. حالش خوش نبود. پریناز بدترین زمان را برای آمدن، برای نشستن، برای حرف زدن انتخاب کرده بود. نگاه به چشمان زن جوان دوخت. توقع داشت او از نگاهش بخواند و بفهمد که نباید می آمده، سکوت کند و برود. پریناز اما دست و پا زد واژه ای از ته ذهنش بیرون بکشد و پیشروی کند:

- اگه می دونستم قراره این جوری بشه خودم تنها برمی گشتم. بخشا زبان روی لب های خشک شده کشید، دست پیش برد، با میله ی آهنی آتش درون پیت حلبی را زیر و رو کرد و میله را کنارش گذاشت.

- بابت همسرت هم متأسفم. حتماً خیلی دیره اما تسلیت می
گم.

بخشا نگاه از آتش گرفت و خیره ی چشمان زن جوان شد.
پریناز معذب نگاه دزدید. نمی فهمید حرف هایش چه تأثیر روی
بخشا دارد. خشمگین شده بود، بی حوصله تر یا بی تفاوت؟ از
نگاهش هیچ چیز خوانده نمی شد. سکوتش هم حسی منتقل
نمی کرد.

- حتماً خیلی سخته. نمی تونم بگم درک می کنم چون تا حالا
کسی رو از دست نداده م اما ... امروز تو حیاط اون خونه فهمیدم
چه قدر می تونه سخت باشه.
- خوبه.

بالاخره دیوار سکوت مرد ترک برداشت.
پریناز مشتاق شد. خیره ی نیم رخ مرد ته حرف را گرفت و پیش
رفت:

- چی؟

- این که کسی رو از دست نداده باشی.

پریناز لبخند زد:

- آره هر چند ...

"هرچند"ی که گفت نگاه بخشا را از رو به رو به چهره ی او

کشاند. پریناز توضیح داد:

- شاید کسی رو این طور که شما از دست دادی از دست نداده

باشم اما یه زمونی خیلی ها رو از دست دادم. یه جورِ دیگه. یه

جورِ یهوئی.

چینی ملایم به پیشانی بخشا افتاد. منظور زن را نفهمید. پریناز

سر جایش جا به جا شد، نگاه به همان جایی که بخشا مرتب

خیره اش می شد داد و گفت:

- می دونم انتخابت در حال حاضر تنهاییه اما تنهایی همیشه هم

چیز خوبی نیس. یعنی بعضی وقتا می تونه یه هیولا بشه و

روح تو بخوره. تازه نه یهوئی، ذره ذره. یه جوری زجرکشت می

کنه. این که یهو بفهمی چه قدر تنهایی، این که یهو بفهمی اونی

که بودی، اونی که اطرافیانت بودن، نیستی، نیستن خیلی سخته.

انگار یهو بیدار شدی و دیدی رو زمین تنهای تنهایی. هیچ کس
نیس. همه رفته ن، غیب شده ن. یا شاید تو رفتی تو یه سیاره ی
خالی از سکنه و تنها موندی و وحشت زده ای.

ذهن بخشا برای لحظه ای از تمام اتفاقاتی که صبح و در آبادی
رخ داده بود، از محیا و از گذشته و هر چه پشت سر گذاشته بود
دور شد. حالا کنجکاو بود قصه ی زنی که کنارش نشسته بود،
آمده بود حرف بزند، بابت اتفاقی که مقصرش نبود عذرخواهی
کند و احتمالاً به آبادی برش گرداند، بشنود و شده لحظه ای به
روح، به ذهن فرصت تجدید قوا بدهد.

نگاه کنجکاوش خاطر پریناز را تا حدی راحت کرد. این که دیگر
احساس یک مزاحمِ سمج را نداشت باعث می شد راحت تر لب
باز کند:

- خانواده م مال یکی از همین آبادی های دور افتاده بودن انگار.
می گم انگار چون مطمئن نیستم. یه حسی بهم می گه زاده ی
یکی از همین کوه هام اما بعضی وقتا هم با خودم می گم شاید
حسی که دارم از شنیده هامه و واقعی نیس. بهم گفته ن منو از

یه دلال خریده ن و اون دلال گفته یه خونواده ی فقیر منو به زن
و شوهری که سال ها بچه نداشته ن فروخته ن.

قلب بخشا فشرده شد.

" یه بچه می یاریم."

پریناز ادامه داد:

- پدر و مادری که باهاشون بزرگ شدم خیلی پیر بودن. دیر به
فکر بچه آوردن، یعنی در واقع بچه خریدن افتادن.

" داره دیر می شه. فاصله سنیمون زیاد می شه. می تونیم یه
بچه بخریم.

- گاهی وقتا فکر می کنم کاش وقتی به کسی یه دروغ بزرگ می
گیم، تا ته دروغ رو بریم. یهو وسط کار حس صادق بودن بهمون
دست نده و همه چیزو رو سرش

آوار نکنیم. شاید درست نباشه اما من به شخصه ترجیح می
دادم تا ته دروغی رو که از بچگی شنیدم بشنوم. دلم نمی
خواست حقیقت اون جور ناجور تو سرم کوبیده بشه. دلم نمی

خواست با یه حقیقت تلخ هر کسی که دارم از دست بدم. هر چیزی که دارم. هویت، خانواده م، فامیلم. همخونم.

"بچه فقط این نیس که همخون آدم باشه"

- به من بود، هیچ وقت همچین چیزی رو به بچه ای که بزرگش کرده بودم نمی گفتم و می داشتم راحت زندگیشو بکنه. راحت دوستم داشته باشه. حالا نه این که فکر کنی دوستشون ندارم ها. دارم، شاید بیشتر از قبل برام قابل احترامن اما خدشه ای که به رابطه مون، به نسبتمون وارد شده رو نمی تونم نادیده بگیرم. یه جور بلا تکلیفی و معلق بودن بین تنفر و عشقه. این که اگه نبودن و راضی نمی شدن منو بخرن شاید با خانواده ی واقعیم بزرگ می شدم. این که کارشون درست نبوده. این که منو معامله کردن حس بدی بهم می ده. متوجهی؟

بخشا سر به تأیید تکان داد. پریناز می گفت و او گیج و گنگ، معلق میان کوه سردی که رویش نشسته بودند و خانه ی مجللش در شهر، درگیر احساسات متناقضی بود.

- کار درستی نیس یعنی؟

- چی؟

- این که به هر قیمتی بخوای زندگیتو گرم نگه داری. این که اگه نبودن بچه سردش کرده، بخوای هر طور شده یکی دست و پا کنی تا زندگی مشترکت از هم نپاشه، کار خوبی نیس؟

- نه. نیست. اون زندگی که قراره سرد بشه، با بود و نبود بچه می شه.

-اگه تو اون خانواده ی فقیر می موندی احتمالاً لآن یه خانوم دکتر نبود.

- مهم نبود. مهم این بود که خودم بودم.

پریناز چنان قاطع گفته بود، چنان محکم جواب داده بود که بخشا حرفی برای گفتن پیدا نمی کرد. فقط حس خوبی داشت. یکی از هزاران دلیل سرزنش خودش در آن غروبِ سردِ کوهستانی به باد رفته بود. یک وزنه ی سنگین از روی شانه هایش برداشته شده بود. یکی از آن شایدها، یکی از آن ای کاش ها. همان ای کاشی که می گفت اگر می پذیرفت، اگر تن می داد، اگر قبول می کرد شاید این همه اتفاق نمی افتاد. همان یکی که

انگار شاخه ی اصلی درختِ تنومند سرزنش ها بود حالا و با حرف پریناز قطع شده، زمین افتاده و کمی راحتش کرده بود. - آره. کار درستی نیست.

نه حرف پریناز که جمله به جمله ی خودش به محیا را تأیید کرده بود. "بچه خریدن" کابوس روزهای دوری بود. روزهایی که چشم انتظار جوابی از بهزیستی بودند و محیا صبر نداشت. روزهایی که محیا حرف از معامله، حرف از خانواده های فقیر روستاهای دوردست، حرف از کودکانِ به کالا بدل شده می زد و وجدان او نمی پذیرفت تن بدهند. چرا بهزیستی آن قدر سخت گیری می کرد؟ چرا محیا صبوری نمی کرد؟ چرا ترسیده بود؟ حق داشت؟ چرا خودش کوتاه نمی آمد؟ اگر می پذیرفت، اگر کودکی در آن خانه ی درندشت جیغ می کشید، می دوید، سر و صدا می کرد، زندگی می کرد این اتفاق ها نمی افتاد؟ آن بحث مسخره ی نخ نمای هزار باره بینشان رخ نمی داد؟ با آن عصبانیت از خانه بیرون نمی زد؟ پایش به آن مهمانی باز نمی شد؟ امین و نیلویی نبودند؟ بودند و کاری از دستشان ساخته

نبود؟ محیا حالا بود؟ او آن بالا نبود؟ در خانه بود؟ سر کارش؟
سر خانه و زندگی و زن و بچه اش؟ بچه ی عاریه ای؟ بچه ی
معامله شده؟ بچه ی خریده شده؟

خسته دست بر پیشانی گذاشت و پلک ها را روی هم گذاشت.
- باید بریم پایین. به من باشه، به عنوان یه پزشک می گم باید
بریم درمونگاه، بخوابی زیر سِرْم. به خودت اما باشه مطمئناً
نیازی نیس!

پلک های بخشا از هم فاصله گرفتند. لبخندِ نشسته به صورت
زن جوان آن چنان ملایم، آن چنان شیرین بود که لب های
بخشا را هم با وجود آن حال بد کش آورد. پریناز خوشحال
خندید و بعد سر پا شد:

- پاشو بریم خونه آقابابا. توکا می گفت مامانش یه غذای محلی
خوشمزه درست کرده.

بخشا سر پا شد، آب روی آتش پیت حلبی ریخت و میله و پیت
را کنج دیوارِ نیمه ریخته گذاشت. به سمت پریناز که می رفت
صدای زن جوان را شنید:

- جای خوب و دنجیه. می تونه غار تنهایی های منم بشه، البته
اگه اجاره ش می دی.

لبهای خشک شده ی بخشا دوباره کش آمدند، سری به علامت
موافقت تکان داد و پشت سر پریناز راه افتاد:

- زنونه مردونه ش کنیم مشکلی نداره. روزهای زوج خانوما،
روزای فرد آقایون.

پریناز انتظار چنان جوابی را نداشت. هزار سال هم گمان نمی
کرد مردی که آن روز صبح در حیاط آن خانه آن طور دردهایش
را فریاد می کشید، غروب نشده لب به شوخی باز کند. جا
خوردنش به خنده ای بلند ختم شد. تاریکی کم کم می آمد، زن
و مرد جوان به سمت آبادی می رفتند. باد در کوهستان می
پیچید و نگاه بخشا به موهای آشفته ی زن جوان بود که از زیر
روسری بیرون ریخته و در باد می رقصید.

راه مالرو اگر نبود، به طور حتم پریناز تا آن بالا نمی توانست
بیاید. پیمودن همان راه یخ زده هم کار آسانی نبود. بخشا

احساس می کرد مسئولیت به پایین رساندن زن جوان را به عهده دارد. بخشا یک بار دیگر، نه یک بار، بارهای زیادی چنین احساسی را تجربه کرده بود. هر بار که با تک دختر میرفتاح به دل کوهی می زد همین احساس را داشت. همین بار روی شانه هایش سنگینی می کرد.

با فکرِ اتفاقی که برای محیا افتاده بود قدم بلندتری برداشت و دوشادوش پریناز شد. فرق داشت. این کوه کوچک در مقابل آن کوه های عظیمی که با محیا فتح می کردند تپه ای بیش نبود. این جا یک راه مالرو لگدمال شده بود، بهمنی بنا نبود از جایی بر سرشان فرود بیاید، شیب کند بود و دره کم عمق، آن جاها اما بلند بودند، عظیم با دره های عمیق و بهمنی در کمین.

پریناز سر به سمت مرد جوان بالا گرفت. بخشا به پیش پایشان اشاره کرد:

– بپا.

پریناز لبخند زد. بخشا در یک آماده باش برای یاری رساندن به زن جوان لب به سرزنش باز کرد:

- نباید می اومدی.

- فؤاد و الله دار حرفشون شد. وسط دعواشون یه جیغ بنفش کشیدم تا ساکت بشن و انقدر مثل گربه به هم پنجول نکنن.

- سر چی؟

- سر شما. فؤاد می خواست بیاد دنبالت، الله دار می گفت لازم نکرده. فؤاد می گفت به تو ربطی نداره، الله دار هم جوابشو می داد. یکی این می گفت، یکی اون. به آقابابا هم اصلاً اهمیت نمی دادن که سعی داشت آرومشون کنه. در نهایت صدامو بردم بالا و گفتم من می یام. الله دار تا پایین اون پیچ همراهم اومد که مطمئن بشه می رسم بالا.

با انگشت اشاره جایی کمی پایین تر را نشان داده بود. بخشا نه به آن جا، که به انگشت کشیده ی پریناز خیره بود. واقعاً قابل حرف رابطه اش با این زن تازه از راه رسیده را چو انداخته بود؟
- کار قابل نبوده.

پریناز انگار ذهن خوانی بلد بود. بخشا نگاه به نیم رخ زن جوان نشاند. پریناز میان قدم برداشتن هایش توضیح داد:

- یکی دیگه انگار دیده من و شما رفتیم تو درمونگاه.

- کی؟

- نمی دونم. یعنی بابای توکا به من نگفت اما می دونم که متوجه شده کار کیه.

- بد شد پس.

- چی؟ این که زدی قابلو درب و داغون کردی؟

- این که اشتباهی زدم درب و داغونش کردم.

- آره خب.

- ولی دلم خنک شد.

پریناز خندید. به مردِ جدی همراه و همقدمش آن شوخی های ظریف اصلاً نمی آمد.

- به همه گفتم شما منو همراهی کردی وقتی از خونه ی دختر اقبال تنها اومده بودم بیرون و فانوسم شکسته بود و ترسیده بودم و بعد من خواستم زخم دستت رو ببینم.

بخشا سری بالا و پایین کرد و نفس عمیقی کشید. پریناز قدم بعدی را برداشت اما سر خورد و از ترس به زمین افتادن کاپشنِ مرد جوان را به چنگ گرفت. بخشا به آنی به سمت زمین کشیده شد، بازوی زن جوان را گرفت و کمک کرد تعادلش را حفظ کند و سر پا بماند.

– گفته بودم کفشت برای این محیط مناسب نیست.

پریناز پاها را روی زمین سفت و روسری^۱اش را مرتب کرد.

– بله گفته بودین منتها هنوز نرفته م شهر که بخوام کفش

مناسب بخرم. اگه رفته بودم که الآن شما لیوان سفالی

خاکستری داشتی.

– بله. هنوز برام لیوانو نخریدی!

صدای خنده ی بلند پریناز در کوه پیچید. بخشا لبخند به لب

سر به سمت زن جوان چرخاند. خنده هایش یک طور عجیبی در

دل آن سرما گرم بود.

– هزار بار دیگه بگو.

بخشا با لبخند تأیید کرد:

- شایدم بیشتر. انقدر که بالاخره بخریش.

- در اولین فرصت.

- خوبه. این جا سُرّه، مراقب باش. نباید می اومدی، اونم با این کفش.

- نمی اومدم احتمالاً آدم برفی می شدی.

حرف خود بخشا را به خودش پس می داد.

- آدم برفی خوبه. عمرش کوتاهه. از لحظه ی تولد تا مرگ کار خاصی نمی کنه جز تماشا. ذره ذره هم آب می شه و خلاص.

- آب شدن درد داره.

- شاید واسه آدما درد داشته باشه، اما گمون نکنم برای آدم برفی دردناک باشه. آب شدن برای اونا مثل نفس کشیدن واسه آدما.

- شاید اما وجود بی جهت درد آورده.

- وجودش بی جهت نیست. ذاتش، زاییده شدنش همراه با شادیه. کدوم ابله غمگینی رو دیدی که آدم برفی بسازه؟ دوباره پریناز به خنده افتاد. بخشا حق داشت. تصورِ مرد یا زن غمگینی که آدم برفی می ساخت به خودی خود یک طنز تلخ ظریف بود.

- از این سمت بیا. پشت خونه ی من، همین خونه ای که مال آقاباباست و من ساکنشم، یه زمین خالیه. احتمالاً دیدیش. وقتی هوا مثل امروز آفتابیه بچه ها می یان برف بازی. یه وقتایی یه آدم بزرگ هم همراهیشون می کنه. منم از بالای ایوون می ایستم به تماشاشون. جیغ می کشن، می خندن، می ترسن، هیجان زده می شن، با هم می جنگن و بیشتر وقتا جنگِ برفیشون به ساختن یه آدم برفی ختم می شه. سر همین آدم برفی ساختن من یه کلاهمو از دست داده م.

پریناز با لبخند سر به سمت مرد جوان بالا برد و با او چشم در چشم شد. بخشا لبخند زد:

- به جون خودم. وقتی داشتم هیزم می شکستم، کلاهمو به
نرده های چوبی دور حیاط آویزون کردم و یادم رفت برش دارم.
فرداش دیدم رو سر یه آدم برفیه.

- پس با یه کوهنورد کلاهدار طرفیم.

- چطور؟

- یه کوهنورد که سر آدم برفیا کلاه می ذاره.
بخشا خندید و با تکان سر تأیید کرد. پریناز لحظه ای نگاه به
نیم رخِ مرد جوان داد و بعد خیره ی پیش پایش شد. وقت
بیشتری را اگر با آن مرد می گذراند مطمئناً دریچه های تازه ای
از او برایش گشوده می شد. چیزهای تازه ای از او کشف می کرد.
از مرد مرموزی که غمگین بود و می خندید، بریده بود و پیش
می رفت، مرده بود و زندگی می کرد.

نزدیکِ آبادی بخشا پا کند کرد:

- می خوای شما برو، منم پشت سر شما می یام.

پریناز اخم کرد:

- چرا؟

بخشا شانه بالا انداخت:

- خب، به خاطر همون حرفا و ...

اخم پریناز عمق بیشتری گرفت:

- حرفای از سر بی کاری این مردم ذره ای برای من اهمیت نداره.

بخشا سری به دو طرف تکان داد:

- همه ی حرفا و پچپچه ها همیشه از سر بی کاری نیس.

خیلی هاشون جهت دار و هدفمندن. می تونن آتیش بشن به زندگی یه آدم. به زندگی آدما.

پریناز سکوت کرد و اجازه داد بخشا ادامه دهد.

- من از حرف و حدیث، از پچپچه های جهت دار و از توطئه ها می ترسم.

پریناز فکر کرد لابد زخمی عمیق از حرفی، پچپچه ای، توطئه ای بر روح مرد جوان خط و خش انداخته است.

- حرفایی که تو این آبادی پشت سر من چو می افته از سر بی
کاری نیس. منظورداره. آدم برفی نیس یه روزه زاییده بشه و به
شب نکشیده آب بشه و تموم.

- متوجه م.

- بابت این که پای تو هم وسط کشیده شد متأسفم.
پریناز سر بالا گرفت و چشم در چشم مرد جوان شد. لبخندش،
آن طور که آرام پلک روی هم گذاشت و چشمها را باز و بسته
کرد به بخشا اطمینان خاطر داد از او آزرده نیست. نه از او، نه از
اتفاقی که رخ داده بود و این بخشا را آرام می کرد. زخم را اگر
خودش به تنهایی می خورد دردش قابل تحمل بود، حضورش اگر
زخم به جان کس دیگری می شد اما تلخی تیزی داشت که نمی
شد تاب آوردش. خوب بود که پریناز زخمی نبود.

با کف دو دست فشار بیشتری به شقیقه ها وارد کرد. سر انگار
قصد کرده بود در یک همدستی عجیب با فؤاد مجال آرام گرفتن
و کمی خوابیدن را از او بگیرد. پلک ها را به هم فشرد.

ناخودآگاه ناله ای از بین لب هایش بیرون ریخت. حال خرابش بدتر شد. به پهلوی چرخید، بالش را روی سر گذاشت و با دست فشار محکمی آورد. صدای فؤاد دندان هایش را کیپ هم کرد:

– الکی تلاش نکن. تو خفه بشو نیستی.

اشاره اش به ماجرای نیمه شب پیش بود و بالش و خفگی. بخشا سر از زیر بالش بیرون برد. نور اتاق فؤاد چشمانش را زد و درد تیزی در سرش پیچید. چشم بست و دوباره زیر بالش رفت.

صدایش خفه بود:

– خاموشش کن!

صدای تق تق در اتاق پیچیده بود.

– چیو؟

بخشا دوباره سر از زیر بالش بیرون برد. با چشمانی باریک شده سر چرخاند تا فؤاد را پیدا کند، آن چه دید چشمانش را گرد کرد. فؤاد ایستاده جلوی تاقچه دستگاه قهوه ساز را سر جایش می گذاشته و سرگرم درست کردن قهوه بود. بخشا جانی گرفت. نشست و زلِ پسِ سر فؤاد شد. عطر قهوه اتاق را پر کرد. نفس

عمیقی کشید و با دست موهای به هم ریخته ی روی پیشانی را
عقب راند:

- دلسوز شدی.

فؤاد برنگشت. همان طور پشت کرده، سرگرم کارش ماند و
حرفی هم نزد. لحظه ای بعد، لیوانی را پر قهوه کرد و به سمت
بخشا چرخید.

- دلسوز نبودم الآن اینجا نبودم.

بخشا سر به تأیید تکان داد و درد دوباره به سر هجوم برد.

- اون که البته. دلسوز نبودی شاید منم الآن این جا نبودم.

فؤاد لیوان را به بینی نزدیک کرد و بو کشید. چین افتاده به
پیشانی اش نشان می داد متوجه ی منظور بخشا نشده است.
بخشا توضیح داد:

- از سر دلسوزیت بود که فیلم و عکس رو به خواهرت نشون
دادی.

اخم فؤاد پررنگتر شد. بخشا لحاف را کنار زد و برخاست. باید
برای خودش قهوه دم می کرد. از فؤاد خیری به او نمی رسید.

- تو بودی چی کار می کردی؟ من اگه بودم تو چی کار می
کردی؟ می داشتی بیتا با یه آدم خائنِ هوسبازِ هرزه زیر یه سقف
بمونه؟

سر دوباره به درد افتاد. بخشا کف دست به پیشانی و ابروها
فشرد و قدم بعدی را برداشت:

- نه. از خدا خواسته یه مشتش عکس و فیلمو می بردم نشون
خواهرم می دادم. یه جوری هم نشونش می دادم تا مرز
فروپاشی بره. مرز نه! فرو بیاشه اصلاً! یه جوری که زندگی رو رو
سر خودش و شوهرش آوار کنه. یه جوری که دو سال تموم رو
کلمه ی متعفنِ طلاق پافشاری کنه! یه جوری که هیچ قسم و آیه
ای مجابش نکنه حرفای شوهرشو باور کنه! یه جوری که گند زده
بشه به زندگی خواهرم و شوهرش. خواهرم و رفیقم. خواهرم و
داداشم. خواهرم و برادر خانومم. خواهرم و شوهر خواهرم!

فؤاد تنه کنار کشید، به دیوار کنار تاقچه پشت داد و حین نوشیدن قهوه اش خیره ی نیم رخ بخشا شد.

- آره. انگِ نشسته به پیشونی برادر خانوممو، شوهر خواهرمو، رفیقمو، داداشمو یه جوری پررنگ می کردم با هیچ آبی، با هیچ شوینده ای نشه شست!

- انگ؟! انگو خوب اومدی!

نگاه تیز بخشا به چشمانِ فؤاد نشست. فؤاد لبی به لیوان قهوه زد و لیوان را کنار دستگاه روی تاقچه، جلوی بخشا گذاشت. دور که می شد، به اتاق خودش که برمی گشت صدا بلند کرد:

- همچین می گی انگ انگار هیچ اتفاقی نیفتاده. انگار همه چی فتوشاپ بوده!

بخشا پلک ها را محکم به هم فشرد. فؤاد از اتاق خودش جمله ی بی ربطی گفت:

- دختر خوشگلیه!

بخشا متوجه نشد. سر چرخاند و خیره ی در بین دو اتاق تلاش کرد بفهمد منظور فؤاد کیست، جمله ی بعدی مرد جوان یک ضربه ی کاری بود:

– خانوم دکتر هم که هست. تحصیل کرده و همه چی تموم. مبارکه.

تمام جان بخشا حسِ حمله شد. خواست دوباره قدم تند کند، دوباره به سمت آن اتاق، به آن تخت، به فؤاد هجوم ببرد، به جان کندنِ خودداری کرد.

– تیکه نمی ندازم. دارم جدی می گم.

بخشا تنه چرخاند، خیره ی لیوان نیم خورده ی فؤاد شد و فکر کرد. پریناز زیبا بود. یک زیبایی اصیل شرقی داشت. مهربان بود. محکم بود. تحصیل کرده بود. درد را می شناخت. عطر خوبی داشت. موهایش در باد می رقصید. زن بود. جنس لطیف. یک لطیف سرسختِ خواستنی.

تکانی خورد. لیوان قهوه را برداشت و یک نفس سر کشید. تلخی به جانش نشست. لیوان را روی تاقچه گذاشت و پشت به

دیوار داد. لامپ اتاق فؤاد خاموش شد و همه جا در تاریکی فرو رفت.

- تو بودی؟

لحظه ای سکوت شد و بعد فؤاد نفهمیده پرسید:

- چی؟

بخشا خودش را نشسته بر سینه ی قابل دید. مشت هایش بی امان بر صورت مرد جوان کوبیده می شد. چطور فکر نکرده بود کس دیگری لایق آن مشت هاست. چطور فؤاد را، سایه به سایه آمدنش را، عرصه تنگ کردنش را، جنگیدنش را از یاد برده بود؟

- تو توی آبادی چو انداختی شب قبل من و ...

- نه. من نبودم. یعنی خبر نداشتم. نمی توئم بگم اگه دیده بودمتون چنین چیزی رو پخش آبادی نمی کردم اما باید بگم متأسفانه من در جریان نبودم و افتخارش از کفم رفت.

بخشا تنه به رخت خواب سپرد و سر روی بالش گذاشت. رگ شقیقه ها دوباره از سر شروع به تپیدن کرده بودند. درد باز و با شدت آمده بود:

"توقع نداشته باش باور کنم!"

- توقع نداشته باش باور کنم.

جمله ی فؤاد بود. باید چیزی حدود سه سال می گذشت تا روزی، تا شبی به خودش برگردد.

- مهم نیست.

بخشا چرخید و به پهلو شد. ساعد روی یک سمت صورت گذاشت و پلک ها را بست.

"باید باور کنی! باید باور کنی! دروغ نمی گم! دروغه! تهمته!

پاپوشه! می فهمی؟! پاپوش!"

بخشا تقلا می کرد. یقه ی فؤاد را چسبیده بود، نفس بریده، کبود و جوش آمده واژه ها را به زور بیرون می ریخت و انتظار داشت مرد ایستاده پیش رویش آن نگاه را پس بزند. آن نگاهی

که می گفت هیچ چیز را باور ندارد. هیچ واژه ای را، هیچ قسمی را! فؤاد ایستاده رو در روی بخشا باورش نداشت. باورش نکرده بود که هر چه به دستش رسیده بود عیناً کف دست محیا گذاشته بود. باورش نکرده بود که تن به بازی داده بود. تن به جنگ داده بود. تن به مغلوبه کردن او. تن به باختن او. تن به باختن محیا. محیا رفته بود. محیا برای یک سال و اندی، نزدیک به دو سال رفته بود. دو سال طول کشیده بود متقاعد کردنش. دو سال طول کشیده بود باور کردنش. برای دو سال محیا باورش نکرده بود.

- از سر دلسوزیت نیس که این جایی. عذاب وجدان بیچاره ت کرده و من می فهمم. می دونم چقدر سخته شب سر رو بالش بذاری وقتی شونه هات زیر بار عذاب وجدان داره له می شه. عجیبه، بده، یه حسِ لعنتیه اما می فهممت.

سکوت طولانی شد. بخشا گمان کرد فؤاد خوابش برده است اما این طور نبود.

- آره. خیلی لعنتیه لعنتی ترین آدم زندگیت بفهمدت. خیلی
لعنتیه! خیلی!

بخشا پلک ها را بست. واژه ی "لعنتی" روی دور تکرار افتاد.
هی رفت، هی به کوه خورد، هی برگشت. هی رفت و هی
برگشت. هی و هی برگشت.

درست نخوابیده بود. هر بار که پلک هایش روی هم نشسته بود،
هر بار که چشمانش تازه گرم خواب شده بود کابوسی به جانش
افتاده، خواب را حرام و بیدارش کرده بود. آمدن فؤاد، این که هر
ثانیه و هر لحظه گذشته را هم می زد و بوی تعفن را بلند می
کرد، این که زخم می زد و هر چه نباید را یادآوری می کرد شده
بود "خواب خوره". شده بود "کابوس".

پلک های متورم خسته را از هم باز کرد و زل تیرک های چوبی
سقف شد.

"هر کی خوابه خواب خوره می یاد سراغش! یه بسم الله بگین
و بخوابین! خوابیدین یا خواب خوره رو صدا کنم؟!"

صدای گرمِ پیرزنی با گیسوانِ نازکِ سفید در گوشش پیچید.
پلک بست و از آن اتاقِ سرد به خانه ی خنکی رفت که روزگاری
در کودکی عاشق تابستان هایش بود. تابستان هایی که مادر
اجازه می داد همراهِ خانواده ی عمو فتاح به روستای پدری خاله
زهره برود. خاله زهره می گفت خودش پنج پسر دارد و بخشا هم
ششمین پسرش. هر بار می گفت و بغض می کرد و بخشا نمی
فهمید. هر بار که می گفت و بغض می کرد، هر بار که بخشا را آن
طور محکم به آغوش می کشید و می بویید و می بوسید، بخشا
می ماند چرا خاله آن طور غمگین است؟ چرا اشک به چشمش
می نشیند؟ چرا گریه می کند؟ مادر جواب درستی نمی داد، پدر
دست به سرش می کرد و پیرزن، مادر بزرگ مادری فؤاد می
گفت "آدم بزرگا غمای بزرگی دارن، غم بغض می شه، بیخ گِلُو
رو می چسبه، اشک می شه و می چیکه. حالا زوده شماها
بفهمین. حالا وقتش نیس. حالا وقتشه شماها بازی کنین، شادی
کنین، بخندین. بخندین دنیا به روتون بخنده"
پلک باز کرد. به پهلوی چرخید و ماتِ دستگاه قهوه ساز شد.
مادر بزرگ فؤاد را چه صدا می کردند؟ فکر کرد و یادش نیامد.

عجیب بود اما سالها می گذشت از وقتی او مرده و دیگر کسی جلوی خاله زهرا اسمی ازش نیاورده بود. بعدها، به وقت بزرگی هم آن قدر درگیر زندگی، درگیر غم های بزرگ شد که به کل پیرزن را فراموش کرد.

– فؤاد؟

صبر کرد. جوابی از اتاق بغلی نیامد. نشست و لحاف سنگین را کنار زد. ساعت روی میز کوچک کنج دیوار هشت صبح را نشان می داد. آن وقت صبح فؤاد نبود؟

کف دست روی زمین گذاشت و برخاست. درد سر رفته بود اما پس هر بیداری، پس آمدن هر صبح در دسرهای زیادی در کمین بود. با وجود فؤاد، با وجود قابل، با وجود اقبال روزی بی دردسر بنا نبود بگذرد. به اتاق کناری سرک کشید. فؤاد بود و لابد خواب بود. تا خرخره زیر لحاف بود و غرق خواب.

" اشتباه کردم اما اگه برگردیم عقب، باز همون کارو می کنم! همون کار! تو هم بودی همون کارو می کردی! همون کار!"

کف دست به زبری ریش چند روزه کشید و به سمت آینه ی اتاق
چرخید. باید حمام و اصلاح می کرد. باید لباس های چرک را می
شست و دستی به خانه می کشید. باید کم کم به زندگی برمی
گشت. اگر بنا بود بماند، باید یک طوری با هر چه اتفاق افتاده
بود کنار می آمد. باید بقچه ی گذشته را می بست و دوباره کنج
کمد می گذاشت و از نو شروع می کرد.

به سمت کمد رفت، در را که باز کرد، سر رسید سبز اولین چیزی
بود که به چشمش آمد. دست پیش برد و بازش کرد. برگه های
پاره ی مچاله را کسی صاف کرده و لای سر رسید گذاشته بود.
نگاه به صفحه ی چروکیده ی رویی انداخت:

" تمام شب صدایِ هوهوی باد تو گوشم پیچید. صدایِ تکنون
خوردنِ برگهایِ تک درختِ پشتِ ساختمون. صدایِ کوکوی
پرنده ای که نمی دونم اسمش چیه و باید از آقابابا بپرسم. با
فاصله و کش دار و از ته حلق هر "کو" رو ادا می کنه. صداش
انگار تو دل کوه می پیچه. صداشو دوست دارم. این جا رو
دوست دارم. دارم عادت می کنم. به همه چیزش، به سختی

هاش، به تنهایی-هاش، به قشنگی هاش. بده دارم به قشنگی
هاش عادت می کنم. بده آدم به قشنگی ها عادت کنه. بده ..."

بخش ابتدایی سطر بعدی نبود و جمله از نیمه شروع می شد.
نگاه بالا برد و تاریخ برگه را چک کرد. سررسید را ورق زد و یک
روز پیش از آن روز را پیدا کرد. قسمت پاره شده ی برگه به
سررسید وصل بود. برگه را کنار تکه ی پاره شده اش گذاشت و
جمله را کامل کرد:

" آدم به قشنگی ها دلبسته بشه. بده داره حالم خوب می شه
اما این جا موندن رو به برگشتن ترجیح می دم. اگه برگردم فقط
زشتی هست. اون پایین فقط زشتی مونده. تو شهر فقط زشتی
منتظرمه. زنده موندن من و نبودن محیا زشته. چشم به راهی
خاله زهرا زشته. غم رو غم بزرگش نشوندن زشته. برگشتن به
زندگی عادی بدون محیا زشته. زندگی کردن، سر کار رفتن،
خوردن، خوابیدن، تو اون خونه نفس کشیدن بدون محیا زشته.
نگاه آدما زشته. فکراشون در مورد من زشته. تهمتاشون، با

انگشت نشون دادناشون، پچیچاشون زشته. همه چی اون پایین
زشته. برنمی گردم!"

همزمان با تمام شدن نوشته های صفحه ی چروکیده ی پاره
پلک ها و سر رسید را با هم بست. چقدر زیادی از آن روزها
فاصله گرفته بود. چقدر فرق داشت بخشای آن لحظه ی میان
اتاق با آن بخشای روزهای اول آمدن به روستا. آن مرد را کسی
نمی شناخت. اسم و رسمش را نمی دانست. از گذشته اش، از آن
چه بر سرش آمده بود، از آن چه به

خاطرش فرار کرده و به آن کوه پناه برده بود خبر نداشت. کسی
نمی دانست مرد مرموزی که میهمان آقابابا است کیست و آن جا
چه می خواهد. کسی نمی دانست چرا آمده، از کجا آمده، بناست
چقدر بماند؟ کسی هیچ چیز از او نمی دانست.

" اشتباه کردم و جبران می کنم. درستش می کنم. درستش می
کنیم اما به من به چشم یه عوضی نگاه نکن وقتی همه ی مدارک
نشون می داد اونی که عوضیه تویی! با هم درستش می کنیم.
درست می شه.

در کمد را بست و به اتاق فؤاد رفت. لحاف را که از سر او می کشید، صدایش هم بلند شد:

- گفته بودی درستش می کنی! گفته بودی با هم درستش می کنیم. گفته بودی درست می شه عوضی!

فؤاد گیج و گنگ گردن کشیده بود و از سر شانه به بخشا نگاه می کرد و نمی فهمید. خواب آلود بود و حرف های بخشا برایش واضح نبود. زمان و مکان را به کل فراموش کرده بود و درک درستی از موقعیتشان نداشت. بخشا لحاف سنگین را پر حرص و بیشتر کشید و روی زمین پرت کرد. لب باز کرد چیزی بگوید، نگاهش به جوراب های فؤاد نشست و لب هایش به هم دوخته شد.

"آدم با جوراب که می خوابه انگار رانفس و راگوزشو با هم بسته ن"

سرمای اتاق، بخاری هیزمی که دم دمه های صبح هیزمش تمام می شد و خاموش، فؤاد را وادار می کرد شبها با جوراب بخوابد. همان عادت که از آن متنفر بود. همان که هر بار بخشا را می

دید که با جوراب خوابیده گیر می داد و درک نمی کرد چطور احساس خفگی نمی کند. فؤاد حالا از تمام عادت هایش دست کشیده و به ماندن در آن ده کوره تن داده بود. فؤاد زندگی شهری، رفاه، کار، زن و بچه، قشنگی های دنیای آن پایین را گذاشته و تن به زشتی ها داده بود، تن به سختی ها.

لب گزیده، با سری که به دو طرف تکان می خورد راه افتاد. نزدیک در بین دو اتاق بود که صدای خش دار فؤاد بلند شد:

- مریضی؟! -

لحظه ای برگشت، کمی خیره ی چهره ی خواب آلود او ماند و بعد سر به تأیید حرفش تکان داد. مریض شده بود. دوباره مریض شده بود. دوباره و با آمدن فؤاد و شخم زدن گذشته داشت مریض می شد.

وقت بیرون زدن از خانه صدای فؤاد را شنید که میان غرولندش ناسزا می گفت و مثل پیرزن ها نفرین می کرد. لبخند کمرنگی روی صورتش نشست و پا تند کرد. نرسیده به پیچی که پشتش خانه ی پدری الله دار بود، رو در روی اقبال شد و ایستاد. شب

قبل و سر شام آقابابا تعریف کرده بود چطور اهالی جمع شده اند و اقبال و قابل را مجاب کرده اند کار به شکایت نکشد. همین هم قدم خوبی برای صلح بود. سر جنگ با هیچ احدی نداشت و یک طوری باید مسئله ی قابل را حل می کرد و اولین گام فهمیدن گذشته ی آقابابا و اقبال بود. چیزی که آقابابا ترجیح داده بود راجع به آن سکوت کند. سلام کرد. اقبال چهره درهم کشیده سری به علامت علیک تکان داد. خواست از کنار بخشا رد شود، بخشا قدمی عرضی برداشت و مانع شد. اقبال دوباره اخم کرد. بخشا به زور واژه ها را پشت هم ردیف کرد:

– بابت دیروز من ... من واقعاً نمی دونم چی بگم. یعنی ...

اقبال خیره نگاهش کرد. بخشا به جایی پشت سر او خیره شد.

– زیر فشار بودم. برام گرون تموم شده بود پای دکتر تازه از راه رسیده میون کدورت من و قابل وسط کشیده شده. رگِ غیرتم جنبید.

– بیراه بود یعنی؟

چشمان بخشا گرد شدند. نگاه بالا برد و خیره ی عاقله مرد ماند.
اقبال توضیح داد:

– دم غروبی از دوباره با هم دیدنتون که.

بخشا ماند چه بگوید. اقبال اما سکوت نکرد:

– راست باشه، دروغ دوند باشه، دَکل به ما ربط ندارنه. نه به مه،
نه به مه ریکا. (نه به من، نه به پسر من). منتِها از قدیم بائوتنه
جِرِجِر بی موچِکِل نیه. (از قدیم گفته ن سر و صدای جزئی بدون
وجود مارمولک نیست)

بخشا سؤالی خیره اش شد. متوجه نشده بود چه گفته است.

اقبال هم فهمید که جور دیگری گفت:

– همون تا نباشد چیزکی مردمِ چیزی ها ره نمی گن شما!

– چی مثلاً؟ من زخمی ام. زخمی که پسر خودت رو تنم

نشونده. در بیارم لباسو ببینی؟ هر چند اون وقت شب نرفته
بودم دکتر زخممو ببینه. اصلاً واسه درمونگاه رفتن از خونه نزده
بودم بیرون. دکتر ولی واسه نوه ی تو اون وقت شب بیرون
درمونگاه، بیرون خونه ش بود. وقتی بهش رسیدم ترسیده بود.

بی فانوس و شمع مونده بود. کبریت نداشت فانوس شکسته رو روشن کنه. روشن هم می کرد، باد نمی داشت روشن بمونه. من راه بلدش شدم. رسوندمش درمونگاه. کاری که دوما یا پسرای تو باید انجام می دادن.

– خارِه خارِه! دور نیر!

– فارسی حرف بزن من بفهمم چی می گی.

– هَنتا یاد نگرفتی زوونِ ما ره؟ (هنتا: هنوز – زوون: زبان)

– عصبی می شم نمی فهمم خوب.

– عصبی نباش. دارم می گم وقتی ندوندی... نمی دونی جریان

چی شیه الکی دور نگیر. قابل، سلیم خواسن خانوم دکتره

برسونن، شه خِدش گفت خودم شومبه... می رم. متوجه شدی؟

– حالا هر چی. به هر حال درست نبود اون جوری پشت سر

دکتری که خودشو انداخته تو زحمت و سختی که دواي دردتون

باشه صفحه بذارین و حرف بزنین. اونم تهمتی به اون بزرگی.

– حالا عیب ندارنه. ورف او بوه، گی درانه.

ابروهای بخشا به سمت هم سریدند. یکی دو واژه را در جمله ی
دوم اقبال فهمید و اقبال هم متوجه شد که توضیح داد:

- بی ادبیه، بده، غلطه ولی از قدیم بآئوتنه " برف آب بشه، گی
در می یاد "

چشمان بخشا گرد شدند، اقبال ادامه داد:

- دوندی (می دونی) یعنی چی؟ یعنی عاقبت هر کار زشتی
آشکار وونه ... می شه.

- کار زشت الان دقیقاً یعنی ...

- همین که کی حرف ره پشت سر خانم دکتر بزوئه. کی شما ره
بدیه. (بزوئه :زده. بدیه: دیده)

- اون که البته. فکر کنم همین الان هم مشخص شده.

- کی؟ کی بدیه؟

- اونشو دیگه یه پرس و جو کنی دستت می یاد. در هر حال ...
من می خوام این کدروت بین من و پسر شما یه جوری حل بشه.
راهی هست؟

- آره!

اقبال بی مکث و محکم جواب مثبت داد. بخشا منتظر نگاهش کرد. اقبال با مکثی سر به اطراف چرخاند و گفت:

- آق بابا ره راضی کن.

- به چی؟

- ته ندوندی! (تو نمی دونی.)

- می دونم اما نمی فهمم. چه جوری می شه من راضیش کنم وقتی نمی دونم دلیل این همه کینه ی شما به هم چیه.

- ته ندوندی؟!

- نه نمی دونم.

- یعنی پیرمردی هیشی ته ره نئوته؟ یعنی می خوام بگم که ...

- نه نگفته.

- آها اِسا عصبی نیستی.

اشاره اش به این بود که بخشا جمله هایش را می فهمید. بخشا
لبخند زد. اقبال امیدوار دست بر بازوی او گذاشت، خواست کمی
ملایمت، صمیمیت به خرج دهد بلکه بخشا دل به دل پسر او
بدهد و کاری کند، قدمی بردارد، بخشا از دردِ زخمِ بازویی که
زیر پنجه ی پیرمرد مانده بود چهره درهم و دست پس
کشید. اقبال چند "بخشید" پشت هم ردیف و لب باز کرد
چیزی بگوید صدای پر حرص الله دار مانعش شد.

- چی شی خوانی از وه؟! چه وه ره ول نِکِنَدنی؟! ته و ته تن
کالِفَت پسرِ تن خارش کِنه؟! (چی می خواین از این؟ چرا ولش
نمی کنین؟ تن تو و پسر تن کلفتت می خاره؟) (تن کالِفَت: تن
پرور)

بخشا کف دست بر سینه ی الله دار گذاشت:

- چیزی نیس. داریم حرف می زنیم.

الله دار اما پراخم خیره ی اقبال شد. اقبال راه افتاد، از کنار
بخشا که می گذشت گفت:

- آته زَمون ره تعیین هاکن، اته جا هَنیشیم گب بَزَنیم. (یه وقتی رو تعیین کن، یه جا بشینیم حرف بزنیم).

تا بخشا خواست موافقت کند، الله دار صدا بلند کرد:

- گب بَزَنین؟ چی شی گب؟ ته بور شه ریکا ره جمع ...

بخشا انگشت اشاره به سمتش گرفت و "هیس" کشداری گفت. الله دار نفهمیده و گیج نگاه به صورت بخشا دوخت و بعد سر به دو طرف تکان داد:

(gondele - چی شیه؟ اِسا وَنه مَحَبَت گُندِلَه بیه؟)

لبخندی به صورت بخشا نشست، بازوی الله دار را چسبید و به سمت خانه راهش انداخت:

- گندله یعنی قلمبه؟

الله دار سر به تأیید تکان داد:

- آ باریک الله. خله خار دَره یاد گِرَنی. (خیلی خوب داری یاد می گیری)

بخشا هم با تکان سر تأیید کرد:

- آره. داشتیم می اومدم سراغ تو.

- چه؟

- می خوام باهات حرف بزنم.

- چه؟

- چه می خوام باهات حرف بزنم؟ یعنی حرف نزنم؟

- نا نا! (نه نه). منظور...

- می خوام برام بگی چی تو گذشته ی این دو تا خونوادهس که این جوری با هم دشمنن.

- خانواده؟ کدوم دِ تا؟

- همین آقابابا و اقبال.

- آها. اون دِ تا. خِدِ آق بابا تعریف نکرد برات؟

- نه. منم خیلی پرس و جو نکردم. تو بگو.

- خا بیا بوریم آمه سره. ناشتایی بخوار، بعد ته ره می گم. ساعت ده باس بوریم مدرسه.

- مدرسه چرا؟

- اِسا که ورف ایس کرده، بَونیم کاری اَمه دس بر اِنه یا نا.

(ببینیم کاری از دست ما بر می یاد یا نه)

- باشه. اول بریم صبحونه و داستان.

الله دار خندید، دست بر پشتِ بخشا گذاشت و گفت:

- داستان ره خار بائوتی. (خوب گفتی). ته گردن دَکته رَفیق کِجه

دَره؟ (رفیق گردن افتاده ت کجاست؟)

- خوابیده. یعنی فکر کنم خوابیده.

- آها. خارِه. بخواسه. خو خار هسه. (خوبه. بخوابه. خواب خوبه)

بخشا با لبخند و تکان سر تأیید کرد. پشت سر الله دار پا به

حیاط خانه ی آنها گذاشت و چند باری یاالله گفت. الله دار به

سمت سکویِ پهن خانه راه افتاد و گفت:

- کسی سِرِه دَنیه داداش. هیشکی خِنه نیس. بیا بیا بریم چایی و

پنیر و کره محلی تو ره بدم قوت بیری. لَلِوا واری بَیی.

بخشا خندید:

- یعنی چی این؟

- لَلِوَا؟ نی، نی چپون. (چوپان). شبیه نی شدی.

بخشا دوباره خندید. الله دار میان پله ها، برگشت و خیره ی
بخشا لبخند زد و بعد پا به سکو گذاشت و وارد یکی از اتاق ها
شد:

- برو داداش. چه خِشش بی یَمو! (چه خوشش اومد)

بخشا پا پشت پا انداخت، کفش ها را درآورد و از پله ها بالا رفت.
سر خم کرد و از چهارچوبِ در کوتاه خانه ی پدری الله دار رد
شد و پا به اتاق گذاشت. هر بار که پا به آن اتاق می گذاشت قاب
عکس های فلزیِ طلایی رنگِ قدیمی توجه اش را جلب می کرد.
قاب عکس هایی که روزی یکی از مدرن ترین دکوراسیون های
داخلی محسوب می شدند و حالا در شهر کمتر می شد در خانه
ای پیدایشان کرد. آن جا اما در اکثر خانه ها یکی یا چند تایشان
را می شد دید. بیشترشان یا عکس های پرسنلی از مردان و بچه
های خانواده بودند یا عکسی از مکان های زیارتی و عکس هایی
از ائمه.

جلوی یکی از آنها ایستاد. عکس پرسنلی پدر الله دار بود با سه
پسرش. هر سه برادر در عکس کوچک بودند. مشخص بود فاصله
ی سنی زیادی ندارند. نگاه ها ماتِ دوربین بود و خطی از لبخند
در چهره ها دیده نمی شد. فقط ترسِ محوی در چشمان بچه ی
کوچکتر پیدا بود. هر سه پسر شباهت زیادی به پدرشان
داشتند. پدری که در عکس خیلی جوان بود. جوان و جدی.
- بفرمی داداش.

برگشت و الله دار را دید. با سینی بزرگی وارد شده بود و در را با
پا می بست:

- نمک ندارنه. یعنی پنیره نمک دارنه منتهای نمگیر نِکنه.
(نمک گیر نمی کنه)

بخشا نشست و تنه به متکا سپرد:

- ممنون. زحمتت شد.

الله دار سینی را جلوی پای او زمین گذاشت و خودش هم
نشست:

- چی شی زحمت؟ بخوار.

- تو هم بگو.

- چی شی ره؟

بخشا که دست پیش برده بود برای خود لقمه ای درست کند، دست پس کشید و خیره ی صورت الله دار شد. الله دار لقمه ی بزرگی برای خود درست کرد و در دهان گذاشت و همان لحظه که با انگشت بخش بیرون مانده ی لقمه را به دهان فرو می کرد نگاه بخشا را دید و سر به دو طرف تکان داد. بخشا مشغول خوردن شد:

- کدورت بین آقابابا و اقبال.

الله دار آهانی گفت، لقمه ی بزرگ را جوید و به زور جرعه ای چای فرو داد و نفسی گرفت.

- صبحونه نخورده بودی؟

بخشا پرسید و با لبخند نگاه به نگاه الله دار داد. الله دار خندید:

- صبونه ره هر وقت بیارن باس بخواری.

- ده بارم بیارن باس بخوری؟

- آره.

- نترکی؟

الله دار خندید و لقمه ای دیگر برای خود درست کرد:

- نا. آته ننه داشتیمه، خدا وه ره رحمت هاگانه. همیشه گته
صبونه ره شه خِدِت بخوار، نهارِ با شه رَفِق بخوار، شام ره با شه
دوشمین. تازه آته قلیون نهار دارمی اونتا ره باز با شه خِدِش
بخوار.

- چی هس اون؟

- همون ساعت دهی شما.

بخشا لبخند به لب دست پیش برد و استکان چایش را از درون
نعلبکی برداشت:

- خدا رحمتشون کنه.

- خِدا شِمه رفتگون رِم بیامرزه.

بخشا کمی از چای نوشید و منتظر ماند. الله دار به سینی اشاره زد:

– ناشتایی ره بخواریم بعد.

صبحانه را تمام و کمال خوردند، الله دار چای دوم را آورد و رو به روی بخشا نشست:

– خاِسا بوریم سر وقت قصه. والله ...

صدای فریادی لب های الله دار را به هم دوخت. سر دو مرد جوان به سمت در ورودی چرخید و لحظه ای بعد هر دو پا تند کردند به سمت در. روی سکوی خانه که ایستادند صدای فریاد الله یار واضح تر شد. مردم را به کمک می خواند و یک در میان الله دار و نورالله را هم صدا می کرد. الله دار "یا خدا"یی گفت و کفش ها را پوشید و به سمت در حیاط دوید. تا بخشا کفش به پا کند، او از خانه بیرون رفته بود. الله یار اما همچنان بلند فریاد می کشید و کمک می خواست. کسی لابد طوری شده بود. بخشا پا تند کرد. به آنی برای کسی که انگار اتفاقی برایش افتاده بود نگران شده بود. برایش فرقی نمی کرد چه کسی باشد. هر که از اهالی

بود بود. انگار از همان مردم شده بود. اهل همان آبادی. اهل همان کوه.

پشت سر الله دار و الله یاری که دور می شدند، به سمت خانه ی او می دویدند و با فریادشان باقی اهالی را هم در آن صبح سرد زمستانی از خانه ها بیرون می کشیدند پا تند کرد. دلشوره ای عجیب به جانش ریخته بود. دلواپسِ فؤاد بود؟ چرا الله دار و برادرش به سمت خانه ی او می دویدند؟ نکند آقابابا طوریش شده باشد؟ نکند بلایی سر فؤاد آمده باشد؟ شاید هم اقبال. اقبال هم داشت به سمت خانه ی او می رفت وقتی از او جدا شده بودند. سرعتش را بیشتر کرد، لحظه ای سر خورد و به زور تعادلش را حفظ کرد و بعد دوباره از نو دوید. باید به الله دار می رسید. باید از الله یار می پرسید چه شده و باید هر چه سریعتر خاطرش از سلامت بودن آقابابا و فؤاد جمع می شد. از دور نگاه به خانه ی آقابابا دوخت. کسی جلوی در یا روی ایوان نبود. به آنی چشم به سمت ایوان چوبی خانه ی خودش، خودشان، خودش و فؤاد کشاند. کسی آنجا هم نبود. چشمش از خانه ها کنده و به مسیر دوخته شد. الله دار و الله یار از جلوی خانه ی

آقابابا و او گذشتند. نفس راحتی از بین لبها بیرون فرستاد اما نایستاد. به آنی ذهنش به سمت خانه ی بهداشت رفت. نکند پَریناز طوریش شده باشد؟ بعد انگار جواب سؤالش را پیدا کرد.

" ساعت ده باس بوریم مدرسه."

پَسِ پیچِ راهی که به مدرسه منتهی می شد، با آن چه دید حدسش به یقین بدل شد. دوباره جمعیت جلوی در مدرسه ایستاده بودند. دوباره مثل همان روز همه‌همه بود اما این بار صدای جیغ می آمد. صدای گریه. صدای زنی که به هر چه ایمان داشت چنگ انداخته بود و التماس می کرد و کمک می خواست. پا تند کرد، پیرمردانِ ایستاده جلوی در مدرسه را کنار زد و پا به حیاط گذاشت. آوارِ پیش رو مه و ماتش کرد. بی حرکت ایستاده، نگاه به ساختمانِ ریخته دوخته بود و صدایی در ذهنش می گفت "خدا را شکر که کسی آن جا نبوده است" اما پس این زنِ نشسته روی زمینِ سرد و خیس چه می گفت؟ چرا گریه می کرد؟ چرا صورتش را چنگ می گرفت و فریاد می کشید؟ چرا آن طور خدا را صدا می زد و دست به دامن ائمه شده بود؟

کسی تنه ای زد و رد شد. علی مراد بود. با صدای بلند فریاد می کشید و چیزی به الله دار و الله یار و سید اسماعیل و یکی دو جوان دیگر می گفت. حالا پیرمردها هم جلو رفته و با بیل و کلنگ و دست خالی مشغول برداشتن آوار بودند. بخشا لحظه ای خیره ی زن جوان ماند و بعد قدم به سمتش برداشت:

– نصیر کجاس؟

زن لحظه ای سکوت کرد و زلِ مرد جوان ماند و بعد به جیغ و ناله افتاد و با دست به ساختمان اشاره کرد و گریه از سر گرفت. نگاه بخشا به خرابه کشیده شد. نصیر چطور وارد کلاس شده بود؟ مگر قرارشان ساعت 10 نبود؟ دستی سر شانه اش نشست. برگشت و فؤاد را دید. موهای به هم ریخته، چشمان متورم و سرخ و ردِ بالشی که روی صورتش خط انداخته بود نشان می داد تا آن لحظه خواب بوده است.

– چی شده؟

بخشا به سمت خرابه راه افتاد:

– نصیر مونده زیر آوار. معلم مدرسه.

بعد کنار الله دار ایستاد و خم شد. تیرک های چوبی سقف آن قدری سنگین بود که به آسانی نمی شد جا به جایشان کرد. یکی نصیر را صدا می زد و یکی از زن نصیر می خواست سکوت کند بلکه صدایی بشنوند. لحظه ای همه جا ساکت شد و لحظه ای بعد، وقتی صدایی از نصیر بلند نشد، زنش دوباره دم گرفت و از نو گریه و فغان را شروع کرد.

مردها تلاش می کردند آوار را بردارند، زن ها سعی می کردند آن چه سر صبح بر سرِ زندگی زنِ نصیر آوار شده بود کنار بزنند و او را آرام کنند. با هر تکان به تیرکهای چوبی، یا برداشتن تکه ای سنگ آوار بیشتری پایین می آمد اما راه دیگری نبود. باید به طریقی راهی به درون کلاسِ مخروبه پیدا می کردند. ذره ذره، کاهگل و سنگ و چوب را پس زدند تا بالاخره حفره ای به درون باز شد. الله دار خم شد و نگاهی انداخت:

– سالمه سالمه به قرآن. آبجی پرو بَوین. نا نا نِرو! خَطِر دارنه.

بخشا دست بر شانه ی او گذاشت و کنارش کشید. خم شد و نصیر را افتاده زیرِ یکی از نیمکت ها دید. نیم تنه ی بالایی اش

زیر آوارِ آن سمت کلاس بود اما از شکم به پایش زیر میز مانده
و آزاد بود. الله یار صدا بلند کرد:

– زندوئه؟ (زنده س)

بخشا زانو زد و یکی دو سنگ دیگر برداشت:

– نصیر؟

صدای زن نصیر بلند شد. خودش را تا پای آوار جلو کشیده و
نام شوهرش را فریاد می کشید. زن ها دوباره ساکتش کردند.
بخشا کمی جلوتر رفت:

– نصیر؟ می شنوی صدامو؟

دیوارِ سرپا مانده ی سمت دیگر کلاس هر آن ممکن بود تابِ
سنگینی سقف را نداشته باشد و فرو بریزد. بخشا نگاه به حفره
کرد. هنوز آن قدری گشاد نبود که بشود از آن رد شد. دست
پیش برد و مشغول کنار زدن سنگ و گل شد:

– الله دار یکی از این تیرکا رو اهرم کنین واسه این تیرک بالایی،
نیاد پایین. اینو بکنین بزرگتر بشه، بشه ازش رد شد.

الله یار به جای الله دار چشمی گفت، مرادعلی هم کنار بخشا زانو زد و دست دراز کرد. دست دیگری هم از سمت دیگرش دراز شد برای کنار زدن سنگ و گل و باز تر کردن حفره. نگاه بخشا برای لحظه ای مات دست شد و بعد سر چرخاند و فؤاد را دید. کنار او زانو زده، آوار بر می داشت؟ فؤاد سنگینی نگاه او را حس کرد که چشم در چشمش شد. لحظه ای خیره ی هم ماندند و بعد فؤاد با چانه به حفره اشاره زد:

– بکن!

بخشا نگاه از چهره ی او گرفت و مشغول شد. حالا حفره آن قدری بود که بشود تمام کلاس را به راحتی دید اما همچنان هیچ کدام از مردان نمی توانستند از آن رد شوند و نصیر هم همچنان حرکتی نمی کرد.

– هنتا بس نی یه. (هنوز کافی نیس)

مرادعلی گفت و دست پیش برد کمی دیگر سنگ و گل کنار بزند. دست های یخ زده، انگشتان بی حس و بی جان می کردند

تا جانِ مردی را نجات دهند که زنش کمی آن طرف تر به آنها و
به خدا التماس می کرد کاری بکنند.

– بذارید من برم تو.

بخشا دست از کندن کشید و سر چرخاند. پریناز پشت سرشان
ایستاده بود.

– من رد می شم. بذارید برم تو.

زن نصیر خود را روی زمین کشید و پیش پایِ پریناز خم شد.
میان گریه قربان صدقه ی دکتر می رفت تا کاری کند. بخشا
سری به دو طرف تکان داد و دوباره سرگرم کندن شد:

– نمی شه. خطرناکه.

پریناز صدا بلند کرد:

– هیچ کدومتون از این حفره رد نمی شین. بیشتر از این هم
بکنین ممکنه ساختمون کلاً بیاد پایین.

بخشا اخم کرد:

– همین جوریش هم اون سقف و این تیرک به بادی بنده!

پریناز معترض شد:

- تموم خاک و کاهگل رفته تو ریه هاش. همین الانشم ممکنه
دیر شده باشه!

بعد سر به سمت مردان دیگر چرخاند:

- خفه شده باشه، هر ثانیه مهمه.

مرادعلی از کنار بخشا بلند شد:

- راس گنه. (راس می گه)

یکی دیگر از مردان صدا بلند کرد:

- رد وونی؟ رد می شی خانم دکتر؟

یکی دیگر از سمت دیگر چیز دیگری پرسید:

- آره، رد وونه.

بخشا عصبی سر پا شد:

- نمی بینن چه وضعیه؟! هر آن ممکنه اون دیوار عقبی بریزه،
باقی سقفم این جوری می یاد پایین. جای این که اون یکیو
بیارین بیرون، یکی دیگه رو هم می خواین بفرستین تو؟!
یکی از پیرمردها صدا بلند کرد:

- اول آخرش که آته نفر باس بوره دله! (اول آخرش که یه نفر
باید بره تو)

- من می رم! بگنن!

برگشت و دوباره زانو زد. دستها حالا تندتر از قبل می کردند اما
نه فؤاد و نه مرادعلی همراهی اش نمی کردند. سر بلند کرد
چیزی بگوید، مرادعلی کنار کشید و راه را برای پریناز باز کرد.
دهان بخشا هم باز مانده بود. باورش نمی شد زن جوانی را این
طور به خطر بیندازند. باورش نمی شد به خاطر نجات جان کسی،
روی جان کس دیگری ریسک کنند. خواست لب باز کند،
خواست اعتراض کند، خواست دست بیندازد مچ پریناز را
بچسبد و مانع از عبور او از حفره شود، کسی مچ دستش را
چسبید. سر که چرخاند، فؤاد به آرامی پلک ها را روی هم

گذاشت و برداشت و او را دعوت به سکوت کرد. میان صدای گریه و مویه ی زن نصیر، میان خدا خدا کردن های زنان دیگر و همه ی جمعیتی که پشت سرشان ایستاده بودند، پریناز نفسی گرفت، کیفش را روی زمین، روی آوار گذاشت و خم شد. تنه که از حفره رد می کرد انگار زمان ایستاد. حتا زن نصیر هم سکوت کرده بود. صدا از کسی در نمی آمد. بخشا خیس عرق، مضطرب و نفس بریده مات پیش رو، مات حفره، مات رفتن پریناز ماند. ساختمان اگر پایین می آمد؟ آوار اگر می شد؟ بهمن سنگ و گل و چوب! ایستاد و به مرادعلی و فؤاد و چند نفری که روی آوارهای ایستاده بودند اشاره کرد:

- برین عقب.

هر حرکت اضافه ای ممکن بود تخریب را بیشتر کند و جان هر دو نفری که حالا درون ساختمان بودند به خطر بیاندازد. الله دار و الله یار تیرک عمود شده ی لق را با دست و سر شانه نگه داشته بودند و زیر فشار رنگ تیره ی پوستشان کبود شده بود.

بخشا خم شد، حالا پریناز خمیده خمیده خود را به پاهای نصیر رسانده بود.

کسی پرسید:

– زندوئه؟

کس دیگری "هیس" کش داری گفت و دوباره سکوت شد.

– تکونش نده. نکشیش بیرون!

بخشا گفت و نگاه بالا برد. کوچکترین تکانی، دست پیش بردن و یک سنگ را برداشتن ممکن بود باقی دیوار و سقف ایستاده رویش را خراب کند. پریناز سر به سمت حفره چرخاند، لحظه ای خیره ی چشمان نگران بخشا ماند و بعد دوباره کمی روی پاها جلو رفت. بخشا کمر صاف کرد، با استرس دست گلی را به پیشانی کشید و نگاه بالا برد.

هین جمعیت سکوت را شکست و صدای "یاابوالفضلی" آمد. خرابه تکانی خورد و دیوار عقبی به سمت جلو خمیده تر شد. بخشا سر به دو طرف تکان داد و دوباره کمر خم کرد:

- بیا بیرون پری!

بعد به سمت جمعیت برگشت:

- این آدم اومده این جا برای کمک بهتون! اومده جونتونو نجات

بده! نیومده جونشو بده! نیومده جونشو بگیرین!

بعد دوباره به سمت حفره خم شد:

- بیا بیرون از اون تو!

زن نصیر صدا بلند کرد:

- آخ مه نازنین نصیر. آخ مه نازنین مَرَدی.

بخشا دست دراز شده ی پریناز را دنبال کرد و دوباره متحکم

صدا بالا برد:

- برش ندار! لعنتی این ساختمون به مو بنده! اون سنگا رو

برداری می یاد پایین! بیا بیرون!

فؤاد بازویش را کشید:

- بریم از اون ور. اون سمتو بکنیم.

بعد سر خم کرد و پریناز را مخاطب قرار داد:

- بیا بیرون خانوم. بیا از اون سمت می کنیم و بهش می رسیم.
بجنب دیر می شه.

بعد به سمت مردان بیل و کلنگ به دست چرخید:

- بریم اون سمت ساختمون. همین حفره رو اون سمت درست کنیم. بجنبین.

خودش خم شد، کلنگی را از روی زمین برداشت و به سمت در
حیاط دوید. صدای جیغ و گریه ی زن نصیر بلندتر شد. مردها
پشت سر فؤاد پا تند کردند. بخشا اما خمیده خیره ی پریناز
ماند. دست ظریف زن جوان روی شکم نصیر بود وقتی به عقب
چرخید و به آرامی، از سر تأسف سر به دو طرف تکان داد و لبها
را به هم فشرد. نصیر مرده بود.

روی یک بلندی ایستاده و خیره ی منظره ی پیش رو بود. صدای
هوهوی بادی که در درختان می پیچید و برگ و شاخه ها را به
شدت تکان می داد در صدای جیغ و گریه می پیچید و سکوت
کوهستان را می شکست. ابرهای تیره حالا کل آسمان را گرفته

بودند و برف کم کم شروع به باریدن کرده بود. کسی از اهالی از مردم می خواست صلوات بفرستند. صدای صلوات که بلند می شد، جیغ و گریه را برای لحظه ای پنهان می کرد و بعد دوباره از نو جیغ بود و گریه. در آن ظهرِ سرد زمستانی معلم مدرسه را به خاک می سپردند. دردناک بود و تأسف بار. این که جوانی، به مسخره ترین شکل ممکن جان بدهد تأسف بار بود و حتا شرم آور.

" دلت خوشه آقای مهندس؟ بودجه کجا بود. این چهار تا دانش آموز هم پس فردا کوچ کنن برن شهر، در این جا ره می یان گل می گیرن. دیگه بچه ای نمونده که. همین چهار تا جوون هم امروز فردا می رن. دیگه اون وقت من می مونم و ته و نهایت آقا بابا."

حالا کل مدرسه را با تمام آن چه در آن بود و حتا معلمش گل گرفته بودند. حالا نصیری نمانده بود که روزهای سوت و کوری آبادی را در کنار آقابابا و او ببیند. مرد همیشه خندانی که عشقش حرف زدن بود و خوردن و البته خدمت به اهالی

روستایش. عشقی که به بچه ها داشت، آن طور که با ذوق از برگشتش به آبادی و درس دادن به هم محلی های خودش حرف می زد در ذهن بخشا مردی ساده اما مهربان حک کرده بود. مردی که از ترس خراب شدن آوار سقف روی دفتر و کتاب های بچه ها، از پنجره ی پشتی ساختمانِ مخروبه پا به آن گذاشته بود تا پیش از تعمیر سقف و دیوار هر چه مانده بردارد. مردی که دیگر نبود.

- خیلی خوبه.

چشمان بخشا گرد شدند. سر به سمت راست چرخاند و زل نیم رخ فؤاد شد. کنار او، جایی روی آن بلندی ایستاده و به مراسم خاکسپاری نگاه می کرد. بخشا خواست بپرسد چه چیزی در آن میان خوب است، خود فؤاد سؤال نپرسیده را پاسخ داد:

- این که زنش، مادرش، خواهری آگه داره، داداشش، کس و کارش یه جایی رو دارن که هر روز، هر ثانیه، هر دقیقه که دلشون خواست بیان و خودشونو سبک کنن.

بخشا از همان نیمه ی جمله متوجه شده بود فؤاد قصد دارد چه بگوید. نگاه از نیم رخ او گرفته بود و دوباره به جمعیت نگاه می کرد. دو مرد غریبه، شانه به شانه ی هم، دور دور ایستاده و به نتیجه ی تلاش بیهوده یشان نگاه می کردند. دو مردی که بیشتر از هر کس دیگری در آن آبادی برای بیرون کشیدن معلم مدرسه از زیر آوار تلاش کرده بودند. دو مرد خسته ی گلی ایستاده کنار هم و دور از هم.

- خیلی خوبه یه عده آدم جمع شده ن، با سلام و صلوات مرده شونو خاک کرده ن و خیالشون تخته که جاش اون زیر خوبه خوبه.

- واقعاً خوبه؟

بخشا پرسید و بعد سر به سمت فؤاد چرخاند. حالا هر دو به هم خیره بودند.

- چون اون پایین خبری از اون گرگایی که نقاشیشونو کشیدی و گوشت خوارن نیس، یعنی جاش خوبه؟

فؤاد خیره ی چشمان سرخِ مرد جوان ماند و چیزی نگفت. بخشا
اما سکوت نکرد.

- فقط گرگا گوشتخوارن؟ هیچ جنبنده ی دیگه ای علاقه ای به
خوردن گوشت آدمیزاد ...

"خفه شو" ی غلیظ و پرحرص و کشدار فؤاد لبهای بخشا را به
هم دوخت و حرفش را نیمه تمام گذاشت. لحظه ای دو مرد خیره
ی هم ماندند و بعد بخشا راه افتاد. از فؤاد و مرده ها و زنده های
آبادی دور که می شد صدا بلند کرد:

- دردت اگه اینه، خواهرتو خاک کردم.

فؤاد مات دور شدن مرد جوان ماند. چه می گفت؟ چطور ممکن
بود؟ مگر می شد؟ در آن سرمایِ زیرصفر، با دستان خالی و تنها
چطور گوری کنده بود؟ چطور محیا را به خاک سپرده بود؟ چطور
دلش آمده بود؟ چطور توانسته بود؟ چه کشیده بود؟

راه افتاد و پا تند کرد. به او که رسید، دست پیش برد و آرنجش
را گرفت و نگه‌اش داشت. بخشا چرخید و خیره اش شد. فؤاد
سر به دو طرف تکان داد:

- چطوری؟

بخشا ساکت و ساکن نگاه به نگاهِ فؤاد داد و لب از لب باز نکرد.

- پس چرا تو اون دفتر از اون کابوسها نوشته بودی؟ چرا نوشته

بودی هول و ولای حیوونای درنده رو داری؟ چرا یه سری

کابوسات شبیه نقاشی های من، شبیه کابوسای من بود؟

بخشا با تأخیر نگاه از چشمان فؤاد گرفت و به جایی پشت سر او

خیره شد. دانه های برف به آرامی می رقصیدند و پایین می

آمدند. چرا نگران بود؟ چرا کابوسی شبیه کابوس فؤاد دست از

سرش بر نمی داشت؟ چرا هول و ولای گرگ ها را داشت؟ چرا

گرگها در ذهنش زوزه می کشیدند؟ چرا بوی خون را حس کرده

بودند؟ چرا پیش آمده بودند؟ چرا زمین را بو می کشیدند؟ چرا

پنجه به برف، پنجه به خاک می کشیدند؟ چرا خاکِ خیس را می

کندند؟ چرا به محیا می رسیدند؟ چرا محیا را تکه پاره می

کردند؟ چرا از آرواره هایشان خون چکه می کرد؟

– کوله مو یه جایی گم کرده بودم. هیچی همراهم نبود. تیشه نداشتیم. با دستای خالی خیلی نمی شه زمینو کند. با این دستا نمی شه قبر کند. یعنی ... نمی شه یه قبر گود کند.

بخشا گفت و رفت. فؤاد دوباره مه و مات ایستاد و به تصویرِ دور شدنِ مردی که در برف می رفت خیره ماند. به مردی که زانو بر زمین گذاشته، با پنجه ها زمینِ سردِ سخت را می کند. به مردی که گریه می کرد، خدا را صدا می زد و زمین می کند خیره ماند. به مردی که ته دره ای عمیق، زیر چشمِ گله ی گرگ های گرسنه، با دستان خالی گور می ساخت. به مردی که عزیزش را خاک می کرد. به مردی که خودش را، روحش را چال می کرد.

نگاه خیره اش به حفره مانده بود. پریناز آن سویِ حفره، زیر سقفِ لرزانِ نیمه آوار، میان یک چهاردیواری مخروبه ی قاتل، متأثر و متأسف به چهره ی مضطرب مرد جوان آن سوی دیوار نگاه می کرد و توان قدم برداشتن نداشت. جوری که مات مانده بود و حرکتی نمی کرد انگار نمی توانست آن طور خمیده، مسیر رفته را برگردد. نمی توانست بی نصیر برگردد. نمی توانست تنها

از آن حفره بیرون برود و ته مانده ی امیدِ خانه کرده در چشمانِ زن نصیر را به باد بدهد. حفره انگار سیاه چاله بود، نصیر و پریناز و امید را در خود کشیده و فرو داده بود.

- بیا.

بخشا لب زده بود. یک "بیا"ی بی صدا اما محکم. محکترین بی صدایی که می شد باشد. پریناز تکانی نخورده بود. ساختمان اما با اولین تلاشِ فؤاد و باقی اهالی برای برداشتن آوار از سمت دیگرش لرزید. قلب بخشا هم به لرزه افتاد. محیا انگار لبه ی آن پرتگاه، میان خوشحالیِ سعودی دوباره به او لبخند می زد و به سمت دره می چرخید. محیا انگار در آستانه ی سقوط بود. محیا انگار بنا بود ثانیه ای دیگر دوباره و از نو زمین بخورد، پرت شود، جیغ بکشد، بهمن بسازد و دفن شود. ثانیه ای دیگر انگار بنا بود دوباره بهمنی آوار شود. بخشا صدا بلند کرده بود. بلندترین صدایی که از حنجره اش بیرون می ریخت:

- زنین! دست زنین!

سرش به سمت آسمان بود. می خواست صدایش به آن سمت
سقف و دیوار برسد. می خواست کسی سنگی از دیوار بر ندارد و
لرزش بیشتری ایجاد نکند. بعد تنه چرخانده و یکی از بچه های
ایستاده در حیاط را مخاطب قرار داده بود:

- برین بگین دست نزنن به ساختمون!

بعد به سمت پریناز برگشته و به او توپیده بود:

- بیا بیرون!

حالا دو زن هم جلو رفته و خم شده و خیره ی حفره بودند. یکی
شان بعد بخشا لب باز کرده بود:

- بیا بیرون خانم جان. بیا بغافلی می ریزه دکتر جان.

بی حرکتی پریناز صبر بخشا را سر آورده بود. قدمی جلو رفته،
خم شده بود تنه از حفره به درون بکشد، که پریناز حرکت کرده
بود:

- نیا.

بخشا عقب کشیده بود:

- پس تو بیا!

پریناز خمیده خمیده خود را به حفره رسانده بود. دست پیش برده، دست دراز شده ی بخشا را چسبیده و خود را از ساختمان مخروبه بیرون کشیده بود. لحظه ای کوتاه، دست در دست هم مانده، صدای نفس هایشان را میانِ گریه ی اوج گرفته ی زن نصیر شنیده بودند. یک لحظه ی کوتاه انگار بخشا از اوج ناامیدی دستی که به سمت دره دراز کرده و ناکام و خالی برگشته بود، به اوج امیدواریِ نجاتِ یک زن رسیده بود. همان یک تماس کوتاه تپش قلبش را بالا برده و مبهوتش کرده بود. ثانیه ای بعد، پریناز تکانی به خود داده، با تشکری زیرلبی دستِ سردش را از دستِ گلی او بیرون کشیده و کنار زن نصیر زانو زده بود.

- واقعاً؟

بخشا با صدای فؤاد از فکر بیرون آمد، حوله را روی موهای نمدار کشید و منتظر ماند فؤاد از اتاق بغلی ادامه دهد. فؤاد بعد از مکثی باقی حرفش را زد:

- پری؟!

بخشا نفهمیده به سمت درِ بین دو اتاق رفت و میان چهارچوب ایستاد. فؤاد با موهای نمدار روی تخت به شکم دراز کشیده و سرگرم کار با لپ تاپش بود.

- پری؟ از کی دقیقاً؟

بخشا نفهمیده حوله را روی موها تکان داد:

- چی؟

فؤاد انگشت روی موسِ لپ تاپ کشید:

- از کی شده پری؟

- کی؟

فؤاد با یک تايِ ابروی بالا رفته نگاه از مانیتور کند و خیره ی بخشا شد:

- کی؟

بخشا نفهمیده و گیج ماتش مانده بود. فؤاد دوباره خیره ی مانیتور و سرگرم کارش شد:

- عمه کوچیکه ی حسن علی قصاب.

بخشا حوله را دور گردن انداخت و به اتاق خودش برگشت:

- خدا رحمتش کنه.

- کیو؟

- حسن علی قصابو.

- مگه مرده؟!

- دو سالی می شه.

- سُر و مُر و گنده بود که.

- نصیرم تا همین امروز صبح سر و مر و گنده بود.

- چی شد مرد؟

- کی؟

- حسن علی.

- سخته کرد.

- از بس پی و دنبه خورد.

- عمه کوچیکه ش پری بود؟

- آره. پریوش بود، صداش می زدن پری. یه عمه هم داشت مهوش. یادت نیس همیشه می خوند مهوش پریوش چه بد کرد شوهر کرد؟

لبخندی به صورت بخشا نشست. حوله را لبه ی تاچه گذاشت و پرده را کنار زد. برف سنگین تر از ساعتی پیش می بارید. حالا لابد رد پاهای او و فؤاد را پاک کرده بود. به خانه که رسیده بودند میان غرولند فؤاد آب گرم کرده و موهای هم را شسته بودند. پرده را رها کرد و میان اتاق ایستاد. فکر کرد منظور فؤاد چیست. نفهمید. فقط بی تابی آن لحظه اش را به خاطر آورد که پریناز پا به حفره می گذاشت و بعد دست فؤاد که مچش را چسبیده بود.

- پری واقعاً؟ یعنی خانوم دکتر و خانوم و هی و های نه و فقط پری؟ پریچهر؟ پریوش؟ پریسا؟ پری دخت؟ پری ماه؟ پری روز؟
بخشا دوباره بین دو اتاق ایستاد:

- چی می گی؟

فؤاد نشست و لب تاپ را بست:

- پری خانومو می گم. اسم کاملش چیه؟

" بیا بیرون پری!"

صدای خودش بود که در گوشش پیچید و تازه فهمید فؤاد از چه حرف می زند. دکتر دهکده، همان که اهالی پشت سرشان آن حرف های ناجور را زده بودند نه فقط به نام کوچک خوانده بود که نامش را مخفف هم کرده بود. آن هم در حضور بیشتر مردم آبادی. کف دست به پشت سر چسباند و ماند چه بگوید. فؤاد وسط اتاق ایستاد و متفکر خیره اش شد و لحظه ای بعد لب باز کرد:

- هوم؟ نمی دونی اسمشو؟

بخشا به اتاق خودش برگشت. حالا اگر می توانست چشم روی بازتر شدن در دهان مردم ببندد، در دهان فؤاد را بستن کار حضرت فیل بود و از توان او خارج.

- پریناز.

- آهان. قشنگه. به خودش می یاد.

بعد به اتاق بخشا رفت و در کمد او را باز کرد و ماتِ محتویاتش شد.

- مهوش پریوش چه بد کرد، غلط کرد، شوهر کرد، همه را در به در کرد، خودشو خونین جیگر کرد. هیچی نداریم بخوریم؟
بخشا کلافه خم شد، تشکش را پهن کرد و روی آن نشست:

- چرا نمی ری مسجد ناهار بخوری؟!

- چرا نمی رم مسجد ناهار بخورم. آفرین. بیست امتیاز. چرا نمی رم مسجد ناهار بخورم؟ چرا واقعاً نمی رم؟

برگشته بود و به بخشا نگاه می کرد. بخشا نفسی کشید و خیره ی ناخن های شکسته ی دو انگشتش شد. فؤاد هم نگاه به انگشت های او دوخت. با همان ها برای خواهرش قبر کنده بود؟
- می دونی می تونم برگردم و ازت شکایت کنم؟

بخشا نگاه از ناخن های شکسته گرفت و سر بلند کرد. فؤاد در کمد را بست و پشت به آن چسباند:

- می تونم برم و پرونده رو از نو باز کنم. می تونم برم هر چی
بههم گفתי بهشون بگم. می تونم برم ادعا کنم ادعای خونواده م
درست بوده، این مرد خواهرمو برده کوه، کشته و همون جا
چالش کرده و برگشته. می تونم همون طوری که خونواده مو،
بازجو و دادستان و قاضی پرونده رو متقاعد کردم بی گناهی، برم
و از نو متقاعدشون کنم اشتباه می کردم و تو یه قاتلی!
بخشا خم شد، بالش را از کنج دیوار برداشت، پشت سرش روی
تشک گذاشت و دراز کشید.

- آره می تونی.

- آره می تونم.

- فکر خوبیه.

- فکر خوبیه!

- چرا نمی ری پس؟

- چون می دونم نیستی. می دونستم نیستی. از همون روزی که
خبر آوردن تو بیمارستانی، از همون روزی که مأمور اومد و

دستو با اون دستبند به تخت بست و گفت این آقا ممنوع
الملاقاته، از همون روزی که به محض مرخص شدن از بیمارستان
با ماشین گشت بردنت بازداشتگاه تا روزی که بیای بیرون می
دونستم بی گناهی. چون می دونستم پیشنهاد کوه رو محیا داده
بوده. چون می دونستم چقدر دوستش داشتی. چون می دونستم
تموم اون دو سال چطوری سگ دو زدی گندِ ناخواسته ای که
زدی، پاپوشی که تن بهش دادیم رو جمع کنی و محیا رو
برگردونی. چون می دونستم اون روزی که بعد دو سال رفتن و
اومدن و عز و جز کردن، وسط خونه مون واستادی و به محیا
گفتی بریم جدا شیم هنوز چقدر دوستش داشتی و چقدر خسته
بودی از جنگیدن و تلاش کردن و چقدر ناامید بودی به بردن و
محیا رو برگردوند. چون می دونستم اون روزی که محیا بالاخره
راضی شد برگرده چقدر خوشحال بود، چقدر خوشحال بودی.
چون می دونستم هیچتون به زن و شوهرایی که طناب دار همو
تو سرشون می بافن نمی خوره. چون می دونستم محیا اگه دو
سال خون دل خورد و پَسِت زد از سر عشق بود، از سر فداکاری.
تو هم اگه دو سال جون کندی برش گردونی، از سر عشق بوده و

خواستن. هیچ وقت خواهر تو اون جوری که خواهرِ منو خواستی
دوست نداشته م. دوستش دارم. خیلیِ خیلی زیاد اما ... ذره ای
شبیه دوست داشتن تو و محیا نیس. ذره ای شبیه ما نبودین،
نیستین که اگه بودین این طور مصر پای خواسته ی آخرش نمی
ایستادی، لب وا می کردی و می گفتی کجاست و خودتو خلاص
می کردی. من همه ی اینا رو می دونم اما ...

بخشا ساعد روی چشم ها گذاشت و پلک ها را بست. صدای
قدم های فؤاد نشان می داد از اتاق دور می شود:

- اینا رو من می دونم نه خونواده م. نه پدرم، نه برادرانم، نه
مادرانم. هیچ کدوم این دونسته ها جوابِ سؤال اونا نیس. جواب
هیچ کدومشون نیس. می رم مسجد ناهار بخورم. دیگه حالی به
آدم می مونه نه والا. احوالی به آدم می مونه نه بلا. پری گلی به
جمالت. تو هم بیا گرسنه نمونی. پری شکر کلامت. پری نمیری
الهی. پری چقده تو ماهی.

با بسته شدن در اتاق بخشا ساعد از روی چشم‌ها برداشت و
مات سقف شد. "به حد مرگ دوستت دارم. هنوزم دوستت دارم
اما ... دیگه نمی‌خوامت"

- چرا؟

چرا را از سقف پرسیده بود. از جایی که دلش می‌خواست گمان
کند محیا نشسته و تماشایش می‌کند.

- چرا واقعاً؟

"تصمیمم از سر عصبانیت یا نفرت نیست بخشا"

- واقعاً چرا؟

سقف جواب "چراها" را نمی‌داد. سقف مسکوت فقط نظاره‌گر
بود. هیچ چیز نمی‌گفت. هیچ جوابی به سؤالات بخشا نمی‌داد.
"می‌دونی محکمترین تصمیمی که تصمیمایی؟ تصمیمایی که از
سر عشق باشه، عشق"

- چرا؟

بخشا دوباره پرسید و باز هم تیرک های چوبی جواب هیچ
"چرای" را ندادند.

"برو دنبال زندگیت. برو دنبال کسی که برات کم نباشه. برو
بخشا"

- دروغ می گفتی؟ منو نبخشیده بودی. از سر عشق و دوست
داشتن و این چیزا همه حرف بود. دو سال تموم سگ دو زدم
بتونم برت گردونم. دو سال تموم جنگیدم که برگردی و بعد ...
اول و آخرش تو برنگشتی محیا. مگه نه؟ برنگشتی وقتی هنوز
چمدون باز نکرده گفتی بریم. تو برنگشته رفتی. منو نبخشیده
رفتی. نبخشیدی که این طوری گرفتار نفرینتم. انقدر گرفتار که
خسته م. ازت خسته م. از این که همه جا هستی. از این که
هستم و تموم زندگیم درگیر تو شده خسته م. درگیر تویی که
نیستی. من خسته م. هم از تو، هم از خودم خسته م!

دست دراز کرد از زیر پلیور زنجیر و حلقه را بیرون بکشد. جای
خالی زنجیر یادش آورد پیش از شستن موها، آن را باز کرده و

در جیب کاپشنش گذاشته است. نگاهی از سقف کنده شد و به کاپشن آویزانِ گلِ دیوار نشست.

- فؤاد درست می‌گه. اون روزی که اومدم خونه ی پدرت، همون روزی که هوار می‌کشیدم می‌خوام طلاق بدم. یادته دیگه؟
همون روز که من هوار می‌کشیدم، حرص می‌خوردم و تو با لبخند نگاه می‌کردی، همون روزی که داداشات از خجالتت در اومدن، همون روز هم خسته بودم. از اون همه تلاش خسته بودم. از خودم، از زندگیم، بیشتر از همه از تویی که نمی‌فهمیدی تا چه حد دوستت دارم و نمی‌فهمیدی یه آدم، یه آدم مست چقدر راحت می‌تونه اشتباه کنه عصبانی بودم، خسته بودم. از تو به خاطر رفتنت، به خاطر مصر بودن، به خاطر برگشتنت خسته بودم.

" می‌خوام طلاق بدم! می‌خوام جدا شیم! بریم جدا شیم! بسه مه! بسه مونه! بریم جدا شیم!"

تلخندِ نشسته روی صورت درد می‌زایید، درد پشت درد. دردها به آنی رشد می‌کردند، بزرگ می‌شدند، اتاق را پر می‌کردند،

صدای تلخندهاشان همه‌می شد، گوش را کر می کرد. یک
همه‌می ی کرکنده ی مبهم.

- چقدر هوار کشیده بودم اون روز. تا سه روز بعدش صدام در
نمی اومد. لبخندت، خونسردیت، اون طور دست به سینه اون
دور ایستادنت، چشمت، بودنت، دور بودنت، دستنیافتنی بودنت
دیوونه م کرده بود. دیوونه شده بودم که کتک می خوردم و می
خندیدم. دیوونه شده بودم که تو هوار می کشیدی ولم کنن و
من می خندیدم. دیوونه شده بودم که اومده بودم خودم و
خودتو خلاص کنم. دیوونه شده بودم که اومده بودم بکشمت.
دیوونه بودی که وقتی می گفتم می کشمت می خندیدی. دیوونه
شده بودیم.

" جدا می شیم! می کشمت و از هم جدا می شیم! می کشمت و
خلاص می شم! خلاص می شیم!"

دستها بالا رفتند. دستهای لرزان با آن ناخن های شکسته. چشم
ها مات شکستگی ها ماندند.

- تمام شب قبل به اون صحنه فکر می کردم. این که چی بگم،
تو چی می گی و بعد چی می شه. کارد به اون بزرگی رو اگه در
بیارم و به سمت پیام چی می گی و چه حالی می شی. چاقو رو
که فرو کنم تو بدنت نگاهت چطوری می شه و چقدر دردت می
یاد. چقدر خون می ریزه. چقدر خون از دست می دی تا تموم
بشه. چی می گی تو لحظه ی آخر. نگاهت چی بهم می گه .
مسخره س اما واکنش تو تو هیچ کدوم از تصوراتم نبود. نه اون
لبخند، نه اون نگاه آروم و نه اون طور دست به سینه ایستادن و
تماشا کردنت. مسخره س اما تو هیچ کدوم از تصوراتم اون طور
مردنت نبود. تو وقت مردنت هیچ کدوم اون حرفایی که تصور
می کردمو نزدی. من نکشتمت اما تو منو کشتی. خسته م. خیلی
خسته م.

"خسته " ها زمزمه وار و پشت هم ردیف شدند. بخشا تنه
چرخاند، به پهلوشد و چشم ها را بست. خسته ی آخر را که می
گفت، تلاش کرد بخوابد. در سرش آن قدری غوغا بود که مجالی
برای آرام گرفتن پیدا نمی شد.

صدای ضجه های زن نصیر، صدای گریه های بلندِ مادرِ پیری که تازه خبردار شده بود پسرش زیر آوار محرومیت مانده و جان داده. صدای گریه ی مردان و زنان و بچه ها. صدای ناسزاهای برادران محیا، صدای گریه های محیا. صدای خنده های خودش. صدای قهقهه ها. صدای خنده ها.

صدای کوبش هایی با یک ریتم مرتب خوابی که تازه به چشم ها نفوذ پیدا کرده بود را پراند. گره به ابروهایش افتاد و بی چشم باز کردن سعی کرد بفهمد صدای چیست. الله دار مطمئناً نبود. باقی اهالی هم درگیر مراسمِ نصیر بودند. فؤاد هم که برای خوردن ناهار به مسجد رفته بود. پس چه کسی بود و چه می کرد؟

بخشا سعی کرد صدا را نشنیده بگیرد و دوباره بخوابد. نشد، نتوانست. نشست و کلافه لحاف را پس زد و با دو گام به سمت در رفت و بازش کرد. پا به ایوان که گذاشت دیدن فؤادِ تبر به دست متعجبش کرد. مگر نرفته بود مسجد ناهار بخورد؟ به نرده ها نزدیک شد. فؤاد کنده ها را روی کنده ی قطور می گذاشت و

تبر را بالا می برد. ضربه جای درستی نمی نشست و چوب ها از زیر تیغ تیز تبر فرار می کردند.

- می زنی به پات.

صدا بلند کرد و اخطار داد. دست بالا رفته ی فؤاد در هوا ماند و سرش به سمتِ بخشا چرخید. بخشا با چانه به تبر اشاره کرد:

- می زنی پاتو ناکار می کنی.

- دکتر هست درمونش کنه.

تبر پایین رفت و روی تکه چوب کوبیده شد.

- نرفتی مگه ناهار بخوری؟

فؤاد جوابی نداد. بخشا کمی نگاهش کرد و بعد پرسید:

- تخم مرغ هست، نیمرو بزخم بخوری؟

تبر به جای تکه چوب روی کنده ی قطور فرود آمد و گیر کرد.

فؤاد یک پا را لبه ی کنده گذاشت و تبر را کشید. تبر به آنی

بیرون آمد و فؤاد از عقب روی زمین افتاد.

بخشا با خنده سری به تأسف تکان داد. فؤاد صدا بلند کرد:

- مرض!

اما از روی زمین بلند نشد. چشم بسته و اجازه داده بود دانه های برف روی صورتش بریزند. بخشا به سمت در اتاق رفت:

- نیمرو درست می کنم.

- املت بزن.

بخشا ایستاد و تنه به سمت حیاط چرخاند. از لای نرده های چوبی ایوان فؤاد را دید که همچنان بی حرکت و چشم بسته بود.

- املت خوبه. املت فیروز.

گره به ابروهای بخشا افتاد.

- آگه هوس کردی می تونی برگردی و هر وقت خواستی بری همون جای گر کثیف هر چی خواستی و هر چقدر خواستی بخوری!

بخوری را جوری گفته بود بیشتر شبیه یک "کوفت کنی" بود. فؤاد چشم باز کرد و سر به سمت ایوان چرخاند:

- اینم می شه. می یای؟

بخشا کامل تنه چرخاند و دوباره به نرده ها نزدیک شد. فؤاد
حالا نشسته بود و از آن پایین نگاهش می کرد:

- می یای بریم قهوه خونه کر کثیف فیروز املت بز نیم؟ با پیاز و
نون بربری داغ؟

بخشا ساکت ماند. فؤاد تبر را از روی زمین برداشت و با انگشت
سبابه بر تیغه اش کشید:

- چه تیزه. فقط سر به راه نیس.

- قلق داره. اگه خواستی یادت می دم.

- آره. دوست دارم یاد بگیرم.

- پاشو بیا بالا سرده.

- نگرانی؟

همچنان نگاهش به تبر بود و انگشتش روی تیغه ی تبر می رفت
و بر می گشت. بخشا که پاسخی نداد، نگاه او بالا رفت:

- دکتره نگرانت بود.

بعد انگار که با خود حرف بزند، نگاه از بخشا گرفت و مات تبر
زمزمه کرد:

- پری.

بخشا دندان به هم سایید. فؤاد با تکیه به تبری که حالا به زمین
چسبیده بود برخاست:

- داشت می رفت درمونگاه. تو مسیر دیدمش. حالتو پرسید.

تبر را روی کنده کوبید و به سمت پله ها رفت:

- بهش گفتم خوبی. گفتم هواتو دارم.

پله ها را بالا رفت و رو در روی بخشا ایستاد. لبخندش عجیب
بود. نگاهش عجیب بود. حالش عجیب بود.

- باور نکرد.

تک خنده ای کرد و خیره ی چشمان بخشا شد:

- چشماش می گفت باور نکرده.

از کنار بخشا گذشت و پا به اتاق گذاشت.

- یه "داری شر و ور می گی" خاصی تو چشماش بود.

خنده اش حالا بلند بود و طولانی. بخشا پا به اتاق گذاشت و در را بست.

- حق داره.

چیزی گفت فقط گفته باشد. ترس به جانش افتاده بود. یک دلشوره ی کم جان. رفتارِ فؤاد، آن طور که به هم ریخته نشان می داد، نگرانش کرده بود.

- آره خب. حق داره. من ندارم؟

بخشا دست به سینه پشت به دیوار چسباند.

- داری.

فؤاد لبخند به لب به سمتش چرخید:

- خوبه.

لبخندش، نگاهش، آرامشش عجیب بود.

- کجا رفته بودی؟

فؤاد به اتاق خودش رفت. طول کشید تا جواب بخشا را بدهد:
- رفتم آرامگاه. دیگه کسی سر خاک نصیر نبود. همه رفته ن
مسجد.

سر خاک نصیر رفته بود؟ چینی به پیشانی بخشا نشست. راه
افتاد و بین در دو اتاق ایستاد. فؤاد با همان لباس های خیس و
گلی روی تخت دراز کشیده، ساعد روی چشم ها گذاشته بود.
- رفتم برفا رو از روی دونه دونه ی قبرا پاک کردم. چقدر آبادی
به این کوچیکی مرده داره. دستام سِر شد. چه اسمای عجیب
غریبی داشته ن آدمای این جا. قیدار، سرفیناز، کشور، ضربعلی،
صنمبر، نقره خاتون، شاه مراد. این یکی خیلی جالب بود.
کتابعلی. باید اسم بردیا رو می داشتیم کتابعلی. عاشق کتابه
فسقلی. به داییش رفته. می خواد دانشمند بشه.

فؤاد گفت و گفت و بخشا خیره خیره نگاهش کرد. لحظه ای
سکوت شد و بعد فؤاد دست از روی چشم ها برداشت و نگاه به
نگاه بخشا داد:

- با خودم گفتم شاید یکی از اون قبرا مال محیا باشه. گفتم شاید آوردیش اینجا و مال خودت کردیش. انحصاری.

"انحصاری" شبیه همان تبری بود که میان دستان فؤاد بالا رفته و به جای کنده و تکه چوب ها این بار بر روح بخشا فرود آمده بود. بخشا دست به پیشانی چسباند و پلک ها را روی هم گذاشت. فؤاد لبخند زد و زمزمه کرد:

- انحصاری.

بخشا به اتاق خودش برگشت. دراز که می کشید فکر کرد باید هر طور شده از شر این بشر خلاص شود. هر طور شده باید او را برمی گرداند. باید به پشت کوه می رفت و به پدر زنگ می زد. خود او بود که باید این بلا را از سر پسرش رفع می کرد. خود او که این بلا را بر سرش نازل کرده بود! خود خود پدر.

- عمراً من با اون ابوالغول پیام حموم!

خ- رسمه.

چشمان فؤاد گرد شدند.

- چه رسمی؟! -

- رسمه هر کی برای اولین بار پا تو این حموم می ذاره باید الله دار همراهیش کنه. از پدرجد الله دار رسیده به الله دار.

- عمراً!

- حالا عمراً و غیر عمراً! به هر حال بدون اون اصلاً راحت نمی دن تو حموم.

- غلط می کنن!

بخشا حوله ها را در کوله و روی لباس ها جا داد، زیپ را بست و سر پا شد:

- من دارم می رم. می خوام بیا، می خوام بمون و کیک بزن. فؤاد اخم کرده همراهش شد:

- حالا چرا اون؟

- چرا اون نه؟ گفتم که از جدش رسیده بهش.

- این چه جور رسم مزخرفیه؟! اسکول کردی منو؟! -

بخشا با لبخند کفش ها را پوشید و پله ها را پایین رفت:

- درو ببند اتاق سرد نشه. خواستی بیا. می دونی حموم کجاست دیگه.

فؤاد دندان به هم سایید، کمی سر جا ایستاد و به رفتن بخشا خیره ماند و بعد در را بست، کفش هایش را پوشید و راه افتاد. به بخشا که رسید اخمش عمیق بود و چهره اش ناراضی:

- به قرآن که تو مغز نداری. تعطیل تعطیلی.

- چرا؟

- چه طوری می شه یه آدم دل از حموم مجلل و وان و دم و دستگاهِ خونه ش بکنه و به یه حموم عمومی اونم با یه سرجهازی مثل اون گولاخ رضایت بده؟!

- کم تو کوهنوردیامون حموم صحرایی نرفتیم.

- اون فرق داره!

- چه فرقی؟ آهان. اون سرجهازی نداره آره؟ گیتر الان عمومی بودن این حمومه یا اومدن الله دار؟

- هر دوش!

- برگرد خب.

- برگردم که تموم جونم مثل این دو روز بخاره و شب خوابم
نبره!

- بگردی می تونی بری حموم خونه ی خودت.

فؤاد چشم غره ای نثارش کرد و دندان به هم سایید. بخشا با
لبخند سر چرخاند، نگاهی به او انداخت و کوله را سر شانه جا به
جا کرد:

- بد نمی گذره. الله دار قشنگ مشت و مالت می ده. خستگی
این چهار پنج روزی که اینجا بودی از تنت در می ره.
- لازم نکرده!

فؤاد زیرلبی غر زد و بخشا به خنده افتاد. "مرض" گفتن فؤاد
همزمان شد با صدای سلام الله دار. ساک بر دوش از خانه بیرون
آمد و به آنها نزدیک شد. با بخشا دست داد و نیم نگاهی به فؤاد
هم انداخت.

- چی تی هسی دِم.

از فؤاد پرسید و بخشا را به خنده انداخت. فؤاد نفهمیده و پراخم نگاه از بخشا به سمت الله دار کشاند:

- فارسی حرف بزن من بفهمم!

الله دار چشمکی حواله ی بخشا کرد و راه افتاد:

- ته بفهمی که دیگه نمی تونم گب بزنم که. بوریم.

بخشا و فؤاد هم راه افتادند. بخشا به خودش قول داده بود بار دیگر شده با الله دار به جهنم برود به حمام پا نگذارد اما فؤاد به یک گوشمالی اساسی نیاز داشت و الله دار گزینه ی خوبی بود. ضربه ی آرامی به در زد و منتظر ماند. کمی طول کشید تا در باز و پریناز میان چهارچوب ظاهر شد.

" بیا بیرون پری!"

ناخودآگاه نگاه از چشمان دختر جوان ایستاده در چهارچوب دزدید:

- دیگه باید بخیه ها رو ...

پریناز عقب کشید:

- آره آره. بیا تو.

سر بخشا ناخودآگاه به عقب، به بیرون محوطه ی خانه ی
بهداشت چرخید اما صدای پریناز نگاهش را از کوچه گرفت:

- مهمه برات؟

بخشا فکر کرد. مهم بود؟

- به خاطر تو آره.

بخشا گفت و نگاهش به لبخندِ ملایمِ نقش بسته بر صورت پریناز
نشست.

- بیا تو سرده. مهم نباشه برات.

پریناز گفت و راه افتاد. بخشا وارد شد و در را بست. شال را از
دور گردن باز کرد و روی صندلیِ راهرو گذاشت.

- تنهایی؟

- توکا با مامانش رفتن خونه ی معلم خدایامرز. برو تو اتاق
معاینه، لباس تو در بیار تا بیام.

بخشا پا به اتاق گذاشت. بوی تند الکل شامه اش را آزد. دست
به زیپ کاپشن برد و آن را پایین کشید. صدای پریناز از جای
دوری می آمد:

- چای درست کنم؟

صدا بلند کرد:

- نه ممنون. باید برم.

کاپشن را از تن در آورد و روی تخت گذاشت. پلیور را از سر
بیرون کشید و آن را هم روی کاپشن انداخت. یک طور غریبی
معذب بود. احساس می کرد از در و دیوار چشم است که می بارد
و همه‌همه و پچ پچه است که به گوش می رسد.

- اول باید بینمش. شاید جوش نخورده باشه. بشین رو تخت.

بخشا تنه بالا کشید و نشست. تمام سعیش را می کرد هر جایی
را نگاه کند جز چشم های پریناز را. حس گناهکاری را داشت که
از کارش پشیمان است و برای اعتراف آمده. خیره ی دست
پریناز که آستین تیشرت را بالا زده و باند را از دور بازویش باز
می کرد مانده بود و به آن روز کذایی فکر می کرد. به هولی که

به جانش افتاده بود. به ترسِ مدفون شدن زن جوان زیر آواری
که جانِ نصیر را گرفته بود.

- اون آقاهه، شجاع؟ همون که گفتی می ره شهر و وسیله می
یاره. واسه مراسم هفتم معلم مدرسه اومده بود. بهش سفارش
کردم بار بعدی اگه تونست برام یه لیوان سفالی خاکستری بخره
و بیاره.

نگاه بخشا بالا رفت و به صورت زن جوان نشست. چشم های
درشتِ براق حالا خیره ی بازو و زخم و بخیه ها بودند.
- جوش خورده.

پریناز گفت و به سمت میزش رفت:

- بخیه ها رو برات باز می کنم. یه پماد هم می دم بمالی. آنتی
بیوتیکا رو خوردی؟
- نه.

پریناز اخمی به صورت نشاند و به سمت او برگشت و خیره ی
چشمانش شد. مردِ مغرورِ سرسختِ لجباز!

- دستت درد نکنه.

- نیازی ...

دستِ پریناز با آن پَنسی که بین انگشتانش بود جلوی صورت
بخشا قرار گرفت:

- گفתי نگفتی ها!

بخشا به خنده افتاد. چین های دور چشمانش به چشمِ پریناز
جذابترش می کرد.

- بگم چی می شه؟

پریناز با مکشی نگاه از آن چشم های باریک شده گرفت و
مشغول کارش شد. زنجیرِ بیرون زده از یقه به چشمانش برق
خاصی داشت. این که می دانست انتهایِ زنجیر، زیر آن تی
شرت سرمه ای، جایی روی سینه ی مرد یک حلقه جا خوش
کرده قلبش را به تپش می انداخت. مرد نشسته پیش رویش
عاشقی رو خوبِ خوبِ بلد بود.

- اینا رو می گنم می یارم اون بالا می زنم.

با ابرو اول به بخیه ها و بعد به لب های بخشا اشاره کرد. بخشا خندید و بمی خنده اش لبخند به صورت پریناز نشاند.

- باید از اون دکتر بداخلاقا بشم که دیگه جرأت نکنی جلوم بگی نیازی نیس!

- دکتر خوب نیس انقدر خشن باشه.

لبخند پریناز عمق گرفت:

- گفתי یه بار قبلاً.

- یادمه. اینو واسه یادآوری گفتم.

- من چیزی رو یه بار بشنوم یادم می مونه. حافظه م قویه.

"بیا بیرون پری!"

بخشا لب گزید و خیره ی کفش هایش شد. لابد آن "پری" کذایی را هم به خاطر داشت. شاید اصلاً داشت به همان اشاره می کرد. صدای پریناز از فکر بیرونش کشید:

- چرا نیومدی مسجد یا خونه ی نصیر.

- چون من از این مردم نیستم. منو نمی خوان.

- ولی برای نجات نصیر خیلی تلاش کردی. برای بیرون کشیدن جنازه ش هم همین طور.

- اون ... اون ...

نگاه پریناز از زخمِ بازویِ مرد جوان بالا رفت و به صورتش نشست. حالا از آن فاصله ی کم چشم در چشم هم بودند. بخشا مانده بود چه بگوید. پریناز نگاه گرفت و کمکش کرد:

- اون بحثش جداست.

- آره. همین.

- ولی زن نصیر خیلی ممنونت بود. بقیه هم همین طور.

- با نصیر رفیق بودم. هر چند هر کس دیگه ای هم بود همین کارو می کردم.

- حتا قابل؟

پریناز پرسید و نگاه به نگاه بخشا داد. بخشا بی مکث سر به علامت مثبت بالا و پایین کرد. لبخندِ نشسته به صورت پریناز

شیرین بود. عطرش هم شیرین بود. حضورش در آن آبادی هم
شیرین بود. زنده بودنش، محکم بودنش، مهربان بودنش.

– آتیش نشانی؟

تای ابروی بخشا بالا رفت. پریناز به سمت میزش چرخید و از
قوطی پنبه ها پنبه ای برداشت. نگاه بخشا به موهای بیرون
ریخته از روسری زن جوان خیره شد. پریناز برگشت و نگاه
بخشا فرار کرد.

– نمی دونم به ذهنم رسید شاید آتیش نشان باشی.

– نه. نیستم.

– آره. مهندس عمومی هستی.

پریناز گفت و پنبه ی آغشته به ماده ی ضد عفونی کننده را روی
زخم کشید:

– اگه بلد بودی سقف بسازی شاید نصیر حالا نمرده بود.

– بلد نیستم.

– آره گفته بودی.

- بهت گفتم پری.

دست پریناز از حرکت ایستاد. نگاهش هم ماتِ پنبه‌ی نشسته
روی زخم ماند. بخشا آب دهان را به زور فرو داد و حرفش را
کامل کرد:

- از رو ترس بود. اضطراب. هول شده بودم.

پریناز دستش را وادار کرد عقب بکشد. دلش می‌خواست نفس
را در سینه حبس کند تا با هر دم و بازدم عطرِ خنک مرد به
جانش نریزد. به سمت میز که می‌چرخید واژه‌ای از بین لب‌هایش
بیرون فرستاد.

- می‌دونم.

- منظوری نداشتم.

- می‌دونم.

پریناز گفت و به سمت در اتاق رفت:

- می‌تونی بری. اون پماد روی میزم بردار. تا یک هفته بمال رو
زخم و باقیشو برام بیار.

- نیازی ...

پریناز به آنی برگشت و تیز خیره ی مرد جوان شد. بخشا از روی تخت پایین رفت و پشت کرد. انگار گند زده بود. نمی دانست چرا اما حس می کرد پریناز را دلخور کرده است.

- یه چیزی تو مایه های همین تو خونه دارم. برای اون می گم نیازی نیس.

پریناز از اتاق بیرون رفت. معذب شده بود و دوست داشت بخشا زودتر برود. از همان روز، از همان روزی که مرد جوان آن طور به هول و ولا افتاده بود و او را آن جور صمیمانه به نام خوانده بود. از همان روزی که مصمم شده بود او را از آن ساختمان متروکه بیرون بکشد، همان روزی که هیچ کس برای جان او نگران نبود و چشمان مرد جوان دو دو می زد و دلهره از جانش فوران می کرد، از همان روزی که دستش را گرفته و بیرونش کشیده بود، چیزی انگار در وجود زن جوان تکان خورده بود. عجیب بود اما پریناز می دانست یک چیز سر جایش نیست. درست از همان روز نبودن نصیر، چیزی در وجود او انگار جوانه زده بود. از همان

روزی که بعد از آن هزار بار آن واژه را در تنهایی شنیده، مرور کرده و دلش لرزیده بود.

"پری"

صدای صاف کردن گلوی بخشا نشان می داد از اتاق معاینه بیرون آمده است. پریناز سرگرم شستن دستانش بود. آرزو می کرد به جای دو دست صد دست داشت و صد سال شستنشان طول می کشید. آن قدری که بخشا از انتظار خسته می شد و با یک خداحافظی آن جا را ترک می کرد. دست ها اما آن قدری کم بودند که به دقیقه نکشیده شسته شدند. شیر آب را بست و نگاهی به چهره ی خود در آینه انداخت. چه مرگش شده بود؟! - دارم می رم.

باید چیزی می گفت. حرفی می زد. شاید فقط یک خداحافظی. درست بود. بهترین انتخاب همان خداحافظی ساده بود. لب باز کرد حرفی بزند، دختر آن سوی آینه سر به دو طرف تکان داد و مخالفت کرد.

- ممنون بابت بخیه ها. خدافظ.

از سرویس بهداشتی بیرون رفت. بخشا میان راهرو ایستاده و
نگاهش می کرد. پریناز نگاه دزدید:

- کاری نکردم.

- بابت اون روز...

پریناز میان حرفش پرید:

- مشکلی نبود.

- مردم آبادی منتظرن چیزی ببینن، چیزی بشنون تا حرف در
بیارن. چیزی به گوش من نرسیده اما اگه تو مسجد و مراسم
نصیر چیزی شنیدی متأسفم بابتش.

پریناز سر به دو طرف تکان داد:

- کسی چیزی نگفته. منم چیزی شنیدم.

بخشا لبخند ملایمی به صورت نشاند. لبخندش قشنگ بود.

- خوبه. خدا رو شکر.

پریناز به زور لبخند زد و سر به تأیید تکان داد. بخشا به سمت در ورودی راه افتاد. دیگر بهانه ای برای ماندن نمانده بود. دست به دستگیره ی در گذاشته بود که پریناز صدایش زد:

– بخشا.

یک حسِ گنگِ محوِ مه زده به جان بخشا افتاد. دست روی دستگیره خشکش زد و نگاه مات در ماند. پریناز قدمی جلو گذاشت:

– اینو جا گذاشتی.

بخشا تکانی به خود داد و تنه چرخاند. نگاهش از چهره ی پریناز به سمت دستش رفت. شال گردنش از دست پریناز آویزان بود. جلو رفت و شال را گرفت. پریناز رهایش نکرد و خیره ی چشمان مرد جوان ماند. ثانیه ای بعد شال را که رها می کرد تنه چرخاند و به سمت آشپزخانه رفت:

– اضطراب اون روزت رو هم من و هم بقیه گذاشتیم پایِ انسان دوستیت نه چیز دیگه ای. خاطرت جمع باشه.

بخشا ایستاده وسط راهرو خیره ی رفتن زن جوان ماند. پَریناز در آشپزخانه را بست و پشت به آن چسباند. برای اولین بار مرد را به نام خوانده بود. "بخشا" هایی که از آن روز تا به آن لحظه هر از گاهی در ذهنش تکرار می شدند هیچ کدام شبیه آن یک "بخشا" نبودند. این "بخشا" یک جور دیگری بود. یک طور عجیبی واقعی واقعی. یک جور عجیبی پررنگ.

گیج و گنگ از خانه ی بهداشت بیرون زده بود و گیج تر شده بود وقتی خود را به جای خانه میان راه کنج دنج تنهایی اش دیده بود. آنجا چه می کرد؟ چرا به جای برگشتن به خانه به این جا آمده بود؟ کی و چطور اصلاً این همه راه را آمده بود؟ "جای خوب و دنجیه. می تونه غار تنهایی های منم بشه، البته اگه اجاره ش می دی."

ایستاد و تنه به عقب چرخاند. چه مرگش شده بود؟

"اونو رد کن بره. احساس خوبی بهش ندارم بخشا"

رو به آبادی، پلک بست و اجازه داد صدای محیا میان صدای هوهوی باد پیچد و گوش

هایش را کر کند و جایگزین جمله ها و نگاه و عطر پریناز شود.
" این همه آدم هستن که می تونی استخدام کنی. دلم نمی خواد
این آدمو دور و برت ببینم."

چشم باز کرد و مات پیش رو شد. محیا اما سکوت نکرد.
" حس بدی دارم. یه جور دلشوره ی عجیب. انگار می دونی
قراره یه اتفاقی بیفته
اما نمی دونی کی و کجا"

" بهت گفته بودم. از همون روزای اول بهت گفته بودم و تو
گوش ندادی"

" شاید هم نخواستی گوش بدی"

" حالا هم من شکایتی ندارم. باید داشته باشم. باید زمین و
زمانو به هم بدوزم اما نمی دوزم. آرومم. آرومم و شکسته."
- اشتباه کردی. با یه اشتباه ناخواسته ی من یه اشتباه بزرگ
کردی و زندگیمونو از هم پاشوندی!

صدا بلند کرده بود و با باد حرف می زد. با بادی که صدای محیا را به گوش هایش می رساند. به باد می گفت، باد هم صدای او را به محیا برساند. به محیای اسیر میان برف و کوهستان. اسیر میان سرما و زمستان.

– یه کاری برام بکن. به جبران اون همه زجری که به من و خودت تحمیل کردی یه کاری بکن. این خشمِ منو نسبت به خودم، نسبت به خودت کمرنگ کن. یه کاری کن آروم بگیرم. من واسه آروم گرفتن هر کاری کردم. اینو بهم بدهکاری محیا.

به آبادی پشت کرد و راه افتاد. زمزمه وار می گفت و حرف می زد و گیج بود. معلق میان احساسات مختلفی که شبیه یک کلاف سردرگم به هم پیچیده بودند و جز پارگی راه به جایی نداشتند. احساساتِ نو و کهنه ای که سنگینی یه کوه را روی شانه هایش گذاشته و نفس کشیدن را برایش سخت کرده بودند. به ساختمان نیمه کاره ی مخروبه که رسید ایستاد و خیره اش شد. شبیه همین ساختمان بود اصلاً. همین قدر پرت و تنها، همین قدر ویران، همین قدر پابرجا. دیوارهای آجری، تیر آهن و سیمان

به کار رفته در ساختمان اجازه ی ویرانی بیشتر نمی داد. کاهگل و سنگ و چوب نبود با اولین برف سنگین زمستانی مثل مدرسه فرو بریزد و تمام شود. جنازه ی مومیایی شده ای را می مانست که بنا نبود هرگز تن به نابودی بدهد اما زنده هم نمی شد. پا نمی گرفت، به روزهای اوج برنمی گشت.

قدم جلو گذاشت، بساط آتش را به راه انداخت و جلوی پیت حلبی نشست:

- ما ده نفر بودیم. ده تا جوونِ عاشق کوه و کوهستان. من، محیا، بیتا، فؤاد، امین، نیلو، مهیار و اشکان و فرنوش و حمیرا. همه چی از یه جمله ی ساده شروع شد. یادم نمی یاد امین بود یا اشکان، یادم نمی یاد درست کجا و کی حرف کوه شد و یادم نمی یاد اولین بار کی رفتیم بام شهر و اون کوه های کوچولو رو فتح کردیم اما از وقتی یادمه تفریح جمعه هامون شد کوه. اول تفریح بود و بعد ورزش. یعنی برای من و محیا و فؤاد شد ورزش و برای بقیه تفریح موند. عضو هیأت کوهنوردی شدیم.

تجهیزاتمون مجهز و مجهز تر شد و کوه هایی که فتح می کردیم
بزرگ و بزرگتر. مثل تو که این بالا نشستی و از دیدن منظره ی
اون پایین لذت می بری ما هم بعد هر فتح، بعد رسیدن به هر
قله عشق تماشای زیر پامونو داشتیم. می ایستادیم و عظمتِ
پیش رو رو نگاه می کردیم و حس غرور بهمون دست می داد.
حسِ پا گذاشتن به قلمروی بزرگترین آفریده ی خدا. حسِ
شیرین پیروزی. شبیه برنده بیرون اومدن از میدون جنگ.
خم شد میله ی فلزی را از کنار پیت حلبی برداشت و آتش
درون آن را زیر رو کرد.

- محیا به تو بیشتر شبیه بود. ساکت و آروم و مغرور. شبیه کوه
بود اصلاً. آروم بود و آرومم می کرد. ته تموم تنش های روزمره
به خونه ختم می شد و آغوش اون. عطرش، یه لبخندِ ملیحش
هم قرارم بود، هم بی قراریم. یاد نمی یاد درست از کی اما
عاشقش بودم. من خیلی قبلتر از هر کسی که عاشقش بود
عاشقش بودم ولی ... می دونی ... من انگار بیشتر شبیه توأم. یه
ساختمون نیمه کاره ی ویرونه ی رها شده ی تنها.

- جای خوبیه.

صدا به ناگهان سرش را برگرداند. آن قدری ناگهانی سر چرخانده بود که گردن رگ به رگ شد و صدای "آخ"ش را در آورد. دست به گردن ماتِ فؤاد شد. فؤاد نزدیک شد و روبه رویش ایستاد:

- از ایوون دیدمت داری می یای این سمت.

عرق به تن بخشا نشست. زمزمه هایش را شنیده بود؟

- با خودت حرف می زنی.

نپرسیده بود. گفته بود به او بفهماند شنیده است.

- محیا می گفت خیلی وقتاً با خودت حرف می زنی. عادت

خوبی نیست. مردم خیال می کنن

دیوونه‌ای.

فؤاد گفت و نشست و پرسید:

-بخیه ها رو باز کردی؟

بخشا آب دهان به زور فرو فرستاد و سر به علامت مثبت تکان داد.

- خوبه

- شونه ی تو چگونه؟

فؤاد اخم به صورت نشاند و مات بخشا شد. کمی مکث کرد و بعد جواب سؤال او را جور دیگری داد:

- بار بعدی اگه قرار باشه با اون الدنگ برم حموم، ترجیح می دم تو اون حوض وسط حموم خفه ش کنم.

بخشا لبخند زد و نگاهش به دست فؤاد نشست که کتف و شانه اش را می مالید. هنوز هم بعد از گذشت چند روز درد داشت. الله دار حسابی از خجالتش درآمده و به حدی او را چلانده بود که بخشا هم نگرانش شده و مداخله کرده بود.

- روانیه به قرآن.

بخشا به خنده افتاد. صدای خنده اش در کوهستان پیچید.

فؤاد هم لبخند به لب نشاند:

- داشتم می اومدم دیدمش. با پیرمرده داشتن می رفتن خونه ی اونا. عموشه؟

- آره.

- زمین تا آسمون با هم فرق دارن.

- کی با کی؟

بخشا پرسید و خم شد دوباره میله را برداشت و آتش را زیر و رو کرد:

- پیرمرده و برادرزاده ش.

- تو مگه شبیه عموتی؟

- خدا نکنه!

فؤاد گفت و بخشا را دوباره به خنده انداخت. پیرمردِ غرغروی بی اخلاقی که محیا همیشه از ترسهای دوران کودکی اش نسبت به او حرف می زد بی شباهت به این روز های فؤاد هم نبود. لبخندِ مانده از تک خنده روی صورت بخشا ماند و فؤاد را به حرف آورد:

- تغییر کردی.

زنگ خطر در ذهن بخشا به صدا در آمد. از وقت آمدن فؤاد به آن آبادی بیشتر مکالمه هایشان، می شد گفت همه یشان به جنگی لفظی و مخرب ختم شده بود که روح و روان بخشا را خش انداخته و نمک به زخمش پاشیده بود. فؤاد حرف نمی زد، زخم ناسوری را دستکاری می کرد.

– شبیه خودت نیستی. نه بخشایِ قبلِ اون جریانا، نه بخشایِ بعدِ برگشتنِ محیا و نه بخشایِ بعدِ دوباره رفتنش.

– بده این؟

– نه. بد نیست.

– نمی خوای برگردی؟

سؤال را بی مقدمه پرسید و نگاه به نگاهِ فؤاد داد. فؤاد با کمی تعلل جوابش را داد:

– نمی خوای برگردی؟

بخشا مات نگاه منتظرِ مردِ نشسته پیشِ رویش ماند.

- نمی خوام به زندگی و کارت برگردی؟ کاری که اون قدر دوستش داشتی؟

بخشا فکر کرد. دلش می خواست برگردد؟

- این جا رو دوست دارم.

- اما بهش تعلق نداری. مال این جا نیستی. هیچ وقت هم نمی شی.

- آدما هر جایی می تونن ریشه کنن و پاگیر بشن.

- آدما تو هر نقطه ای هم می تونن زمین گیر بشن.

فؤاد گفت و با چانه به بخشا اشاره کرد.

- این جا موندنت پاگیر شدن و جاگیر شدن نیس. زمین گیر شدنه.

- برگرد، برو سر خونه و زندگیت.

- نگران خواهرتی؟

- نگران بردیام. بیشتر از همه. بعد بیتا و ته ش ...

- من؟ رفیق نارفیق؟ همدست دشمن؟

- رفیق امین!

فؤاد لبخند زد و نگاه از او گرفت و خیره ی شعله های آتش شد.

- می خواستم آتیش به جونت بندازم.

- حالا نمی خوای؟

- می خوام.

واژه را محکم گفت و نگاه به چشمان بخشا دوخت. چشمانی که انگار می خندیدند.

- اومدنم اینجا یه ماهه س یا بهتره بگم بود. یعنی برنامه ریختم و کارمو واسه یه ماه جمع و جور کردم. یعنی اولتیماتوم داداشامه. فقط یه ماه مهلت دادن.

- خوبه. زیاد هم هست. می خوای بریم پشت کوه، زنگ بزنی بگی بیان؟

اخم به صورت فؤاد نشست:

- شوخی بردار نیس این جریان بخشا!

- می دونم.

بی اهمیت و خونسرد گفته و فؤاد را متحیر کرده بود.

- می دونی؟ همین؟ به خدا اگه پاشن بیان و بریزن سرت من
قدم از قدم بر نمی دارم! می دونی؟ خوبه که می دونی و اینو می
گی! می دونه!

صدای پوزخند فؤاد میان صدای سوختن چوب ها به گوش بخشا
رسید و لبخند به لب هایش

نشاند. خیره ی شعله ماند و لحظه ای بعد سکوت را شکست:

- با خودم حرف نمی زنم. هیچ وقت با خودم حرف نزده م. با در
و دیوار و وسیله ها حرف می زنم. آینه، سقف، ساختمون،
کاشی ها، قاشق، چنگال لیوان.

فؤاد زل مرد نشسته ی پیش رویش ماند و ترجیح داد سکوت
کند و فقط شنونده باشد.

- بعدِ محیا بیشتر شد. اولاً فکر می کردم با محیا حرف می زنم.
بعد دیدم نه،

بیشتر از حرف زدن با اون، با در و دیوار و اشیاء که حرف می
زنم.

- خودتو درمون کن خو.

فؤاد گفت و لبخند زد. بخشا نگاهِ ماتش را از آتش کند و به
چهره ی خندان فؤاد نشاند.

- خوبه.

- چی خوبه؟ دیوونگیه.

- دیوونگی خوبه.

فؤاد دست دراز کرد، تکه چوبی برداشت و درون پیت انداخت.

- نفت بریز روش.

- رو چی؟

- دیوونگیت!

فؤاد گفت و با سر به پیت حلبی اشاره کرد.

بخشا ظرف نفت را برداشت و دست پیش برد و کمی نفت روی
آتش ریخت.

- اونو که تو داری می ریزی.

فؤاد نفس عمیقی کشید و نگاه از چهره ی بخشا گرفت و به
دوردست ها خیره شد:

- داریم جدا می شیم.

دست بخشا بی حرکت ماند. جان از تنش بیرون رفت. برای
لحظه ای طولانی ماتِ آتشِ گرگرفته ماند و بعد به آرامی نگاه بالا
برد و خیره ی فؤاد شد. جمله ی شنیده هیچ طوره قابل هضم
نبود. آن چه شنیده بود را باور نداشت. به گوش هایش اعتماد
نداشت. فؤاد هم انگار فهمید که نگاه از کوه های آن دور گرفت و
نگاه به نگاهِ بهت زده ی بخشا دوخت و جمله اش را جور دیگری
بیان کرد:

- دیگه نمی خواد با من زندگی کنه. آتیش گر گرفته، به دامن
زندگی ما هم رسیده. همه با هم داریم می سوزیم. من،
بیتا، بردیا، تو، خونواده ی تو، خونواده ی من! همه ی همه!

لرز به آنی به جان بخشا افتاد. هوا انگار بوران شد. صدای فؤاد انگار از یک جای دور، از درون غاری عمیق، میان صدای هوهوی کوران باد و طوفان و بهمن برف می پیچید و درست و واضح به گوش بخشا نمی رسید. صدای گنگی که بدبختی خواهرش را فریاد می کشید. از سیاه بختی خواهرانی می گفت که انگار بختشان به هم گره خورده و ته زندگی^۱شان به یک نقطه ی مشترک ختم می شد. جدایی.

از تماس دست فؤاد بخشا پلک زد. صدای طوفانی که نبود، پس رفت و صدای سوختن چوب های درون پیت واضح شد. بخشا جان کند واژه ای، واژه هایی، جمله ای از پشت و پسل های ذهنش بیرون بکشد. هیچ چیز نبود. جز تصویر بیتا، جز تصویر بردیا هیچ چیز پیش چشمانش نبود.

- نمی خواد پس بیفتی. نمی دارم این اتفاق بیفته.

فؤاد گفت و نگاه از صورت رنگ پریده ی بخشا گرفت. بخشا بالاخره لب باز کرد:

- چ... چه جوری؟

فؤاد شانه بالا انداخت. حالا میله ی فلزی درون دست او بود و با آن آتش را زیر و رو می کرد:

- نمی دونم. فقط اینو می دونم خونواده ی من اگه آروم بگیرن، خیالم اگه از اون ور راحت بشه، اونا که آروم بشن، منم آروم می شم و یه جوری اون خواهر کله شقِ یه دنده ی بدتر از خودتو آروم می کنم.

بخشا نفس عمیقی کشید. احساس می کرد سنگی درون گلویش گیر کرده و راه نفشش را بریده است. نه پایین می رود و نه بالا می آید تا خلاصش کند.

- حرفش چیه؟

- حرفش؟ حرفش. حرفش چیه؟

- برای چی می خواد جدا شه؟ دلش چیه؟

- دلش. امممم. سؤال خوبیه منتها جوابش یه ریزه طولانیه. بذار واضح برات توضیح بدم که یه وقت سوء تفاهم پیش نیاد. یعنی در واقع باید با رسم کروکی برات بگم ولی حالا تو ذهنی تصورش کن، چون کاغذ و قلم نداریم این بالا. یه رفیق داشته، از

قضا خواهر شوهرش هم بوده، از قضا تر زن داداشش هم بوده.
رفیقه میونه ش با شوهرش که از قضا داداش این بابا بوده به هم
می خوره و از قضا لنگِ داداشِ رفیقه هم که از قضا تر شوهر این
بابا بوده وسط جریانِ به هم خوردن زندگی رفیقه و شوهرش
درازِ دراز بوده. شوهر رفیقه رو می گم. خلاصه که بعد کلی بگیر
و ببند و تحمل مشقات فراوون، زندگی رفیقه و شوهره به یه
سامونی می رسه و بعد یهو رفیقه و شوهر رفیقه هوس می کنن
بزَنن به کوه. از قضا زمستون هم بوده، از قضا تر به شوهر خاک بر
سرِ اون بابا هم پیشنهاد می دن باهاشون بره که شوهر خاک بر
سرِ اون بابا یا همون داداش رفیقه کار داشته و دلش نمی کشیده
و حال نداشته و نرفته و بعد اونا تنها رفته ن و شوهر رفیقه
تنهایی برگشته ...

– فؤاد!

– هیس. بگم دیگه. دلیل خواستی تا آخر شو بشنو. داشتم می
گفتم. از قضا شوهر رفیقه تنهایی برمی گرده و می گه خانومم،
که همون رفیقه این بابا باشه، تو کوه موند. نیومد. یعنی مرد و

نیومد. البته اینا رو اون اولاً که نگفته، بعداً گفته. خانواده ی شوهر این بابا هم که می شده برادرِ رفیقه، گیر می دن که شوهره، که می شده داداشِ این بابا دستش به خون دختر ما آلوده س و ال و بل و می فرستنش تو قوطی تا اعتراف کنه. اعتراف که نمی کنه هیچ، بعد یه سال گم و گور هم می شه. گم و گور شدنش همانا، صحنه گذاشتن رو قاتل بودنش همانا. خانواده ی رفیقه، یا در واقع خانواده ی شوهر این بابا دیگه ول کن نیستن. گیر داده ن که داداش تو دختر ما رو کشته، فراریه و از این جور حرفای ناجور. خلاصه که طوفان زندگی این بابا و شوهرشو چنان درهم کوبیده که تا وقتی راهی برای فروکش کردنش نباشه، این بابا هم ترجیح می ده دست خودش و دست بچه شو بگیره و به خونه ی پدری پناه ببره و از شرِ طوفان در امون بمونه.

فؤاد می گفت و می گفت و بخشا خیره خیره نگاه می کرد. در پس آن طور حرف زدن فؤاد، این که واژه ها را آن طور با مزاح انتخاب و ادا می کرد، نه خنده ای بود، نه حتا یک شوخی بی مزه ی کمرنگ. در پس آن واژه ها فقط درد بود و زخم و دریاچه ای

نمک. بخشا سر به دو طرف تکان داد و لب گزید. واژه ی
"متأسفم" واژه ای بی ارزش و بی معنا بود در آن لحظه و هیچ
یک از آن همه حسِ منفی و بد را منتقل نمی کرد. فؤاد میله را
روی زمین گذاشت و نگاه به چشمان سرخِ مرد نشسته پیش
رویش داد:

– بیتا دلگیره. از من به خاطر اون گذشته دلگیره. نمی گه اما
هست. از قصه هایی که برای بردیا تعریف می کنه می فهمم تو
ذهنش چی می گذره. از نگاهش می خونم. بیتا از این که تو
نیستی به اندازه ی نبود رفیقش، به اندازه ی نبود محیا تو عذابه،
ناراحته. تصمیمش خوبه، قابل قبوله. هر کسی باشه ترجیح می
ده از تنش دور بمونه و بچه شو دور کنه اما ... رسیده م به همون
نقطه ای که تو سه سال پیش بهش رسیدی و دو سال تموم توش
دست و پا زدی. با این تفاوت که حالا پای یه بچه هم وسطه.

– من حرف بزنم دردی دوا نمی شه. نگاه خونواده ت نسبت به
من عوض نمی شه. رفتارشون با بیتا هم همین طوره!

- نگاه بیتا به من عوض می شه. اگه برگردی، اگه بتونم برت گردونم، درسته که تو خواهرمو به من ندادی اما من به بیتا برادرشو برمی گردونم و این یه امتیازه.

- برای همین این جایی؟

- یکی از دلایله.

- حالا می گی؟

- فرقی داره؟ یعنی این که الان گفته م ممکنه راضیت کنه برگردی؟

- نه!

نه را بخشا قاطع و محکم گفت و پلک های فؤاد را از سر درماندگی روی هم نشاند. به ثانیه نکشیده جمله ی بعدی بخشا پوزخند به لب های مرد نشسته پیش رویش آورد:

- فردا می رم پشت کوه. زنگ می زنم به بیتا و باهاش حرف می زنم. راضیش می کنم برگرده.

- درد من این نیس!

فؤاد بی مکث گفت و گره به ابروهای بخشا انداخت.

- درد من فقط این نیست. فقط نبود بیتا نیست.

بخشا منتظر توضیح بیشتر شد. فؤاد اما ایستاد، پشت کرده به او، خیره ی آبادی زیر پایشان چند ثانیه سر جا ماند و بعد راه افتاد. دور که می شد صدا بلند کرد:

- زودتر برگرد. برات سوپرایز دارم. یه سوپرایز عالی.

گره ی اخم بخشا محکمتر شد، فؤاد کمی رفت و بعد ایستاد و با تعلل چرخید:

- نمی یای؟

بخشا در سکوت خیره اش ماند. فؤاد هم بی گرفتن جواب راه افتاد:

- ببینی خیلی مشعوف می شی. خیلی. زود بیا.

فؤاد رفت و بخشا را میان بورانی که جانش را در هم می کوبید و مچاله می کرد جا گذاشت. تصویر دو چشمِ معصوم و صدای خنده های از ته دلِ کودکی که اضطرابِ بر باد رفتن کانون گرم

خانواده اش، از خیلی قبلترها به جان بخشا افتاده بود حالا درست شکلِ همان سقفِ از قواره افتاده ی مدرسه ی مخروبه بر سرش آوار شده بود. بوران آمده بود، آوار آمده بود و نفس را حبس و خانه خرابش کرده بود. خانه خراب شده بود با آن خبری که فؤاد بی حاشیه او را درون متنش انداخته بود.

سر به عقب برگرداند و نگاهش را روی جزئیاتِ ساختمان مخروبه ی نیمه ساخته، رویِ جای خالی در و پنجره ها، روی سیاهیِ بتنِ ماسیده روی آجرها، روی تیر و تخته های ریخته کنارِ دیوار و روی تیرآهن های زنگ زده ی افتاده روی زمین چرخاند. ساختمانِ فرسوده هنوز سر پا بود و سالهای سال هم همان بالا پابرجا می ماند. سقفی بنا نبود آوار شود، خانه ای قرار نبود خراب شود. خرابه از آن خرابتر نمی شد. فؤاد به هیچ طریق دیگری نمی توانست او را از آن چه بود خرابتر، ویرانه تر کند. روح جای دیگری برای زخم دیگری نداشت. روح بیشتر از آن گنجایش زخمی شدن نداشت. روح مرده زخم بر نمی داشت، ترک نمی خورد، نمی مرد. بیشتر از آن نمی مرد.

میان راه، صدای الله دار نگه اش داشت. الله دار پا تند کرد و به او رسید:

- سلام داداش.

دست پیش برده و منتظر بود بخشا دستش را بفشارد. بخشا دستِ بزرگ و کارکرده ی مرد جوان را چسبید و جواب سلامش را داد. الله دار حالش را پرسید:

- چیتی هسی؟ خاری؟ می گم داداش، آق بابا منه روونه کرده برم پشت کوه. یعنی امروز نا، فردا. داشتم می اومدم شمه سِره. (داشتم می اومدم خونه ی شما) چیزی نخوانی؟

بخشا دست بر پشت مرد جوان گذاشت، راه افتاد و او را با خود همراه کرد:

- خودم می خواستم فردا برم پشت کوه. باهات می یام.

- هوا خار نی یه داداش. هر چی خوانی ... (می خوای)

- چیزی نمی خوام. می خوام زنگ بزنم. تو یه چیزی باید برام
تعریف می کردی. همون صبحی که سقف مدرسه ریخت.

- آها... آره. یاد کردم. اِسا که باس دو بگیرم برم کمکِ نورالله.
فردا مسیرِ دله می گم برات خا؟

بخشا سر به علامت مثبت تکان داد، ایستاد و دوباره دست به
سمت الله دار دراز کرد:

- برو به نورالله برس تا شاکی نشده.

الله دار دستش را چسبید:

- آخ آخ. پنجا کیلومتر اونورترِ شاکی هسه. سوایی تا اِسا پیغوم
داده، هنتا نرفتم.

الله دار با لبخند گفت و با دست ضربه ی آرامی به بازوی بخشا
زد. بخشا از درد چهره درهم کشید و الله دار تند و پشت هم
عذرخواهی و به سمت خانه پا تند کرد. نگاه بخشا به پاهایِ الله
دار خیره ماند و او دور شد. پاهایی که عجله داشتند. درست
برخلاف پاهای خودش. پاهای خودش ترجیح می دادند تمام
آبادی، تمام راه های دور و نزدیک را بروند اما به خانه نروند. پاها

دلشان نمی کشید او را جایی نزدیک فؤاد ببرند و وادارش کنند چشم در چشم او شود. پاها دلشان نمی آمد، روی هم نگاه شدن با فؤاد را نداشتند. هر چند تاریکی کم کم داشت سایه بر روستا پهن می کرد و بخشا مجبور بود به خانه برود. مجبور بود پاها را وادار به رفتن کند. مجبور بود دست بر در چوبی بگذارد، حیاط را طی کند، پله ها را بالا برود، صدای تیرکهای چوبی کف ایوان را در بیاورد و کفش ها را پشت در جا بگذارد و وارد شود. بخشا جسم را وادار کرده بود پا به اتاق بگذارد، چشم ها اما آن چه می دیدند را باور نداشتند، آن چه پیش رویشان بود را نمی دیدند، دیده بودند و نمی دیدند. دیده بودند و نمی فهمیدند. آن چه فؤاد بنا بود با آن بخشا را غافلگیر کند درست و به جا طرح ریزی و چیدمان شده بود. آن چه فؤاد قصد داشت با آن ضربه ی بعدی را بزند چنان بهت آور، چنان شوکه کننده بود که خون بخشا را خشکاند و نفسش را در سینه حبس کرد. نفس پس رفته هیچ طوره بر نمی گشت و عرق سرد بود که به آنی روی پیشانی اش نشست. فؤاد لبخند به لب، دست به سینه، ایستاده میان درگاهِ دو اتاق، به چهره ی مبهوت بخشا خیره بود. به

چشمانِ سرخی که مات پیش رو بودند و دم نمی زدند. به
چشمانی که دو دو می زدند و لحظه به لحظه بی روح تر می
شدند.

– قشنگ شد. مگه نه؟

صدای فؤاد تلنگری بود به ریه ها. نفس حبس شده را پرشتاب
بیرون فرستادند و به خفگی مهلت ابراز وجود ندادند. بخشا
سرفه ای کرد و قدمی پیش گذاشت. قلب به دیواره های سینه
می کوبید و بی قراری می کرد. بخشا نگاه دور اتاق چرخاند، نگاه
روی عکس ها چرخاند، نگاه روی تصاویر رنگی و سیاه و سفید
گرداند و در نهایت ماتِ چشمان فؤاد شد. دیگر شرمی از همنگاه
شدن با مردِ ایستاده پیش رویش نداشت. حالا می فهمید روح
مرده باز هم می میرد. روح مرده هزار بار می میرد. هی و پشت
هم زخم می خورد و جان می دهد و می میرد.

فؤاد دست ها را درون جیب های شلوارش فرستاد. ژستِ یک
مردِ خونسردِ بی خیال را گرفته بود. ژستِ یک آدم عوضی
مستحق شنیدن انواع و اقسام ناسزاها.

- خیلی خالی بود.

چانه بالا انداخت و به اتاق اشاره کرد:

- اتاقتو می گم.

بخشا بی صدا، بی تکان، بی حتا پلک زدن همنگاه او ماند. فؤاد تنه از دیوار گرفت و پا به اتاق او گذاشت. نگاهش روی عکس های بزرگِ چسبیده به دیوار می چرخید:

- قشنگن. مخصوصاً خنده ها. خنده هاش قشنگن.

برگشت و خیره ی بخشا شد:

- قشنگ بودن یعنی. هان؟ قشنگ نبودن؟

پلک های بخشا روی هم نشستند. کف دست بر پیشانی کشید و خیزی اش را گرفت. فؤاد سکوت را شکست:

- اینو یادته؟

تک خنده ای کرد. قلب بخشا جایی حوالی گلویش می تپید و هر آن بنا بود از دهانش بیرون بیفتد.

- چقدر خندیده بودیم اون روز. چقدر مسخره ت کرده بودیم از
بس که هی عکس گرفته بودی و ول کن نبودی. خداییش ولی
بین اون همه عکس بالاخره یه شاهکار خلق کردی. این عالیه.
عاشقشم. عاشق این عکسم. تو هم عاشقش بودی. مامان داده
براش چاپش کنیم. بزرگش کرده زده وسط سالن. از در که می
ری تو محیا داره بهت می خنده. از در که می ری تو شوکه می
شی از این همه زنده بودنش. از این همه واقعی بودن خنده ش.
باور می کنی یه وقتایی صدای خنده شو می شنوم؟ وقتی پا می
ذارم تو خونه و صدای گریه ی مامان می یاد، سر که می گردونم
و چشمم می افته به این عکس، صدای گریه ی مامان تو خنده
ی بلندِ اون روز محیا گم می شه. صدای خنده ی محیا تو خونه
می پیچه و روانیم می کنه. روانیم کرده! روانی!

فؤاد گفت و تنه چرخاند. نگاهش به نگاهِ رگ زده ی خیس بخشا
نشست و لب بست. صدای نفس های به شماره افتاده ی بخشا
خبر از حال خرابش می داد. حجم عظیم تصاویرِ محیا چنان به
ذهنش هجوم برده، خاطرات را تکه پاره به دیواره های مغزش
می کوبیدند مطمئن نبود لحظه ای دیگر اگر بایستد زیر آن همه

نگاهِ محیا جان ندهد. مطمئن نبود اگر بماند و کاری نکند، تاب آن همه لبخند، آن همه خوشیِ نشسته در صورت محیا را داشته باشد و جان ندهد. قدم جلو گذاشت، دست پیش برد یکی از عکس ها را از دیوار بکند، مچش به آنی گرفتار پنجه ی قدرتمندِ فؤاد شد:

– دستت بخوره بهشون دستتو قلم می کنم!

بخشا بی مقاومت دستِ لرزان را عقب کشید. چانه لرزان، چشم ها لرزان، تن لرزان، روح لرزان بود.

– قلمم که نکنم، دلشو داری بکنیشون؟

فؤاد دست بخشا را رها کرد و پرسید. بخشا نگاه به زمین دوخت و فکر کرد. دلش را داشت؟ داشت! در آن لحظه خستگی، درماندگی، بیچارگی توان هر کاری را به او می داد. روح خسته دلش تخریب می خواست. فرقی نمی کرد، پاره کردن کاغذهای چسبیده به دیوار، پاره کردن خاطرات، پاره کردن خنده ها باشد یا به جان مردِ ایستاده رو به رویش افتادن و جانش را گرفتن.

دوباره قدمی جلو رفت، دست دراز کرد اولین عکس را بکند،
فؤاد سد شد و پشت به دیوار، پشت به عکسا چسباند.

- نمی دارم انگشتت بهشون بخوره!

- مریضی!

بخشا جان کند و واژه را از بین دندان های به هم چفت شده
بیرون فرستاد. فؤاد سر به تأیید تکان داد:

- آره هستم!

بخشا سعی کرد نفس های سطحی و به شماره افتاده را سامانی
بدهد. حال خرابش، سایه ی آن همه نگاه محیا اجازه نمی داد:

- روانی! عوضی! آشغال! کثافت!

گفت و هی و پشت هم و محکم تر از قبل گفت و داغ کرده به
سمت فؤاد حمله ور شد. خواست از سد تنه ی تنومند او بگذرد،
دست دراز کند و عکس ها را بکند، فؤاد سپر شد و نگذاشت.
بخشا هوار می کشید، ناسزا می گفت، تقلا می کرد دست دراز

شده به عکس ها، لاقل به یکی از عکس ها برسد، فؤاد نمی گذاشت.

"نمی دارم دستت به یه تار موی خواهرم بخوره! تو لیاقتشو نداری!"

میان تقلاها، میان فریادها، میان ناسزاها، در اتاق باز شد و الله دار و آقابابا هراسان وارد شدند و مات دیوارها، مات عکس ها، مبهوت جان کندن بخشا برای رسیدن به دیوارها، به عکس ها، به محیا و مبهوت جنگ پیش رو ماندند. یک جنگ روانی تمام عیار.

جنگ تن به تن دو تن با روح های گم شده یشان. یکی جا مانده در یک روز کوهستانی، میان بهمنی آوار شده و دیگری غرق شده در مرداب تقدیری که انگار قصد کوتاه آمدن، قصد آرام گرفتن نداشت.

بخشا تقلا می کرد دست دراز شده از سرشانه ی فؤاد را به عکس ها برساند و آن ها را بکند، فؤاد زور می زد او را پس براند. تنه به تنه ی مرد جوان چسبانده بود، دست دور کمرش حلقه

کرده بود و او را به عقب هل می داد. آن میان بخشا فقط فریاد می کشید و از پسِ فریادهایش درد بود که بیرون می ریخت. حنجره ی خش برداشته، صدای گرفته، نفس رفته لحظه به لحظه بی جان تر، کم صداترش می کرد اما عقب نشینی نمی کرد. حالا آقابابا هم جلو رفته، دست بر پشتِ مرد جوان گذاشته بود و سعی داشت واژه هایی پشت هم ردیف کند و میان فریادهای بخشا به گوش او برساند و آرامش کند، هر چند فایده ای نداشت.

بهترین کار در آن لحظه را اما الله دار کرد. بی توجه به سه مرد دیگر از کنار فؤاد رد شد، سر پایین انداخت و بی نگاه کردن به تصاویرِ زنِ درونِ عکس ها، یک به یک آنها را از دیوار کند و در همان حین صدا بلند کرد:

- می گنمشون داداش. آروم بگیر، اسا همه ره می گنم برات. بعد حساب اینتا ره ونه کف دست ای پلمه. می دارم. حسابشه کف دستش می دارم داداش. تو یه لحظه قرار بگیر.

- خسته ام!

بخشا دست عقب کشید اما صورت به صورت فؤاد با همان صدای گرفته ی خش برداشته واژه را فریاد زد. فؤاد بازوهایِ مرد جوان را چسبید و خیره ی چشمانِ رگ زده ی از حدقه بیرون زده اش ماند. بخشا واژه ی دوم را بلندتر و کشیده تر ادا کرد:

– خسته ام!

گوش های فؤاد از صدای بلند بخشا، از تا آن حد نزدیک بودنش سوت کشیدند. بخشا جمله ی کوتاه بعدی را گفت:

– بسه مه!

جمله ی بعدی بلندتر از قبلی بود:

– بسه دیگه! بسه! خسته شدم! از تو، از خواهرت، از خودم، از همه تون، از همه مون خسته م! بسه دیگه!

صدا رفته رفته گرفته تر و نفس تنگ تر شد. دست آقابابا بر پشت مرد جوان بالا و پایین شد و صدایش حالا و تازه به گوش بخشا رسید:

- هَنیشِ پسر. بشین آته دِیقه. آته کم نفِس بَیر. نفِس بَگیر ریکا.
بشین.

بخشا نشنیده گرفت و زلِ چشمان رگ زده ی فؤاد آن چه پشت
دندان های چفت شده اش حبس بودند بیرون ریخت:

- از این غم، از این قصه خسته م! می فهمی؟! خسته م! برام
کافیه! بسه دیگه! از خواهرت، از غم خواهرت خسته م! من از
محیا خسته ام! از اون قسم لعنتی خسته م!

فؤاد انگار منتظر شنیدن همان یک جمله بود:

- خب! چرا نمی شکنیش؟ چرا خودت و ما رو خلاص نمی کنی؟

بخشا دست ها را با تکانی از حلقه ی پنجه های فؤاد بیرون
کشید و تن خسته از جنگِ تن به تن را کنار اتاق کشید و روی
زمین نشست. لحظه ای ساکت ماند و سعی کرد نفِس هایش را
آرام کند. بعد سر بالا برد و با نگاه دست الله دار را تعقیب کرد.
عکس ها را یک به یک از دیوار جدا می کرد و با احتیاط روی هم
می چید. عکس های محیا. عکس های خنده های محیا. عکس
های محیای زنده. عکس های روزهای خوشی. عکس های

روزهایی که انگار آن قدری دور بودند که می شد به حقیقی
بودنشان شک کرد.

- شما بگین. شما که ان قدر این پسر براتون عزیزه و ان قدر
شما براش عزیزین بگین. من بد می گم؟ خواسته ی بدی دارم؟
حق من و خانواده م یه قبر نیس؟ قبر تنها خواهرم؟!
دست الله دار نرسیده به عکس بعدی از حرکت ایستاد. نگاهش
مات پیش رو شد و ذهنش لابد درگیر جمله ی فؤاد. فؤاد هم زانو
خم کرد و نشست:

- شما که چند تا پیرهن از ما بیشتر پاره کردین بگین، چشم به
راهی درد نیس؟ درد نداره؟ خستگی نداره؟ دق مرگی نمی یاره؟
بخشا مادرم داره دق می کنه! دق! تو خسته ای! اونام خسته ن!
منم خسته م! من از همه تون خسته ترم! تکلیف زندگی تو
معلومه. زنت مرده، نه دیگه چیزی واسه از دست دادن داری، نه
بهونه ای واسه جنگیدن. من ولی دارم می بازم! بخشا دارم همه
چیمو به خاطر حماقت تو و محیا می بازم! دارم مادرمو، خانواده

مو، زَنمو، بچه مو، آینده مو می بازم! منو ببین و اون دهن لامصبو
وا کن!

آقابابا هم نشست و با سر به الله دار اشاره کرد:

- بور دِ تا لیوان یخ او (دو تا لیوان آب یخ) بیار وچه.

الله دار سر چرخاند جایی برای عکس های درون دستش پیدا
کند، جایی که پیدا نکرد، عکس ها را با احترام روی رخت خوابِ
کنجله شده کنار دیوار گذاشت و از اتاق بیرون رفت. در که بسته
شد، آقابابا خود را به بخشایِ از نفس افتاده ی گر گرفته نزدیک
کرد:

- بکن کاپشِنته.

بعد بی نگاه کردن به فؤاد او را مخاطب قرار داد:

- درست نیس این کارا آقا فؤاد. ملِکه عذاب نیسی که. رَفِیقِ این
بنده خدایی. رَفِیق هم نباشی اته زمون ونه قوم و خِش که بودی.
ته ره حق می دم. ته حرف حقه منتها این کارا درست نیه. خدا
ره خوش نِه. می دونی چی می گم؟ خدا خوشش نمی یاد. یکی

ره هی حرص بدی، شکنجه بکنی که به خواسته خودت بررسی
درست نیه. درست نیس پسر.

- درست چیه؟ شما بگین. شما که این پسر خلی قبولتون داره
بگین. درست چیه الان؟!

- درست اینه از در دوستی در بیای ریکا. دوستی که می دونی
چیه که؟ من چند روز پیش هم ته ره گفتم. نگفتم؟ ته ره پند
نکردم؟ نگفتم چند وقت وه ره کار نار؟ (کارش نداشته باش؟)
باز ته گوش نگرفتی این تی (این جوری) کردی؟

پلک های بسته ی بخشا، عرق نشسته به صورتش، سرخی گونه
ها، قفسه ی سینه ای که هنوز هم به سختی بالا و پایین می شد
نشان می داد حال درونی اش هنوز هم ملتهب است و تا آرامش
فرسنگ ها فاصله دارد.

پیرمرد دوباره دست دراز کرد و این بار دست بخشا را چسبید:
- منه ببین پسر.

بخشا با تعلل چشم باز کرد و نگاه سرخ رگ زده اش را به چهره
ی پیرمرد دوخت. پیرمرد لبخند زد. لبخندش چین و شکن های

صورتش را بیشتر کرد. بخشا سعی کرد از بین صداها و جملات
مختلفی که به دیواره های مغزش کوبیده می شدند صدای
پیرمرد را بشنود و آن چه او می گوید بفهمد. تلاشش بی فایده
بود. صبر کرد، لب های پیرمرد که از حرکت ایستاد، سر به سمت
فؤاد چرخاند و لب باز کرد:

– ته ته تو رو دیده م فؤاد. ته بازیت همینه. از این بیشتر نمی
تونی به همم بریزی. تیغت از این بیشتر برش نداره. جای تو بودم
جمع می کردم و می رفتم.

– جای تو بودم دهنمو وا می کردم! اینو قبلاً هم گفته م. از وقتی
اومده م هزار بار گفته م.

– هزار بار گفتی، هزار بار هم جواب گرفتی!

– هزار بار دیگه هم می گم. هزار میلیون بار دیگه هم می گم تا
حرف بزنی! مگه نمی گی خسته ای؟ مگه نمی گی از محیا خسته
ای؟ خب وا کن او بی صاحب دهنو، بنال، بذار شرش از سرت کم
بشه!

بخشا سر به دو طرف، سر به تأسف تکان داد و لب ها را به هم فشرد. واژه ها به دیواره های مغزش کوبیده می شدند و تلاش داشتند به دهانش و از آن جا به بیرون راه پیدا کنند. بخشا اما ترجیح می داد بیشتر از آن نگوید. نگوید که شری که زندگی اش را به آتش کشیده چه طور بناست کم شود؟ چه چیز بناست بماند جز یک مشت خاکستر؟ ترجیح داد نگوید ثانیه به ثانیه ی زندگی اش، خوابش، نفس کشیدنش، راه رفتنش، هر چه می بیند، هر چه می شنود درگیر آن گذشته ی لعنتی است و او را کلافه، او را خسته، او را درمانده کرده. ترجیح داد سکوت کند و نگوید. از هیچ کدام از دردهایش دیگر با این مردِ نشسته کنارش نگوید. از محیا، از آرزوی محو شدنِ تک تک خاطرات مشترکشان نگوید. از این که حاضر است جانش را بدهد و از آن همه سنگینی اتفاقات گذشته خلاص شود نگوید. نگوید که ته تمام گفته هایش تنها به یک واژه ی بیرون آمده از دهان فؤاد ختم نشود. "بگو". نمی خواست بگوید و فؤاد باز هم از قبر، از جای دفن محیا، از نام کوهستانی که مزار محیا بود بگوید. نمی خواست بگوید که فؤاد هم نگوید و سکوت کند و برود و لحظه

ای، شده حتا کوتاه او را تنها بگذارد و بگذارد با درد تازه به
جاناش افتاده کنار بیاید. درد هجوم خنده های محیا.

فؤاد حرف زد، پیرمرد گفت، الله دار آمد، لیوان های آب را کنار
دستشان گذاشت و رفت. در بسته شد، پیرمرد دوباره حرف زد،
فؤاد صدا بلند کرد، پیرمرد به آرامش دعوتش کرد و بخشا را
مخاطب قرار داد، فؤاد از در ملایمت جمله هایی گفت، از
دردهایش باز و باز گفت و در نهایت بخشا بی حرف و میان حرف
آن ها سر پا شد. با دو قدم بلند خود را به در رساند و پیش از
بیرون رفتن تنه چرخاند، نگاه به چند عکس مانده بر دیوار
دوخت و زیرلبی فؤاد را مخاطب قرار داد:

– فردا می رم پشت کوه. زنگ می زنم به میرفتاح می گم
پسراشو بفرسته بیان.

بعد با تعلل نگاه به سمت فؤاد مستأصل نشسته روی زمین
کشاند و باقی حرفش را زد:

– با دریا دریا آب هم نمی شد اون اشتباهو شست. اشتباه منو
نمی شد شست و پاک کرد. از ذهن آدم عاشقی مثل محیا نمی

شد پاکش کرد. نشد پاک کنم. دلش صاف نشد. ترکِ قلبش
ترمیم نشد. منم اگه بودم نمی شد. قلب منم اگه اون جوری می
شکست مثل روز اولش نمی شد. هیچ وقت نمی شد. به حرمت
همون قلب شکسته س این دهنِ بی صاحب قفله. قفلش هم
نمی شکنه. زور بی خود زن. زور زن! منو از اینی که هستم
خسته تر نکن!

صداها، تصویرها، تصویرها، صداها، مرتب و پشت هم، پس و
پیش و بی رعایت تقدم و تأخر می آمدند و می رفتند. انگار در
یک زمان واحد هزاران نفر یک نفر را مورد خطاب قرار دهند.
سر مرتب از یکی به سمت دیگری بچرخد، حرف یکی را نشنیده
به سمت دیگری بچرخد و مرتب از میان تمام جمله ها تکه پاره
هایی را بشنود، بفهمد و سرگیجه بگیرد. هی و همش واژه ها،
جمله های بی سر و ته، همهمه ها، پچیچه ها را بشنود و به
جنون برسد. خوب می دانست برای بیرون رفتن از آن باتلاق،
باتلاقِ صداها و تصویرها، گندابِ خاطرات گذشته و فکر و خیال
و دلنگرانی های آینده باید تکانی به خود بدهد، از آن حالتِ بی
حرکتی بیرون بیاید و فکرش را درگیر مسائل دیگری کند اما

روح انگار از آن خودآزاری لذت می برد یا جانی دیگر نداشت
برای تکانی به تن دادن و رهایی. سقفِ فرو رفته در تاریکی،
چشم ها را چنان مسحور کرده بود، مغز جز خیره شدن به آن
تیرک های تیره و تاریک و ماسیدن در افکارِ به هم ریخته هیچ
فرمان دیگری صادر نمی کرد. صدای باز شدن دری آمد و
بالاخره طلسم شکست، رشته ی ارتباطِ ذهن و گذشته و آینده
پاره شد و تن بخشا تکانی خورد. پلک ها را روی هم گذاشت و
به پهلوی چرخید. صدای کشیده شدن پاچه های شلوار آمد و بعد
صدای آرام الله دار:

– داداش بیداری؟

هنوز و با وجود فهمیدن نصفه و نیمه ی گذشته ی او، او را برادر
می دانست. هنوز مهری در پسِ آن صدا زدنش بود و دل بخشا را
گرم می کرد. یک نفر هم به او به چشمِ یک مجرمِ گناهکار بی
وجدان نگاه نمی کرد جای شکر داشت.

– احمد وانتی ده دقه دیگه راهی می شه داداش. نمی خوای
بیای؟

بخشا پلک ها را از هم فاصله داد و خیره ی چشمان الله دار شد.
بعد بیرون زدنش از خانه، الله دار اجازه نداده بود سرگردانِ
کوچه های آبادی شود و در سرما بماند. به زورِ بازو متوسل شده
و او را به خانه ی خودشان برده بود، در اتاق انتهایی برایش رخت
خواب انداخته بود، به زورِ حرف و با اصرار چند لقمه غذا به
خوردش داده و وادارش کرده بود شب را همان جا بماند. شبِ
پرکابوسِ متشنجِ بی انتها.

– شه بورم؟

نگاه ماتِ بخشا که طولانی شد الله دار پرسید و باز هم منتظر
ماند.

– برم خودم؟ ته ننی؟ نمی یای داداش؟

بخشا تکانی به تن خسته داد و لحاف را کنار زد و نشست. کف
دستها را که بین موها می فرستاد فکر کرد جانِ به پشت کوه
رفتن و حرف زدن با کسی را دارد یا نه. با چه کسی و اصلاً از چه
چیزی حرف می زد؟ با بیتا؟ رویش را نداشت. با بهنیا؟ حوصله ی
داد و فریادهایش را نداشت. با مادر؟ دلش را نداشت.

- می یام.

صدای گرفته اش در اتاق پیچید:

- پس هرس لواس بیوش. ناشتایی ره همون پشت کوه می خوریم. پاشو داداش. احمد و انتی قاتی آدمه، مطّل (معطل) کنیم ما ره سر می ذاره می ره.

بخشا همان طور با چشمان بسته و گردن به جلو خمیده و پنجه های فرو رفته در موها سری تکان داد و صبر کرد الله دار از اتاق بیرون برود. در که بسته شد، به تن بی جان تکانی داد و همت کرد و سر پا شد. خورشید هنوز بالا نیامده بود و می شد امیدوار بود فؤاد همچنان خواب باشد و سر بزنگاه جلوی شان سبز نشود و برای همراهی با آنها پافشاری نکند. حوصله اش را نداشت، صبرش سر آمده بود و می ترسید کوچکترین حرکت و حرف فؤاد بشکله ی باروت خشمش را به آتش بکشد و منفجرش کند. ترجیح می داد چند وقت، لااقل چند ساعت دیگر از او دور باشد و برای زخم های جدید که بنا بود بزند جایی روی روحش پیدا کند.

به آرامی پا به اتاق کناری گذاشت. الله یار و نورالله میان رخت خواب های پهن شده وسط اتاق وسطی خواب بودند و صدای خر و پف بلند یکی شان سکوت را می شکست. الله دار کاپشن به دست جلو آمد و آن را به سمت بخشا گرفت و با دست به سمت در خروجی اشاره کرد. از اتاق وسطی به اتاق دیگری رفتند و الله دار در را پشت سرشان بست و چراغ را روشن کرد. صدایش همچنان آرام و از ته حلق بود:

– اگه وشنا هستی، یه چیزی جور کنم بخوری، هان؟ گرسنه نیستی؟

بخشا سر بالا انداخت، کاپشنش را به تن کرد، دکمه ی باز شلوار و کمر بندش را بست و با کونه ی دست چشم چپ را فشرد.

– شال گردنم کو؟

الله دار نگاه چرخاند:

– داشتی مگه؟

بخشا دوباره به حرف سری بالا پایین کرد و الله دار به اتاق
وسطی برگشت و چند ثانیه بعد آمد و شالگردن را به سمت او
دراز کرد.

"بخشا"

بخشا سر چرخاند و خیره ی شال گردن شد. صدای پریناز بود
که به نام خوانده بودش. دستِ پریناز بود که به سمتش دراز
شده و شال را جلویِش گرفته بود. دلش می خواست از تمام فکر
و خیال های پریشانی که از شب قبل، از روزهای قبل، از خیلی
قبلترها اصلاً به جانِش حمله ور شده و روحش را زیر مشت و
لگد گرفته بودند راه گریزی پیدا کند. دلش می خواست و همین
بود که به پریناز فکر می کرد. فکر کردن به دختر جوان بی
قرارش می کرد، نگرانش می کرد و در نهایت آرامشِ عجیبی به
جانِش می ریخت.

- بگیر دیگه داداش. دیر شد، احمد وانتی اگه بوره دیگه باس با
اسب بوریم پشت کوه.

بخشا شال را گرفت و دور گردن و جلوی صورت پیچید. پا به ایوان که گذاشتند سوزِ سرما تا مغز استخوانش رفت و لرز به جانش انداخت.

– اوف چنه سرده (چقدر سرده). ته که پول کیف همراهت نداری. هر چی خواستی بگیر، من حساب می کنم، بعد با هم حساب می کنیم. البته قابلِ ته ره ندارنه. استغفرالله، اولِ صوبی اسمِ اون مرتیکه ره می یاریم باس کفاره هادیم. بوریم.

الله دار گفت و عقب ایستاد اول بخشا از پله ها پایین برود. بخشا پله ها را پایین و به پرچینِ دور حیاط رفت. خم شد کمی از برفِ دست نخورده ی کنار حیاط برداشت و خواست آن را به صورتش بمالد، الله دار مچش را چسبید:

– شِفَت (دیوانه) شدی داداش؟ لولوک می وَندی. (یخ می زنی). از درز و دورزِ ماشینِ احمد وانتی آنده بادِ اِنه که. (انقدر باد می یاد که). نمی خواد بشوری صورتته. تو ماشینِ چرت بزن تا بَرَسیم. محمد قهوه خونه دِلِه شه دیمِ بَشور. (تو قهوه خونه محمد صورتتو بشور)

بخشا کمر صاف کرد، برفِ درون مشتش را زمین ریخت، "باشه"
ای زیرلبی پراند و راه افتادند. احمد و انتی سر کوچه منتظرشان
بود. اول الله دار و بعد بخشا سوار شدند، سلام کردند و دست
دادند. احمد دنده را به زور و از زیر هیکلِ الله دار جا زد و راه
افتاد:

– داداش فقط چاله چوله ها ره مراعات هاکان که مه ناقص
برنگردم شه سیره.

احمد خندید و الله دار سر به سمت بخشا چرخاند و خیره ی نیم
رخ او شد. مرد جوان انگار در آن فضای کوچک نبود. الله دار
دست بر سر زانوی او گذاشت:

– راحت باش جون داداش. راحت بشین. خودته جمع نکن. احمد
داداش می دونه، با این دنده ماشین خاطره ها داریم اِما. (ما)

بخشا سر به سمت او چرخاند، لحظه ای نگاهش به دنده ی
ماشین نشست و بعد لبخند زد. الله دار دلگرم شد که پرصدا
خندید و دستش را از لبه ی صندلی وانت رد کرد و روی سرشانه
ی بخشا گذاشت:

– آته کم بخواس. بخواب داداش. رسیدیم صدا می کنیمت.

احمد به خنده افتاد:

– نه پس، رسیدیم، ته ره پیاده می کنیم، آقای مهندس ره من با خودم می برم شهر.

لبخند بی رنگ و روی نشسته بر صورت بخشا محو شد. "شهر" واژه نبود، پتکی بود کوبنده و خرد کننده. تکان الله دار از فکر بیرونش کشید:

– داداش اِسا هر دَقه این بی خون دنده ره تِکوم نده دیگه. (بی خون: مترادف بی صاحب، بی جون)

احمد شروع کرد به اعتراض که مگر می شود بدون عوض کردن دنده ماشین حرکت کند و خیلی ناراحت است می تواند پیاده شود و عقب ماشین بنشینند. احمد می گفت و الله دار جوابش را می داد، نگاه بخشا اما مبهوت پیش رو، مبهوت جلوی خانه، مبهوت مرد ایستاده میان برف و سرما، مرد سد شده در مسیر ماشین بود.

سؤال احمد بخشا را از بهت بیرون کشید:

– نگه دارم ماشینه؟

الله دار زیرلبی غر زد:

– نا گاز هاده وه ره گوجه واری له هاکان! (نه گاز بده اونو مثل
گوجه له کن!)

– نگه دار.

بخشا گفت و دست به سمت دستگیره برد. قصد کرده بود پیاده
شود و فؤاد را از آمدن منصرف کند. می خواست قول بدهد فقط
برای تماس می رود و خیلی زود بر می گردد، ماشین که ایستاد
پشیمان شد. با فؤاد منطقی حرف زدن ثمری نداشت. نه لاقلا
آن فؤادی که به قول خودش داشت همه چیزش را می باخت و از
سر ناچاری تن به ماندن در آن آبادی داده بود و آن طور
ناجوانمردانه می جنگید و ضربه می زد.

ماشین که ایستاد، فؤاد بی حرف لحظه ای زل چشمان بخشا شد
و بعد به عقب ماشین رفت.

– عقب بشینه قندیل می ونده که داداش؟

الله دار گفت و سر به عقب چرخاند تا از شیشه ی پشت سرشان
مرد بیرون ماشین را دنبال کند. فؤاد پشت ماشین سوار شد و
ضربه ای به بالای سقف کوبید تا احمد راه بیفتد. ماشین دوباره
راه افتاد اما سر الله دار همچنان به عقب چرخیده بود:

- یخ می کنه که تا پشت کوه. کاش یه پتو می نداخت سرش
لااقل.

احمد کمی به جلو خم شد و به صندلی اشاره کرد:

- این پشت اته پتو دره. هاده و ره.

الله دار و بخشا به سختی تنه جلو کشیدند، الله دار به زور پتوی
کهنه ای را بیرون کشید و بخشا را مخاطب قرار داد:

- بکش پایین داداش.

بخشا سؤالی نگاهش کرد. الله دار خندید:

- شلوار ته نمی گم که! شیشه ره می گم. بکش اینه بده عقب.

بخشا نگاهی به پتو انداخت. همین پتو را وقتی بچه بودند و به
خانه ی مادر بزرگ فؤاد می رفتند دیده بود. از زبری پتو خوشش

نمی آمد و ترجیح می داد یک پتوی ملحفه کشیده به او بدهند.
از حیوانِ درنده ی رویش که فؤاد اصرار داشت پلنگ است و او
می گفت ببر است هم بدش می آمد. با آن حالتِ ایستاده روی
شاخه ی درخت و آن طورِ نگاه کردنش ترسناک به نظر می
رسید و خطرناک. بخشایِ کوچک می ترسید حیوان نیمه شب
جان بگیرد، از درخت پایین بیاید و او را تکه پاره کند.

– نمی دی داداش؟

با صدای الله دار از فکر بیرون آمد، پلک زد و دست دراز کرد پتو
را گرفت. زبری پتو لبخند به لبش نشانده. شیشه را پایین داد،
تنه از پنجره بیرون فرستاد و سر به عقب چرخاند:

– بگیر اینو.

صدا بلند کرد فؤاد را متوجه ی خود کند. لحظه ای بعد، فؤاد
دست دراز کرد و پتو را گرفت و بخشا تنه به درون ماشین
کشاند. سوزِ سرما چشم ها را به اشک می نشانده و کار فؤاد
احمقانه به نظر می رسید.

شیشه را که دوباره بالا برد، تازه توجه اش به ماشین جلب شد.
دو تسبیح بزرگ و یک آویز چشم نظر از آینه ی جلو آویزان
بودند و با تکان های ماشین به این سو و آن سو می رفتند.
اعصاب احمد خرد نمی شد؟

– بخواب تا برسیم.

الله دار گفت و نگاه بخشا را از تسبیح ها کند. بخشا سر به عقب
چسباند و پلک ها را روی هم گذاشت. ببر پتو روی شاخه ی
درخت ایستاده و خیره خیره نگاهش می کرد. چشم باز کرد و
ترجیح داد به جای درگیر شدن با حیوانِ درنده ی ذهنش به
تکان تسبیح ها خیره شود و سرگیجه بگیرد. سرگیجه از زیر
هجوم افکار مزخرف له شدن بهتر بود.

در حیاط خانه ی بهداشت را هل داد و پا به محوطه گذاشت.
چراغ های روشن نشان می داد پریناز بیدار است. با چند قدم
حیاط را طی کرد و پشت درِ ساختمان ایستاد، چند ضربه زد و
منتظر ماند. دقیقه ای بعد صدای پریناز بلند شد:

- اومدم.

در که باز شد، پریناز انگار از دیدن او جا خورد. نگاهش به آنی
سر تا پای مرد جوان را چک کرد و بعد پرسید:

- طوری شده؟

- سلام.

بخشا گفت و نیم قدم جلو رفت تا پریناز از جلوی در کنار برود.
پریناز عقب کشید و بخشا وارد شد. آن وقت شب آنجا چه می
کرد؟

- سفارشات اومد. رفته بودیم پشت کوه، شجاع داد بیاریمشون
برات.

انگار پریناز تازه متوجه ی نایلکس درون دستِ بخشا شد. آهانی
گفت و در را بست:

- چه خوب. چه قدر زود.

بخشا نگاه در راهرو چرخاند:

- کجا بذارمش؟

پریناز نزدیک شد و دست دراز کرد:

- بده من.

بخشا دستش را عقب کشید:

- سنگینه.

پریناز با دست به اتاق معاینه اشاره کرد:

- بی زحمت بذارش روی میز. الآن می یام.

بخشا پا به اتاق معاینه گذاشت و توجه اش در وحله ی اول به پوستره‌ای قاب شده ی وصل دیوار جلب شد. بار قبلی آن جا نبودند. نایلکس را روی میز گذاشت و به تابلوها نزدیک شد.

- نورالله، داداش الله دار برام قابشون گرفت. خیلی خوب شدن.

صدای پریناز نگاه بخشا را از پوسترها گرفت. تنه چرخاند و دست ها را درون جیبش فرستاد. پریناز به سمت میز رفت:

- فکر نمی کردم انقدر زود برسن.

- همیشه هم این طور نیس. یه وقتایی یه هفته یا حتا بیشتر باید منتظر بمونی تا اون چیزی که خواستی برسه. تازه اگه شجاع همونی که خواستی رو برات خریده باشه. من برم. بخشا گفت و به سمت در اتاق راه افتاد. صدای پریناز اما مانع رفتنش شد:

- یه لحظه بمون.

بخشا کنجکاو ایستاد و به سمت میز چرخید. پریناز درون نایلکس پی چیزی می گشت. نگاهِ درگیرش به محتویاتی که سفارش داده بود فرصت خوبی می داد بخشا خیره اش بماند. چه چیز این زن تا آن حد آرامشبخش بود؟

- آها، پیداش کردم.

جعبه ی کوچکی را از درون نایلکس بیرون کشید و به سمت بخشا گرفت. بخشا نگاه ماتش را از او برداشت و خیره ی جعبه شد.

- مال توئه.

گره ای به ابروهای بخشا افتاد. قدمی پیش رفت و جعبه را از پریناز گرفت:

- چه عجب!

حدس آن چه درون جعبه بود سخت نبود. پریناز لبخند زد:

- بی انصاف، مگه چند وقت گذشته؟ شهر نبودیم که فرداش برم و بخرم.

بخشا جعبه را لبه ی میز گذاشت و مشغول باز کردن کاغذ کادوی دورش شد:

- کادوش هم نمی کردی قبول بود.

- من نکردم، مغازه داره کرده.

بخشا لبخند به لب نگاه بالا برد و خیره ی چشمان خندان زن جوان شد:

- به سفارش شما دیگه!

پریناز خندید و دوباره سرگرم خالی کردن وسیله های درون نایلکس شد:

- یه ذره تحویل بگیر خودتو.

بخشا خندید، در جعبه را باز کرد و ثانیه ای بعد از دیدن آن چه درون جعبه بود نه فقط خنده که لبخند ته مانده از آن هم پرید:
- واقعاً؟!

پریناز بدون نگاه کردن به او سر بالا و پایین کرد:

- آره خداییش. یه خرده برا خودت در نوشابه باز کن. این کادو
نیس که، این جبران مافاته.

- مطمئنی؟

پریناز اوهومی گفت و نگاه به بسته ی قرصِ درون دستش داد.

- تاریخ انقضاش دو ماه دیگه س که. یادم نبود تأکید کنم به
تاریخ انقضاها دقت کنه.

- انگار فقط تاریخ انقضا نبوده که باید به شجاع تأکید می کردی
بابتش.

پریناز نفهمیده سر بلند کرد و با بخشا هم نگاه شد. نگاه عجیبِ
مرد پیش رویش را که دید، متوجه شد چیزی درست نیست. به

آنی نگاهش را پایین و به سمت دستِ مرد برد و از آن چه می دید حیرت کرد. لحظه ای با آن چشم های درشت درشتتر شده خیره ی ماگِ در دست مرد ماند و بعد اول لب ها کش آمدند، بعد تک خنده ای آمد و بعد صدای خنده اش در کل اتاق پیچید. سر عقب برد، از ته دل خندید و تازه یادش آمد شاید به بخشا بر بخورد. پس دست روی دهان گذاشت و سعی کرد خنده اش را مهار کند اما دیدن دوباره ی ماگ تلاشش را بی ثمر کرد. این بار ریز و بی صدا و از پسِ دستِ بر دهان نشسته خندید، به آرامی نگاه بالا برد و خیره ی چشمانِ بخشا شد. نگاهِ بی حالت مرد جوان را که دید سعی کرد میان خنده چیزی بگوید:

– باور کن من گفتم یه ماگِ طوسی ساده.

بخشا نگاهش را با تأخیر از آن چشمانِ خندان گرفت و نگاهِ دوباره و دقیقتری به لیوان انداخت. عروسکِ سرامیکی چسبیده به لیوان، با آن پیرهنِ بنفش و پس زمینه ی صورتی هیچ سنخیتی با یک لیوان سفالی ساده ی خاکستری رنگ نداشت.

- محض رضای خدا حتا یه نقطه ی طوسی هم تو این لیوان
وجود نداره!

بخشا گفت و صدای خنده ی پریناز را دوباره بلند کرد.

- وای! ببخشید! ببخشید!

بخشا نفهمید میان آن خنده ها پریناز دقیقاً از چه چیز
عذرخواهی می کند. از لیوانی که خاکستری نبود و صورتی بود و
یک دختر بچه با موهای دوگوشی رویش چسبیده بود یا بابت
خنده هایی که نمی توانست کنترلشان کند. نگاهی به درون
لیوان انداخت و بعد آن را به سمت پریناز گرفت:

- یه دونه توش هم نشسته!

چشم پریناز که به دختر لب ورچیده ی ته لیوان افتاد، لب گزید
و جان کند دیگر نخندد. چشم های چین افتاده و تکانِ شانه ها
اما چیز دیگری می گفت. بخشا دوباره لیوان را به سمت خود
گرفت و به دختر زانو به بغل ته لیوان خیره شد. قهوه اگر درونش
می ریخت که آن بچه آن ته غرق می شد!

- غرق می شه.

گفت و لیوان را دوباره درون جعبه گذاشت.

- چی؟

- دختره.

- دختره؟

- همین پیرهن بنفشه که ته لیوان نشسته. قهوه بخوام بخورم
توش غرق می شه!

پریناز خنده را رها کرد، میز را دور زد و روی صندلی نشست:

- وای مردم از خنده. خدایا! شجاع! شجاع! به خدا من براش
گفتم یه لیوان ...

- بله طوسی می خوای، ساده ی ساده. اونم همینو خریده دیگه.
منتها یه ذره تفاوت داره. فقط یه نمه!

بخشا گفت و انگشت اشاره و شست را نزدیک هم نگه داشت تا
اندازه ی تفاوت دو لیوان را نشان دهد. پریناز با لبخند دستها را
از هم باز باز کرد:

- یه ذره! وای خدایا!

بخشا سری به دو طرف تکان داد، لبخند به لب جعبه را برداشت
و به سمت در رفت:

- در هر حال ممنون.

پریناز صاف نشست:

- کجا؟

بخشا برگشت و سؤالی نگاهش کرد:

- لیوانو کجا می بری؟

بخشا نگاهی به جعبه ی درون دستش انداخت و بعد مات آن
چشم هایِ براقِ درشت شد. از خنده های ریز دختر زندگی
بیرون می ریخت.

- خونه. گرو نگه اش می دارم تا یه دونه خاکستریشو بخری.

پریناز سر پا شد:

- یعنی یه دونه عین همین منتهای خاکستریشو بخرم؟

بخشا لبخند به لب، با یک تایی ابروی بالا رفته نگاه به نگاه
خندان پریناز داد:

- جرأتشو داری؟

پریناز شانه بالا انداخت:

- چرا که نه! اگه داشته باشن حتماً برات می خرم. یه پسر

گوگولی هم روش باشه که دیگه عالیه.

بخشا با حفظ لبخندش، لحظه ای همنگاه دختر جوان ماند و بعد

راه افتاد. پشت در بسته ی ساختمانِ خانه ی بهداشت که

ایستاد، جعبه را بالا برد، به تصویر لیوان چاپ شده روی جعبه

چشم دوخت، لبخند آمده را نتوانست مهار کند، سر به دو طرف

تکان داد و راه افتاد. دختر نشسته روی لیوان با آن موهای بلوند

و چشمان روشن هیچ شباهتی به پریناز نداشت اما عجیب شبیه

اش بود.

راه افتاد و ندید دختر جوان پشت پنجره ایستاده، پرده را به

آرامی کنار زده است و نگاهی می کند. ندید پریناز با لبخند

ملایم نشسته بر صورتش به رفتن مرد جوان خیره و درگیر

احساسات متناقضی است. نگاه پریناز را ندید و از حیاط خانه ی

بهداشت بیرون زد و دور شد. پریناز پرده را رها کرد و تنه به

سمت اتاق چرخاند. خیره به جایی که لحظه ای پیش بخشا ایستاده و آن طور مبهوت و ناباور به لیوان زل زده بود، فکر کرد چرا حال دلش با فکر کردن به این مرد خوش می شود و در عین حال ناخوش. ندیده نبود. با مردان جوان زیادی دم خور بود، از همکلاسی ها و هم دانشگاهی ها و همکارها گرفته تا پسرعمو و پسردایی هایی که هر کدام هر بار به نحوی به او ابراز احساسات می کردند و هر بار ناامیدتر از قبل می شدند. پریناز دختر گوشه گیری نبود که دور و برش خلوت باشد و همین بود که حسش را نسبت به این مرد گنگ می کرد. چرا تمایل عجیبی داشت با او هم راه یا هم کلام شود؟ چرا از دیدنِ مرد حس خوبی در وجودش شعله ور می شد؟ چه چیزِ مردی که عاشق کس دیگری بود تا آن حد جذاب بود که او را به سمت خود می کشید؟ مردی که نه دقیق می دانست کیست، نه می دانست شغل و تحصیلاتش چیست، خانواده اش چطورند و چه گذشته ای دارد و چرا خود را در آن آبادی با حداقل امکانات محبوس کرده است. مردی که هنوز دربند یک زنجیر و حلقه و خاطرات گذشته بود چه داشت که پریناز از بودن در کنارش لذت می برد؟ از خودش،

از احساسی که به جانش افتاده بود، از حالی که داشت متعجب بود و گنگ و گیج. خودش، این پریناز تازه را نمی شناخت. حسِ مبهمِ تازه را نمی شناخت. مرد جوان را نمی شناخت.

صدای تقه ای به در و پشت بندش صدای توکا نگاه ماتش را از جلوی میز گرفت:

– بیا تو.

به سمت میز راه افتاد و باقی وسیله ها را از نایلکس بیرون کشید.

– سلام خانوم دکتر.

پریناز نگاه بالا برد و لبخند به لب نشاند:

– سلام. اینجایی چرا این وقت شب؟

توکا به عادت همیشه دستی به روسری اش کشید و قدمی جلو تر رفت:

– مامانم گفت پیام پی شما.

پریناز مشغول جا دادن داروها درون قفسه ی داروها شد. باید داروهایی که تاریخ انقضایشان نزدیکتر بود جلوتر می گذاشت تا زودتر استفاده شوند. داروخانه ی کوچک هنوز هم کمبود زیادی داشت. باید در اسرع وقت به پشت کوه می رفت و با پدر تماس می گرفت و از او کمک می خواست. باید با مادر هم صحبت می کرد. باید صدایشان را می شنید و به خودش یادآوری می کرد آن زن و مرد چقدر زیاد برایش زحمت کشیده اند. یاد اولین روز وارد شدنش به پشت کوه افتاد و بعد یاد اولین لحظه ی رو به رو شدنش با بخشا. چند روزی می شد در خانه ی محمد قهوه خانه دار آبادی مانده بود تا راه باز شود. تمام بعد از ظهر تا شب آن روز را از سر بیکاری و رخوت خوابیده بود و شب، وقتی چشم باز کرده و پا به اتاق دیگر خانه ی محمد گذاشته بود، دیدن مرد مچاله شده زیر کرسی وسط اتاق متعجبش کرده بود. توقع بودن کسی را نداشت. تا پیش از خوابیدن مطمئن بود جز زن و دختران محمد کسی در خانه نیست. لحظه ای فکر کرد شاید خود محمد باشد اما دقیق که شد، جوان بودن مرد از اشتباه درش آورد. شاید یکی از پسران محمد بود. پاورچین پاورچین از

کنار مرد گذشت، کرسی را دور زد و آن سمتش، از روی تاقچه
کیفش را برداشت. تنه چرخاند همان طور بی صدا از اتاق بیرون
برود، نگاهی به کاپشنِ آویزان شده به میخِ دیوار افتاد. کاپشنِ
سبزِ گران قیمت هیچ قرابتی با وسیله های کهنه و قدیمی اتاق
نداشت و نمی خورد مالِ پسرِ محمد باشد. برگشت و لحظه ای
نگاه به صورت مرد جوان انداخت. لحاف را تا زیر چانه بالا
کشیده و در خود جمع شده بود. اتاق گرم بود و منقل زیر کرسی
هم لابد روشن. گرمش نبود؟ زخمِ لب های مرد را همان وقت
دید و به یاد پماد درون کیفش افتاد. مادر آن را داده بود و تأکید
کرده بود سرما سوزان است. درست مثل آتش می سوزاند و زخم
می زند. راه افتاد، همان طور که با نوک پنجه آمده بود از اتاق
بیرون رفت و در را به آرامی بست و مردِ خوابیده را تنها
گذاشت. فردا پماد را به او می داد.

- خبریه؟

- نه. گفت اگه خانوم دکتر کار نداره، بیاد شامه با هم بخوریم.

اگه هم که کار دارین، من برم شام شما ره بیارم.

پریناز چینی به پیشانی انداخت و به سمت توکا برگشت:

- اینجا آشپزخانه داره. یخچال داره و من می تونم برای خودم آشپزی کنم.

لبخندِ نشسته بر صورتِ دخترک شیرین بود و ساده و از سر
مهر:

- می دونم خانوم. ولی مامانم غذا زیاد درست کرده. آقای
مهندس مهمون داره، گفت دیگه سرِ شما هم تو دیگ کرده.

پریناز خندید و در شیشه ای قفسه ی داروها را بست و به سمت
میز رفت. کاغذ کادوی پاره شده هنوز سمت دیگر آن بود. کاغذ
را برداشت و درون پایین ترین کشو انداخت. واقعاً شجاع چرا آن
لیوان را خریده بود؟ چرا کادو کرده بود؟ چقدر بد شد!

خنده اش که دوباره بلند شد، توکا متعجب خیره اش ماند.

پریناز کف دست روی گونه گذاشت و سری به دو طرف تکان داد
و سعی کرد توضیحی دم دستی بابت خنده ی ناگهانی اش پیدا
کند:

- مگه می خواد کله پاچه بار بذاره سر منو کرده تو دیگ؟

توکا به خنده افتاد:

- نه یعنی برای شما هم درست کرده.

پریناز لبخند به لب نایلکس را از روی میز برداشت و به سمت آشپزخانه راه افتاد:

- اینا رو باید بذارم تو یخچال. برو و از مامان تشکر کن و بگو یه وقت دیگه مزاحم می شم.

- مزاحم نیستین که. مامانم خوشحال می شه. می گه خانوم دکتر هم مه دِتر ره موندنه. (مثل دختر منه)

- لطف داره مامانت. مهمون مهندس کی هست حالا؟

- داداشش.

دست پریناز درون نایلکس بی حرکت ماند. سر چرخاند و نگاه به نگاه توکا که حالا به چهارچوب در آشپزخانه تکیه زده بود داد:

- داداشش؟

توکا سر به علامت تأیید تکان داد:

- آره. غروبی اومد. مهندس خودش پشت کوه بود. اینا اونجه هم
دیگه ره ندیدن. تازه خود مهندس فکر کنم اصلاً خور نداره. الان
داشتم می اومدم دیدم داره می ره خونه. بهش گفتم آقا جانم
کارش داره. اول نشنید. انگار تو فکر بود. بعد از دوباره که گفتم،
شنید و گفت می ره خونه مون. آخه آقا جانم گفت اگه مهندس
دیدم نگم داداشش اومده. انقدر شبیه همن. باید بوینی. (بینی)
پریناز باقی محتویات را درون یخچال جا داد و درش را بست.
نایلکس را تا کرد و روی کابینت گذاشت. کنجکاو شده بود برادر
بخشا را ببیند. به طرز عجیبی هر چیزی که به آن مرد ربط پیدا
می کرد برایش جذاب بود و کنجکاوی اش را بر می انگيخت. به
سمت در رفت. توکا کنار کشید:

- نمی یاین؟

- درست نیس با وجود مهمون غریبه.

توکا معترض شد:

- غریبه کیه؟ داداش مهندس دیگه.

- مگه قبلاً اومده اینجا؟

- نه ولی ما قبلاً دیدیمش.

- کجا؟

- خونه بابای آقای مهندس.

گره ای به ابروهای پریناز افتاد:

- مگه شما خونه ی بابای مهندس رفتین؟

توکا سری به تأیید تکان داد و دوباره دستی به روسری اش کشید:

- آره. چند سال پیش. نمی یاین؟

پریناز کنجکاوی و سؤال بیشتر را درست ندید. به سمت اتاقش رفت و دکمه های روپوش سفید را باز کرد:

- بیام؟

صدای توکا ذوق زده بود:

- آره آره. حتمنی بیاین.

پریناز با لبخند سر به سمت دختر چرخاند، لحظه ای فکر کرد
توکا خیلی چیزها از مرد مرموز می داند و به وقتش می تواند
سؤال هایش را بپرسد. به سمت کمد که می رفت گفت:

– بشین تا مانتو بپوشم و بیام.

صدای چشم توکا را شنید. در کمد را باز کرد و ماتِ تاریکیِ آن
تو به وجه های تاریکی مرد جوان فکر کرد.

در چوبی را هل داد و پا به حیاط خانه گذاشت. لحظه ای ایستاد،
نگاه به جعبه ی در دستش کرد و سر به دو طرف تکان داد. شاید
بهتر بود آن را همراه خود نمی آورد. شاید بهتر بود آن را به
پریناز می بخشید و منتظر لیوانِ خاکستریِ خودش می ماند.
جعبه یک ماگ صورتی نبود میان دستانش، گاو پیشانی سفیدی
بود که می توانست تا مدت‌ها اسبابِ تکه پراکنی فؤاد را فراهم
کند. کم از شب پیش با هم درگیر نبودند. کم کلِ روز در پشت
کوه به هم نپریده بودند و حالا با وجود این گاوی که با خودش به
خانه آورده بود، مطمئناً تنش بیشتر هم می شد. به سمت اتاقِ
زیر ساختمان رفت و در را باز کرد. ایستاد و نگاه روی بطری های

ذخیره ی آب و عدل کاه و هیزم ها و باقی اسبابِ تلنبار شده
چرخاند و در نهایت جلو رفت و جعبه ی کوچک را جایی پشت
عدل کاه پنهان کرد.

بیرون که رفت، یادش افتاد توکا گفته بود پدرش خواسته او به
خانه یشان برود. مردد سر بلند کرد و نگاهی به ایوان و اتاق ها
انداخت. پای رفتن به آن اتاق را نداشت. از همان شب قبل و بعد
از ماجرای عکس ها که از خانه بیرون زده بود هنوز پله ها را بالا
نرفته و در را باز نکرده بود. الله دار اطمینان داده بود عکسی در
اتاق نیست اما عکس های نشسته پس و پشتِ ذهنش را نه الله
دار بود که بکند و با احترام روی رخت خواب بگذارد و نه فؤاد
اگر می خواست دیگر می توانست پاکشان کند. پیشمان از به
خانه آمدن، حیاط را دور زد و به خانه ی آقابابا رفت. پیرمرد لابد
کار واجبی داشت که با تأکید می خواست او به خانه ی آنها برود.
بد هم نبود. شاید می توانست شب را آن جا بماند و پا به اتاقی
که حالا به قدرِ یک اتاقک انفرادی تنگ و تاریک شکنجه کننده
بود نگذارد. یااللهی گفت و نگاه گرداند. کسی در حیاط نبود. پله
های چوبی را بالا رفت و پا پشت پا انداخت کفش ها را در بیاورد،

نگاهش ماتِ کفش های جفت شده روی ایوان ماند و نفس در
سینه اش حبس شد. زمان انگار کش آمد و مسافت کوتاه بین
اولین پله و در اتاق انگار فرسنگ ها دور شد. در را که باز کرد، پا
به اتاق گذاشته نگاهش به مردِ نشسته کنار پیرمرد افتاد و بی
حرکت ماند. پاها نه توان پیش روی داشتند، نه پس روی می
کردند. مهمانِ ناخوانده ی خانه ی پیرمرد حالا ایستاده بود. حالا
به سمتش می آمد. حالا به آغوشش می کشید. حالا دستان
گرمش را بر پشت

او بالا و پایین می کرد.

- سلام داداش.

دستان بخشا اما دو طرف تن مانده، نگاه ماتش به فؤادِ نشسته
سمت دیگر پیرمرد بود و حضور آن که به آغوشش کشیده بود
هضم نمی کرد. بی حرکتی او بهنیا را وادار به واکنش کرد. عقب
کشید، بازوهای مرد جوان را چسبید و نگاه به نگاه مبهوت او
داد:

- چطوری؟

بخشا نگاه در چهره ی برادر بزرگتر چرخاند. آب دهان به زور
فرو فرستاد و سعی کرد چیزی برای گفتن پیدا کند. نشد،
نتوانست. بهنیا بازوهای برادر را رها کرد، دست بر پشت او
گذاشت و به جلو هلش داد:

– پسرم شوکه شده حاج آقا.

آقابابا نزدیک رفت:

– خَشِ بِمویی. بَفِرِمی. بَفِرِمی بالا.

با دست به جایی کنار فؤاد اشاره کرده بود و از او می خواست
بنشینند.

– بورم خدیج ره بگم چایی بیاره.

پیرمرد گفت و از اتاق بیرون رفت. تنِ مسکون مانده ی بخشا به
زور دست بهنیا تکانی خورد، پاها او را به سمت بخاری هیزمی
کشاندند و در نهایت جایی دورتر از فؤاد نشست. بهنیا کنارش
زانو زد:

– چند کیلو کم کردی تو بچه؟

بعد سر به سمت فؤاد چرخاند:

– نگفتم هوا داداشمو داشته باش؟

– گوشتی نمونده بود وقتی من رسیدم.

فؤاد گفت و نگاه به چهره ی درهم بخشا داد. بهنیا لبخند زد و چشم در چشم بخشا شد:

– زبون چی؟ زبونم نمونده؟

فؤاد جوابش را داد:

– یه پاچه مونده و یه تیکه بناگوش. دیر اومدی، دل و جیگر و مغز و زبون و باقی^۲ شو برده ن.

لبخند بهنیا کش آمد، نگاه در چهره ی بی حالت بخشا چرخاند و ثانیه ای بعد اخم به صورت نشانده:

– انقدر از دیدن من ناراحتی که این طوری بغ کردی؟

بخشا زبان روی لب کشید و بالاخره به حرف آمد:

– مامان ...

صدای گرفته اش را صاف کرد و باقی جمله را گفت:

- مامان نگفت داری می یای.

بهنیا سر به تأیید تکان داد:

- گفتم نگو.

فؤاد تکه پراند:

- آق داداش می خواست سوپرایز کنه.

واژه ی "سوپرایز" گره ای کور به ابروهای بخشا انداخت. نگاه

تیزش به فؤاد از چشم بهنیا دور نماند:

- جنگه مثل این که.

بخشا نفهمیده نگاهش کرد. بهنیا با سر به فؤاد و او اشاره زد:

- بینتون.

- کم نه.

فؤاد گفت و همان طور نشسته کاپشن از تن بیرون کشید:

- بردیا چگونه؟

- خوبه. پدر سوخته بیست و چهار ساعته در حال شیطننت.

- به دایی اش رفته.

لحظه ای نگاهِ بخشا پرسؤال شد. تکه را به او می انداخت یا به بهنیا؟ ذهن بخشا از اتاق خانه ی آقابابا به اتاق زیر ساختمان خانه ی خودش کشیده شد و آن جعبه ی ماگِ پنهان شده. فؤاد چیزی می دانست؟ از دلش خبر داشت؟ از چه چیز دلش باید خبردار می بود؟

مگر در دلش چه خبر بود؟ چه خبری بود که خودش نمی دانست و حالا گمان می کرد فؤاد می داند و آن را دست آویز متلک پرانیِ خود کرده است؟ هیچ چیز نبود. هیچ چیز جز غم در آن سینه نبود. از مدت ها پیش جز غصه و خشم و یأس هیچ چیز به دلش راه پیدا نکرده بود.

- بیتا چطوره؟

فؤاد پرسید و نگاه مات مانده ی بخشا را تکان داد.

- خوبه اونم. سلام رسوند.

- مطمئنی؟

فؤاد از بهنیا پرسید اما نگاهش به نگاهِ بخشا چسبید. بهنیا سر جایش جا به جا شد:

- آره. برات یه سری خرت و پرت هم فرستاد که خب من نیاوردم. واسه تو هم مامان یه ساک وسیله داده. دادم دست حاج آقا.

به بخشا گفت و دست بر زانوی برادر کوچکش گذاشت تا حواس او را به خود جلب کند. بخشا نفهمیده نگاه از فؤاد به صورت بهنیا نشانده:

- بیتا وسیله داده واسه این؟

- این هفت جدته!

- هوی!

فؤاد شاکی به بخشا توپید و بهنیا به فؤاد. بخشا اما بی اهمیت منتظر جواب سؤالش ماند. بهنیا نگاه تیزش را با تأخیر از فؤاد گرفت و جواب بخشا را داد:

- آره خب. کجاش عجیبه؟

نگاهِ ظنین بخشا به صورت فؤاد نشست. فؤاد سر جا جا به جا شد:

- می دونه.

بهنیا اخم کرده نگاه از بخشا به چهره ی فؤاد نشاند. فؤاد شانه بالا انداخت:

- گفتم بدونه شاید غیرتش یه تکونی بخوره و یه کاری بکنه.

بهنیا فحشی زیرلبی پراند و دست بر ساعد بخشا گذاشت:

- جدی نیس مشکلشون.

- آره خب. در حدِ چمدون بستن و خونه زندگی رو ول کردن و

بچه رو برداشتن و درخواست طلاق دادنه فقط. خیلی جدی

نیس. نهایت یه طلاق غیرجدی هم جاری می شه بینمون و به

صورت کاملاً فان از هم جدا می شیم و به صورت همون قدر

غیرجدی هم بردیا قربونی زبون نفهمی داییش می شه و تمام.

بخشا پلک بست و نفس از بینی بیرون فرستاد. بهنیا چیزی می گفت تا او را آرام کند والا همین که فؤاد در آن قهوه خانه ی قدیمی آن طور به آب و آتش زده بود با بیتا صحبت کند و او راضی به پای خط رفتن و صحبت نشده بود یعنی اوضاعشان بیشتر از آن چه بهنیا می گفت خراب بود.

– اونو من و بابا درست می کنیم. البته اگه این زبون نفهم برگرده و بخواد درستش کنه!

فؤاد پاها را دراز کرد و دست بر زانوها گذاشت:

– همه جامو انگار کوبیده ن. زبون نفهم که لقب یکی دیگه س اینجا. همین دو ثانیه پیش من به کار بردم. تو یه چی دیگه بگو نوآوری بشه.

بهنیا لبخند زد:

– حالا فرصت زیاده.

– اومدی بمونی؟

بخشا پرسید و منتظر ماند. بهنیا لحظه ای در سکوت نگاه در
چهره ی درهم شکسته ی برادرش چرخاند و بعد اخم کرد:

- به فرض بمونم، ناراحت می شی؟

بخشا به آنی سر پا شد، هم زمان با ورود آقابابا به سمت در رفت
و پیش از بیرون رفتن از اتاق رک و صریح جواب برادر بزرگش را
داد:

- آره.

پای حوض زانو زد، شیر را باز کرد و دست زیر آبِ سرد برد.
سردی آب کمی از گرگرفتگی^۱ اش کم کرد. دست دراز کرد و
صابونِ قالبی را از درون کاسه ی پلاستیکی برداشت. دست را که
می شست دستی روی شانه اش نشست. سر چرخاند و چشم در
چشمِ بهنیا شد.

- سرده خیلی.

بخشا نگاه به دستانی که زیر آب به هم مالیده می شد داد:

- خیلی.

بهنیا کنارش زانو زد:

– اومده م دنبال فؤاد.

دستان بخشا از حرکت ایستاد. لحظه ای ماتِ آبی که درون حوض می ریخت شد، بعد نگاه بالا برد و چشم در چشم بهنیا شد:

– می یاد مگه؟

نپرسیده بود. گفته بود بهنیا بداند فؤاد مرد برگشتن، مرد بی جواب و بی نتیجه برگشتن نیست. بهنیا دست دراز کرد و قندیلِ یخ باریکِ آویزان از گوشه ی شیرآب را کند:

– می یاد.

بخشا سری به دو طرف تکان داد و شیر آب را بست. بهنیا نگاه از تکه یخ گرفت و چشم به چهره ی یخی برادرش دوخت. از آن چه پدر گفته بود انتظار داشت با چنین بخشایی مواجه شود اما تا این حد از سردی را نه آن وقتی که این مرد آن طور زخم خورده و فرو ریخته از کوهستان برگشته بود و نه حالا نمی

توانست تاب بیاورد. برادر را تا این حد غریبه نمی توانست ببیند
و درد به جانش ننشیند.

بخشا سر پا شد:

- بریم بالا سرده.

بهنیا هم ایستاد:

- بریم یه سر خونه ی خودت.

بخشا راه افتاد، جلوی در عقب کشید تا برادر بزرگش بیرون
برود. بهنیا دست بر پشت او گذاشت و عقب ایستاد:

- برو من بلد نیستم.

بخشا جلو رفت:

- همین بغله. کی رسیدی؟

- دم غروب. جاده خیلی خراب بود.

- ماشینت کجاست؟

- با سواری اومدم.

- آها. برو تو.

باز هم بخشا عقب ایستاد و منتظر ماند. این بار بهنیا پا به خانه
ی قدیمی گذاشت و نگاه چرخاند:

- با صفاست.

نگاه بخشا لحظه ای به سمت اتاقِ زیری ساختمان رفت. گاوش
حالا لابد داشت از عدل کاه ها غذا می خورد. از تصورِ ماگِ
صورتی در حال خوردنِ کاه لبخند نیم بندی روی صورتش
نشست. صدای خنده ی پریناز لبخندش را عمیق تر کرد. "وای!
بخشید! بخشید!"

بهنیا برگشت و نگاه ماتِ بخشا به جایی از ساختمان و لبخندش
را دید. ابروهایش بالا رفتند و مات چهره ی بخشا شد:

- نه؟!

بخشا فوری لبخندش را جمع کرد و نگاه از اتاقک به چشمان
بهنیا کشاند. لبهای بهنیا به سمت پایین متمایل شدند، تای یک
ابرو را بالا فرستاد و موشکافانه زلِ صورت برادرش شد. بخشا
سر به دو طرف تکان داد:

- چیه؟

بهنیا راه افتاد:

- بلد ی؟

بخشا هم همراهش شد:

- چی؟

از پله ها بالا رفتند:

- لبخند!

لبهای بخشا دوباره کش آمدند. بهنیا میان راه پله برگشت و با لبخند نیم نگاهی به برادرش انداخت. چهره ی گشاده ی بخشا را یادش رفته بود. پس اوضاع از آن چه پدر گفته بود بهتر بود و جای امیدواری داشت. شاید بخشا حق داشت. شاید این ده کوره، این زندگی سخت برخلاف دلنگرانی پدر و مادرش به برادر کوچکش می ساخت.

روی ایوان عقب ایستاد تا بخشا پا به اتاق بگذارد. بخشا اما ایستاد و خیره ی در بسته شد. هول باز کردن در و دیدن عکسِ

خنده های محیا به جانش نشست و پای پیش رفتنش را قلم
کرده بود. بهنیا اخمی به چهره نشاند:

- چیه؟

بخشا به خود آمد. سری به دو طرف تکان داد و زبان روی لب ها
کشید:

- هیچی. بریم.

آخرین باری که عکس محیا را دیده بود کی بود؟ اتاق بازجویی؟
بعدتر و پیش از آن که تابلوی بزرگ عروسی-شان را روی دیوار
اتاق خواب بردارد و روی زمین، پشت و رو به دیوار تکیه دهد؟
قبل آمدن و وقت خاموش کردن موبایلش؟

دست به دستگیره ی در گذاشت و آن را با احتیاط باز کرد. شبیه
کسی بود که هول داشت به محض باز شدن در گلوله ای به
سمتش شلیک شود یا بمبی اتاق و او را منفجر کند. دست بهنیا
بر پشتش نشست:

- ورد می خونی؟ برو دیگه.

بخشا پا به اتاق تاریک گذاشت. نورِ کم جانی که از لامپ ایوان به
اتاق می ریخت نشان می داد همه چیز امن و امان است. خبری از
عکس ها نبود. از محیا فرار می کرد؟!!

بهنیا در را بست و دست روی دیوار سایید:

- کلید برق کو؟

بخشا به سمت اتاقِ کناری رفت و لامپ وسط آن را روشن کرد:
- اینجا لامپ نداره.

بهنیا سر بلند کرد و به جای خالی لامپ خیره شد:

- خرابه یعنی؟ سوخته؟ یه لامپ تو این روستا پیدا نمی شد
وصل کنی؟

- خراب نیس. خودم درش آوردم.

ابروهای بهنیا بالا پریدند. سر به سمت بخشا که کاپشنش را در
می آورد چرخاند:

- واسه چی؟

- قهوه می خوری؟ همین جوری.

- آره می خورم.

- بشین. می خوی برو اون اتاق رو تخت بشین.

بهنیا به سمت در بین دو اتاق رفت، نگاهی به آن طرف انداخت و بعد کاپشن از تن در آورد و کنار رخت خواب های اتاق بخشا روی زمین نشست:

- باورم نمی شه.

بخشا سرگرم درست کردن قهوه، نگاهی به عقب، به برادر خود انداخت:

- چی؟

- اینجا بودن تو رو.

- چرا؟

بهنیا لبخند زد:

- حتا نمی شه تصور کرد واسه یکی دو روز این جور جایی بمونی و تاب بیاری. هر چند بد هم نیست.

بخشا به سمت کمد دیواری رفت. درش را که باز کرد، قلبش فرو ریخت. عکس های محیا روی یکی از طبقه ها به او لبخند می زدند. پشت و رویشان کرد و قوطی قهوه را برداشت. کنار تاقچه که می ایستاد پرسید:

- چی بد نیس؟

- این همه تغییر. اون بخشا زیادی سوسول و حال به هم زن بود. بخشا میان حال بدش لبخند زد. سر به سمت برادر چرخاند و خیره ی لبخند او شد.

- والله. اینو نمی خورم، این جا نمی شینم، این جوری خوابم نمی بره، این بی کلاسه، این فاجعه اس، این چندشه، این مضره، این خطر داره، این آبروبره، اون جا نمی یام.

بخشا با حفظ لبخندش رو به سمت دستگاه چرخاند:

- آره. زندگی این جوری راحت تره.

- واسه همینه بند کردی و قصد برگشت نداری؟

- واسه اینم هست. این جوری حالم بهتره.

- خوبه.

بخشا دوباره سر به سمت برادر چرخاند:

- چی؟

- این که حالت بهتره.

- فؤاد اگه برگرده بهترم می شم. جدیه قضیه یا بزرگش کرده؟

- جدیه.

بهنیا گفت و نگاه بخشا غمگین شد. بهنیا سر به سمت

رختخواب ها چرخاند و خیره ی لحافِ گلدار شد:

- ولی درست شدنیه. اگه البته این خر از خر شیطون پیاده بشه

و برگرده.

- فکر می کنی کاری از دست من بر می یاد؟ با بیتا حرف بزنم یا

...

- تو اگه بنا باشه حرف بزنی باس دهن و گره ی اون معما رو با

هم وا کنی. والا بیتا با حرف تو بر نمی گرده.

- با حرف تو بر می گرده؟

پرسیده بود تا بهنیا امیدواری بدهد. پرسیده بود تا بهنیا بگوید
برمی گردد و او خاطرش از زندگی تنها خواهرش جمع شود اما
نگاهِ ماتِ بهنیا و سکوتش هیچ روزنه ای از امیدواری در خود
نداشت. بخشا تنه چرخاند و مات دستگاه شد:

– حاضر نشد با من یا با فؤاد حرف بزنه. پای تلفن نیومد اصلاً.

– از فؤاد دلخور نیس اما از تو چرا.

پلک های بخشا روی هم نشستند. قلبش فشرده شده بود و حالِ
فؤاد را بیشتر از قبل درک می کرد:

– حق داره.

زمزمه وار، آن قدری آرام گفته بود که به سختی به گوش بهنیا
رسید. بهنیا سر پا شد، جلورفت و دست بر شانه ی برادر
گذاشت:

– همه حق دارن.

بخشا سر به تأیید تکان داد. بهنیا کنارش پشت به دیوارِ کنارِ
تاقچه چسباند. عطر قهوه اتاق را برداشته بود. عطر آشنای خانه

ی محیا و بخشا. عطرِ آرامبخشی که هر وقت پا به آن خانه ی آرام می گذاشت، آرامش به جانش می ریخت و از دغدغه های زندگی روزمره دورش می کرد. حالا آن خانه و آن آرامش کجا بود؟

– بابا جریانو تعریف کرد. نمی گم تو حق نداری. نیومدم اصلاً واسه نصیحت. من اگه الآن اینجام فقط و فقط اومده م پی فؤاد اما نمی تونم اینو نگم. نمی تونم بهت یادآوری نکنم حفته به آرامش برسی. هم تو، هم بقیه. جریان قول و قرار تونو می دونم. برادر مم خوب می شناسم که سرش بره قولش نمی ره اما ... سر این قول سرها داره می ره بخشا. یه نفر رو فدای یه عالمه آدم نکنی عاقلانه تره. نیس؟ از بخشای اون طور منطقی، این طور احساسی رفتار کردن بعیده. نیس؟ بحث دو دو تا چهار تاس. دو دو تایی که تو منطقِ تو هیچ وقت امکان نداشت پنج تا بشه. بشین حساب کتاب کن، ببین کیا دارن سر چه چیزی این طور ضرر می بینن، اگه به این نتیجه رسیدی لب وا کردن از این سکوتِ بی پیر بهتره، بازش کن. آب بریز رو این آتیش جای نفت. بذار هم خودت، هم بقیه آروم بگیرین. بعد بمون همین جا

و زندگیتو بکن. یه زندگی نو. یه زندگی جدید. بدون فکر و خیال
و حرف و حدیث محیا. بعد سه سال و اندی واقعاً لایقشی.
محتاجشی اصلاً. آدم فقط یه بار زندگی می کنه. حیفه بخواد
سال پشت سال رو بسوزنه و بشینه به حسرت خوردن. دوباره و
از نو زندگی کن. دوباره شروع کن. این بارم عین اون بار، هر
جوری که دوست داری حتا اگه خیلی با اون زندگی متفاوت
باشه.

بخشا نفسی گرفت، به عکس های روی هم نشسته ی درون کمد
فکر کرد، به خنده های محیا، به حال بد از روز قبلش تا آن
لحظه، به خستگی، به کابوس ها، به ذهنی که از محیا فرار می
کرد و به ماگ. ماگ صورتی میان علوفه ها. لیوان قهوه را به
سمت بهنیا گرفت و خودش کنار رخت خواب ها نشست.

- خودت چی؟

بهنیا پرسید و سمت دیگر رخت خواب ها نشست. بخشا پنجه
میان موها فرستاد و از روی پیشانی کنارشان زد:

- نمی خورم الان.

بهنیا بینی به لیوان نزدیک کرد:

- چه عطری داره. یاد خونه تون انداخت منو.

نگاه بخشا به سمت کمد رفت. محیاهای خندان پشت درهای بسته زندانی شده بودند. سخت ترین کارِ آن روزِ طاقت فرسا خاک ریختن روی صورت محیا، روی چشمانش بود.

- ماما خوبه؟

پرسیده بود خود را از آن روز کذایی بیرون بکشد. پرسیده بود هر چند می دانست بهنیا لب به ملامت باز می کند. پرسیده بود و تن به نگاه و لحن سرزنش بارِ برادر داده بود تا از غمِ محیا بیرون بکشد. خسته بود. غم بیشتری نمی خواست.

- به نظرت خوبه؟

بخشا خیره ی نگاهِ پر حرفِ بهنیا ماند. بهنیا لبخند به لب کمی از قهوه نوشید و لیوان را به سمت بخشا گرفت. بخشا دست دراز کرد، او هم لیوان را چسبید و کمی از قهوه نوشید:

- لااقل از حال خاله زهرا بهتره.

بهنیا پوزخند زد، دست پیش برد و لیوان را از بخشا گرفت و
جرعه ای نوشید و دوباره به او برش گرداند:

- این جوری هم می شه نیگا کرد. آره از اون بنده ی خدا که
بهتره. حال و روز اون با کلمه ی بهتر فرسنگ ها فاصله داره.

نگاه بخشا شرمنده شد. شرمنده ی روی ندیده ی خاله ای که
حالش خوش نبود و خواسته یا ناخواسته اولین و آخرین
مقصرش حالا فقط و فقط خود بخشا بود. حالایی که محیایی
نبود، بخشا تنها مجرم این قصه ی پرغصه بود. نگاه از بهنیا
گرفت، کمی از قهوه نوشید و لیوان را دوباره به او برگرداند.

- تا وقتی تو این دنیا ییم یه کارایی، یه چیزایی برامون مهمه که
وقتی مرگ رسید، وقتی مردیم دیگه بی معنی می شه. می دونی
مثل چی؟ مثل همین جون کندن تو واسه رسیدن به جایگاهی
که قبل اون جریان داشتی، مثل تلاشت برای رسیدن به یه
زندگی ایده آل. اونا زندگیت بوده و این زندگی عینه مرگه واسه
ت. اینجا هیچ کدوم اون اتفاقا برات مهم نیس. این که خونه ت
گر گرفته و هر چیزی که توش داشتین و بهش دلبسته بودین

زیرِ یه خروار خاک و خُل مونده، این که ماشینت ماه هاست
استارت نخورده و ممکنه باطری خالی کرده باشه، کپک زدگیِ
اتاق کارت، فراموش شدنِ اسمت بین همکارات همه و همه با این
جا موندنت برات مهم نیس، اینا یعنی هر چیزی که برای به دست
آوردنش از جون و وقت و جوونیت مایه گذاشتی الآن و تو این
موقعیت برات بی اهمیتته. مردن هم همین طوره. یه عمر هم که
سگ دو بزنی و به چیزی که می خوای برسی، ته ش وقتی می
بینی باید همه رو بذاری و بری می فهمی چقدر اون همه تلاش
یهویی بی معنی می شه. وقتی هم که بمیری دیگه مطمئن می
شی باید بری پی کارت و هیچ چیز این دنیا دیگه به دردت نمی
خوره. این که محیا قبل مردنش اون خواسته رو ازت داشته، مال
قبل مردن بوده، مال وقت زنده بودنش بوده، مال زندگی بوده.
حالا که مرده، این که کجا خاک باشه، پای کوه یا تو قبرستون
کوچیکِ روستای پدریش یا بهشت زهرا دیگه خیلی فرق نمی
کنه. لااقل مطمئنیم برای اون دیگه فرقی نمی کنه جسمش کجا
و زیر کدوم خاک قراره بیوسه.

چشم های بی حالت بخشا با جمله ی آخرِ بهنیا رنگِ دلخوری
گرفت. ابروهایش به سمت هم سریدند و رگ گردنش بیرون زد.
بهنیا اما با همان آرامش و خونسردی حرفش را ادامه داد:

- می دونم این طوری گفتن خیلی بی رحمانه س اما بیشتر از بی
رحمانه بودن بی پرده س. پرده رو می ندازم که تو هم بی پرده با
خودت فکر کنی. اول و آخرش ما هم قراره همین راه رو ببریم.
دیر یا زود هم فرقی نمی کنه. زندگی می کنیم، بدو بدو و بعد
می میریم و تمام. یعنی این دنیا که تمامه، حالا اون دنیا رو کسی
ندیده. جای تو نیستیم، دلم نمی خواد باشم. یعنی به نظرم جای
تو بودن وحشتناکه. از همون روزهای خوش خوشانتون هیچ
وقت دلم نمی خواست مثل تو باشم. نه تا اون حد عاشق، نه
بعدتر تا اون حد سرشکسته و از همه جا رونده و نه حالا تا این
حد غصه دار اما جای تو اگه بودم چشم رو احساس می بستم، با
کفشای عقلم راه می رفتم. به نظرم واسه محیا به اندازه ی کافی
احساس خرج کردی. خدا رحمتش کنه اما... خب می دونی که
سر اون جریان من دل خوشی ازش نداشتم ... بعد و وقتی به هم
برگشتین هم من خیلی راضی نبودم و حالا هم این خواسته رو

درک نمی کنم. نمی گم یه آدرس بنویس کف دستِ فؤاد و
راهیش کن. می گم پاشو بیا، بشین جلوی مادرش، جلوی
میرفتاح و بهشون بگو می بریشون سر خاک محیا. بهشون بگو
محیا چی خواسته، به خاله زهرا بگو و ببرشون همون جا که بچه
شون خاکه. بگو این قبر بچه تون، اون هم خواسته ای که داشته.
من فکر نمی کنم محیا نخواسته باشه خونواده ش سر خاکش
برن. من فکر می کنم با این سکوت روح اون خدا پیامرز هم
بیشتر تو عذاب باشه تا آرامش. کی راضیه حتا بعد مرگش هم
عزیزاش زجر بکشن؟ مادرش، پدرش. به نظر من که هیچ کس.
بگیر اینو

بهنیا لیوان را به سمت بخشا دراز کرد و بعد سر پا شد:
- بریم شامو بخوریم بیایم بخوابیم. دارم وای رم از خستگی.
بخشا لیوان را به دست گرفت و به قامت برخاسته ی برادرش
خیره شد. بهنیا لبخندی به لب نشاند و دست دراز کرد:
- عین همون بچگیات یه کره خرِ چموشی! پاشو.

بخشا دستِ برادر را چسبید و سر پا شد. به سمت تاقچه رفت،
لیوان را روی آن گذاشت و بعد، پیش از بیرون رفتن از اتاق سر
به سمت کمد دیواری چرخاند. محیاها پشت درهای بسته دیگر
نمی خندیدند. محیا حالا خوشحال بود؟ آرام بود؟ بی ذره ای
پشیمانی؟

پا به خانه ی آقابابا گذاشتند و بهنیا دو بار یااللهِ بلندی گفت.
آقابابا روی ایوان ظاهر شد:

- بفرمی.

بهنیا به آرامی گفت:

- پیرمرد ذره ای عوض نشده.

بخشا عقب ایستاد اول او پله ها را بالا برود. بهنیا جلو افتاد:

- اون پسره رفیقت، اسمش چیه؟

- الله دار؟

- آها. خیلی مرده.

- دیدیش مگه؟

- آره. از پشت کوه که برگشتین مستقیم اومد اینجا. سلام دوباره حاج آقا. مزاحم شدیم باز.

بالای ایوان رو به پیرمرد گفت و پا به اتاق گذاشت. پشت سرش بخشا و آقابابا هم وارد شدند. آقابابا جواب تعارف بهنیا را داد و به دو مرد جوان اشاره زد بنشینند. فؤاد همچنان سر جای قبلی نشسته و نگاهشان می کرد.

- احوال شریف.

بهنیا از فؤاد پرسید و فؤاد جوابش را داد:

- از احوال پرسیای شما.

- خوش می گذره اینجا؟ زن و زندگی رو ول کردی اومدی

چسبیدی ور دل رفیقت؟

نگاه فؤاد به صورت سرد بخشا نشست. ماتِ فرش بود و اخم کمرنگی داشت.

- رفیق؟

گفت و نگاهِ بخشا از زمین کنده و به چشمان او نشست. بهنیا
دست روی زانوی بخشا گذاشت:

- آره رفیق.

بخشا لب باز کرد:

- تو زردش البته.

بهنیا خندید و آقابابا که کنار فؤاد نشسته بود دست بر پشت
مرد جوان گذاشت:

- رَفَق رَفَقه پِسر. دلخوری بین دِ تا غریبه که پیش نِه. پیش
نمی یاد که پِسر. دِ تا رَفَق دلخور و ونه و باز آشتی کِنه.

بخشا نفس عمیقی کشید و سر جا جا به جا شد. هنوز و بابت
ضربه ی شب قبل از فؤاد عصبانی بود. حال بدش ساعتها بعدِ رو
به رو شدن با آن عکس ها چیزی نبود که به آن زودی نادیده
گرفته شود.

- اوضاع حسابی شکرآبه مثل اینکه حاج آقا.

بهنیا با سر به فؤاد و بخشا اشاره و لبخند زد. آقابابا هم لبخندش را با لبخند جواب داد:

-درست وونه. چاییه ره که نخوردین، بورم شام ره بیارم.
بخشا هم سر پا شد، همراه پیرمرد که از اتاق به اتاق دیگر می رفت یااللهی گفت و صدای حرف زدن بهنیا و فؤاد را شنید.
جنگ دوباره شروع شده بود. حالا بنا بود بهنیا بجنگد و فؤاد را راضی به برگشت کند. بخشا اما گمان نمی کرد فؤاد مرد شکست، مرد برگشت باشد. از اتاق وسطی به اتاق انتهایی که نقش آشپزخانه را بازی می کرد پا گذاشتند. سر به زیر انداخته خواست از خدیج خانم بابت زحمتی که افتاده بود تشکر کند، دیدن دختر نشسته روی قالیچه، کنار قابلمه ی پلو چشمانش را گرد کرد. پس بخاری که از قابلمه بلند می شد دکتر دهکده برای سفره ی آنها غذا می کشید.

با صدای بخشا پریناز سر بلند کرد و نگاه به نگاه او دوخت.
تعجب خفیفی در چهره اش بود. پریناز سلام کرد و دستی به روسری اش کشید. بخشا با تکان سر و زیرلبی جواب سلامش را

داد و از خدیجه خانم بابت زحمتی که کشیده بود تشکر کرد.
خدیجه خانم سینیِ محتوی کاسه های خورش را به سمت آقابابا
گرفت:

– این حرفه نَرَن. ته هم مه پِسِری. بور هَنیش، خسه هسی. (برو
بشین، خسته هستی)

بخشا دست دراز کرد و سینی بزرگ را پیش از آن که آقابابا آن
را بگیرد گرفت:

– شما رو خسته کردیم.

خدیجه خانم لبخندی زد و دیس پلو را از پریناز گرفت و به
آقابابا داد. دو مرد که از اتاق بیرون رفتند، رو به پریناز گفت:
– ته رم خسه کردیم خانم دکتر.

پریناز لبخند زد:

– کاری نمی کنم که. نشسته م دارم پلو می کشم. چه عطری هم
داره غذاتون.

تعریفش به دلِ خدیجه خانم نشست و لبخندش عمق گرفت:

– ان شالله بخوری دوست داشته باشی. توکا ره گفتم بیاد دنبالت. یه لقمه غذا ره با هم می خوریم. تناری (تنهایی) آدم حوصله نمی کنه غذا درست کنه که.

پریناز سری به تأیید حرف او تکان داد. توکا پارچ آب به دست از در ایوان پا به اتاق گذاشت. خدیجه خانم با سر به در اتاق کناری اشاره کرد:

– بَور بده آقا جانته. خودت اون ور نشویی. عیبه. توکا "چشم"ی گفت و از اتاق پشتی خارج شد. خدیجه خانم ماست ها را درون کاسه های کوچک ریخت و بعد رو به پریناز کرد:

– اما اتاق بغلی سفره می ندازیم. عیب نداره که. پریناز لحظه ای خیره ی بخاری که از قابلمه ی پلو بلند می شد ماند. آمده بود برادر مرد مرموز را ببیند و کمی از کنجکاوی اش کاسته شود. حالا مادر توکا می گفت زنانه مردانه اش کنند.

– ها؟ عیب داره؟

پریناز پلکی زد و سری تکان داد:

- هان؟ نه نه. بهتر هم هست. راحت تریم.

خدیجه خانم دست سر زانو گذاشت، سر پا شد و با پرِ روسری
عرقِ بالای لبش را پاک کرد:

- آره. راحتِ می.

سفره ی کوچکی برداشت و به همراه سینی ماست ها از اتاق
پشتی بیرون رفت. پریناز دیس دیگری پر کرد.

"راحت تریم! مثلاً اون ور غذا می خوردیم تو یکی

خیلی ناراحت می شدی آره؟!"

به خودش نهیب زد و خواست دیس را روی زمین بگذارد، صدای
بخشا سرش را بلند کرد:

- بده من.

پریناز نگاه به چهره ی خسته ی مرد دوخت. بخشا سر به عقب
چرخاند، وقتی مطمئن شد کسی نیست، کمی خم شد، دست
دراز و آرام زمزمه کرد:

- هر جایی فکر می کردم ببینمت الا اینجا.

دیس پلو را از پریناز گرفت، لبخندش را با فشار دو لب به هم
مهار کرد و آن چه می خواست بگوید نگفت. پریناز اما دقیقاً
همان چیزی که پشت لب های به هم چفت شده ی بخشا زندانی
بود به زبان راند:

- کنیز مطبخی تحصیل کرده ندیده بودی؟

شانه های بخشا لرزید اما صدای خنده ای از دهانش بیرون
نیامد. ترس داشت کسی ببیند و گمان بدی کند که مرتب به
عقب برمی گشت و پشت سرش را چک می کرد:

- دقیقاً می خواستم همینو بگم.

- یکی طلبت!

پریناز گفت، دو بشقاب خورش را برداشت و سر پا شد:

- صد تا طلب هم که داشته باشی باز بهم بدهکاری. با اون

لیوانت!

لبخند پریناز عمق گرفت. سری به دو طرف تکان داد و از کنار
بخشا رد شد:

- لیوانم هیچ مشکلی نداره. خیلی هم بهت می یاد.

- صورتی عروسکی دقیقاً به کجای من می یاد؟

پریناز ایستاد، به عقب چرخید و لحظه ای نگاهش را روی مرد
جوان گرداند. حق داشت آن همه لطافت به هیچ کجای این مرد
مرموز تا حدی سرد و یخی با آن ته ریش و چهره ی گندمی و قد
بلند نمی آمد. لبخندش را مهار کرد و به سمت اتاق بعدی راه
افتاد:

- می تونیم بعداً یه کاری کنیم بیاد.

بخشا این بار خندید. آن چه می خواست بگوید را نگفت و فقط
سری به دو طرف تکان داد. پریناز از سرشانه به طرفش چرخید
و هیس آرامی گفت. بخشا شانه بالا انداخت:

- چی کار کنم خب! حرف مورددار می زنی آدم خنده ش می
گیره!

چشمان پریناز گرد شدند. لب باز کرد چیزی بگوید، حرفی پیدا نکرد، سری به دو طرف تکان داد و کنار در ایستاد:

- وا کن. قباحه داره!

بخشا لبخند به لب و دیس به دست در را باز کرد و عقب ایستاد اما پیش از بیرون رفتن پریناز از اتاق خم شد، سر به سر او نزدیک و زمزمه کرد:

- منتظرم ببینم چه جوری قراره یه کاری کنی بهم بیاد.

پریناز لبخندش را کنترل و گلویی صاف کرد، چهره ای جدی به خود گرفت و از اتاق بیرون رفت. به وقتش انگار مردِ یخی شیطننت هم بلد بود. پا به اتاق گذاشتند، در جوابِ خدیجه خانم که از آن ها می خواست زحمت نکشند و بنشینند "خواهش می کنمی" گفتند و بخشا دیس را روی سفره ی کوچک پهن شده وسط اتاق گذاشت و با اجازه ای گفت و به اتاق آخری، جایی که فؤاد و بهنیا و آقابابا سر سفره ی دیگری نشسته بودند رفت. آقابابا با دست بر زمین کنارش زد:

- برو هَنیشِ پسر.

بخشا کنار پیرمرد نشست. عجیب احساس گرسنگی می کرد.
عطرِ غذایِ خدیجه خانم اشتهای او را برانگیخت. مگر خدیجه خانم تا پیش
از این دست پخت خوبی نداشت؟ لبخندی ملایمی از فکری که
به ذهنش خطور کرده بود زد و سر بلند کرد و چشم در چشم
بهنیا شد. نگاهِ موشکافانه ی برادر آن صدای خنده ی بهم چند
دقیقه ی پیش و این لبخندِ ته مانده از همان حس و حال را نمی
فهمید. یعنی حالِ برادرش تا به این حد در این آبادی خوب بود؟
اگر این طور بود برای ماندگار شدن او در این جا هر کاری می
کرد.

ظرف های خورده ی شام را درون سینی بزرگ گذاشت و سر پا
شد. آقابابا هم پارچ آب و دو لیوان را برداشت و برخاست:
- ته هِنیشِ پسر.

بهنیا نگاه به سمتِ در بین دو اتاق چرخانده و منتظر بود باز شود
تا ببیند چیزی دستگیرش می شود یا نه. علت خنده ی بخشا
تنها چیزی بود که در طول مدت خوردن شام ذهنش را درگیر
کرده بود. آن سمتِ این در بسته چه چیزی یا چه کسی بخشا را

به خنده انداخته بود؟ بخشا به سمت در رفت و عقب ایستاد تا آقابابا آن را باز کند و جلوتر برود. آقابابا یااللهی گفت و پا به اتاقِ میانی گذاشت و پشت سرش بخشا هم وارد شد. همان لحظه ی کوتاه باز ماندن در کافی بود تا بهنیا از بین پاهای بخشا بتواند دخترِ پیرمرد را نشسته سمتی از یک سفره ببیند. قسمت های دیگر سفره پیدا نبود. بخشا که در را با پا بست بهنیا نگاه از اتاق میانی گرفت. فؤاد مشغول یک کاسه کردن خورش های مانده بود.

– کی اونوره جز دختر و خانوم آقابابا؟

بهنیا دست دراز کرد، تکه ای کوچک از نان محلی کند و آن را به دهان گذاشت. منتظر بود فؤاد جوابش را بدهد. فؤاد اما سری به دو طرف تکان داد.

– نمی دونم. شاید یکی از برادرزاده هاش. اون پسر سریشه، الله دار معمولاً اینجاس.

بهنیا صدایش را پایین نگه داشت:

– اون اگه بود که قاعدتاً باید سر این سفره غذا می خورد. مگه ...

فؤاد از تصورِ آن چه بهنیا قصد داشت به شوخی به الله دار
نسبت دهد به خنده افتاد. کاسه های خورش را درون هم
گذاشت و برخاست:

-هیچی از الله دار بعید نیس.

به سمت در بین دو اتاق که می رفت آرام زمزمه کرد:

- سخت نیس فهمیدنش.

بعد در زد و یاللهی گفت و دستگیره را آرام پایین فرستاد. کمی
از لای در که باز شد، بخشا پیش رفت و کاسه ها را از دست فؤاد
گرفت:

- بشین الان می یام.

پیش از آن که در بسته شود، چشم فؤاد به نگاهِ خیره ی دکتر
آبادی نشست. با تکانِ ریز سر سلام کرد و همان طور جواب
سلام گرفت و به عقب برگشت و دوباره سر جای قبلی زانو زد و
نشست:

- دکتر آبادیه.

ابروهای بهنیا بالا جهیدند:

– آها. خانومه اونوقت؟

– قاعدتاً اگه نبود باید سر این سفره غذا می خورد.

فؤاد گفت و بهنیا را به خنده انداخت.

– تو روحت.

لحظه ای سکوت شد و بعد بهنیا قصد کرد چیزی بپرسد،
پشیمان شد. هر چه راجع به دکتر دهکده می پرسید ممکن بود
فؤاد را به بدگمانی بیندازد، حساسش کند و اوضاع را به مراتب
بدتر.

– رابطه ش با بخشا خوبه. یعنی خیلی خوبه. مدت کمیه اومده
اما تو همین مدت کم خوب به هم نزدیک شدن.

فؤاد با صدای آرامی گفت و بهنیا را کنجکاوتر کرد. زنی که فؤاد
از آن حرف می زد چه موجود عجیب الخلقه ای بود که بعد از
سالها توانسته به بخشا نزدیک شود؟ آن هم بخشایی که از وقتِ
شناختن خودش محیا را می دید و دیگر هیچ!

- باید دیدنی باشه.

- همچین مالی نیس. یعنی خیلی خوشگل نیس اگه منظورت
اینه. معمولیه ولی چشمای عجیبی داره و البته شدیداً به درد
برادرت می خوره.

- از چه لحاظ؟

- حسابی حریفشه.

بهنیا چشم باریک کرد و خیره ی چهره ی فؤاد ماند. فؤاد سر به
دو طرف تکان داد:

- چیه؟

-عجیبه.

- چی؟

- خیلی خونسرد داری راجع بهش حرف می زنی. از تو بعیده.

- چیش؟ دو سال قبل اون جریانو هم که ندید بگیریم، سنگم
باشه یک سال تموم زیر همچین فشاری بمونه می پُکه. داداشت
که بلانسبت آدمه.

لبهای بهنیا متفکر به سمت پایین متمایل شدند و ابروهایش بالا رفتند.

– شاید هم حال دلش که خوب بشه، سرذوق که بیاد، یه کاری کنه حال دل ماهام خوش بشه.

فؤاد گفت و نفس عمیقی کشید.

– امیدوارم.

کمی سکوت شد و بعد بهنیا برخاست و به سمت پنجره رفت:

– ظرف می شوره؟

یکی از پشت دری ها را کمی جمع کرده و بیرون را نگاه می کرد.

فؤاد متوجه ی منظورش نشد:

– کی؟

– بخشا.

فؤاد هم برخاست و پشت پنجره ایستاد. خیال کرده بود بخشا

پای حوضِ کوچک حیاط پیرمرد زانو زده و ظرف می شورد اما

کسی در حیاط نبود.

- کسی نیس که.

- چسبیده اون ورو می گم.

فؤاد به خنده افتاد.

- آها. لابد. بعید نیس ازش.

- چطور؟

- والله یه چیزایی این چند وقت ازش دیده م که اگه تو هم دیده

بودی دیگه ظرف شستنش برات جای تعجب نداشت. زیر

گوسفندای آغول پیرمرده رو وقتی پاک می کنه دیگه بگیر برو
تا آخرش.

- بخشا؟! -

چشمهای بهنیا گرد شده بودند. آنچه فؤاد راجع به بخشا می

گفت در باورش نمی گنجید.

- اوهوم. قشنگ انگار یه بخشا همراه محیا گم و گور شد، یه

همزادِ خل و چلش از کوه برگشت.

بهنیا دست به سینه به دیوار کنار تاقچه تکیه داد و خیره ی
عکسِ پیرمردِ روی دیوار شد:

- چرا خل و چل؟

- نرماله به نظرت این کارا؟ این زندگی؟ اون زندگی رو ول کردن
و اومدن و چسبیدن به این بیغوله و این طور سختی کشیدن؟

- نرمال بود اون همه کوهنوردیتون وقتی می شد رو زمین صاف
خدا زندگی کنین، راه برین و ریسک خطرِ ارتفاع و دره و سقوطو
به جون نخرین؟

- اون فرق داشت.

- چه فرقی؟ اونم یه جور زندگیه، اینم یه جور زندگی.

- گمون می کردم اومدی برش گردونی.

- اومده م تو رو برگردونم.

فؤاد پوزخندی زد و نشست:

- شتر در خواب بیند پنبه دانه.

بهنیا هم نشست، دست پیش برد و مشغول تا کردن سفره شد:

- شتره خوابای دیگه ای هم می بینه.

فؤاد خیره ی دستانِ بهنیا ساکت ماند. بهنیا تکه نان مانده را روی سفره ی تا شده گذاشت و تکیه به متکای چسبیده به دیوار داد:

- حال بخشا اینجا خوبه. غیر اینه؟

- بهتر از اون چند وقتی که سر خونه و زندگیش بود.

- خب. حال تو ولی اینجا خوب نیس. دلنگرانِ خونه و زندگی و زن و بچه و مادر و پدرتی. کاری هم که از پیش نبردی. باقیشو بسپار دست زمان. برگرد، یه خرده جون بکن اون ورو سر و سامون بده، نتیجه که گرفتی بیا دوباره سر وقتش.

- برادرام بیچاره ش می کنن. دست خالی که برگردم....

- برادرات بخوان برادر منو بیچاره کنن، من بیچاره شون می کنم. کم زجرش ندادین. کم عذاب نکشید تو بازداشتگاه و سر جریان اون بگیر و ببند. بابات آشنا و غیر آشنا نکرد. پای هر چی آشنا داشت کشید وسط بخشا رو تا می تونستن بذارن زیر اخیه که مقر بیاد. غیر اینه؟ اگه الان اینجاس، اگه به گفته ی خودت

حالش اینجا خیلی بهتره یکی از دلیلاش شک نکن بابات و اون رفیقای بچه بالایشن!

- بابام اگه کاری هم کرد حق داشت. درست می گفت. بخشا می گفت نمی دونه محیا کجاست. حالا می گه می دونه و نمی گه. اون زمونی هم که کرده بودنش لای منگه واسه همین بود که همینو از زیر زبونش بکشن بیرون که خب ماشالله داداش شما دستِ هر چی زندونیِ سیاسیه از پشت بسته.

- بابات بخشا رو کرد تو قوطی چون معتقد بود بخشا زنشو کشته! انگ قتل بهش زده بود! اینو یادت نره!

فؤاد لحظه ای خیره ی نگاه تیز بهنیا ماند و بعد نفس عمیقی کشید، کمی سر جایش جا به جا شد و سر به تأیید تکان داد:
- هر کسِ دیگه ای هم بود همین شک رو می کرد. همین الان هم بابام، برادر ام خیلی باور ندارن محیا اتفاقی مرده باشه.

- تو چی؟

فؤاد نگاه از زمین کند و خیره ی چشمان بهنیا شد. لحظه ای سکوت کش آمد و بعد فؤاد دوباره خیره ی فرش شد و با

سرانگشت پره‌ای رنگی دو سیمرغ سر در گلوی هم فرو برده را
لمس کرد:

- من می دونم بخشا بی گناهه. می دونستم که یک کلوم
واستادم و رأی بابامو زدم و بخشا اومد بیرون. می دونستم که
غضب اون داداشای کله خرمو به جون خریدم و پشت بخشا
واستادم اما ...

سر بلند کرد و نگاه به نگاه بهنیا داد:

- بخشا محیا رو نکشته اما اگه دیر دست بجنبونیم ممکنه قاتل
مادرم بشه. اونوقت دیگه منم پشت به پشت برادرآم می دم.
برادرت بد تاوانی می ده داداش. اینو تو همین چند روزی که
اینجایی بهش بفهمون.

فؤاد گفت و همزمان با باز شدن در بین دو اتاق، سر پا شد و از
در دیگرِ اتاق به ایوان رفت. بهنیا خیره ی بیرون رفتن او بود و
بخشا ماتِ بهنیا. نشنیده بود چه گفته اند اما هر چه بود حالِ
خوش بهنیا را پرانده بود.

تشک و لحافِ سنگین را بین بازوها جا به جا کرد و نگاه به پله ها داد. بالا که می رفت صدای غرولند بهنیا به خنده اش انداخت. بی صدا خندید و لرز به شانه هایش افتاد. دلش برای غرغره‌های همیشگی برادرش تنگ شده بود. دلش برای برادری که بچگی اش را هرگز ندیده و به وقتِ کودکی نوجوانِ بدقلقی را شناخته بود که هر چه می گذشت بیشتر از قبل بدخلق می شد، تنگ شده بود. تفاوتِ سنی 13 ساله همیشه فاصله ی ظریفی بینشان ایجاد کرده بود. یک جور احترام خاص به کسی که شبیه یک پدرِ کوچکتر بود.

غرغر بعدی بهنیا صدای خنده ی بخشا را در فضایِ سرد و ساکتِ آبادی پیچاند.

– تو رو باس الان بفرستم تو طویله بخوابی! طویله نیس این دور و برا؟!!

بخشا بلند خندید و بهنیا از پشت به آرامی هلش داد:

– هوی نخند!

غرغرش به خاطر آب سرد دستشویی بود. یاد فؤاد افتاد. او هم روزهای اول همین مشکل را داشت.

- یعنی تا فیهاخالدونم یخ بسته. فردا صبح برم اجابت مزاج کنم یخ می رینم!

بخشا دوباره و این بار بلندتر خندید، بعد لبها را به هم فشرد و سر به سمت بهنیا چرخاند. متکای بزرگِ قرضی آقابابا را به بغل گرفته و پشت سر او پله ها را بالا می رفت.

- فؤاد حق داره به ولله. داداش ما کجا اهل این خل و چل بازیا بود!

به بالای پله ها رسیده بودند که بهنیا ایستاد و باقی حرفش را زد:

- به قرآن تو کار بابا مونده م. چه طور ممکنه این وضعیتو دیده باشه و نزده باشه تو سرت و برت نگردونده باشه! بچه ی من بودی الآن تو زیرزمین خونه م زنجیرت کرده بودم هوس کوهگردی و دیرنشینی از سرت بیفته. راه بیفت! تو این متکا پره یا تیر آهن؟! اینو بذارم زیر سرم که صبح باس برم فیزیوتراپی

گردن! چیه انقدر سفت و سنگینه. می دونستم رخت خوابمو
لااقل با خودم می آوردم. تخت ماله منه ها! من رو زمین بخواب
نیستم. یاالله بکن بریم تو. واستاده عین بز نگاه می کنه، لبخند
ژکوند تحویل من می ده!

بخشا پا پشت پا انداخت و کفش ها را در آورد و عقب کشید:
- بفرما شما.

بهنیا اخم کرد:

- بیا برو تو. وقت تعارف تیکه کردنه الآن؟

بخشا به دست های بندش اشاره کرد:

- دستم بنده بابا. وا کن درو.

بهنیا چشم غره ای نثارش کرد، از کنارش رد شد و در را باز کرد.

تاریکی اتاق متعجبش کرد:

- خوابه فؤاد؟! چه زود؟

بعد با سر و صدا وارد شد:

- قد قد. خانوم مرغه سر و ته لخت نباشی که دو تا خروسِ
خرس گنده اومده ن. چیه چرا انقدر تاریکه آخه اینجا.

بخشا پشت سرش وارد اتاق شد، تشک و لحاف را روی زمین
گذاشت و کمر صاف کرد و نفس عمیقی کشید.

فؤاد نبود یا واقعاً خواب بود؟ کمی به سمت اتاق کناری متمایل
شد و از نوری که از ایوان به اتاق می ریخت فؤاد را دراز کشیده
روی تخت دید.

- ببند اون لامصبو همین جوریش یخچال هست اتاق.

بخشا دست دراز کرد، در اتاق را بست و تاریکی به جان فضا
نشست. به سمت میز کنج دیوار پا تند کرد تا پیش از غرغر
بعدی بهنیا چراغ نفتی را روشن کند. نور که به اتاق ریخت، بهنیا
ابرو بالا داد:

- به به. تکنولوژی تو سبک جدید زندگیت داره بیداد می کنه
بخشا جان. این وامونده روشن نمی شه؟

اشاره اش به بخاری هیزمی بود. بخشا کاپشن از تن درآورد و آن
را گلِ دیوار آویزان کرد:

- الآن روشنش می کنم.

بهنیا به سمت اتاق کناری رفت و صدا بلند کرد:

- گرفتی خوابیدی به این زودی؟ عجب خوش چسی هم هست!
کی گفته این باید رو تخت بخوابه؟ هوی پاشو ببینم تن لش! چه
همچین خودشو زده به خواب انگار وسط اتاق خوابِ پادشاهِ
هشتمه! پاشو ببینم. پاشو اینجا جای منه. هر کی جدید می یاد
این سریر مال اون می شه. یالا! احترامِ کوچیکتر بزرگتری کلاً به
دست فراموشی سپرده شده. پا می شی یا پیام پات کنم؟!
صدای غرغرِ فؤاد خفه بود. بخشا لبخند به لب سری به دو طرف
تکان داد و مشغول عوض کردن لباسش شد. بهنیا اما ول کنِ
فؤاد نبود:

- پاشو برات لحاف تشک آوردم پر قو. همچین سبک و طبی و
نرمه به محض این که بخوابی توش، رؤیاهای زیبا می بینی. از
بالشش نگم دیگه برات. گرد و قلمبه و گوگولی مگولیه!
بخشا دوباره و با صدا خندید. صدای فؤاد حالا واضح شد:

- خوب خوشخوشانته داداش بزرگه اومده.

بهنیا به جای بخشا جواب داد:

- چرا نباشه؟ داداشش اومده یکی بزنه تو سر تو، یکی بزنه تو سر اون جفتونو به راه راستِ خونه هدایت کنه. پاشو لشتو جمع کن این جا جای منه.

صدای آخ بلند فؤاد بخشا را به سمت در بین اتاق ها کشاند. بهنیا خودش را به زور روی تخت جا داده و با جفت پاها به کمرِ فؤاد فشار می آورد او را از روی تخت پایین بیندازد. بخشا دست به سینه ایستاد و با لبخند خیره ی پیش رو شد. بدش نمی آمد بهنیا یکی از آن شوخی های مردانه ی خرکی اش را خرج فؤاد کند. برای فؤاد همین یک بهنیا بس بود تا انتقام تمام آن بلاهایی که از وقت آمدنش به ده سر بخشا آورده بود بگیرد.

- هان؟ چیه؟ تو چرا هی لبخند تحویل من می دی؟ روشن کردی اون بخاری لامصبو؟ من سینه پهلو کنم زنده از این کلبه عمو تم بیرون نمی ری!

بخشا آستین ها را بالا کشید و به سمت بخاری رفت:

- سرد هم نیس همچین.

بهنیا فشار بیشتری به کمر فؤاد وارد کرد:

– آره بابا. تازه هوا یه نموره خونکه! یکی دو درجه مونده حالا تا قندیل ببندیم.

بخشا دوباره با لبخند سری به دو طرف تکان داد و سرگرم روشن کردن بخاری شد. لحظه ای بعد صدای آخ بلند فؤاد سکوت را شکست. بهنیا انگار موفق شده بود به قول خودش سریر پادشاهی را تصاحب کند.

– بخشا لحاف تشکِ فؤادو براش پهن کن بیاد سر جاش. پشت به پشت هم بخوابین، چشمتون به هم نیفته. هوی فؤاد داداشمو اذیت نکنی! شب به خیر.

بخشا بخاری را روشن کرد و سر پا شد. تشک ها را که پهن می کرد بهنیا را مخاطب قرار داد:

– لباس عوض نمی کنی؟

– من غلط بکنم.

– کاپشنتو در بیار لااقل.

- تو این سرما خرم مگه؟

فؤاد چیزی زیرلبی غرولند کرد و روی تشکی که بخشا پهن کرده بود نشست. بخشا لبها را به هم چفت کرد خنده را مهار کند. موهای به هم ریخته و چهره ی کلافه و شکست خورده ی فؤاد دیدنی بود.

- نیش تو ببند!

لبخند بخشا عمق گرفت، به سمت اتاق کناری رفت و نگاه به بهنیا داد. روی تخت دراز و لحاف را تا زیر گردن بالا کشیده بود.

- این جوری سخت می شه. در بیار کاپشنو، یه ربع دیگه خونه می شه جهنم.

فؤاد صدا بلند کرد:

- خالی می بنده!

بخشا به اتاق خودش برگشت، فیتیله ی چراغ نفتی را پایین کشید و اتاق ها را در تاریکی فرو برد. دراز که می کشید بهنیا گفت:

- ساعت کوک کنین صبح زود ماشین گیر بیاریم برگردیم.
وسیله هاتونم قبل بیدار شدن من جمع شده باشه.

بخشا دراز کشید، ساعد روی پیشانی گذاشت و خیره ی تیرک
های سقف شد. حتم داشت خود بهنیا هم حتم دارد این دو مرد
قصد برگشتن ندارند.

- بخشا این دور و برا مرغدونی هست؟

- من برم توش بخوابم یا فؤاد؟

- شما دو تا رو که باس بفرستم طویله.

- واسه چی می پرسى پس؟

- چهار صبح خروس نباشه بیدارم کنه. اگه هست بگو پنبه
بتپونم تو گوشم.

فؤاد به جای بخشا جواب داد:

- خروس نیس، الاغ ولی تا بخوای هس!

- به من که نمى گى احياناً؟

بهنیا پرسید و فؤاد جوابی نداد. لحظه ای بعد، وقتی سکوت کش آمد و بخشا پلک روی هم گذاشت، صدای آخ دوباره و بلند فؤاد در اتاق پیچید. بخشا چشم باز کرد و پلک زد در تاریکی علت فریاد فؤاد را بفهمد، دیدن هیبت آوار شده ی بهنیا روی فؤاد به خنده اش انداخت. شب انگار شب خوابیدن نبود!

صدای خنده های بلندی هوشیارش کرد. سر و صدا از جای دوری بود اما آن قدری نزدیک بود که بیدارش کند. دست راستش زیر تنه مانده و خواب رفته بود. چرخید و به پشت خوابید. خیره ی تیرک های چوبی سقف انگشت ها را باز و بسته کرد و گوش سپرد بفهمد سر و صدا و خنده ها برای چیست. چیزی دستگیرش نشد. دوباره به پهلوی دیگر غلت زد و چشم ها را بست. با چشم های بسته می شد صدای خنده ی بهنیا را از صداهای دیگر تشخیص داد. دوباره پلک باز کرد، گردن کشید و نگاه به ساعت روی میز انداخت. چیزی به ظهر نمانده بود. عجیب بود که بهنیا بیدارش نکرده بود. به چه می خندید؟

لحاف را کنار زد و نشست. دستی به موهای به هم ریخته اش کشید و دل از رخت خواب کند. کاپشنش را برداشت و همان طور که می پوشید به سمت در رفت. به محض پا گذاشتن به ایوان بهنیا و فؤاد و الله دار را وسط حیاط دید. سخت سرگرم تمرین شکستن هیزم بودند. حالا تبر دست بهنیا بود، پاهایش را به اندازه ی عرض شانه باز کرده، تبر را بالای سر گرفته و روی تکه چوب تمرکز کرده بود:

– به جان خودم این یکی بپره، تبرو فرق سر تو فرود می یارم
استاد!

الله دار قهقهه ای زد و کمی عقب رفت:

– بیا عقب داداش، خطرناکه.

به فؤاد می گفت؟ برای فؤاد نگران بود؟! داداش؟!!

بخشا زیپ کاپشن را بالا کشید و بی سر و صدا و دست به سینه به تماشا ایستاد. منتظر بود نتیجه ی تلاش برادرش را ببیند. بهنیا تبر را چندین و چند بار تا نزدیکی تکه چوب برد و باز آن را فاصله داد و در نهایت ضربه ی نهایی را درست کنار تکه چوب

و روی کنده ی هیزم شکنی فرود آورد. صدای خنده ی فؤاد و
الله دار فضا را پر کرد. چهره ی درهم و شاکی بهنیا لب های
بخشا را کش آورد. بهنیا تبر را از کنده جدا کرد و به سمت الله
دار رفت. الله دار قدمی عقبگرد کرد:

– جانِ داداش منِ تقصیر کار نیسمه.

بهنیا یک قدم دیگر جلو رفت:

– پس کی تقصیر کاره؟ درست درس نمی دی همینه دیگه.

نترس بابا بیا بگیرش نوبت توئه.

فؤاد دست دراز کرد:

– بده من. این که معلومه می بره دیگه. یه عمر کارش همین
بوده.

– تو هم خو معلومه تو این چند وقت حسابی تمرین کردی. اصلاً

من بازی نمی کنم. همش جر می زنین شماها.

بهنیا گفت و تبر را به دست فؤاد سپرد و به سمت دستشویی
رفت:

– الله دار جان این تکنولوژی مستراحه خیلی پیشرفته س، من چیزی ازش سر در نمی یارم، بیا دسته سیفونو نشونم بده.

الله دار دوباره خندید:

– همون دسته آفتو (آفتوبه) ره دسته سیفون حساب هکن داداش.

– علیک سلام. صحت خواب.

بهنیا پیش از پا گذاشتن به دستشویی سر بلند کرده، بخشا را ایستاده روی ایوان دیده بود.

بخشا سر تکان و جواب سلامش را داد، کفش هایش را پوشید و از پله ها پایین رفت. با الله دار که دستی می داد، الله دار کمی عقب کشیدش:

– بیا کنار داداش، تیزی ره دادیم دستِ ناشی، خطرناکه.

فؤاد ضربه را فرود آورد. چوب نه از وسط اما از گوشه اش دو تکه شد.

– ناشی خودتی.

گفت و خم شد قسمت بزرگتر چوب را دوباره روی کنده گذاشت. بخشا قدمی جلو رفت و به سمت فؤاد دست دراز کرد. فؤاد لحظه ای خیره اش ماند و بعد تبر را به دست او داد.

– حالا یت سر و روتو می شستی بعد.

بهنیا از دستشویی بیرون آمده بود:

– دستمو کجا بشورم؟

الله دار به سمتش رفت:

– اونجه داداش.

با دست به حوضچه ی کنج پرچین اشاره کرد. بخشا ضربه را زد و چوب به دو نیم تقسیم شد. چوب بعدی را روی کنده گذاشت. ضربه چوب را به دو نیم مساوی تقسیم نکرد. چوب بعدی اما به دو نیم تقریباً مساوی تقسیم شد.

– بسه پسرم. به اندازه ی مایحتاج کل زمستانمان هیزم فراهم نمودی. بیا کارت دارم.

بهنیا گفت و بازوی بخشا را چسبید. بخشا تبر را روی کنده گذاشت و همراه برادرش شد. از فؤاد و الله دار که فاصله می گرفتند، بخشا سر چرخاند و نیم نگاهی به آنها انداخت. فؤاد انگار در جریان آن چه بهنیا بنا بود بگوید بود که با نگاه دنبالشان نمی کرد و به سمت پله ها می رفت.

کمی که دور شدند، بهنیا روبه روی برادرش ایستاد، دست پیش برد و زیپ کاپشن او را کمی دیگر بالا کشید و گفت:

- یه بابایی هست، وانت داره.

- احمد وانتی.

- حالا احمد، اصغر یا هر چی. الله دار می گفت بعد ناهار می خواد بره اون آبادی پایینی.

- پشت کوه.

- حالا پشت کوه یا بالای کوه، یا زیر کوه. همون جا که مینی بوس داره واسه شهر.

- من نمی یا

چشم غره ی بهنیا بخشا را ساکت کرد.

- بذار زر بزnm بعد حرف بزnm!

- ببخشید. بفرما شما.

- من و تو و فؤاد می ریم باهاش زیر کوه.

- پشت کوه.

- مرگ!

بخشا لبخند زد. بهنیا اخم کرده باقی حرفش را گفت:

- می ریم اونجا، با ما سوار مینی بوس می شی، می یای شهر.

اونجا تو ترمینال وقتی ما سوار اتوبوس شدیم، می پیچونیمون و

برمی گردی اینجا. فؤادو باید به یه طریقی برگردونم و الا زندگی

بیتا می ره هوا.

- گول نمی خوره.

نهایت بینه من نیستم، اونم شده وسط راه پیاده می شه و برمی

گرده همین جا.

- نمی یاد. میخشی می کنم به صندلی اتوبوس. یه سری خرت و پرت جمع کن، بگو باقی وسیله ها رو بعداً می یای می بری.

- تا دیشب که بنا بود منم برگردونی که؟

- تا دیشب خانوم دکتر رو ندیده بودم.

چشم های بخشا گرد شدند. بهنیا لبخند مضحکی با لبان بسته تحویلش داد. بخشا اخم کرد:

- چه ربطی داره؟

- بمون همین جا، تور پهن کن براش، بلکه یه عروس خوشگل دیگه واسه مامان جان جفت و جور کنی. تا حالاش که از عروس شانس نیاورده بدبخت.

اخم بخشا عمیق تر شد، بهنیا ضربه ای به بازوی او زد، از کنارش که رد می شد گفت:

- آدم باس اونجایی باشه که دلش هست. دست و روتو بشور بیا بالا نهارو بخوریم و جمع و جور کنیم بریم.

بهنیا برای الله دار هم دستی تکان داد و از پله ها بالا رفت. بخشا اما سر جا ایستاده، فکری آن چه برادرش گفته بود، نگاه به رفتن او داده بود و نقشه ی دم دستی برادرش را باور نداشت. این که فؤاد آن طور خونسرد از کنار پچ و واپچ آن ها گذشته بود، آن طور که بهنیا برای در اتوبوس ماندن فؤاد و پیاده نشدنش هیچ برنامه ای نداشت نشان می داد جایی از کار می لنگند. فکر خواب آلوده اما نمی فهمید دقیقاً کجای کار درست نیست. بهنیا پیریناز را کجا دیده بود؟

- داداش منه کار نداری؟ هیمة ره گذاشتم این اتاق پایینی.
- بخشا نگاه از پله ها گرفت. بهنیا دیگر پا به اتاق گذاشته بود.
- ممنون. زحمت شد برات.
- نه بابا. زحمت چی شیه؟ داداشت خله باحاله داداش. خنده
- کری بمردمه. (از خنده مردم)

بخشا لبخندی زد و به سمت دستشویی راه افتاد:

- آقابابا خونه س؟

- نا. با خانم دکتر و خدیج خاله رفتن خونه منیتر خاله.

بخشا ایستاد و تنه به سمت الله دار چرخاند:

- چرا؟

- شوکا ورفِ دلِه سور بخوارده. (شوکا تو برف سر خورده)

- طوریش شده؟

- نا. نا خله.

بخشا سری بالا و پایین کرد و خواست پا به دستشویی بگذارد.

لحظه ای سؤال دیگری به ذهنش رسید:

- داداشم خانم دکتر و دیده؟

الله دار سری بالا و پایین کرد:

- آره. سِوایی که خانم دکتر بی یَمو آق بابا سره. اومده بود اینجه،

ته داداش هم اونجه بود. ناشتایی ره خونه آق بابا بخوردنه.

بخشا آهانی گفت و الله دار با یک خداحافظ رفت. نگاه بخشا اما

به سمت اتاق پایینی کشیده شد. الله دار که هیزم ها را آن جا

می گذاشت جعبه ی لیوان را ندیده باشد؟ به سمت اتاق پا تند و

در آن را باز کرد. در نگاه اول تاریکی اجازه ی دیدن نمی داد.
کمی پلک زد و بعد قدمی جلوتر رفت. از آن جا که الله دار خم
شده و هیزم ها را گذاشته بود، چشم به جعبه ی لیوان نمی
افتاد. خم شد و جعبه را برداشت. درش را باز کرد و نگاه به دختر
نشسته ته لیوان داد. زانوها را به بغل و سر بالا گرفته و به آن که
از آن بالا تماشایش می کرد خیره بود. بخشا انگشت اشاره پیش
برد و موهای طلایی دخترک را لمس کرد. تنها مانده بود.

"تا دیشب خانوم دکترو ندیده بودم."

"بمون همین جا، تور پهن کن براش، بلکه یه عروس خوشگل
دیگه واسه مامان جان جفت و جور کنی. تا حالاش که از عروس
شانس نیاورده بدبخت."

بهنیا قصد برگرداندن او را نداشت. که اگر داشت هیچ وقت پای
پریناز را وسط نمی کشید. چه فهمیده بود که آن دو را به هم
وصله می کرد؟ چه چیز اصلاً بود که بهنیا ممکن بود بفهمد؟ مگر
بین او و پریناز چیزی بود اصلاً؟

سر بلند کرد و به تاریکی ته اتاق، آن جا که وسیله ها تلنبار شده بودند خیره شد. محیا نشسته کنجی، مثل عروسکِ ته لیوان زانوها را به بغل گرفته اما برخلاف او خیره ی زمین بود.

– فقط یه اشتباهه.

محیا تکان نخورد.

– این لیوان اشتباهِ شجاعه. بهنیا اشتباهی فهمیده. لابد فؤاد، داداشت، اشتباهی یه چیزی بهش گفته.

باز هم محیایِ نشسته کنجِ خیالِ بخشا ساکت بود. ساکت و ساکن.

– بعدِ تو بنا نیس زندگی جریان داشته باشه. قراره همه چی یه جورِ ناجوری به سکون مبتلا بشه. یادته؟ می گفتی چی؟ دردِ سکون. مبتلا به درد سکون. هه.

محیایِ خیالِ سر بلند کرد. از نگاهش در آن تاریکی چیزی پیدا نبود. بخشا شانه بالا انداخت و به سمت در چرخید. محیایِ خیالش اما همان کنجِ اتاق تاریک ماند.

- دردِ سکون.

زمزمه وار گفت و سر پایین برد و لحظاتی طولانی خیره ی دخترک نشسته ته لیوان شد. نمی فهمید چه مرگش شده است. نمی فهمید بقیه چه مرگشان شده است. بهنیا چرا حرف بی ربط می زد؟ فؤاد چه گفته بود؟ جز فؤاد چه کسی حرف مفت می زد؟ قابل هم بود اما قابل بهنیا را ندیده بود. دیده بود؟ یک کاره حرفی از پریناز وسط می آورد؟ آن هم بعد از آن معرکه ی وسط حیاط خانه ی پدرش؟ کار فقط کار همان فؤادِ مردم آزار بود. شاید هم خود بهنیا چیزی پرانده بود. پریناز را دیده و همین طور یک چیزی از خودش گفته بود لابد. نگاه از جعبه گرفت، درش را بست و به عقب چرخید. خم شد، لیوان را دوباره همان جا گذاشت و کمر صاف کرد. محیا دیگر کنجِ تاریک اتاق نبود. بهتر که نبود. همان بهتر که او را به حال خودش می گذاشت. همان بهتر که هر کس پی زندگی خودش می رفت! محیا زنده بود؟ زندگی داشت؟

- بخشا دنبال سیفون می گردی از همون آفتوبه استفاده کن.

صدای بهنیا بود. از اتاق بیرون رفت و سر به سمت ایوان بلند کرد.

– نه اونجایی؟ گمون کردم تو توالِت پی سیفونی.

– الان می یام.

– بیا زودتر. فؤاد املت زده تا آرنجتو می خوری.

هه! پوزخند بخشا صدادار بود. بهنیا گره به ابروهایش انداخت:

– باور نمی کنی؟ بیا امتحان کن.

بخشا به سمت توالِت رفت و پشت کرده به بهنیا سری تکان

داد. باور می کرد فؤاد املت خوشمزه ای درست کرده

باشد. دستپختش خوب بود که محیا تا آن حد از آشپزی برادرش

تعریف می کرد اما املت های او، لااقل در آن اتاق دیگر خوردن

نداشت. آن هم زیر سایه ی خنده های محیای نشسته درون

کمد و منتظر رفتن به قهوه خانه ی فیروز.

– آقا بریم شهرکِ سبزینه.

- شهرک سبزینه نداریم که. شهرک سبزدانه ره می گین؟

- حالا همون، هر چی.

- چشم.

گره به ابروهای بخشا افتاد.

- مگه نباید بریم ترمینال؟

بهنیا سر به سمت عقب متمایل کرد:

- می ریم.

- این شهرکه واسه چی بریم؟

- کار دارم اونجا. یه امانتی رو باس بگیرم.

- از کی؟

بهنیا تنه به عقب چرخاند و از بین دو صندلی پراخم نگاه به نگاه

منتظرِ برادرش داد:

- بازجو شدی؟

بعد رو به فؤاد کرد:

- تأثیرات سوءِ اون حرکتِ بابای توئه ها.

فؤاد سر به دو طرف تکان داد:

- کدوم حرکت؟

بهنیا چشم غره ای حواله اش کرد و صاف نشست و دوباره نگاه
به روبه رو داد:

- همون حرکت چند ماهه ی تاریخی!

بخشا نفسی گرفت و کف دست بر یک سمت صورت کشید.
خسته شده بود. نشستن در عقب ماشینِ احمد و انتی، با وجود
آن پتوی ضخیمی که کل تنه را زیرش پنهان کرده بود باز هم
سرما به جانش نشانده و از این بازی مسخره خسته اش کرده
بود. فؤاد انگار بچه بود که برای بردن به مطب دکتر داشتند
گولش می زدند و وعده ی رفتن به شهربازی به او داده بودند!
راننده صدای رادیو را زیادتر کرد. اخبار داشت از جنگ می گفت
و پیشروی نیروهای در ناکجا آبادی که بخشا حتا پیش از آن
نامش را هم نشنیده بود. یک ساعت دیگر اگر به ترمینال می
رسیدند و به محض رسیدن اگر قصد می کرد برگردد، باز هم

ممکن بود به شب بخورد و مجبور شود در پشت کوه بماند. آن بالا برف اگر سنگین می شد و راه را می بست چه؟ با آن کوله ی سنگین و بی تجهیزات نمی شد به کوه بزند و به خانه برگردد. خانه؟ خانه اش حالا نه بالای آن برج مجلل پایتخت که جایی بالای آن کوه بود؟ همان به قول بهنیا کلبه ی عمو تم؟

- بمونیم این جا یه دوشی بگیریم و سر و صورت صفا بدیم بعد بزنیم به جاده یا مستقیم برگردیم؟

بهنیا پرسیده بود اما مشخص نبود مخاطبش کیست. فؤاد ساکت بود و حرفی نمی زد. بخشا سر به سمت او چرخاند و خیره ی نیم رخش شد. تا آن حد ساکت بودن عجیب بود.

- نشنیدین؟

- با منی؟

بخشا سر به سمت جلو چرخاند و پرسید. بهنیا دوباره به سمت عقب چرخید:

- خیر سرم از جفتتون نظر خواستم.

- کجا بمونیم؟ خونه دوستت؟

- ویلاشه. تنهاس.

- من باید زودتر ب...

چشم غره ی بهنیا ساکتش کرد.

- این همه مدت نرفتی خونه، دو ساعت هم روش! دیر نمی شه!

با سر به فؤاد خیره به خیابان اشاره کرده و گفته بود. بخشا

پوزخندی زد و سر به سمت پنجره چرخاند:

- خودت می دونی.

- فؤاد که خداییش حموم لازمه. شبیه تارزان شده.

فؤاد به ناگاه سر به سمت او چرخاند و شاکی شد:

- حموم رفته م تو آبادی!

چنان با غرور گفته بود انگار خبر از برگشت شکوه مند از جنگی

پیروزمندانه را می داد. حق هم داشت. زنده بیرون آمدنش از زیر

دست الله دار شبیه بردن یک جنگ تمام عیار بود.

بخشا به خنده افتاد اما تلاش کرد صدایی از لب هایش بیرون
نرود. فؤاد چشمِ چین افتاده و لب های به هم فشرده ی او را دید
که با آرنج ضربه ای به پهلوی او زد:
- نخند!

بهنیا گره به ابروهایش انداخت:

- جریان چیه؟

حالا لبخند بخشا دندان نما بود.

- تا یه سال تاریخ انقضا داره.

بهنیا نفهمیده نگاه از او به سمت فؤاد کشاند:

- چی؟

- حمومش!

بهنیا باز هم متوجه ی منظور او نشد. اخمِ فؤاد هم همه چیز را

گنگتر می کرد. بهنیا صاف نشست و نفسی گرفت:

- جوونای این دوره و زمونه عین آدم حرف نمی زنن حاجی.

راننده نگاهی به سمت او انداخت، دست پیش برد و پیچ رادیو را
چرخاند تا صدایش کم شود و بعد سر به تأیید حرفش تکان داد:
- آره به خدا. دو تا پسر جوون دارم، حرف که می زنن آقای که
شما باشی انگار دارن خارجکی حرف می زنن. انگلیسی ره
بفهمم، زبون اینا ره هم می فهمم. درِ پشتی شهرک می رین یا
در جلویی؟

- در جلویی. در پشتی رو چفت و بست زدن دیگه ماشین غریبه
راه نمی دن.

بخشا چینی به پیشانی نشانده. برای کسی که می رفت تا یک
امانتی را از دوستی بگیرد داشتن آن همه اطلاعات از شهرک
ویلایی یک دوست کمی مشکوک به نظر می رسید.

- پس می ریم یه دوش می گیریم، یه گلویی تر می کنیم و بعد
می زنیم به جاده. راسته تو شهرک چند سال پیش یه خانواده
کشته شدن؟

راننده نیم نگاهی از آینه به دو مردِ نشسته عقب ماشین انداخت
و جواب سؤال بهنیا را داد:

- آره.

- واسه همین قیمت ویلاهاش ارزونه؟

- ارزون که نی یه داداش. به جیب ما محلیا نمی خوره. همه ره تهرونیا می خرن. ولی آره. ویلاهای دور اون یکی ویلا ارزونتره.

- چه جوریا بوده جریانش؟

- می گن ویلا مال یه قاضیه بوده. آقای که شوما باشی گویا دشمن داشته. شبونه ریختن زن و بچه ی مرده ره قیمه قیمه کردن.

- خودش چی؟

- خودش ره با توفنگ کشتن. لب ساحل بوده انگار.

- نصفه شب؟

- آره. والله من خودم رغبت نمی کنم بریم سمتِ این شهر که. سبزدانه ره باس بکنن سیودانه.

- آره. بهتر هم هست. واسه یه سری مریضیا خوبه.

- چی؟

- سیاه دونه.

راننده خندید و صدای رادیو را کمتر کرد.

-آره. آره.

حرف بین بهنیا و راننده تازه گل انداخته بود که رسیدند. ماشین ایستاد. بخشا سر چرخاند و نگاهی به شهرک ویلایی انداخت. بهنیا کرایه را حساب کرد و پیاده شد:

- پیاده شین. آقا عقبو بزن بار و بنه رو برداریم.

راننده پیاده شد و صندوق عقب را باز کرد. وقت رفتن با بهنیا دست داد و بفرما زد و رفت.

- بریم تا موش آب کشیده نشدیم.

فؤاد و بخشا به سمت ورودی شهرک راه افتادند. باران تندتر شده بود و به دقیقه نکشیده خیس خیس می شدند. وقت وارد شدن به شهرک بهنیا برای مردِ نشسته در اتاقک نگهبانی دست تکان داد و به سمت راست اشاره کرد:

- از این ور.

نگهبان چرا نپرسیده بود با که کار دارند؟ بهنیا را می شناخت؟
بخشا کوله را روی پشتش جا به جا کرد و ترجیح داد دیگر
چیزی نپرسد اما به محض پیچیدن به یکی از فرعی ها، دیدن
ماشین بهنیا، آن هم پارک شده جلوی یکی از ویلاها چشمانش
را گرد کرد. پاهایش که ایستادند، فؤاد هم کمی جلوتر ایستاد و
تنه به سمت او چرخاند و بهنیا هم پشت بندش به طرف آنها
چرخید:

- چیه؟

- ترمینال؟!

بهنیا چند قدم جلو رفته را برگشت و دست پیش برد و بازوی
برادر را چسبید:

- چیه خب؟

بخشا را با خود به سمت ویلایی که ماشینش جلوی آن پارک بود
می کشید:

- همین یه دونه ماشینو کمپانی زده، اونم من دارم؟

بخشا دیگر ترجیح داد سکوت کند. هر چه بود، فؤاد از ماجرا خبر داشت که آن طور بی تفاوت و در سکوت همراهشان می آمد. پاهای بخشا اما سنگین و به زور از زمین کنده می شدند. دلش گواهی می داد پشت درهای بسته ی ویلایی که بنا بود مال دوست بهنیا باشد خبری هست. پرچین کوتاه را رد کردند، دو پله را بالا رفتند و بهنیا دست روی زنگ گذاشت. باز خوب بود دسته کلیدی از جیبش در نیاورده و در را باز نکرده بود. بخشا کمی امیدوار شد حدسش اشتباه باشد و ویلا مال خود بهنیا نباشد. در که باز شد اما، آن که در را باز کرده بود نه فقط بخشا را بهت زده که فؤاد را هم مبهوت کرد. بیتا آن جا چه می کرد؟! سه مرد خسته ی خیسِ سرمازده پشت سر هم و در سکوت پا به خانه گذاشتند، از کنار بیتا رد شدند و جایی میان سالن ایستادند. بیتا در را بست و لحظه ای به همان حالت پشت کرده به سه مرد ایستاد. صدای بهنیا اما مجبور به حرکتش کرد.

– پسره اومد به شופازا نیگا بندازه؟

بیتا به فؤاد و بخشا نگاه نمی کرد. اخمِ نشسته روی صورتش،
نگاهی که می دزدید و سکوتش به بخشا می فهماند نه فقط از
فؤاد که از او هم دلگیر است.

صدای زمزمه وار بیتا که جواب مثبت به سؤال بهنیا داده بود
نگاه بخشا را از او گرفت. سر چرخاند و با دیدنِ چمدانِ آشنایِ
بهنیا کنج کاناپه یِ زرد حتم پیدا کرد و یلا از آن اوست. ركب
خورده بود و با نقشه ای حساب شده، حالا درست همان جایی
بود که بهنیا می خواست او باشد. دستی به موهای خیس
چسبیده به پیشانی اش کشید و آن ها را بالا فرستاد. حالا دلیل
سکوت و خونسردی فؤاد را می فهمید. فؤادِ همدست برادر! با دو
قدم به دیوارِ سمتی از سالن نزدیک شد و کوله اش را روی زمین
گذاشت. بهنیا هم به سمت پله هایِ چوبی طرف دیگر سالن
رفت.

– چایی بیار بی زحمت. در بیارین کاپشنا رو، بیاین یه دوش
بگیرین، سرما نخورین.

بخشامات بالا رفتنش از پله ها ماند. بهنیا بالای پله ها سر به سمت آن دو که بی حرکت ایستاده بودند چرخاند:

– دیدنتون تموم شد بیاین! حموما بالا است.

بخشا حس بد حماقت می کرد. چه طور بعد از این همه سال باز هم به بهنیا اعتماد کرده بود؟ چه طور یادش رفته بود او مغز متفکر تمام نقشه های خبیثانه ی دوران کودکی اش است. چه طور روزهایی که بارها و بارها به خاطر خواسته ی او، تن به نقشه هایش داده و دست آخر دچار دردسر شده بود فراموش کرده بود؟ چرا اعتماد بی جا کرده بود؟ صدای فؤاد نگاهش را از پله ها گرفت.

– بردیا کجاست؟

از بیتای رفته به آشپزخانه پرسیده بود. بیتا اما انگار آن دو را نمی دید. جوابش را نداد. بخشا نفس عمیقی کشید و به سمت پله ها رفت. بهتر بود زن و شوهر را تنها می گذاشت. بوی جنگ های تازه می آمد. بوی جنگیدن فؤاد برای درست کردن اوضاع خانوادگی اش، بوی جنگیدن خودش با بیتا برای به دست آوردن

دلِ آزرده ی تنها خواهرش. بوی دلخوری از بهنیا، بوی کلافگی،
بوی خستگی، بویِ دوری.

صدای بهنیا نگاهش را به سمت یکی از اتاق ها کشاند:

- کوله تو می آوردی. اینجا حوله تمیز هست. لباس هم خواستی
مال من هست. هر چند فکر کنم حالا دیگه تو تنت زار بزنی
لباسای من.

- دروغ گفتی.

بخشا لبه ی پله ها دست به سینه ایستاد و خیره ی برادرش
منتظر توضیح شد:

- همه ی حقیقتو نگفتم.

- گفتمی می ریم ترمینال.

- آره دروغ گفتم.

بهنیا گفت و حوله به دست از کنارش رد شد.

- راستشو می گفتم مگه می اومدی؟

- نمی خواستم پیام.

بهنیا جلوی یک در بسته ایستاد، به سمت او چرخید و سری به
تأیید حرفش تکان داد:

- آره خب. می دونم. منتها من می خواستم بیای!
بخشا آزرده و دلگیر خیره اش ماند. بهنیا در را باز کرد. پشت در
بسته حمام بود.

- دوش می گیرم، دوش بگیر، می شینیم حرف می زنیم.
بعد پیش از پا گذاشتن به حمام دوباره به سمت بخشا چرخید:
- تو اون اتاق آخریه، کنار تخت یه جفت دمپایی رو فرشیه بیار
بذار پشت در.

بخشا باز هم دست به سینه و خیره خیره نگاهش کرد. بهنیا
لبخند زد:

- بی زحمت البته.

پا به حمام گذاشت و در را بست. ثانیه ای بعد دوباره در را باز
کرد و گردن کشید و زمزمه وار گفت:

- پایین نرو اینا بزنن تو سر و کله هم و مشکلشونو حل کنن.

گفت و در را بست و بخشا را میان سالنِ کوچکِ طبقه ی دوم
تنها گذاشت. کسی در ویلا حرفی نمی زد. سکوت چنان سنگین
بود که علاوه بر صدای باران صدای دریا هم شنیده می شد.
بخشا تکانی به تنه داد، پا به اتاقی که بهنیا در اختیارش گذاشته
بود گذاشت و نگاه به اطراف چرخاند. تخت خواب دو نفره ی
شیک، دکوراسیون مدرن، تابلوی قشنگی از ساحل و دریا،
شمعدان های نقره ای روی یک کنسول کوچک و آینه ای با قاب
چوبی کنده کاری شده نصب دیوار. اتاق زمین تا آسمان با اتاق
خودش در آن کلبه ی کوچک فرق داشت. اتاق عجیب شبیه
خانه ی خودش بود. خانه ی گذشته اش. خانه ی خودش و محیا.
قدم جلو گذاشت و پشت پنجره ایستاد. پرده ی حریر را کنار زد
و خیره ی دریا شد. دریای عصبانیِ مواجِ گل آلود.

" صدای دریا رو دوست دارم "

پلک بست و کف دست به پیشانی چسباند. هر جا که پا می
گذاشت با محیا خاطره داشت. هر چیزی کوچکی او را به یاد
محیا می انداخت. محیا مرده نبود. زنده بود. زندگی می کرد. در

او زندگی می کرد. به جای او زندگی می کرد. به جای دو نفر
زندگی کردن سخت بود. کشنده بود. مرگ می آورد. لحظاتی
طولانی همان طور در سکوت خیره ی دریا ماند. دست دلش به
هیچ کاری نمی رفت. میل انجام هیچ کاری را نداشت.

– دمپایی چی شد؟!

صدای بهنیا بلند شد. معترض بود. بخشا اهمیتی نداد. یک بار
هم با پاهای برهنه و خیس روی آن کف پوش ها قدم می گذاشت
مشکلی برایش پیش نمی آمد. اصلاً در آن لحظه بی اهمیت ترین
چیزی که می شد یک نفر خود را درگیرش کند همان دمپایی
های لعنتی افتاده پای تخت یکی دیگر از اتاق خواب ها بود. باید
برمی گشت. باید همان لحظه از اتاق بیرون می زد، پله ها را
پایین می رفت، کوله اش را بر می داشت و تن به باران و جاده
می سپرد. شده شب را در خانه ی محمد قهوه چی بماند، می
ماند و صبح زود پیاده به سمتِ ده بالا، به سمت خانه راه می
افتاد.

– رفتی تو هیروت شازده؟

تنه چرخاند و نگاه به پاهای برهنه ی بهنیا دوخت. چه قدر خوب بود اگر می توانست ذره ای شبیه او باشد. فقط به قدر یک بند انگشت یا حتا کوچکتر از آن.

- خوابیدی؟ بیا برو دوش بگیر، نه، لااقل بگن اون لباسای خیسو.

- این دور و بر آژانس نیس؟

- آژانس واسه چی؟

بخشا راه افتاد. خواست از کنار بهنیا رد شود و از اتاق بیرون برود، بهنیا راهش را سد کرد:

- پرسیدم آژانس واسه چی؟!

- می خوام برم.

- کجا؟!

بخشا خیره ی چشمان برادر بزرگش ماند و جوابی نداد. بهنیا دست دراز کرد، بازوی او را چسبید، به جلو هدایتش کرد و در را پشت سر خود بست:

- الآن وقت این حرفا نیس.

- کدوم حرفا.

- همین برم برم!

بخشا بازویش را عقب کشید:

- فؤادو با چه کلکی آوردی اینجا؟

- کلکی لازم نبود. همین که بنا بود با من همدست بشه واسه پایین آوردن تو از اون کوه خراب شده کافی بود که راه بیفته.

- نمی دونست بیتا اینجاس.

- آره خب. نگفته بودم. اگه می گفتمم مهم نبود. مطمئناً می اومد. حتا می تونم حدس بزنم با کله می اومد. همه که مثل تو کله خر نیستن.

- بخشا!

صدای بلند فؤاد سر دو مرد را به سمت در چرخاند. بهنیا پا تند و در را باز کرد. چهره ی برافروخته ی فؤاد نگاه بخشا و بهنیا را سؤالی کرد.

- چی شده؟

بهنیا پرسید و از اتاق بیرون رفت. بخشا هم به دنبالش راه افتاد.
فؤاد اما جواب بهنیا را نداد و بخشا را مخاطب قرار داد:

- بریم!

چنان محکم، چنان طلبکار گفته بود، لبهای بخشا به هم دوخته
و نگاهش ناخودآگاه به سمت پله ها رفته بود. چه شده بود؟

- جمع کن برگردیم!

بهنیا قدمی جلوتر رفت:

- برگردین؟ کجا؟ فردا با هم می ریم.

فؤاد دوباره خیره ی بخشا شد:

- برگردیم کوه!

ابروهای بخشا هم مثل ابروهای بهنیا بالا جهیدند. فؤاد اما اخم
غلیظی به چهره داشت:

- چیه؟! نشنیدی؟ نفهمیدی؟! می گم بیا وردار کوله تو برگردیم!

- واسه چی؟!

بهنیا پرسید و به سمت پله ها رفت، دو به شک کمی به پایین نگاه و بعد به سمت یکی از اتاق ها پا تند کرد:

- واستین من این صاب مرده رو بکنم از تنم، لباس بپوشم بیام! فؤاد قدمی جلوتر رفت و به بخشا نزدیک شد:

- نمی شنوی چی می گم؟!

بخشا یکی از دست ها را درون جیب شلوارش فرو کرد و تنه به چهارچوب در تکیه داد:

- اونی که برمی گرده اون بالا تو نیستی.

آرام گفته بود و آتش به جان آتش گرفته ی فؤاد زده بود:

- لابد تویی!

بخشا ساکت ماند. فؤاد قدمی دیگر نزدیکش شد:

- چی با خودت فکر کردی؟! که می دارم تنهایی برگردی؟!

بخشا باز هم چیزی نگفت. خونسردی و سکوتش فؤاد را لحظه به لحظه عصبی تر می کرد. حالا فاصله ی بین دو مرد به کمترین حد ممکن رسیده بود:

- که بری واسه خودت راحت زندگیتو بکنی؟! که من، من بی همه چیز هی بزنم به این در و اون در و بخوام سر این کلافو بگیرم و هیچ جوهره پیداش نکنم!؟

- چه خبرته!؟

بهنیا با لباس های راحتی از اتاق بیرون آمده و فؤاد را مخاطب قرار داده بود. فؤاد اما نگاه از بخشا نمی گرفت.

- که آتیش بکشی به زندگی من و بری واسه خودت زندگی تازه بسازی!؟

- فؤاد.

بهنیا نزدیک شد و بازوی فؤاد را چسبید:

- می گه داره بچه مو می فرسته پیش پسردایی ش! بچه 9 ساله رو! انگار همین جوری هر کی به هر کیه که بتونه بچه رو بی اجازه

ی باباش بفرسته اون سر دنیا! انگار همین جوریه واسه خودش
هر کاری می خواد بکنه! بچه ی من کجاست!؟

این بار سؤال را در صورت بهنیا هوار کشیده بود. حالا بخشا می
دانست چه چیز فؤاد را در آن مدت کوتاه این طور از کوره در
برده است. نقطه ضعفش! بردیا.

- خل شدی؟! بیتا حالا یه چیزی گفت. مگه الکیه؟ بچه ت
صحیح و سلامت خونه مامان ایناست. پیش مامان. بیا برو پایین
بشین، پیام ببینم دردتون چیه. بیا برو.

بازوی فؤاد را کشید و به سمت پله ها کشاندش.

- بعدش هم ابله، بچه رو اگه می خواد بفرسته ینگه دنیا، باس
برگردی شهر خودت و یه فکری به حال این موضوع بکنی، نه
اینکه عین این داداش خل من بزنی به کوه! برگردیم کوه! یه
چیزی یاد گرفتن حالا! کوه کوه! همه تون جمعاً مغزاتون
گوزیده! برو پایین، بیتا! بیتا خانوم! بیتا!

فؤاد و بهنیا پله ها را پایین رفتند. بخشا اما همان جا ماتِ کف
پوش های چوبی ماند. مات و متحیر منجلابی که نمی فهمید چه

طور و از کی درونش گرفتار شده است. متحیرِ باتلاقی که دانه به دانه یشان را به درون خود می کشید، لجن مالشان می کرد، غرقشان می کرد. مبهوتِ باتلاقِ زندگی.

نیم ساعت از آن وقتی که بهنیا فؤاد را به طبقه ی پایین برده بود می گذشت. بخشا نشسته لبه ی تخت بزرگ حس می کرد لباس هایش آن قدری تمیز نیست که به دکوراسیونِ اتاق و روتختی شیکِ سرمه ای بیاید. فکر می کرد خوب می شد اگر به جای آن تخت مجلل، لحاف و تشک خودش کنجی بود و روی آن می نشست. آن طوری انگار راحت تر بود. این مردِ جدید انگار هر چه عادت گذشته بود را جایی زیر همان برفِ بهمن دفن کرده و برگشته بود. فکر می کرد تا کی و کجا این بازی فرسایشی را تاب می آورد. فکر بازی؟ پای قولی ماندن بازی بود؟ داشت با زندگی یک عده بازی می کرد؟ بقیه ای که در آن روز منحوس، در آن جهنم برف و یخ نبودند و نفهمیدند به او چه گذشته درست می گفتند؟ او را اصلاً می فهمیدند؟ بقیه ای که محیا عزیزشان بود اما جانشان نبود؟ محیا جانش بود؟ بعد بی جانی او پس چرا هنوز جان داشت؟ چرا زنده بود؟ چرا خسته بود؟ چرا از

فکر و خیال محیا آن چنان خسته بود که دلش می خواست
جایی برود که هیچ خاطره ای، هیچ جمله ای، هیچ حرفی از
محیا نباشد؟

زیپ کاپشن را پایین کشید و دست به زیر یقه ی پلیور برد و
زنجیر را بیرون کشید. حلقه ی نشسته کف دست انگار گویی
آتشین بود. شعله داشت، می سوزاند. یک چشم را بست و با
چشم باز مانده از حلقه به دنیای بیرون نگاه کرد. دنیا چه محدود
می شد؟ خودش را در دنیای خودش و محیای رفته محدوده
کرده بود که دیگران گمان می کردند آنها را نمی بیند، نمی
فهمد؟ زنجیره گذشته نه فقط به گردنش که دست و پایش را
بسته، اسیرش کرده بود. اسیر یک ظهر برفی کش آمده ی تمام
نشدنی. اسیر محیا.

- شازده چایی.

با صدای بهنیا یکه خورد و از فکر بیرون آمد. سر بلند کرد و
برادر را ایستاده در چهارچوب در دید:

- مدیتیشن ورزش خوبیه.

لبخندِ نشسته بر لبِ بهنیا را نمی دانست چه تعبیر کند. هیچ
سر و صدایی بعدِ پایین رفتنِ فؤاد بلند نشده بود. هیچ حرفی،
هیچ بحثی. مگر قرار نبود مشکلشان را با حرف حل کنند؟
مشکلشان اصلاً با حرف زدن حل می شد مگر؟

- خوبی تو؟

حالا بهنیا به نگاه مات مانده و فکری برادرش اخم کرده، پا به
اتاق گذاشته، نزدیک شده و موشکافانه نگاهش می کرد.

- چی شد؟

آن قدری آرام پرسید که صدا حتا به درِ اتاق هم نرسد.

- چی؟

بخشا با سر به بیرون اشاره کرد و بهنیا متوجه ی منظورش شد.
صدای او هم پایین بود:

- فؤاد رفت یه دوری بزنه، سرش باد که خورد بیاد.

- تو این بارون؟

بخشا پرسید و تای ابروی بهنیا بالا جهید:

- نگرانشی؟! -

بخشا نفس عمیقی از ریه ها بیرون فرستاد. ایستاد، بالاخره رضایت داد و کاپشنش را در آورد.

- دوش نمی گیری؟ -

بخشا کاپشن را روی تخت انداخت:

- بعد رفتن ما به دوستت بگو اینا رو بده اتوشویی.

تأکیدش روی واژه ی دوست بهنیا را به واکنش وا داشت. ضربه ی مشتش بر بازوی برادر کوچکش نه محکم و نه ملایم بود.

- بی شعوری دیگه! بیا چایی و کیک.

بهنیا گفت و رفت. بخشا اما ماند. نمی فهمید چه مرگش شده است. روی روبه رو شدن با خواهرش را نداشت؟ نداشت.

دومینوی زندگی او که ریخت، دومینوی زندگی خواهرش هم آوار شد. آوار روی آوار نشست و خرابه مثل جذام پیشروی کرد. خوره ی روح های عزیز کرده. خوره ی زندگی های متصل. محیا

کجا بود ببیند درد سکون به بدترین شکل ممکن مداوا شده
است؟

- بخشا بیا یخ شد.

پله ها را که پایین می رفت، نگاهش ناخودآگاه پی بیتا گشت.
کسی در سالن نبود. آخرین پله را پایین رفت و به سمت مبل ها
چرخید. بیتا پشت کرده به سالن در آشپزخانه و پای گاز
ایستاده بود. بخشا پیش رفت و روی یکی از مبل ها نشست و
سر بلند کرد. معماری داخلی ساختمان بیشتر از چوب بود.
تیرک های چوبی سقف او را به یاد خانه می انداخت. تا این حد
به آن خانه ی روستایی دلبسته شده بود؟ خانه اش آن جا بود؟
پس چرا برای آن خانه ی مجلل احساس دلتنگی نمی کرد؟

- بیتا خانوم یه تَک پا اومدیم خودتونو ببینیم. همه ش تو
آشپزخونه این. تشریف نمی یارین؟ بفرما.

سینی را به سمت بخشا گرفته بود. بخشا کمی جلو کشید و
فنجان را برداشت. چای لیوانی اما به نظرش چیز دیگری بود.
لیوانِ صورتی حالا تنها مانده بود.

- شیرینی.

- نمی خوام الآن.

- بردار قند نداره.

بهنیا با لبخند گفت و خم شد، تکه ای از شیرینی های تر را
درون یک پیش دستی و پیش دستی را جلوی بخشا روی میز
گذاشت:

- رژیم سخت گرفتی ها. بیتا خانوم بیا.

خودش هم نشست و مشغول چای و شیرینی اش شد:

- دو ماهه اینو خریده م.

- همون خونه س؟

بهنیا با دهان پر سر به دو طرف تکان داد و اصواتی از گلو بیرون
فرستاد.

- همون که مال قاضیه بوده؟

بهنیا سر بالا انداخت، روی لقمه اش کمی چای نوشید و با
دستمال دور لبش را پاک کرد. توضیح که می داد بیتا هم از

آشپزخانه بیرون آمد. نگاه بخشا بالا رفت و به صورت خواهرش نشست. اخم نداشت اما سردی عجیبی از آن چشم ها و نگاه گریزان به جان بخشا می ریخت.

- خونه بغلیه مال اون بوده انگار. بنگاهیه بهم نگفت. شک کرده بودم چرا افت قیمت داره ولی خب دیدم سند و مدارک درسته دیگه گرفتمش. چند وقت پیش لب ساحل یه بابایی بهم جریانو گفت.

- چیو؟

بیتا پرسید و نگاه بخشا به سمتش کشیده شد. بیتا اما خیره ی بهنیا بود:

- خونه بغلیه، مال یه قاضی بوده، زده ن زن و بچه شو کشته ن. صدای "وای" بهت زده ی بیتا آرام بود. لحظه ای نگاهش به چشمان بخشا نشست و بعد دوباره مات بهنیا شد:

- خوب شد دیشب نگفتی. خوابم نمی برد والا تنهایی.

بهنیا لبخند به لب سری به تأیید تکان داد، باقی شیرینی را در دهان گذاشت و به بخشا اشاره کرد چای و شیرینی را بخورد. بخشا جرعه ای از چای تلخ نوشید. پی حرفی، واژه ای می گشت تا بیتا را مخاطب قرار دهد. هیچ چیز پیدا نمی کرد. تنها چیزی که می شد گفت " متأسفمی " بود ابتر و ناقص و الکن. واژه ای به درد نخور و دم دستی. واژه ای که نه مرهم می شد، نه راه حل می داد.

- بیتا الآن چند وقته جمع کرده رفته خونه مامان اینا. می خواد از فؤاد جدا بشه. خودت که در جریان هستی.

چشمان بخشا گرد شدند، چای درون دهانش را به زور فرو فرستاد و فنجان را روی میز گذاشت. بهنیا چنان ضربتی اصل موضوع را پیش کشیده بود، چنان ناگهانی گفته بود، نه فقط بخشا که بیتا هم برای لحظه ای بهتش زد.

- فؤاد هر کاری کرده بیتا برگرده. از تهدید و داد و هوار گرفته تا عز و التماس.

- بهنیا!

بیتا معترض شد. بهنیا اما اهمیت نداد:

- سر و ته قضیه رو هم که واریسی کنیم می بینیم این وسط فؤاد بی تقصیرترین آدم اتفاقه. این که سه سال پیش چی شد و چرا اون خدا بیامرز بدتر از خواهر ما جفت پا واستاد و حرف جدایی زد بحثش جداس. این که الان چرا بیتا می خواد زار و زندگیشو بذاره و بره هم یه بحث جداس.

- چرا می خوای بری؟

بالاخره قفل دهان بخشا باز شد و بیتا را مخاطب قرار داد. سر بهنیا هم به سمت بیتا چرخید. بیتا اخم نکرد اما نگاه به میز دوخت و حرفی نزد. این بار بهنیا پرسید:

- چرا می خوای بری؟

بیتا سر بلند و به برادر بزرگش نگاه کرد:

- چون سخته.

- چی؟

- خودت می دونی. هزار بار گفته م.

– به بخشا ہم بگو۔ یعنی الآن به من بگو بذار بخشا ہم بشنوه۔

بیتا نفس عمیقی کشید، لب به دندان گرفت و کمی فکر کرد۔

دقیقہ ای بعد سکوت را شکست:

– چون زندگیمون جہنم شدہ۔ چون فؤاد بی تقصیرہ اما به ہم

ریختہ س۔

– چون به ہم ریختہ س باید بذاری بری؟

بخشا پرسید و بیتا را عصبانی تر از قبل کرد۔ نگاہِ تیز و پراخہم

دختر جوان حالا به چشمان برادر کوچکش بود۔ بخشا اما عقب

نکشید:

– وقت خوشی مردِ خوبی بود، وقت ناخوشی آخ شد؟

– تو ...

– بہنیا دارہ درست می گہ۔ ہمون کاری کہ محیا با من کرد، تو

داری با فؤاد می کنی۔ نکنہ گروکشیہ؟ تلافی داری می کنی؟ ہہ

نگو انتقام داداشمو دارم می گیرم کہ خداییش باور نمی کنم۔

- چون قدِ یه ذره از اون قدری که از تو در مقابل خونواده ش
دفاع کرده از من نکرده! چون خسته شده م از زخم زبون و
تحقیر شدن! چون حریف خونواده ش نمی شه، حریف بی
احترامی هاشون، حریف درشت گویاشون، حریف زخم
زدناشون! چون تو کاری کردی زبونشون سر من دراز بشه! سر
بچه ی من! چون دایی بچه ی من قاتل دخترشونه! چون گمون
می کنن قاتل دخترشونه! چون بچه م وقتی می رفت اون جا
پدربزرگ و مادر بزرگشو ببینه عموهاش بهش می گفتن داییت
قاتل عمه ته! چون بچه م داشت زجر می کشید! داشت شکنجه
می شد! داشتم شکنجه می شدم! بسه م بود! بسه مون بود! بسه
مونه! دست بچه مو گرفتم و خودمونو از لجنی که از زندگی تو
سرریز کرد تو زندگی من کشیدم بیرون!

- لجنی که می گی رو من به عمد به زندگیم نزدَم!

- به عمد یا غیر عمد زندگی منو به کثافت کشیده! نمی خوام تو
کثافت بمونم!

- با حرف زدن من، با این که بگم محیا کجاس مشکل زندگی تو
حل می شه؟ برمی گردی خونه؟ خونواده ش دیگه زخم زبون
نمی زنن؟ شکنجه تون نمی کنن؟ توهین نمی کنن؟ من دیگه
قاتل دخترشون نمی شم؟ کارت با یه جنازه راه می افته؟
بیتا سکوت کرد. صدای نفس های تند و سطحی خواهر و برادر
به صدای باران می پیچید و سکوت را می شکست. لحظاتی
طولانی کسی حرفی نزد تا اینکه بهنیا سر پا شد:
- چایی؟

از بخشا پرسیده بود. بخشا با تأخیر نگاه از بیتا گرفت و سر بلند
کرد. بهنیا خم شد و فنجان ها را برداشت:
- مال تو سرد شد بیتا. عوضش می کنم.

بهنیا که به آشپزخانه رفت. بخشا پشت به صندلی چسباند و با
کف دست فشاری به پیشانی آورد:

- می گی بردیا رو می خوای بفرستی بره اون ور. دست فؤادو
بگیر و سه تایی برین. برین واسه خودتون زندگی کنین. نمی
شه؟

- نمی یاد!

- گفتی و نیومد؟

- خونواده شو این جوری ول نمی کنه! این جوری که دلنگرونه
مادرش کی چشم ببنده و دیگه باز نکنه! این جوری که هر از
گاهی بی هوش و حواس تو یکی از کوچه های اون محله پیداش
می کنن که داره در خونه ها رو می زنه و سراغ دو تا بچه شو می
گیره، نمی تونه ولش کنه و بیاد!

بخشامات ماند. بیتا حرف نزده بود، پتک محکمی به ملاج برادر
کوبیده بود. خودش هم انگار فهمید آن چه گفته چه وهم و بهت
سنگینی به جان برادرش ریخته که سکوت کرد و دیگر حرفی
نزد.

- تو اون چند ماهی که میرفتاح تو رو سر به نیست کرده بود،
خاله زهرا دو بار آسایشگاه بستری شد ولی خب خیلی تأثیر
نداشته.

بهنیا گفت و با سینی چای روی مبل نشست و سینی را روی میز
گذاشت:

- کره خر من که داشت می رفت خوشحال بود. من ولی با این که می دونستم داره می ره یه جای بهتر زندگی کنه باز داشتم دق می کردم. تا یه مدت طولانی حس می کردم یه چیزی تو زندگیم گمه. یعنی کلاً احساس می کردم خودمم گمم. حالا این زن یه بچه شو که اون جوری گم و گور کرده ن، یه بچه ش هم که این جوری گم شده. به جنون نرسه آدم باس شک کنه. یه تیکه از این شیرینیه بخور بخشا، عالیه.

- تو اون دو سالی که رابطه ت با محیا خراب شده بود من کوچیکترین بی احترامی از خاله زهرا و عمو فتاح ندیدم. برادرش چرا. گهگاهی یه درشتی بار می کردن اما همونا هم با یه چشم غره ی عمو عقب می کشیدن و دهنشونو می بستن. حالا ولی همه تو یه جبهه ن. پشت همَن. رو به روی تو، رو به روی برادر من. به گمون خودشون رو به روی خواهرِ قاتلِ دخترشون! رو به روی دزدِ جنازه ی خواهرشون! رو به روی تو و من! من سعی کردم ولی نشد. یه دستی انگار داره ستون های چند تا خونواده رو می لرزونه. یه دستی دهنشو بسته و داره خراب می کنه! داره همه چیزو خراب می کنه! تو داری از کی

انتقام می گیری بخشا؟ از کی داری اصلاً حمایت می کنی تو؟! از
محیا؟! من زنم. می فهمم بین یه شب از سر مستی با یکی بودن
با خیانت چه قدر فرق هست. محیا با اون همه ادعا یعنی
نفهمید؟ فهمید. می دونست تو اهل گذشتن ازش نیستی.
فهمیده بود پای هیچ خیانتی وسط نیس. می دونست فرق هست
بین خطا و خیانت ولی ... اون از تو گذشت. دو سال تموم ازت
گذشت. اگه هم برگشت از ترس خونی بود که می ترسید ریخته
بشه. می ترسید وسط اون همه برو بیایی که راه انداخته بودی
یکی از برادرش بلایی سرت بیاره. ترسیده بود که برگشت اما تو
رو نبخشید!

– بیتا!

بهنیا صدا بلند کرد. بیتا اما کوتاه نیامد:

– به خاطر اون خطا تو رو نبخشید. ته دلش همیشه اون حفره
باقی موند. یه حفره که فاصله می انداخت بین تو و اون. یه حفره
وسط مهرش به تو! ترسید و برگشت و بعد هم اون جوری رفت.
رفت و ...

بیتا گفت و گفت و گفت. به روح خسته ی بخشا زخم زد، زخم روی زخم نشاند. دمل چرکین را ناسور و ناسورتر کرد و جان خسته را خسته تر. میان واژه هایی که نه فقط واژه که خنجر بودند، بخشا به ناگاه ایستاد، سر چرخاند و پی چیزی گشت. بهنیا هم ایستاد:

- چی می خوای؟

بخشا به سمت کوله اش رفت، زانو زد و زیپ جیب ها را باز کرد. چیزی که می خواست نبود. همان طور زانو زده سر چرخاند و نگاه به کانترا انداخت. سررسیدی رویش بود. ایستاد، پله ها را یکی دو تا بالا رفت، پا به اتاق گذاشت، کاپشنش را به تن کرد و به طبقه پایین برگشت. بی اهمیت به نگاه بیتا و بهنیا، به جای رفتن سمت در ورودی، به سمت کانترا رفت. خودکاری که می خواست بین سررسید بود. تکه ای کاغذ از یکی از صفحات کند، چیزی نوشت و به سمت برادر و خواهرش برگشت. کاغذ را که روی میز انداخت، کوله را برداشت و پا به سمت در ورودی تند کرد:

- گیر و گور زندگیت اگه با گورِ محیا حل می شه، این آدرسش،
فقط ...

جلوی در ورودی ایستاد، تنه چرخاند، نگاه آزرده اش را مات
چشمانِ بهت زده ی بیتا کرد و میان نفس های تندش بغض را
پس زد، لب باز کرد حرفش را کامل کند، حرف نزده در را باز کرد
و از خانه بیرون زد.

- هوی هوی! کجا؟!

بهنیا پا تند و دست دراز کرد. دستش بند کوله پشتی بخشا شد
و کوله از سرشانه ی بخشا پایین افتاد.

برگشت و با آن چشمانِ سرخ خیره ی بهنیا شد. بهنیا آرنج
برادرش را چسبید:

- کجا راه افتادی؟!

جدی بود و محکم و این یعنی کوچکترین حرکتی خلاف میل و
نظرش ضامنِ انفجارش را می کشید. بخشا اما اهمیتی نمی داد.
در آن لحظه شبیه تنها بازمانده ی یک جنگ خونین بود.

بازمانده ی بازنده ای که نه به اسارت می بردندش و نه خانه ای
آن عقب مانده بود تا برگردد. حسِ چندگانه ی گنگِ مخرب.
دستش را پس کشید خودش را آزاد کند، بهنیا حلقه ی
انگشتانش را محکمتر کرد. حالا نه در سالنِ ویلا که روی سکوی
ورودی خانه بودند:

- پرسیدم کجا راه افتادی؟! نشنیدی؟!

بخشا آرام، زمزمه وار و ملایم دو واژه را ادا کرد:

- ولم کن.

گیجی ضربه های پشت هم خورده نایِ جنگ و جدل را گرفته
بود.

بهنیا دست دیگر را بر پشت برادرش گذاشت:

- بیا برو بشین حرف بزنیم، بعد هر جا خواستی خودم می
رسونمت.

بخشا کلافه پلک ها را روی هم گذاشت. سعی کرد با چند نفس عمیق تپش تند قلب را آرام کند و بعد برای مجاب کردنِ بهنیا چیزهایی بگوید.

– اونجا رفتی واسه چی؟ می یان به جرم قتل می گیرنتا!

بخشا پلک باز کرد و گیج و گنگ نگاه چرخاند بفهمد بهنیا چه کسی را مخاطب قرار داده است، فؤاد را ایستاده روی ایوانِ خانه ی کناری دید.

– پاشو تو هم بیا! ورم کردی از بس هوا خوردی! بریم تو.

بهنیا گفت و با دست فشاری به پشت بخشا وارد کرد تا به سمت در هدایتش کند. بخشا اما پاها را سر جا قفل کرد:

– ول کن بهنیا.

باز هم آرام گفته بود. آرام که می گفت انگار بهنیا گمان می کرد او برای رفتن مردد است و نیاز بیشتری به اصرار هست تا بماند.

– باشه ولت می کنم. تو عین کش تنبون در نرو، من ولت می کنم. بیا برو تو.

- چی شده؟

فؤاد زیر باران پا تند کرد، پله ها را بالا آمد و نزدیک آنها ایستاد.

بهنیا این بار دستِ بخشا را کشید:

- هیچی. بیاین کارتون دارم. بیا دیگه!

جمله ی آخر را متحکم به بخشا گفت. بخشا اما دست پس کشید، بند کوله پشتی را سر شانه انداخت و بی نگاه کردن به دو مرد لب باز کرد:

- من می خوام برگردم.

- کجا؟ کوه یا خونه؟

- خونه م تو کوه!

نگاهِ تیز بخشا حالا به چشمان بهنیا بود. بهنیا مات آن رگه های سرخ، مات آن همه غمِ نشسته به چشم ها سر به دو طرف تکان داد:

- این جوری که خودت می دونی نمی دارم بری، پس واسه چی
چونه می زنی؟

بخشا کف دست به پیشانی فشرد و چشم ها را بست.

- ماشین هست الآن؟ اگه هست که بذار منم وسیله هامو بردارم
...

- تو خفه فؤاد! بیا برو تو!

بهنیا به فؤاد توپید و با دست به سمت خانه هلش داد. فؤاد اما
نرفت و در چهارچوب در ایستاد:

- برم که این تنهایی بره؟

- این هیچ جا نمی ره! برو بیتا کارت داره!

فؤاد جا خورد. لحظه ای سر به سمت سالن چرخاند و بیتا را که با
آن چشمان خیس نشسته روی مبل دید گیج تر شد:

- حرفتون شده؟! چی شده؟!

حرفشان شده بود؟ نه فقط حرف زده بودند. بخشا گفته بود. بیتا
گفته بود و ته تمام گفتن ها شده بود یک تکه کاغذ. بخشا هنوز

و در آن لحظه هم آدرس محیا را به زبان نیاورده بود. نوشته بود
اما واژه ها هرگز از بین لب هایش بیرون نریخته بودند. نگفته
بود، نوشته بود و گفته بود. گفته بود و حتم داشت گفته اش بنا
نیست هیچ آواری را از زمین بردارد. لحظه ای که بارها و بارها
در آن یک سال تصورش کرده بود، لحظه ای که هرگز و حتا زیر
بار آن همه فشارِ دوران اسارت هم از راه نرسیده بود، در آن روز
بارانی به ساده ترین شکل آمد و رد شد و سنگینی اش آوار روی
آوار شانه های بخشا نشاند. چشمانِ بی فروغ محیا، لبِ خون
آلودش، صدایِ بی جانش وقتِ گفتنِ آن تقاضا حالا نه فقط یک
خاطره ی تلخ که بغضی بود چسبیده به گلویِ بخشا و قصد خفه
کردن داشت.

- بریم تو بخشا.

بهنیا آرام گفت و چشمان بخشا باز شدند. لحظه ای خیره ی
زمین ماند و بعد کوله را به دست بهنیا داد:

- می خوام برم راه برم یه خرده.

- نمی دارم بری.

بهنیا هم مثل خود بخشا زمزمه وار گفت. بخشا سر به دو طرف
تکان داد و هر چه التماس بود به چشمانش ریخت تا بهنیا دست
از سرش بردارد. بهنیا کوله را گرفت، تنه چرخاند و آن را گوشه
ای از سالن انداخت:

– بریم با هم راه بریم. فؤاد تو برو پیش بیتا، یه چیزی داره بهت
بده. من و بخشا هم ...

بخشا بی اهمیت به بهنیا پله ها را پایین رفت:

– برمی گردم. دنبالم نیا!

پا تند کرد بلکه بهنیا را پشت سرش جا بگذارد اما تنه نچرخاند
ببیند برادرش کوتاه آمده است یا نه. در آن لحظه حاضر بود هر
چه حرمت است زیر پا بگذارد اما تنها باشد. به تنهایی نیاز
داشت. پا تند کرد و به سمت ساحل راه افتاد. دریای طوفانی بی
قرار چیزی بود شبیه درون او. آشوب بی داد می کرد.

– گفتم. نگفتم. نوشتم. فرقی نمی کنه. می یان سراغت. مثل
وقتی اومدن سراغ من. مثل همون وقتی که تو بیمارستان اومدن
و دستمو زنجیر کردن به تخت. میان سراغ تو و می برنت هر جا

که خواستن واونجا اسیرت می کنن. مثل وقتی از بیمارستان منو
بردن یه جای ناکجا آباد، میان و تو رو هم می برن.
لب ساحل، نزدیک دریا ایستاد و خیره ی چشم آب شد.
- فکر کنم دوباره گند زدم. دوباره ناامیدت کردم.

لبخند نیم بندی آمد و رفت. بغض ماندگار اما چشم ها را خیس
کرد. موج خشمگینی به پاها و پاچه های شلوار حمله کرد و
عقب کشید. بخشا پلک ها را روی هم گذاشت، قطره اشک
سمجی از کنج چشم راه گرفت و میان دانه های بارانی که از
موها شره می کردند پایین رفت. بخشا دندان های پایینی را به
بالای لب بالا فشرد و بی گفتن واژه ای، بی صدا باقی حرف ها را
در ذهنش به محیا گفت:

- بدیش می دونی چیه؟ نمی دونم چرا ولی هم ناراحتم از این که
پای قولم نمودم و هم ...

بی کلمه، بی صدا هم اعتراف آن چه می خواست بگوید سخت
بود. چشم باز کرد، موج بعدی این بار تا زانوهایش رسید.

- هم راحت شدم. راحت شدم. راحت شدم.

زمزمه وار گفت و کف دست به چشمان پیشانی فشرد. راحت شده بود! حس گنگ عجیب دردناک و مغموم. هم ناراحت و هم راحت شدن در یک لحظه سرگیجه می آورد و درد.

- راحت شدم.

کف دست را به صورت کشید، خیزی باران و اشک را پاک کرد و دوباره مات دریا شد.

- یه جور بدی راحت شدم! نشد.

نفس عمیقی کشید، نفس ناله شد و پرصدا بیرون ریخت.

- نتونستم. دیگه بیشتر از این نتونستم. می یان دنبالت، هر چند می دونم این قصه تموم نمی شه. تو ول نمی کنی، دست از سرم برنمی داری. انتقامتو تا ابد می گیری. تا ابد! من ولی راحت شدم! حتا اگه برگردی آرومتر هم می شم. اگه یه جایی که خونواده ت می خوان بمونی خیالم راحت تره. فقط ...

لبها به هم فشرده شدند، بغض دوباره راه گلو را بست و پلک ها به هم نشستند. پس "فقط ها" انگار واژه ها گم می شدند، انگار فرار می کردند.

- فقط ... هستی هنوز اون بالا؟

چشم باز کرد، میان موج های خروشان دریای گل آلود، گرگ کابوس های فؤاد با آن دستِ خون آلود به دهان گرفته بالا و پایین می شد. دریا انگار از قهوه ای به قرمز تغییر رنگ می داد. داشت سرخ می شد. فکر و خیال ها تمامی نداشتند. ذهن هر لحظه از شاخه ای به شاخه ای دیگر می پرید، زمین می خورد، پرت می شد، درد می شد و درد را به کل جان منتشر می کرد. موج بعدی دوباره پاها را فتح کرد. بخشا تکانی به تنه داد. خواست راه برود. خواست برود و گرگ و دست و خون و محیا و تمام خیال های تلخ را جا بگذارد، دستی دستش را چسبید و مانع شد. تنه که چرخاند دیدن بیتا متعجبش کرد. موهای خیس چسبیده به دو طرف صورت، چشمانِ سرخ گریان و نگاهِ آن همه غمگین چیزی نبود که بخشا تاب دیدنش را داشته باشد. حرف هایی که بیتا زده بود درد داشت، زخم می زد، خنجر بود اما هنوز هم چیزی فرای دردِ نشسته پس آن حرف ها به خواهرش بدهکار بود. یک طلبِ تا ته دنیا تصفیه نشدنی.

بیتا نزدیک تر شد، روبه روی برادرش و روی سرپنجه ی پاها ایستاد و دست دور گردن برادرش حلقه کرد. سر که به شانه ی برادر می چسباند، صدای شکستن بغضش میان صدای باران و موج ها پیچید. بخشا چشم بست، جان داد و دستِ آویزان مانده را بر پشتِ خواهرش گذاشت. شبیه آن روزِ گرم مردادی شده بودند، میان حیاطِ خانه ی پدری. شبیه همان وقتی که گمان می کرد اسارت تمام شده است. شبیه همان وقتی که گمان نمی کرد چندین ماه بعد خودش را نه در آن اتاقک های تنگ، که میان یک حلقه اسیر ببیند. شبیه همان روز آفتابی گرمِ مردادی.

با فاصله از پرچینِ حیاط ایستاد و از بین آنها خیره ی تصویر پیش رو شد. مردِ ایستاده آن سمت پرچین تبر را بالا می برد و با شتاب روی تکه های چوب می کوبید. مرد پیش رو انگار هر چه جان داشت، داشت درون تبر می ریخت و همراه با تکه-تکه های چوب تکه پاره اش می کرد. مردد بود پیش برود یا نه. خشونتِ نشسته در چهره ی مرد اجازه ی قدم برداشتن نمی داد اما در نهایت این پاها بودند که به راه خود می رفتند.

- سلام.

دست بر درِ باز گذاشت، کمی هلش داد و وارد شد. بخشا دست
از کار کشید. نفس نفس زنان، خیس عرق تبر را پایین آورد و
تکه چوب معطل خردتر شدن ماند.

- سلام.

- الله دار می گفت رفتی شهر.

- برگشتم.

گفت و نگاه از پریناز گرفت و به کار خودش ادامه داد.

- کنترات بستی؟

تبر روی چوب فرود آمد و سر بخشا بالا رفت و به نگاه پریناز
نشست. متوجه ی سؤال زن جوان نشده بود.

- قراره کلِ هیزمهای آبادی رو تو تأمین کنی؟

پریناز گفت و به انبوه چوب های تکه شده ی کنار بخشا اشاره
کرد. بخشا سر چرخاند، نگاه به هیزم های تلنبار شده انداخت و
بالاخره کمر راست و پاها را جفت هم کرد.

– نه.

نفسش گرفته بود و عرق از سر و صورتش شره می کرد اما هنوز
سیراب نشده بود. هنوز آن قدری آرام نشده بود که دست از
شکستن و خرد کردن بردارد. با دست آزاد لبه ی تی شرتش را
بالا برد و به صورت کشید و عرق را پاک کرد:

– آب می خوای؟

حالا پریناز نزدیکش شده و گر گرفتگی اش را دیده بود. بخشا
لباس را رها کرد و جواب منفی داد. تبر را روی زمین گذاشت و
پای تکه های چوب زانو زد.

– می خواستی بری پشت کوه؟

– آره. می خواستم برم به مادرم زنگ بزنم.

تای ابروی بخشا بالا رفت. تکه چوب دیگری روی چوب هایی که
به بغل گرفته بود گذاشت و گفت:

– خیال می کردم از دستشون دلخوری.

– هستم.

پریناز هم زانو زد و مشغول جمع کردن هیزم ها شد.

- نیاز نیس، خودم جمعشون می ...

- از من دلخوری؟

پریناز میان حرف بخشا پرید، پرسید و بخشا را متعجب کرد.
نگاه مرد جوان حالا از چوب های روی زمین کنده و به چشمان
زن چسبیده بود. چشمانِ منتظرِ بی تاب.

- کاری کردم؟

بخشا آب گلو را به زور از گلو پایین فرستاد. نگاه پریناز به بالا و
پایین شدن سیب آدم مرد جوان نشست و بعد دوباره خیره ی
آن چشم ها شد.

- چیزی گفتم، کسی چیزی گفته که ازم دلخور شدی؟

بخشا سر پا شد و به سمت اتاق پایینی رفت:

- دلخور برای چی؟

پریناز هم با یک بغل هیزم به سمتش رفت:

- نمی دونم. از وقتی برگشتی انگار یه جوری هستی.

- چه جوری؟

بخشا در را با پا هل داد و وارد اتاق نیمه تاریک شد. چوب ها را روی چوب های دیگر ریخت، تنه چرخاند از اتاق بیرون برود، سینه به سینه ی زن جوان شد. پریناز هم ایستاد. سر بلند کرد و نگاه به نگاه مرد جوان داد. منتظر توضیح بود. منتظر این که بخشا دلیل سردی رفتارش را بگوید. این که چرا از چهار روز پیش و بعد برگشتن از شهر تمام تلاشش را کرده بود از پریناز فرار کند و با او رو در رو، چشم در چشم یا حتا هم کلام نشود.

- دلخور نیستم.

بخشا تقریباً لب زد. صدای آرامی از گلویش بیرون آمد.

- پس چی؟

پریناز جواب می خواست. جواب کم محلی ها و فرارهای آن چند روز را آمده بود بگیرد و دست خالی نمی رفت. اساساً کسی نبود که پی جواب سؤالی باشد و به آن نرسد و از کنارش بگذرد.

- چی پس چی؟

بخشا دست دراز کرد تا هیزم ها را از دست پریناز بگیرد. پریناز
تنه عقب کشید:

- می ریزمشون رو بقیه.

خواست از کنار بخشا رد و وارد اتاقک شود، بخشا اجازه نداد:
- نیازی نیس.

پریناز ایستاد. جان کند تا لبخندِ هجوم آورده را پس بزند. باز
هم همان دو کلمه ی کذایی مختص این مردِ مغرورِ مرموز!
- می دونم.

گفت و از کنار بخشا رد شد و پا به اتاقک گذاشت:

- وای چه قدر این جا خرت و پرت هست.

بخشا لحظه ای پلک روی هم گذاشت. صدای ریختن چوب ها
نشان می داد پریناز هیزم ها را زمین گذاشته است. بخشا تنه
چرخاند و خدا خدا کرد او زودتر از آن اتاقک بیرون بیاید.
اتاقک زندانِ دخترکِ زندانیِ آن لیوان صورتی بود. خدا خدا کرد
چشمِ پریناز به لیوان نیفتد.

- این جا واقعاً نیاز به مرتب شدن داره.

پریناز گفت و تنه به سمت بخشا چرخاند.

- وسیله ها مال آقاباباست. من فقط همون هیزم ها رو این پایین دارم و یه ذره آب.

پریناز از اتاق بیرون رفت. بخشا نفس راحتی کشید و دوباره پای چوب های تکه شده زانو زد تا باقی را جمع کند. پریناز هم دوباره رو به رویش نشست:

- واقعاً آن قدر هیزم لازمه؟ اینا نم نمی گیرن؟

- نمی دونم.

کلافگی از تک تک حرکات و حرف های مرد بیرون می ریخت.
- نگفتی.

بخشا خیره ی دست پریناز بود. دستی که پیش می رفت، تکه چوبی را بر می داشت و به بغل می گرفت. حس کرد چه قدر دلش می خواهد در آن سرما دست دراز کند و آن دست لطیف را به دست بگیرد. فکر کرد فقط چند ثانیه ی دیگر خیره ماندن به

آن دست ها می تواند اراده اش را از بین ببرد و تسلیمش کند.
تسلیم تمسک به آن دست ها. نفس عمیقی کشید، تکه های
چوب را تندتر از روی زمین برداشت و دوباره با یک بغل هیزم
سر پا شد:

- چيو؟

پریناز هم سر پا شد:

- دليل دلخوريست رو.

- گفتم که دلخور نیستم.

- فراری ولی هستی.

پریناز سر جا ماند و گفت. پاهای بخشا هم از رفتن باز ماند. زن
جوان درست می گفت. فراری بود. از همان صبح زودی که از
ویلای بهنیا فرار کرده، خود را به خانه رسانده و جان کنده بود از
رو به رو شدن با پریناز فرار کند، فراری بود. از این دختر، از
خیال های جرقه واری که نمی فهمید از کجا سر و کله یشان
پیدا شده فراری بود.

- فقط یه خرده حوصله ندارم.

- حوصله ی من؟

بخشا هیزم ها را روی هیزم های دیگر ریخت و تنه چرخاند.
خیره ی نگاهِ کدرِ پریناز سر به دو طرف تکان داد:

- حوصله ی خودم.

- آها.

پریناز گفت، نزدیک شد، هیزم ها را زمین ریخت، دست ها را به
هم مالید و به سمت در رفت:

- یک کم دمنوش گل گاوزبون بخور. واسه آرامش روح خوبه.
فعلاً.

- کجا؟!

پریناز ایستاد، تنه چرخاند و خیره ی بخشا شد. بخشا قدمی
پیش گذاشت:

- جدی گفتم.

پریناز لبخند زد. لبخندِ ملایمش به بخشا آرامش می داد. چیزی فرای تمام سردی ها و خشونت های آن همه سال به جان زندگی اش افتاده بود. لبخندش گرم بود. متفاوت بود. واقعی بود. محیایِ روزهای برگشتن، محیایِ آن روز منحوس خنده هایش هم واقعی نبود. درد داشت. تلخ بود. غمگین بود. بیتا درست می گفت. یاد حرف های بیتا بعد برگشتن از دریا افتاد. بعد از آن که دوش گرفته و به اصرارِ بهنیا کمی خوابیده و بیدار شده بود، وقتِ شام بیتا گفته بود. گفته بود و صدای اعتراض بهنیا را بلند کرده اما ساکت نمانده بود. گفته بود هر چه گفته فقط برداشت های خودش بوده. گفته بود محیا حرفی به او نزده. گفته بود فقط به عنوان یک زن نظرش را گفته و البته که زن ها با هم فرق داشتند اما ... بخشا باور نکرده بود. حرف های بیتا، حرف های وقت شامش شبیه یک توجیه دم دستی بود. غیرقابل باور و بی اثر.

- چیزه ...

نگاه ماتِ بخشا به چشمانِ پریناز زن جوان را معذب کرد.
صدایش بخشا را از فکر بیرون کشید.

- امم اومده بودم بگم اگه دلخور نیستی و اگه مشکلی نیست و
هر وقت که وقت داری بیای درمونگاه.

- چرا؟

بخشا دست ها را درون جیب هایش فرستاد. با آن یک لا پیرهن
آستین کوتاه سردش نمی شد؟ لابد نمی شد.

- لامپی درمونگاه مرتب می سوزن. انگار اتصالی دارن. به الله دار
گفتم و اون گفت شما می تونی کمک کنی.

- آهان. باشه. می یام.

پریناز لبخند دوباره ای زد، به سمت در راه افتاد و گفت:

- مرسی.

بعد برای لحظه ای ایستاد، سر چرخاند و خیره ی نگاهِ مردِ
ایستاده گفت:

- عصری بیا. برات گل گاوزبون دم می کنم.

چهره ی سخت و یخی مرد بالاخره به لبخندی گرم شد و پریناز
فکر کرد اخم به آن صورت اصلاً نمی آید. سری به علامت
خداحافظی تکان داد و راه افتاد:
- فعلاً آقای مهندس.

لبخند بخشا عمق گرفت و خیره ی رفتن پریناز ماند. وقت
آزادی لیوان بود. وقت تخریب زندان.
موها را پشت گوش فرستاد و نگاه دوباره ای به دور و بر انداخت.
همه چیز مرتب بود. نچی کرد، جلو رفت و گلدان گل مصنوعی
روی تاقچه را برداشت. باید در اسرع وقت به شهر می رفت و
برای تزئین اتاقش چیزهایی می خرید و وسیله هایی که مردم
آبادی در این اتاق گذاشته بودند جایی پنهان می کرد. این
گلدان با آن گل های غیرطبیعی اصلاً دوست داشتنی نبود.
گلدان به دست به آشپزخانه رفت و آن را ته یکی از کابینت ها
پنهان کرد. دوباره به اتاق رفت و پرده را کنار زد. حالا اتاق
پرنورتر و بهتر شده بود. بخشا چطور در آن اتاق تاریک سر می
کرد؟ دلش نمی گرفت؟ لابد نمی گرفت. لابد عادت داشت. شاید

از آنها بود که به نور حساس بودند و خوابشان نمی برد. مرد را تصور کرد در تختی دو نفره، با ست بلوز و شلوار راحتی ساتن و چشم بندی روی چشم. به خنده افتاد، سری تکان داد و برای خودش تأسف خورد. هر چند معترف بود به بخشا آن طور خوابیدن می آید. لبخندش کش آمد. از اتاق بیرون و به آشپزخانه رفت. به عادت همیشه دست دراز کرد کلید لامپ را بزند، یادش افتاد بخشا اصلاً بابت همین کار می آید و لامپ سوخته است. هنوز هوا آن قدری تاریک نشده بود که نیاز به روشن کردن شمع باشد. جلوی کابینتی ایستاد قوطی گل گاوزبان را بردارد، صدای ضربه های در سکوت را شکست. روسری را از روی کابینت برداشت، سرش کرد و به سمت در رفت. هیجان داشت و خودش هم نمی فهمید چرا. نمی فهمید چرا دیدنِ مرد عبوسِ پشت در تا این حد احساساتش را قلقلک می دهد. چرا حالش را خوش می کند. نمی فهمید چرا نسبت به مرد آن سوی در آن قدر کنجکاو است. ضربه ی آرام بعدی تکانش داد. دست پیش برد و در را باز کرد. بخشایِ ایستاده

پشت در بر خلاف پریناز لبخندی به صورت نداشت. صدای
سلامش هم خشک و جدی بود. لبخند از لب های پریناز پرید.
- سلام.

عقب کشید و بخشا از کنارش گذشت. عطرِ خنک مرد همراهش
وارد شد. پریناز دست به دستگیره و ماتِ محوطه ی بیرون دو به
شک شد اصلاً کارش درست بوده یا نه. مرد انگار به زور آمده
بود. نکند خودش را سبک کرده باشد؟ خودش که نگفت، الله دار
گفت باید به مهندس بگویند و از او کمک بخواهد. نکند بخشا
فکر بدی کرده باشد؟ نکند او را آدم سمج و سبک سری تصور
کرده باشد؟ نکند گمان کرده او قصد دارد آویزانش شود؟
- منتظر کس دیگه ای هستی؟

بخشا پرسید و نگاه پریناز را از حیاط کند. زن جوان به سمت
راهرو چرخید و بخشا را ایستاده میان آن دید.

- چی؟

- کسی قراره بیاد؟

بخشا پرسید و با چانه به در اشاره کرد. پریناز "آهانی" گفت و در را بست و راه افتاد:

- نه نه. چه مجهز اومدی.

به جعبه ابزار درون دست بخشا اشاره کرده بود.

- آره منتها به مجهزی جعبه ابزار تو نیس.

پریناز از جلوی بخشا رد شد و بعد لبخند زد. ترجیح می داد تا وقتی مرد آمده جدیست او هم جدی باشد. از خودش راضی نبود و دلش می خواست تصویر خدشه دار شده اش در ذهن بخشا را تصحیح کند.

- بشین دمنوشو درست کنم پیام.

- لامپ کجاها خرابه؟

پریناز به سمت بخشا چرخید. مرد جوان در آستانه ی در آشپزخانه ایستاده بود.

- اممم چی؟

گره به ابروهای بخشا نشست.

- چیزی شده؟

- هان؟ نه چی؟

- گیجی انگار!

چشمان درشت زن جوان درشت تر شدند. بالاخره لب های مرد
جدی کمی به سمت بالا متمایل شد.

- ببخشید خودمونی گفتم. یه مقداری انگار حواستون سر جا
نیس بانو!

پریناز همراه با اخم لبخند زد:

- نشنیدم چی پرسیدی.

- پرسیدم کجا خرابه؟

- چی؟

حالا چشم های بخشا گرد شده بودند. حال دختر بد بود؟

- چی خرابه؟ من برای تعمیر چی اومدم این جا؟

- آهان.

پریناز گفت و با دست موهای بیرون ریخته را زیر روسری
فرستاد:

- این جا و اتاق خودم.

- فقط لامپشون سوخته؟

- نه تو دو روز سه تا لامپ سوخت. دیگه لامپ هم ندارم
براشون. باید واستم تا شجاع بخره و بیاره.

بخشا دست به سمت کلید برق برد و آن را فشرد و بعد نگاه به
لامپ دوخت.
- نگرانم.

پریناز اخم کرد:

- بابت چی؟ خطرناکه؟ اگه فکر می کنی نمی تونی انجامش بدی
بمونه ...

- نگرانم شجاع جای لامپ پرژکتور بخره بیاره.

بخشا گفت و جعبه ابزار را روی زمین گذاشت و پای آن زانو زد.
پریناز به خنده افتاد. صدای خنده ی زن جوان فضای سردِ

درمانگاه با آن بویِ الکل و مواد ضد عفونی کننده را تلطیف می کرد.

- قصدم بود وقتی رفتم پشت کوه، پای تلفن به مامانم سفارش لیوانو بدم. اون بخره و پست کنه پشت کوه. بعد هم یکی برام بیاره اینجا و منم بدمش به شما و خلاص شم از این تیکه ها. پریناز سرگرم دم کردن گل گاوزبان، از آن بالا خیره ی موهای مشکی مرد جوان بود و می گفت. موهایش نم داشت انگار. باران می آمد؟ وقت باز کردن در متوجه نشده بود. سر چرخاند و از پنجره نگاهی به بیرون انداخت. هوا گرفته و ابری بود اما بارانی نه.

- برای من تو این بریز.

صدای بخشا نگاه پریناز را از پنجره گرفت. سر به سمت او چرخاند و از دیدن لیوانِ صورتی ابروهایش بالا پرید و لحظه ای بعد به خنده افتاد. قوری را روی کتری گذاشت، دست دراز کرد و لیوان را گرفت:

- همراهت می بری این ور و اون ور؟

- نه هر وری.

پریناز به سمت سینک ظرفشویی رفت و مشغول شستن لیوان شد. دخترک ته لیوان از آن پایین نگاهش می کرد.

- صندلی می خوام.

بخشا ایستاد و گفت. پریناز به اتاق معاینه اشاره کرد:

- تو اون اتاق هست.

بخشا رفت و وقتی برگشت کاپشنش را در آورده بود. حالا به جای آن تی شرتِ نازکی که صبح تنش بود، یک پلیورِ خاکستری پوشیده بود. صندلی را زیر لامپ گذاشت و رویش رفت. نگاه پریناز برای لحظه ای به کمر بندِ مرد جوان نشست. همه چیز این مرد گران قیمت بود. مثل کاپشنش که بار اول آویزانِ چوب لباسیِ خانه ی محمد قهوه خانه دار دیده بود. مثل لباس هایش، مثل پوتینی که می پوشید و حتا کوله پشتی اش. کوهنوردی هم که ورزش گرانی به حساب می آمد. مردِ متمولی مثل او این جا و در این آبادی لابد سخت زندگی می کرد. لابد از غم زنش بود که به این زندگی پناه آورده بود. لابد هنوز عاشق

بود. لابد که نه، حتماً بود. مهر تأییدش هم همان زنجیر و حلقه.
نگاهش ناخودآگاه بالا رفت و به یقه ی مرد نشست. زنجیر از آن
جا دیده نمی شد.

- جوابی؟

پریناز به خود آمد. پلک زد و هول شده نگاه به چشمان بخشا
داد:

- بگیر اینو، اون سیم چینو بده.

سرپیچ لامپ را به سمتش گرفته و منتظر بود. پریناز لب گزید و
قدمی پیش گذاشت. چه بد که وقت دید زدن مچش را گرفته
بود! نگاه دزدیده دست دراز کرد. سرپیچ را گرفت و پای جعبه
ابزار خم شد:

- کدوم؟

- همون دسته قرمز.

پریناز ابزاری که بخشا می خواست از بین باقی وسیله ها
برداشت و ایستاد و آن را به دست بخشا داد:

- برق نگیرد؟

- بد هم نیس.

- که برق بگیرد؟

- تاکسیدرمی می شم. می تونی به عنوان مولاژ ازم استفاده کنی.

لبهای پریناز کش آمدند. از تصور مجسمه ی بخشا کنج اتاق معاینه به خنده افتاد. بخشا از آن بالا نگاهی به چهره ی خندان دختر انداخت. لبخند زد و مشغول کارش شد. پریناز به سمت کابینت رفت و دو پیش دستی و یک لیوان به همراه لیوان بخشا درون سینی گذاشت:

- برم کنتورو بزنم؟

- نیاز...

- نگیا!

گره به ابروهای بخشا افتاد، نگاه از سیمِ آویزانِ برق گرفت و خیره ی چهره ی شاکی دختر شد.

پریناز به سمت اجاق رفت:

- حساس شدم رو این دو تا کلمه. تکه کلامته ها!

بخشا فکر کرد منظورش چیست و تا فهمید به خنده افتاد.

صدای خنده ی بمش لب های پریناز را هم کش آورد. وقت گذراندن با این مرد را دوست داشت. قابل کتمان هم نبود. نمی توانست منکرش شود.

- نیازی نیس!

صدا را بم کرد و ادای بخشا را در آورد.

- لاقل هر دو تا در میون یه بار بگو لازم نیس. احتیاجی نیس.

بخشا دوباره تک خنده ای زد و از صندلی پایین آمد:

- لامپ نو هم که نداری. الان باید چه جوری بفهمم درست شده یا نه.

- لامپ یه اتاق دیگه رو بزнім این جا. نمی شه؟

- شدن که می شه منتها اون اتاق تاریک می شه چی؟

پریناز به کابینت تکیه زد و فکری به بخشا نگاه کرد. بخشا دست
پیش برد:

- سرپیچ کو؟

پریناز با چانه به جعبه ابزار اشاره کرد:

- اون تو.

بخشا تنه چرخاند و سرپیچ را دید. به سمت در که می رفت
گفت:

- الان می یام.

پریناز تنه از کابینت جدا کرد:

- کجا؟

- لامپ بیارم.

حالا هر دو در راهرو ایستاده بودند. بخشا داشت کاپشنش را می
پوشید:

- می جوشه دمنوشه.

بخشا یک دست درون آستین فرستاده بود و به پریناز نگاه می کرد:

- یعنی اول دمنوشو بنوشیم بعد برم؟

پریناز لبخند زد. مرد یخی لحظه ی ورود حالا کمی گرم شده و دوباره شوخی های ریز کلامی اش را شروع کرده بود.

- اگه دوست داری.

بخشا سری تکان داد، دست از آستین کاپشن بیرون کشید و آن را دوباره روی صندلی راهرو گذاشت. به سمت آشپزخانه که می رفتند گفت:

- آره. دوست دارم. اول روحمو آروم کنم بهتره.

لبخند به لب عقب ایستاد تا پریناز وارد آشپزخانه شود. پریناز هم لبخند زد، وارد شد و به سمت اجاق رفت:

- حالا وقتی دو بار بخوریش متوجه می شی و منو مسخره نمی کنی.

- مسخره نکردم که. جدی گفتم. یه جوری بریز تا زیر گردن پری باشه.

چشمان پریناز گرد شدند. نفهمیده سر به سمت بخشا چرخاند و مرد را ایستاده سر جای قبلی خود و تکیه زده به کابینت دید. بخشا جدی تر از قبل توضیح داد:

- یه جوری بریز غرق نشه.

پریناز نگاهی به درون لیوان و دخترک نشسته انداخت و بعد نگاه به چشمان بخشا دوخت:

- اسمشو گذاشتی پری؟

بخشا سر به تأیید تکان داد و "اوهومی" از ته گلو بیرون فرستاد و توضیح بیشتری نداد.

نگاه و چهره ی جدی اش هم اجازه نمی داد پریناز حرف دیگری بزند. قلبش به تپش افتاده بود و ترس داشت بخشا لرز دستانش را ببیند. ترس داشت صورتش گر گرفته باشد و مرد جوان حال درونی اش را بفهمد. ترس داشت هیجانش رو شود.

رو چرخاند و خیره به دخترک ته لیوان پی چیزی گشت تا
بگوید.

- این جوری که یه قلپ بیشتر نمی شه.

- عیب نداره. دوباره می ریزیم.

بخشا گفت و تنه به سمت پنجره چرخاند و خیره ی بیرون شد.

- دوست ندارم بمیره.

زمزمه وار گفت و نگاه پریناز را به سمت خود کشید. سکوت
کش آمد و پریناز حرف دیگری برای زدن پیدا نکرد. آب دهان به
زور فرو فرستاد، دمنوش را درون لیوان ها ریخت و به سمت مرد
رفت. سینی را که روی کابینت می گذاشت بخشا طوری که انگار
با خودش حرف می زند زمزمه وار گفت:

- چه خوبه.

پریناز خیره به نیم رخ مرد جوان ماند. نپرسید چه چیز خوب
است. منتظر ماند خود او توضیح دهد. بخشا اما چنان مبهوت
منظره ی پشت پنجره بود که انگار قصد نداشت حرف دیگری

بزند. سکوت که کش آمد، پریناز تکانی خورد و لیوان خودش را برداشت:

- سرد نشه.

نگاه مات بخشا از پنجره کنده شد. سر به سمت پریناز چرخاند و انگار تازه حضور او را به خاطر آورد:

- چی؟

- گیج ...

سر بخشا به عقب رفت و صدای خنده اش بلند شد. پریناز حرفش را خورد و لبخند به لب به مرد پیش رویش نگاه دوخت. خنده های کمِ بَمِ خواستنی.

- تلافی کردن کار خوبی نیس.

بخشا با لبخند گفت و لیوان را برداشت. نگاهی به درونش انداخت و خیالش از بابت پری نشسته آن انتها راحت شد. سرش از مایع درون لیوان بیرون بود و نگاهش می کرد. پریناز لبخند زد:

- جدی جدی ناراحت می شی آب بگیری تو لیوان و پرش کنی؟

بخشا لبی به دمنوش زد و سری به تأیید تکان داد. پریناز

لبهایش را به هم فشرد تا خنده اش را مهار کند.

- چیه؟

بخشا پرسید و منتظر ماند. پریناز هم جرعه ای از دمنوشش

نوشید:

- خب عجیبه.

- چیش؟

پریناز نفسی گرفت و کمی فکر کرد.

- اممم ... خب خوب که دقت کنیم می بینیم بر خلاف اون چیزی

که گفתי خیلی هم بهت می یاد!

با سر به لیوان اشاره کرده بود. بخشا به خنده افتاد. نگاه پریناز

به لبهای کش آمده و چین های دور چشم مرد جوان نشست.

- یکی طلبت.

بخشا گفت، نگاه به سمت پنجره برد و لیوان را به لب هایش
چسباند. لحظه ای بعد لیوان را روی کابینت گذاشت و دستش را
دور آن حلقه کرد:

- یه شبایی از خستگی زیاد بی خواب می شدم. می رفتم تو
رخت خواب و به زور غلت و واغلت می زدم بلکه خوابم ببره.
گوسفند که خوبه، گله گله گاو و هزار تا کهکشان ستاره و سیاره
هم می شمردم راه به جایی نمی برد. در نهایت به شیر پناه می
بردم. یه لیوان برای خودم گرم می کردم و می ایستادم پای
پنجره ی بزرگ سالن و خیره می شدم به ساختمون ها. به پنجره
ها. پنجره های روشن رو می شمردم، پنجره های خاموش رو می
شمردم و از هم کم می کردم ببینم کدومشون بیشتره. چشمام
انقدر بین پنجره های روشن و خاموش می رفت تا خسته می
شد. خسته که می شدم رو کاناپه ی سالن دراز می کشیدم و
چند لحظه بعد خوابم می برد. این عادت پای پنجره واستادن و
یه چیزی نوشیدن مال همون وقتاس.

نگاه از پنجره گرفت و زل چشمان پریناز شد. چه قدر دور بود از آن روزها. از آن روزهای مسکوتِ منفور تا بی نهایت کش آمده. خانه بعدِ محیا شبیه قبر بود. دو سال تمام میان یک قبر شب را صبح کرد.

پریناز لب باز کرد چیزی بگوید، پشیمان شد. کنجکاوی در وجودش بی داد می کرد. این که دوست داشت از آن زنجیر و حلقه بپرسد، از صاحب آن حلقه، از این که کی و کجا و دقیقاً چه اتفاقی آن ها را از هم جدا کرده است، این که خانه ی این مرد کجاست، چه طور است و حتا کاناپه ای که از آن حرف می زند چه رنگیست اما نپرسید و به جایش چیز بی ربطی گفت و بخشا را متعجب کرد:

- برق؟

چشمان بخشا گرد شدند:

- جانم؟!

- مهندس برقی؟

بخشا لحظه ای بی حرکت ماند و بعد دوباره خندید. این بار شانه
هایش چند ثانیه بیشتر لرزیدند و خنده اش طولانی تر بود. از
خنده لبخندی که ماند، لیوان را به لبهایش نزدیک کرد، سری به
دو طرف تکان داد و زمزمه کرد:

- خدایا!

پریناز هم لبخند به لب کمی از دمنوشش نوشید:

- چیه خب؟

- برق آخه؟!

- چشه مگه؟!

- این همه از پنجره های خاموش و روشن حرف زدم که بگی

برق؟ که از شغلم بگی؟

- خب ... اممم ... خب آخه توجه ت به روشنایی پنجره ها، این

برق کاری بلد بودنت و ...

- پدرم مهندس برقه. دوست داشت من و برادرمم راه اونو بریم.

داداشم پی آرزوی بابام رفت. من ولی تن ندادم.

- برادرت مرد سرزنده و جالبیه.

بخشا کنجکاو شد. فرصت نشده بود از برخورد بهنیا و پریناز
بفهمد. لیوان خالی را درون سینی گذاشت و پشت به پنجره کمر
به کابینت چسباند و دست به سینه شد:

- دیدیش.

- آره. اون روز صبح. چند سال ازت بزرگترن؟

- 13 سال.

- اوه اصلاً بهشون نمی یاد.

- تو شناسنامه 13 سال تفاوت سنی داریم، این طوری بخوای
حساب کتاب کنی یه 10 سالی من ازش بزرگترم.

- چه طور؟

- بچه شر خونه بوده. از اینا که هیچ وقت انگار بزرگ یا پیر نمی
شن.

- خیلی خوبه آدم داداش داشته باشه. اونم داداش بزرگتر.

- همیشه هم خوب نیس.

پریناز لبخند زد:

- چه طور؟

بخشا نفس عمیقی کشید، نگاه به پیش رو داد و فکر کرد. یاد تمام شرهایی که به خاطر حضور بهنیا دامنش را گرفته بود افتاد، یاد زورگویی ها و قلدری هایش، یاد کتک هایی که از او خورده بود.

- بزرگ که می شی می بینی بودنش یه نعمته ولی تو بچگی خیلی وقتا با خودت می گی کاش اصلاً نبود. اونم داداشی مثل بهنیا. قلدر و شر و زورگو.

گفت و نگاه خیره اش را از پیش رو گرفت و سر به سمت پریناز چرخاند. لبخند به لب اضافه کرد:

- ولی یه داداش مثل بهنیا داشتن نعمته.

- چه خوب که رابطه تون خوبه.

بخشا تنه از کابینت جدا کرد:

- آره. خیلی. برم زود برگردم.

پریناز لیوان را درون سینی گذاشت و همراه بخشا شد:

- زحمت شد.

بخشا کاپشنش را به تن کرد:

- نه اصلاً. دمنوش عالی بود.

- کم ریختم برات.

- برمی گردم و چایی می خورم.

بخشا با لبخند گفت و از خانه ی بهداشت بیرون رفت. دور که

می شد فکر کرد چه خوب است. بودن در آن آشپزخانه ی

کوچک، ایستادن پشت آن پنجره، نفس کشیدن در فضایی که

عطر یک زن، عطر یک زن مهربان، عطر پریناز در هوايش

منتشر است چه خوب است. خوب و دلگرم کننده. یک خوبِ

روشن.

نگاه پریناز به در بسته خیره ماند و ذهنش به تصویری که مرد

جوان برایش ترسیم کرده بود. ذهن با همان چند جمله پرواز

کرده، به شهر رفته، گشته و خانه و زندگی مرد را پیدا کرده بود.

حالا درست میان سالنِ خانه ایستاده، خیره ی پنجره و کاناپه بود. باد پرده ها را می رقصاند، آباژوری کنج دیوار نور کمی به سالن می ریخت و عطرِ خنکی در فضا پخش بود. عطر مرد. همان مرد بی خوابِ بی تاب خیره به پنجره های روشن و خاموش. همان مردِ تنها.

چند سال از رفتن زنش می گذشت؟ الله دار می گفت چند ماهی است به آن آبادی آمده. یعنی درست بعد از فوت همسرش آمده بود؟ به این زندگی ساده خو کرده بود مرگِ همسرش را فراموش کند یا خودش را مجازات می کرد با این طور زندگی کردن؟ بچه چی؟ بچه ای نداشت؟ ندارد؟! سوالات تمامی نداشتند. پریناز نگاهِ ماتش را از در گرفت و به آشپزخانه برگشت. نگاهی به جعبه ابزار انداخت و بعد سرگرم دم کردن چای شد. مرتب بودن ابزارِ درون جعبه نشان می داد بخشا مرد منظمی ست. اتاق خودش تمیز بود؟ نکند چیزی جایی باشد و به چشم مرد شلخته بیاید؟ قوری را روی سماور گذاشت و از آشپزخانه به اتاق خودش رفت. نور لامپ راهرو اتاق را

روشن کرده بود. نگاهی به دور تا دور اتاق انداخت و به این نتیجه رسید همه چیز مرتب است. پیش رفت، چین کوچکِ روتختی را مرتب کرد و بعد نشست. چه کار می کرد؟ برای چه آنقدر اهمیت می داد؟ مگر این مرد که بود؟ یکی مثل بقیه ی آدم های این آبادی. یکی مثل همه ی مردهای فامیل. یکی مثل همه ی مردهای همکار. چرا آنقدر برایش مهم بود او چه می گوید و به چه فکر می کند و نظرش چیست؟ چرا آن قدر به او فکر می کرد؟ چرا لحظه به لحظه ی از اولین دیدار را بارها در ذهنش مرور کرده بود و می کرد؟ چرا خیال مرد دست از سرش بر نمی داشت؟ این چه حالی بود؟ این حالی که هرگز تجربه اش نکرده بود از کجا پیدا شده بود و چرا رهایش نمی کرد؟ چرا این مرد؟ این مردِ مرموزِ ناشناس؟ همین بود لابد. همین رمز و رازها بود شاید که توجه اش را جلب می کرد. همین حسِ عجیبِ فضولی! همین بود و نه هیچ چیز دیگری. هیچ چیز دیگری جز یک کنجکاوی بی مورد نبود.

برخاست و به سرویس بهداشتی رفت. نگاهی به تصویر خودش در آینه انداخت. زن مرحوم بخشا زیبا بود؟ کاش عکسی از او می دید. اسمش چه بود؟ چند سالش بود؟

دستی به موهایش کشید و خیره ی چشمان خودش لب باز کرد:
- فقط کنجکاوم ازش بدونم همین.

آنقدری مظلوم گفته بود و نگاهِ پرینازِ آن سمت آینه آنقدری ناباور و سرزنشگر بود که پریناز دلش برای خودِ این سمت آینه اش سوخت. با دلخوری نگاه از چشمانِ زن گرفت و از سرویس بیرون رفت. مانده بود چه کند. این آبادی و آبادی های اطراف آنقدر کم جمعیت بودند که بیشتر وقت پریناز به بی کاری می گذشت. بد هم نبود. هر چه کمتر کسی به دکتر نیاز پیدا می کرد، جای خوشحالی و شکر داشت اما باید فکری به حال این تنهایی و بی کاری می کرد. بی کاری فکر و خیال می آورد. خیال را به هر کجا که می خواست پرواز و کار دست صاحبش می داد. به آشپزخانه برگشت و خیره ی تاریکی پشت پنجره شد. بخشا

به چه چیز گفته بود "چه خوبه"؟ چرا نیامد پس؟ دیر نکرده بود؟

به سمت اجاق رفت و زیر کتری را کم کرد و روی همان صندلی که بخشا رویش ایستاده بود نشست و سر بلند کرد. مرد قدبلند وقت ایستادن روی این صندلی، با آن دستان کش آمده به سمت سقف شبیه برج بود، یک دکل.

از تصور گفتن آن تشبیه به بخشا به خنده افتاد. نگاه از سیم آویزان گرفت و لته های روسری را باز کرد و دوباره بست. گند زده بود و حالا باید جبران می کرد. باید سنگین تر رفتار و کمتر دست و پایش را گم می کرد.

"خیر سرت دکتر این مملکتی! الآن پیش خودش می گه این خنگ چه ریختی دکتر شده! لابد سهمیه ایه!"

صدای ضربه هایی به در هولش کرد. ایستاد و خواست به سمت در پا تند کند، پریناز درونش نهیب زد.

"آروم! یواش! سنگین! موقر!"

قدم هایش را آرام برداشت، پشت در کمی مکث کرد و بعد دست به دستگیره برد و آن را گشود. بخشا وارد شد:

– قندیل بستم کجایی دختر؟

پریناز کنار در ایستاد و با لبخند به عبور بخشا از جلوی خودش و پا تند کردنش به سمت آشپزخانه خیره ماند.

"دختر!" دوست داشت. این طور خطاب شدن از طرف بخشا را دوست داشت.

– بازم قراره کسی بیاد؟

پریناز پلک زد، لبخندش را جمع و جور کرد و در را بست:

– نه نه.

پا تند کرد و پشت سر بخشا وارد آشپزخانه شد.

– اومدم لامپو از تو کمد در بیارم قل خورد افتاد شکست.

بخشا گفت و کاپشن از تن بیرون کشید و آن را به سمت پریناز دراز کرد. پریناز با مکثی دست پیش برد و کاپشن را گرفت. عطرِ مرد حالا بیشتر از هر وقتی به مشامش می خورد.

- چی کار کردی پس؟

پریناز گفت و از آشپزخانه بیرون رفت. همراه با صدای بخشا که
برایش توضیح می داد لامپ های درون دستش را از کجا آورده،
سر درونِ کاپشن فرو برد و عطرِ آن را نفس کشید. مخلوطی از
بوی دود، بوی چوب و بوی عطری خنک. دوستش داشت.

- رفتم دو تا لامپای ایوونِ خونه اقبالو باز کردم آوردم.

چشمان پریناز میانِ کاپشن باز و گرد شد. کاپشن را روی
صندلی گذاشت و به آشپزخانه برگشت:

- چی کار کردی؟!

- از خونه اقبال آوردم.

- جدی داری می گی؟!

بخشا حالا روی صندلی ایستاده و مشغول بستن سرپیچ بود.

- آره. یه سرپیچم کندم. بی زحمت از تو جیب کاپشن بیار.

پریناز باورش نمی شد. نمی فهمید بخشا شوخی می کند یا
جدیست. شوخی و جدی مرد را هنوز درست تشخیص نمی داد.

- رفتی گفتی سلام سلام. بعد رفتی رو ایوون واستادی لامپا و سرپیچو کندی اومدی؟ اونام نگفتن چی کار می کنی و چرا؟
- نه سلام نکردم. رفتم در حیاطو هل دادم. گفتم یاالله. چند بار گفتم کسی جواب نداد. داشتم می رفتم سمت خونه شون زن و دختر اقبالو دیدم داشتن می رفتن سمت خونه مرادعلی. هیچی دیگه. یاالله که گفتم و کسی جواب نداد، رفتم تو ایوون.
- لامپاشون انقدر بالا نیس. دیدی دیگه، سقفای خونه های قدیمی اینجا کوتاهه. چیزایی که لازم داشتم برداشتم و اومدم بیرون.
- فکر کنم کسی خونه نبود.
- جدی داری می گی اینا رو؟!
- بخشا دست از کار کشید، سر پایین گرفت و خیره ی نگاه بهت زده ی پریناز شد:
- جدی جدی.
- رفتی لامپ دزدیدی؟!
- دو تا لامپ و یه سرپیچ.

- خدایا!

- ندزدیدم البته. جای بدهی قابل برداشتم.

- بدهی؟

- یادت نیست؟ یه گرمکن و یه تی شرت و یه دست بهم بدهکار بود.

دستش را جلوی پریناز تکان داد. پریناز با آن چشم های گرد شده لحظه ای خیره ی مرد ماند. بخشا نگاه گرفت و دوباره سر بلند کرد باقی کارش را انجام دهد. چند ثانیه بعد پریناز ناباور و متحیر به خنده افتاد. صدای خنده اش لبخند به لب های بخشا نشاند.

- نخند. لامپو بده.

پریناز با لبخند به سمت کابینت رفت و یکی از لامپ ها را به سمت بخشا گرفت.

- دزدی.

- دزدی نکردم. طلبمو ...

- شغلتو می گم.

دست بخشا لامپ را چسبیده در هوا ماند. لحظه ای خیره ی نگاه شوخ و شیطانِ پریناز ماند و بعد خندید. بازی خوبی بود. این حدس زدن و به نتیجه نرسیدن را دوست داشت. این دست و پا زدن دختر برای فهمیدنِ شغلش را دوست داشت. این گنگ بودن، سؤالی بودن، مرموز بودن را دوست داشت. تن به بازی می داد.

- کلیدو بزن لطفاً.

پریناز به سمت دیوار رفت و کلید را زد. نور در آشپزخانه ی کوچک ریخت و همه جا را روشن کرد. بخشا از روی صندلی پایین پرید:

- یکی دیگه کجاس؟

- چایی بریزم؟

- نه اونم درست کنم بعد.

- بعدش می تونم جسارت کنم یه کار دیگه هم بخوام؟

نگاه بخشایِ خم شده به سمت جعبه ابزار بالا رفت و به صورت دختر نشست.

– به خدا خیلی سخت نیس. فقط ...

بخشا لبخند کجی زد، جعبه را برداشت و به سمت راهرو راه افتاد:

– هر کاری داری، از الآن تا هر وقتی که تو این آبادی هستی، می تونی رو من حساب کنی. جسارت هم نیس.

لبهای پریناز ایستاده در آشپزخانه کش آمد. لحظه ای پلک ها را روی هم گذاشت و با صدای بخشا بازشان کرد:

– کدوم اتاقه؟

– اتاق خودم.

بخشا سر به سمت اتاقی که دفعات پیش درش بسته بود چرخاند. بدش نمی آمد اتاق شخصی دکتر را ببیند. به سمت اتاق راه افتاد و دم در منتظر ماند:

– برم تو؟

پریناز از آشپزخانه بیرون رفت.

- راحت باش.

بخشا پا به اتاق و جعبه ابزار را روی زمین گذاشت. نگاهش روی وسیله ها چرخید. تخت و روتختی زرد کمرنگ، یک میز تحریر کوچک و چند کتاب تخصصی قطور، برگه های یادداشت و یک لپ تاپ. قالیچه ی کوچک روی زمین مرددش کرد.

- با کفش برم رو این قالیچه ایراد نداره؟

پریناز پشت سرش ایستاده بود.

- نه.

بخشا به سمتش راه افتاد:

- صندلی رو بیارم.

پریناز زودتر از او از چهارچوب در کنده شد:

- می یارم من.

پریناز که رفت، بخشا دوباره به سمت اتاق چرخید و نگاهش مات میز ماند. قدمی جلو رفت و نگاهی به برگه های روی میز و

نوشته هایش انداخت. دکتر برخلاف اکثر دکترها خوش خط بود.
لبخندی زد و برگه را برداشت و چشم به نوشته ها دوخت.

- وقت بیکاریم اینجا زیاده. گه گاهی می شینم درس می خونم
اما خیلی حوصله نمی کنم.

بخشا برگه را روی میز گذاشت، دست دراز کرد و صندلی را از
پریناز گرفت:

- درس خوبه.

- شاگرد زرنگ بودی؟

پریناز پرسید و روی تخت نشست. بخشا از صندلی بالا رفت:

- شاگرد اول.

- دانشگاه هم؟

- دانشگاه هم درسم خوب بود.

- کدوم دانشگاه؟

لبه‌های بخشا کش آمدند، از آن بالا، با یک تایی بالا رفته ی ابرو به
پریناز نگاه انداخت و لبخند او را دید:

- خیلی دوست داری بدونی چی کاره م.

- آره.

- چه فرقی می کنه؟

- فرقی نمی کنه فقط ...

- شاگرد زرنگ بودی.

نپرسید و فقط گفت تا حرف را عوض کند. پریناز دستی به

روسری اش کشید:

- آره.

- دانشگاه هم؟

پریناز لبخند به لب جوابش را داد:

- دانشگاه هم درس خوب بود!

- کدوم دانشگاه؟

پریناز خندید:

- شهر خودمون همشهری!

بخشا لبخند زد و به جعبه اشاره کرد:

– از تو جعبه اون لنتو بده لطفاً.

پریناز ایستاد، پای جعبه زانو زد و دنبال نوار چسب گشت اما
پیدایش نکرد:

– نیست.

بخشا از صندلی پایین رفت، روبه روی پریناز کنار جعبه زانو زد و
مشغول گشتن شد:

– باید باشه.

– به هم نریز جعبه تو.

– عیب نداره. چیزی که زیاده اینجا وقت. مرتبش می کنم. فردا
می رم پشت کوه. دوست داشتی می تونی باهام بیای.

– از کوه؟

دست بخشا از حرکت ایستاد و سر بلند کرد. از آن فاصله ی
نزدیک عطرِ ملایم دختر بیشتر از قبل به مشامش می رسید.

نگاهش برای لحظه ای در صورت دختر چرخید و بعد دوباره
خیره ی جعبه شد:

- چی از کوه؟

- از کوه می ری یا از جاده؟

- از کوه بخوام برم به نظرت به تو پیشنهاد می دم همراهم بیای؟

- چه ایرادی داره؟

بخشا لنت را پیدا کرد، سر پا شد و روی صندلی ایستاد:

- ایرادش اینه دوست ندارم دو نفره برم و یه نفره برگردم!

به تند گفته و اخم به صورت نشانده بود. پریناز دوباره روی تخت
نشست:

- کی گفته تموم کوه رفتنا به همچین چیزی ختم می شه؟

بخشا پلک بست. پریناز درست می گفت. هزار بار به کوه رفته
بودند و فقط همان یک بار آن طور شده بود. آن طور پرفاجعه،
آن طور مخرب، آن طور منحوس.

- کسی نگفته ولی تو این فصل آدم عاقل کوه نمی ره.

"زمستون فصل خوبیه برای مردن"

- باشه.

پریناز به آرامی گفت و نگاه بخشا را به سمت خود کشاند.
لبخندش ملایم و گرم بود. بخشا نگاه گرفت و دوباره مشغول شد.

- با اسب و قاطر می ریم؟

طنازی زن جوان، درست در جدی ترین زمان، بخشا را به خنده انداخت. نگاهش را دوباره به صورت و لبخند پریناز دوخت و سری به دو طرف تکان داد:

- نه دیگه. با من می ریم.

صدای خنده ی بلند پریناز نگاه بخشا را روی صورت او نشانده سر و شانه عقب برده، چشم ها را بسته بود و می خندید. بخشا مشغول کارش شد:

- خوشت اومدا!

- وای ببخشید. به خدا اون لحظه اصلاً منظوری نداشتم.

- می دونم.

لحظه ای سکوت شد و بعد بخشا دست دراز کرد:

- لامپ لطفاً. همون موقع وقتی راه افتادم تو دلم گفتم، ممنون.

تو دلم گفتم گذرم به صد فرسنگی هر جا که تو باشی نیفته!

پریناز هینی کشید، ابروهایش را بالا فرستاد و لحظه ای بعد اخم کرد:

- بدجنس!

بخشا لامپ را پیچاند و بعد از صندلی پایین رفت. کلید برق را که می زد گفت:

- اینم از این.

روشنایی لامپ چشمان پریناز را زد، نگاه از سقف گرفت و تنه به سمت بخشا چرخاند:

- واقعاً ممنون.

بخشا سری تکان داد و جعبه ابزارش را جمع کرد:

- کار بعدی؟

- چایی.

- نه کار بعدی رو بگو. بعد یهو می شینیم به چایی و گپ و گفت.

پریناز از اتاق بیرون رفت. از پیشنهاد بخشا راضی بود. نه چون می توانست امیدوار باشد میان حرف زدن هایشان چیزی از مرد بفهمد، فقط چون کسی درونش نشسته، دست زیر چانه زده و منتظر بود با مرد ایستاده پشت سرش وقت بگذراند.

- قفل در دستشویی خرابه. بلدی درست کنی؟ الله دار گفت می تونم از داداشش بخوام درست کنه.

- بذار ببینم چشه. بتونم درست می کنم.

- یعنی ممکنه نتونی؟

پریناز پرسید و نگاه بخشا به چشمان زن جوان نشست. خنده و شیطنت از آن چشم ها بیرون می ریخت.

- یعنی فکر می کنی من همه فن حریفم؟

پریناز به آشپزخانه رفت:

- نه خب، ولی اصولاً دزدا باید بلد باشن قفل درست کنن.

بخشا لبخند به لب به سمت سرویس بهداشتی رفت:

- دزدا اصولاً بلدن قفلا رو خراب کنن.

پریناز خندید، زیر کتری را خاموش کرد و نگاهی به سماورِ روی کابینت انداخت. باید در اسرع وقت آن را هم رد می کرد. یک نفر آدم چه نیاز به سماور داشت.

- این هرز شده. باید قفل عوض بشه کلاً.

صدای بخشا را از راهرو شنید و صدا بلند کرد:

- باشه. ممنون.

چای ریخت، چند کلوچه در یک پیش دستی گذاشت و از آشپزخانه بیرون رفت. بخشا دستانش را می شست:

- چایی ریختم.

بخشا سر به سمتش چرخاند:

- می یام الآن، ممنون.

بعد در دستشویی را با پا بست و نگاه به چشمان خودش در آینه دوخت. اضطرابِ افتاده به جانش را باید یک طوری از بین می

برد والا تا صبح مثل مرغ پرکنده بال بال می زد. درست مثل تمام چند شب گذشته. از سر همان تشویش هم بود که دوست داشت بنشیند، چای بنوشد و با پریناز هم کلام شود. فقط به خاطر همان اضطراب بود و نه هیچ چیز دیگری!

به نگاه معنادار مرد آن سمت آینه اخم کرد، آب را بست و از سرویس بهداشتی بیرون رفت. نگاه گرداند و پریناز را نشسته پشت میز اتاق معاینه دید. ضربه ای به در زد و وارد شد.

– برات تو این لیوان ریختم که دیگه نصفه نباشه.

بخشا روی صندلی بیمار نشست و تشکر کرد. پریناز چای را از سینی برداشت و جلوی بخشا لبه ی دیگر میز گذاشت، دستها را دور لیوان خودش حلقه کرد و نگاه به میز دوخت. سکوتِ سایه انداخته میانشان معذبش کرده بود.

بخشا لیوان را برداشت و نگاهی به درونش انداخت. کسی آن تو نشسته نبود.

– چه خوبه.

– چی؟

پریناز منتظر نگاهش کرد. شاید می خواست همان "چه خوبه"
ای که درون آشپزخانه گفته بود را توضیح دهد.

- این که هیچکی این تو نیس.

پریناز لبخند زد. بخشا هم با لبخند سر بلند کرد و نگاهش ماتِ
چهره ی دختر جوان ماند. خوشحال بود؟ راضی بود؟ از این
زندگی، این تنهایی، از این جا بودن راضی بود؟

- پشیمون نیستی؟

بخشا جدی پرسید و لبخند پریناز هم محو شد.

- از چی؟

- از این جا اومدن.

پریناز فکر کرد و بعد سری به دو طرف تکان داد:

- یه وقتایی مضطرب می شم اما پشیمون نه.

- از چی؟

- خب اون روزی که اومدم اینجا اون همه شوق و ذوق و

امیدواری رو که تو چهره ی این مردم دیدم، فهمیدم مسئولیتم

خیلی سنگینه. می دونم کلاً پزشکی رشته ی پرمسئولیتیه اما
وقتی می شی تنها امیدِ یه عده آدم بعد خدا، این کارو سخت
می کنه.

بخشا سری به علامت فهمیدن بالا و پایین کرد. پریناز کمی از
چایش نوشید:

- می ترسم کم بیارم، دلم اون قدری برای زندگی مدرن اون
پایین یا حتا برای خانواده م و دوستانم تنگ بشه که نتونم بمونم.
بخشا هم کمی از چایش نوشید:

- متوجه م.

- فعلاً ولی به هیچ وجه پشیمون یا دلتنگ نیستم. یعنی دلم
برای خانواده م تنگ هست اما نه اون طوری که بی تاب باشم و
فکر برگشتن به سرم بزنه.

- خوبه.

- تو چی؟

نگاه بخشا ماتِ لیوان شد. دقیقه ای سکوت کرد و بعد زبان روی لب پایینی کشید:

- من ... من ...

نفس عمیقی کشید، نگاه از لیوان کند و چشم به چشمان منتظر پریناز دوخت:

- خیلی وقته یادم رفته چه حسی داره.

- چی؟

- دلتنگی.

پریناز لب بست و منتظر ماند. منتظر این که شاید مردِ نشسته روی صندلی، مردی که حالا چشمانش مغموم بود، کمی بیشتر حرف بزند. بخشا کمی دیگر از چایش نوشید. سکوت کش آمده را نه او می شکست و نه پریناز. واژه ای هم پیدا نمی کرد بگوید. دهانش به گفتن باز نمی شد انگار. دردِ دل کردن یادش رفته بود. پلک زد و کمی دیگر از چای نوشید و لیوان را روی میز گذاشت. پریناز گشت و حرفی برای گفتن پیدا کرد:

- از این کلوچه ها بردار. خدیجه خانم درست کرده.

بخشا دست دراز کرد و یکی از کلوچه ها را برداشت، نصفش کرد و تکه ای را به سمت پریناز گرفت. پریناز با تشکر نیمه ی کلوچه را از بخشا گرفت.

- چطوری می شه که آدم دلتنگ نشه؟

پریناز بی نگاه کردن به بخشا پرسید. بخشا کمی از کلوچه خورد و شانه بالا انداخت:

- نمی دونم. یعنی خیلی اتفاقا باید بیفته که آدم به این نقطه برسه که یادش بره دلتنگی چه شکلیه. من فقط وقتی این جا نیستم، یعنی شب جایی غیر اون اتاق سر رو زمین می دارم معذب می شم. دلتنگ ولی اصلاً.

- دلت برای خونه و زندگیِ مدرنِ تنگ نمی شه؟ دوستات، خونواده ت، فک و فامیل. من یه وقتایی این جا شبا دلم برای خش خشِ جارویِ رفتگرِ محلمون هم تنگ می شه.

بخشا روی کلوچه کمی چای نوشید.

- خونه ی من اونقدری بالا بوده که صدای خش خش جارو بهش
نرسه.

ابروهای پریناز بالا رفت و لبخند به صورتش نشست. بخشا هم
لبخند زد.

- پس برج نشینی.

بخشا هومی از ته گلو بیرون فرستاد و نگاه به یکی از قاب های
روی دیوار دوخت. تصویرِ آناتومی اندام های داخلی انسان.
نگاهش به قلبِ تصویر نشست. مال خودش لابد عیبی پیدا کرده
بود که تنگ نمی شد.

- بودم.

نگاه از تصویر کند و خیره ی چشمان کنجکاو پریناز شد. لحظه
ای ساکت ماند و بعد چیز بی ربطی گفت:

- همیشه این جوری نیس که تموم کوه رفتن ها به فاجعه ختم
بشه اما وقتی یه بار فاجعه رو با تموم جونت تجربه می کنی،
ترسش تو دلت می مونه. هر جا بری همراهت می یاد و نمی تونی

از دستش خلاص بشی. سایه به سایه ت، قدم به قدمت، حتا تو خوابات.

سکوت کرد و نگاه از پریناز گرفت. خیره ی دستانش، انگشت شست روی ناخن انگشت سبابه می کشید و مردد بود سؤالی که در ذهنش بود بپرسد. سکوت پریناز تردیدش را از میان برداشت:

– شده قولی بدی و نتونی پاش بمونی؟

پریناز سری به علامت تأیید تکان داد.

– چه حالی داشتی؟

– تا قبل از این که عذرخواهی کنم حس گناه، بعدش آروم شدم.

– اگه نشه عذرخواهی کنی چی؟ یعنی اونی که بهش قول دادی نباشه تا بفهمی از بدقولیت می گذره یا نه.

پریناز ماند چه بگوید. چهره ی درهم و چشمان غمگین مرد جوان حس بدی به جانش می ریخت. شانه بالا انداخت، لب باز کرد چیزی بگوید، حرفی پیدا نکرد و ترجیح داد سکوت کند.

بخشا کف دست از پیشانی تا چانه کشید، نفسش را پر صدا
بیرون فرستاد و ایستاد:

- بابت چایی ممنون. قفل درو می گم نورالله بیاد درست کنه. کار
دیگه ای هم بود بهم بگو. فعلاً.

گفت و دستی تکان داد و رفت. گفت و حرف های ناگفته را
گذاشت و از خانه ی بهداشت بیرون زد. ناگفته ها را گذاشت و
رفت.

پریناز ماتِ چهارچوب خالی در، مات راهی که بخشا رفته بود
ماند. فرار کرده بود؟ از حرف زدن، از سبک شدن، از گفتن فرار
کرده بود. دست دراز کرد و روسری را از سر برداشت. نگاه به
لیوانِ نیم خورده ی چایِ آن سمت میزد.

" هر جا بری همراهت می یاد و نمی تونی از دستش خلاص
بشی. سایه به سایه ت، قدم به قدمت، حتا تو خوابات."

صدای مرد جوان در ذهنش تکرار می شد. درست می گفت اما
این فقط ترس ها نبودن که قدم به قدم همراه می شدند. خیلی

چیزها، خیلی وقت ها دست از سر آدم بر نمی داشتند. خیال
های دست نیافتنی، فکرهای عجیب، حس های تازه.

*

ضربه هایی به در و صدای الله دار پلک های سنگینش را از هم
فاصله داد. غلتی زد، کونه های کف دست روی چشم ها گذاشت
و نفس عمیقی کشید. الله دار دوباره از پشت در صدایش زد.
- بیا تو.

صدای گرفته را صاف کرد و نشست. الله دار وارد شد:
- سلام داداش. نه تخت ره از دوباره گذاشتی این جه؟ خوب
کردی. خاری؟

بخشا موهای ریخته روی پیشانی را بالا زد و لحاف سنگین را
کنار کشید.

- چی شده؟

- هیچی داداش. هِرس (پاشو) ناشتایی ره بخوار بوریم.

- کجا؟

بخشا ایستاد و پرسید و چشمان الله دار گرد شدند:

- کجه؟ یاد کردی؟

بخشا کمی فکر کرد. با الله دار قراری داشت؟ با چهره ای خواب آلود و گیج نگاه به الله دار دوخت. الله دار لبه ی تخت نشست:

- پشتِ کوه نخوانی بوری؟ نمی خوامی بری داداش؟

بخشا آهانی گفت و پس سر خاراند:

- تو هم مگه می خوامی بیای؟

- آره. من و ته و خانمِ دکتر.

بخشا لحظه ای فکری خیره ی الله دار ماند. یادِ روز پیش افتاد. یاد خنده ها و لبخندها. یادِ واژه به واژه ای که بینشان رد و بدل شده بود. همان دقایق کوتاهِ هم کلام شدن با دختر جوان کار خودش را کرده بود. ذهن از میان کابوس های پیدا شدنِ جنازه ی محیا، لحظاتی به همراهی با دختر جوان گریز می زد، رؤیا می دید و نفس تازه می کرد.

- چی شی شده داداش؟

بخشا پلک زد و نگاه خیره اش را از الله دار گرفت:

- هیچی. می یام الآن.

کاپشنش را از گل دیوار برداشت، به تن کرد و از اتاق بیرون زد. لبه ی ایوان ایستاد، دست ها را کش آورد و خمیازه ای کشید. نگاهش ناخودآگاه به سمت راهی که به خانه ی بهداشت منتهی می شد کشیده شد. خیره ی مسیرِ خاکیِ برفی، خوابِ شب پیش را مرور کرد. بعد از مدت ها خوابش برفی نبود. بعد از حدود یک سال بالاخره یک روز بهاری را در خواب دیده بود. یک روز آفتابی با نسیمی ملایم و پرینازی که مثل دخترکِ ته لیوان زانو به بغل گرفته، روی تپه ای نشسته و به مردِ پایین تپه لبخند می زد. مرد هم لبخند به لب داشت. حال دلش خوش بود. مردِ درون خواب نه ترس و اضطرابی در پس و پشت ذهنش بود و نه غمی داشت.

- بورم نادعلی ره بگم منتظرِ اِما باشه.

بخشا از خیالِ خوشِ خوابِ شب قبل بیرون کشیده شد و پشت سر الله دار از پله ها پایین رفت:

- صبحونه رو همون قهوه خونه محمد می خورم. الان لباس می پوشم. دکتر آماده س؟

- آره. دکتر سحرخیز هسه. حاضر بی برو آمه سیره داداش. (بیا خونه ی ما)

*

نگاهش ناخودآگاه از آینه ی بغل ماشین به صورتِ پریناز نشست. خیره ی پیش رو و در فکر فرو رفته بود. برخلافِ دختر نشسته بالای تپه، این پریناز لبخندی به صورت نداشت و بخشا حس می کرد از همان لحظه ی اولی که دمِ خانه ی الله دار همدیگر را دیده بودند گرفته بود و ناراحت. فکر کرد شاید دختر جوان از آن طور ناگهانی رفتنش دلخور شده است. فکر کرد شاید هم شب خوبی نداشته، مثل شبهای دیگر او گرفتار کابوس بوده و کسل شده است.

- ته کی برگردنی؟

الله دار سکوت را شکست و از نادعلی پرسید. نادعلی نگاهی از آینه به او انداخت و گفت:

- معلوم نی یه.

دوباره ماشین در سکوت فرو رفت. بخشا سر عقب برد و به پشتی صندلی تکیه داد و چشمانش را بست. دلش سرکشی چشم هایش را نمی خواست. دوست نداشت مرتب از آینه ی بغل خیره ی پریناز شود و او را معذب کند. چشم بست و ترجیح داد دنبال دلیل سکوت و سردی پریناز هم نگردد. در اسرع وقت دلیش را می پرسید و می فهمید. سعی کرد پشت پلک های بسته خواب خوب شب پیش را مرور و خود را از اضطراب آن چه ممکن بود پای تلفن بشنود هم رها کند. از فکر پیدا شدن محیا. از فکر پیدا نشدن محیا. از فکر تعبیر کابوسِ گرگ درنده ی خون آلود فرار می کرد.

- داداش، داداش.

چشم باز کرد و گیج و گنگ نگاه به صورت الله دار دوخت. در ماشین را باز کرده، خم شده و خیره اش بود.

- برِ سیمی.

بخشا نگاه چرخاند. نادعلی و پریناز در ماشین نبودند. صاف نشست و دستی به صورت کشید.

– بیا ناشتایی ره بخواریم، بعد بوریم علی باجی مغازه.

بخشا پای راست را از ماشین بیرون فرستاد. الله دار کنار رفت و او پیاده شد. هوای سرد بیرون ماشین لرز به جانش انداخت. زیپ کاپشن را تا بالا برد و شال گردن را جلوی دهان و بینی اش کشید:

– چه سرده.

الله دار در ماشین را بست:

– آره هوا دَره خراب وونه. داره خراب می شه داداش. نادعلی هم انگار خانه بوره شهر. (می خواد بره شهر) موندگار نشیم صلوات.

همراه الله دار پا به قهوه خانه گذاشت. نگاه چرخاند و پریناز را نشسته پشت یکی از میزها دید. تصویر اولین باری که او را دیده بود در ذهنش نقش بست. زنی که پماد روی میزش گذاشته، انتهای قهوه خانه نشسته بود و صبحانه می خورد. سلام

کرد، با محمد دست داد و به تلفن اشاره کرد. محمد تلفن را
نزدیکش گذاشت:

-وَصَلِّهِ خِدَا رَه شَكْر.

بخشا لحظه ای ماتِ تلفن ماند. دستش پیش نمی رفت شماره
بگیرد اما تا ابد هم نمی توانست همان جا بایستد. گوشی تلفن را
برداشت و انگشت روی دکمه ها گذاشت. بوق اول تپش قلبش را
بالا برد. پلک بست و لب بالا را گیر دندان ها کرد. لحظه ای بعد
صدای بهنیا بلند شد:

-الو.

-سلام.

جواب سلامی نیامد. صدای نفس های بهنیا اگر نبود، بخشا گمان
می کرد تماس قطع شده است. می دانست بهنیا
شاکيست. برادرش از آن طور سر صبحی و بی خبر از ویلا بیرون
زدنش دلخور بود و مطمئناً فرصتِ سرزنش را از دست نمی داد.

-الو. هستی یا قطع کنم؟

-چی کار داری؟

-بهنیا!

-آدمی تو جوابتو بدم؟

-نه نیستم.من باید زود قطع کنم.چه خبر؟

-از چی؟

-از مح..

-خبری نیس. کاری نداری؟

-واستا بهنیا!

-مگه فقط واسه همین زنگ نزدی؟ خبری نشده هنوز. راه باز

نبوده انگار که برن.موند برای هفته ی بعد.خدا...

-بهنیا!

-مرگ!یعنی بخشا برو دعا کن من انقدری سرم شلوغ بشه که

نتونم پیام اون خراب شده. فقط دعا کن. تخت ویلا میخ

داشت؟!دیواراش تنگ بود؟!دو ساعت نمی تونستی تحمل کنی،

مام خیر سرمون این چشمای وامونده رو وا کنیم، بعد عین آدم
خداحافظی کنی و بری؟!!

بخشا سکوت کرد و اجازه داد بهنیا هر چه می خواهد بگوید.
نگفت که همان چند ساعت بعد از دادن آدرس را هم به زور آن
محیط را تحمل کرده و نگفت که حسِ کسی را داشته که گم
شده است و باید هر چه سریعتر خود را پیدا کند.

- مامان گمون می کرد تحفه ش یه تک پا می یاد دیدنش، بعد بر
می گرده تو اون قبرستونی که توشه. وقتی دید همراهمون
نیستی دلش شکست. هر چند به کی دارم می گم اینا رو؟ مهم
نیست اصلاً برات که.

- برام مهمه.

- چرت نگو! ببین منو، پی جنازه ی اون خدابیامرز هم نباش.
آدرسو دادی و تموم شد رفت. بمون همون جا زندگیتو بکن.
فهمیدی؟! نه بیا، نه دیگه بابت فهمیدن این که چی شده زنگ
بزن، نه پیگیر باش. بکش از این جریان بیرون. خانوم دکتر
چطوره؟

تغیر ناگهانی لحنِ بهنیا از آن همه تندی به آن همه ملایمت
لبهای بخشا را کش آورد. سر چرخاند، لحظه ای چشم در چشم
پریناز شد و بعد دوباره به او پشت کرد:

– مامان بابا چطورن؟

– بد نیستن.

– از ایلیا خبر نداری؟

– اوه چه عجب یه یادی هم از دیگر اعضای فامیل کردی. اونم
خوبه.

– مامانش چی؟

– اونم لابد وقتی ور دل بچه شه خوبه.

– خوبه. من برم.

– بخشایه زنگ به مامان بزن.

– باشه. الان زنگ می زنم.

– این وری هم نیا.

- ...

- اون وری هم نرو.

- کدوم وری؟

- سمتِ آدرسی که دادی.

- کی می رن دقیقاً؟ نمی دونی؟

- چه فرقی می کنه؟!

بهنیا صدا بلند کرد.

- همین دو دقیقه پیش نگفتم پیگیر نباش؟! بسه بخشا! دیگه

پرونده شو ببند تو ذهنت. ببندش برادر من! هر چی می خواست

بشه شد و تموم شد و رفت. باشه؟

بخشا سکوت کرد. گفتن یک "باشه" کار چندان سختی نبود اما

زبانش نمی چرخید بگوید و خیالِ بهنیا را راحت کند.

- ای خدا.

بهنیا نفس عمیقی کشید، خدا را صدا کرد و بعد با لحن آرامی

گفت:

- داداشای فؤاد ریختن سر باباه که بیا برو دوباره پرونده رو باز کن و این پسر رو بکشون زیر اخیه و یه کاری کن مقرر بیاد خواهر ما رو کشته. فؤاد و میرفتاح واستاده ن جلوشون. خاله هم انگار آدرس رو که دیده آروم شده. هر چند یه در میون هوش و حواس درست و حسابی نداره اما وقتایی که حواسش هست، می گه کاری به کار بخشا نداشته باشین ولی خب اینا من فکر نمی کنم سد محکمی در مقابل اون وحشیا باشه. پرونده رو هم که از نو باز نکنن و پیگیر نشن، بی کار موندنشون یک کم دور از ذهنه پس نه بیا، نه برو، نه بپرس. شنیدی چی گفتم؟ - آره.

- شنیدن که می شنوی، گوش دادنش مهمه که به یه ور توی کره خر هم نیس.

- به مامان زنگ می زنم.

- بزن! کاری نداری؟

- نه.

- آهان راستی. کلید ویلا رو دادم دست نگهبانی. گذرت به شهر خورد و خواستی بمونی، ازش بگیر. بهش گفته م ممکنه بیای.

- باشه ممنون. فعلاً.

- به سلامت.

تماس که قطع شد، بخشا گوشی را روی دستگاه گذاشت و مات پیشخوان شد. اگر پرونده را باز می کردند چه؟ اگر بنا بود دوباره گرفتار آن اتاق های تاریک، آن صدا های خشن و سؤال های تمام نشدنی بشود چه؟ اگر باز هم برای چندین و چند ماه اسیر بازجویی و دور تسلسل باطلی که روح را مثل خوره می خورد، می شد چه؟ پلک روی هم گذاشت و لب به دندان گرفت. کلافِ زندگی گذشته انگار بنای باز شدن نداشت. گره ها هر لحظه کورتر می شدند. راه گریزی انگار نبود.

صدای الله دار که نان و پنیر، گردو و کره و عسل سفارش می داد، نگاه ماتش را از تلفن کند. تنه چرخاند و الله دار را نشسته سر میز پریناز دید. دوباره به سمت پیشخوان چرخید و شماره ی خانه را گرفت. کسی جواب نداد. شماره ی موبایل مادر را که

می گرفت واژه ی دلتنگی پررنگ و پرعشق به دیواره های ذهنش
کوبیده می شد. برای مادر دلتنگ نبود؟ مگر می شد آدم زنده
دلتنگ نشود؟ چه مرگش شده بود؟
صدای مادر پلک هایش را روی هم نشاند. برای آغوش او دلتنگ
بود.

- سلام مامان.

صدای مادر آشکارا می لرزید و بغض داشت:

- سلام عزیزم.

خواست حالی بپرسد، خواست حرفی بزند، چیزی پیدا نکرد.
چیزی جز شرمندگی از پس و پشت ذهنش بیرون نمی ریخت.

- خوبی مادر؟

مادر پرسید و چشم های او از هم باز شد:

- خوبم.

- از بهنیا سراغتو گرفتم، وقتی گفت اون جا راحتی دلم آروم
شد یه ذره.

- اینجا راحت‌م مامان.

- خدا رو شکر.

- بابا خوبه؟

- خوبه. اونم خوبه. شماها خوب باشین ماها خوبیم.

- بیتا چی؟

- اونم خوبه.

بخشا لب باز کرد پرسد خواهرش به سر خانه و زندگی اش
برگشته یا نه، ترسید و نپرسید. می ترسید مادر جواب منفی را
مثل ضربه ی پتکی به روح او بکوبد. می ترسید بفهمد زندگی
خواهرش هنوز بر باد رفته است و دادن آن آدرس هیچ کمکی
نکرده و خشم و دلسردی اش بیشتر شود. می ترسید که نپرسید
و سکوت طولانی شد. حرفی انگار نداشت. مادر که صدایش زد
ماتِ محمد قهوه چی که چای می ریخت آرام زمزمه کرد:
- جانم.

- بابت دادن آدرس ... خوب کردی بخشا. خیلی خوب کردی.

- مادرش خوبه؟

- خوب؟ خوب نیس اما از وقتی شنیده دخترشو قراره بیارن
آروم تر شده.

- شما می رین دیدنش؟

- من می رم. یه وقتایی هم اون می یاد. یعنی میرفتاح می
یاردش. وقتی هوش و حواسش سر جاس سراغ تو رو هم می
گیره. نگران تو هم هست.

بخشا پلک بست و بغضِ نشسته به گلو را به زور فرو داد. با
دست آزاد شالگردنش را شل تر کرد و گفت:

- بازم زنگ می زنم. فقط ... مامان ... نمی دونین کی می خوان
برن؟

- کجا؟

- دنبال مح... ..

- این هفته نمی شه. باید منتظر بمونن ببینن هفته ی بعد هوا
چطوره. می خوام بیای؟

- کجا؟

- واسه مراسم.

نگاه مات بخشا به بخاری که از سماور بزرگ قهوه خانه بالا می رفت نشست. شبیه بخارِ دهان وقت فریاد کشیدن در برف، شبیه نفس های به شماره افتاده ی اسیر میان بهمن بود. سؤال مادر تصویر جدیدی ساخته بود. تصویری شبیه روزِ تشییع جنازه ی نصیر. شبیه همان وقتی که او دور دور ایستاده و به انبوه جمعیتِ عزادار نگاه می کرد. شبیه همان وقتی که خودش را عزادار می دانست و مردم آبادی او را شریک غمشان نمی دانستند.

- نمی دونم.

- بهنیا می گفت باید راضیت کنیم نیای. منم دلواپسم. می ترسم.

- مطمئنم می خوان بیارنش؟

- یعنی چی؟

بخشا لب به دندان گرفت و پلک ها را به هم فشرد، لحظه ای
برگشت و چشم در چشمِ پریناز شد و بعد دوباره به میزها و آدم
های نشسته پشتشان پشت کرد. صدایش آن قدری زمزمه وار
بود که شک داشت مادر شنیده باشد:

– خودش دوست نداشت برگرده.

– خونواده ش می خوان تو آرامگاه روستای خودشون خاکش
کنن. می خوان براش مراسم بگیرن. می خوان بیارنش.

– به خاله گفتین؟ گفتین دخترش چی می خواسته؟ می دونه
اون چی می خواسته؟

صدای مادر لرز و بغض داشت. نفس های به شماره افتاده اش هم
حال بدش را نشان می داد:

– نمی دونم.

بخشا انگشت روی پلکی که می پرید گذاشت و لحظه ای سکوت
کرد. بعد نفس عمیقی کشید و گفت:

– بازم زنگ می زنم.

- باشه مادر. برو به سلامت. مراقب خودت باش.

بخشا "چشم" ی گفت و تماس را با یک خداحافظی قطع کرد.
لحظه ای همان طور ایستاده پای پیشخوان ماند و بعد گوشی را
روی دستگاه گذاشت.

- چایته گذاشتم کنار دست الله دار. سرد می شه مهندس.
محمد قهوه چی گفت و نگاه مات او را از پیشخوان کند. تشکر را
زمزمه وار گفت و به سمت میزی که الله دار و پریناز نشسته
بودند رفت. کنار الله دار و روبه روی پریناز که می نشست زیر
چشمی نگاهی هم به پریناز انداخت.

- برو داداش، سرد بی یه.

الله دار گفت و استکان و نعلبکی چای را جلوی او گذاشت:

- عسلش محشره. آته کم بخوار.

بخشا خیره ی دستان پریناز مانده بود. دستان ظریفی که لقمه
ای نان و پنیر و گردو درست می کردند.

- صبحونه تو خوردی می ری مغازه علی باجی؟

با نگاه دستی که لقمه را به دهان می گذاشت دنبال کرد و از الله دار پرسید. الله دار جواب مثبت داد و چایش را سر کشید. بخشا نگاه از دستی که دوباره لقمه درست می کرد گرفت و سرگرم خوردن صبحانه شد. نگاهش چسبیده به میز، به استکان ها، به کاسه های عسل و پنیر و گردو و بشقاب ملامینی نان بود و دست هایی که هر از گاهی برای لقمه درست کردن نزدیک میز قرار می گرفتند. سر بلند نمی کرد، نگاه بالا نمی برد و ترجیح می داد در حضورِ الله دار سؤالی که مثل خوره به جانش افتاده بود نپرسد. الله دار که صبحانه اش را خورد خدا را شکر کرد و سر پا شد:

– فقط قهوه خوانی؟

بخشا سر بلند کرد:

– آره.

بعد نگاه به سمت پریناز کشاند:

– شما چیزی نمی خوای؟

پریناز لحظه ای نگاه به چشمانِ مردِ عبوسِ نشسته آن سوی میز
دوخت و بعد سر به دو طرف تکان داد:

– نه ممنون.

الله دار راه افتاد:

– فوریِ اِمبه. (فوری می یام)

با رفتن الله دار، بخشا خود را به وسط نیمکت کشاند، جرعه ای
چای نوشید و از بالای استکان نگاهی به پریناز انداخت. استکان
را که میان نعلبکی می گذاشت تنه به سمت پریناز خم کرد و
آرام پرسید:

– از من دلخوری؟

چشمان درشت پریناز برای لحظه ای گرد شد و بعد لبها را
محکم به هم فشرد و خنده را مهار کرد. اخمی به صورت بخشا
نشست:

– خنده داشت سؤالم؟

پریناز برای خفه کردن خنده ای که پشت لبهایش زندانی بود
کمی از چای نوشید:

- نه. ولی...

سر به دو طرف گرداند، مردان و پیرمردان آبادی را که سرگرم
حرف و خوردن دید، سر به سر بخشا نزدیک کرد و گفت:

- چرا حرفای ما عین بوم رنگ دوباره به خودمون برمی گرده؟

بخشا کمی فکر کرد. یادش آمد همین سؤال را روز قبل پریناز از
او پرسیده است. لبخند زد، تنه عقب کشید و سری به تأیید
تکان داد. پریناز با لبخند کمی دیگر از چای نوشید.

- نگفتی.

- چیو؟

- که دلخوری یا نه.

- چرا دلخور باشم؟

- نمی دونم. از صبح حس می کنم یه طوری هستی.

- من یا تو؟

- من؟!

- آره خب حق داری. تو همیشه یه طوری هستی. مختص امروز
نیس. من ولی دلخور نیستم، استرس دارم. استرس هم ندارم، به
هم ریخته م.

- چرا؟

- مامان اینا راضی نبودن پیام این جا. می دونم اگه زنگ بزنم می
خوان پای تلفن گله کنن و خب ناراحت می شم وقتی از
ناراحتیشون بگن.

لبخندِ کجِ کمرنگی به صورت بخشا نشست. زیپ کاپشنش را که
باز می کرد گفت:

- وجه اشتراک.

- چی؟

- دلخوری و نارضایتی خونواده هامون از این جا بودنمون.

پریناز لحظه ای نگاه به چشمانِ مرد جوان داد. از همان لحظه ای
که از کنار پیشخوان راه افتاده و پشت میز نشسته بود،

چشمانش از قبل هم مغمومتر بود. حتا اگر لبخند می زد و وانمود می کرد حالش خوش است.

- با مامانم حرف زدم. بغض صدای مادرا شبیه اسیده. آدمو به جolz و ولز می ندازه.

- پس دلتنگی.

پریناز گفت و نگاه بخشا را مات خود کرد. دلتنگ بود؟ نه آن قدری که تن به برگشتن دهد. سری به دو طرف تکان داد و خیره ی یکی از پیرمردها شد. بلند بلند چیزی را تعریف می کرد و بقیه می خندیدند. سال ها بعد اگر زنده می ماند و به سن این ها می رسید می توانست این طور از ته دل و فارغ از دنیای آن بیرون و گذشته ی سختش بخندد؟

- برم زنگ بزنم و پیام. شبیه وقتی که می خوام برم امتحان بدم.

بخشا نگاه از پیرمرد گرفت و سر بلند کرد. پریناز ایستاده بود. رنگ تیره ی شالش به صورت مهتابی اش می آمد. به نگاه خیره ی بخشا لبخند کمرنگی زد و از کنارش گذشت. بخشا نگاهش را

به میز داد و فکر کرد. اگر از آبادی می رفت دلتنگ این زن نمی شد؟

چای دوم را می نوشید و زور می زد سر به عقب برنگرداند و به پرینازِ ایستاده پای پیشخوان نگاه نکند. میان آن همه مه و صدای قل قل قلیان ها، صدای پریناز را نمی شنید. تلاشی هم نمی کرد بشنود. فرقی نمی کرد چه می گوید. مهم این بود که مثل خودش رفته بود دلی را به دست بیاورد. مهم این بود موفق شود. باقی اش اهمیتی نداشت.

- ببخشید.

پریناز گفت و سر جایش نشست. بخشا نگاه به صورت بق کرده ی او دوخت و بعد لبخندِ کجِ کمرنگی لبهایش را کش آورد. چهره ی پریناز شبیه بچه ای بود که معلم توبیخش کرده باشد. شبیه همان بچه ی خطاکارِ ایستاده پشت دفتر مدرسه و منتظر تنبیه.

- رد شدی؟

پریناز نگاهش کرد. بخشا سر به سمت محمد قهوه چی گرداند.
خبری از عیسا نبود و محمد دست تنها و به سختی قهوه خانه را
می چرخاند. برای پریناز درخواست یک استکان چای دیگر کرد
و بعد نگاه به نگاه دختر داد:

– امتحانو رد شدی؟

پریناز سری به علامت مثبت تکان داد و دست دراز کرد، تکه
نانی را از روی میز برداشت و مشغول خرد کردنش شد:

– مامان انقدر دلخور بود که به زور بابا گوشی رو گرفت.

– عیب نداره. کم کم دلخوریشون رفع می شه.

– قضیه ی من با تو فرق می کنه.

– چه فرقی؟

– تو از خون اونایی. تو ... نمکدون نشکستی، من ولی متهمم به

این که جواب لطفشون رو با بی مهری دادم، با بی معرفتی.

– فکر نمی کنم این طوری فکر کنن.

بخشا گفت و از محمد که استکان چای را روی میز می گذاشت
تشکر کرد.

– عیسا کجاس؟

– باباش ناخوش احوال بود، موند سیره. راستی خانم دکتر یه سر
به وه بَرنین، ثواب داره.

پریناز "حتماً" را زمزمه وار گفت و استکان و نعلبکی چای را به
سمت خود کشید. محمد که دور شد، بخشا دست ها را در هم
قفل کرد و روی میز گذاشت:

– به نظرم اونا فقط دلخورن چون دلشون می خواد تو پیششون
باشی. چون دوست ندارن این جا و تو سختی باشی. چون
دوستت دارن و دلتنگتن. تو چیزی بهشون بدهکار نیستی. در
مقابل این زندگی، تو خیلی چیزای بیشتری بهشون دادی. تو
بهشون فرصت دادی عشق به بچه رو تجربه کنن. بهشون فرصت
دادی بزرگ شدن و به بار نشستن یه نهالو ببینن. بهشون لذت
بچه داشتن، هدف داشتن رو دادی. بهشون امید به فرداها رو

دادی. زندگیشونو گرم کردی، حفظ کردی و خیلی چیزای دیگه.
خیلی بیشتر از اونی که فکرشو بکنی.

پریناز خیره ی چشمان بخشا شد. مرد نشسته پیش رویش آن
قدری محکم حرف می زد که نمی شد باورش نکرد.

- تو مطمئنی؟

لبخند کج دوباره سر و کله اش پیدا شد. بخشا سری به تأیید
حرف خودش تکان داد و اضافه کرد:

- مطمئن مطمئنم.

پریناز بغض نشسته به گلویش را با نوشیدن چای پایین فرستاد.
اشکِ حلقه زده در آن چشم ها بخشا را بی قرار کرد. نفس
عمیقی کشید و سر پا شد:

- پاشو بریم پیش عیسا.

پریناز با تعلل سر بالا برد و نگاه به نگاه بخشا دوخت. بخشا زیپ
کاپشنش را بالا کشید و شال گردن را مرتب کرد:

- نمی یای؟

پریناز سر پا شد، کیفش را برداشت و راه افتاد. نزدیک پیشخوان خواست کیف پولش را در بیاورد، بخشا با یک اخم دستش را از حرکت انداخت. حساب صبحانه و چای و تلفن ها را خود بخشا کرد و از قهوه خانه بیرون زدند.

- ممنون ولی بهتر بود می داشتی خودم حساب کنم.

- دفعه ی بعدی تو حساب کن. از این ور.

بخشا با جدیت گفت و با دست به مسیری اشاره کرد. پریناز راه افتاد. شانه به شانه ی هم می رفتند و پریناز خوشحال بود. غم لحظه ای پیش، غمی که از سردی لحن مادر به جانش ریخته بود حالا و در کنار این مرد رفته رفته شسته می شد.

- الله دار بیاد قهوه خونه چی؟

- همین الان که ما داریم می ریم پیش عیسا، کل آبادی می دونن.

بخشا از سر شانه نگاهی به نیم رخ زن جوان انداخت و با دست به سمتی اشاره کرد:

- این وری. اولین باری که الله دارو دیدم با یه چوب کلفت
کوبیدم بهش و بی هوشش کردم.

بخشا با لبخند گفت و فرصت دیدن چشمان درشت شده ی
پریناز را از خود دریغ نکرد.

- جدی؟!

بخشا سری بالا و پایین کرد:

- جدی. بنده ی خدا وقتی به هوش اومد لکنت گرفته بود و از
من می ترسید. یه چیزایی هم می گفت من نمی فهمیدم.

- برای چی زدیش؟

- بی سر و صدا اومده بود رو ایوون. گمون کردم یکی از اوناییه
که آقابابا گفته دوست ندارن من تو روستاشون باشم. ترسیدم
که زدم و بنده ی خدا رو بد ترسوندم. تا چند وقت از من فراری
بود. بعد آقابابا کم کم بهش فهموند من لولوخورخوره نیستم.

لبهای پریناز کش آمد. بخشا دستها را درون جیب کاپشن
فرستاد:

- نمی دونم دستکشام کجاست. چه قدر سرده. خلاصه که این
جواری خیلی خوب خودمو بهش معرفی کردم.

پریناز خندید. خنده اش دل بخشا را قرص کرد که حال بد چند
لحظه ی پیشش کمرنگ شده است.

- پس من خیلی شانس آوردم.

- بابت؟

- این که بار اولی که دیدمت فقط توپ و تشرت شامل حالم شد!

بخشا به خنده افتاد. نگاه پریناز به سر عقب رفته ی مرد جوان
نشست و لبخندش عمق گرفت. نه خیال بود، نه توهم، نه جایی
برای انکار می ماند. با این مرد حالش خوش می شد. با این مرد
خوشحال بود.

پشت در پا به پا کرد، دستها را ها کرد و منتظر ماند. دست پس
برد دوباره در بزند، صدای پا آمد و در باز شد و بهت به چهره ی
آن که در را باز کرده بود حمله ور شد. بخشا سلام کرد و نیم-
قدمی پیش رفت. نه جواب سلامی شنید و نه حرکتی دید. جان
کند لبخند نیم بندی کنج لب نشاند و دوباره سلام کرد:

- سلام مامان.

اعظم تکانی به خود داد، پلک زد و درگیرِ باور کردن و نکردنِ
مردِ ایستاده پیش رویش قدمی عقب رفت. بخشا پا به حیاط
خانه گذاشت، در را بست و برای بار سوم سلام کرد:

- سلام.

اعظم بالاخره لب باز کرد:

- این... این جا ... کی اومدی؟!

بخشا لبخند به لب نزدیک و خم شد، مادر را که به آغوش می
کشید به آرامی زمزمه کرد:

- همین الان دیگه.

دستانِ بی جان اعظم به سختی بالا رفتند و بر پشت پسر
کوچکش نشستند. سر بر قفسه ی سینه ی کودکِ قد کشیده و
بزرگ شده اش که می گذاشت، اجازه داد اشک ها روان شوند.
بخشا چشم بست و نفس عمیقی کشید. عطرِ مادر همان عطر
قدیمیِ همیشگی بود. عطرِ امن و آرامبخش.

آغوش گرم مادر او را از آن سرمایِ استخوان سوزِ زمستانی به یک روز در گذشته برده بود. روزی که حالا انگار خیلی دور بود و روزی در همان گذشته به نظرش می آمد دست نیافتنی و نشدنی باشد، اما آمده و رفته بود.

بعد از تمام بازجویی ها، بعد از تمام آن همه روز زندانی بودن، متهم بودن، آزاد شده بود. برگشته بود. به همین خانه آمده بود. به خانه ی پدری. بهنیا که ماشین را در حیاط پارک کرده بود، او دست به دستگیره ی در ماشین چسبانده بود، اما دیدن مادرِ ایستاده روی ایوان پای پیاده شدن، پای پیش رفتنش را شل کرده بود. لحظه ای مات پیش رو مانده و نفس در سینه اش حبس شده بود. با حسِ دست بهنیا که روی پایش نشسته بود به خود آمده، جان کنده و نگاه از مادر گرفته بود. آب گلو را به زور فرو داده، نفسی گرفته و در نهایت پیاده شده بود. پاهای تند شده تن نیمه جان را به مادر رسانده بودند. مادر یکی دو پله را پایین رفته، پسرش را تنگ به آغوش کشیده و سر بر سینه ی او گذاشته بود. عطر پسرِ دورمانده، پسر دور رفته، پسرِ بریده اشک شده و از چشم ها فرو می چکیدند. دلِ مادر در آن ظهر

داغ تابستانی، میان حیاط خانه‌اش آرام گرفته بود. به گمان
برگشتن پسرش، به گمان مبرا شدنش، آرام گرفته و خوشحال
بود و اشک شوق می ریخت. درست مثل همین حالا. همین
حالایی که آن چنان محکم پسرش را چسبیده بود مبادا کسی از
خواب بیدارش کند و او را از برِ گرم پسرش بیرون بکشد.
- مامان نمکو ...

صدای بیتا چشمان بخشا را باز کرد. دیدن بخشا هم لب های بیتا
را به هم دوخت. اعظم تنه عقب کشید، اشک ها را با سرانگشت
پاک کرد و دست بر پشت پسرش گذاشت:
- بریم تو. بریم تو سرده. خوش اومدی.

بخشا بند کوله را سر شانه جا به جا کرد و هم قدم با مادر به
سمت پله های ایوان راه افتاد. خانه همان خانه بود. همان طور
سبز و آرام و گرم. پله ها را بالا رفتند، مادر به سمتِ جاکفشی
رفت و دمپایی های روفرشی بخشا را برداشت و جلوی پاهای او
گذاشت. صدای تشکرِ پسرش را که شنید کمی، فقط ذره ای باور
کرد خواب نمی بیند. بیتا ناباور به برادرش نگاه می کرد. بخشا

سلامی زمزمه وار گفت و از کنار او رد شد، مادر بیتا را مخاطب قرار داد:

– به بابات زنگ بزن بگو بی...

بخشا کوله را روی زمین، کنج دیوار گذاشت و میان حرف مادرش پرید:

– نیازی نیس. بذارین به کارش برسه.

گفت و ناخودآگاه یاد پریناز افتاد. "نیازی نیست" را دختر به نام خودش سند زده بود.

– بشین، بشین برات یه لیوان شیر داغ بیارم، گرم شی. خوب کردی اومدی. خوب کردی.

اعظم گفت و به سمت آشپزخانه پا تند کرد، پیش از آن که کانتر را دور بزند دوباره به بیتا گفت:

– زنگ بزن به بابات.

بخشا روی مبل نشست و به سمت مادر چرخید:

– واقعاً نیازی نیس الان زنگ بزنین. بذارین ...

- دیگه باید بیاد. بیتا بگو نون بیشتر بگیره. نه نه نمی خواد. می خوام پلو بذارم. الان دیگه دیره برای فسنجون. فردا ناهار برات فسنجون درست می کنم. چه قدر لاغر شدی. شکر بریزم تو شیر؟ بیتا زنگ بزن به بهنیا ببین شمال نیس؟ کاش زنگ می زدی بهنیا قرار بود یه سفر بره شمال. زنگ می زدی با هم می اومدین. چه جوری اومدی؟ جاده خراب نبود؟ بیتا به فؤاد زنگ بزن بگو بردیا رو بیاره. نه نه به اون زنگ نزن. یه وقت جلو خونواده ش می گه، برادرش پا می شن می یان اینجا قیامت به پا می کنن. می خوای بهش پیام بده. خوب کردی اومدی مادر. خوب کردی اومدی.

اعظم می گفت و می گفت و لحظه به لحظه لرز صدایش بیشتر می شد. نگاه بیتا مات بخشا بود و بخشا به مادر پشت کرده به سالن و ایستاده پای گاز نگاه می کرد.

- به بابات بگو شیرینی بخره. اصلاً شماره شو بگیر من خودم باهاش حرف می زنم.

بخشا لحظه ای سر چرخاند، نگاه ماتِ بیتا را به خود دید و
مفهومش را نفهمید. بعد ایستاد و به سمت آشپزخانه رفت. مادر
شیرِ درون شیرپز را هم و یک ریز و پشت هم حرف می زد. حالا
انگار با خودش حرف می زد.

انگار ته مانده ی دردها، دلتنگی ها، دوری ها را میان واژه های
روزمره می پیچاند و بیرون می ریخت. بخشا کانتر را رد کرد،
پشت مادر ایستاد و دست ها را از کنار پهلوهای مادر عبور داد و
او را به آغوش کشید. سر به سر او که می چسباند زیر گوشش به
آرامی زمزمه کرد:

- هیش.

بغض اعظم پرصدا ترکید. تنه چرخاند و پسرش را دوباره به
آغوش گرفت. دست ها کاپشنِ ضخیم بخشا را به چنگ گرفته
بودند، سر به قفسه ی سینه چسبیده بود و گوش صدایِ قلب
پسرش را می بلعید.

- چیزی نیس مامان.

صدای زمزمه وار بخشا میان صدای گریه ی اعظم پیچید و گریه اش را بیشتر کرد. گریه ی از سر خوشحالی انگار سخت تر از گریه ی درد کنترل می شد. شوک دیدنِ پسرش، پسری که در اوج جوانی زندگی را آن طور بد باخته بود، آن قدری زیاد بود که ذهن از کنترل خارج شده بود و احساسات افسار پاره کرده بودند.

دست بخشا بر پشت مادر بالا و پایین شد. شرمنده بود. شرمنده ی حال بدِ تک تک اعضای خانواده اش. حتا همان بیتایی که آن طور نمک به زخمش ریخته و باعث شده بود زیر قولش بزند.

اعظم آرام تر شد، تنه از میان دستان پسرش بیرون کشید و سر بلند کرد. چیزی بیشتر از یک سر و گردن از پسرش کوتاه تر بود. دست بالا برد، دست بر دو طرف صورتِ پسرش گذاشت و خیره ی آن چشم های آشنا شد. همان چشمانی که تمام آن چند ماه تشنه ی دیدنشان بود. تشنه ی یک نیم نگاه او.

لب باز کرد چیزی بگوید، صدای جِلز و ولز نگاه جفتشان را به سمت اجاق گاز کشاند. شیر سر رفته بود.

بخشا دست دراز کرد و پیچ اجاق را بست و با لبخند به مادر
خیره شد. اعظم هم با آن چشمان خیس لبخند زد:
- بازم شیر سر رفت.

بخشا به لبخندش عمق داد و لحظه ای پلک ها را روی هم
گذاشت و بعد بازشان کرد. مادر موهای صافش را پشت گوش
انداخت و دست بر پشت پسرش گذاشت:
- برو بشین، الآن برات می یارمش.

بخشا به سمت سالن رفت:

- بمونه یه دوش بگیرم بعد.

اعظم همراه پسرش شد:

- آره خوبه. الآن برات حوله می یارم. لباس داری؟ اگه همراهت
نیس، این جام داری.

بخشا لحظه ای هم نگاه با خواهرش شد. بیتا حالا لبه ی یک مبل
نشسته و با چشم برادرش را دنبال می کرد. سکوتش فقط بهت
را نشان می داد و احتمالاً نگرانی. نگرانی از حضور برادری که بنا

بود خودش را پنهان کند و به خانه، به جایی که ممکن بود دست برادران فؤاد به او برسد نیاید و حالا درست در حساس ترین لحظه سر و کله اش پیدا شده بود.

- بیتا مادر زنگ زدی به بابات؟ به بهنیا هم زنگ بزن. به فؤاد پیام بده. سفارش کن چیزی نگه به خونواده ش. بگو بردیا رو بیاره. می خوام شامو دورهم باشیم.

بخشا به سمت پله های منتهی به اتاق خواب ها و سرویس بهداشتی راه افتاد. خانه ی پدری در مقابل آن خانه ی محقر روستایی چیزی شبیه کاخ بود اما از همان لحظه ی بیرون زدن از ده دلش برای آن خانه، آن اتاق تنگ شده بود. دلش برای مردم آبادی، دلش برای پریناز تنگ شده بود. پس دلتنگ می شد. هنوز هم دلتنگ می شد. هنوز هم قلبش زنده بود.

بالای پله ها ایستاد و نگاه به سمت یکی از اتاق خواب ها کشاند. همان اتاقی که پیش از ازدواجش از آن او بود. همان اتاقی که روزهای زیادی را گرفتار سودای رسیدن به محیا در آن سر کرده بود، روی تخت دراز کشیده، چشم به سقف دوخته، آهنگ های

عاشقانه گوش داده، شعرهای عاشقانه خوانده و خیال بافی کرده بود. یعنی واقعاً محیا داشت می آمد؟

پای رفتن به سمت اتاق را نداشت. پای باز کردن پای خیالاتِ خوش گذشته به ذهنش را نداشت که چشم از در بسته گرفت و به طرف حمام تغییر مسیر داد. پشت در ایستاد. زیپ کاپشنش را پایین می کشید که صدای بیتا سرش را چرخاند:

– نباید می اومدی.

بیتا پله ی آخر را هم بالا آمد و نزدیکتر شد. صدایش آن قدری پایین بود که مادر نشوند.

– اشتباه کردی بخشا.

بخشا نگاه از او گرفت. کاپشن را روی کاناپه ی کنج سالن طبقه ی دوم گذاشت و پلیور از سر بیرون کشید.

– برادرشوهرام اگه بفهمن ...

– آشتی کردین؟

بخشا پرسید و تیشرت هم از تن در آورد. سکوت بیتا نگاهش را به سمت او کشاند. نگاه بیتا اما ماتِ حلقه و زنجیرِ جا خوش کرده روی قفسه ی سینه ی برادرش بود.

- صلح و صفا شد؟

بیتا نگاه بالا برد و نگاه به چشم های دلگیرِ برادرش دوخت.

- چی؟

- برگشتی سر خونه و زندگیت؟

بیتا جوابی نداد. همین که در این خانه بود، نشان می داد هنوز به خانه ی خودش برنگشته است. شاید هم بخشا اشتباه می کرد. شاید رفته بود و امشب را اتفاقی در خانه ی پدر مهمان بود. بیتا به سمت کاناپه رفت و کنار لباس های برادرش نشست. بوی دود می دادند و عطرِ همیشگی بخشا.

- هنوز نه.

بخشا دمپایی ها را از پا در آورد، دست به دیوار گرفت، خم شد و جورابها را کند. کمر که صاف می کرد "هوم"ی از ته گلو بیرون

فرستاد. بیتا نگاه بالا برد و به برادرش چشم دوخت. مادر راست می گفت، پدر هم همین طور. بخشایی که می رفت، بخشای حتا روزهای قهر محیا هم تا این حد شکسته و نزار نبود. پس چرا بهنیا می گفت آن بالا حال دلش خوب است؟

بخشا ساعت مچی اش را باز کرد و روی میز کوچک جلوی کاناپه گذاشت. به سمت حمام که بر می گشت بیتا صدایش زد. حالا ایستاده بود و به برادر نگاه می کرد. بخشا به عقب چرخید و نگاه به نگاه او داد. بیتا لب باز کرد چیزی بگوید، بخشا دست به کمر بند برد:

- می خوام دوش بگیرم.

بیتا متوجه شد بخشا تمایلی به حرف زدن، به شنیدن ندارد. لحظه ای خیره اش ماند و بعد راه افتاد. اولین پله را که پایین رفت صدای بخشا نکه اش داشت:

- خیال می کردم گیر زندگیت اون گوره.

بیتا پلک روی هم گذاشت و بعد تنه به سمت برادر چرخاند. دست لرزانش نرده ها را چسبیده بود. حال خراب دل برادر را

آن روز در ویلا خرابتر، ویران تر کرده بود و حالا خوب می دانست هیچ راهی برای برداشتن آوار نیست.

– اونم ...

بخشا کمربندش را باز کرد، دست به دستگیره ی حمام گذاشت و میان حرف خواهرش پرید:

– به بهنیا خبر نده اینجام. حوصله ی شلوغ بازیاشو ندارم.

– بهنیا خودش خبر داره این جایی! یک شلوغ بازیم بهت نشون بده که اون سرش ناپیدا!

صدای بهنیا نگاه بخشا و بیتا را به سمت طبقه ی پایین کشاند. بهنیا به مادر سلام کرد و مستقیم از پله ها بالا رفت. میان پله ها، چشمش به چشم بخشا که افتاد چهره درهم کشید و توپید:

– از کی تا حالا مغز خر غذای محبوبت شده؟!

بیتا از کنار بهنیا رد شد و پله ها را پایین رفت. حالا بخشا و برادرش رو در روی هم ایستاده بودند. بخشا بی تفاوت و بهنیا شاکی و پراخم.

- گفتم نیا! این وری پیدات نشه! یه بار تو عمرت حرف گوش
بدی به جایی بر نمی خوره!

- سلام.

بخشا به آرامی گفت و دست پیش برد. بهنیا با حفظ اخمش نیم
نگاهی به دست دراز شده ی برادرش انداخت و سری به تأسف
تکان داد:

- کاش فقط یه ذره، قدِ همون مغزِ خری که صبح به صبح ناشتا
می لُنبونی، عقل تو این کله بود!

بخشا نگاه از بهنیا گرفت، در حمام را باز کرد و شلوارش را در
آورد:

- می یام حرف می زنیم.

- آره بیا حرف بزنی! اتفاقاً داداشای فؤاد هم منتظر بودن بیای
که حرف بزنی! حرف هم نشد، بزنی! خوب موقع اومدی! خیلی
خوب موقع!

بخشا لبخند کجی تحویل برادرش داد، "زهرمار" غلیظ او را به جان خرید و در حمام را بست. بعد از مدتها بنا بود خانواده دور هم جمع شوند. ته دلش از این موضوع خوشحال بود. یک خوشحالی ملایم غیرقابل انکار. یک خوشحالی قشنگ.

شیر آب را بست، جلوی روشویی کنج حمام ایستاد و با کف دست بخار روی آینه را زدود. آن قدری خیره ی نگاهِ مرد خیسِ خسته ی آینه ماند تا بخار دوباره آینه را کدر کرد و تصویر مرد محو شد. آمده بود چه کند؟ آمده بود چه بگوید؟ چرا سنگینی یک شکست را روی شانه هایش احساس می کرد؟ چرا شبیه یک بازنده به نظر می رسید؟ شبیه کسی که تمام امتحاناتش را یک به یک رد شده است؟ همان قدر شرمنده ی خودش و دیگران. دیگرانی که عزیزانش بودند.

- بخشا حوله رو می دارم رو کاناپه. کسی بالا نیس، راحت باش. بیتا گفت و از در حمام فاصله گرفت. تنپوش حوله ای را که روی کاناپه کنار لباس های برادرش می گذاشت خیره ی ساعتِ مچی روی میز شد. ساعت را محیا برای تولد بخشا خریده بود. با هم

رفته و با تردید انتخابش کرده بودند. محیا معتقد بود سخت ترین کار دنیا خریدن هدیه برای بخشاست. حق داشت. برادر سخت گیرش هر چیزی را نمی پسندید و پیدا کردن چیزی که با سلیقه ی او جور باشد سخت بود. نگاهی از ساعت به سمت لباس ها کشیده شد. پلیور را برداشت و به بینی نزدیک کرد. بوی عطر و آتش می داد. بوی جنگل، بوی شمال. صدای چرخش کلید در حمام به هولش انداخت. پلیور را روی لباس ها گذاشت و پله ها را به تندی پایین رفت. چهره ی درهم بهنیا ی نشسته روی مبل و جلوی تلویزیون نشان می داد بخشا باید منتظر رگبارِ سرزنش های او باشد.

- چایی بریزم؟

نگاه بهنیا از صفحه ی تلویزیون کنده و به صورت او دوخته شد. چنان محو افکارش بود که نشنید خواهرش چه گفته است.

- چایی؟

بهنیا سری به دو طرف تکان داد، تلویزیون را خاموش کرد و مادر را مخاطب قرار داد:

- بابا نگفت کی می یاد؟

اعظم از آشپزخانه جواب پسر بزرگش را داد:

- به محض این که خبرو دادم راه افتاد. الانا دیگه باید پیداش بشه. فؤاد و بردیا هم تو راهن.

- داداشاش چی؟

بهنیا پراخم پرسید و سری به تأسف تکان داد.

- کله خرو گفتم این وری پیدات نشه. یعنی اگه می گفتم
داداشم حتماً حتماً آب دسته بذار زمین و بیا، عمراً می اومد.
مامان سر این بچه ت چی خوردی این ریختی در اومد؟
مادر با لبخند پشت کانتر ایستاد:

- زشته مادر.

بهنیا اخمی تحویلش داد.

- زشت ریخت اون دردونه ی تخسته وقتی برادرشوهرای
دخترت خدمتش برسن و ...

مادر اخم کرد:

- خدا نکنه. مگه مملکت بی صاحابه؟ تازه تو و بهمن چی کاره
این؟

ابروهای بهنیا بالا رفتند:

- آهان. اینم هست. من و بهمن جان شما از این لحظه به بعد می
شیم بادیگارد پسر ته تغاریت که یه وقت اون بی کله ها از بی
صاحابی مملکت سوء استفاده نکنن و نریزن سرش خشتکشو ...
- واسه کسی به سن و سال شما زشته این طور صحبت کردن.
بخشا گفت و از پله ها پایین رفت. نگاه اعظم به پسرش آن چنان
پرمهر و لبریز شوق بود که به لبهای بخشا لبخند نشانده. مادر "
عافیت باشه" را از ته دل گفت و به سمت گاز رفت:

- چایی می خوای یا شیرو داغ کنم؟

بخشا روبه روی بهنیا نشست:

- چایی خوبه. شمال بودی؟

بهنیا اخم کرده پا روی پا انداخت، یک دست را روی پشتهی مبل
گذاشت و جواب مثبت داد.

- پروژه ی جدید؟

بهنیا با یک تای ابروی بالا رفته به چهره ی خیس برادرش خیره شد:

- از کی تا حالا کارا و پروژه های من برات جذاب شده؟

بخشا آستین تن پوش را به صورتش کشید:

- جذاب نشده. فقط یه حرفی زدم که زده باشم.

بهنیا دو ابرو را بالا فرستاد و سر بالا و پایین کرد:

- آهان. بعد از کی تا حالا تو اهل حرف زدن شدی؟

بیتا با سینی چای وارد سالن شد. سینی را جلوی بخشا گرفت.

بخشا بی بالا بردن نگاهش لیوانی برداشت و زیرلبی تشکر کرد.

بیتا لیوان دیگر را به دست بهنیا داد و از آنها فاصله گرفت:

- چای نطلبیده مراده. اومدی بمونی؟

بخشا نگاه به لیوان چای دوخت. آمده بود بماند؟ کجا؟ در این

شهر؟ شهرش؟ شهرش این جا بود؟ پس چرا درست از لحظه ی

وارد شدن این طور بی-تاب بود و بی قرار؟ چرا به محض

رسیدن احساس می کرد کسی روی گلویش پا گذاشته و نفسش
را لحظه به لحظه تنگ تر می کند؟

– نه.

بهنیا سری تکان داد و به سمت آشپزخانه صدا بلند کرد:

– مامان اسفندو آماده کن. اومدی بری سر وقتِ خونواده فؤاد؟

بخشا خیره ی برادرش لب بست و چیزی نگفت. بهنیا لیوان چای
را روی میز گذاشت و به جلو خم شد. آرنج ها را روی زانوهای
گذاشت و نگاه به نگاه برادرش دوخت:

– اومدی زور آخرتو بزنی جنازه رو جا به جا نکنن آره؟

بخشا باز هم چیزی نگفت. بهنیا تنه عقب کشید و باز سر به
سمت آشپزخانه چرخاند:

– مامان اسفندو دود کن.

اعظم سؤالی جلوی کانتر ایستاد. حالا بیتا هم گوشه ای سینی به
دست ایستاده و دو برادر را نگاه می کرد.

- اومدی بری دست به دامن خاله بشی، بگی بذارین دخترتونو
هر جا خاک کردم، همون جا بمونه.

بخشا باز هم در سکوت خیره ی برادرش ماند. بهنیا لبخند زد:

- ایده ی خوبیه. عالیه یعنی. جون می ده واسه اثبات قاتل
بودنت!

بیتا خواست حرفی بزند، بهنیا کف دست جلوییش گرفت:

- جون می ده ...

بیتا مداخله کرد:

- چاییتونو بخورین بعد حرف بزنین.

بهنیا پوزخند زد:

-این داداشت اهل حرف بود و بنا بود حرف تو اون مغز پوکش

بره الان عین شاخ شمشاد روبه روت ننشسته بود.

اعظم از آشپزخانه بیرون آمد و کنار بهنیا نشست:

- اومدی بری خونه ی فتاح؟!

از بخشا پرسید و با نگاه نگران خیره اش ماند. بخشا نگاه به صورت منتظر مادرش دوخته و مانده بود چه بگوید. جواب مثبت اگر می داد نه فقط مادر را دلنگران می کرد که شوق آمدنش در دل زن بی چاره کور می شد.

– نه.

نه را زمزمه وار گفت و نگاه از مادر گرفت. می ترسید دروغش از چشمهایش بیرون بریزد و دل مادرش بشکند. بهنیا دوباره پوزخند زد:

– نه!

نه را به تمسخر گفت و لیوان چای را به لب هایش نزدیک کرد، پیش از آن که جرعه ای بنوشد گفت:

– یهو بعد این همه مدت دلتنگ شما شده، گفته بیاد هم زیارت روی شما، هم سیاحتِ خونه ی میر...

– بهنیا پای تلفن گفت شما منتظر بودین من پیام و دلتون شکست وقتی نیومدم.

- واسه دل شکستگی مامان اومدی؟

بخشا کلافه پلک روی هم گذاشت. هر چه رشته می کرد،

سوالات از سر ناباوری بهنیا پنبه تحویلش می داد.

- پس اومدی بمونی.

بخشا چشم باز کرد و نگاه به چشمان بهنیا دوخت. تمسخر از

واژه واژه ای که می گفت می چکید و کف پارکت های چوبی می

ریخت.

- چون می دونی که اگه بخوای برگردی تو اون خراب شده، دل

مامان تیکه تیکه می شه، اومدی که بمونی.

- اومدم یه سر بزنم و برگردم.

بهنیا لبخند کجی زد، کمی دیگر از چایش نوشید و سر به سمت

اعظم چرخاند:

- پاشو مامان. پاشو اون اسفندو بیار.

بیتا نزدیک شد و روی یکی از مبل ها نشست و بخشا را به نام خواند. نگاه بی حالت و سرد بخشا با تأخیر به صورت خواهرش نشست. بیتا لحظه ای مکث و بعد لب باز کرد:

- ما... یعنی خانواده ت، حتا فؤاد یا میرفتاح و خاله زهرا می دونیم که اون یه حادثه بوده، می دونیم تو عمداً ... یعنی محیا اتفاقی از کوه ... می خوام بگم اون چهار تا برادر مطمئن مطمئن تو قاتل خواهرشونی بخشا. اینا اگه دستشون بهت برسه خودشون قانونو اجرا می کنن. شنیده م که می گم. نمی خوام الان به دل مامان هول و ولا بندازم یا تو رو بترسونم ...

بهنیا میان حرف خواهرش پرید:

- اینو بترسونی؟ این اگه بنا بود بترسه الان تو همون کلبه ی عمو تم کپه شو گذاشته بود.

بعد از جا بلند شد و به سمت پله ها رفت:

- یاسین الکی تو گوش خر نخونین. مامان پاور بانک منو ندیدی؟
خونه خودم و تو ماشین و شرکت نبود.

نگاه مات اعظم به صورت شکسته ی خسته ی پسر کوچکش بود
و فکرش هزاران جا جز سالن. جواب بهنیا را که نداد، بهنیا پله
ها را بالا رفت:

- پاشو جای فکر کردن واسه پسر دردونه ت اسفند دود کن از
چشم زخم و بلا بلیه دور باشه. بیتا تو پاورمو ندیدی؟
بیتا با تأخیر نگاه از برادر کوچکش گرفت و جواب منفی داد.
بخشا هم ایستاد، کوله اش را از کنج دیوار برداشت و به سمت
پله ها رفت و نگاه نگران مادر و خواهرش را پشت سر جا
گذاشت.

روی تخت دراز کشیده و به سفیدی سقف خیره بود. خبری از
تیرکهای چوبی نبود. این جا انگار چیزی گم کرده داشت. انگار
در و دیوارها میل شنیدن نداشتند. انگار چیزی نبود تا خیره ی
آن لب باز کند و حرف بزند و آن را، خودش را مجاب کند. مجاب
به کاری که برایش آمده بود. کاری که بی شباهت به شیرجه زدن
در اقیانوسی پر از کوسه نبود. شبیه به آغوش کشیدن مرگ.

" هر بار که سختترین قله ها رو صعود می کنیم با خودم می گم
یه بار دیگه هم مرگ از بغلمون بیرون پرید "

صدای محیا نگاهش را از سقف گرفت. سر چرخاند و خیره ی
تصویر قاب گرفته ی او روی میز تحریر شد. لبخندِ ملیحِ محیا
آن سوی شیشه با آن نوار مشکیِ کنج قاب پارادوکس عجیبی
بود. نوار سردِ مرگ و لبخند گرمِ زندگی. به پهلوی چرخید، پاها را
در شکم جمع کرد و جنینی خوابید. پشت پلک های بسته محیا
همچنان با لبخند نگاهش می کرد. حالا دلیل آن حسِ خفگی را
می فهمید. حالا می دانست چرا از لحظه ی پا گذاشتن به این
شهر این طور بی قرار است. محیا. همه جا او بود و اجازه ی نفس
کشیدن نمی داد. چه کسی این قاب عکس را این جا گذاشته
بود؟ مادر؟ بیتا؟ فؤاد؟

به یک ضرب نشست، کف پاها را روی زمین گذاشت و به سمت
میز تحریر رفت. قاب عکس را که روی میز می خواباند نگاهش را
به جایی دیگر دوخت تا از آن فاصله چشم در چشم محیا نشود.
چه غریب بود این طور فراری بودن از کسی که روزگاری تمام

تلاشش را می کرد او را به خود برگرداند و او فراری بود. محیای
فراری.

ضربه ای به در خورد و او دست از قاب خوابیده کشید و به سمت
در چرخید.

– جانم؟

در به آرامی باز و مادر وارد شد. لبخندِ کمرنگی زد و در را بست.
– بابات و فؤاد اومدن. می خوایم شام بخوریم.

بخشا دست به سینه شد. می دانست مادر وقتی پا به اتاق می
گذارد و در را می بندد فقط برای دادن خبر آمدن پدر یا فؤاد
نیامده است. آمده تا چیزی بگوید. مادر قدمی جلو گذاشت و به
فاصله ی کمی از پسرش ایستاد:

– یه چیزی بپرسم؟

نگاه بخشا به موهای شقیقه های مادرش خیره ماند. سفیدی
بیرون زده از آن زیتونی های خوشرنگ غصه ی کودکی اش را به
خاطرش آورد. همان غمِ همیشگی همراه. فاصله ی سنی زیادِ

پدر و مادرش با او غمگینش می کرد. فکرِ مردنشان، فکر از دست دادنشان روی تمام کودکی و نوجوانی اش سایه انداخته بود. به مرگ آن ها فکر می کرد، به مرگ خودش فکر می کرد و به مرگ محیا هرگز. محیایی با آن همه شور زندگی مگر می شد بمیرد، برود و فقط یه خاطره شود؟

- بخشا؟

سکوت و نگاه ماتش مادر را به حرف آورد. پلک زد و سر به دو طرف تکان داد. جوری ایستاده بود چشم مادر به قاب خوابیده نیفتد.

- جانم.

- می خوامی بری خونه میرفتاح؟

بخشا بی مکث و بی فکر سری به علامت مثبت تکان داد. به نظرش مادر اگر دلگیر می شد بهتر از این بود که روز بعد از شنیدن خبر رفتن او دلخور شود. دلخوری مادر را نمی خواست. "مادرا که دلخور می شن آدم حس می کنه تو دلش یه عالمه ابر سیاه نشسته"

صدای پریناز در اتاق پیچید. اعظم سادات قدمی جلوتر رفت:

- می دونی خطرناکه؟

- می دونم.

بخشا زمزمه وار گفت و گره ی دست ها را باز کرد و لبه ی میز را چسبید.

- می دونی رفتنت هیچ فایده ای نداره؟

- شاید داشته باشه.

- چه فایده ای؟

بخشا لحظه ای سکوت کرد و بعد به آرامی توضیح داد:

- می خوام آخرین زورمو بزنم.

- زور چی؟ چیو می خوای حفظ کنی؟

- قولمو.

- ان قدر مهمه؟

- مهمه. من به محیا بدهکارم.

نگاه از مادر گرفت. فضای اتاق سنگین و حس خفگی پررنگتر شده بود. خیره ی سیاهی شبِ پشت پنجره کمی مکث کرد و بعد ادامه داد:

- بیتا ...

- بهم گفت چرا باهاش سرسنگینی. اون حرفایی که زد...

- درست بود.

بخشا میان حرف مادرش پرید، نگاه به چشمانِ نگرانِ مغموم او داد و بعد از مکثی باقی حرفش را زد:

- چیزی نبود که ندونم. فقط ... این که خودت برای خودت بگی تا وقتی یکی دیگه بهت بگه یه خرده فرق داره. دردش بیشتره. مهر تأییده.

- محیا ...

- یه دل بهش بدهکارم، می خوام به جبرانش اون بالا بمونه.

چیزی که دلش می خواست بشه.

- برای یه مُرده فرقی نمی ...

- برای من فرق می کنه. اگه قرار باشه زنده بمونم و زندگی کنم
برام مهمه اون اتفاق نیفته.

- پس چرا آدرسو دادی؟

- چون خواهرم داشت اون طوری نگام می کرد. داشت به چشمِ
یه آشغالِ بی وجدان بهم نگاه می کرد. چون به بیتا هم بدهکارم.
- تو مسئول خراب شدن زندگی اون نیستی بخشا.

اعظم گفت و نیم قدمی جلو تر رفت. دستان پسرش را که می
چسبید حس کرد انگشتانِ مردِ ایستاده پیش رویش سردند.

- اونایی که همه رو با یه چوب می کوبن مقصرن. اونایی که الکی
قضاوت می کنن، تهمت می زنن. الانم طوری نشده. از وقتی بیتا
و فؤاد از شمال برگشتن اوضاع بهتر شده. بهتر هم می شه ولی
اگه بد هم بشه تو مقصر نیستی. به کسی چیزی بدهکار نیستی
بخشا.

بخشا نگاه به دستانِ گره شده ی شان دوخت. ناباوری وادارش
کرد سری به دو طرف تکان دهد. هوای گرفته ی اتاق نفسش را
تنگ کرده بود.

- بریم شام.

اعظم گفت و لبخندِ کجی روی صورت نشاند و دستِ پسرش را کشید.

- بیا، بابات منتظره.

بخشا با مادرش همراه شد. عقب ایستاد تا اول او از اتاق بیرون برود، اعظم اما لحظه ای پشت در مکث کرد، سر به سمت پسرش چرخاند و گفت:

- بخوای زهرا رو ببینی منم می یام. با هم می ریم. به بابات هم می گم بیاد. بهنیا رو نمی بریم. تنده، ممکنه چیزی بگه، به میرفتاح و پسرانش بر بخوره. با هم می ریم، تو حرف دلتو به زهرا بزن و برمی گردیم. تنها نرو. باشه؟

لبخند بی جانی لب های بخشا را کش آورد. سری به تأیید تکان داد و در را باز کرد. دست بر پشت مادر گذاشت و منتظر بیرون رفتن او ماند. منتظر بیرون رفتن مادر همیشه همراهِ هم پا.

از میانه ی پله ها نگاه پدر ایستاده نزدیک مبل های راحتی را دید که به بالا، به پسرش خیره بود. لبخندِ نشسته بر صورت

پدر، قدمی که به سمت پله ها برداشت، حسی گنگ به جان
بخشا ریخت. یک حسِ شادیِ شرم آور. یک عذاب وجدانِ نرمِ
خوب. این که پدر و مادرش این چنین از دل و جان محبت
خرجش می کردند غرق خوشی اش می کرد و این که او آن طور
که باید قدردانی نمی کرد، آن طور که باید محبتشان را جبران
نمی کرد و به جایش وزنه ی سنگینی روی شانه هایشان شده و
غم به جانشان می ریخت وجدانش را بیدار می کرد و عذاب می
داد.

پله ها را پایین رفت. دست در دست پدر که گذاشت، بهمن
پسرش را جلو و به بغل کشید. از پسِ شانه های پدر، نگاه بخشا
به فؤاد بود. فؤادِ سر پا شده با آن نگاهی که درست از بعد
برگشتن از دریا دیگر تیره نبود، دیگر سرد نبود، دیگر دلگیر
نبود.

پدر تنه عقب کشید و بازوهای پسرش را چسبید:

- خوبی؟

بخشا سلام کرد. بهمن دست بر پشت پسرش گذاشت و او را به سمت مبل ها هدایت کرد:

- بیا بشین. خوب کردی اومدی.

درست برعکس بیتا و بهنیا، پدر و مادرش از آمدن او آن قدری خوشنود شده بودند که به تبعات احتمالی اش فکر نکنند.

- ممنون. سلام.

بخشا جواب سلام فؤاد را داد، نگاهی به دست دراز شده ی او انداخت و دست پیش برد. شب آخر با هم بودنشان در آن ویلا فؤاد به وضوح سرخوش بود و شاد. به یکی از اهدافش رسیده بود و سعی نمی کرد خوشحالی اش را پنهان کند. دور و بر بیتا می گشت، نامحسوس و محسوس منت کشی می کرد، با بهنیا می گفت و می خندید و سعی می کرد بخشا را از آن سکوت وحشتناک بیرون بکشد، هر چند موفق نبود.

- کی رسیدی؟

فؤاد پرسید و نگاه بخشا به سمتش چرخید. سر حرف را باز کرده بود پرچم صلح را تکان تکان بدهد. بخشا اما تمایلی به هم

کلامی با مردِ نشسته رو به رویش نداشت. با تأخیر لب باز کرد
چیزی بگوید، مادر با سینی چای و ظرف شیرینی از آشپزخانه
بیرون آمد.

- بهمن زیر سینه هنوز نشستی داره ها. تموم کابینت کثیف
شده.

بهمن رو به پسر کوچکش چشمک زد:

- پسرت اومده بده یه دستی بهش بکشه دیگه.

بخشا لبخندِ کمرنگی زد و لیوان چای را از دست مادر گرفت و
تشکر کرد. مادر شیرینی تعارفش کرد. بخشا دست دراز کرد
یکی بردارد، صدای بهنیا بلند شد:

- رژیم داره، شیرینی نمی خوره.

مادر گره ای به ابروها انداخت و سر بلند کرد. بهنیا پله ها را
پایین آمد و کنار بخشا نشست:

- رژیم داری دیگه. نداری مگه؟

بخشا جوابی نداد. مادر شیرینی را جلوی بهنیا روی میز گذاشت:

- الآن برات چایی می یارم. رژیم چی؟ پوست و استخون شده.
پیدا شد پاورت؟

- نه. بالا هم نبود. بیتا.

سر عقب برده، بیتا را با صدایی بلند به نام خوانده بود. از صدای
بلندش چشمان بخشا باریک شدند. بهنیا نیم نگاهی به او
انداخت و پدر را مخاطب قرار داد:

- چشمتون روشن.

بعد دوباره سر به عقب برد و صدا بلند کرد:

- بیتا از اون کره بزت بپرس پاور منو برداشته یا نه.

بعد فؤاد را مخاطب قرار داد:

- ماهی یه شارژر یا هندزفیری یا پاور می خرم. بچه ت

تکنولوژی خوره داره؟

لبخندِ کمرنگی به صورت بخشا نشست. غرق تمام تفاوت ها بود.
تفاوت های از زمین تا آسمان زندگی اینجایی که ازش دل کنده

بود با زندگیِ آن جایی که دل به آن سپرده بود و دوستش داشت.

- اومدی بمونی یا می ری؟

پدر پرسید و نگاه دو مرد دیگر را هم به صورت بخشا نشانده.

- برمی گردم.

گفته بود "برمی گردم" چون احساس می کرد دیگر به این جا تعلق ندارد. به جایی که از آن آمده بود تعلق داشت و به زودی بر می گشت. به خانه برمی گشت.

- فؤادم می یاد.

بهنیا گفت، پا روی پا انداخت و لبخند به لب لیوان چایی که مادر آورده بود گرفت. اعظم اخمی کرد و به سمت فؤاد چرخید:

- آره؟

فؤاد لبخند زد:

- نمی دونم والله. بهنیا می گه می رم، لابد می رم.

بهنیا شیرینی به دهان شانه بالا انداخت. شیرینی را که خورد
دستی به لبهایش کشید و توضیح داد:

- این جوری که این جایی، همون نباشی بهتره.

اعظم هم روی یکی از مبل ها نشست:

- چه جوریه مگه مادر؟

- همین جوری دیگه. هم هست و هم نیست. چرا جمع نمی

کنین برین سر خونه و زندگی خودتون؟ کنگر خوردین لنگر

انداختین خونه ننه بابای من که چی بشه؟

بهمن با لبخند به حرف آمد:

- زشته بهنیا جان.

- چیش زشته؟ بد می گم مگه؟ رفتم آوردمش که خیر سرش یه

قدمی از قدم برداره، قدم که برنداشته هیچی، دنده عقب هم

هی می گیره.

فؤاد به حرف آمد:

- دیگه کاری بوده نکرده باشم؟

- آره.

بهنیا محکم گفت و دوباره سر به عقب برد:

- بیتا رونما می خوی؟ رخ بنما! به اون کره بزت هم بگو پاور منو
پس بده!

بعد صاف نشست و خیره ی فؤاد شد:

- بزن تو سرش، دو تا هوار بکش، ورش دار ببرش.

اعظم مداخله کرد:

- خدا مرگم بده. راهکاره می دی بهنیا؟

بهنیا سر به سمت مادرش چرخاند:

- به جان خودم فقط همین راه رو دختری جواب می ده. زور! هر

چی رو این یکی جواب نمی ده، رو اون جواب می ده فؤاد.

امتحان کن، اگه نتیجه نگرفتی هر چی دلت خواست بار من کن.

بهمن خیره ی پسر کوچکش شد. سکوتِ بخشا برایش تازگی

نداشت. هر چه بهنیا از بچگی پرشر و شور بود، این پسر آرام

بود و کم حرف و درون گرا اما ... این غم نشسته در چشم ها،
این چهره ی شکسته چیزی فرای سکوت را فریاد می زد.

- همه خوبن؟

بهمن از بخشا پرسید و نگاه او را از لیوان چایِ درون دستش
گرفت. بخشا فهمید مخاطب پدر است، سر تکان داد:

- خوبن.

- آقابابا چگونه؟

- اونم خوبه. سلام رسوند.

- الله دار چی؟

فؤاد پرسید و نگاه بخشا را به سمت خود کشاند. بخشا کمی از
چایش نوشید:

- وقتی می خواستم پیام گفت اگه تونستی فؤادم همراهت بیار.
لبخندی به صورت فؤاد نشست.

- رفیق شده بودین؟

بهمن از فؤاد پرسید و فؤاد با لبخند جواب داد:

- این آخرا آره ولی ...

ولی را نگفته صدای سلام بیتا سرها را به سمت راه پله چرخاند.
نگاه بخشا به بردیا خیره ماند. پسرک چفت مادرش پله ها را
پایین می آمد و نگاهش به بخشا معجونِ عجیبی از ترس و
خجالت و غریبگی بود.

چیزی درون بخشا فرو ریخت. بیتایِ نشسته روی مبل ویلا انگار
همان لحظه از حرف هایی که عموهایِ بردیا زیر گوشش زمزمه
می کردند، می گفت و پسرک را از دایی کوچکش دور و دورتر
می کرد.

پایین پله ها، بیتا دست بر پشت پسرش گذاشت:

- برو به دایی سلام کن و خوش آمد بگو.

پسرک اما سر جا ماند و مقاومت کرد. بخشا نگاه گرفت و خیره
ی لیوان چایش شد. تابِ بی مهری خواهرزاده اش را نداشت.
ترجیح می داد ترسِ نشسته در آن چشم ها را نبیند.

– کره بز به جان خودم پاور من دست تو باشه دمار از روزگارت
در می یارم. بیا اینجا ببینم.

بهنیا گفت و دست دراز کرد. بخشا پاهای پسرک را دنبال کرد
که با وسواس مسیرِ نزدیکِ از کنار او گذشتن را دور زد و از
سمت دیگر به بهنیا رسید. از کنار چشم بهنیا را دید که پسرک
را به بغل گرفت و محکم چلاند و بعد با دست به جای خالی بین
خودش و بخشا کوبید:

– بشین تعریف کن ببینم بازی جدید چی داری.
بخشا سر بلند کرد، لحظه ای ترس و تردیدِ چشمان بردیا را دید
و سر پا شد. بهمن به حرف آمد:

– کجا؟

بخشا خم شد، لیوان چای را روی میز گذاشت و به سمت پله ها
رفت:

– می یام.

زمزمه وار گفت و پله ها را که بالا می رفت یاد مردِ مرموزِ انتهای
کوچه ی بن بست مدرسه یشان افتاد. مردی که می گفتند
خواهرش را به خاطر مسائل ناموسی کشته و مجازات نشده
است. ترسی که به وقت دیدن مرد به جانشان می افتاد را به
خاطر آورد. صدای جیغ هایشان، صدای پاهایی که فرار می
کردند و نگاه مردی که ماتِ جلو بود و به ترسِ بچه های مدرسه
اهمیتی نمی داد و از کوچه می گذشت و دور می شد. مردِ جوان
را به خاطر آورد، ترس های بخشایِ کوچک را به خاطر آورد،
فرارهایش را و نفرتش را. نفرت و ترسِ یک کودکِ هشت نه ساله
از قاتلِ یک انسان.

– بخشا؟

پلک ها را بسته نگه داشت. خوبیِ آن اتاقِ محقرِ روستایی همین
بود که وقتِ به هم ریختگی کمتر کسی سر می رسید و بندهای
خلوتِ تنهایی را پاره می کرد.

– خوابیدی؟

بهنیا لبه ی تخت نشست و خیره ی صورت برادرش شد. تکان های ریزِ پلک ها نشان می داد مرد جوان بیدار است و برای فرار به خواب، به تخت پناه آورده. نگاه در صورت برادرش چرخاند، خیره ی چین های افتاده پای چشم های او ماند و فکر کرد در عمق هر چین چه دردها، چه تلخی ها که رسوب نکرده است.

- می خوایم شام بخوریم.

گفت و منتظر ماند پلک ها از هم فاصله بگیرند. انتظارش بی فایده بود.

- از چی به هم ریختی؟ رفتار یه بچه؟

باز هم جوابش چیزی جز سکوت نبود. سکوت های مشهورِ پسرِ کوچک خانواده. همیشه دلخوری هایش، رنجش هایش همین طور بود. از همان بچگی. یادش نمی آمد بخشا را در کودکی گریان دیده باشد. وقتِ ناراحتی، برای نشان دادن نارضایتی یا دلخوری اش فقط سکوت می کرد. سکوت و آن نگاه های بی حالتِ پر حرف.

- زمان نیاز داره. یه سال گریه های مادر بزرگشو دیده، حرفهای
عموهاشو شنیده، ما هم هی سکوت کردیم که مثلاً بچه رو
درگیر نکنیم. حالا باید فرصت بدیم، حرف بزنیم، آروم آروم اون
چیزی که تو ذهنش فرو رفته پاک کنیم.

بخشا پلک باز کرد و نگاهِ ماتش به میز، به قابِ خوابیده چسبید.
دردش رفتار آن بچه بود؟ بچه ای که تمام خلاءِ نداشتن بچه را
برای محیا و او پر می کرد؟ درد داشت اما در آن لحظه انگار
مجموعه ای از دردها کلافه اش کرده بود. آمدن به این شهر، له
شدن زیر سنگینیِ خاطراتِ افسارگسیخته، خیال پا گذاشتن به
جهنم، افسوس و ای کاش های حمله ور و در نهایت ترس و
دوری پسرک درد شده بود. دردها.

- بردیا فقط توضیح لازم داره. این که بشینی باهاش حرف بزنی
و بگی که عموهاش دارن در موردت اشتباه ...

- از اون لحظه ای که آدرسو داده م، از همون شب تو ویلای تو تا
همین الان هر شب، هر لحظه که چشمامو بستم و خوابم برد
فقط یه صحنه اومد جلوی چشمم. یه صحنه ای که حتا نمی شه

تو کلمه گنجوند و برای کسی گفت. حتا نمی تونی تو بیداری
برای خودت تکرارش کنی. حتا نمی تونم بهش فکر کنم.

بهنیا ساکت ماند. لب های به هم فشرده ی بخشا هم انگار بنا
نبود از هم فاصله بگیرند و کلمه ها را بیشتر از آن بیرون بریزند.
سکوت که طولانی شد، بهنیا به سمت میز سر چرخاند. در همان
لحظه ی ورود قاب عکس خوابیده را دیده بود. قابی که بارها از
مادر خواسته بود از این اتاق برداردش و مادر دل نداشت و به آن
دست نمی زد. برادرش خسته از غمِ محیا، پی فرار بود. فرار و
بیرون کشیدن خودش از آن سیاه چاله ی غم.

بخشا تنه چرخاند، به پشت خوابید و به سقف سفید چشم
دوخت:

- با فرض این که ... محیا هنوز اون بالا باشه، دیدن ...

برای لحظه ای کوتاه، چیزی شبیه یک جرقه از ذهن بهنیا
گذشت. شکی نامحسوس و کمرنگ. نکند بخشا دلیل دیگری
برای گم کردن گورِ محیا دارد؟ نکند ترسِ دیگری او را به این جا

کشانده؟ نکند شکِ میرفتاح، شکِ پسران او نادرست نباشد؟
نکند آن اتفاق یک حادثه ی غیرعمدی نبوده و ...

- فکر این که محیا پوسیده باشه داره دیوونه م می کنه.

بهنیا پلک ها را روی هم گذاشت و نفس در سینه اش حبس
ماند. لب گزیده، جان کند خود را آرام نشان دهد، چشم ها را باز
کند و چیزی برای پس راندن فکرِ جهنمی برادرش به زبان
بیاورد، نتوانست. عجب جهنمِ بی پایانی بود دنیایی که برادرش
در آن دست و پا می زد! از خودش، از شکی که لحظه ای از
ذهنش گذشته بود شرمنده شد. چشم که باز کرد، بخشا چشم
هایش را بسته بود.

- تو که قرار نیس اون بالا باشی. یا حتا این پایین. قراره برگردی
تو همون آبادی و زندگیتو بکنی. دیگه برای چی با این فکر
خودتو شکنجه می دی؟

گفت و خودش هم باور نکرد آن چه گفته به درد آرام کردن، به
درد پس راندن آن افکارِ شکنجه کننده بخورد.

- فقط دلم می خواد بخوابم، وقتی بیدار شدم همه چی تموم شده باشه. محیا اصلاً هیچ اثری ازش تو زندگیم نباشه. به جایی رسیده م دلم می خواد فراموشی بگیرم. خودمو، شماها رو، محیا رو، کل زندگیمو فراموش کنم. دیگه هیچی و هیچ کیو شناسم. بهنیا برخاست و به میز نزدیک شد. قاب خوابیده را برداشت، لحظه ای نگاه به چشمان خندان زن جوان دوخت و بعد دوباره لبه ی تخت نشست. خم شد، قاب را زیر تخت فرستاد و کمر صاف کرد:

- آلازایمر لازم نداری تو. تو فقط یه طناب می خوای. پلک های بخشا از هم فاصله گرفتند. نگاه سؤالی اش به برادر نشست. بهنیا لبخند زد:

- واسه دار زدن نمی گم. یه طناب می خوای چنگ بندازی بهش خودتو از این منجلابی که فرو رفتی توش بکشی بیرون. یه طنابِ نازک هم باشه کافیه. فقط باید بگردی طنابو پیدا کنی. اصلاً بگو یه تیکه نخ کوبلن. از همون کوبلنا که بیتا خیلی علاقه داشت هی درست کنه و ما نخاشو کش می رفتیم. همونم باشه

کافیه برات. اون براقا بود مامان می گفت اینا گرونن به اینا دست
نزنن. اسمشون چی بود؟ دِمسه؟ آره از همونا.

بخشا فکر کرد آن قدری میان یک کلافِ سردرگم گرفتار است
که دیگر طناب بیشتری نیاز نداشته باشد. "نیاز نیست" را گفت
و تصویرِ چشمانِ براق و خندانِ پریناز پیش چشمهایش نقش
بست. پریناز طناب بود؟ همان طنابی که بهنیا از آن حرف می
زد؟ همان که بخشا باید چنگ می انداخت تا خود را از باتلاقِ
زندگی بیرون بکشد؟ همان نخ های براقِ جذابِ کوبلن دوزی؟
همان دِمسه های خوشرنگ؟

- پاشو بریم شام. شب می ریم خونه من.

بهنیا گفت و برخاست. بخشا پتو را کنار زد و نشست:

- می رم خونه خودم.

چشمان بهنیا گرد شدند. سر چرخاند و خیره ی بخشا اخم به
صورت نشانده:

- جا بهتر نبود انتخاب کنی؟!

بخشا به سمت در اتاق راه افتاد:

- کار دارم. یه سری وسیله می خوام.

- آره. ابزار شکنجه ت کم شده، باس بری برداری از اون جا! بیا

برو حرف یامفت زن! من حرف طناب می زنم، این دست و پا

زدنشو تندتر می کنه بیشتر فرو بره!

در را باز کرد و منتظر بیرون رفتن بخشا شد، پشت سر او که پا

به سالن می گذاشت آرام گفت:

- به اون کره بز کم محلی کن. وقتش که رسید خودم بهت ندا

می دم بشینی باهاش حرف بزنی.

بخشا سری به علامت مثبت تکان داد و عقب ایستاد برادرش

جلوتر پله ها را پایین برود. لحظه ای میان حال بدش سؤالی به

ذهنش رسید. دست بر شانه ی بهنیا گذاشت و مانع از پایین

رفتنش شد. بهنیا ایستاد و سر به عقب و بالا چرخاند. بخشا یک

پله پایین تر رفت:

- یه سؤال.

بهنیا به سمتش چرخید و با جدیت سر تکان داد:

- جان؟

بخشا لحظه ای به پایین، به فؤاد و پدر که نشسته بودند و حرف می زدند نگاهی انداخت و بعد زمزمه وار سؤال سالها پیش محیا را پرسید و بهنیا را متحیر کرد:

- به بچه ی ما چی می گفتی؟

بهنیا نفهمیده با گره ای به ابروها خیره اش ماند. بخشا دستها را درون جیب شلوار راحتی اش فرستاد و به نرده ها تکیه زد:

- بچه ی ما قرار بود کره ی چی باشه؟

نگاه بهنیا شبیه تماشای یک دیوانه بود. همان قدر متحیر و ناباور. بخشا شانه بالا انداخت:

- محیا می خواست بدونه.

اخم دوباره به صورت بهنیا نشست، بازوی برادرش را چسبید و او را به سمت پایین کشاند:

- بیا برو خدا شفات بده! تو همون یه طناب کت و کلفت لازمته
خودتو حلق آویز کنی و ما رو خلاص. مامان شامو بکش ما
بخوریم بریم.

بهنیا ماشین را جلوی ساختمان نگه داشت و خاموش کرد.
چشمان بسته ی بخشا باز شدند. نگاهش به پیش رو بود. کمی
اگر سرش را به چپ می چرخاند، سر هم نه، چشم اگر به گوشه
ی چشم خانه می فرستاد، خانه را می دید. خانه؟

- پیام بالا؟

نگاه بخشا از پیش رو کنده شد، سر چسبیده به پشتی صندلی
را به سمت بهنیا چرخاند و در سکوت نگاه به نگاه برادرش داد.
بهنیا هم ساکت ماند. بخشا با تأخیر نفس عمیقی کشید و تکانی
به خود داد. دست به سمت دستگیره ی در برد، قصد کرد پیاده
شود، صدای بهنیا متوقفش کرد:

- پیام بالا.

دوباره گفته و این بار نپرسیده بود. پیشنهاد داده بود بلکه بخشا
بپذیرد. بخشا "نه" را بی جان و زمزمه وار گفت. در را باز کرد و
پای راست بیرون گذاشت.

– بذار پیام بخشا.

بهنیا زور آخرش را می زد بلکه برادرش را از تنهایی رفتن به آن
قبر مجلل منصرف کند.

– یا لااقل بیا بریم خونه ی من. فردا صبح می یارمت هر چی
خواستی ...

– شب به خیر.

بخشا پیاده شد، در را بست و عقب ایستاد تا برادرش برود. بهنیا
اما شیشه ی ماشین را پایین برد و خم شد:

– اون بالا الان عن و گهش با هم قاتیه. سل می گیری!

بخشا کوله را سر شانه انداخت و چیزی نگفت. فقط منتظر بود
بهنیا زودتر برود. بهنیا کمی خیره ی مرد مسکوت ایستاده در
پیاده رو ماند و بعد سری به تأسف تکان داد:

- صبح برو خونه مامان اینا. منتظرن.

- باشه.

- نصفه شب هم بود، اگه دیدی نمی تونی بمونی، به من زنگ

بزن. می یام دنبالت.

بخشا چیزی نگفت. بهنیا ماشین را روشن کرد:

- راه نیفتی بیای خونه م. اون جای قبلی نیستم. آدرسو برات

تکست می کنم اما هر وقت شب شد، من گوشیم بازه، بهم زنگ

بزن. اگه جواب هم ندادم دوباره بگیر، از خواب ...

بخشا سری تکان داد و راه افتاد. تا خود صبح هم که می ماند

بهنیا قصد رفتن نمی کرد. صدای بهنیا را شنید:

- یابو دارم زر می زنم!

بخشا دستی در هوا تکان داد و کلید از کاپشن بیرون آورد. خدا

خدا می کرد قدوسی در لابی نباشد. حوصله ی حتا یک واژه

گفتن یا شنیدن نداشت چه برسد به تحمل سؤالات و اخبار بی

پایان مردِ نگهبان.

وارد شد و سر به سمتِ لابی چرخاند. کسی نبود. به سمت
آسانسورها پا تند کرد، دکمه‌ی هر دو را زد و منتظر ماند تا یک
کدام پایین بیایند. قلبش به در و دیوار سینه می کوبید و دهانش
خشک شده بود. شبیه کسی بود که به مسلخ می رود. آمده بود
آن جا برای چه؟ برای چه تن به آن شکنجه و عذاب داده بود؟
آسانسور رسید و درهایش باز شدند. وارد شد، دکمه‌ی 13 را
فشرده و منتظر ماند. صدای موسیقی ملایمِ همیشگی در اتاقک
پیچید. بخشای خسته‌ی درمانده در آینه‌ی بزرگ خیره اش بود
و با نگاه ملامتش می کرد. خودش بهتر از هر کسی می دانست پا
گذاشتن به آن خانه اشتباه محض است. سر به دیواره‌ی فلزی
چسباند و پلک‌ها را بست. شاید اگر آسانسور گیر می کرد و تا
خود صبح در آن فضای تنگ محبوس می ماند حالِ صبح
فردایش بهتر بود تا وقتی که در آن واحدِ بزرگِ مجلل شب را
سر می کرد. آسانسور بالاخره ایستاد. زن با آن صدای ظریف
طبقه را اعلام کرد و در باز شد. بخشا تنه از دیواره‌ی فلزی
گرفت، قدم برداشت. حالا درست وسط راهرو ایستاده بود. حالا
فقط یک در بین خودش و جهنم فاصله بود. حالا فقط چند گام و

باز شدن چند قفل و یک در نیاز بود تا به سیاه چالِ عذابی الیم
پرتاب شود.

تا ابد هم که در آن راهرو می ایستاد، دلش رضایت به جلو رفتن
نمی داد، پس پا روی دل گذاشت، جلو رفت، دستهای لرزان را
وادار کرد قفل ها را باز کنند و لحظه ای بعد، دروازه های جهنم
گشوده شدند. خانه سرد نبود. شופاژها کار می کردند و پنجره
ها بسته بودند اما تن بخشا به لرز افتاده بود. سرمای کوهستان
انگار خانه را فتح کرده بود. قدم جلو گذاشت، بی روشن کردن
چراغی مسیرِ همیشگی را پیش رفت. همان مسیری که وقتِ دیر
آمدن به خانه در تاریکی طی می کرد تا به اتاق خوابشان، به
محیا برسد، بی صدا لباس ها را در بیاورد و کنار همسرش سر
روی بالش بگذارد، او را به آغوش بکشد، عطرش را به جان بریزد
و آرام بگیرد.

در تاریکی پیش رفت و کوله را روی یکی از مبل ها گذاشت.

صدای ملایم زن جوان سکوت را شکست:

"کیفتو نذار رو مبل عزیزم. آلوده س"

مرد لبخند به لب کیف روی مبل افتاده را برداشت و پیش رفت:
"نخوابیدی جانان؟"

زن قدمی پیش گذاشت. لباس خواب حریرش بلند بود و به اندام
باریکش می آمد. عطر ملایمش پیش از خودش به مرد رسیده
بود، مستش کرده بود. چند قدم دورتر از اتاق خواب به هم
رسیدند، دست آزاد مرد دور کمر زن جوان حلقه شد، تن ها به
هم چسبیدند و مرد بینی میان موهای ابریشمی زن فرو کرد و
نفس عمیقی کشید.

"خسته نباشی"

مرد خسته ی چند ثانیه ی پیش حالا جان دوباره گرفته بود.
حالا جانانش نفس به نفس او ایستاده بود و خستگی را از تنش
به در می برد.

"دیگه نیستم"

ندیده هم می دانست سر اگر عقب بکشد، لبخند ملایم قشنگ
زن را می بیند. یکی از همان لبخندهای همیشگی معجزه آسا.

"شام خوردی؟"

مرد تنه عقب کشید و نگاه به صورت مهتابی زن داد. لبخندش، سکوتش نشان می داد آن وقت شب، مثل خیلی از شب های دیگر گرسنه به خانه آمده است.

"برات گرمش می کنم."

مرد نگاه قدردانش را به چشمان زن دوخت و زن دور شد. زن محو شد. خانه تاریک شد. سرد شد.

بخشا نگاه از در بسته ی اتاق خواب گرفت و کوله را روی مبل گذاشت. زیپ کاپشن را پایین کشید و آن را از تن در آورد و روی مبل انداخت. کسی معترض نشد. لباس ها را یک به یک کند و روی زمین ریخت. کسی شاکی نشد. لخت و بی تن پوش وسط سالن سرد خانه ایستاد و پلک بست. کسی حرفی نزد اما صداها، زمزمه ها، همهمه ها آن قدری بودند که نه می شد شنید و نه می شد نشنید. صداهای پرت و پخش بی مفهوم. صداها ی آزاردهنده ی جنون آور. راه افتاد. در حمام را باز کرد و کورمال کورمال پیش رفت. پاها به وان خورد. خم شد، دست دراز و شیر

آب را پیدا کرد. پلک بست، شیر آب را باز و دمایش را تنظیم کرد. حالا فقط کافی بود منتظر بماند. منتظر بماند تا آب آن قدری بالا بیاید که بشود تن به آن سپرد و کمی خوابید. حالا فقط و تنها جایی که فکر می کرد می شود در این خانه لحظه ای چشم روی هم گذاشت همان وان بود. محیا تن به دریا نسپرده بود. غرق نشده بود. دریا او را نبلعیده بود. میان دریا کوهی نبود. محیایی نبود. وان حمام خانه ی خلوت تاریک می شد دریا باشد. می شد یک شب تا صبح را تن به دریا سپرد و کمی آرام گرفت. شب پراضطراب قبل از آزمون. شب تمام نشدنی میان جبهه ی نبرد خاطره ها. شب پردرد خاموش.

تن کرخت را از آب بیرون کشید، تن پوش حوله ای را پوشید و از حمام بیرون رفت. آب گرم رخوت به جانش ریخته و پلک ها را سنگین کرده بود. در همان تاریکی، کورمال کورمال به سمت اتاق خواب رفت. پشت در بسته لحظه ای مردد ایستاد. سر به سمت اتاق دیگر چرخاند اما ... "نمی دارم از پا درم بیاری. نمی دارم پررنگ بمونی. با من زندگی کنی. نمی دارم جای من زندگی کنی."

در را هل داد و وارد شد. حالا نه خبری از عطرِ محیا بود و نه
عطرِ عود مورد علاقه اش. اتاق بویِ خاک می داد و خاموشی.
پرده های ضخیمِ حریرِ شیشه ای و قاب پنجره را پنهان کرده و
مانع از عبور نور می شدند. قدم جلو گذاشت، لحظه ای دست
پیش برد پرده را کنار بزند، پشیمان شد. فقط باید می خوابید.
چشم ها را می بست و تمام فکرها را پس و پشت ذهنش زندانی
می کرد و چند ساعتی می خوابید. لحافِ سبکِ روی تخت را
کنار زد و به زیر آن خزید. سر روی بالش گذاشت و پلک بست.
گردنش از دراز کشیدن زیاد در وان درد گرفته بود. به پهلوی
چرخید و دست پس گردن گذاشت. با چشمان بسته بو کشید.
بالش عطرِ محیا را نداشت. این خانه انگار هرگز محیا را نداشت.
دو سال نبود، دو روز آمد و بعد برای همیشه رفت. محیا از خیلی
قبلتر در این خانه نبود. حالا هم نبود. حالا نه خودش و نه
خاطراتش نبود. نباید می بود. ذهن خسته نیاز داشت تنِ لت و
پارش را از زیر لگدهای بی رحمانه ی خاطرات بیرون بکشد و
کمی آرام بگیرد. محیا آن جا نبود.

ساعد روی یک سمت صورت گذاشت و چشم بست. چشم بست و پی طنابی گشت. نخ، ریسمان، کاموا، کوبلن، دمسه. بهنیا گفته بود نخ های کوبلن بیتا را می دزدیدند. گفته بود می دزدیدند. اشتباه گفته بود. نمی دزدیدند. می دزدید. بهنیا می دزدید، نه او. او فقط تماشا می کرد. هیجانِ صورت بهنیا را وقتِ دزدیدن نخ ها، وقت پنهان کردنشان تماشا می کرد. گشتن های بیتا، گریه هایش، شکایت بردنش به مادر و نگاه توبیخ گر مادر به خودش و بهنیا را تماشا می کرد و چیزی نمی گفت. سکوت می کرد و این طور همدست برادرش می شد. سکوت متهم، مجرمش می کرد. می دزدیدند. نخ دزد.

تنه چرخاند، به پشت خوابید و نگاه به سقف داد:

- نیومدم بمونم. می خوام برم. با تو حرفم نمی یاد. می خوام برگردم اون جایی که گوش زیاده. اون جایی که به هر چیزی خیره بشی گوش می شه و تو رو می شنوه. می خوا...

صدای زنگ حرفش را قطع کرد. تلفن وصل بود؟ چرا دو شاخه را نکشیده بود؟! با احتمال این که بهنیا باشد، با احتمال این که اگر

جواب ندهد ممکن است دلواپس شود و بیاید و خلوتش را خراب کند، تنِ گرختِ خسته را از تخت بیرون کشید و به سالن رفت. گوش‌ی بیسیم تلفن روی دستگاه بود. جواب که داد، صدای فؤاد متعجبش کرد:

– سلام.

سکوت کرد و منتظر ماند. فؤاد هم لحظه‌ای مکث کرد و بعد سکوت را شکست:

– بهنیا گفت رفتی خونه خودت. خیال می‌کردم حریفت می‌شه و می‌ری پیش اون.

باز هم بخشا حرفی نزد. ته مانده‌ی دلخوری همان شبی که عکس‌های محیا را بندِ دیوار و بندِ دل او را پاره کرده بود هنوز در دلش بود.

– اممم ... مامان ... مامانت زنگ زده به بابام. می‌خوای بری دیدن مامانم؟

– ایرادی داره؟

- ایراد که ... به گوش داوود و فرحان برسه این جایی، تو این
شهری، سایه تو با تیر می زنن چه برسه به این که خودت پاشی
بری اون جا.

- بده؟

- چی؟

- این که آدم سایه نداشته باشه.

فؤاد گیج شد. "بخشا" را زمزمه وار گفت و منتظر ماند. بخشا
راه افتاد، تن پوش حوله ای را در آورد و روی مبل، کنار لباس
های دیگر انداخت و نشست:

- می خوام با مامانت حرف بزنم.

- اون چیزی نمی فهمه. مخصوصاً وقتی عصبی می شه. تو رو
ببینه اعصابش تحریک می شه و ...

- می خوام پیام چیزی که نمی دونه رو بهش بگم. می خوام
حرف آخر دخترشو بهش بگم.

- من می گم.

- تو اگه بگو بودی تا حالا می گفتی!

- نگفتم چون ...

- چون از نظرت مهم نیس خواسته ی آخر کسی که حالا مرده

چی بوده! مهم نیس چون محیا مرده!

- غیر اینه؟

- آره. برای من غیر اینه.

گفت و تماس را قطع کرد. بیشتر از آن چه باید حرف زده بود.

مات رو به رو، ماتِ جایی که همیشه محیا می ایستاد و شام

خوردن او را تماشا می کرد ماند.

- نمردی. خیلی بده، خیلی شرمنده می شم از اون "ای کاش"

لعنتی ته ذهنم ولی ای کاش مرده بودی. الآن دیگه دلم می خواد

بمیری. دلم می خواد بری. خسته م. خیلی خیلی خسته م. کاش

بری.

روی مبل به پهلوی دراز کشید، پاها را در سینه جمع کرد، جنین

به دنیا نیامده ی مانده در رحم مادر شد و صدا بلند کرد:

- دلم می خواد تو ذهن من بمیری! کاش واقعاً بمیری.

آب دهان را به زور فرو داد، لحظه ای پلک ها را روی هم گذاشت و بعد پیاده شد. سر به دو طرف کوچه چرخاند و کمی دورتر ماشین پدر را دید. زیپ کاپشن را بالا کشید و راه افتاد. نمی دانست لرز افتاده به تنش از سرمای هواست یا اضطراب. به قدر همان شبی که برای خواستگاری محیا به این خانه پا گذاشته بود اضطراب داشت. می دانست میرفتاح موافق ازدواجشان نیست و خاله زهرا راضی^{۱۶} اش کرده اما بیم داشت رضایت میرفتاح زبانی و سرسری بوده باشد. می ترسید آخر شب، وقت بیرون رفتن از خانه ی عمو حال خوشی نداشته باشد. می ترسید جواب منفی آوار شود و شانه هایش را خم کند. اضطراب بی محیا ماندن، اضطراب ازدواج عشقش با کسی دیگری ترس به جانش ریخته و دستمایه ای برای خنده و شوخی بهنیا فراهم کرده بود.

چند قدم مانده به ماشین مادر متوجه اش شد. چیزی به پدر گفت و در را باز کرد. همزمان با هم پیاده شدند. سلام مادر گرم

بود، لبخندش هم. جواب سلام او را داد، دست به سمت پدر دراز کرد و دست او را فشرد. بودنشان دلگرمی بود. لرز را پس می زد. سستی پاها را می گرفت. به سمت درِ سبز خانه راه افتادند.

"فؤاد گرفته در خونه رو رنگ کرده، اگه بدونی چه رنگی! سبز سیدی. شبیه امامزاده شده خونه مون."

شانه به شانه ی پدر، پشت در بسته ی سبز ایستاد. پدر سر به سمتش چرخاند:

- می دونی هر اتفاقی ممکنه پشت این در بیفته. هر حرفی ممکنه بشنوی. بشنویم یعنی. من و مادرت، اگه الآن اینجا باشیم معنی ش اینه خودمونو واسه شنیدن هر چیزی آماده کردیم. تو هم ...

- می دونم.

- می دونم می دونی. فقط دارم یادآوری می کنم که اگه به من یا به مادرت حرفی زدن، جوش نیاری. داغ دیده ن، داغن، حق دارن.

بخشا سری به علامت فهمیدن تکان داد، دست پیش برد و با دست لرزان زنگ را زد. اضطراب مردنِ سایه اش را نداشت. اضطراب دردهای جسمی یا حتا روحی را نداشت. فقط بیمِ رو به رو شدن با زنی که شنیده بود حالش بد است و بد بودن حالش به او مربوط می شد نمی گذاشت آرام بگیرد. قلبش به در و دیوار سینه می کوبید و جایی حوالی گلویش می زد. مادر چادر را روی سرش مرتب کرد:

- رنگت پریده مادر. کاش یه چیز شیرینی می آوردم.

کسی در را باز نکرد. انگشت لرزان دوباره زنگ را فشرد. مادر نگران حال بد پسرش بود. پشت در مسلخ، در تلخ ترین لحظه، به فکر چیزی شیرین برای پسرش بود. مادر یک مادر بود. خاله زهرا چه حالی داشت؟

صدای میرفتاح در آیفون پیچید. پدر سلام کرد و در باز شد. بخشا عقب ایستاد و منتظر ماند پدر و مادر وارد شوند. مادر پیش رفت و پدر دست بر پشت پسرش گذاشت. همان هلِ آرام هم واجب بود برای قدم از قدم برداشتن. برای رو به رو شدن با

زنی که حالش بد بود. برای دیدن زنی که مادر بود. یک مادر داغ دیده.

کسی در حیاط یا روی ایوان نبود. شب خواستگاری، فؤاد و داوود و فرحان روی ایوان ایستاده بودند. با لبخند، خونگرم و خشنود.

پای پله ها، به جان کندن پای لمس شده را پشت پا انداخت و کفش را در آورد. همان دو سه پله را بالا رفتن به فتح صعب العبورترین قله ها شبیه بود. سخت و غیرممکن به نظر می رسید. پدر دوباره دست بر پشتش گذاشت تا حرکت کند. مادر حالا آن بالا روی ایوان ایستاده و منتظرشان بود. صدای میرفتاح نگاهش را از سنگهای مرمری پله ها کند. به مادر سلام کرده و خوش آمد گفته بود. میرفتاح سر جنگ نداشت؟ قصد نداشت سایه ی او را بکشد؟

با پدر بالا رفتند. پدر دست پیش برد و با میرفتاح دست داد. عمو اما دست در هوا مانده ی بخشا را نگرفت. از نگاهش فقط دلخوری بیرون می ریخت و دلسردی. شبیه همان بارِ اولی که

بعد از رفتن محیا از خانه به اینجا آمده بود. آمده بود حرف بزند، توضیح بدهد، قسم بخورد و زنش را برگرداند. برگرداندنی که دو سال کش آمد. دو سال جهنمی.

پشت سر بقیه پا به خانه گذاشت. انگار خبری از پسرها نبود. خانه را برای حضور او خلوت کرده بودند؟ کسی بنا نبود سایه اش را با تیر بزند؟

میرفتاح با دست به سالن اشاره کرد و بفرما زد. دست پدر دوباره بر پشت پسرش نشست. بخشا قدم جلو گذاشت و تنه روی نزدیک ترین مبل انداخت. پاها از زور اضطراب دیگر توان تحمل وزنش را نداشتند. پدر هم کنارش نشست. مادر به حرف آمد:

- زهرا نیس؟

میرفتاح به سمت آشپزخانه راه افتاد:

- هست. می یاد الآن. می یارمش الآن.

بخشا لبها را به هم فشرد. "می یارمش" واژه نبود، بار سنگینی بود روی شانه هایش.

– فؤاد هم داره می یاد.

بهمن گفت و دست بر پایِ بی قرار پسرش گذاشت. بلند گفته بود هم بخشا بشنود و هم میرفتاح. میرفتاح از آشپزخانه بیرون آمد و به سمت یکی از اتاق ها رفت:

– آره. زنگ زد. تو راهه.

پا به اتاق گذاشت و در را بست. بخشا پس سر به پشتی مبل چسباند و پلک ها را روی هم گذاشت. عجب امتحان سختی بود. با بهترین نمره هم رد می شد.

صدای باز شدن در، پلک هایش را از هم باز کرد. صاف نشست و سر به سمت اتاق چرخاند. میرفتاح دستِ زنِ نزارِ لرزانی را گرفته و کمک می کرد پیش بیاید. مادر برخاست و جلو رفت. دست دیگرِ آن چه از خاله باقی مانده بود را چسبید و روی یکی از مبل ها نشاند و خودش هم کنارش نشست:

– سلام زهرا جان. خوبی؟

زهرا اما نه به مادر نگاه می کرد و نه به بقیه. ماتِ هوای روبه رویش بود. قلب بخشا در سینه فشرده شد. فؤاد را حالا بهتر می

فهمید. دست مشت شده کنارش را جان داد تا بالا نیاورد و روی لب هایش ننشاند. دیدنِ فاجعه ی پیش رویش چیزی نبود که بشود تظاهر به بی تفاوتی کرد.

– به اعظم سادات گفته بودم. گفته بودم حال زهرا چند روزه بدتره، ولی خب اصرار کرد و من گفتم بیاین و خودتون ببینین. میرفتاح به بهمن گفت و بعد نگاه به چشمانِ مات مانده ی بخشا نشاند:

– چه حرفی داری با این پیرزن بزنی تو؟ وقت وقتش حرف نزدی، حالا اومدی چی بگی؟

بخشا که حالا نگاه از زن بیمارِ پیش رویش گرفته بود سر پایین انداخت و لبها را به هم فشرد. روی چشم در چشم شدن با میرفتاح را نداشت. روی لب باز کردن هم نداشت. حالا انگار کاری که برای انجامش آمده بود سخت تر از آن چه فکر می کرد به نظر می رسید.

– هوش و حواس زهرا سر جا نیس. چند روزه کسی رو نشناخته. از اون روزی که فؤاد اومد و گفت آدرس قبرو گرفته به این ور

یک کلوم هم با کسی حرف نزده. یا خوابه یا خیره. مه و ماتِ رو به روشه. دیگه محیا محیا هم نمی کنه. دیر اومدی. خیلی دیر. بخشا نگاه بالا برد، لب گزیده، بغض کرده جان کند تا سر پا شود. اعظم به خیال این که پسرش قصد دارد کنار زهرا بنشیند ایستاد. بخشا اما نه کنار زهرا که رو به رویش، روی زمین زانو زد و دستهایِ سرِ سرد را پیش برد و دستِ خاله را چسبید. لب باز کرد سلام کند، نتوانست. نگاهِ ماتِ پیرزن به رو به رو شبیه خنجر به جانش فرو می رفت. واژه ها را گم کرده بود. میرفتاح راه افتاد، کنار بهمن نشست و سر به دو طرف تکان داد. ناراضی بود. ناراضی و مضطرب. فقط کافی بود یکی از پسرها سر برسد. یکی به جز فؤاد. یکی اگر می آمد، بقیه را هم خبر می کرد. خبر می کرد و قیامت به پا می شد.

– خاله؟

صدای بخشا گرفته بود و بی جان. شک داشت حتا مادرِ ایستاده کمی آن سوتر شنیده باشد. دستِ لمسِ زن را محکمتر چسبید و صدایش را بلندتر کرد:

- خاله؟

زن هیچ واکنشی نشان نداد. بخشا زبان روی لب کشید، نیم نگاهی به مادر انداخت و دوباره خیره ی چشمانِ یخ زده و بی روح زهرا شد:

- منم بخشا.

واژه ی بخشا انگار دکمه بود. دکمه ی روشن شدنِ ذهن زن. زهرا با تأخیر پلک زد، نگاه چرخاند و بخشا را نشسته پیش پاهایش پیدا کرد. حالا ماتِ چشمان مرد جوان شده بود.

- می شناسی منو؟ یادته منو؟

چشمهای لرزان زن در صورت بخشا چرخید و دوباره مات چشم های او شد:

- محیا کو؟

آرام، بی جان و بی صدا پرسیده بود. پرسیده بود و قلب بخشا از آن چه بود میچاله تر شد. ماند اصلاً چه بگوید. هر چه قصد داشت بگوید را فراموش کرد. واژه ها را گم کرد. کاش یکی می

آمد و او را از آن جهنم بیرون می کشید. از آن لحظه های
زجر آور کشنده.

- آد... آدرسشو دادم.

- کجاست؟

نگاه بخشا به سمت مادر رفت، ثانیه ای بعد میرفتاح و پدر را از
نظر گذراند و دوباره خیره ی زن شد. لب باز کرد چیزی بگوید.
نشد. نفس گرفت، نفس سنگین را به زور بیرون فرستاد و خیره
ی دستِ لاغرِ خاله شد:

- تو کوه.

گفت و نگاه بالا برد. لبخندِ کمرنگ نشسته روی صورت خاله را
نمی فهمید. زهرا دست پس کشید، لبه ی روسری اش را لمس
کرد و خیره ی جایی کنار بخشا شد.

- کوهو دوست داره. دوست داره. محیام کوهو دوست داره.

بغض بخشا بی صدا شکست. کف دست بر چشم ها گذاشت،
پلک ها را به هم فشرد و سری به دو طرف تکان داد. لعنت به
تمام کوه ها! لعنت به کوهستان ها!

- بهش گفته بودم خطرناکه. گفته بودم نرو. گفت دوست داره. تو
رم دوست داره.

بخشا با سرانگشتهایش پلک ها را خشک کرد و دوباره خیره ی
نگاه خاله شد. زهرا همچنان لبخندِ کمرنگی به صورت داشت:

- دوستت داره. بهش گفته م برگرده پیشت. همیشه گفته م.
بازم می گم. خب؟ تو دیگه نیا این جا. پسرانم عصبانی می شن،
می زننت، شرمنده ی تو و مادر و پدرت می شم. نیا، من خودم
محیا رو راضی می کنم برگرده. باشه؟ قول می دم بهت.

شانه های بخشا به لرز افتادند و سرش خم شد. غرور مردانه حالا
کوچکترین اهمیتی نداشت. صدای گریه ی اعظم هم در سالن
پیچید. دستی بر سرش نشست:

- گریه نکن. برش می گردونم. می گم ان قدر اذیت نکنه. از کوه
که برگرده می گم بیاد پیشت. برگرده بهت. خب؟ خب پسرانم؟

بخشا کف دست ها را روی صورت گذاشت. سرش به دو طرف
تکان می خورد. برای خودش، برای این زن، برای محیا، برای آن
جهنم تمام نشدنی تأسف می خورد. طنابی نبود، ریسمانی نبود،
نخی نبود. راه فراری نبود انگار. لحظه ای بعد، کف دست ها را از
روی صورت برداشت، سر بلند کرد و با چشم های خیسِ رگ زده
خیره ی نگاه مهربانِ زن شد:

- دی... دیگه بر... بر نمی گرده.

زن مطمئن سر تکان داد:

- می یاد. بر می گرده. دختر منه. می شناسمش. مهربونه. اگه تا
همین الانم نیومده واسه... واسه خاطر خودته. تو رو بخشیده.
فقط... فقط می خواد بری دنبال زندگی خودت. ولی بر می گرده.
من راضیش می کنم. باشه؟

پلک های خیس بخشا روی هم نشستند. استیصال واژه ی
عقیمی بود برای توصیف حال آن لحظه اش. دوباره که چشم باز
کرد، زهرا همچنان با لبخند نگاهش می کرد. آن لبخندِ نرمِ
ملایم اجازه نمی داد بی رحم باشد. نمی گذاشت بگوید محیا

مرده، نمی گذاشت به زن یادآوری کند محیایش دیگر از هیچ
کوهی به این خانه، به خانه ی او بر نمی گردد.

- می خواست اون جا بمونه. از من قول گرفت. بهش قول دادم
بذارم اون جا بمونه. می خوان برش گردونن. به خاطر شما. به ...
به خاطر این که آروم شین. که ... که باور کنین رفته. که ...
یادتون بمونه رفته و دیگه نمی یاد. که یادت ... یادتون بمونه
مرده. خودش ولی نمی خواست. اومدم بهتون ب ب بگم. اومدم
آخرین خواسته شو بگم. اومدم که ...

- می دونم. فؤاد گفته. گفته تو هم رفتی تو کوه زندگی می کنی.
با هم خوبین؟ دخترم نازنازیه. سختش نیس اون بالا؟
سر بخشا دوباره فرو افتاد. پلک ها را به هم و دندان ها را به لب
فشرد.

- اگه سختش نیس، اگه خودش دوست داره، چه ایرادی داره.
بمونین اون بالا.

بخشا سر بلند کرد. نگاه مهربان زن شبیه زهر بود. شبیه داس
دروگر مرگ.

- بمونین همون جا زندگیتونو بکنین. بهش گفتم بهت برگرده.
این جا و اون جا نداره که. داره؟ هان فتاح؟ بمونن اون جا؟
سر بخشا به سمت میرفتاح چرخید. مرد در خود فرو رفته، چانه
به سینه چسبانده و گریه می کرد. چشم های پدر هم خیس
بود.

بخشا سر به سمت خاله چرخاند، سر پا شد، کنارش نشست و
این بار دو دست او را چسبید:

- خاله؟

گفت و نگاه ماتِ زهرا را از رو به رو کند:

- محیا ...

- مرده.

زهرا گفت و چشم های خیس بخشا مبهوتش شد. زهرا یکی از
دست هایش را از بین دستان بخشا بیرون کشید، دست جلو
برد، خیزی گونه ی مرد جوان را پاک کرد، کف دست بر یک
سمت صورت او گذاشت و زمزمه وار اضافه کرد:

- گفته ن بهم. گفته ن مثل سعیدم دیگه برنمی گرده.
بخشا پلک ها را فشرد، قطره های اشک این بار دست زن نزار را
هم خیس کرد. صدای زهرا همچنان آرام بود و لرزان:
- گریه نکن خاله. محیا ناراحت می شه. تو رو خیلی دوست داره.
منو می بری خاوران؟

با کف دو دست فشاری به شقیقه ها وارد کرد. احساس می کرد
هر آن مغزش دیواره ی جمجمه را می شکافد و بیرون می ریزد.
دست پدر بر پشتش نشست. دست پایین انداخت و تنه به عقب
چرخاند. حالا میرفتاح و مادر هم به ایوان آمده بودند.
میرفتاح نگاهش نمی کرد. خیره ی زمین بود و منتظر رفتن آن
ها. خواست حرفی بزند، واژه ای پیدا نکرد. هیچ واژه ای، هیچ
جمله ای به درستی، به اندازه تأسفش را منتقل نمی کرد و همین
بود که بی حرفی پله ها را پایین رفت، کفش پوشید و منتظر
ماند پدر آن چه زیر گوش رفیق چندین و چند ساله اش می
گوید را تمام کند و بیايد. پشت کرده به در ایستاده بود که

صدای چرخش کلید در قفل به عقب برش گرداند. نگاه نگران
میرفتاح و بهمن و اعظم هم به دری که لحظه ای دیگر باز می
شد نشست. پشت در بسته اما فؤاد بود. پا به حیاط که گذاشت
از دیدن آنها در حیاط متعجب شد. چه قدر زود قصد رفتن کرده
بودند؟ نگاهش به چشمانِ سرخ و صورت ملتهبِ بخشا نشست.
گریه کرده بود؟ یاد همان شبی که در خانه ی پیرمرد، در آن
آبادی، بخشا سر روی پاهای پدر گذاشته و زار زده بود افتاد. به
مادر هم التماس کرده بود بگذارد محیا آن بالا بماند؟ مادر چه
گفته بود؟ واکنشی داشت اصلاً؟

سلام کرد، قدمی پیش رفت و خواست در را ببندد، مانعی
نگذاشت. به تندی سر چرخاند و دیدن چهره ی برافروخته ی
فرحان، دیدن پایی که لای در بود و اجازه ی بستنش را نمی داد
بهتش را بیشتر کرد.

فرحان در را هل داد و پا به حیاط گذاشت. میرفتاح با دیدن پسر
بزرگش پا برهنه پله ها را پایین رفت و دوش به دوش بخشا
ایستاد. بوی خطر نمی آمد. خود خطر با هر چه یال و کوپال

داشت میان حیاط چهارنعل تاخته بود. بهمن و اعظم هم با هول
پله ها را پایین رفتند. بهمن کفش ها را پوشیده نپوشیده سمت
دیگرِ پسرش قد علم کرد. فرحان و پشت سرش سه برادر دیگر
هم حالا در حیاط ایستاده بودند. صدای فرحان بلند شد:

– ببند او لامصبو!

فؤاد نفهمید مخاطب برادر بزرگش که بود اما خودش در را بست
و قدم پیش گذاشت:

– داداش.

نگاه رگ زده ی خشمگینِ فرحان نه فؤاد را می دید، نه پدرش و
نه بقیه را. فقط و فقط ماتِ مردِ جوانِ ایستاده نزدیک پله ها بود.
مردی که خواهرشان را برده و نیاورده بود. مردی که قاتل بود و
محکوم نشده، عقوبت ندیده بود و به راحتی نفس می کشید و
زندگی می کرد. بعد از خواهر آنها. بعد از تنها خواهر آنها، بعد از
خواهر مظلوم آن ها چرا باید زندگی می کرد؟!!

– تو آسمونا دنبالت می گشتیم! این جا، وسط حیاط خونه ی
بابام، عمراً گمون می کردم ببینمت!

میرفتاح قدمی پیش گذاشت و پسر بزرگش را به نام خواند. نگاه
بخشا ماتِ پاهای برهنه ی پیرمرد ماند. آن طور پرهول و ولا از او
دفاع می کرد؟!

فرحان نه نگاه به سمت پدرش برد و نه اهمیتی به اخطار او داد.
قدمی جلوتر رفت. چشمان باریک شده، رگ گردن برآمده،
صورت کبود و صدای رگه دارش عصبانیتش را نشان می داد.
بخشا اما بی تفاوت بود. شبیه یک مجسمه، بی روح و بی حالت
ایستاده و منتظر بود هر اتفاقی بناست بیفتد، بیفتد. منتظر
چنین روزی بود و واهمه ای نداشت.

- قسم خوردم! قسم خوردیم! ما چهار تا. اون بی ناموسو کاری
ندارم. اون از ما نیس. از خودتونه. ما چهارتا ولی قسم خوردیم
تاوان خون ریخته ی مظلوم خواهرمونو ازت بگیریم!
میرفتاح قدم دیگری پیش گذاشت و بازوی پسرش را چسبید:
- فرحان!

فرحان دست پس کشید و تیز خیره ی پدر شد:

- فرحان چی؟! یواشکی جلسه گذاشتین، پیچ و قرار و مدار و به گمونتون فرحان نمی فهمه؟! داوود نمی فهمه؟! نفهمیم که این هرزه بازم قسر در بره؟! که راست راست بگرده و به ریش ما بخنده و خون خواهر بی گناه ما بی تاوان بمونه!؟

گفت و نگاه غضبناکِ پرکینه اش را به چشمان بخشا دوخت:

- گمون کردی تا قیوم قیومت می تونی در بری!؟

حالا درست رو به روی بخشا در فاصله ی کمی ایستاده بود. بهمن و اعظم مضطرب به پسرشان نزدیک شده بودند. نگاه اعظم به دستهای مرد خشمگین بود. ترس داشت چاقویی از جیبش بیرون بکشد و خون بخشا را بریزد. ترس داشت اتفاقات شوم تمامی نداشته باشند. خودش را آماده کرده بود جلوی پسرش بپرد و به جای او زخم بردارد.

- گمون کردی هر چی دروغ به مأمورا، به این بابای ساده مون و به اون نابرا درمون بگی، ما هم هالوئیم باور می کنیم!؟

صدای کشیده ی محکمی که زیر گوشِ بخشا خوابید با فریاد میرفتاح که پسرش را دوباره و این بار غضبناک به نام خوانده

بود در هم آمیخت. بازوی فرحان گرفتار دست فؤاد شد و بهمن
شانه های پسرش را چسبید تا او به عقب پرت نشود. بخشا
چشم های بسته را باز نکرد. دردی حس نمی کرد، فقط صدای
سوت ممتدی در گوشش پیچیده و صدای همه می ی بقیه را در
خود گم کرده بود. تنه راست که کرد، پلک ها از هم فاصله
گرفتند و نگاهش به فرحان نشست. مرد تلاش داشت خودش را
از دست فؤاد بیرون بکشد. داوود و عاصف هم جلو آمده بودند،
اعظم و بهمن و میرفتاح اما پسرشان می راندند. سه مرد
خشمگین فحش می دادند، دست و پا پرتاب می کردند، تقلا می
کردند، هوار می کشیدند و مثل گرگی زخمی تشنه ی حمله
بودند. خرناسه ها، نگاه های رگ زده و بغض و کینه یشان فضا را
کدر کرده بود. تلاششان برای رسیدن به بخشا، برای تکه پاره
کردنش، برای تاوان گرفتن بی نتیجه مانده و همین عصبانی
ترشان کرده بود. نگاه بخشا اما خیره ی نگاه مسکوت و پراخم
حمید بود. پسر جوان، با کوله ی مدرسه بر دوش، نزدیک در
حیاط ایستاده و زل او بود. در آن هیاهو، آن طور نگاه کردن، آن
طور ساکت بودن بیشتر از تمام تقلاها و ناسزاها هول به جان می

ریخت. بخشا اما نمی ترسید. متأسف بود. نگاه پسر جوان متأسفش می کرد. رابطه ی خوبشان حالا انگار سالیان سال می شد ویران بود. رابطه ی او و پسری که بخشا و محیا بزرگش کرده بودند. مثل بردیا. مثل ایلیا.

دستی بازویش را چسبید. سر چرخاند و فؤاد را دید. برافروخته و خمشگین او را به سمت در می کشاند و پدر هم همراهشان می آمد. او را از مهلکه فراری می داند. پا کِشان تا نزدیک در رفت، به فاصله ی کوتاهی از پسر جوان ایستاد و نگاه به نگاه او داد. چیزی فرای کدورت در آن چشم ها بود. چیزی شبیه یک اراده ی قوی برای رسیدن به یک آرمان. فؤاد در را باز کرد و بخشا را به بیرون خانه هل داد و فریاد کشید:

- برو!

بخشا اما به عقب، به سمت حیاط چرخیده و ماتِ نگاه یخ زده ی پسر جوان بود. کاش می شد جوری با او حرف می زد که او باورش کند. باور کند محیا را او نکشته است. کاش می شد فقط

برای او یک جوری بگوید و ایمان ترک برداشته ی او را به خودش ترمیم کند.

دستی دوباره بازویش را چسبید و او را به سمتی کشید. صدای فریاد همچنان از خانه بلند بود اما در بسته دیگر دیدش را به حیاط، به فرحان و داوود و عاصف و تقلاهایشان، به نگاه سردِ تیزِ حمید و تلاش هایِ میرفتاح و فؤاد برای خواباندن غائله کور کرده بود.

- بریم بخشا.

بهمن صدا بلند کرد و نگاه او را از در سبز بسته گرفت.

"اگه حاجت داری می تونی بیای خونه ما به در خونه مون دخیل ببندی."

"دارم. پیام؟"

"از فرحان و داوود جرأت داری بیا"

"می یاما!"

"بیا"

"حاجتمو بگم، می دن ببرم اونوقت؟"

"شاید دادن"

"خوبه. می یام!"

- بخشا!

پلک زد و سر به سمت پدر چرخاند. درد حالا سر و کله اش پیدا شده بود. اعظم با گریه دست دراز کرد و پر چادر را به گوشه ی شکافته ی لب پسرش کشید تا خون را پاک کند. بهمن دست پسرش را چسبید:

- برو بشین تو ماشین من. زنگ می زنم بهنیا بیاد ماشینتو بیاره. اعظم تأیید کرد:

- آره این جوری نشین پشت رل مادر.

نگران پسرشان بودند. نگران این که بلایی سرش بیاید. زهرا چه حالی داشت. چه حالِ بدی داشت. چه حالِ بدی داشت و چه حالِ خوشی به جان بخشا ریخته بود با همان چند واژه، با همان دو جمله ی کوتاه.

"برو مادر. برو حلالیت می کنم."

ایستاد، دست پس کشید و بهمن و اعظم را هم از رفتن باز داشت. به سمت پسرشان که چرخیدند، بخشا نگاه از آن ها گرفته و به سمت ماشینش راه افتاده بود:

- می رم خونه. می خوام برگردم.

زمزمه وار گفته بود. نه برای آن ها که انگار برای خودش گفته بود. می خواست به خانه برگردد. خانه را می خواست. کلبه ی کوچک روستایی اش را، اتاقش را، تیرک های چوبی سقفش را. آن ایستگاه متروکه ی بالای تپه را. تنهایی را می خواست. از طوفان می گذشت و جایی، میان جزیره ای متروکه آرام می گرفت. به خانه برمی گشت.

چانه را میان کف دست گرفته، خیره ی دهان باز چمدان، ته ریشش را لمس می کرد و فکری بود. صحنه های صبح دست از سرش بر نمی داشتند و اجازه نمی دادند روی کاری که انجام می دهد تمرکز کند. خم شد، لباس های درون چمدان را کمی جا به

جا کرد و بعد سر به سمت اتاق خواب چرخاند. چیز دیگری نیاز نداشت؟

با زل زدن به محتویات چمدان نمی توانست جواب سؤالش را پیدا کند. باید به اتاق می رفت و به وسیله هایش زل می زد، چیزی اگر چشمش را می گرفت بر می داشت و در چمدان جا می داد. به اتاق رفت و نگاه روی وسیله ها، روی لباس های آویزان درون کمد، روی کت شلوارها و پیراهن های مردانه گرداند. نزدیک رفت و نگاه به کاورهای زیپدار کت و شلوارها دوخت. محیا را اگر بنا بود از کوه بیاورند درون یکی از آن کیسه های مشکی زیپ دار می گذاشتند. یکی از همان ها که شبیه همین کاورهای کت و شلوار بود. فؤاد هر وقت در این کمد را باز می دید و چشمش به ردیف کاورها می افتاد با خنده می گفت محتویات کمد آدم را یاد پزشکی قانونی می اندازد.

انگشت سبابه روی زخم لب گذاشت و از سوزشش چهره درهم کشید. نگاه از لباس های آویزان گرفت، در کمد کناری را باز کرد و خیره ی چند دست لباس محیا شد. در دو سال نبودنش این

کمد خالی بود. جز فقط یک بار همان اوایلِ جدی شدنِ قهرِ محیا که درش را باز کرده بود ببیند چیزی از وسیله های او هنوز هست یا نه، دیگر هرگز درش را باز نکرده بود. کمد خالی نبودن محیا را مثل پتک بر سرش می کوبید. مثل نبودن لوازم آرایشش روی میز توالت یا مسواکش در کابینتِ روشویی. دست پیش برد همان چند دست لباسی که محیا بعد از دو سال با خود به خانه آورده و به اصرار او در کمد آویزان کرده بود لمس کند، پشیمان شد. در را بست و به سمت میز توالت رفت. کشوها را بیرون کشید. یا خالی بودند یا خرت و پرت هایی که آن بالا به دردش نمی خوردند درونشان قرار داشت. کشوها را بست. چه اصراری داشت هر چه باید ببرد ببرد؟ مگر بنا نبود دیگر برگردد؟ دلش می گفت دیگر هرگز هرگز به این خانه برنگرد. باید به بهنیا می گفت خانه را برایش بفروشد. باید رد پای محیا را تا جایی که می توانست پاک می کرد والا به جنون می رسید.

بعد از دیدن حال و روزِ خرابِ خاله زهرا، بعد از آن بلوایی که در حیاط خانه ی میرفتاح به پا شده بود، بعد از خراب شدن حال خودش، پدر و مادر را با آن نگاه نگران در پیاده روی جلوی خانه

ی میرفتاح جا گذاشته، سوار ماشین شده و خودش را به نقطه ای از شهر رسانده بود. به نقطه ای که مقصد نبود اما جای خوبی برای گم و گور شدن بود. ماشین را جایی پارک کرده، به دل کوچه و خیابان زده و راه رفته بود. فکر و فکر و فکر و در نهایت خودش را نشسته روی صندلی چرب و کثیف قهوه خانه ی فیروز پیدا کرده بود. املت سفارش داده، چند لقمه ای خورده و دل ضعفه اش را گرفته بود. به صندلی خالی رو به رویش، همان جا که محیا همیشه می نشست خبر نیامدن محیا، خبر دیگر نیامدنش را داده، زیر نگاه متعجب شاگرد مغازه که گمان می کرد مرد نشسته پشت میز مجنون شده است، پول غذا و انعام را روی میز انداخته و از قهوه خانه بیرون زده بود. املت های محمد انگار مزه ی دیگری داشتند. این جا را دوست نداشت. این خیابان، این خیابان ها، این شهر را دوست نداشت.

خم شد، کشوی آخر را باز کرد و نگاهی به گوشی موبایلش افتاد. روی زمین چمباتمه زد و گوشی را از کشو بیرون آورد. گوشی لعنتی مشکی شبیه دهانه ی یک غار بی انتها بود.

روزگاری هر چه داشت در خود بلعیده بود. گوشی لعنتی
زندگی خوار.

چهارزانو نشست و با انگشت دکمه ی روشن و خاموش را فشرد.
صبر کرد تا سیستم تلفن بالا آمد. تپش قلبش بالا رفته بود و
حس بدی داشت. رمز را وارد کرد و انگشت سبابه روی نرم افزار
پیام رسان گذاشت. نگاهش ماتِ عکسِ محیا ماند. انگشت در
هوا مانده یاری نمی کرد صفحه ی مربوط به پیام های او را باز
کند. لب به دندان گرفت، لحظه ای پلک بست و بعد پیام ها را باز
کرد:

"سلام. کی می رسی. من وسیله ها رو جمع کردم و آماده م"
"سلام عزیزم. تا یک ربع دیگه تو پارکینگم. بمون بالا تا خودم
بیام."

تصویر شکلک زرد رنگ با دهانی غنچه و قلبی کنج صورت. این
یعنی "می بوسمت".

محیا برایش فرستاده بود. محیا او را بوسیده بود.

انگشت سبابه روی صفحه کشید و پیام های بالاتر را آورد.

"باورم نمی شه می خوام برگردی."

"فردا عصر بیا این جا. بابا باهات حرف داره. بعدش با هم می ریم
خونه"

"فردا عصر خیلی دیره ولی باشه. می یام و دوباره به اون در
سبز دخیل می بندم. هنوز هم حاجت می ده؟"
"شکلك لبخند"

پس آن صورتکِ زردِ لبخند به لب لبخندِ ملیح محیا نشسته
بود.

پلک بست، با همان چشمان بسته گوشی را خاموش کرد و آن را
ته کشو انداخت. دنیای مزخرف تکنولوژی همان بهتر که در
تاریکی محبوس می شد. غار را زندانی می کرد.

- بخشا؟

صدای بهنیا از جا پراندش. سر پا که شد، بهنیا ضربه ای به در زد
و پا به اتاق گذاشت:

- کشتم خودمو بس که زنگ زدم. پیرمرده گفت بالایی. ماشینتم بود. دیگه کلید انداختم اومدم تو. خواب بودی؟

پرسید و نگاهی به تختِ مرتب انداخت و بعد تنه به سمت هال چرخاند:

- اون چیه؟ کجا به سلامتی؟

بخشا موهای ریخته روی پیشانی را کنار زد و کشو را با پا بست. جواب سؤال بهنیا را نداد و از کنارش رد شد:

- قهوه یا چایی؟

- هیچی. کاراتو برس، حاضر شو بریم یه جایی.

بخشا به سمت آشپزخانه رفت. بهنیا هم همراهش شد. پشت کانتر ایستاد و آرنج و ساعدها روی آن گذاشت.

- چند ساعت دیگه بلیت دارم.

- بلیت؟!

- برمی گردم.

ندیده می توانست چهره ی شاکی بهنیا را حدس بزند.

- حاجی تو الآن برگشتی! اشتباه نکن.

بخشا کتری برقی را پر آب کرد، روی دستگاه گذاشت و
دکمه‌اش را زد. به سمت بهنیا چرخید و بی حرف خیره اش ماند
و نگاه او را به زخم کنج لبش دید.

- کدومشون زده؟

بخشا نگاه گرفت و از آشپزخانه بیرون رفت و پای چمدان زانو
زد. دیگر چیزی نمانده بود که آن بالا لازمش شود.

- این جا رو برام بفروش.

- خونه تو؟!!

- آره.

- واسه چی؟!!

بهنیا پرسید و روی مبل درست رو به روی بخشا، جوری که
بتواند چهره ی برادرش را ببیند، نشست.

- نمی خوامش.

- بفروشم یه جای دیگه واسه ت بخرم؟

– نه.

نه را زمزمه وار پراند و بهنیا را متحیر کرد:

– یعنی چی نه؟!

بخشا نگاه بالا برد و چشم در چشم برادرش شد:

– پولشو می خوام.

بهنیا اخم کرد، به جلو خم و موشکافانه خیره ی چشمان برادر

کوچکش شد:

– بلیت به کجاس؟

بخشا نفهمید. بهنیا نگاهی به محتویات چمدان انداخت. شبیه

کسی که به جایی آن سمت مرزها پرواز داشته باشد نبود.

– داری بر می گردی تو همون دارغوز آباد؟!

بخشا ایستاد و به سمت سرویس بهداشتی رفت. وسیله های

اصلاح، یکی دو شامپو و کرم مرطوب کننده از کابینت برداشت و

دوباره برگشت:

– دارم برمی گردم خونه.

ملایم اما محکم گفته و اخم بهنیا را عمیق تر کرده بود.

– خونه!

تمسخر از واژه و پوزخندِ بهنیا بیرون ریخت. بخشا نگاه تیزش را
به چشمان او دوخت:

– می رم اون جایی که آرامش دارم. خودت مگه نگفتی اگه اون
جا حال خوبه ...

– چهار روز دیرتر بری اون خراب شده فرار می کنه؟

– چهار روز دیرتر برم دیوونه می شم بهنیا!

نگاه تیزِ بخشا، لحن محکمش لب های بهنیا را به هم دوخت. دو
برادر لحظه ای به هم خیره ماندند و بعد بخشا نگاه گرفت و
دوباره پای چمدان زانو زد:

– می یام باز. اگه واسه مامان اینا می گی ...

– واسه خودت می گم.

لحن بهنیا آرام شده بود.

بخشا زیپ چمدان را بست، سر پا شد و آن را نزدیک در گذاشت.

- سند خونه تو گاوصندوق خونه بابا ایناس. بابا وکالتنامه داره از طرفم.

- برای چی باید این جا رو بفروشم؟ پول لازمی اگه، من می تونم...

- نیازی نیس.

بخشا گفت و پشت کرده به بهنیا لب گزید. "نیازی نیست"
لعنتی پاهای رفتنش را مصمم تر می کرد. وقتی به سمت بهنیا
چرخید نگاه بهنیا به پیش رو، به پنجره ی قدی سالن خیره بود.
- ماشینو ...

بهنیا نگاه از پنجره کند و پراخم به او خیره شد و میان حرفش
پرید:

- لابد اونم بفروشیم! وصیت نامه م نوشتی!؟

لبخندِ کجی روی صورت بخشا نشست. به سمت آشپزخانه رفت
و سرگرم دم کردن چای شد:

- بذارش تو پارکینگ خونه ت تا بعداً یه فکری به حالش بکنیم.
- چشم!

چشمِ بهنیا هزار حرف نگفته، هزار حرص و خشم در خود جا
داده بود.

- چایی رو اگه واسه من داری دم می کنی نمی خورم.
- خودم می خوام بخورم. سرم درد می کنه.
- زنگ بزن بلیتو کنسل کن. نه کنسل هم نکن. بی خیالش شو.
بمون صبح با هم ...

- یه شب! یه شب دیگه تو این شهر بمونم خفه می شم!
بخشا گفت و از آشپزخانه بیرون رفت و رو به روی بهنیا نشست.
دو برادر حالا به هم نگاه می کردند. بهنیا منتظر بود بخشا حالا
که چند کلمه حرف زده است، بیشتر بگوید. بخشا هم منتظر بود
برادرش لب به نصیحت، به سرزنش، به داد و بیداد باز و تلاش

کند مانع از رفتن او شود. سکوت کش آمده نگاه بخشا را از
چشمانِ بهنیا کند. خیره ی پارکت های قهوه ای، کف دست به
زبری ته ریشِ زیر چانه اش کشید و گفت:

- بردیا ... می خواستم باهاش حرف بزنم ولی ...

نگاهش بالا رفت و به چشمانِ بهنیا نشست:

- بزرگ که بشه می فهمه.

- دیر نیس؟

بخشا شانه بالا انداخت و سر به دو طرف تکان داد:

- نمی دونم.

- من و فؤاد و بیتا باهاش حرف زدیم. فؤاد همه ی ماجرا رو
براش تعریف کرده. از سیر تا پیازشو. از کج رفتن ناخواسته ی تو
تا اون اتفاقو یه جوری به زبون بچگونه براش گفته. اگه الان اون
بلیت لامصبو جر بدی و با من بیای، می بینی که ترسش چه قدر
ریخته. چون به حرفای باباش ایمان داره. چون جای مشتِ

برادرای فؤاد رو سر و صورت باباشو دیده و از دستشون عصبانی شده و باورش به اونا رو از دست داده.

– فؤادو زده‌ن؟! –

چشمان بخشا گرد شدند. بهنیا سر به تأیید تکان داد و نفس عمیقی کشید:

– درگیر شده‌ن انگار. بعد رفتن شما. طوریش نشده.

نگاه فکری بخشامات بهنیا ماند و فکرش به حیاطِ خانه‌ی میرفتاح، به تلاش فؤاد برای پس راندن برادرهای خشمگینش، برای فراری دادن رفیق سابقش رفت. فؤاد رفیق سابق بود؟

– الو؟ کجایی؟

دست بهنیا جلوی صورتش تکان خورد. بخشا پلک زد، با سر انگشت زخم گوشه‌ی لبش را فشرد و چهره درهم کشید.

__بلیتو آن لاین گرفتم. نمی شه جر داد.

بهنیا پشت چشمی نازک کرد، لحظه‌ای ساکت شد و بعد لب باز کرد:

- با ماشین برو، ماشینو بذار دم ویلا. شهرک امنه.
- حوصله ی رانندگی ندارم. می خوام تو قطار بخوابم.
- آره با اون تلق تولوق و سر و صدا تو خیلی بخواب هم هستی.
- چایی رو بیار بخوریم بریم برسونمت.
- بخشا سر پا شد. بهنیا پرسید:
- خرت و پرتای اینجا رو چی کار کنم؟ ردشون کنم؟
- آره.

بخشا محکم گفت و بهنیا پا روی پا انداخت:

- همان دو سال پیش باید اینا رو رد می کردی برن، جای
چپیدن میونشون و شخم زدن خاطرات.

بخشا در یکی از کابینت ها را باز کرد. نگاهش به لیوان ها
نشست. طبقه ی بالایی پر بود از ماگ های رنگ و وارنگ. دست
بالا برد و دو ماگ برداشت. یکی سفید و دیگری قرمز بود. محیا
عاشق ماگ های سرامیکی بود و دوست داشت طرح ها و رنگ

های مختلفشان را داشته باشد. لیوان ها را درون سینک گذاشت و به سمت بهنیا چرخید:

- اون گرامافون و صفحه ها رو برام بفرست قهوه خونه ی پشت کوه.

- کتابات چی؟

- بذارشون انبار خونه مامان اینا.

- می خوای یه کاری کنیم. یه خونه کوچیک برات می گیرم، اون چیزایی که باید بمونه رو می ذارم توش. ماشینت هم می ذارم تو پارکینگش. باقی چیزا رو هم رد می کنم بره. این جوری هم وسیله هات از شبیخون سوسکا در امون می مونی، هم خودت اگه گذرت خدای نکرده به این شهر خورد یه جایی داری که مستقل باشی و ...

بخشا مشغول شستن ماگ ها شد. فکرِ بدی هم نبود. شیر آب را بست و لیوان ها را سر و ته درون سینک نگه داشت تا آبشان بچکد.

- فکر بدی نیس.

- هیچ کدوم از فکرای داداش نابغه ت بد نیس. خاله زهرا گفته
جنازه اون بالا بمونه. گفته وصیت دخترش براش از همه چی مهم
تره.

با ورودش به قهوه خانه همه‌ها خوابید و سرها به سمتش
چرخید. مردها لحظه ای خیره اش ماندند و بعد نگاه گرفتند و
سرگرم حرف شدند. دیگر به حضورش عادت کرده بودند. دیگر
کمتر کسی با نگاه کنجکا و خیره اش می شد و کمتر کسی تلاش
می کرد او را به حرف بگیرد.

چمدان و کوله را گوشه ای گذاشت. به سمت پیشخوان رفت و به
محمد قهوه چی سلام کرد. مرد لبخند به لب دست راستش را با
لنگ پاک کرد و بعد با او دست داد:

- خاری؟

بخشا تشکر کرد. محمد تلفن را نزدیک دست او گذاشت:

- خدا ره شکر دیگه قطع نیه. قطع نشد داداش. زنگته بزن، منم
چایی بریزم.

- برای تلفن نیومدم. عیسا نیس؟

محمد شیر سماور را بست و سر به سمتش چرخاند:

- عیسا ره کار داری؟ کاری کرده؟

بخشا لبخند به صورت نشاند و سر به دو طرف تکان داد:

- نه. نیومده امروز؟

- چرا چرا. بی یَمو. (اومده) الآن خَوَرِش می کنم. ته هِنیش.

بشین مهندس. بشین.

بخشا قدمی عقب گذاشت و پشت اولین میز نشست تا یلکس را کنارش روی صندلی گذاشت و منتظر ماند. لحظه ای بعد دستی سرشانه اش نشست. سر که چرخاند به جای عیسا احمد و انتی را دید. نیم خیز شد اما احمد دست بر شانه اش فشرد:

- هِنیش پِسر. خاری؟

بخشا تشکر کرد. مرد رو به رویش نشست:

- یه چایی بخورم بر می گردم بالا. ننی؟ (نمی یای)

خوش شانسی بود به محض رسیدن به پشت کوه، در آن وقت
صبح احمد را ببیند:

- می یام.

احمد لبخندی زد و بعد محمد را که به پشت پیشخوان می رفت
مخاطب قرار داد:

- داداش دِ تا چایی دِش بیار آمه وسه. (دو تا چایی دِش بیار
برای ما)

محمد "چشم"ی گفت و رو به بخشا کرد:

- عیسا اِسا اِنه. (الآن می یاد)

بخشا سر پا شد:

- می تونم همون پشت ببینمش؟

با سر به درِ پشتی قهوه خانه اشاره کرد. محمد استکان و
نعلبکی چای را روی پیشخوان گذاشت:

- چرا نَوونه. آره. بور. (چرا نمی شه. آره. برو)

بخشا نایلکس را برداشت و به سمت در پشتی رفت. آن پشت، عیسا در آن هوای سرد ایستاده و زغالِ قلیان ها را آماده می کرد. بخشا پیش رفت و سلام کرد. برق شادی به چشم های پسر نوجوان نشست. چهره اش بر خلاف چهره ی بردیا و حمید، وقت دیدن او بشاش شد. دست سیاهش را بالا گرفت و به بخشا نشان داد:

– سلام مهندس. می دست کثیفه.

بخشا جواب سلامش را با روی خوش داد و نایلکس را به سمتش گرفت:

– پس هر وقت دستتو شستی اینو باز کن ببین.

عیسا متعجب و سؤالی نگاهی به نایلکس انداخت و بعد دوباره خیره ی بخشا شد:

– چی شیه؟

– بازش کن می فهمی.

– مهندس مال منه؟

- تقریباً.

عیسا قلیان را روی میز گذاشت و قدمی به سمت بخشا برداشت.
دست دراز کرد، نایلکس را گرفت و نگاهی به درونش انداخت.
بسته ی کادوپیچ شده ای آن تو بود.

- چی شیه این؟

بعد زانو خم کرد، نایلکس را روی زمین گذاشت و بسته را بیرون کشید. انگشتان زغالی اش ردی سیاه روی کاغذ کادوی سفید گذاشته بودند اما کنجکاوی اجازه نمی داد به این چیزها فکر کند. بخشی از کاغذ را پاره کرد و بعد دست نگه داشت. سر بلند کرد و با نگاه شرمنده خیره ی بخشا شد:

- بخشنی مهندس. نباس پاره می کردم.

بخشا از آن بالا به چهره ی آفتاب سوخته ی پسر جوان خیره بود. لبخند زد و رو به رویش زانو زد. دست پیش برد و باقی کاغذ را خودش پاره کرد:

- چرا نباید پاره می کردی؟ راحت باش.

چشمان عیسا از دیدن تصویرِ روی جعبه گرد شدند. لحظه ای ناباور نگاه بالا برد، خیره ی بخشا ماند و بعد دوباره به جعبه نگاه کرد. لب ها را از هم فاصله داد چیزی بگوید، نتوانست و باز مات جعبه ماند.

بخشا سر پا شد:

– بده به بابات.

راه افتاد از حیاط پشتی قهوه خانه بیرون برود، بازویش گیر انگشتان لاغرِ پسرک شد. سر چرخاند چیزی بگوید، به ثانیه نکشیده پسر نوجوان او را به آغوش کشید و سر بر قفسه ی سینه اش گذاشت. بخشا از واکنشِ ناگهانی او بی حرکت ماند. طول کشید تا دستِ آویزان مانده را بر پشت پسرک بگذارد. طول کشید تا از میانِ حرفهای نامفهومِ پسرک چیزی دستگیرش شود.

– خدا خدا. ته خدایی. آی خدا!

بخشا لبخند زد، سر پسرک را از سینه اش جدا کرد و خیره ی آن چشم های قدرشناس شد:

- هیچ آدمی رو روی زمین خدا نکن. آدما فقط آدمن.

عیسا سری به علامت تأیید تکان داد. بخشا دستی به بازوی
پسرک کشید و راه افتاد:

- از کِجِه بَفِمِسی؟ فهمیدی مهندس؟ از کِجِه؟

بخشا به سمتش چرخید:

- چیو؟

- رادیو خراب بی یه (شده) از دوباره؟

لبخند کمرنگی به صورت بخشا نشست:

- مگه خراب شده؟

عیسا سری به علامت مثبت تکان داد. بخشا راه افتاد و گفت:

- می دونستم دیر یا زود خراب می شه. مراقب این یکی باش.

فکر نمی کنم حالا حالاها مسیرم به شهر بخوره. در ضمن...

ایستاد و به سمت عیسا چرخید. لبخندش پررنگ تر شده بود:

- با دست زغالی کسیو بغل نکن!

صدای چشم چشم گفتن های پرشور عیسا در حیاط ساکت
پیچید. بخشا وارد قهوه خانه شد و در را بست. حسِ خوشحالی
دویده زیر پوست پسرک به جان او هم نشسته بود. فکر و خیال
ها، تلخی ها و سردی هایی که با خودش از شهر آورده بود، حال
بدش وقت بودن در قطار، وقتِ نشستن در مینی بوس و وقت
رسیدن به پشت کوه حالا کمرنگ شده بود. حالِ خوبِ برگشتن
داشت بر می گشت. حالش داشت بهتر می شد.

- هیس! بیصا بَواش! (بی صدا شو. ساکت باش)

- چی تی ها کَانِم؟ بالاخره ورفِ کنار بَرَنِم یا نا؟!

- ته ورف کنار زَنَدی یا دَری زمینِ شوخم زَنَدی؟!

- چه رادیو بِشکِسه واری گین گین کینی؟! چنه غر زنی؟!

بخشا خواب آلود، با چشم های بسته لبخند زد. صدای جر و
بحثِ الله دار و الله یار را به وضوح می شنید. ذهنش هوشیار
شده بود اما نای برخاستن نداشت. دو شب بی خوابی، استرس و
فشار روانی رفتن به شهر و خستگی راه باعث شده بود نرسیده
تن به تخت و رخت خواب بسپارد و بی هوش شود.

- بور! نخوانه اصلین! دکل شه تن کار نَزنده تن زورِ چُمبه! (برو!
نمی خواد اصلاً! اصلاً تنشو کار نمی زنه تنبلِ چاق!)

صدای غرغر الله یار در حیاط پیچید و الله دار هم با صدای بلند
به زبان خودشان او را به باد ناسزا گرفت. بخشا چشم ها را باز
کرد، نفس عمیقی کشید و لحاف سنگین را کنار زد. به محض
نشستن، در به آرامی باز شد و الله دار سرک کشید و نگاهی به
داخل اتاق انداخت. در آن تاریکی، از همان اندک نورِ لامپ ایوان
که از درز در نیمه باز به درون اتاق می ریخت، بخشا را بیدار دید
و پا به اتاق گذاشت:

- سلام داداش. ویشار شدی؟ (بیدار)

بخشا گلویی صاف کرد و جواب سلام او را داد.

- هی بی یَمومه سر بَزومه، هی ته بخواته بی. (هی اومدم سر
زدم، هی تو خوابیده بودی). خاری؟ چَنده بَخواتی؟

بخشا موها را از روی پیشانی کنار زد و کف پاها را روی زمین
گذاشت.

- ساعت چنده مگه؟

- هشت داداش.

بخشا چشم باریک کرد. الله دار در را بست و به سمت اتاقِ کناری رفت. چراغ را روشن کرد و دوباره به اتاق بخشا برگشت:

- چی شیه داداش؟ فکر کردی هَنتا سِوایی هسه؟ زخم نِیی آنده بَخواتی؟ (فکر کردی هنوز صبحه؟ زخم نشدی انقدر خوابیدی) بعد خودش خندید و به سمت در رفت:

- تا ته شه صورت ره او بَزنی، مه بورم ته شامِ بیارم.

بخشا پنجه های دو دست را درون موهایش فرستاد و کمی آن ها را کشید. الله دار بیرون رفت و در را بست. از حوالی ده صبح تا هشت شب خوابیده بود؟ ابروهایش را بالا فرستاد و لحظه ای بعد سر پا شد. کف دست را روی صورت ورم کرده کشید، کاپشن به تن کرد و از اتاق بیرون رفت. سوزِ سرمایِ کوهستان برفی گرمش می کرد. همین که به خانه برگشته بود، آرام بود و راضی. سختی و راحتیِ زندگیِ روستایی آن ده کم جمعیت را به هر چه برج و بارو و برو بیایِ شهری بود ترجیح می داد. بخشای آن لحظه مردِ زندگی شهری نبود. دیگر نبود.

- علیک سلام. صحت خواب!

نگاه از تاریکی آسمان گرفت و خیره ی ورودی حیاط شد. پریناز
آن وقت شب آن جا چه می کرد؟

کفش پوشید و پله ها را پایین رفت:

- اینجا چی کار می کنی؟

پریناز قدمی جلو رفت:

- نگران شدم. خوبی؟

بخشا نگاه در چهره ی مهتابی دختر جوان چرخاند. نگران او
شده بود؟

- خوبم. چه طور؟

- الله دار می گفت از صبح تا حالا خوابیدی.

- خسته بودم.

پریناز نگاه در چشمانِ سرخِ متورم بخشا چرخاند. دلش می
خواست بگوید دلنگرانی حال او بهانه است، دلتنگی ست که او
را به آن جا کشانده، لب گزید و حرف دلش را خورد.

- خوبه پس. اممم چیزه ... من برم.

تنه چرخاند به سمت در برود، صدای بخشا نکه اش داشت:

- شجاع یه بسته داشت. داد به احمد وانتی، اونم داد به من برات
بیارم.

چینی به پیشانی پریناز نشست:

- چی بود؟

- فکر کنم ماگ خاکستریه باشه.

اخم پریناز باز شد:

- جداً؟ چک کردی همون که می خواستی باشه؟

- نه. دادمش به الله دار بیاره برات درمونگاه.

پریناز متعجب شد:

- واسه چی؟

- فردا اگه مسیرت خورد ماگ خودمو برام بیار.

- ماگ خودت؟

بخشا سر تکان داد:

- اوهوم. ماگ خودم.

- کدوم ماگ؟

- همون که ته ش یه پری خوشگل داره. دلم واسه پریم تنگ شده!

بخشا با جدیت گفت و به سمت دستشویی راه افتاد. پریناز اما مبهوت و متحیر به پشت سرِ مرد جوان خیره بود. دلش برای پری تنگ شده بود؟ تمام آن جمله به کنار، فقط همان "میم" مالکیتِ نشسته ته پری می توانست نفس پریناز را ببرد. بخشا نرسیده به در دستشویی ایستاد و سر به سمت او چرخاند:

- اگه نیومدی، خودم می یام می گیرمش. چیزی از گل گاوزبون مونده؟

پریناز جان کند، پلک زد و تکانی به تنه داد. به سمت در حیاط که راه می افتاد گفت:

- تو مسجد برای بچه ها کلاس گذاشتیم. صبحا نیستم. اگه خواستی بیای عصر بیا.

بخشا به پاهای تند شده ی زن جوان خیره ماند. فرار می کرد؟
- پری.

پریناز پشت کرده به بخشا، ایستاده در آستانه ی در، پلک ها را روی هم گذاشت و بعد به سمت بخشا چرخید. بخشا با تکان ابروها به پاهای او اشاره زد:

- لیزه زمین. تند نرو.

نگاه پریناز لحظه ای به سمت پاهایش کشیده شد. بخشا در دستشویی را باز کرد:

- کفشات مناسب برف و یخ نیس. باید عوضشون کنی.

با وارد شدن بخشا به دستشویی و بسته شدن در، پریناز لحظه ای مات در چوبی ماند و بعد به سمت خانه راه افتاد. کمی که از خانه ی بخشا دور شد، لبخند به صورت نشاندد. "پری م" ها در گوشش تکرار می شدند، قند به دلش می نشانددند و حالش را

خوش می کردند. "پری" های زانو به بغل نشسته ته دلش،
عجیب دلتنگ مردِ مرموزِ آبادی بودند. "پری" ها از برگشت مردِ
جوان خوشحال بودند. پَریناز خوشحال بود.

سرمای آب خواب و رخوت را از سرش پرانده بود. لبه ی تخت
نشست، با دست های نم دار، موها را هوایی فرستاد و منتظر
آمدن الله دار ماند. چند دقیقه بعد الله دار ضربه ای به در زد و پا
به اتاق گذاشت:

– اوف چنه سرده. بیا داداش. خدیج خاله کچیلیک کوکو درست
کرده، انگوسته می خوری.

بعد سینی را روی تخت گذاشت و نگاه به نگاه بخشا داد:

– دوس داری دککل؟

بخشا آن قدری گرسنه بود که محتویات بشقابِ درون سینی
برایش اهمیتی نداشت. فقط دلش می خواست چیزی بخورد و
دلِ ضعفه اش را بگیرد. دست دراز کرد و برای خودش لقمه ای
از محتویات درون بشقاب درست کرد:

– بخور تو هم.

الله دار سمت دیگرِ سینی نشست، دست پیش برد و لقمه ای
بزرگ برای خودش درست کرد:

- خاله کوکوره آدم نتونده نخواره. می دونی چی می گم؟ نمی
تونه نخوره. چه خور؟ جاده خار بی یه؟

- خوب بود. وسیله های خانوم دکترو گذاشتی تو درمونها؟
- آره. آقا ته دَنیبی شر به پا بیه قیامت! می دونی چی می گم؟ تو
نبودی...

بخشا لقمه ی درون دهانش را فرو داد و کنجکاو میان حرف الله
دار پرید:

- چی شده؟

- آق بابا و اقبال دعوا گرفتن بدجور.

- سر چی؟

- سر چی شی اینا دعوا می گیرن؟

- توکا؟

- آره. اِسپه چش سِسیک بزه دیمِ همراه بورده ... (آره. چشم سفید همراه صورت کک و مکی رفته...)

- چی شد؟ فارسی بگو بفهمم.

الله دار نچی کرد، لقمه ای از کوکوی کدو خورد و کف دست دور لب کشید و چربی اش را پاک کرد:

- قابل توکا ره گول زد و برد پشت حموم، اون جه حرف می زدن، آقابابا سر برسیه.

ابروهای بخشا بالا رفتند. حالا حتم پیدا کرده بود توکا هم بی میل به آن وصلت نیست.

- دشمنی آقابابا و اقبال سر چیه؟ قرار بود برام تعریف کنی که نشد.

- آره. بخوار سرد وونه. والله دوشمنی اینا دوشمنی وِشون پی پرونه. می دونی چی می گم؟ دوشمنی پدراشونه. پدر آق بابا، خدا بیامر ز با پدر اقبال سر زمین کینه کدورت داشتن. آته روز، خله سال پیش، آق ولی، آق بابا پی-یر، از خیار جار (مزرعه ی

خیار) برمی گشت، قیدار اینه با تراکتور زیر گرفت. قیدار، اقبال
پی یر.

- مرد؟

- آره. تا وِره برِسِنْدِن شهر جون هدائه. می دونی چی می گم؟ تا
بیرن شهر ...

بخشا سری تکان داد یعنی متوجه ی حرف های او شده است.
الله دار لقمه ای دیگر خورد و باقی حرفش را زد:

- خیار ماسته بخوار. مه بخوارم سردی کِمبه. (من بخورم سردی
می کنم). هیچی دیگه، قسم و آیه بخوارده که عمدی نیه. می
دونی چی می گم؟ قسم خورد عمدی نبوده. دیگه بوگذشته تا
بیست سال بعدتر. قیدار زمین سر کار می کرد، تیناری.
(تنهایی). خِدا دونده چه جوری، منتها وِنه لواس گیر کِنه گاجمه
دِله. متوجهی؟ لباسش گیر کرد گواهنِ دِله.
- خب.

- دیگه وقتی وِنه وِچون برِسینه، وه جون هدا بیه. (وقتی بچه
هاش رسیدن، جون داده بود).

- چرا؟ چون گیر کرده بود تو گاو آهن؟

الله دار دست از جویدن لقمه ی درون دهانش کشید و نگاه عاقل
اندر سفیهانه ای به بخشا انداخت. بخشا شانه بالا انداخت و لقمه
ای برای خودش درست کرد:

- خو نفهمیدم چی شد. درست تعریف نمی کنی که، هی می زنی
اون کانال این کانال. چه جوری مرد؟ کسی کشته بودش؟

- ونه لینگ ... پاش آقا پاش. پاش گیر کرد گاجمه دله. قطع بیه.
قطع شد. بعد آنده ونگِ وا هاکارده هیچ کی ونه صدا ره
صداشه هیچ کی نشنید داداش. خونریزی جم بمرده.

بخشا چهره درهم کشید. الله دار باقی حرفش را تندتر زد و سر
پا شد:

- هیچی دیگه، آبادی دله، ونه مراسم دله چو دَکته ... اوف یاد
می کنم فارسی گب بزَنِم. بوردی شهر شهری بی یی، آمه زبون
یاد کردی؟

بخشا به خنده ی الله دار لبخند زد:

- تخصصی حرف بزنی نمی فهمم. اونم با این لقمه هایی که می
تپونی تو دهنِت.

- هیچی دیگه داداش تو آبادی چو افتاد آق ولی آه وه ره بیی ته.
می دونی ...

- آره فهمیدم اینو. آه آقا ولی گرفتش.

- آره. دیگه کینه رو کینه هِنِشته. نشست یعنی. آخ مه بورم.
غذاته خوردی، سینی ره بی پله همین جه.

گفت و با دست به کنج اتاق اشاره کرد و به سمتِ در راه افتاد:

- آق بابا فشار بالا بورده، خانم دکتره بردیم بالا سرش داداش.

- الان؟!

بخشا نگران پرسید، الله دار تنه به سمتش چرخاند و جواب

منفی داد:

- نا. همون سوایی. اسا خوار هسه. بخواتوئه. (خوابیده)

- آهان. فردا بهش سر می زنم.

- آره. ته منتظر بی یه. بورم الله یارِ آدم ها کانم. لوچ سگِ شفت!

شتاب پاها را کم کرد. شیبِ منتهی به مسجد آبادی را که پایین می رفت صدایِ الله دار سرش را به سمت خانه ی آنها چرخاند. میان حیات ایستاده و با الله یار بلند بلند حرف می زد. بخشا را که دید دست بلند کرد، بخشا هم دستی تکان داد و از جلوی خانه ی سه برادر رد شد. دویدن صبحگاهی حالش را جا آورده و عرق به تنش نشانده بود.

"تو مسجد برای بچه ها کلاس گذاشتیم"

پا کند کرد و ایستاد. نگاه به پنجره های مسجد دوخت و فکر کرد می تواند جز مختصر تعمیراتِ وسیله های برقی مردم آبادی، کمک حال بیشتری باشد اما تردید داشت. مردم آبادی بچه هایشان را به مرد مرموزِ بدنام می سپردند؟

راهش را کج کرد و از درِ نیمه باز مسجد پا به محوطه گذاشت. صدای سلامی سرش را چرخاند. حاج صابر را دمِ حوضِ کوچکِ کنجِ حیات دید و جلو رفت. با روحانی آبادی دست داد و سلام و احوال پرسی که تمام شد با سر به ساختمان مسجد اشاره کرد:

– شنیده م کلاس درس بچه ها این جا تشکیل می شه؟

نگاه حاج صابر مغموم شد:

- کاش زودتر از اینا در این خنه ره به روی بچه ها وا می کردیم.
اون وقت الآن شاید نصیر خدا بیامرز زنده بود.

بخشا با به خاطر آوردن مردِ چاقِ خوش اخلاقِ احمِ کمرنگی به
ابرو نشاند:

- واقعاً.

- خانم دکتر پیشنهادشه داد، مردم ده هم استقبال کردن. منم
که این ساختمون امانته دستم و یه متولی بیشتر نیستم. چی
بهتر از درس و مدرسه. با همون مختصر امکانات دیگه مدرسه ره
راه انداختیم.

- کمکی از من ساخته نیس؟

- کمک؟ چی کمک؟

- نمی دونم. اگه صلاح می دونین می تونم به پسرا لااقل درس
بدم تا معلم جایگزین برسه.

برق رضایت به چشم هایِ حاج صابر نشست. دست بر بازوی
بخشا کشید و لبخند به لب نشاند:

- خله خار می شه. بذار من دم اذان اینه بین اهالی مطرح بکنم.
اگه رضایت دادن ...

- سلام.

صدای سلام پریناز میان جیغ و همهمه ی بچه ها در حیات
پیچید. بخشا نگاه به سمت پله ها برد و با تکان سر جواب سلام
زن جوان را داد. پریناز کفش هایش را پوشید و پله ها را پایین
رفت. بخشا نگاهی به کفش های او انداخت و بعد دست جلوی
روحانی آبادی دراز کرد:

- پس خبر از شما. با اجازه.

حاج صابر به گرمی دست او را فشرد و به پریناز هم خسته
نباشید گفت. پریناز تشکر کرد و با بخشا همراه شد:

- مبارکه.

بخشا نگاه سؤالی اش را به نیم رخ پریناز نشاند. پریناز با لبخند
کمرنگی به گرمکنِ سرمه ای او اشاره کرد:

– یادمه گفته بودی همون یه دونه رو داری که قابل سوراخش
کرد.

صدای خنده ی مرد جوان به صدای هیاهوی بچه هایی که به
سمت خانه هایشان می دویدند پیچید. پریناز سر بلند کرده بود
و با لبخند به او نگاه می کرد. بخشا سری به دو طرف تکان داد،
از خنده لبخندی ماند وقتی به کفش ها اشاره کرد:

– هنوز همونا پاته که.

– اول باید پول اون جدیدا رو بدم بعد استفاده کنم ازشون.
پریناز گفت و کیفش را سر شانه جا به جا کرد. بخشا اخم به
چهره نشاند:

– آدم بابت هدیه پول می ده؟

– آدم بابت هیچی هدیه نمی گیره.

– بابت هیچی نبود.

- یه لیوان گل گاو زبون و یه لیوان چایی رو چه قدر حساب کردی که هدیه ای به اون گرونی خریدی؟

- کی گفته حالا گرونه؟ رفتم جنس اصل چین خریدم برات. این بار پریناز خندید. بخشا با لبخند خیره ی نیم رخ او بود وقتی با دست به بخش یخ زده ای از زمین اشاره کرد:

- لیزه خانوم زیر پاتون.

- نباید این کارو می کردی. لیوانم تو خریدی؟

- نه اون دیگه کار شجاعه.

- گذاشتمش تو جعبه بیای ببریش، خودت استفاده کنی؟

- چی؟ کفش رو؟

پریناز باز خندید. سر بلند کرد و همراه با لبخند اخم کرد. بخشا شانه بالا انداخت:

- چه می دونم گفتم شاید یه وقت بتونی یه کاری کنی اونم بهم بیاد!

پریناز این بار میان خنده، با کتاب های درون دستش ضربه ی آرامی به بازوی مرد جوان زد:

- بدجنس!

بخشا ایستاد و با دست به جلو اشاره کرد:

- گله این جا. سُرّه زمین. آروم برو.

- زمین نمی خورم. ان قدر هم دست و پا چلفتی نیستم.

- اون که البته. خانوم دکتری که معلم هم باشه هیچ جوهره دست و پا چلفتی نیس. یه دقیقه واستا.

بخشا مسیرش را کج کرد و جلوی در خانه ی اقبال ایستاد و ضربه ای به در کوبید. نگاه سؤالی پریناز به پشت سر مرد جوان چسبیده بود. با آن گرمکن سردش نمی شد؟ دم در این خانه چه کار داشت؟

صدای قابل بلند شد. بخشا در را هل داد و یک پا درون حیاط گذاشت. پریناز نگاهش می کرد. خم شده، نایلکسی را از کنج پرچین چوبی برداشته بود و از درونش چیزی بیرون می آورد.

حالا قابل حیات را طی کرده و رو به روی او ایستاده بود.

- فرمایش؟

آن چه از درون نایلکس بیرون آمد، چشمان پریناز را گرد کرد.
دو جعبه ی لامپ و یک سرپیچ. نگاه قابل هم مثل نگاه پریناز
بهت زده بود.

- اینا چی شیه؟!

بخشا لامپ ها و سرپیچ را به سمت قابل گرفت:

- جای اونا که کندم. سرپیچو اگه بلد نیستی بچسبونی خودم
عصری می یام ...

- سرپیچ طویله ره تو کندی؟!

چشمان ناباور قابل، بهت نشسته در واژه هایش پریناز را به
خنده انداخت. به بخشا و قابل پشت کرد و لب به دندان گرفت و
کتاب های درون دستش را به سینه فشرد. عجب آدم عجیبی
بود این مرد!

- لامپ ایوون و طویله رو هم من کندم. قرض گرفتم یعنی.
بهترشو خریدم حالا. برش دار کار دارم.

بخشا جدی گفت و محتویات درون دستش را به سینه ی قابل
چسباند. قابل مجبور شد دست بالا ببرد و آن چه بخشا به
سمتش گرفته بود بچسبد تا زمین نریزند. بخشا نایلکس به
دست از در خانه ی اقبال دور شد اما صدای قابل را شنید و به
خنده افتاد:

- دزده سگِ رودارا! (سگ دزد پررو)

خنده ی بخشا حرص قابل را بیشتر در آورد. بخشا اما بی اهمیت
نایلکس را تا کرد و درون جیب گرمکن فرستاد و با دست به
مسیر خانه اشاره کرد:

- بریم.

پریناز راه افتاد. کمی در سکوت پیش رفتند و در نهایت پریناز
به حرف آمد:

- عجیبه.

بخشا سر به سمت او چرخاند و سؤالی نگاهش کرد. پریناز نگاه از او گرفت:

- می تونه بره این ماجرا رو بزرگ کنه. انگ دزدی بهت بزنه و برات دردسر بشه.

بخشا لبخند زد:

- نمی زنه. دیگه نمی زنه.

- چرا؟ چه طوری انقدر مطمئنی؟

- با آقابابا صحبت کردم. امشب قراره اقبال و پسرشو خبر کنه
برن مسجد، بشینن و حرف بزنن. شاید کدورت کهنه رفع بشه و توکا و قابل به مراد دلشون برسن.

چشمان پریناز گرد شدند. ایستاد و تنه به سمت بخشا چرخاند:

- جدی می گی؟! قبول کرد؟!!

بخشا لبها را به سمت پایین متمایل کرد و شانه بالا انداخت:

- فقط قبول کرد حرفای قابلو بشنوه.

- این که خیلی عالیه.

بخشا راه افتاد و پریناز را هم با خود همراه کرد:

- نمی دونم. شاید عالی هم نباشه. شاید اصلاً خوب نباشه. شاید خیلی هم بد باشه ولی ... فکر کنم بشه به یه آدم عاشق لااقل یه بار فرصت داد.

- مهره مار داری؟

حالا بخشا بود که از رفتن باز می ایستاد:

- من؟

- چه جوری راضیش کردی؟ دیروز وسط اون دعوا حتا حاج صابر هم نتونست آرومش کنه که پای حرف قابل بشینه.

بخشا راه افتاد. پریناز هم هم پایش شد:

- اون دیروز بود و آقابابا عصبانی. امروز بهترین فرصت بود برای حرف زدن راجع به دلدادگی دخترش چون حالا ته دلش ترسِ رسوایی هم هست. فقط امیدوارم بعدها از این میون داریم پشیمون نشم و این پسره گند نزنه به زندگی خودش و دختر آقابابا.

پریناز لبخند زد. کتابها را بیشتر به آغوش فشرد و جمله ی
بخشا را در دل مرور کرد:

" فکر کنم بشه به یه آدم عاشق لااقل یه بار فرصت داد."

- به حاج صابر گفتم رو من هم برای درس به بچه ها حساب کنه.
قرار شد دم اذان با اونایی که می یان مسجد مطرح کنه و نتیجه
رو بگه.

پریناز از فکر بیرون آمد و لبخند زد:

- چه عالی.

بخشا سری به تأیید تکان داد. حالا دمِ در خانه اش، رو در روی
هم ایستاده بودند. بخشا به گونه های سرخ زن جوان و اشکی که
از سوز سرما به چشمانش نشسته بود نگاه می کرد و لبخندِ گرمِ
او برایش شیرین بود.

- چی می تونی درس بدی بهشون؟

بخشا به خود آمد، دست از دید زدن برداشت، کف دست بر
پشت گردن گذاشت و چشم ها را متفکرانه باریک کرد:

- امممم. اگه قبول کنن انشاء.

اخمی به صورت پریناز نشست، کتاب ها را درون دستش جا به جا کرد و پرسید:

- فشار نیاد بهت. نگرانتم!

لبهای بخشا کش آمد. دست ها را درون جیب های شلوار گرمکنش فرو کرد، با سر به حیاط خانه اشاره زد:

- مثل دیروز؟

نگاهی به لیوان ها انداخت. دو لیوان سفالی در تضاد کامل با هم، یکی دل زنده و دیگری دل مرده روی کابینت کنار هم نشسته و انگار زلِ منظره ی برفی بیرون بودند. سر چرخاند، نگاهی به ساعتِ راهرو انداخت و روی صندلی نشست. گمان می کرد مرد مرموز وقت شناس است اما این تأخیر نیم ساعته، آن هم درست وقتی نیم دقیقه هم فاصله بین خانه هاشان نبود، نشان می داد گمانش اشتباه بوده است. از روی صندلی بلند شد و از آشپزخانه بیرون رفت. روی تختِ اتاقش دراز کشید و به پهلوی چرخید. این چه حالی بود؟ چرا این همه مشتاق دیدن مرد، با او هم کلام

شدن و وقت گذراندن بود. چرا این نیم ساعت نیامدن انگار
ساعت های طولانی کش آمده بود؟

تقه ای به در از جا پراندش. به سرعت از اتاق بیرون رفت اما
نرسیده به در پا کند کرد. پاورچین پاورچین جلو رفت و پشت
در ایستاد. برای نیم ساعت دیر آمدن، نیم دقیقه معطل پشت در
ماندن زیاد نبود. کمی که گذشت بخشا دوباره ضربه ای به در زد.
پریناز دستی به شالش کشید، با سرانگشت ابروهایش را مرتب
کرد و در نهایت دستگیره را پایین برد. چهره ی مرد پشت در
نشان می داد لحظه ای پیش از خوابی طولانی برخاسته است.
صدای گرفته اش هم مهر تأیید بود.

- سلام.

پریناز عقب رفت و منتظر ورود شد. بخشا پا به در مانگاه گذاشت
و پشت کرده به پریناز پلک ها را محکم به هم فشرد و بعد تنه
چرخاند:

- ببخشید دیر شد.

پریناز سعی کرد پری انتظار کشیده ی کلافه را جایی پس براند و خود را بی تفاوت نشان دهد:

- خواهش می کنم. بفرما.

با دست به اتاق معاینه اشاره کرد. بخشا قدم جلو گذاشت و روی صندلی راهرو نشست:

- این جا بشینیم.

نگاه پریناز در چهره ی رنگ پریده ی مرد جوان چرخید:

- خوبی؟

بخشا با کونه های دو دست به شقیقه ها فشار آورد. چشم هایش بسته بود و نگاه نگران پریناز را نمی دید:

- چیزی شده؟

بخشا با همان چشم های بسته زمزمه کرد:

- سرم.

پریناز لحظه ای خیره ی مرد ماند و بعد به سمت اتاق معاینه رفت:

- شاید فشارت ...

- فشارم خوبه. دمنوشت آماده س؟

حالا دست ها را انداخته بود و به پریناز نگاه می کرد. پریناز در
آستانه ی ورود به اتاق معاینه ایستاد و به سمت او برگشت:

- آره آره. بیارم؟ می خوای به جاش چای بیارم؟ مسکن نمی
خوای؟

لبخندِ کمرنگِ کجی لب های بخشا را کش آورد. پس سر را به
دیوار چسباند و دوباره پلک ها را روی هم گذاشت:

- همون گل گاوزبون بدمزه خوبه.

ابروهای پریناز بالا پریدند:

- بدمزه؟!!

- افتضاحه مزه ش.

- نیارم یعنی؟

بخشا چشم باز کرد و به لبخندش عمق داد:

- بیار.

پریناز به آشپزخانه رفت:

- زیاد خوابیدی، سردردت مال اونه.

بخشا ماتِ اتاقِ رو به رویی ماند و نگفت کابوسِ وحشتناکی که خوابش را فتح کرده بود، منشأ درد است. صدای پریناز دوباره بلند شد:

- یه مسکنم بیارم؟

بخشا نای بلند جواب دادن نداشت. حرف زدن ضربان شقیقه ها را بیشتر می کرد. منتظر ماند زن جوان از آشپزخانه بیرون بیاید تا با صدای آرام یا با ایما و اشاره ی او پاسخ سؤالش را بگیرد. پریناز اما کنار لیوان های دمنوش یک ورق مسکن و یک لیوان آب هم درون سینی گذاشت و به راهرو برگشت:

- این جا رو این صندلی سخته که.

- بوی الکل اون اتاق حالمو بد می کنه.

- خب ... اممم...

مانده بود چه بگوید. می ترسید پیشنهاد بدهد به اتاق او بروند و زشت باشد. سینی به دست کمی مکث و بعد جمله اش را کامل کرد:

– بریم اتاق من؟

نگاه بخشا به دری که کنار صندلی ها قرار داشت نشست. سر پا که می شد زیپ کاپشن را هم پایین کشید. هر تکان اضافه سردرد را بیشتر می کرد. قول اگر نداده بود، پریناز اگر منتظرش نبود محال بود دل از تخت بکند و در آن سرما از اتاق بیرون بزند.

– کاش نمی اومدی. یکيو می فرستادی بهم خبر بده نمی یای، کافی بود.

– کسی نبود بگم بیاد. الله دار و داداشاش با آقابابا رفته ن مسجد.

پریناز جلوتر از او پا به اتاق گذاشت و سینی دمنوش ها را روی میز قرار داد. چند کتاب قطورِ تخصصی را از روی میز برداشت و

لبه ی تاقچه گذاشت، صندلی میز مطالعه را برای بخشا از پشت میز بیرون کشید و خودش لبه ی تخت نشست:

- بشین.

- لیوانم کو؟

بخشا نشست و با صدای گرفته پرسید. پریناز ناخودآگاه لبخند زد. در آن وضعیت هم پی پری-اش بود! "پری-اش" خوش به حال "پری-اش". از فکر خودش لب گزید و نگاهش را پی نخود سیاه دور تا دور اتاق چرخاند. بخشا به عقب چرخید، یکی از لیوان ها را برداشت و دست به سمت او دراز کرد:

- لیوانامون کو؟

پریناز لیوان شیشه ای دمنوش را از او گرفت و گره ای به ابروها انداخت:

- اون لیوان مال من نیست! مال خودته. داری می ری باید با خودت ببریش.

بخشا لیوان خودش را میان دست ها گرفت:

- چرا؟

- چی چرا؟ مگه خودت نمی خواستی؟

بخشا شانه بالا انداخت. لیوان را نزدیک بینی برد و از بوی گل گاوزبان چهره درهم کشید. ترجیح می داد کمی قهوه بنوشد یا حتا چای اما شاید دمنوش درون لیوان کمی از سردردش کم می کرد:

- رنگشو دوست ندارم. خیلی دل مرده س. آدم نگاهش که می کنه غمش می گیره. گذاشته م جفتشونو سر پنجره. نشسته ن دارن برف بیرونو نگاه می کنن. یکی تو فکر ساختن آدم برفیه، یکی دیگه معتقده آدم وقتی غمگینه آدم برفی درست نمی کنه. بخشا مات چهره ی مهتابی زن جوان ماند. پریناز لبخند کمرنگی زد:

- اما اون یکی داره سعی می کنه راضیش کنه برن آدم برفی بسازن.

بخشا خیره ی لیوان درون دستش شد:

- کدومشون موفق می شه؟

- پری خانوم شما!

لبخندِ نقش بسته بر صورت مرد جوان کم جان اما قشنگ بود.
پریناز دلش می خواست ساعت ها به مردی که حالا خیره ی
لیوانِ درون دستش بود و لبخندِ کمرنگش را محو نمی کرد خیره
بماند.

- پری خانوم من.

بخشا زمزمه وار گفت و بعد نگاه از لیوان کند و سر بالا گرفت.
چشم های درشت زن جوان با آن برقِ نشسته درونشان مثل
چشم های درشتِ تمام آدم برفی ها بود. لحظه ای ماتِ آن چشم
ها ماند و بعد نگاه گرفت. لب باز کرد چیزی بگوید، پشیمان شد.
لب ها که روی هم نشستند، پریناز کمی از دمنوش نوشید و بعد
به میز اشاره کرد:

- نبات هم هست.

- ممنون.

بخشا زمزمه وار گفت و لیوان را به لب هایش نزدیک کرد. کمی سکوت کش آمد و در نهایت بخشا آن را شکست:

- سخته.

پریناز متوجه ی منظور او نشد. بخشا نگاه ماتش را از زمین کند، لحظه ای خیره ی چشم های پریناز شد و بعد توضیح داد:

- حرف زدن از یه چیزایی سخته.

پریناز سکوت کرد تا او بیشتر حرف بزند. بخشا کمی دیگر از دمنوش نوشید:

- سرمم درد می کنه. حرف زدن کلاً الآن خیلی سخته.

- از چی؟ حرف زدن از چی؟

بخشا شانه بالا انداخت:

- نمی دونم.

- خوبی شما؟ نکنه تب داری؟

بخشا لبخند زد. پریناز حق داشت. او خبر نداشت بخشا آمده است از گذشته بگوید و حالا نه جان گفتن دارد و نه میل.

- خوبم. منهای این سردرد لعنتی.

پریناز دلش می خواست سؤالش را دوباره تکرار کند اما سکوت کرد. مردِ مسکوتِ پیش رو اگر قصد داشت حرف بزند، خودش لب باز می کرد. لحظه ای طولانی سکوت شد و بعد بخشا لیوان نیم خورده را درون سینی گذاشت. چشم ها را بست و با سرانگشتان روی پلک های بسته فشار آورد:

- چه قدر حالم بده.

- مسکنو بخور، برو خونه دراز بکش.

- وقتی حالت بده این کارو می کنی؟

بخشا دست ها را از چشم ها جدا کرده بود و به پریناز خیره بود.

- سردرد داشته باشم آره. البته معمولاً مسکن نمی خورم و می خوابم تا خوب بشه. ولی شما چون خواب بودی و خوب نشده دیگه مسکن واجبی.

بخشا ایستاد و به سمت پنجره رفت. نگاهش لحظه ای روی کتاب ها نشست و بعد دست به سینه خیره ی بیرون شد:

- رفتنم به شهر شبیه رفتن سر جلسه امتحان بود.

پریناز کمی ساکت ماند تا بخشا حرفش را ادامه دهد، او که دیگر چیزی نگفت، پریناز پرسید:

- خوب بود؟

- چی؟

- امتحانت.

- با نمره ی عالی رد شدم.

برگشت و نگاه به نگاه پریناز داد. امشب سوای سردرد، حال این مرد اصلاً خوش نبود.

- یه سؤال خصوصی بپرسم؟

پریناز با سر جواب مثبت داد.

- تا حالا عاشق شدی؟

پریناز خواست جواب منفی بدهد، پشیمان شد. عاشق نشده بود؟ پس حال آن روزهایش چه بود؟ یک کشش از سر کنجکاوی؟ یک تمایل از سر تنهایی؟

– نه.

بخشا دوباره به سمت صندلی برگشت و نشست:

– یه جوری تو بزرگترین امتحان زندگیم رد شدم که تا ابد هر کاری کنم بازم رفوزه م.

خیره به زمین گفت و با مکث سر بلند کرد و نگاه به چشمان
سؤالی زنِ نشسته پیش رویش دوخت. پریناز فکر کرد باید
چیزی بگوید. یک حرف برای دلداری اما هیچ چیز نبود. ذهنش
از هر واژه ای خالی شده بود.

بخشا دوباره سر پا شد. بی قرار بود و ماندن بیشتر، واژه های
بیشتری می زایید و او این را نمی خواست:

– می رم دیگه.

پریناز هم سر پا شد:

– مسکنو بخور.

– خونه دارم. ممنون بابت دمنوش.

از اتاق بیرون زد، لحظه ای ایستاد، تنه چرخاند و نگاه به نگاه
پریناز دوخت:

- فردا لیوانو برام بیار.

پریناز به سمت آشپزخانه قدم برداشت:

- واستا الان برات می ...

- نه. بذار اون لیوان خاکستری رو متقاعد کنه. بذار برن آدم
برفی بسازن.

پریناز متحیر به سمت بخشا چرخید. بخشا لبخند بی جانی زد:

- قفل در بمونه وقتی حالم خوب شد عوضش می کنم.

گفت و راه افتاد، صدای پریناز اما نگه اش داشت:

- بخشا.

با تعلل، کیفور از شنیدن نامش از زبان پریناز تنه چرخاند و
منتظر ماند:

- نگرانم برات.

پریناز صادقانه گفت. لبخند بخشا عمق گرفت. نگاهش لحظه ای در صورت مهتابی زن جوان چرخید و بعد میان نی نی چشمهای زن متوقف شد:

– خوبم. فردا خوب ترم می شم. نگران نباش.

ثانیه ای به همان حال ماند و بعد کاپشنش را از روی صندلی راهرو برداشت و حین پوشیدن از ساختمان بیرون زد. پریناز در آستانه ی در ایستاد و به دور شدن مرد خیره ماند. حال غریبِ مرد انگار مسری بود. حال او هم انگار دیگر خوش نبود.

بخشا با قدم های بلندی حیاط خانه ی بهداشت را طی کرد و از در بیرون رفت. وقتش نبود. وقت لب باز کردن و از گذشته برای زن تازه آشنا گفتن نبود. پا تند کرد زودتر به خانه برسد، مسکنی بخورد و دوباره تن به رخت خواب بسپارد، نرسیده به خانه، دیدن آن که به پرچین تکیه زده بود مبهوتش کرد. قدم های بعدی آرامتر، کوتاه تر بودند. هزار سال طول کشید تا بخشا به پرچین حیاط خانه، به مرد رسید. مرد تکیه از چوب ها گرفت، کوله اش را سر شانه جا به جا و سلام کرد. بخشا متحیر مانده

بود. خواب بود هنوز؟ کابوس می دید؟ دیدن فؤاد با آن کبودی
ها و زخمِ های نشسته بر صورتش کابوس بود؟ بودنش در آن
آبادی کابوس اگر نبود، رؤیا هم نبود. آن جا چه می کرد؟!

- این جا چی کار می کنی؟!

فؤاد لحظه ای نگاه در چهره ی رنگ پریده ی رفیقش چرخاند و
بعد راه افتاد. بخشا قدم بلندی برداشت و بازوی او را چسبید:

- با توأم!

فؤاد ایستاد و به سمت او چرخید. درد در سرِ بخشا پیچید و
چهره اش را درهم کرد. فؤاد بازویش را پس کشید، نگاه به چهره
ی دردمند رفیقش دوخت و در یک جمله دلیل بودنش را توضیح
داد:

- حمید غیب شده.

اخمِ نشسته بر صورت بخشا عمق گرفت. حضور فؤاد در آبادی را
درک نمی کرد و ربطش به غیب شدن حمید را نمی فهمید. گیج
شده بود و سردرد هم اجازه ی تفکر بیشتر نمیچ داد. لحظه ای
گمان کرد هنوز خواب است و بناست فؤاد کابوس دیگری را رقم

بزنند. منتظر بود مثلاً کوله اش را باز کند، دست بریده ای یا خنده های محیا را از درون آن بیرون بکشد یا به طریقی دیگر حال و هوای خوابش را خراب کند. فؤاد اما دست پیش برد، بازوی مرد ایستاده را چسبید و راه افتاد:

– بریم تو، می گم.

بخشا به اجبار همراه اش شد. پا به اتاق تاریک که گذاشتند، فؤاد کوله را زمین گذاشت و به سمت اتاقی که چند روزی اتاق خودش بود رفت. چراغ را روشن کرد و نگاه ناراضی اش را در اتاق چرخاند:

– باز که تخت منو صاحب شدی!

برگشت و دست به کمر و طلبکار خیره ی بخشا شد. بخشا هم نگاهش می کرد و منتظر توضیح بود.

– حمید درست از همون لحظه که تو از خونه ی ما زدی بیرون غیب شده.

– این چه ربطی به اومدن تو داره؟!

بخشا پرسید و کاپشن از تن در آورد. حالا فؤاد به اتاق او آمده و روی تخت نشسته بود:

- ربطشو دقیق نمی دونم ولی ... شاید تا چند روز دیگه مشخص بشه.

بخشا کاپشنش را به چوب لباسی آویزان کرد و مشغول درست کردن قهوه شد:

- می گی تعقیبم کرده و تا این بالا اومده؟

- نمی گم منتها دور از ذهن نیس.

- بودند اون پایین واجب تر نبود؟

- بودنم این جا واجب تره.

بخشا تنه چرخاند و خیره ی فؤاد شد. فؤاد روی تخت دراز کشیده، پاهایش از تخت آویزان و نگاهش مات سقف بود.

- الان یعنی نگران منی؟

فؤاد نگاه از سقف کند، آرنج ها را اهرم کرد و بالا تنه را بالا کشید:

- الآن نگران برادر کوچیکم که ممکنه دست به حماقت بزنه و کاری کنه که قابل جبران نباشه.

- حمید بلایی سر من نمی یاره.

- حمیدی که تو می شناختی با این حمیدی که تو و محیا ازش ساختین زمین تا آسمون فرق می کنه.

گره به ابروهای بخشا افتاد. لحظه ای ماتِ فؤاد ماند و بعد پشت کرده به او سرگرم دستگاه قهوه ساز شد:

- به من و محیا چه؟!

- دقیقاً به تو و محیا مربوطه. نه این که شما تعمداً یه همچین هیولایی خلق کرده باشین. غیر عمدی و ناخواسته بود این چیزی که از حمید زده بیرون اما مربوطه به شما دو تا.

بخشا نفهمیده سر به سمت فؤاد چرخاند. حالا دوباره او در عرض تخت دراز کشیده و مات سقف بود:

- به فرحان گفته مادرمو کشته، منو یتیم کرده، نمی دارم قسر در بره.

بخشا دوباره به فؤاد پشت کرد، با کف دست پیشانی دردناک را فشرد و بعد مشغول ریختن قهوه در لیوان شد. چه خوب که پری را در درمانگاه گذاشته و با خود نیاورده بود. چه خوب که فؤاد لیوان را ندیده بود.

- بیشتر از این که مامان واسه حمید مادری کنه، محیا مادری خرجش کرده و تو اینو بهتر از هر کسی می دونی. بچه م هست، بی کله و احمق. هر کاری ازش بر می یاد.

- نمی تونی این بالا سایه به سایه ی من راه بری و مراقبم باشی! من بادیگارد نمی خوام!

برگشت و تند و براق شده به فؤاد گفت. فکر از نو شروع شدن روزهایی که به اجبار حضور فؤاد را در این آبادی تحمل کرده بود، دیوانه اش می کرد. فؤاد تنه بالا کشید و نشست. لبخند نشسته بر لبش جواب بخشا بود. یک لبخند به مفهوم "می توئم و مجبوری بخوای"

- چند روز می مونم. خبری اگه ازش نشد، بر می گردم. چند روز دیگه باید تحملم کنی.

بخشا لیوان به دست از پنجره دور شد، لبه ی تخت نشست و
لیوان را به بینی نزدیک کرد:

- نمی کنم!

گفت و سر به سمت فؤاد چرخاند. لبخندِ مرد جوان داشت ته
مانده ی خونسردی او را به باد می داد.

- به چی می خندی؟!

- نمی خندم.

- این لبخند مسخره واسه چیه؟!

- دو روز نبودم چه بداخلاق شدی؟

- همین فردا صبح بر می گردی!

فؤاد دوباره لبخند زد. نگاه بخشا از آن لبخند به زخمِ گوشه ی
لب او نشست و بعد کبودی ها را از نظر گذراند:

- جای من شدی گوشت دم توپ.

فؤاد دست دراز کرد، لیوان قهوه را از بخشا گرفت و کمی نوشید.
لیوان را که به او پس می داد گفت:

- اینا رو از خیلی قبل تر بنا بود بخورم. حضور تو توی خونه فقط
موقعیت و بهونه شو جور کرد.

- برگشته؟

- کی؟

- بیتا.

فؤاد سر پا شد، کاپشنش را از تن درآورد و روی تخت انداخت:

- شام چی داریم؟

بخشا سر بلند کرده بود و منتظر نگاهش می کرد. فؤاد کمی دور
و بر اتاق چرخید و در نهایت هم نگاهِ بخشا شد:

- حمیدو برگردونم و خبر سلامتیتو بدم برمی گرده.

چشمان بخشا گرد شدند:

- شرطشه؟!!

فؤاد لبخند به لب به سمت پنجره رفت، پرده را کنار زد و به
تاریکی آن سمت خیره شد:

- نه. ولی ... وقتی داشتم می اومدم ...

برگشت و خیره ی چشم های بخشا باقی حرفش را زد:

- از زیر قرآن ردم کرد. پشت سرم آب ریخت و ازم خواست مواظب خودم و تو باشم.

دل بخشا آرام گرفت. میان آن همه حال بد، یک خبر خوش هم غنیمت بود. فؤاد سر به سمت در اتاق چرخاند و نگاهی به آن انداخت:

- قفل نمی شه؟

بخشا کمی از قهوه اش نوشید:

- یادمه فیلم ترسناک زیاد می دیدی.

فؤاد به سمت تخت رفت، پلیورش را در آورد، خم شد

جوراب ها را هم کند و کنار پلیور روی تخت گذاشت و خودش دراز کشید:

- یه چرتی می زنم، واسه شام بیدارم کن.

بخشا به عقب چرخیده بود و نگاهش می کرد. فؤاد دستی که
ساعدهش را روی چشم ها گذاشته بود برداشت و اضافه کرد:
- از پیرمرده رخت خوابتو پس بگیر. امشبو اونور بخواب، صبح
خودم تختو می برم سر جاش.

بخشا سر پا شد، کمی دیگر از قهوه نوشید، مسکنی خورد و
کاپشن به تن کرد. به سمت در که می رفت فؤاد نیم خیز شد:
- کجا؟!

بخشا بدون برگشتن به عقب زیر لب "قبرستان" را زمزمه کرد.
دست به دستگیره ی در برده بود که فؤاد بازویش را چسبید:
- گفتم کجا؟!

بخشا سر به عقب چرخاند و نگاه تیزش را به صورت فؤاد نشانده.
فؤاد دست او را رها کرد اما کوتاه نیامد:

- قسم می دونی چیه؟ همونی که تو خوردی و به خاطرش اون
همه روز شکنجه و تحقیر و انفرادی رو تحمل کردی و مقرر

نیومدی محیا کجاست! همونی که حمید خورده انتقام محیا رو
بگیره! همونی که ...

- می خوام برم دستشویی!

فؤاد لب بست و مات بخشا ماند. بخشا که در را باز می کرد، فؤاد
هم به سمت تخت رفت:

- واستا پیام من!

بخشا پا روی ایوان گذاشت. کلافه و پردرد، پلک ها را محکم به
هم فشرد و فکر کرد آرامش انگار از دایره ی لغاتش محو شده
است. یک واژه ی بی معنی! یک واژه ی دور! یک واژه ی گم و
گور!

پلک ها لرزیدند و جان کردند از هم فاصله بگیرند، نشد.
سنگینی چنان به هم متصلشان کرده بود انگار هرگز برای دیدن
هیچ چیز از هم جدا نشده بودند. صداها گنگ بودند. زمزمه ای
از دور، از خیلی دور انگار به گوش می رسید اما واضح نبود.
هوشیاری می آمد و می رفت. ثانیه ای بود و نبود. زمین زیر
تنش سفت بود و سرد. سرما انگار بی حس و زمین گیرش کرده

بود. کجا بود؟ گرفتار میان یک کابوس؟ چشم اگر باز می کرد باز هم کابوس بود؟ باز هم بنا بود گرگ ها بیايند، محیا بیاید، سرما بماند و درد بیشتری به جان بریزد؟

- خب حالا چی؟ چرا یه کاری نمی کنی؟! هوش بیاد چی؟! واسه بقیه اش هیچ ایده ای نداری احمق؟! - هیس! آرام!

- چیه؟! می ترسی بد خواب بشه؟! زدی نفله ش کردی، حالا هیس هیس می کنی؟! خو مگه نمی خواستی کلکشو بکنی؟! دست بجنبون دیگه!

- نمی تونم.

- یعنی چی؟! ایستگاه کردی ما رو؟! از اولش معلوم بود این کاره نیستی! جمع کن بریم.

- کجا؟!

- برگردیم دیگه! نکنه خیال داری بشینی بالا سرش تا به هوش بیاد؟! پاشو!

- ولش کنیم همین جا؟

- نه، زنگ می زنیم اورژانس بیاد! تا دو ثانیه پیش می خواستی
بکشیش! حالا نگرانی سرما بخوره یه وقت؟! بابا عجب خلی
هستی تو!

- نه... یعنی می گم همین؟ با یه چوب زدیم تو سرش، دست و
پاشو بستیم انداختیمش تو این خرابه و بذاریم بریم؟

- نه دیگه دارم می گم که! زنگ بزن اورژانس بیاد ببرش
بیمارستان. هم چاییده، هم خونریزی داره! من رفتم!

- واستا ببینم!

- هان چیه؟! می خوام از شرش خلاص شی یا می خوام نجاتش
بدی؟! تکلیف ما رو روشن کن ببینیم چند چندیم!

- می خوام بمیره!

- خو بسم الله. دست به کار شو دیگه!

- نمی تونم!

- نكنه به خيالت زده من مى تونم؟! بيا. اصلاً بدون درد و خونريزي تمومش كن.

- چه جورى؟

- واستا. الان مى گم.

بخشا جان كند و به زور پلك ها را از هم فاصله داد. فضا آن قدرى تاريخ بود كه نمى توانست تشخيص بدهد كجاست. تكانى به تنه داد و سعى كرد بنشيند. دست ها و پاهاى از عقب به هم چفت شده اجازه ندادند. پلك ها را به هم فشرد. جايى پس سرش مى سوخت و درد مى كرد. كسى انگار جمجمه اش را خرد كرده بود.

- بيا با اين. بنداز دور گردنش، اين ريختى. انقدر بكش تا خفه شه. كسى چه مى دونه. شايد آبجى تو رو هم همين ريختى سر به نيست كرده.

- خفه ش كنم؟

- نه نازش كن! بابا تو اين كاره نيستى! فقط ايستگاه ما رو گرفتى. من دارم مى رم!

- واستا!

گره به ابروهای بخشا نشست. صدای حمید را تشخیص می داد اما نفر دوم، همان که ایده می داد چه طور او را بکشند نمی شناخت. به پهلوی روی زمین افتاده بود و درد از پس سر به سمت گردن و شانه ها منتشر می شد و نای تکان خوردن را می گرفت. سعی کرد یادش بیاید آخرین لحظه های هوشیاری کجا بوده و حالا کجاست. تصاویری تکه تکه پاره از بحثش با فؤاد را به خاطر می آورد. از خانه با عصبانیت بیرون زده بود. بی اهمیت به صدا زدن های فؤاد راه ایستگاه مترو که را در پیش گرفته بود. به غار تنهایی اش پناه برده، درون پیت حلبی آتش روشن کرده و پشت به ساختمان مخروبه و رو به آبادی نشسته بود. همین. چیز بیشتری به خاطرش نمی آمد. تکانی به تنه داد. از درد سر و کتفی که زیر تنه اش مانده بود چهره درهم کشید و صدا بلند کرد:

- حمید.

صدایش نه رسا، که زمزمه وار بود. فشاری به کتف دردناک آورد
تا بنشیند، بی فایده بود. انگار اختیارِ اعضای بدنش را نداشت.
آن طور که پاها و دستها را به هم قفل کرده بودند، با آن ضربه
ای که لابد به سرش کوبیده شده و بی هوش و گیجش کرده بود،
نشستن محال به نظر می رسید.

– بیا! انقدر دس دس کردی به هوش اومد!

– بیا کمک کن بشونیمش، خودم تمومش می کنم.

– من نمی یام! تو که بُکُشِش نیستی، اینم قیافه ی منو ببینه
داستان می شه. برو خودت تمومش کن.

– بیا لااقل کنارم واستا! پس اون همه پولو واسه چی گرفتی؟!

– اونو گرفتم که پیام بکوبم تو سرش که کوبیدم! باقیشو قرار بود
خودت انجام بدی!

– نامرد نباش! بگیر زیر بغلشو بلندش کنیم.

– نامرد؟!

صدای خنده ی آن که با حمید همراه شده بود، در ساختمان
متروکه پیچید. بخشا تن را به زور از زمین کند و به جان کندن
میان سرگیجه و درد دو زانو نشست. چشم بست و سعی کرد
این بار بلندتر حرف بزند:

- حمید.

- بیا! انقدر لغتش دادی خود شازده زحمتشو کشید. برو بندو
بنداز دور گردنش. این ریختی. بعد بکش. سیم سوت نشده به
فنا می ره.

- حمید.

- بجنب دیگه! اسکول کرده ما رو ابله!

- مطمئنی کارش تمومه؟

- آره! از بند کفش بهتر هیچی واسه کشتن نیس! بی صدا و
بدون کثافت کاری. فقط بجنب!

بخشا تکانی به تن لرز افتاده اش داد. سعی کرد به عقب برگردد
و حمید را ببیند. نوری که از پشت سرش می آمد و سایه های

جلویِ رویشِ نشان می داد اگر بچرخد آن ها را می بیند اما
دستی محکم به سرش خورد:

- برنگرد!

صدا، صدایِ مردِ همراه حمید بود. همان که داشت از آلت قتاله
اش تعریف می کرد.

درد در کلِ جمجمه منتشر شد و بخشا چشم بست. با چهره ای
درهم دوباره حمید را صدا زد:

- حمید!

این بار تحکم به صدایش نشانده بود. حمید بالاخره جوابش را
داد:

- منو صدا نکن!

- می خوای چی کار کنی؟

ناخودآگاه سر به عقب متمایل کرد او را ببیند و با او هم کلام
شود، دوباره دستی محکم به پس سرش خورد و درد را به جانش
ریخت.

- گفتم برنگرد!

- حمید با توأم!

- گفتم منو صدا زن!

- می خوای چی کار کنی؟

- تو چی فکر می کنی؟

نفر دوم پرسید و بخشا کلافه شد. برایش گران تمام شده بود
کس دیگری خودش را میان بغض و کینه ی حمید نسبت به او
انداخته است. خورش اگر بنا بود بریزد هم باید به دست حمید
ریخته می شد. به دست کسی که انگیزه اش را داشت. به دستِ
پسری که خواهرش را، مادرش را از دست داده بود. داغ دیده
بود! داغ بر دل داشت و آمده بود داغ بزند!

- با تو نبودم! حمید!

- مگه نمی گه صداش زن!

ضربه ی دوباره ای به پس سرش خورد و این بار آن قدری محکم بود که تن سست او را پخش زمین کند. عصبی پلک ها را به هم فشرد و بعد حمید را مخاطب قرار داد:

- دشمنی هم باشه دشمنی تو با منه. حرف انتقامم وسط باشه، تو باید خونمو بریزی! این کیه آوردیش با خودت؟

دستی یقه اش را چسبید. تنه اش که بالا رفت، نگاهی در آن تاریک روشن به چشمانِ خون زده ی براق شده ی حمید نشست. پسر جوان حالا با غضب خیره ی او بود.

- دستامو وا کن.

زمزمه وار گفت و خشمِ پسرک را بیشتر کرد. با یک هلِ او دوباره روی زمین افتاد و درد باز و با قدرت بیشتر جمجمه و مغز را در هم کوبید:

- دستاتو وا کنم؟! وا کنم که فلنگو ببندی؟! که عین این یه سال بی تقاصِ خون خواهرم بری واسه خودت خوش بگذرونی؟! بخشا پلک ها را روی هم گذاشته بود. شاید باید سکوت می کرد. شاید هم باید با حمید وارد بحث می شد بلکه فؤاد و الله

دار متوجه ی طولانی شدن غیبتش بشوند و به آن ایستگاه
مترو که سر بزنند.

- خوش؟

- آره خوش! خوش گذروندن نیس این که با خواهر من بری و
بدون اون برگردی؟! این که منو یتیم کنی و عین خیالت هم
نباشه؟! که نفس بکشی وقتی خواهر من! مادر من! دیگه نفس
نمی کشه؟!

- مردن محیا یه اتفاق بود! یه...

لگد محکمی به پشتش خورد و نفسش را برید. صدای "خفه
شو" ی بم و آرام اما پرحرص حمید در ساختمان مخروبه پیچید.
- اتفاق؟! آره! تو گفتی و همه باور کردن! همه ی اون احمقا باور
کردن! همه شون! تو گفتی و منم باور کردم!
- من خواهر تو نکشتم.

- تو مادر مو کشتی!

ضربه ی بعدی این بار در شکمش فرود آمد. ضربه ها پی در پی بودند و امان نمی دادند. بخشا دستها را از درد مشت کرد و تن به زمین فشرد.

– محیا واسه م فقط خواهر نبود! همه گسَم بود! همه چیزم! همه چیزمو ازم گرفتی!

– واسه منم بود!

فریاد کشید میان هوارهای حمید صدایش به گوش او برسد.
حمید دست از لگد زدن برداشت:

– نبود! که اگه بود نمی رفتی با یکی دیگه بخوابی! نبود که قلبشو اون جوری شیکوندی! نبود که کشتیش!
– اون یه...

– اشتباه بود! اشتباه کردی! باید تاوان بدی!

– دادم! دو سال تموم تاوان دادم!

– تاوان اون خیانت و اون قتلو باید با هم بدی!

بخشا دوباره پلک ها را بست. سعی کرد آرام باشد. سعی کرد با نفس های عمیقی درد قفسه ی سینه و شکم را کنترل و اوضاع را تا حدی آرام کند.

- مردن محیا فقط یه اتفاق بود. من نکشتمش ولی ... اگه دوست داری این جوری باور کنی، بکن. اگه این جوری راحت تر می تونی منو از شر این زندگی نکبت خلاص کنی، بکن! همین جوری باور کن! بیا! زود باش! خلاصم کن!

دستی بازویش را چسبید و به زور بلندش کرد. حالا دوباره روی دو زانو نشسته و این بار منتظر بود بندی دور گردنش حلقه شود و نفسش را بیشتر از آن بُرد. حمید پشت سرش ایستاده بود و صدای نفسهایِ عصبی و تندش در سکوتِ ساختمان می پیچید.

- زود باش دیگه!

نفر دوم گفت و حمید را به کشتن بخشا ترغیب کرد. چند دقیقه بعد صدای حمید بلند شد:

- نه! نمی خوام انقدر راحت بمیره! دهنشو می بندیم! می اندازیمش اون ته! به صبح نکشیده یا از سرما می میره، یا جک و

جونورا می خورنش! همون کاری که با خواهر من کرد باهاش می
کنیم! چاقو تو بده اینو ببرم.

صدای پاره شدن پارچه بلند شد و ثانیه ای بعد دهان بخشا را
چنان بستند نه فقط صدا که نفس هم از آن خارج نشود.
بازوهایش که بند دست های پر قدرت دو جوان شد، تقلا کرد
خود را خلاص کند، بی فایده بود. انتهای ساختمان، همان جایی
که تل آهن های زنگ زده و مصالح مخروبه ریخته بود، جایی
نبود که فؤاد یا الله دار نگاهی به آن بیندازند و پیدایش کنند.
مردن آن طور ذره ذره و کش دار را دوست نداشت.

- ببندش به اون آهنه. و الا این جونوری که من می بینم، شده
سینه خیز، تا پایین این کوه می یاد و خودشو خلاص می کنه.
- باشه.

- نگاه کن میخی چیزی اون دور و بر نباشه، طنابو ببره و
دستاشو وا کنه.

- نور بنداز خودت ببین. یه کارم تو بکن اون پولی که گرفتی
حلال باشه!

صدای خنده ی رفیق حمید در فضا پیچید. بخشا تسلیم و بی
تقلا سر روی زمین سرد و زمخت گذاشت و پلک ها را بست.
حمید کارش را که تمام کرد، دست پیش برد، موهای او را
چسبید و سرش را به سمت بالا کشید. لب هایش آن قدری به
گوش های بخشا نزدیک بودند که هرم نفسش حس می شد:
- انتقام هر دو تا مادرمو با هم دارم می گیرم. به خاطر دو تا
زندگی که از مادرم و آبجیم گرفتی داری تقاص پس می دی.
دیدار به قیامت داداش بخشا! قیامت!

صدای پاها و دور شدن نور، سایه پهن کردن تاریکی نشان می
داد دو جوان رفته اند. بخشا چشم ها را بست و سعی کرد بی
اهمیت به درد کمی آرام بگیرد. حس کسی را داشت که زنده به
گورش کرده اند. آخرین تصویرِ محیا پشت پلک های بسته اش
نقش بست. تصویرِ آخرین لحظه پیش از آن که با چشمان بسته،
با دست های زخمی به خون نشسته خاک ها را روی صورت
ملیح او بریزد. آخرین تصویر پیش از آن که دنیای محیا برای
همیشه تاریک شود. مثل تاریکی گور. مثل تاریکی ساختمان

مخروبه. مثل تاریکی پشت پلک های لاشه ی بی جان افتاده
میان ایستگاه متروکه.

کف دست از بالای پیشانی به سمت چانه کشید و چانه را میان
مشت گرفت. آن چنان به هم ریخته بود که احساس می کرد
کسی مواد مذاب هزاران آتشفشان را از پس یقه ی کاپشنش به
درون آن خالی می کند. تمام جانش در آتش بود.

- خبری نشد؟! -

الله دار فانوس به دست جلو آمد و سری به دو طرف تکان داد.
فؤاد دستی به پیشانی کشید، پتویی که سر شانه اش افتاده بود
را برداشت، میان دست مچاله اش کرد و به سمت الله یار و آن
یکی برادر چرخید:

- چی کار کنیم؟! -

نورالله دست از جوییدن لبش کشید و به سمت قابل چرخید.
اخمی به صورت قابل نشست:

- چی شیه؟! منه چیه؟! من مچد بودم! حاج صابر شاهده!

فؤاد به سمت الله دار رفت:

- اون ساختمون مخروبه هه. همون كه بالاي اون تپه س.

- وچون اون جه ره گشتن. مي دوني چي مي گم؟ بچه ها همون
سر شبي اون جه ره گشتن آقا. پيت حلبيه گرم بود ولي تش
(آتيش) نداشت.

فؤاد اميدوار شد:

- يعني اون جا بوده ديگه. شايد وقتي داشته بر مي گشته
طوريش شده. چاله اي، دره اي، يه کوفتي كه افتاده باشه توش!
دستي بازویش را چسبید. برگشت و نگاه عصبی اش به چشمانِ
آرام آقابابا نشست. چه طور مي توانست در آن شرايط آن طور
خونسرد باشد:

- پيدا وونه پسر.

- چه جوري؟ نصفه شب شد كه! داره صبح مي شه!

الله دار صدا بلند كرد و به مردان فانوس به دست خسته ي
سرمازده چيزي گفت و بعد به سمت فؤاد چرخيد:

- دباره همه جا ره می گردیم. ته و من بوریم ایستگاه طرفی ره بگردیم. بوریم.

مردان آبادی هم دو به دو پخش شدند. حالا از دور و نزدیک صدای فریادها بلند بود. "بخشا"ها کم و زیاد می شد و فؤاد خدا خدا می کرد جواب یکی از آن ها داده شود. فقط صدای ناله ای برایش کافی بود. صدای ناله ای که نشان بدهد بخشا هنوز جان دارد. حمید دست از پا خطا نکرده است، اصلاً پا به آن آبادی نگذاشته و تمام دلنگرانی فؤاد یک بدبینی وسواسگونه بیشتر نبوده است.

- سر چی شی دعوا گرفتین؟

- یه چیز مسخره!

- باز ته بی یمویی وه ره آزاری هاکانی؟!

- چی؟

- باز اومدی آزارش بدی؟!

- من اومدم مراقبش باشم!

- ته وه ره نکوش، (تو اونو نکش) مراقبت پیشکش!

- جواب خونواده شو چی بدم؟

- چی شی جواب؟ آقا بخشا صحیح سلامت برگرده.

فؤاد ناامیدانه سری به دو طرف تکان داد و لب بست. تمام حواسش به زیر پایش بود مبادا کار دست خودش بدهد. سرما و بوران هر لحظه بیشتر می شد و این گشتن را سخت تر می کرد. صدای "بخشا" ها همچنان بلند بود و میان صدای باد می پیچید و پخش می شد. پتو را دوباره سرشانه انداخت و تن به زیرش پنهان کرد. در آن سرما کسی هم زنده می ماند؟

- ته می گی کار قابله یعنی؟

- نه. نمی دونم.

- کار ته نباشه صلوات!

فؤاد ایستاد و اخم غلیظی به صورت نشاندا! الله دار هم قدمی جلوتر ایستاد و به سمت او چرخید. زیر نور فانوس حالا چهره ی برافروخته ی و شاکی مرد جوان را می دید:

- خا اِسا! چه به دل گیرنه! برو.

دوباره راه افتاد و فؤاد هم به ناچار همراهش شد:

- من اومده بودم از برادر خانومم مراقبت کنم چون به زخم قول
دادم. همین!

- آره. ته بائوتی و مه باور ها کاردمه!

- چی؟!

- می گم ته گفتی و من باور کردم. چه جوریه که دو روز بعد از
اومدن ته، یهو می داداش غیب وونه؟ چه جوری دو روز نشده
پاتو دوباره گذاشتی این جا آقا بخشا گوم شده؟!

- با هم حرفمون شد، اونم زد از خونه بیرون. گفتم کجا می ری،
گفت می ره پیش آقابابا. سر شب دیدم نیومد، رفتم خونه
پیرمرد، در زدم سراغ بخشا رو گرفتم. پیرمرد گفت اصلاً این جا
نیومده! کله خره! کله خر بی مغز!

- کسی جز وه این بالا تش درست نمی کنه.

- ممکنه گرگی چیزی ...

– نا! خِدا نَکِنه. داداش؟! آ داداش!؟

الله دار صدا بلند کرد و فؤاد لب و فکرش را با هم بست. اضطراب چنان به جانش چنگ انداخته بود که اجازه ی درست فکر کردن نمی داد. ساعت ها از آن لحظه ای که بخشا از خانه بیرون زده بود می گذشت و غیب شدنش مثل ماری بر قلب و روح فؤاد چنبره زده بود و داشت خفه اش می کرد. کاش حمید نیامده باشد. کاش بخشا پیدا شود. کاش زنده پیدا شود. صحیح و سلامت. کاش ها حمله ور شده بودند و سایه ی سنگینشان نفس فؤاد را می برید. گوش تیز کرد شاید صدایی بشنود، چیزی جز هوهوی باد و قژ قژ برف زیر پایشان شنیده نمی شد. الله دار با دست به جایی اشاره کرد:

– همین جه بمون، من این پایینه بوینم. (ببینم)

– چیه اون جا؟

– آته چاله هسه. صب کن.

فؤاد سر و گردن میان پتو فرو برد. سرما هر لحظه طاقت فرساتر می شد. کسی در آن سرما اگر می ماند به صبح نکشیده زنده

نمی ماند. بخشا بارها تجربه ی چنین اتفاقی را داشت. ممکن بود مقاومت کند؟ ممکن بود راهی برای زنده ماندن پیدا کند؟ کاش راهی پیدا کند. کاش راهی باشد. کاش پیدا شود.

– دَنیه. نیس داداش. بوریم بالا.

راه افتادند. فؤاد نگاهی به ساعتش انداخت و زیر لب خدا را صدا کرد.

– خدایا نزدیک صبحه.

– پیدا وونه داداش. برو.

– اگه تا حالا زنده مونده باشه.

– نچ! چه همیش حرف بد می زنی ته؟! امیدت به خدا باشه.

دستته بده من. یواش. اینجه سور (سُر) هسه. بیا بالا. خا.

بَرِسیمِی. (رسیدیم) چ

– چراغ قوه ت کو؟

– بیا. اینتا مال ته. اون مال من.

– ساختمونو دور می زنم. تو هم برو توش.

- اون طَرفی پرتگاه دارنه داداش. ته بور ساختمونِ دِلِه، مِین بیرونِ گردمبه. (تو برو تو ساختمون، من بیرونو می گردم)
- باشه.

الله دار راه افتاد. فؤاد اما صدایش زد. الله دار ایستاد و به عقب برگشت:

- ها؟

- می شه ته پرتگاهو دید یا اصلاً رفت پایین؟

- نا. اسا که نوونه. می دونی چی می گم؟ الان نمی شه. سِوایی
باس بوریم.

- باشه. برو.

- پیداش کردی منه صدا بزن پیام، خا؟

- باشه.

الله دار دور شد و فؤاد پا به ساختمان مخروبه گذاشت. نور فانوس حالا روی زمین افتاده بود. تلِ آجر و بتن و تیر آهن های زنگ زده راه رفتن را سخت می کردند. جلو رفت. به نقطه ای که

بخشا در آن روز بارانی نشسته و خیره به آتش بود چشم دوخت
و از سر حسرت، از سر دلواپسی پلک ها را روی هم گذاشت.

" برای یه آدم چشم به راه، دو بار چشم به راه بودن زیاده بخشا،
خیلی زیاده. از حق مادرم، از غم مادرم، از کاری که ازم خواسته
نمی گذرم. نمی تونم بگذرم. این جا می مونم. پا به پات می یام،
سایه به سایه ت، نفس به نفس. خسته ت می کنم. دیوونه ت
می کنم، نفستو می گیرم که بگی. که حق مادرمو بگیرم. که
نصف حق مادرمو از این زندگی، از این تقدیر لعنتی بگیرم بخشا.
فقط نصفشو!"

- کجایی؟ کجایی تو؟ چشم انتظاری سخته. کجایی الان؟ کجایی
بخشا؟ بخشا؟!

صدا بلند کرد. بخشا را به نام خواند و پیش رفت. فانوس را
جلوی خودش گرفته بود و چشم دور تا دور ساختمان می
چرخاند. چشم می چرخاند و خدا خدا می کرد چیزی ببیند.
چیزی نمی دید و لحظه به لحظه ناامیدتر می شد.

- بخشا؟ صدامو می شنوی؟ این جایی؟ بخشا!

قدم های سست و لرزان را پیش برد، پشت و پسل های
ساختمان را نگاه کرد و ناامید به سمت خروجی ساختمان
چرخید. چرخید و لحظه ای ایستاد. ایستاد و به تندی به عقب
برگشت. چیزی آن پایین، پشتِ دیوارِ نیمه فرو ریخته توجه اش
را جلب کرد. قدم جلو گذاشت، فانوس را بالا برد و چشم باریک
کرد. چشم های باریک شده آن چه را می دیدند باور نداشتند.
پاها قدم بر نمی داشتند، پرواز می کردند. پتو از سرشانه هایش
افتاد. روی زمین ناهموار سکندری خورد و به سختی پایِ جسم
بی حرکتِ بسته شده به تیر آهن زمین افتاده زانو زد.

– الله دار! الله دار! بخشا. بخشا صدامو می شنوی؟ الله دار بیا!
بخشا!

دست پیش برد، پارچه ی چسبیده به صورتِ مردِ افتاده روی
زمین را به سختی پس زد و خم شد. گوش به دهان بخشا
چسباند و دو انگشت روی گردن او گذاشت. علائم حیاتی را پیدا
نمی کرد.

– الله دار بیا!

دسته‌های لرزان توان باز کردنِ طناب‌های آن طور سفت و سخت
گره خورده را نداشتند. تیر آهنِ سقوط کرده قصد دل‌کندن از
جنازه‌ی بی‌جانِ رفیقش را نداشت انگار.

– الله دارا!

– چی شیه؟! چیه داداش!؟

– بیا! بیا این جا!

الله دار دوید. لحظه‌ای بعد نور چراغ قوه اش فضای پشت دیوار
نیمه ریخته را روشن تر کرد:

– یا خدا! زنده‌ئه؟!!

– نمی‌دونم.

فؤاد نالید و با طناب‌ها کلنجار رفت.

– بیا بازشون کن! بیا این لامصبا رو وا کن!

الله دار کنار او زانو زد، دست پیش برد و دو انگشت بر رگ گردنِ
رفیقش گذاشت. فؤاد صدا بلند کرد:

– بیا واکن اینا رو!

الله دار خود را جلو کشید، کارد ضامن داری از جیب در آورد و مشغول پاره کردن طناب ها شد. فؤاد نبض دستِ آزاد شده ی رفیقش را چسبید و ناامیدانه نگاه به دست الله دار دوخت:

– نبض نداره انگار.

الله دار تکانِ کارد رویِ طناب ها را سریعتر کرد. آخرین طناب را که برید، چاقو را روی زمین انداخت و به پشت سر فؤاد اشاره کرد:

– اون پتو ره پهن کن زمین.

فؤاد پتو را از روی زمین برداشت و پهن کرد. دو مرد، به آرامی مردِ بی هوش را از زمینِ سرد بلند کردند و روی پتو خواباندند. فؤاد خم شد، دوباره صورت به صورت بخشا چسباند و امیدوارانه منتظر ماند صدا و هرم گرمای نفس او را حس کند. چیزی نبود انگار.

– بَورِیمش پایین. دَپیچ وه ره پتو دله. بیچش تو پتو.

– زنده س؟

فؤاد نالید و الله دار به جای او پتو را دور مرد پیچید. دست که زیر زانوها و گردن او می انداخت، خدا را صدا کرد و به سختی سر پا شد:

– کارد و چراغ و فانوس ره بیار. برو، بیا داداش. بیا.

جسم بی حرکتِ مرد، روی بازوانِ قدرتمندِ مرد روستایی از ایستگاه متروکه خارج شد. فؤاد ماتِ دور شدن آنها دست های لرزان را جلوی دهان گذاشت و متحیر ماند. حمید آن جا بود. بخشا در این ساختمانِ متروکه جان داده بود؟ مثل محیا مرده بود؟

چشمان درشت پریناز گرد شده و پرهراس به جسمِ مچاله ی پتو پیچِ روی دست های فؤاد بود. فؤاد نفس بریده، هول و ترسیده، با گام های بلند پا به سالنِ خانه ی بهداشت گذاشت. پریناز در را رها کرد و با دست به اتاقِ معاینه اشاره زد:

– ببرش اون جا.

پا تند کرد و پشت سرِ مرد جوان وارد اتاق شد.

– نَـ... نبض نَـ... نداره فِک فکر کنم.

فؤاد گفت و جسمِ سردِ بخشا را روی تخت گذاشت. پَریناز جلو
دوید:

- برو بخاری رو زیاد کن. اون حوله ها رو هم از روش بردار بیار.
بخاری راهرو.

فؤاد نشنیده و گیج خیره ی مردِ کبود شده ی رو تخت مانده
بود. حالا الله دار، دست به کمر و خیس عرق کنار او ایستاده و به
تلاش پَریناز برای زنده نگه داشتن رفیقش نگاه می کرد.
- نشنیدی؟!

- آب... آب گرم بیارم؟

- حوله ها رو بیار.

- حوله؟

فؤاد گیج و نفهمیده پرسید و خیره ی دست های پَریناز ماند.
زیپ کاپشنِ بخشا را پایین کشیده بود و از الله دار می خواست
کمکش کند.

- از رو بخاری راهرو حوله ها رو بیار! برو دیگه!

به فؤاد توپید و فؤاد به سمت راهرو چرخید. لحظه ای کف دست
بر پیشانی عرق کرده کشید و نفسش را پر صدا بیرون فرستاد.
بعد سر چرخاند و بخاری را انتهای راهرو پیدا کرد.

- کفشاشو در بیار. چته شما؟ حالت خوب نیس؟ می خوام
بشینم؟ برو یه لیوان آب ...

- چه طوره حالش؟

صدای آقابابا باقی حرف پریناز را گم کرد. پیرمرد همراه چند نفر
از مردهای آبادی به درمانگاه آمده و منتظر خبری بود. فؤاد
حوله های گرم را از روی بخاری برداشت و به سمت اتاق معاینه
رفت:

- دعا کن حاجی. فقط دعا کن.

صدای زمزمه ی پیرمرد را شنید و در دل خدا را صدا زد. معجزه
می خواست. فقط همین یک شب، برای یک بار معجزه می
خواست. جای آن معجزه ای که برای محیا اتفاق نیفتاده بود،
حالا برای زنده ماندن بخشا معجزه می خواست. وارد اتاق شد و
کنار تخت ایستاد. پریناز گوشی معاینه را روی سینه ی لخت

رفیق او، همان جا که زیر پوست و گوشت و دنده ها قلب باید
می زد گذاشته بود:

- نمی زنه؟

ناله وار پرسید و ناامید خیره ی پریناز شد. پریناز گوشی را روی
میز انداخت و دست دراز کرد:

- حوله ها رو بذار پشت گردنش و زیر بغلاش. تکونش نده زیاد.
یه پتوی خشکم تو اون یکی اتاق هست بیار برام. بگو بازم پتو
بیارن.

- نبریمش زیر دوش؟

- نه.

فؤاد زبان روی لب های خشکش کشید، دست های سرد بخشا را
به آرامی از بدن او جدا و حوله های گرم را همان طور که پریناز
گفته بود بین تنه و دست ها گرفتار کرد. حوله ی بعدی را که
دور گردن بخشا گذاشت، پلک ها را محکم به هم فشرد و جان
داد گریه اش را کنترل کند.

- برو پتو رو بیار.

پریناز گفت و مشغول رگ گیری شد. فؤاد نگاه در صورت خاکستری رفیقش گرداند و ناله وار پچ زد:

- زنده می مونه؟!

پریناز سر بلند کرد و تیز و غضبناک خیره ی مرد درمانده شد. فکر زنده نماندن مردی که حالا روی تخت افتاده بود دیوانه اش می کرد. از سر شب و بعد از شنیدن خبر گم شدن بخشا تا آن لحظه زمین و زمان را قسم داده بود مرد مرموزش زنده پیدا شود. مگر می شد زیر دست او جان بدهد؟ محال بود.

- برو پتو رو بیار!

فؤاد دوباره از اتاق بیرون رفت. آقابابا و اقبال حالا روی صندلی راهرو نشسته بودند و نگرانی نشسته در چشمانشان کورسوی امید فؤاد را رو به خاموشی می برد. پتو به دست به راهرو برگشت و به سمت آقابابا سر چرخاند:

- یه پتو دیگه می خوایم. پتو و چند تا حوله.

آقابابا نیم خیز شد، دست اقبال اما روی پای او نشست:

- هَنیش مَن ای یارمه. (بشین مَن می یارم)

فؤاد به اتاق معاینه برگشت. پتو را روی بخشا کشید

- زنده س آره؟

پربغض و ناامید پرسیده و چشم به دهانِ زنِ جوان دوخته بود.

منتظر بود از میان آن لبها معجزه بیرون بریزد:

- آره.

صدای الله دارِ نشسته روی صندلی که خدا را شکر می کرد در

اتاق پیچید. فؤاد دست بر پیشانی بخشا گذاشت و چشم ها را

بست. سرمایِ نشسته به جانِ رفیقش خون در رگ های او

منجمد می کرد. ترسِ زنده نماندن بخشا، درست از لحظه ی گم

شدنش چنان چهارستون بدن او را به لرز انداخته بود که اگر

دلنگرانیِ حال رفیقش را نداشت، مثل دیواری سست فرو می

ریخت.

- اینو بذار زیر سرش. آروم شلوار و جوراباشو در بیار. دو تا از حوله ها رو بده گرم کنم. پاهاشو از زیر پتو بیار بیرون.

- چرا؟

پریناز کلافه پلک روی هم گذاشت و بعد خیره ی چشم های نگرانِ مرد جوان شد. خواست حرفی بزند، یک تندی، یک تشر، پیشمان شد. حال مردِ ایستاده پای تخت اگر بدتر از بخشا نبود، بهتر هم نبود.

- به خاطر خطر حمله ی قلبی. کارایی که می گم بکن لطفاً. گفت ، آمپولی در سرم ریخت و سرعتش را تنظیم کرد. حوله ها را از دست فؤاد گرفت و از اتاق بیرون رفت. الله دار دست به دیوار بلند شد و پاکشان خود را به تخت رساند:

- داداش؟ صدامه می شنوی؟

- زوده الآن. شما برو بشین. کمرت گرفته؟

پریناز به اتاق برگشت و جواب الله دار را داد. الله دار دوباره سر جایش نشست:

- چیزی نیس. گمبه که (می گم) به هوش ننه؟

پریناز آب دهان را به زور فرو داد و دماسنج را بر پیشانی مرد جوان گذاشت. به هوش نیامدن مرد چشم بسته ی افتاده روی تخت محال بود. نمی گذاشت آتش دوست داشتنِ این مرد شعله نکشیده خاموش شود. نمی گذاشت دردِ نشسته در سینه ی مرد، دردِ محصور شده در آن حلقه وچ زنجیر به او هم سرایت کند. بیشتر از آن خاکستر نمی خواستند. بخشا را از دست نمی داد.

- زنجیر گردنشو باز کن.

گفت و به سمت میز چرخید، کف دست لرزان را روی آن گذاشت و سرپا ماند. باید ترس را جایی پشت و پسل های ذهنش زندانی و هر چه در توان داشت برای نجات جانِ مرد مرموز خرج می کرد.

صدای قابل سر هر سه نفرشان را به سمت در اتاق چرخاند. مرد جوان پتو و حوله به دست در آستانه ی در ایستاده بود و به آن ها نگاه می کرد. پریناز با دست به راهرو اشاره کرد:

- پتو رو بده، حوله ها رو ببر بذار رو بخاری. اون حوله گرما رو
بیار.

قابل سری به علامت مثبت تکان داد و پیش رفت. پتو را که روی
دشمن سابق و دوست آن لحظه اش می کشید، خیره ی چهره ی
بی روح او ماند و بعد چشم به فؤاد دوخت:

- زندوئه؟

فؤاد بی حالت و گیج خیره ی چشم های نگرانِ مرد پیش رویش
شد.

- آره! به کوری ته چش! بور حوله ره گرم هاکان!

الله دار تشر زد و قابل شرمنده نگاه به زیر انداخت و از اتاق
بیرون رفت. صدای حرف زدنش با آن ها که در راهرو ایستاده
بودند می آمد.

- برو حوله ها رو بیار.

فؤاد دوباره از اتاق بیرون رفت. قابل جلوی بخاری ایستاده و
حوله هایی که آورده بود جایگزین حوله های گرم شده می کرد.

فؤاد جلو رفت، حوله های گرم را از او گرفت و به سمت اتاق
چرخید. صدای قابل اما نگه اش داشت:

– زنده موندنه.

محکم و با ایمان گفته بود. فؤاد سر چرخاند و نگاهش کرد. قابل
با سرانگشت سبابه بالای ابرویش را خاراند:

– مه از این جریان خورِ نداش...

فؤاد به راه افتاد:

– می دونم.

به اتاق برگشت و حوله های گرم را جایگزین حوله های قبلی
کرد. حالا قابل نزدیک تخت ایستاده بود:

– هاده مین.

دستش دراز شده بود برای گرفتن حوله ها. پریناز نگاهی به او
انداخت. برای زنده بودن مردی که روزی به سمتش تیر انداخته
بود کمک می کرد؟

"- جای اونا که کندم. سرپیچو اگه بلد نیستی وصل کنی خودم
عصری می یام ...

- سرپیچ طویله ره تو کندی؟!

- لامپ ایوون و طویله رو هم من کندم. قرض گرفتم یعنی.
بهترشو خریدم حالا. برشون دار کار دارم."

لرز به لب های پریناز و اشک به چشم هایش نشست. یاد حال
خوش آن روزش افتاد. همان روزی که بخشا دلنگرانی او را به
رخش کشیده و خجالت زده اش کرده بود. یاد آن روزی که در
این خانه سرپیچ ها را درست می کرد و نور به اتاق ها می
پاشید. یاد حرف هایشان، یاد خنده های بهم مرد، یاد شوخی های
در عین جدیتش، یاد حرکات مردانه اش، یاد حامی بودنش، یاد
"مراقب باش" هایی که می گفت و آن "نیازی نیست" های
حرص در بیاری که محال ممکن بود از دهانش بیفتد. حضور
کوتاه مرد در زندگی او چه پررنگ بود و خودش نمی دانست!
- نیازی نیس.

به فؤاد گفت و پلک زد اشک ها را نریخته پس براند. فؤاد دست
از مالش دست های بی حس و سرد بخشا پس کشید.

- ماساژ تو این مواقع می تونه خطرناک باشه. زنده می مونه.
رفیقت زنده می مونه.

نگاه از چهره ی سرد بی روح مرد افتاده روی تخت بالا برد و
خیره ی چشم های مرد نگران شد. چشم های فؤاد حالا مثل
چشم های خودش زیر لایه ای از اشک پنهان شده بود.
- زنده می مونه.

زمزمه وار گفت و از اتاق بیرون رفت. یک لیوان آب شاید حالش
را بهتر می کرد. حالا فقط باید منتظر می ماندند. حالا باید بخشا
را گرم نگه می داشتند و منتظر برگشتش می ماندند. مرد
مرموزش بر می گشت. به زودی و به طور حتم برمی گشت.

کسی از دورهای دور صدایش می زد. "بخشا" ها آشنا و غریب
بودند. یک آشنایی دور ته صدای ملایم مهربان نشسته بود که
انگار سال ها از آخرین باری که آن را شنیده بود می گذشت.

لمس دستی، نوازش آرامی پلک هایش را لرزاند. چشم باز کرد و نگاه به موهای پرپیچ و تاب بلندی داد که در تیررسش بودند.

- نمی خوای پاشی خوش خواب خان؟

بهت آرام آرام آمد، هر چه خوابآلودگی بود پس راند و تن را فتح کرد. به یک ضرب نشست و با آن چشم های گرد شده خیره ی زن نشسته روی تخت شد. لبخند زن، چین ریز گوشه ی چشم ها و نگاه مهربانش باور کردنی نبود. آخرین بار چنین تصویری را کی دیده بود؟

دست زن پیش آمد، موهای به هم ریخته ی او را بیشتر به هم ریخت و از سر تخت برخاست:

- پاشو دیگه الان بچه ها می رسن.

- بچه ها؟

زمزمه وار پرسیده و نگاه دور تا دور اتاق چرخانده بود.

- آره دیگه بچه ها. پاشو یه دوش بگیر. برات حوله گذاشتم تو حموم. لباساتم تا بیای آماده می کنم.

نگاه بهت زده اش حرکات زن را دنبال می کرد.

- ن خوابی دوباره ها.

صدای زن حالا از بیرون اتاق به گوش می رسید. مرد به جان
کندنی تنه از تخت بیرون کشید. پارکت ها برای پاهای برهنه
بیش از حد سرد بودند. از اتاق بیرون رفت. نگاهش پی زن می
گشت. در آشپزخانه و پشت به سالن ایستاده بود. مرد سر
چرخاند و نگاهی به ساعت انداخت. یازده صبح را نشان می داد.
نگاهی به لباس هایش انداخت. یک تی شرت و شلوارک کوتاه
سفید. زمستان نبود؟

- چرا واستادی پس؟

زن از آشپزخانه بیرون رفت و نزدیک او ایستاد.

- چیزی شده؟

مرد نگاه در صورت زن جوان چرخاند و در نهایت خیره ی آن
چشم های مهربان شد. چشم هایی که زندگی، مهر و عشق
ازشان می بارید:

- سر دمه.

زمزمه وار گفت و لبخند گرمی بر چهره ی زن جوان نقش بست.
دست بالا برد و کف آن را بر سمتی از صورت مرد گذاشت:

- الان کولرو خاموش می کنم.

از لمس دست ظریف زن، مرد چشم بست. صدای زن حالا ته
مانده ای از نگرانی داشت:

- خوبی عزیزم؟

پلک باز کرد و خیره ی زن شد:

- تو نرفتی؟

زن سر به دو طرف تکان داد:

- کجا؟ جایی قرار بود برم؟ کاری باید انجام می دادم؟

مرد نفس بریده نگاه دوباره ای دور سالن چرخاند. این بار خیره
ی ساعت ایستاده ی سمتی از سالن زمزمه کرد:

- خواب دیدم.

زن لبخند به لب دست دیگر را هم بالا برد و سمت دیگر صورت
زبر مردش گذاشت، روی سرپنجه ها ایستاد و به بوسه ی کوتاه
ملایمی مهمانش کرد. عقب که کشید گفت:

- خیر ایشالله. دوش که گرفتی، بیا برام تعریفش کن. خب؟

مرد خیره به آن چشم ها، گیج و مه و مات بود و حس و حالش را
نمی فهمید. زن دست بزرگ مردش را چسبید و او را به سمت
سرویس بهداشتی هدایت کرد.

- گرامافون کو؟

مرد ایستاده بود و به نقطه ای از سالن نگاه می کرد.

- چی؟

- گرامافون.

با دست به گوشه ی سالن اشاره کرد. چینی به پیشانی زن
نشست:

- خوبی تو؟ هنوز نخریدی مش که. خواب گرامافون دیدی؟

صدای خنده ی ملایم زن در خانه پیچید. حالا کف دست بر پشت او گذاشته بود:

- برو دوش بگیر. هنوز خوابی انگار.

مرد نگاه از نقطه ی خالی گرفت، به سمت زن چرخید و دست های لرزان را مردد پیش برد. ترس داشت با لمس زن، زن محو شود. می ترسید آن چه دیده بود، آن جهنمی که زندگی کرده بود حقیقی و این که می دید رؤیا باشد. دست های ظریف زن را که چسبید، گرمای آن دست ها سردی جانش را بیشتر کرد:

- سرده چه قدر.

زن لبخندِ قشنگ دیگری خرجش کرد:

- شاید داری سرما می خوری. چه قدر سرده دستات.

- خواب دیدم مردی.

لبخند زن عمق گرفت:

- عمرم زیاد می شه.

- وحشتناک بود.

- عزیزم.

- از من رنجیده بودی. منو نمی بخشیدی. بعد اومدی، برگشتی.
رفتیم کوه ... دیگه هیچ هیچ وقت نمی ریم کوه. کوه نمی ریم.

- باشه عشقم. بعد راجع بهش صحبت می کنیم. خب؟

- پرت شدی. بهمن شد. به زور پیدات کردم. گفתי می خوام
همون بالا بمونی. با... با... با همین دستام ... می ترسیدم حیوونا
... خاکت کردم.

پرده ای از اشک حالا دید مرد را تار کرده بود. زن همان اندک
فاصله ی میانشان را کم کرد، سر بر قفسه ی سینه ی مردش
گذاشت و دست ها را پشت کمر او حلقه کرد:

- عزیزم.

- نرفتی؟

زن عقب کشید:

- کجا؟

- از این خونه؟ رفتی و دوباره اومدی؟ منو بخشیدی؟

- چرا باید تو رو ببخشم؟

- ازم دلخور نیستی؟

- چرا باید دلخور باشم عزیزم؟

دوباره دست های زن دو طرف صورت مرد نشسته بودند:

- فقط یه خواب بوده. یه کابوس.

- وحشتناک بود.

- می دونم. می فهمم. اگه دوش بگیری حالت بهتر می شه. منم

برات صبحونه رو آماده می کنم. باشه؟

مرد گیج و منگ سری تکان داد و عقب کشید. باید کمی خلوت

می کرد تا حالش بهتر شود. باید بیدار بودنش، کابوس بودن آن

زندگی جهنمی را هضم می کرد. باید خودش را آرام می کرد:

- حمید زنگ زد. گفتم خوابی، گفت یادآوری کنم شب قراره

بری باشگاه تمرینشو ببینی.

مرد نزدیک در حمام ایستاد و به سمت آشپزخانه چرخید.

- فؤاد و بیتا هم می یان. خونه مامان اینا رو پیچوندن. نیلو زنگ زد گفت یه ذره دیرتر می یان ولی می یان. می گفت یه سر به خاله می زنن و بعد می یان. خاله ت انگار ناخوشه. نیمرو می خوری؟

مرد تنه به دیوار چسباند و پلک ها را روی هم گذاشت. خواب بود؟ هر چه دیده بود خواب بود؟

- چرا واستادی پس؟ خوب نیستی بخشا؟ می خوای یک کم بشینی؟ آره؟

همان طور پس سر چسبیده به دیوار، چشم ها را باز کرده و به اندام ظریف زن نگاه می کرد. به موهای آبشاری پر چین و شکنش، به انگشتان کشیده ی خوش حالتش، به برجستگی ها، کمر باریک و پاهایی که زیر آن لباس بلند ساتن خوش نشسته بودند.

- بیا بشین عزیزم. بیا الان برات قهوه درست می کنم. فقط یه خواب بوده. ببین من این جام. کنارت. پشت. پیش عشقم.

دست پیش برد و دستِ سردِ مرد را چسبید. بخشا تنه از دیوار جدا کرد و زن را به آغوش کشید. گرمای حضور محیا، عطرِ آشنای موهایش، لمسِ پوست ظریفش، بودنش انگار هزار سال از او دریغ شده بود. نفس عمیق کشید، بغض را پس راند و حلقه ی دست ها را تنگ تر کرد. آن قدری تنگ که دیگر هیچ کس، به هیچ طریقی، هیچ وقت او را از آغوشش بیرون نکشد.

- می خوای؟

سر از کف دست ها جدا کرد و و خیره ی لیوان چای پیش رویش شد. نشسته روی زمین سرد کف خانه ی بهداشت، آرنج ها را روی زانوهای گذاشته و سر به دست ها تکیه داده بود. زمان انگار کش آمده بود و قصد گذشتن نداشت. بخشا انگار قصد به هوش آمدن نداشت. قصد نداشت آن بارِ سنگینِ افتاده بر سینه ی فؤاد را سبک کند. قصد نداشت به دلنگرانی ها پایان و اجازه دهد نفس راحتی از سینه هاشان بیرون بریزد.

- نمی خوای؟

سر را کمی بالاتر گرفت و نگاه به چشم های خسته ی زن جوان
دوخت:

- پاشو رو زمین سرده.

آرام پچ زده بود و نگاه فؤاد را به سمت تخت برده بود. از آن
پایین نیم رخِ مردِ خفته را می دید و دستی که سرم به آن وصل
بود.

- بهتره حالش. دمای بدنش بالا رفته. پاشو از رو زمین.

فؤاد با تأخیر نگاه از بخشا گرفت و سر پا شد. نیاز داشت از آن
اتاق بیرون برود. نیاز داشت کمی، فقط ثانیه ای، لحظه ای از فکرِ
حال بدِ شب قبلِ بخشا، از آن چه از سر گذرانده بود، از وضعیتِ
آن لحظه اش، از جسم ناهوشیار رفیقی که روزگار آن طور بد از
هم جدایشان کرده بود، فقط کمی دور باشد. لیوان چای را از
دستِ پریناز گرفت، زیر لب تشکری کرد و از اتاق معاینه خارج
شد. روی صندلیِ راهرو نشست و به دیوار پیش رو خیره ماند.
انگشتانش دور لیوان حلقه شده بود. حالا و بعد از فروکش کردن

التهاب ساعت های ابتدایی فاجعه، گرگرفتگی رفته و سرما به
جانش نشسته بود.

- رفیق مقاومتی داری.

نگاه از دیوار خالی کند و چشم به چشم پریناز دوخت. پریناز
نزدیک شد، با یک فاصله روی صندلی دیگر نشست و کمی از
چایش نوشید.

- کار قابل بوده؟

سؤال ناگهانی اش چشم های فؤاد را گرد کرد. پریناز سر
چرخاند و نگاه بهت زده ی او را دید. ثانیه ای سکوت کرد و بعد
با سر به اتاق معاینه اشاره زد:

- دور میچ دستاش ردِ طنابه. پس سرش ورم کرده. جای ضربه
س. الان که رنگ بدنش برگشته می تونی کبودیای قفسه سینه
شم ببینی. یکی رفیقتو زده.

- من نبودم!

- می دونم.

پریناز گفت و نگاه از مرد به هم ریخته ی خسته گرفت و کمی از چایش نوشید. حتم داشت کسی که آن بلا را سر بخشا آورده، این مرد نیست. این مردِ نگرانِ ایستاده در مرز فروپاشی نمی توانست چنین کاری با رفیقش بکند.

– جز قابل که اونم یه زمونی با بخشا مشکل داشت، کس دیگه ای رو نمی شناسم خواسته باشه این طور بی رحمانه قصد جانشو کرده باشه ولی قابل می گه تمام شب پیش حاج صابر بوده. بخشا پادرمیونی کرده واسه ش که به ... که به عشقش برسه و حالا دیگه واقعاً هیچ دلیلی واسه همچین کاری نداره. نمی فهمم. واقعاً نمی فهمم. دزد اگه بوده باشه هم باید یه چیزی ازش برده باشه ولی ... زنجیر و حلقه ش دور گردنش بوده، کاپشنِ به اون گرونی، پوتیناش، کمر بندش. کی می خواسته بخشا نباشه؟

فؤاد پس سر به دیوار چسباند و چشم ها را بست. همین جواب را باید به مأمورهایی که الله دار قسم خورده بود خبرشان کند پس می داد. چه می گفت؟ حرف از پسری می زد که هیچ کس

ندیده بود؟ حرف از برادرِ بی عقلی می زد که قصد جانِ کسی را کرده بود؟ کسی که روزی او را برادرِ بزرگترش، اصلاً پدرش می دانست؟ بت مجسمی که دوست داشت آینده اش چیزی شبیه همین مرد باشد؟

- نمی دونم.

- وقتی به هوش بیاد مشخص می شه.

فؤاد سر از دیوار جدا کرد، جرعه ای از چای نوشید و بعد نفس عمیقی کشید. لحظه ای طولانی سکوت شد و بعد فؤاد به حرف آمد:

- مادرم خیلی سال پیش، با پسرعموش ازدواج کرد. از اون مرد یه پسر داشت. همیشه می گفت تو اون زندگی کوتاه خیلی خوشبخت بوده. شوهرشو دوست داشت و عاشقونه زندگی می کردن اما تقدیر انگار نتونست خوشیاشونو تحمل کنه. شوهرش که مرد، اون موند و داغی که دیده بود و یه بچه ی کوچیک. سعید کوچیک بود که مادرم با پدر من ازدواج کرد. پدرم با سعید مشکلی نداشت اما سعید مرد دیگه ای رو کنار مادرش

نمی تونست قبول کنه. رابطه خیلی خوب نبود. سایه ی اسم
ناپدری همیشه رو رابطه شون بود و همین حس بد باعث می شد
مادرم عذاب وجدان داشته باشه. اینکه شوهر کردنش زندگی
سعید رو سخت کرده، این که اگه تو خونه می موند و پای بچه
ش می نشست، سعید درگیر اون همه حاشیه نمی شد باعث می
شد همیشه شرمنده ی بچه ش باشه. عذاب وجدان که به مهر
مادری می پیچید یه معجون عجیبی درست می کرد و به خورد
زندگیمون می داد. معجونی که باعث می شد سعید با فاصله از
ماها تو قلب مامان جا داشته باشه. جایگاهش متفاوت از همه ی
ماها بود. یه مهرِ ترحم برانگیزِ رسوب کرده. هنوز دنیا نیومده
بودم که با خونواده ی بخشا همسایه شدیم. مادرش شد همدم
مادر من و محرم اسرارش، مادر منم شد خواهر بزرگ اون و جای
مادر نداشته ش رو پر کرد براش. اون قدری با هم صمیمی بودن
که هر روز خونه ی هم بودن. فقط یه دیوار بین خونه هاشون
فاصله بود که همونم یه روز بابام زد و ریخت و خلاص. وقتی
بخشا به دنیا اومد، این که درست روز تولد سعید به دنیا اومده
بود باعث می شد مامان یه جور خاصی دوستش داشته باشه.

اصلاً همه یه طور دیگه دوستش داشتن. از همون بچگی انگار
بزرگ بود. آروم بود. عاقل بود. تو دل برو بود. هه. بهش می
گفتیم دردونه ی حسن کبابی. سه سالم بود که به دنیا اومد اما
یادمه. حسادتام بهشو خیلی خوب یادمه. یهو یه بچه ای اومده
بود که مامان بغلش می کرد، نازش می کرد، براش لالایی می
خوند. بعدها یه وقتایی یواشکی سعید صداش می کرد. بعدها یی
که سعید گم شد و مامان چشم به راهش موند، بخشا براش
عزیز تر شد. با هم بزرگ شدیم. من، اون، برادر ام، برادرش،
خواهرش، خواهرم. تا زد و عمو بهمن، بابای بخشا، چند تا کار
شرکت و پروژه های بزرگ بهش خورد و وضع مالیش خوب شد.
یعنی خوب بود، خوب تر شد. خونه رو فروخت و رفتن اون بالاها.
جای خالیشون، دیواری که بین دو تا خونه کشیده بودن، اومدن
همسایه های جدید، دور بودن بخشا زندگی رو واسه ما سخت
کرده بود. هر چند خونه هامون از هم دور شده بود، ولی
خودمون همه ش با هم بودیم. تفاوت سنی سه ساله من و بخشا
رو رفیق فابریک هم کرده بود. نمی تونستیم از هم دل بکنیم.
بخشا می رفت و می اومد. بیشتر از بقیه ی خونواده ش. دلش

گیر بود و دل نمی کند. خواهرمو می خواست. یه دونه دخترِ
میرفتاح. عزیزکرده ی خونواده. جرأت نداشت بگه اما همه می
دونستن. می ترسید بگه و همون وقت و بی وقت دیدن های
محیا رو از دست بده. می ترسید پاشو از خونه ببریم. یعنی بابام
و داداشام ببرن. اما در نهایت دلشو به دریا زد. اون قدر رفت و
اومد تا بابام راضی شد. نه این که بخشا بد باشه. بابام می گفت
وصلت با آشنا ریسکه. نمی خوام اگه یه روزی خدای نکرده
رابطه ی شما دو تا به هم خورد، رابطه ی من و بابات هم سیاه
بشه. کاش اینو نمی گفت. کاش لفظ نمی اومد. نمی دونم ولی ...
بخشا خواهرمو می پرستید. دیوونه وار، اصلاً یه جور عجیبی
دوستش داشت. با خواهرم خوشبخت بودن فقط گیرشون
سر به سمت پریناز چرخاند و پرسید:

- نباید بگم نه؟ رازای بخشا رو به شما نباید بگم ولی ... نمی
دونم چرا می خوام بگم. می خوام حرف بزنم. با هم خوب بودن.
خیلی ناجور با هم خوب بودن. اون قدری که همه ش تو دل ماها
ترس بود. از همون ترسایی که وقتی همه چیزی زیادی خوبه

دلتو می لرزونه، که نکنه ته این همه خوشی یه ناخوشی ناغافل
بیاد و همه چیزو آوار کنه. فقط گیر و گور زندگیشون بچه بود.
خواهرم بچه دار نمی شد. بچه شد چال، چاله، چاه زندگیشون.
شد باتلاق و همه چیو تو خودش بلعید. سخته. به مرور سخت
می شه وقتی یه طرف همه ی هم و غمش این باشه که برای
طرف مقابلش کامل باشه و بعد یهو بفهمه یه همچین نقصی داره.
هر چی بیشتر می گذشت محیا بیشتر خودشو می خورد. آب
شده بود از غصه. به روی خودش نمی آورد اما غم چشماش
انقدر پررنگ بود که می فهمیدی دیگه همه ی خنده هاش الکیه.
همه ش خودشو در حد بخشا، عشق و محبت بخشا نمی
دونست. محبت بخشا رو ترحم می دید. شک کرده بود به همه
چی. همه ش می گفت داره زندگی بخشا رو خراب می کنه. می
گفت باید از اون خونه بره. می گفت باید بخشا بره دنبال زندگی
خودش. بخشا هم کوتاه نمی اومد. همه ش با هم درگیر بودن.
بحث بچه به هر بهونه ای وسط بود و خوشیشون داشت زایل می
شد. اون آخرا، آخرایِ قبل رفتن محیا، بخشا می اومد پیش من
درد دل می کرد. می گفت محیا از لحاظ روحی مشکل پیدا

کرده. می گفت وسواس فکری داره. می گفت باید یه فکری کرد.
حق داشت. فکرِ نقص شده بود خوره، افتاده بود به جون محیا.
حرف زدن ماها تأثیری نداشت. مشاور کمکی نکرد. آروم نمی
شد. نگرونی ولش نمی کرد. فکر و خیال بیچاره ش کرده بود.
بخشا هم خسته شده بود. از اون همه تنش بریده بود اما بازم
شکایتی نمی کرد. صبورتر از این مرد ندیده م من. پا به پای
محیا اومد، هر چی اون بدقلقی کرد، این ناز کشید، مهر ریخت
به پاش که زندگیشونو حفظ کنه. پای قولش به بابام می خواست
بمونه. می خواست محیا رو خوشبخت کنه. براش گرون تموم می
شد بعد اون همه پا فشاری واسه داشتن محیا، محیا بذاره بره.
بچه اون قدری که زندگیشون براش مهم بود، مهم نبود. محیا
ولی نمی فهمید. کر شده بود. کور شده بود. خل شده بود. وسط
اون اوضاع بد یه اتفاقی افتاد که نباید می افتاد. نمی دونم سر
چی حرفشون شد، کار بالا گرفت، بخشا از خونه زد بیرون و ...
فؤاد لب بست و حرفش را خورد. پس سر را دوباره به دیوار
چسباند و پلک ها را روی هم نشاند. کمی سکوت کرد و بعد

جرعه ای چای نوشید. پریناز خیره و منتظر نگاهش می کرد.
فؤاد خیره ی لیوان چای ادامه داد:

- یه کاری کردم که نباید می کردم. یه بی فکری محض. محیا
دلش شکست. طناب پوسیده ی زندگیشون پاره شد. از اون
خونه زد بیرون. وحشتناک بود. خودم شوکه بودم، خونواده م
عصبی، خواهرم فروپاشیده. خواهرم تو خونه ی پدرم داشت ذره
ذره آب می شد. زندگی منم داشت خراب می شد. خواهر بخشا
زنم بود و این قضیه رو سخت تر کرده بود. انگار زندگی بخشا و
محیا ستون های یه ساختمون بودن که وقتی فرو پاشیدن، سقف
و دیوارا هم ریخت. دو سال آوار رو آوار نشست. دو سال محیا
واسه جدایی پافشاری کرد و بخشا کوتاه نیومد. جنگید. جنگید.
یه تنه جنگید. نمی دونم بعضی وقتا می گم محیا به اندازه ی
بخشا عاشق نبود. بعضی وقتا می گم محیا اون قدری بخشای
قبل اون ماجرا رو دوست داشت که این بخشای شکسته شده رو
نمی تونست تحمل کنه. نمی دونم. هیچ وقت درست حرف نزد.
فقط می گفت همه چی تموم شده. تاب کوچکترین حرفی به
بخشا زدند و نداشت. بغض می کرد، گریه می کرد، قسم می داد

کسی به بخشا تو نگه اما کوتاه هم نمی اومد. خیلی سعی کردم
زندگی خراب شده شون رو درست کنم. گند زده بودم و می
خواستم جبران کنم اما وقتی از دست بخشا کاری ساخته نبود
من چی کاره بودم اون وسط. بعد دو سال رفت و اومد، وقتی کار
داشت به جاهای باریک می کشید، وقتی بخشا دیوونه شده بود،
وقتی تهدید می کرد طلاق نمی ده اما جفتشونو می کشه و
خلاصشون می کنه از اون وضعیت، محیا ترسید. تصمیم گرفت
برگرده. به اولین کسی که گفت من بودم. نمی دونستم خوشحال
باشم یا ناراحت. یه چیزایی اون وسط خراب شده بود که درست
بشو نبود ولی ته ش که فکر می کردم می دیدم عشقشون
اونقدری هست که بشه هر چیز خراب شده ای رو حداقل ترمیم
کرد، بند زد. برگشت. برگشت و چند روز بعد به من زنگ زد.
گفتن می خوایم بریم کوه. گفتم نکنین. هوا خرابه. محیا گفت
هوس کردیم. می خوایم بریم خاطره ها رو زنده کنیم. خاطره ها!
به من گفتن بیا، خندیدم، گفتم می خواین برین خاطرات دو نفره
تونو زنده کنین، نه خاطراتتون با یه سر خرو! هه!

دست فؤاد روی چشم هایش نشست، ته تک خنده ی آرامش
لرز شانه ها بود و بغضی که شکست. پریناز متأسف و مغموم نگاه
از او گرفت و خیره ی زمین شد. فؤاد لحظه ای بعد نفس عمیقی
کشید، گلویی صاف کرد و ادامه داد:

- سرم شلوغ بود. کار داشتم. ته دلم دلواپس بودم ولی اولین بار
نبود که تو زمستون می رفتن کوه. گفتم نمی یام. نرفتم. داغش
به دلم موند. یک سال تمامه داغ این نرفتنه به دلمه، که اگه رفته
بودم شاید اون همه اتفاق نمی افتاد. نمی دونم شاید اگه بودم
هم نمی تونستم جلوی مردن محیا رو بگیرم اما اتفاقات بعدش
حداقل نمی افتاد. خواهرم قسمش داده بخشا بذاره توی همون
کوه بمونه. بخشا وقتی برگشت، وقتی تنها برگشت آدم نبود.
زنده نبود. یه مرده بود. مثل همین الان حتا شاید بدتر. تموم
تنش سوخته بود، دستاش زخم بود، جون نداشت. از لحاظ
روحي فروپاشیده بود. بستری شد و خبر رسید تنهاست. برادر ام
گفتن رفته خواهرمونو سر به نیست کرده. می دونستم بخشا آدم
این کار نیست. می دونستم عشقش به محیا اون قدری هست که
محاله همچین کاری کرده باشه اما هر چی زور زدم، هر چی داد

زدم صدام به جایی نرسید. داغ نبود محیا اونقدری سنگین بود که خونواده م حرف منو نمی شنیدن. می گفتن به خاطر زندگی خودت داری تبرئه ش می کنی. سکوت بخشا هم اوضاع رو بدتر می کرد. درمون که شد، مستقیم رفت بازداشتگاه. نه از این بازداشتگاه های معمولی و زندان و کلانتری و این چیزا. از این لابی بازیا، آشنا بازیا. بابام اون بالاها آشنا زیاد داشت. شیش هفت ماه خبری ازش نبود. می دونستم بابام می دونه کجاست. التماسش می کردم فقط یه خبر بده. می گفتم حال مامانو ببین، الان حال مادر اون، حال خاله هم همین جوریه. فقط بگو زنده س یا نه. قسمش می دادم به نون و نمکی که با عمو بهمن خوردیم، به اون همه رفاقت، به دل شکسته ی مامان و چشم انتظاریش. انقدر گفتم، انقدر خودمو خرد کردم، انقدر زیر گوش بابام خوندم، انقدر التماسش کردم که بالاخره قبول کرد یه جور دیگه از زیر زبون بخشا حرف بکشه. قول دادم، قسم خوردم خودم بخشا رو راضی کنم حقیقتو بگه. آدرس محیا رو بده. وقتی آوردنش بیرون، بازم یکی دیگه بود. حتا اون بخشایی که از کوه اومده بودم نبود. با من که اصلاً حرف نمی زد. یعنی با

کسی اصلاً حرف نمی زد، منو حتا نگاه هم نمی کرد. خیلی سخت بود تحمل اون وضع. این که بدونی زندگی خواهرتو خراب کردی، این که بدونی خواهرت چه بلایی سرش اومده، این که عذاب وجدان داشته باشی و زیر سنگینی قولی که به بابات دادی هم باشی وحشتناکه. برادرآم هر روز فشار بیشتری می آوردن. حالا ترس جون بخشا رو هم داشتم. می ترسیدم سکوتش که طولانی تر بشه، داداشم دست به کار بشن. تو اون اوضاع یهو یه روز خبر اومد بخشا گذاشته رفته. کجا؟ کسی نمی دونست جز عمو بهمن. دل کنده بود. هیچ چیزی دیگه ای تو شهر نبود که پاگیرش کنه. از اون گذشته فرار کرد اومد این جا. اومد این جا و حال و روز مادر من هر روز بدتر شد. اون قدری که عمو بهمن قبول کرد من و بابا بیایم این جا، با بخشا حرف بزنیم، راضیش کنیم بگه محیا کجاست. خودش که نه، جنازه ش. بعدش هم که من موندم و اون قدری عرصه رو بهش تنگ کردم و اون قدری فشار تحمل کرد تا لب باز کرد. یعنی وقتی فهمید زندگی خواهرش خراب شده و داریم از هم جدا می شیم راضی شد آدرس قبر محیا رو بده. زیر قولی که به محیا داده بود زد. دیدم

که خرد شد ولی بازم سکوت کرد. سکوت کرد و باز برگشت این جا. این جا دلخوشیاش بیشتره. اینجا آروم تره. این جا یه وقتایی همون بخشای سابق رو تو وجودش می بینم. هر چند کمرنگ ولی هست. اینجا حالش خوبه. حالش خوبه؟

به سمت پریناز چرخید و با آن چشم های رگ زده ی خیس از زن جوان پرسید. پریناز سری به علامت مثبت تکان داد. فؤاد خیره ی جایی پشت سر او شد. زمزمه وار گفت:

- می دونم کار کیه منتها... بخشا باید بیدار بشه و تأیید کنه.

- از اهالی این روستاس؟

- نه. بیدار که بشه، وقتی بگه، خودم حسابشو می دارم کف دستش. روزگارشو سیاه می کنم. فقط باید بیدار بشه. بیدار می شه دیگه؟

نگاهش را دوباره به چشم های پریناز دوخت. پریناز سر پا شد، لیوان نیم خورده ی چای را از او گرفت و زل چشم های مرد خسته لب باز کرد:

- بیدار می شه. شما ولی باید یک کم بخوابی.

فؤاد پس سر به دیوار چسباند و چشم بست. پریناز درست می گفت. باید کمی، فقط ذره ای می خوابید و بعد وقتی چشم باز می کرد بخشا بیدار بود. خوب بود و بیدار. همان بخشای محکم سابق. همان رفیق قدیمی.

هوشیاری آمده بود اما پلک های سنگین از هم باز نمی شدند. حالا فقط صدای بم مردی را می شنید که پربغض داشت چیزی را تعریف می کرد. چیزی شبیه یک قصه. قصه ای شبیه قصه ی مردی که روزگاری در او زندگی می کرد. قصه ی مردی که حالا دور بود و آن دورها ایستاده و به تمام رفتن ها نگاه می کرد. سردش بود. سرما چنان به مغز استخوانش نفوذ کرده بود که هزاران تابستان نیاز بود تا کمی، فقط ذره ای گرما به جانش بنشیند. نه از شروع آن اتفاق، نه از لحظه ی بسته شدن در آن مخروبه، که درست از همان روزِ برفیِ کوهستانی که محیا را در خود بلعیده بود، خون در رگ هایش یخ بسته بود. درون رگ هایش، درون جانش یخبندان بود. انگار ماه ها از خاموشی

خورشید درونش می گذشت. هزاران قطب در رگ ها زندگی می کردند.

مرد پربغض قصه را می گفت و او را، زندگی اش را، هر چه را باخته بود روایت می کرد، بی آن که پایانی برای روایتش متصور باشد. تلخی قصه بنا بود تا کجا کش بیاید؟ قصه بنا بود کجا تمام شود؟

پلک ها را به هر زحمتی بود از هم باز کرد اما درد چنان در سر پیچید که ترجیح داد دوباره روی هم بگذاردشان. صدای فؤاد حالا واضح تر شده بود.

"نرفتم. داغش به دلم موند. یک سال تمامه داغ این نرفتنه به دلمه، که اگه رفته بودم شاید اون همه اتفاق نمی افتاد."

گره ریزی به ابروهای بخشا نشست. گیج بود و درد داشت و نداشت. حس می کرد خواب خوشی دیده است اما جزئیات را به خاطر نمی آورد. چه شده بود؟ کجا بود؟ چرا آن قدر حالش بد بود؟

دوباره پلک ها را از هم فاصله داد و این بار با احتیاط نگاهی به اتاق انداخت.

" - خیلی وقته یادم رفته چه حسی داره.

- چی؟

- دلتنگی."

نگاهش به میز نشست. میز اتاق معاینه ی خانه ی بهداشت بود. همان میزی که او و پریناز در دو سمتش نشسته و از دلتنگی گفته بودند. از تمام کوه رفتن هایی که ممکن بود به فاجعه ختم نشود.

چه قدر سردش بود. چشم بست و به آخرین لحظه های هوشیاری فکر کرد. چه شده بود؟ صدای آشنایی در گوشش پیچید:

" منو صدا نکن!"

" گفتم منو صدا نزن!"

" تو مادرمو کشتی!"

"محیا واسه م فقط خواهر نبود! همه کسم بود! همه چیزم! همه چیزمو ازم گرفتی!"

"با یکی دیگه بخوابی!"

"قلبشو اون جوری شیکوندی"

"اشتباه بود! اشتباه کردی! باید تاوان بدی!"

"تاوان اون خیانت و اون قتلو باید با هم بدی!"

"انتقام هر دو تا مادرمو با هم دارم می گیرم."

"داری تقاص پس می دی. دیدار به قیامت داداش بخشا! قیامت!"

قیامت ها آوار شدند، ضربه پشت ضربه زدند و درد را بیشتر کردند. حمید! حالا تمام جزئیات اتفاقی که افتاده بود را به یاد می آورد. حمید و آن مرد دومی که راه و چاه را به رفیقش یاد می داد. راه آدم کشی. راه انتقام.

پلک ها را از هم باز کرد و خیره ی سقف شد. فؤاد همچنان حرف می زد. حرف می زد و بغض و لرز صدایش هر لحظه بیشتر

می شد. حالا از عمق فاجعه گذشته و به رفتن رفیقش رسیده بود.

- دل کنده بود. هیچ چیزی دیگه ای تو شهر نبود که پاگیرش کنه. از اون گذشته فرار کرد اومد این جا.

چشم ها را بست و گوش به قصه ی فؤاد سپرد. شنیدن آن جهنم سه ساله از زبان کس دیگری حس عجیبی می داد. شبیه نشستن روی یک صندلی در سالن تاریک سینما و تماشای فیلم بود. فؤاد می گفت و بخشا سکانس به سکانسی که زندگی کرده بود مرور می کرد. چه قدر سردش بود. چه خوابی دیده بود؟ خواب خوشی بود انگار. چیزی یادش نمی آمد، جز یک طعمِ ملسِ رو به شیرینی. دستِ سنگین را به آرامی بالا برد و پس سر، همان جا که درد داشت لمس کرد. بذر کینه در دل حمید چه ریشه ای دوانده بود. چه جنگلِ سبزِ پر دار و درختی ساخته بود.

-بیدار می شه. شما ولی باید یک کم بخوابی.

صدای پریناز بود و بعد یک سکوت چند دقیقه ای. دست پایین برد و سعی کرد دوباره بخوابد. احساس خستگی می کرد. خسته ی تمام آن روزهایی بود که فؤاد ظرف آن مدت کوتاه تعریفشان کرده بود. خسته ی تمام اتفاقات ریز و درشتی که از خیلی قبل تر از آن شب کذایی شروع شده بودند و قطارشان قصد توقف نداشت. قطار ترمز بریده ی اتفاق های ناگوار بی ایستگاه.

- می رم خونه، براش لباس می یارم.

- برو یک کم بخواب.

- برمی گردم. همین جا دراز می کشم. اگه ... یعنی اگه اشکالی نداره.

- نه اشکالی نداره ولی نیازی ...

بخشا فعل جمله را نشنید. "نیست" ته جمله نبود. پریناز نگفته بود. به "نیازی نیست" او دست درازی کرده بود، هر چند نصفه و نیمه. باید بعداً به رویش می آورد. حالا خسته بود. خوابش می آمد. بعداً، وقت بیداری، حتماً به او می گفت.

- سَ..

- بخشا؟ صدامو می شنوی؟

- سر دمه.

- می تونی چشمتو باز کنی؟ صدامو می شنوی؟

پلک ها را از هم فاصله داد و نگاه زن جوان با آن لبخندِ ملایمِ
ملیح را دید.

- سلام.

خواب دیده بود. حالا خوابِ پیش از آن بیداری چند دقیقه ای را
به خاطر می آورد. محیا را، خانه را، خانه ی پیش از آن شب
کذایی را خواب دیده بود. هنوز گرامافون نخریده بودند. هنوز
محیا مهربان بود. هنوز چمدان به دست نرفته بود. هنوز قلبش
نشکسته بود.

" قلبشو شیکوندی "

- خواب دیدم.

لبخند پریناز عمق گرفت. محیا آرام زمزمه کرد:

"خیر ایشالله."

پریناز سر بلند کرد، نگاهی به سرم انداخت و بعد به سمت میزش رفت:

- وقتی حالت بهتر شد برام تعریفش کن.

بعد آمپول به دست به سمت تخت برگشت. آمپول را در آنژیوکت خالی کرد.

- اگه دوست داشتی البته.

بخشا پلک ها را روی هم گذاشت. محیا زیر گوشش آرام زمزمه کرد:

"هنوز خوابی انگار."

- می تونی بهم بگی کجاها ت درد می کنه؟ سردرد نداری؟

- سرده چه قدر.

- الان یه پتوی دیگه می ندازم روت. آقا فؤاد رفته برات لباس بیاره.

"شاید داری سرما می خوری. چه قدر سرده دستات"

- خواب دیدم زنده‌س.

- کی؟ انگشتاتو باز و بسته کن.

"عمرم زیاد می شه"

- وحشتناک بود.

- آره. تجربه ی بدی بود اما نباید بهش فکر کنی. خدا رو شکر
که به خیر گذشت.

"عزیزم"

- ازم دلخور نیستی؟

- من؟ چرا باید دلخور باشم؟

محیا ته جمله اش گفته بود "عزیزم". پریناز نگفته بود. بخشا
نگاه به نگاهِ مهربان و آرامِ زن جوان داد:

- خواب بدی بود.

- فقط یه خواب بود.

"خواب دیدم مردی"

- خواب دیدم محیا زنده س.

پریناز جا خورد. لحظه ای بی حرکت خیره ی چشم های بی حال
و سرخ مرد جوان ماند و بعد پتویی از روی صندلی پشت میز
برداشت و آن را روی بخشا کشید.

- زنده بودن محیا بده مگه؟

- دوباره قرار ... قرار بود همه چی تکرار بشه. دوب... دوباره
برگشته بودم عقب. عقب عقب.

پریناز سعی کرد لبخند مرده اش را زنده کند:

- فقط یه خواب بوده. همین.

"فقط یه خواب بوده. یه کابوس"

کدام کابوس بود؟ آن که دیده بود یا این که زندگی می کرد؟
بخشا پلک ها را روی هم نشاند. زمزمه اش آن قدری بی جان
بود که پریناز به سختی شنید.

- وحشتناک بود.

- گم شدن تو هم وحشتناک بود.

بخشا چشم باز کرد. پریناز حالا کنار تخت ایستاده بود. اخم
کمرنگی به چهره داشت و نگاه در صورت بخشا می چرخاند:
- جهنمو گذروندیم تا پیدا شی.

بخشا خیره ی آن چشم های درشتِ مشکی ماند. پریناز دست
پیش برد، با سرانگشتِ رگِ برجسته ی دستی که آنژیوکت به
آن وصل بود لمس کرد و بعد نگاه دوباره اش را به چشم های بی
جانِ مرد جوان دوخت:

- وحشتناک بود. ولی بود. گذشت.

بعد لبخند زد. لبخندش به جان بخشا گرما می ریخت. همین که
حتم داشت حقیقی است. همین که می دانست اگر چشم ببندد،
دوباره و ساعت ها بخوابد و بیدار شود، محو نمی شود، دلش
خوش می شد.

- خوبه که گذشت. بخواب. باید استراحت کنی.

بخشا چشم ها را بست. دکتر دهکده حالا دستِ بزرگ اما سردِ
مرد جوان را در دست گرفته بود. یک نشانه برای بودن. یک
نشانه برای حقیقت داشتن. برای تمام نشدن. برای ماندن.

نگاه پریناز به پلک های بسته ی بخشا نشست. چین های ریز
کنج چشم ها را از نظر گذراند. چین هایی که در عمق هر
کدامشان دردی جاگیر شده بود. نگاهش از مژه های روی هم
خوابیده گذشت، تیغه ی بینی را به پایین سر خورد، میان ته
ریش مرد خوابیده نشست و بعد مات لب های خشکیده ماند.
زخم کوچک ریز کنج لبش هنوز ردی از خود داشت. وقت
برگشتن از شهر با همین زخم آمده بود و پریناز ترجیح داده بود
چیزی از آن نپرسد. زخمی که حالا خوب می دانست نه فقط یک
زخم کوچک، اثر یک مشت، یک خشم که رد هزاران زخم است.
هزاران زخم از همان وقتی که فؤاد گفته بود زندگی روی جهنمی
اش را به این مرد نشان داده بود. نگاه پایین تر برد، خیره ی
انگشت های بزرگ مرد، موهای کم پشت روی بندها و تفاوت
رنگ دست خودش و او ماند. دست هایی که روزی دست در
دست زنی به کوهستان رفته و بعد خالی برگشته بود. رد طناب
های روی مچ توی ذوق می زد. آن کسی که فؤاد می دانست
کیست و دیگران نمی دانستند، همان کسی که قصد جان این
مرد را کرده بود، لابد کینه ی عمیقی در دل داشت که آن طور

محکم او را بسته بود. آن طور محکم که میج ها خونمرده شده بودند و کبود. خیره ی حلقه ی کبود دور میج ماند. حرف های فؤاد در ذهنش تکرار می شد. این مرد چه روزهای سختی را گذرانده بود و چه قدر مقاوم بود که هنوز مهربانی می کرد، هنوز می خندید و تن به زندگی می داد. فقط یکی از آن همه درد کافی بود تا کسی را زمین گیر کند. دیده بود. غم رسوب کرده ته چشم های مردی که قشنگ می خندید را از همان روز اول دیده بود اما هرگز گمان نمی کرد او از آن همه حادثه بیرون آمده باشد. به ذهنش خطور نکرده بود مردن یک زن، فقط بخش کوچکی از دنیایی اتفاق ناگوار باشد. حالا انگار این مرد برایش قابل احترام تر شده بود. یک دوست داشتنی همراه با احترام. نگاهش به قفسه ی سینه ی مرد نشست. زیر دو تا پتو، تکان آرامش به طور نامحسوسی مشخص بود. تمام شب چه دلهره ی عمیقی به دلش چنگ انداخته بود تا او پیدا شود. از همان وقتی که توکا نفس نفس زنان خبر گم شدن مرد را برایش آورده بود، دلش مثل سیر و سرکه می جوشید و آرام و قرار نداشت. آرام و قرارى که فقط به داشتنش تظاهر کرده بود. چه تظاهر خسته

کننده ای. شبیه کردن کوه بود. نگاه بالا برد، دوباره خیره ی چشم های بسته ی مرد شد.

- چه طوری آخه؟

زمزمه وار گفت و پلک ها را روی هم گذاشت. چه طور ممکن بود قلبش برای یک مرد، برای یک مرد غریبه ی مرموز، برای کسی که فقط چند صبحی از دیدنش می گذشت، برای مردی که شناخت زیادی از او نداشت بی قرار شود؟

صدای ضربه ای به در نگاهش را به سمت راهرو کشاند. دست بخشا را آرام روی تخت گذاشت و از اتاق بیرون رفت. فؤاد با یک دست لباس راحتی آمده بود.

- نیازی نبود بیای. می خوابیدی یه ذره.

فؤاد وارد شد، کفش ها را روی پادری کشید و در را پشت سرش بست:

- تو اون خونه آروم نیستم.

- نبودی بیدار شد.

پریناز گفت و چشم های فؤاد گرد شدند. پریناز لبخند زد:

- گفتم که خوبه حالش. اصلاً نمی شه به این فکر کرد که حالش خوب نباشه. باید ایمان داشت که خوب خوبه.

فؤاد لحظه ای مات صورت مهتابی زن جوان ماند و بعد، بعد از ساعت ها به هم ریختگی و زجر، لبخند زد و سر به تأیید تکان داد. این زن برای باقی عمر بخشا بهترین گزینه بود. هر چه دنیا آرامش بر باد رفته به بخشا بدهکار بود، این زن می توانست به او ببخشد.

- فعلاً دوباره خوابیده. می خوام شما تو اتاق من یه ذره بخواب تا بیدار بشه.

فؤاد به سمت اتاق معاینه راه افتاد:

- نه. می شینم کنار تخت. شما برو یک کم استراحت کن.

پریناز به دور شدن فؤاد نگاه کرد و بعد تنه چرخاند و به اتاق خودش رفت. شب سختی را گذرانده بودند و شاید بهتر بود کمی چشم روی هم می گذاشت و برای بعد، برای وقتی که مرد مرموزش بیدار می شد ذره ای انرژی ذخیره می کرد.

پلک های لرزان بخشا دوباره از هم فاصله گرفتند. زمان را با آن همه بی هوشی و خوابیدن از دست داده بود. نگاه چرخاند و چشم های باز و خسته ی فؤاد را خیره به خود دید. مردِ خسته با آن عضلاتِ صورتِ فروریخته کنارش روی یک صندلی نشسته بود و تماشایش می کرد. بخشا نگاه در کبودی های صورت او چرخاند. وقت کتک خوردن از برادرهایش همان حسی را داشت که بخشا شب قبل داشت؟ دردِ این که چه کسی زخم می زد از خود زخم ها بیشتر بود برایش؟

- سلام.

صدای زمزمه وار فؤاد نگاه خیره اش را تکان داد. خبری از پریناز نبود. فؤاد سر پا شد:

- بهتری؟

بخشا هوم آرامی از ته گلو بیرون فرستاد. بهتر از خیلی وقت های دیگر آن سه سال بود، هر چند دردی که در سرش می پیچید، درد قفسه ی سینه اش، کمرختی و بی حالی تنش، ریه

هایی که سنگین پر و خالی می شدند، جایی برای خوب بودن نمی گذاشت.

- برات لباس آوردم. کمک کنم بپوشی؟

بخشا خیره ی قفسه ی سینه ی فؤاد شد. گفته بود داغی به دلش مانده است. پشت آن پلیورِ مشکی، پشت آن پوست و گوشت و استخوان داغ بزرگی دِل دِل می کرد.

- بخشا؟

- کمک کن.

زمزمه وار گفت و تنِ لخت را به زور از تخت جدا کرد. حالا دست های قدرتمندِ مردی که روزی پشت او را خالی کرده بود بر پشتش بود، تکیه گاهش بود. همان دست هایی که او را روزی به دره ی سقوط هدایت کرده بود حالا اهرم بالا رفتنش، اهرم نشستنش بود.

پلک ها را محکم به هم فشرد و از دردی که در جمجمه اش پیچید نالید. فؤاد با احتیاط دست به سمت سِرِم برد:

- بذار اول اینو قطع کنم.

آرام حرف می زد و از ته حلق.

- چرا؟

- چرا چی؟ با این که دستتو نمی تونی بکشی تو آستین. باید اول

...

- چرا آروم حرف ...

- خانوم دکتر خوابه.

- آها.

- خيله خب. بيا، اول بذار شلوارو پات كنم بعد بلوزو. تو زياد

تكون نخور باشه؟ خانوم دکتر جان گفته تكون زياد باعث می

شه قلبت واسته. قلبت واسته، بيتا قلب منو وامیستونه.

وامیستونه! فعل ساختم. خير سرم اومدم ازت مواظبت كنم. خبر

به خونه برسه من بیچاره م.

- نیازی نیس.

نگاه فؤاد به صورت بخشا نشست:

- چی نیاز نیس؟ شلوار؟

به شوخی گفته بود. شوخی کرده بود فضای خشکِ میانشان را تا حدی تعدیل کند. حرف می زد، به حرف اصلی، سؤالی که مثل زالو داشت شیرهِ ی جانِش را می مکید نرسد.

- نیازهِ دیگهِ داداش من. نیازهِ. تنبون واسه مرد مایه ی اعتبارشه. هر چی تنبون بیشتر، اعتبار هم بیشتر. این حاجی بازارِیا رو ندیدی، تا شلوارشون دو تا می شه زن دومو می گیرن. واسه خاطرِ اعتبارشونه که اصلاً زن دومو می دن بهشون.

- چشم بیتا روشن.

صدای خنده ی فؤاد در اتاق پیچید. بخشا چشم بسته و درگیر دردها، لبخند کمرنگی به لب نشاند و اجازه داد فؤاد در پوشیدن لباس ها کمکش کند. اجازه داد فؤاد حس کند نخ و سوزنی به دست گرفته و رابطه ی نخ نمایِ پاره را رفو کرده است. فؤاد بلوز به دست کنارش ایستاد، یقه را از سر او رد کرد و دست برد دست او را بالا برد، درد چنان از پس سر به کل جمجمه حمله ور شد که بخشا چشم بست و دست را پایین انداخت:

- آخ. وایسا یه ... یه لحظه.

- باشه باشه. کجاته؟ سرته؟ آره؟

بخشا نفس پردرد را در سینه حبس کرد و پس سر را با دو دست چسبید. نگاه نگران فؤاد روی رفیش دو دو می زد و قلبش از دیدن آن همه دردی که او می کشید فشرده بود. حمید بد کرده بود. هم با خودش، هم با این مرد، هم با او.

- برم دکترو صدا کنم؟

- نه.

بخشا زمزمه وار گفت و با صورتی کبود شده از درد سر را رها کرد.

- بیا، بیوشش بعد دراز بکش.

بخشا دست های بی جان را کمی بالا برد، به جان کندن لباس را به تن کرد و بعد تنه روی تخت انداخت. کسی انگار پا روی جمجمه اش گذاشته بود و قصد له کردن مغزش را داشت. کمی

سکوت شد. صدای نفس های سطحی فؤاد نشان از عصبی بودنش می داد.

- یه چیزی بپرسم؟

فؤاد گفت و بخشا با چشم های بسته منتظر ماند. فؤاد مردد بود. پتو را روی تن برادرزنش مرتب کرد و روی صندلی، کنار تخت نشست.

- کار حمیده مگه نه؟

بخشا چشم ها را باز کرد. سر به سمت فؤاد چرخاند و جمله ی او را به خاطر آورد. اگر تأیید می کرد، بنا بود این مرد روزگار برادر خود را سیاه کند. استعدادش را داشت. پی آن به تن بخشا خورده بود و خوب می دانست اگر بخواهد، خیلی راحت می تواند به طرز بدی عرصه را بر کسی تنگ کند.

- کار اونه؟

بخشا زبان روی لب های خشکیده کشید و دوباره پلک ها را روی هم گذاشت.

- بچه س.

زمزمه وار گفت و صدای آهی که از سینه ی فؤاد بیرون ریخت
شنید.

- خیلی زیاد.

- لعنتی!

فؤاد ناله وار گفت و کف دست را به پیشانی کوبید. بخشا چشم
باز کرد. نگاه فؤاد مستأصل بود و درمانده:

- می خواست بکشدت! دیرتر رسیده بودیم الآن قاتلت بود!

- حالا که نیس. نیازی هم نیس کسی بفهمه. خونه و بیتا و ...

- به همین راحتی؟! کسی نفهمه، مام سکوت کنیم، اون بی

شرف هم دور برداره، دفعه بعد یه گند گنده تر بزنه؟!!

فؤاد بی تاب از روی صندلی بلند شده بود و در اتاق راه می رفت:

- بشین.

بخشا زمزمه کرد. فؤاد تنه به سمت تخت چرخاند:

– باید برم دنبالش. باید برم حقشو بذارم کف دستش! تقصیر تو
هم هست! توی زبون نفهم! توی احمق که بهت گفتم و گوش
ندادی!

بخشا با لبخندِ محوی خیره ی از کوره در رفتن فؤاد بود. حرصی
که در واژه واژه اش نشسته بود، حرکت تند دست هایش، چهره
ی درهم و کبود شده اش، حال بدش.

– از برادرت شکایت نمی کنم.

آرام گفت و چشم های فؤاد را گرد شده خیره ی خود کرد.

– نمی ندازمش جایی که عرب نی انداخت.

فؤاد باز هم مات رقیقش ماند.

– نمی گم شیش ماه تموم تو یه اتاقک دو در دو حبسش کنن.

نمی گم بکشنش زیر اخیه. نمی گم بازجویی پشت بازجویی به
خوردش ببندن و تهدید پشت تهدید. ولی...

نفسی گرفت و با مکث ادامه داد:

– یه شرط داره.

فؤاد همان طور مات بخشا مانده بود. لبخند دوباره به لب های
بخشا برگشته بود وقتی پلک ها را روی هم گذاشت، با کف
دست ابروها و پیشانی را فشرد و شرطش را گفت:
- تخته مو بهم پس بدی.

صدای خنده ی دیگری، صدای خنده ی ظریف یک زن دستش را
از صورت جدا کرد. نگاه به پریناز ایستاده در آستانه ی در
دوخت و لبخند به لب نشاند. فؤاد اما مات مانده بود. تا آن لحظه
جزئیاتی از آن شش ماه نمی دانست. فقط چند جمله از زبان
بهنیا شنیده بود. حبس و کتک و تحقیر. آن هم حتم داشت از
زبان بخشا بیرون نیامده. یا از میان ناله ها و گفته های گنگ
میان خواب هایش به گوش بهنیا رسیده بود یا حدسیاتش را به
زبان آورده بود. حالا اما فقط همان چند جمله، تصویرِ مردی
مچاله کفِ یک انفرادی تنگ و تاریک کافی بود تا عمقِ دردی که
آن شش ماه به جانِ بخشا ریخته شده بود با تمام وجود حس
کند. حبس بودن در یک اتاق دو در دوی تاریک، آن هم درست

در تاریک ترین بزنگاهِ یک زندگی، چیزی فرای یک شکنجه بود.
چیزی شبیه یک جهنم واقعی.

- تخت غصبی خوابیدن نداره ها.

پریناز گفت و جلو آمد:

- اینو چرا قطع کردین؟

- می خواستم لباسو تنش کنم.

- آها. بذار وصلش کنم پس. بهتری؟

بخشا چشم هایش را بست. سرانگشتانِ پریناز گرم بود.

- من فکر می کنم باید بری شهر.

چینی به پیشانی بخشا و گره به ابروهایش افتاد.

- چرا مگه حالش خیلی بده؟

فؤاد نگران پرسید. پریناز به سمت میزش رفت، دستگاه

فشارسنج را برداشت و دوباره کنار تخت ایستاد:

- نه ولی برای چکاپ و اطمینان از این که مشکل خاصی نیس،
بهتره بره شهر. اینجا امکاناتو می بینین دیگه. تقریباً هیچی
نیس.

- نیازی ...

- جمله رو بگی خودت می دونی!

پریناز به تندی گفت و بخشا چشم هایش را باز کرد. لبخند کج
ملایمی به صورت بی حالش نشست و مات چشم های شاکی
پریناز شد. پریناز اخم کرد:

- نیازی نیس! نیازشو من که دکترم تشخیص می دم. از نظر من
نیازه.

بعد رو به فؤاد کرد:

- دقیقاً از کی این دو تا کلمه تیکه کلام رفیقت شده؟

فؤاد هم لبخند کمرنگی به صورت نشاند:

- نمی دونم. ولی خیلی وقتا اینو می گه.

پریناز لحظه ای سکوت کرد، فشار خون بخشا را گرفت و بعد
دستگاه را از دور بازوی او باز کرد:

- فشارت خوبه.

- خوبم. نیازی نیست برم شهر.

بخشا گفت و سرفه ای کرد. از درد چهره درهم کشید و سعی
کرد به سردردش بی اعتنا باشد.

- سردرد نداری؟

- داره.

فؤاد گفت و پریناز نگاه سرزنش بارش را به چشم های بخشا
دوخت. بخشا نگاه گرفت:

- روزای بدتر از این هم بوده که هیچیم نشده.

بعد رو به فؤاد کرد:

- تو برنمی گردی؟

- با این وضع تو برگردم؟!!

فؤاد اخم کرده پرسید و سر پا شد:

- برگردی ببینی حمید رسیده خونه یا نه. تو این هوا، با اون جاده ی خطرناک ...

نه فقط چشم های فؤاد که چشم های پریناز هم از آن چه بخشا گفت گرد شدند. فؤاد لب باز کرد چیزی بگوید، هیچ حرفی پیدا نکرد و ساکت ماند. پریناز به سراغ قفسه ی داروها رفت، آمپولی برداشت و حین کشیدنش در سرنگ پرسید:

- چه طوری می تونی نگران حال کسی باشی که می خواسته بکشدت؟

بخشا پلک ها را روی هم گذاشت. آن قدری به این خانواده مدیون بود که دلش نخواهد کس دیگری به خاطر او جان را از دست بدهد. حتا اگر آن آدم قصد جان او را کرده باشد.

- با هم می ریم. فردا صبح یه ماشین دست و پا می کنم و ...

- من نمی یام.

بخشا میان حرف فؤاد پرید. قاطع گفت و تلاش کرد بنشیند.
پریناز خود را به تخت رساند:

- بلند نشو. خيله خب. نرو.

بعد دارو را درون سرم خالی کرد. بخشا دوباره تنه روی تخت
انداخت، پلک ها را بست و اجازه داد دردِ بدی که برای لحظه ای
در سرش پیچید آرام بگیرد.

- لجبازِ کله خرابِ مغز خر خورده!

فؤاد گفت و به سمت در اتاق راه افتاد:

- می تونم چایی درست کنم؟

- آره. یه کمرنگ برای دوستت هم بریزی خوبه. دیگه سردت
نیس؟

بخشا چشم هایش را باز کرد و خیره ی پریناز شد. بودنش را
دوست داشت. دلش می خواست زمان بایستد، هر دو در همان
حالت بمانند و کسی، اتفاقی، چیزی از هم جدایشان نکند.
آرامش آن لحظه را حاضر بود به هر قیمتی ماندگار کند.

- چی شده؟

پریناز پرسید و بخشا نگاه ماتش را از چشم های او گرفت:

- یه سؤال بپرسم؟

- آره حتماً.

پریناز تخت را دور زد، روی صندلی نشست و مشتاق منتظر

ماند. بخشا با همان چشم های بسته سؤالش را پرسید:

- بزرگترین ریسکی که تو عمرت کردی چی بوده؟

پرسید، سرفه ای کرد، از دردِ قفسه ی سینه و سر لحظه ای

چهره درهم کشید و بعد با همان چشم های بسته منتظر ماند.

پریناز فکر کرد. ریسک؟ کار پرخطر؟

- اممم. نمی دونم. من خیلی اهل ریسک و خطر کردن نیستم.

یعنی همیشه روی یه سری خط و خطوط مشخص قدم برداشته

م. شاید چون مامان و بابام چهار چشمی هوامو داشته ن و هیچ

وقت چشم ازم بر نداشته ن. شاید هم ذاتاً این طوریم.

بخشا پلک ها را از هم باز نکرد. نور سردرد و بی حالی را بیشتر می کرد و او ترجیح می داد چشم بسته بماند و به صدای پریناز گوش کند. پریناز هی حرف بزند و او هی گوش کند. از هر چیزی بگوید، از هر چیزی که مربوط به زندگی او نباشد، مربوط به زندگی خودش باشد و بخشا نشنیده باشد، تجربه نکرده باشد و ندیده باشد. از چیزهایی که او را برای لحظاتی از محیا، حمید، زندگی خودش و اتفاقات گذشته دور کند.

- ولی خب ... چیزی که تازه اتفاق افتاده باشه و یادم مونده باشه مال همین چند روز پیشه.

بخشا پلک باز و سر را به سمت پریناز متمایل کرد:

- چی؟

پریناز متفکرانه به او خیره شد:

- اممم حالا نمی دونم می شه اسمشو ریسک گذاشت یا نه ولی

... همین چند روز پیش که تو تو روستا نبودی، من صبح واسه

معاینه ی نوه ی اقبال رفتم خونه شون. بعد وقت برگشتن،

خاتون خانوم، زن اقبال داشت می رفت سمت طویله. کنجکاو

شدم و همراهش رفتم. بعد خب ... امممم می خواست شیر
گاوشونو بدوشه. بعدش ... خب من تا حالا تجربه ی دوشیدن یه
گاو رو نداشتم. یعنی اصولاً یه مقداری ترسناکن. مخصوصاً اون
وقتی که نگاهت می کنن و دارن یه چیزی نوشخوار می کنن.
آدم حس می کنه تو سرشون نقشه ی خوردنتو می کشن. بعد ...
ازش خواستم اجازه بده من امتحان کنم. اجازه داد.
گره ی ابروهای بخشا هر لحظه محکمتر می شد. پریناز با جدیت
حرف می زد و انگار سر شوخی نداشت. سکوت که کرد، بخشا
نفهمیده پرسید:

- ریسکش چی بود؟

پریناز شانه بالا انداخت:

- همین دیگه. گاو رو دوشیدم. نشستم کنار پاش بعد ... نگم
دیگه حالا.

بخشا متحیر خیره ی چهره ی بانمک دختر ماند. لحظه ای با سر
انگشتان فشاری به بالای ابرویش آورد و بعد پرسید:

- الآن دوشیدن گاو بزرگترین کار خطرناکيه که تو عمرت کردی؟

پریناز با اعتماد به نفس سر تکان داد:

- هوم. آره. فکر کنم. یعنی چیزی که الآن یادمه آره.

بخشا پلک ها را روی هم گذاشت. لحظه ای لب پایش را گیر دندان کرد و بعد در تلاش برای مهار خنده اش ناله ای سر داد. پریناز اخم کرد:

- چیه خب؟

خنده دردِ بخشا را زیاد می کرد اما لحن و چهره ی حق به جانب پریناز اجازه نمی داد مرد جوان نخندد. میان خنده و سرفه، "ای خدایی" نالید و بعد چشم ها را باز کرد و خیره ی اخم خواستنی پریناز شد.

- خب می دونی چه قدر ریسکش بالاس؟ اگه عصبانی بشه و یه لگد بزنه بهت می تونه آسیب جدی برسونه. گاو 9 من شیرده نشنیدی تا حالا؟ لگدش می تونه به سطل شیر بخوره، می تونه

هم به تو بخوره. حالا دیگه از شاخ گاو نگم برات که چه قدر
خطرناکه.

صدای خنده ی بی حال بخشا بلند شد. دست بر قفسه ی سینه،
به سمتی متمایل شد و نالید:

– ای خدا. نگو دیگه!

پریناز با لبخندی نشسته بر صورت سکوت کرد. خیره ی چهره
ی در بالش فرو رفته ی مردِ دراز کشیده روی تخت، فکر کرد چه
خوب است. این که او

می تواند نفس بکشد، حرف بزند یا حتا بخندد آن قدری
خوشحال کننده بود که لبخند به لب های زن جوان بنشانند. فکر
کرد بدون او چه قدر این آبادی غریب می شود. فکر کرد شاید از
همان روزهای اول آمدنش، این حضور مرد بوده که او را هم آن
جا ماندگار کرده است. به آن شش ماه، به آن اتاق دو در دو، به
اتاق های بازجویی، به یک میز و دو صندلی و لامپی روشن فکر
کرد. به روزهایی که این مرد پشت سر گذاشته بود فکر کرد. به
قوی بودنش، به محکم بودنش، به مرد بودنش و لحظه ای بعد با

ورود فؤاد نگاه از لب های کش آمده و اخم نشسته بر صورتِ
مرد گرفت. فؤاد لحظه ای در آستانه ی در ایستاد، نگاه از بخشا
به صورت پریناز برد و بعد با سر به آشپزخانه اشاره کرد:
- زیر کتری رو روشن کردم. می رم تا خونه و برمی گردم.
بخشا صورت از بالش فاصله داد. فؤاد نگاهش را به چشم های او
نشانده:

- چیزی نمی خوای؟

بخشا با حفظ لبخندش "نه" را آرام گفت. فؤاد تنه چرخاند از
اتاق بیرون برود، لحظه ای ایستاد، به سمت آن دو چرخید و رو
به پریناز گفت:

- بزرگترین ریسک زندگی بخشا درسته دوشیدن گاو نبوده ولی
اصولاً کل ریسکاش از یه سری خریت های خاص نشأت گرفته.
فعلاً.

فؤاد رفت و صدای بسته شدن در نگاه بخشا را از رو به رو به
صورت پریناز کشاند. پریناز هم همزمان نگاه از در اتاق گرفت و

به بخشا چشم دوخت. هر دو لبخند کمرنگی خرج هم کردند و
بعد پریناز سر پا شد:

- برات اکسیژن وصل می کنم راحت تر نفس بکشی.

- حالم خوبه. نیاز ن.. یعنی نمی خواد نگران باشی.

پریناز پشت کرده به او، در حال برداشتن شلنگ اکسیژن
لبخندی زد و بعد با چهره ای جدی به سمت تخت برگشت:

- تا وقتی این جایی، تا وقتی من پزشک معالجت هستم، نیاز هر
چیزی رو من تشخیص می دم و بابت یه چیزایی به اختیار و علم
خودم نگران می مونم. باشه؟

- جدی می شی آدم فکر می کنه جای خانوم دکتر، معلم یا
ناظمی.

- تو معلمی؟ سر تو یه لحظه بلند کن.

- نه. چرا؟

- چون می خواستی به بچه های مدرسه درس بدی.

- نه.

پریناز شلنگ را از زیر سر بخشا رد کرد، کانول اکسیژن را در بینی او گذاشت. بعد خیره ی چشم های بی حال مرد شد. لبخندِ کمرنگی به چین های دو طرف چشم ها عمق داده بود. انگشتان پریناز برای بالا رفتن و لمس آن چین های ریز بی قراری می کردند اما دست مشت شده، بر سر انگشت ها نهیب می زد. بخشا حالا خیره ی سقف بود. حالایی که با فقط یک جمله چشم های درشت پریناز را گرد کرده بود.

- می دونستم می یاد سراغم. دیده بودمش تو آبادی.

پریناز مات و متحیر ماند. بالا و پایین شدن سیبک گلوی بخشا خبر از حال بدش وقت گفتن از آن اتفاق می داد.

- رفتم ایستگاه، همون غار تنهائیم، که بیاد و باهام حرف بزنه. ریسک رو به رو شدن با یه بچه ی عصبانی رو به جون خریدم بلکه بتونم نفرتشو، فکر اشتباهشویه جوری از ذهنش پاک کنم ولی ... فکر نمی کردم اون قدری عصبانی باشه که بخواد واسه کشتنم نقشه بکشه. با کمک بیاد و از پشت حمله کنه.

- یه... یعنی چی؟!

بخشا نگاه از سقف کند، نفسی گرفت و با تکان ابرو به کپسول اکسیژن اشاره کرد:

– بازش نمی کنی؟

پریناز به خود آمد، تکانی خورد و پیچ کپسول را باز کرد. بعد دوباره چشم در چشم بخشا شد:

– یعنی دیده بودی اومده، می دونستی برات خطر داره و بعد راه افتادی رفتی اون بالا؟! اونم تنهایی؟!

بخشا دوباره خیره ی سقف شد. کمی سکوت کرد تا نفس بگیرد و بعد توضیح داد:

– حمیدو خودم بزرگ کردم. بیشتر از این که با برادرای خودش راحت باشه منو برادرش می دونست. برادر هم نه، به خاطر اختلاف سنی زیادش با پدر و مادرش، رابطه ش با من و محیا خیلی بهتر بود. محیا رو مادر خودش می دونست. منو پدر خودش حساب می کرد. یه ذره از خلاء نداشتن بچه رو با اون و بچه های برادر و خواهرم پر می کردیم. آدم مگه از بچه ی خودش می ترسه؟

- ولی ...

- هنوزم باور نمی کنم اون طوری خواسته باشه منو بکشه. همه
ش می گم خوابه، کابوسه، باید بیدار بشم.

- ولی خواسته و حقیقت داشته و تو... یعنی فکر می کنم، یعنی
امیدوارم این عبرت بشه برات که کمتر با زندگی خودت ریسک
کنی.

بخشا پلک ها را روی هم گذاشت. پریناز ماتِ چهره ی او ماند.
آن چه شنیده بود را نمی توانست هضم کند.

- تو هم یه بار جلوی چشمای من یه ریسک بزرگ کردی. برای
نجات جون یه آدم که گمون ... گمون می کردی زنده ست تن به
آوار... آوار دادی.

بخشا گفت و چشم ها را باز کرد و خیره ی نگاه پریناز شد.

- رفتی یه آدمو نجات بدی. منم رفتم که یه آدمو نجات بدم.
رفتم که خودمو، تصویرمو نجات بدم. رفتم بخشای کثیفِ ذهن
اون بچه رو پاک کنم ولی ...

لبخند بی جانی لب هایش را کش آورد. دوباره پلک ها را بست،
لب پایین را برای لحظه ای به دندان گرفت و بعد به آرامی به
پهلوی چرخید:

- پاک کردن اون غباری که حالا روی تصویر من تو ذهن حمید
یا بردیا نشسته کار آسونی نیست.

پریناز به مرد در خود مچاله شده ی پشت کرده خیره ماند. به
موهای پس سرش، به همان نقطه ای که از ضربه متورم بود، به
گردنش، به بلوز خاکستری اش. بردیا را نمی شناخت اما نپرسید
کیست. اصلاً دلش نیامد سکوت را بشکند. از اتاق بیرون رفت و
تنه به دیوار سالن چسباند. پشت پلک های برهم نشسته مرتب
تصویر مرد دربندی نقش می بست. یک مرد اسیر.

- پری؟

پلک های پریناز از هم فاصله گرفتند و چشمانش گشاد شدند.
به او گفته بود "پری؟! بالاخره او را همان طور که دوست
داشت صدا زده بود؟! "پری"!؟

تنه از دیوار کند و به داخل اتاق سرک کشید. بخشا همان طور به پهلوی دراز کشیده سر از بالش جدا کرده و نگاهش می کرد. پریناز آب دهان را به زور فرو فرستاد، به آرامی نفسش را بیرون داد و پا به اتاق گذاشت:

– چیزی می خوای؟

لبخندِ نشسته بر صورت بخشا با غمِ خانه کرده در چشم هایش تضاد عجیبی داشت.

– گاوِ ماده ی بابای قابل شاخ نداره.

پریناز لحظه ای مات ماند و بعد صدای خنده اش به لبخند بخشا عمق بیشتری داد. سر را دوباره روی بالش گذاشت، نفس عمیقی کشید، از درد ریه چهره اش درهم شد و پلک بست. صدای خنده ی پزشک دهکده در آن لحظه خواستنی ترین صدایی بود که می شد شنید.

– این الان بهتر شده ش اینه؟!

صدای آشنای شاکیِ بهت زده ای، بخشا را هوشیار کرد. هر چه خواب بود از سرش پرید و چشم باز کرد. لحظه ای نگاه به آن که

با نگاه نگران زل او بود انداخت و بعد چهره در بالش فرو کرد و
نالید:

- خدایا دیگه کابوس نمی خوام.

صدای معترض مرد بلند شد:

- غلط کردی! کابوس هفت جدته!

اخم بخشا عمق بیشتری گرفت. هنوز هم مردد بود خواب است یا
بیدار اما دست سرد بهنیا وقتی روی دستش نشست، حتم پیدا
کرد برادر بزرگش از آسمان بر سرش نازل شده تا حالِ بدش را
بدتر کند.

- چه قدر داغه.

- به خاطر وضعیت ریه س. الان حالش خیلی بهتره. من روز بعد
از اون اتفاق هم با تأکید چند بار گفتم باید منتقل بشه شهر اما
خب ... فکر کنم شما برادر تون رو بهتر بشناسین و نیاز به
توضیح نباشه.

پریناز می گفت و بخشا سر از بالش جدا کرده با چشم هایی
باریک شده خیره اش بود.

- بله. فرمایش شما کاملاً متینه. من به میزان بالای خر بودن
برادرم کاملاً واقفم.

پریناز به بخشا لبخند دندان نمایی تحویل داد و بخشا کلافه سر
و صورت روی بالش گذاشت و چشم ها را بست.

- الآن وضعیت خیلی بد نیس. ترجیح هم اینه تو این هوا و جاده
ی خراب از این خونه بیرون نره اما بازم اگه خودتون صلاح می
دونین، می تونین منتقلش کنین به یه بیمارستان مجهز.
بهنیا دست بر یک سمت صورت بخشا که روی بالش نبود
گذاشت. دست سردش چهره ی بخشا را درهم کرد.

- چه جوری الآن اینجایی تو؟!

بخشا غر زد و بهنیا اخم کرد:

- چه جوری هنوز زنده ای تو؟! اینو جواب بدی، منم می گم چه
ریختی اینجا!

بخشا چشم باز کرد. حالا بهنیا کنار تخت روی صندلی نشسته بود. نگاهشان به چشم های هم دوخته شده بود. بهنیا حال نزار و رنگ پریده ی برادرش را می دید و بخشا نگاهِ تأسف بار برادر بزرگترش را.

– غر زدی نزدی ها!

بخشا چشم ها را بست و بی حال جمله را نالید. بهنیا نگاه به سمت پریناز برد. لبخندِ زن جوان به چهره اش آرامش خاصی می داد. دست به سینه به میز تکیه زده بود و به دو برادر نگاه می کرد.

– مامان بابای من سر تربیت این یه مقداری کوتاهی کردن خانوم دکتر!

لبخند پریناز عمق بیشتری گرفت. بهنیا کمی خود را جلو کشید، موهای ریخته روی پیشانی بخشا را کنار زد و خیره ی صورت رنگ پریده ی برادرش آرام پرسید:

– جاده که خیلی خرابه. فکر کنم منم موندگار شم این جا منتها بعد پنج روز این حال و روز عادیه؟

پریناز جلو رفت، مچ دست بخشا را که چسبید، بخشا چشم باز کرد، تنه چرخاند و به پشت خوابید. دختر جوان ضربان نبض او را چک کرد و جواب بهنیا را داد:

- حالش به نسبت یکی دو روز اول خیلی بهتره. فقط الان مشکل ریه س و تب هم مال همونه. آنتی بیوتیک درمانی رو شروع کرده م و داره بهتر می شه.

- من خوبم.

بخشا با چشم های بسته نالید. ناله هم نبود، بیشتر یک غر بود. لب های پریناز کش آمد. به سمت میزش رفت و پشت آن نشست:

- بله. برادرتون خوبن. یعنی اصولاً از همون لحظه ی اولی که ایشونو آوردن این جا نیازی نبوده کاری انجام بشه براشون. بعد نگاه به نگاه بخشا که سر به سمت او چرخانده بود دوخت و با لبخند اضافه کرد:

- نیازی نیس!

ابروهای بالا رفته اش، لب های خشکیده ی بخشا را کش آورد.
لبخندش بی جانِ بی جان بود. چشم که بست بهنیا را مخاطب
قرار داد:

- تیکه بود.

بهنیا سر پا شد، کاپشنش را در آورد و دوباره سر جایش
نشست:

- آره. فهمیدم.

بخشا چشم باز کرد و بعد از سرفه ای دردناک خیره ی برادرش
شد:

- چرا این جایی؟

بهنیا اخم کرد:

- برادرم رو به موت بوده نباید می اومدم؟!

بخشا سرفه ی خشکی کرد، از درد چهره درهم کشید و دست بر
قفسه ی سینه گذاشت. نفسش که یاری کرد سؤالش را جور
دیگری پرسید:

- چه جوری این جایی؟ چه جوری خبردار شدی؟

- آهان. از اون لحاظ.

بهنیا گفت، نگاهی به پرینازِ نشسته پشتِ میز انداخت، بعد چشم به کاپشن روی پایش دوخت:

- حالا یه ذره دیگه استراحت کن، بهتر شدی برات می گم.

بخشا با چشم های بی حال خیره ی صورت بهنیا شد. چیزی را پنهان می کرد؟

- چی شده؟

بهنیا نگاه از کاپشنش کند و به هم نگاه با برادرش شد:

- چی چی شده؟

- طوری شده؟ کسی اون پایین ... خبری آوردی؟

- نه بابا. هول می کنی چرا؟

پریناز صندلی را عقب کشید و سر پا شد. از اتاق که بیرون می رفت دو مرد با نگاه دنبالش کردند. تنها که شدند، بهنیا دست

دراز کرد، رد کبودِ تزریقِ پشت دست برادرش را با سرانگشت
لمس کرد و توضیح داد:

- هیچ کس اون پایین هیچ طوریش نشده. همه خوبن. خاطرت
جمع.

بخشا خواست پرس و جوی بیشتری کند، درد ریه، تب و بی
حالی آن قدری بی حوصله اش کرده بود که پشیمان شد. چشم
ها را بست، گلویی صاف کرد و نفس پردردی کشید:
- باشه.

- بخواب پسر. بخواب که داغونی.

- فؤاد کجاس؟

- خونه. خونه ی تو. می یاد حالا.

- خسته شده. ببرش با خودت.

- اون خسته شده یا تو ازش خسته شدی؟

بخشا به پهلوی چرخید، پاها را زیر پتو، در سینه جمع کرد و با
همان چشم های بسته زمزمه وار گفت:

– خسته شده، اون.

صدای بهنیا را حالا گنگ و دور می شنید. چیزهایی می گفت که
بخشا می شنید و نمی فهمید. لحظه ای بعد بهنیا سکوت کرد.
صدای نفس های پردرد و سطحی برادرش، صدای خس خس
سینه، ناله های هرازگاهی بیرون ریخته از لب هایش، آن رنگ
پریده و تن تب دارِ نحیف تر شده از قبل قلب بهنیا را می فشرد.
خوشحال بود که هر چند دیر اما آمده بود. خوشحال بود که
برادرش را زنده می دید. خوشحال بود که یک بار دیگر زندگی
برادرش را به او، به آن ها بخشیده بود.

– با ماشین اومدم. می تونم ببرمش و یه بیمارستان مجهز
بستریش کنم.

– اگه فکر می کنید نیازه این کارو بکنید.

– شما چی فکر می کنین؟

– حالا خیلی بهتر از چند روز پیشه اما ... نمی دونم. می تونین
راضیش کنین؟

پریناز دست به سینه به چهارچوب در آشپزخانه تکیه داده بود و به برادر بزرگِ مردِ خوابیده در آن اتاق نگاه می کرد. مردی که خسته بود، ناراحت و گرفته بود و مثل خود او دست به سینه بود و تکیه زده به دیوارِ سالن.

– من اصولاً تلاشی برای راضی کردن بخشا نمی کنم. معمولاً با توسری مشکلاتمو باهاش حل می کنم.

بهنیا گفت، لبخند کم جانی زد و بعد آستین های پلیورش را تا وسط های ساعد بالا داد. پریناز هم لبخند زد. به برادر بزرگِ مردی نگاه می کرد که پنج روز تمام ساعت های زیادی را فرصت داشت به چشم های بسته ی او خیره بماند و فکر کند.

– سرسخته، مغروره و کله شق.

پریناز با لبخند سری به تأیید تکان داد و اضافه کرد:

– البته شرایط آب و هوایی هم طوری نبود که بشه منتقلش کرد پایین ولی ... در کل از اول می گفت نمی رم.

– روزهای سخت تر از اینو هم داشته. کوهنوردی اصولاً ورزش آدمای دست شسته از دنیاس به نظرم. نمی دونم شاید اشتباه

می کنم. یعنی بخشا و محیا همیشه سعی می کردن نظر منو
تغییر بدن ولی خب ... نظرم بر نمی گرده.

- ورزش سخت و پرخطریه اما الزاماً از سرِ ناامیدی و بی میلی به
زندگی نیس.

پریناز گفت و روی صندلی راه رو نشست. حالا بهنیا روبه رویش
بود. مردی جا افتاده با ته چهره ای شبیه برادر کوچکش.

- از خیلی قبلتر منتظرم و نمی دونم قراره کی این انتظار تموم
بشه.

بهنیا گفت، با فاصله از پریناز روی یکی از صندلی های آبی
نشست:

- منتظرم این روزای لعنتی تموم بشه. روزای سختِ بخشا انگار
قرار نیس تموم بشه.

- برادر تون مرد محکمی.

- محکم نیس. فقط تظاهر به نشکستنش خوبه. یه پوسته ی
سالم و یه درون پر ترک.

پریناز نگاه به نیم رخِ مرد داد. دوست داشت. این که دیگرانی
می آمدند و از مردِ مرموز او می گفتند، هر کدام یک راز
سرپوشیده را فاش می کردند و شناخت بیشتری به او می دادند
برایش جالب و خواستنی بود.

– یه الف بچه، بچه ای که برادرم کلی زحمتشو کشیده، بزرگش
کرده اصلاً، سر سفره ش، سفره که نداشتن تو خونه، سر
میزشون بزرگ شده باید همچین کنه؟ آدم می مونه.
ذهن پریناز به آنی پرواز کرد. به برجی که بخشا از آن حرف زده
بود، به خانه ی او رفت و کنج سالنی مجلل ایستاد و خیره ی میز
غذاخوری بزرگ شد.

– اینو فکر کنم می خواست بده به شما.

نگاه پریناز به سمت دستِ بهنیا رفت. از جیبِ شلوارش کاغذی
بیرون آورده و به سمت پریناز گرفته بود. گره به ابروهای پریناز
نشست:

– چیه این؟

– چک.

- چک؟

- موقع برگشتن به این جا، وقتی می بردمش ایستگاه راه آهن قرارشو با هم گذاشتیم. گفت چکو برای شما بفرستم پشت کوه.

- چرا من؟!

پریناز متحیر نگاه از آن کاغذ گرفت و خیره ی چشم های بهنیا شد. چشم هایی درست شبیه چشم های مرد مرموز.

بهنیا شانه بالا انداخت و سر به دو طرف تکان داد:

- نمی دونم ولی چک واسه ساخت مدرسه س. ازم خواسته بود خونه شو بفروشم، یه مبلغی از پولشو واسه مدرسه تبدیل به چک کنم و بفرستم اون قهوه خونه که بدن به شما. فقط بناست کسی متوجه نشه پولو بخشا داده. این جوری می خواد.

پریناز متحیر و مبهوت نگاه از چشم های بهنیا به سمت چک برد. بهنیا چک را روی صندلی میانشان گذاشت:

- احتمالاً به شما بیشتر از بقیه اعتماد داره. سوای اعتماد
احتمالاً ... به هر حال قرار بود بفرستم، قسمت شد خودم بیارم.
بیدار که شد بهش می گم چک پیش شماست.

- من نمی تونم قبولش کنم.

- مال شما نیس. مال بچه های این آبادیه. جایی که به برادرم
آرامش داده. شما فقط مدیریتش کن.

پریناز حیران بود. باورش نمی شد بخشا از خانه اش گذشته و
بخشی از پول آن را به ساخت مدرسه برای بچه های مردمی که
او را نپذیرفته بودند، به او اعتماد نداشتند و هنوز هم با تردید و
شک به او نگاه می کردند اختصاص داده باشد. باورش نمی شد
بخشا به او تا آن حد اعتماد کرده باشد. یک "چرا"ی بزرگ در
ذهنش نقش بسته بود که باید برای پیدا کردن جوابش تا بیدار
شدن مرد جوان، تا بهتر شدن حالش صبر می کرد.

پشت پلک های بسته صداها را می شنید. جر و بحثی بود تمام
نشدنی یا شاید دعوا. صدای شاکی مردی بود که سعی می کرد
فریادهایش را خفه کند. از ته حلق اما حرصی حرف می زد و

همهمه را بیشتر می کرد. مرد دیگری سعی داشت اوضاع را آرام کند و انگار خیلی موفق نبود.

بخشا پلک های سنگین ملتهب را از هم فاصله داد. نگاه تارش را در اتاق چرخاند. چند باری پلک زد و دیدش واضح شد. تنها بود. جای همیشگی پری، بارهای پیش که بیدار شده بود حالا خالی بود. به صداها گوش سپرد. همهمه از بیرون، از محوطه ی خانه ی بهداشت یا شاید از کوچه ی باریک روستایی بود. سر بالا برد و نگاه به میله ی نگه دارنده ی سرم کرد. لوله ی پیچیده دورش نشان می داد دستش آزاد است. پتو را کنار زد و تن عرق کرده را به زور نشاندد. عرق که آمده بود یعنی تب رفته بود. حالش انگار از ساعتی پیش بهتر بود. کمی فکر کرد به خاطرش بیاید بار قبل وقت بیداری اش چه اتفاق مهمی افتاده است. بهنیا! تازه یادش آمد جنگ تمام عیاری با برادر بزرگش در پیش دارد. صدا حالا تا حدی بالا گرفته بود. بخشا کف پاهای لخت را روی زمین گذاشت و از تخت بیرون رفت. سرمایی که از موزاییک های کف اتاق به جانش می ریخت چهره اش را درهم کرد اما کنجکاوی اجازه نمی داد سر جا بماند. پشت پنجره که ایستاد، پرده را که

کنار زد، آن چه را می دید، آن بلوای میان حیاط را نمی توانست
باور کند. نفسی گرفت، از درد ریه ها چهره درهم کشید و اخم
کرده به سمت راهروی خانه ی بهداشت راه افتاد. با باز کردن در
ساختمان هجوم هوای سرد به سرفه اش انداخت. صدای سرفه
اش درگیری درون حیاط را فرو نشاند. نگاه های متعجب به
سمتش چرخید و دهان ها باز ماند. کسی انگار صحنه ی زد و
خوردی را استپ زده و از حرکت نگه داشته بود. ثانیه ای بعد،
کسی به او پناه برده، پشتش جاگیر شده و چنگ به بلوزش
انداخته بود:

- می خواد منو بکشه! به خدا منو می کشه!

صدای ترسیده نگاه بی جان و بیمار بخشا را به صورت برافروخته
ی فؤاد نشاند. چه خبر بود؟!

- بیرون اومدی برای چی؟! برو تو سرده!

پریناز به او نزدیک و معترض شد. بهنیا هم به سمتش راه افتاد:

- بیا! خوب شد حالا؟!

فؤاد را سرزنش می کرد.

- برو تو. برین تو! یه جو آبرو نداشتن برامون! برین تو ببینم!

بازوی بخشا را چسبید و همزمان به حمید تشر زد:

- برو تو دیگه! یه الف بچه ما رو منتر خودش کرده! زبون آدمم

حالش نیس! نگفتم نیا بیرون؟! نگفتم پیش اون پیرمرد بمون تا

خودم همه چیو درست کنم؟!

حمید چسبیده به لباسِ بخشا کمی عقب عقب رفت و او را هم

همراه خود کشید. تنِ بی جان بخشا تلو تلو خورد. بهنیا دست

پیش برد و بازوی حمید را هم چسبید و بالاخره دستش را از

لباس بخشا جدا کرد:

- نزنیش زمین حالا!

حمید با ترس نالید:

- اون نیاد! نیاد تو! خو داداش؟ بگو نیاد تو!

- نمی یاد! برو! برو تو! فؤاد بمون تو سرما جونت در بیاد!

بهنیا انگشت اشاره به سمت فؤاد گرفت، غرید و بعد در را به

روی او و الله دار ایستاده میان حیاط بست.

- در ضمن! این هزار بار از دیروز تا حالا! من داداش توی کره خر
نیستم! دیگه نشنوم!

به حمید گفت و پراخم و شاکی نگاه به صورت بخشا دوخت.
بخشا اما مات و متحیر خیره ی حمید ترسیده با آن صورت
خونی بود.

- برو دراز بکش شما.

پریناز سکوت را شکست. بخشا اما نفهمیده و گیج سرفه ای
کرد، دست بر قفسه ی سینه گذاشت و بهنیا را مخاطب قرار داد:
- چه خبره این جا؟!

بهنیا دستی میان موهای به هم ریخته اش کشید:

- چه خبره به نظرت؟

گفت و تنه روی صندلی انداخت:

- قد فیل زور داره مرتیکه. ببینم تو رو. برو خون صورتتو بشور.

حمید پشت دست را زیر بینی کشید. خون از زیر بینی تا گونه
اش پخش شد. بهنیا چهره درهم کرد:

– آه. حالمونو بد نکن دیگه بچه. برو دستشویی بشور صورتتو.
اون جاس.

با سر به ته راهرو اشاره کرد. حمید سر به زیر انداخته به سمت
دری که بهنیا نشانش داده بود راه افتاد. صدایی نگاه خیره ی
بخشا را از پشت سر حمید گرفت.

– بپوش اینو.

یک جفت دمپایی مردانه حالا جلوی پاهایش بود. پریناز گفت و
به سمت آشپزخانه راه افتاد:

– بگو برادرش هم بیاد، همین جا بشینین مشکلو حل کنین آقا
بهنیا.

بخشا دمپایی ها را پوشید و تن لرزان بی رمق را روی صندلی
انداخت:

– این جا چی کار می کنه؟

بهنیا پس سر را به دیوار پشت سر چسباند و پلک ها را روی هم
گذاشت:

- با من اومد.

چشم های بخشا گرد شدند. بهنیا با کمی مکث سر به سمت او
چرخاند:

- جواب سؤالت.

بخشا نفهمیده گره به ابروها انداخت. گلویی صاف کرد و صدای
خس خس سینه اش بلند شد. نگاه بهنیا متأسف و دلنگران به
قفسه ی سینه ی برادرش نشست. جایی که ریه ها انگار سر
ناسازگاری گذاشته بودند.

- پرسیدی چه جوری این جایی. این جوری این جام.

با سر به دستشویی اشاره کرد و توضیح بیشتری داد.

- اومد پیش من. زار می زد و هی می گفت غلط کردم. ان قدر
حالش بد بود که اصلاً نمی فهمیدم چی می گه. به هزار بدبختی
تونستم بفهمم جریان چیه و چی داره می گه. اومدم راه بیفتم
بیام، خودشو انداخت زیر پای من که بذار منم بیام. گفتم بیای
که دسته گلتو ببینی؟ گفت نه. تو رو خدا. چند شبه خواب
ندارم. دارم دیوونه می شم. بذار بیام به پای داداش بیفتم، بذار

بیام بگم غلط کردم. منم گفتم باشه بیا. دو تا گه خوردم هم
تنگ اون غلط کردم! بچسبون و مطمئن باش داداشم ان قدری
خر هست که بگذره ازت. بردمش خونه پیرمرده، سپردمش به
اون و گفتم بیرون نیاد که گیر اون شمر نیفته ولی انگار به یه بز
دستور بدی بهتر از این یا بواطاعت می کنه. اون خرم که هیچ
جوره کوتاه نمی یاد. همچین قسم می خوره می کشمت، من الان
بیشتر نگران جون این بچه م تا جون توی مریض.

بهنیا آرام توضیح داد و بعد سر پا شد. به سمت در راهرو رفت و
آن را باز کرد:

- کجاس؟

صدای الله دار آمد:

- بورده. رفت آقا داداش.

- تو چرا موندی بیرون تو سرما؟

- نرم دنبال سرش؟

- نه نمی خواد. بیا تو.

- نه می رم. یه وقت بلا ملا سرش این هوا دله. (تو این هوا)

بهنیا سری تکان داد، در را بست و به سمت بخشا چرخید:

- پاشو برو دراز بکش.

بخشا نشنید. چنان مبهوت آمدن حمید، نزدیک بودنش،
پشیمان بودنش بود که انگار در آن اتاق نبود. انگار کسی او را به
آن شب سرد، به آن ایستگاه مترو که پرتاب کرده بود. انگار
کسی او را به همان شبی که حتم داشت صبحش را نمی بیند
برده بود. همان شبی که تمام روزهای گذشته را مرور کرده، با
مکثی طولانی لحظه ی به خاک سپاری محیا را از نظر گذرانده و
به روز خاک سپاری خودش فکر کرده بود. انگار کسی او را به
همان شبی که حمید ترکی به ترک های نشسته بر قلبش اضافه
کرده بود برده و اسیر کرده بود. همان شبی که بخشا باور نمی
کرد پسرک آن طور بی رحمانه نقشه ی قتلش را بکشد و اجرا
کند و او کرده بود. به آن ساعت های پراضطراب بی امید. به آن
ساعت های پردردِ سردِ بی انتها پرتاب شده بود. انگار کسی او را
جایی از آن تاریکی مخروبه نشانده و خیره ی لاشه ی افتاده

روی زمین کرده بود. همان لاشه ی بی جانی که درونش پر از آشوب بود و مرگ نمی آمد تا راحتش کند. همان لاشه ای که میان آوارِ خاطرات ریز و درشت گرفتار و مرز مرگ و زندگی را گم کرده بود. در آن لحظه میان لاشه ی ایستگاه مترو که اسیر شده بود و درزی برای گریز پیدا نمی کرد.

"منو صدا نکن!"

بند کفش جلوی چشم هایش تاب می خورد. بنا بود دور گردنش گره شود، راه نفس را ببرد و مرگ بیاورد. به سرفه افتاد. به جلو خم شد، دست بر سینه گذاشت و از درد نالید.

- پاشو برو دراز بکش.

بهنیا گفت و نگران چشم به برادرش دوخت. بخشا سعی کرد با نفس های سطحی درد و خفگی را پس براند. حلقه ی تنگ بند کفش حالا کمی گشاد شده بود اما هنوز حس می کرد هوا کم است. با حضور حمید، با هجوم اتفاقات آن شب سرد انگار هوا از آن محیط رفته بود.

به جان کندنای ایستاد و راه افتاد. پا به آشپزخانه گذاشت، لحظه ای نگاه به دختر ایستاده پشت پنجره انداخت و بعد در را بست. در بسته هوا آورد. ریه ها سبک شدند.

پریناز با صدای بسته شدن در برگشت و نگاهی به صورت رنگ پریده ی مرد نشست:

- این جایی چرا؟ باید دراز بکشی.

بخشا قدمی پیش گذاشت. صدایش آرام و از ته حلق بود:

- ببخشید.

زمزمه ی عذرخواهی اش پریناز را گیج کرد. زن جوان با دو قدم جلو رفت و نزدیک بخشا ایستاد:

- چیو؟

- این وضعیتو.

بخشا گفت و با سر به بیرون اشاره کرد. سرفه ی بعدی چهره اش را درهم تر کرد. پریناز لبخند زد:

- طوری نیس. حل می شه. نباید می اومدی بیرون. هوای سرد
برات سمه.

بخشا سری تکان داد و حرف او را تأیید کرد.

- خب اگه می دونی پس چرا اصلاً مهم نیس برات؟

پریناز آرام پرسیده و خیره ی چشم های بی حال و سرخِ مرد
پیش رویش شد. بخشا نگاه در صورت زن چرخاند. ساعت های
متوالی هر وقت بیدار شده بود او را نزدیک خودش دیده بود و
آن بودن به جانش آرامش ریخته بود.

- مهمه برام.

گلویی صاف و زمزمه کرد:

- حالا دیگه مهمه برام.

نگاه ماتش به چشم های زن جوان، جمله ی پرمعنایش لبخند
نیم بندی به صورت پریناز نشاند.

- خوبه. پس برگرد تو تخت.

بخشا هم لبخند بی جانی به صورت نشاند. تنه به کابینت
چسباند، کف دست را به قفسه ی سینه فشار داد و آرام پرسید:

- نرم خونه؟

اخمی به صورت پریناز نشست. لبخند بخشا عمق گرفت:

- راحت شی از دستم.

پریناز لب باز کرد چیزی بگوید، پشیمان شد. حرف دلش، آن
چه در دهانش بود و قصد داشت بیرون بریزد یک اعتراف
ناشیانه به علاقه ی شدیدش به نزدیک بودن به بخشا بود و او
دوست نداشت دست دلش را به آن سرعت رو کند.

- خوب شدی برو و سعی کن دیگه یه کاری نکنی گذرت به این
جا بیفته. همون ریسک و خطر و اینا!

لبخندِ کمرنگ بخشا دوباره عمق گرفت. نگاهش از آن چشم ها
پایین تر رفت، لحظه ای روی لب های پری اش نشست و بعد
دوباره مات چشم ها شد:

- حتا واسه خوردن دمنوش؟

نه فقط لب های پریناز که چشم هایش هم پر از لبخند بود:

- اون که بدمزه بود که.

بخشا رو گرداند، مشت جلوی دهان گرفت و سرفه ای کرد. بعد

دوباره مات چشم های شیطان دختر جوان شد:

- ولی می گن خاصیت داره.

پریناز با تکان سر و لبخند تأیید کرد. بخشا برای لحظه ای نگاه

به سمت در چرخاند و بعد پیچ پیچ وار حرفش را زد:

- دوست ندارم برم بیرون. دلم می خواد دوباره تنها باشیم. فقط

من و تو، بدون گذشته ی من و آدماش.

پریناز سر تکان داد:

- می فهمم.

بخشا کف دست روی صورت کشید. زبری ریش درآمده اش

اذیتش می کرد. باید در اولین فرصت حمام و اصلاح می کرد.

- ولی به هر حال نمی تونی از یه چیزایی فرار کنی. شاید بهتر باشه بری بیرون و ماجرای اون شبو حل کنی و بسپیش به همون گذشته.

- گذشته ی تموم نشدنی کش دار لعنتی!

- تموم می شه. یه روزی بالاخره پاشو از زندگیت می کشه بیرون و می ره پی کارش.

- مطمئنی؟

- آره ایمان دارم.

پریناز محکم گفت و دل بخشا قرص شد. لبخندش بی جان بود اما بود و پریناز را بی قرار می کرد. بخشا لحظه ای مات نقطه ای ماند و بعد تنه چرخاند:

- پس برم باهاش رو به رو شم. فقط ...

تنه به سمت پریناز چرخاند. پریناز مشتاق و منتظر نگاه به مرد جوان دوخت.

- اون غار تنهاییم بود که بنا بود زنونه مردونه کنیم. کلاً مال تو.

پریناز لبخند زد:

- نمی خوامش. جایی که قرار بود تو رو از مون بگیره نمی خوام!
لبخند بخشا عمق گرفت. نگاهش پر از تمنای خواستن شد و به
سختی خودداری کرد پیش نرود و دختر شیرین مهتاب رو را به
آغوش نکشد. پریناز هم با لبخند نگاهش می کرد. بخشا دوباره
راه افتاد اما باز هم ایستاد:

- به جای اون غاره، نمی شه این حموم شما رو زنونه مردونه
کنیم؟

صدا خنده ی پریناز از در بسته ی آشپزخانه بیرون رفت و
لبخند به لب های بهنیا نشاند. نگاهش برای لحظه ای به در بسته
نشست و بعد دوباره مشغول رسیدگی به بینی خونین حمید شد.
بخشا راه افتاد اما برای بار سوم ایستاد. این بار پریناز صدایش
زده بود.

- بخشا.

بخشا چرخید و ثانیه ای بعد نگاهش به کاغذ کوچکِ میان
انگشتان پریناز نشست:

- اینو نمی تونم قبول کنم. مسئولیت سنگینیه.

بخشا نفهمیده دست پیش برد و برگه را گرفت. چکی بود که
پیش از آمدن به بهنیا سفارشش را کرده بود. به آن زودی خانه
فروش رفته بود؟ نگاه بالا برد و زل چشم های پریناز شد:

- می تونی.

- چرا من؟

- چرا تو نه؟

- نمی فهمم اصلاً.

- نیاز نیس هر چیزی رو بفهمیم. یه وقتایی فقط تن بهشون
بدیم کافیه.

- چرا خودت این کارو نمی کنی؟ چرا سعی نمی کنی وجهه تو
پیش این مردم درست کنی؟

- چون برام مهم نیس. چون دوست ندارم گمون کنن به خاطر درست کردن وجهه و خریدن اعتبارم دارم این کارو می کنم. چون ... من فقط به خاطر اون بچه ها می خوام این کارو کنم. بخشا گفت و سرفه ای کرد و رفت. پریناز مبهوت و مات در نیمه باز ماند و فکر کرد روح مردی که از آن در بیرون رفته چه قدر بزرگ است و چه قلب مهربانی دارد.

صدای بالا و پایین شدن دستگیره ی در سرویس بهداشتی نگاه پریناز را به سمت آن کشاند. بخشا با پاهای خیس درون دمپایی در درگاه ایستاد و نگاهی به موازیک ها انداخت و بعد سر بلند کرد. در آن وضعیت به خیس شدن موازیک ها فکر می کرد؟ - چی شده؟

پریناز جلو رفت و آرام پرسید. بخشا به زمین اشاره کرد: - خیس می شه.

پریناز با لبخند جلوی در ورودی را نشان داد: - از گِل که بهتره.

رد گل آلودِ کفش ها همه جا بودند. نگاه بخشا از زمین کنده و به چشم های پریناز نشست. نه فقط خلوتِ این دختر را از او گرفته بودند که کارش را هم چند برابر کرده بودند. این جا خبری از خدمه نبود، هر کاری را خود پریناز باید انجام می داد یا نهایت توکا برای کمک می آمد که او هم آن روزها زیاد به آن جا سر نمی زد.

– زحمت شده برات. بذار برم خو...

سرفه امان حرف زدن نداد، اخم پریناز هم همین طور. بازویِ مرد را چسبید و او را به سمت اتاق کشید:

– حالا تو این سرما پاهاتو نمی شستی نمی شد؟ خوب بهونه واسه رفتن ردیف می کنی ها. نکنه از آمپول می ترسی؟
صدای بهنیا از اتاقِ معاینه بلند شد:

– چه جورم.

چشم های پریناز گرد شدند. سر به سمت بخشا چرخاند و پرسید:

- آره؟

بخشا لبخند کجی زد، نفسی گرفت و همراه پریناز پا به اتاق گذاشت. با ورودشان، حمیدِ نشسته روی صندلی معذب سر به زیر ا

نداخت و در خود جمع شد. پسرک شبیه یک مجرمِ ایستاده در یک سالنِ باریک و سرد و خشن، منتظر وقت دادرسی بود. بخشا تمام سعی اش را کرد نگاهش به صورت او نیفتد. دوست نداشت با کابوس آن چند شب چشم در چشم شود. ترک نشسته بر روحش، همان که در آن شبِ سرد به دست حمید به ترک های دیگر اضافه شده بود، با دیدن او شبیه ترک نشسته بر شیشه جلوی یک ماشین بزرگتر و عمیق تر می شد.

- برگرد تو تخت سِرْمو وصل کنم. داری می لرزی.

بخشا تن به تخت سپرد، سر را روی بالش گذاشت و دست دراز کرد پتو را روی خود بکشد، نایِ نداشته پشیمانش کرد. بهنیا به سمت در رفت:

- سرتو تگون نده بذار خون بند بیاد.

حمید را مخاطب قرار داد، نگاهی به بخشا که حالا به پهلوی دراز کشیده و در خود میچاله شده بود انداخت و بعد دوباره سر به سمت حمید چرخاند:

- نخوری داداشمو تا برگردم!

پریناز نگاهی به او انداخت. نگاهش جدی بود و اخطار می داد. حمید سر به زیرتر شد. نگاه بهنیا به نگاه پریناز نشست:

- می رم دنبال داداش خلش، زود بر می گردم.

پریناز سری به علامت فهمیدن تکان داد، بهنیا نیم نگاهی به حمید انداخت و دوباره رو به پریناز کرد:

- حواستون به این باشه. من هنوز بهش اعتماد ندارم.

بخشا بالاخره تکانی خورد، سر از بالش جدا کرد، گردن کشید و

خیره ی بهنیا شد. جدی می گفت؟ ترس حمله ی دوباره ی

حمید را داشت؟ خودش چه؟ هنوز هم از این پسر نمی ترسید؟

حال بد آن لحظه اش، داغی و لرزی که مرتب به جانش می افتاد،

درد ریه ها، رد کبود روی سینه، سردرد و کرختی همه محصول
اعتماد به مهری بود که گمان می کرد در دلِ پسرک هست و
انگار نبود. خیلی وقت بود که دیگر نبود.

– برید خاطرتون جمع باشه.

بهنیا سری تکان داد، به بخشا یک "فعلاً" گفت و رفت. در که
بسته شد، بخشا سر به سمت حمید چرخاند. هم چنان روی
صندلیِ جلوی میز پریناز نشسته، با انگشت های یک دست،
انگشت های دست دیگر را لمس می کرد و ماتِ جایی روی زمین
بود.

پریناز پتو را روی تن بخشا کشید:

– خواهشاً دیگه از رو تخت پایین نیا.

بخشا نگاه از حمید گرفت و چشم به نگاه جدی پریناز دوخت.
پریناز منتظر جوابی نماند، به سمت در رفت و بعد لحظه ای مردد
شد. سر به سمت بخشا چرخاند اما سؤالش را نپرسید. بخشا
برای لحظه ای پلک ها را باز و بسته کرد تا او را خاطر جمع کند
که همه چیز خوب است. پریناز نیم نگاهی به حمید هم انداخت

و از اتاق بیرون رفت. باید به آن دو فرصت روبه رویی، فرصت حرف زدن می داد اما می ترسید. پسرک با وجود سن کم نشان داده بود کارهای خطرناک زیادی از دستش بر می آید. حال بد آن چند روز بخشا را از نزدیک دیده، لمس کرده بود و می دانست مسببش همان پسرک مظلومی است که آن طور از برادرش کتک خورده و حالا آرام روی صندلی نشسته است. شرمنده بود؟ نمی شد مطمئن بود. از این بشر دو پا هیچ چیز دور از ذهن نبود. شاید آمده بود کار نیمه تمامش را تمام کند. مگر نه این که هر مجری بالاخره به صحنه ی جرم برمی گردد؟ پشیمان از ترک اتاق به اتاق برگشت و در آستانه ی در ایستاد. نگاه نامهربانش به صورت حمید نشست:

- چرا اومدی؟

خشک پرسید و نگاه متعجب بخشا را هم به سمت خود کشاند. سکوت اتاق باعث شد حمید با تردید سر بالا ببرد و به او نگاه کند. نمی دانست مخاطب سؤالش اوست یا بخشا اما حالایی که نگاه تیز زن جوان را به خود می دید فهمیده بود.

- چرا این جایی؟!

بخشا تنه بالا کشید. دیدن آن چهره ی خشمگین برایش تازگی داشت.

- اومدی کار نیمه تمومتو تموم کنی؟!

چشم های حمید گرد شدند. بخشا لب ها را به هم فشرد تا لبخند بی موقع را مهار کند. دادخواهی پری برایش شیرین بود.

- من؟!

حمید ناباور پرسید، نگاهی به بخشا انداخت و بعد دوباره خیره ی پریناز شد. پریناز جوابش را داد:

- بله شما!

- نه.. نه! نه به خدا!

- پس چی؟ الان من می خوام برم دستمو بشورم، چه جوری برم؟ می تونم بهت اعتماد کنم؟! نه! کسی که یه بار سعی کرده آدم بکشه، بازم می تونه! هزار بارم می تونه! تازه بارای بعدی براش راحتترم هست! نیست؟!

حمید سر پا شد، نگاه آشفته اش به بخشا نشست و لب باز کرد:

– به خدا ... من ... یعنی ... من فقط ...

پریناز قدمی جلو رفت:

– بیا برو تو راهرو. بیا جلوی چشم من تا بقیه برگردن.

حمید مات چهره ی رنگ پریده و خشک بخشا بود. جوری که نگاه می کرد انگار انتظار حمایت داشت اما چشم های بخشا که به صورتش نمی نشستند، لب هایش که از هم باز نمی شدند نشان می داد انتظارِ بیهوده ای است.

– من فقط می خوام با داداش حرف بزنم. می خوام ...

– بمونه وقتی آقا بهنیا اومد. بیا برو بیرون!

پریناز محکم گفت و با دست به راهرو اشاره کرد. حمید به تخت نزدیک شد:

– داداش بخشا؟

بخشا لب ها را به هم فشرد. پریناز قدمی پیش رفت:

– نشیدی چی گفتم؟!

حمید ملتمس به پریناز خیره شد:

- به خدا فقط می خوام با داداش حرف بزنم. فقط می خوام بگم غلط ...

- اینا رو وقتی بگو که بقیه باشن. برو بیرون!

بخشا تنه را بالاتر کشید. حالا به دیوار پشت سر تکیه داده بود و با لذت به تلاش پریناز برای تأمین امنیتش نگاه می کرد. پریناز قدمی دیگر جلو رفت، بازوی پسرک را که یک سر و گردن از او بلندتر بود چسبید و او را به سمت در کشید:

- با تو نیستم من؟! هر حرفی داری بذار

حمید دستش را پس کشید و خود را از دست پریناز خلاص کرد:

- داداش بهنیا رفته فؤادو بیاره. با هم بیان، فؤاد منو می کشه، نمی ذاره حرفمو بزنم.

از واژه به واژه ای که می گفت التماس چکه می کرد. لحنش حالا شبیه بچه ای بود که شیطننت کودکانه ای کرده و از ترس کتک پدرش به عمو پناه برده باشد.

- داداش بخشا شما یه چیزی بگو.

بخشا بالاخره نگاه به سمت او برد. نگاه سرد و یخی را که به چشم های او نشانند و آن چه گفت حمید را متحیر کرد:

- منو صدا نکن!

حمید وا داد. عضلات صورتش به وضوح فرو ریختند و چشم هایش مات شدند. پریناز با دست به بیرون اشاره کرد:

- دیدی حالا؟ برو بیرون.

حمید لب باز کرد چیزی بگوید، پشیمان شد. سر به زیر انداخته از اتاق بیرون رفت و پریناز و بخشا را تنها گذاشت. پریناز به تخت نزدیک شد:

- دراز بکش.

- اگه خواست بیاد حرف بزنه، بذار بیاد.

بخشا زمزمه کرد و چشم های پریناز گرد شدند:

- چه جوری می تونی دوباره بهش اعتماد کنی؟!

آرام و از ته حلق پرسیده بود اما آن قدری بلند بود که پسرک
ایستاده پشت در بشنود:

- آدم به بچه ش هزار بار هم شده اعتماد می کنه.

- این پسره بچه ی تو نیست!

پریناز تند اما با صدای آرامی گفت و به راهرو اشاره کرد. بخشا
ساکت ماند. پریناز از حرفی که زده بود پشیمان شد. نگاه
شرمنده اش را از مرد جوان گرفت و درصدد درست کردن آن
چه خراب کرده بود برآمد:

- بچه هایی هم هستن که پدر یا مادرشونو می کشن.

نگاهش دوباره به چشم های بخشا نشسته بود.

- می دونم.

مرد جوان آرام لب زد، سرفه ای کرد و چانه بالا انداخت. اشاره
اش به راهرو، به حمید بود:

- نگرانش نباش. خطری نداره.

پریناز کمی ناباور خیره ی او ماند و بعد از اتاق بیرون رفت:

- دستتو تکنون نده بذار سرم بره. دوباره صورتت گر گرفته، تب داری.

از اتاق که بیرون رفت، چشم غره ای حواله ی حمیدِ ایستاده کنج دیوار کرد و پا به سرویس بهداشتی گذاشت. رفته بود دست ها را بشوید اما ترس داشت در را ببندد. قصد داشت سریعتر کارش را تمام کند و به راهرو برگردد اما صدای در زدن خیالش را تا حدی آسوده کرد. با شنیدن صدای بهنیا در سرویس را بست و خیره ی چشم های زنِ ایستاده آن سمت آینه شد. بر خلاف اوضاع ملتهب آن بیرون، ته چشم های زن جوان آرامش خاصی نشسته بود. از اعتمادِ مرد مرموزی که حالا رازهایش یک به یک گشوده می شدند خوشحال بود.

- آفرین پسر خوب، داد و بیداد راه نمی ندازی. فحش و بد و بیراه و کتک هم نداریم. به این کره ی چموش هم کاری نداری، می ذاری خودشون مشکلشونو حل کنن.

پریناز لب ها را محکم به هم فشرد، لبخندش را خفه کرد و متذکر نشد که "کره ی چموش" هم نوعی ناسزا محسوب می

شود. بهنیا به علامت سلام برایش سری تکان داد و به اتاق
معاینه اشاره کرد:

– خوابیده؟

پریناز جواب سلام بهنیا را به آرامی داد، حین خشک کردن
دست هایش با حوله، نگاهی به فؤاد که حالا روی صندلی جلوی
پاهای بهنیا نشسته بود انداخته و بعد به سمت اتاق معاینه راه
افتاد. بهنیا جوری ایستاده و گارد گرفته بود انگار منتظر بود هر
آن فؤاد دوباره به حمید حمله کند.

– حالش خوب نیست. دعوا نکنین خواهشاً.

مخاطب جمله ی دومش فؤادی بود که با چهره ای برافروخته به
حمید سر به زیر انداخته نگاه می کرد و هر آن ممکن بود دوباره
مثل تیر از کمان رها شود. بهنیا هم همراه پریناز شد. بخشا به
پهلوی دراز کشیده، پاها را درون سینه جمع کرده و چشم ها را
بسته بود. پریناز درجه تب جیوه ای را از روی تخت برداشت و
بخشا را به آرامی صدا زد. پلک های مرد بیمار که از هم فاصله
گرفتند، پریناز درجه را نزدیک دهانش گرفت:

- اینو بذار زیر زبونت.

صدای فؤاد از سالن بلند شد:

- دست گل توئه ها! دیدیش؟!

حمید انگار چیزی نگفت که صدایش بلند نشد. بهنیا سری به دو طرف تکان داد و چیزی نامفهومی زیر لب غر زد. پریناز به سمت میزش رفت:

- می بردینشون خونه ی آقابابا یا خونه ی برادرتون، با هم سنگاشونو وا می کنند بعد می آوردینشون این جا یا اصلاً نمی آوردینشون. برادرتون نیاز به استراحت داره.

بهنیا سری به تأیید تکان داد:

- درست می گی شما. الآن می برمشون. هر چند به نظرم اینا رو باس برد بست تو طویله!

به سمت در اتاق رفت و فؤاد را مخاطب قرار داد:

- پاشو بریم خونه بخشا.

متحکم گفت و بعد سر به سمت حمید چرخاند:

- تو هم همین!

حمید سرش را بالا برد و نگاهش را به چشم های بهنیا دوخت:

- من می خوام با داداش حَر...

فؤاد میان حرفش پرید:

- زر زن! داداش داداش! این کلمه رو می گی بوی گندی که
زدی بیشتر بلند می شه! آدم داداششو می بنده به ستون، تو یه
خرابه که از سرما جون بده؟! آدم قصد جون داداششو می کنه؟!
آدم انقدر پست، انقدر رذل می شه که نقشه می کشه، با یکی
می ریزه روهم، که یکی رو بکشه؟! تو آدمی؟! تو اصلاً می ...
صدای "هیس" کش دار و بلند بهنیا فؤاد را ساکت کرد.

- ئه ئه ئه! بسه دیگه! پاشین ببینم. راه بیفت تو.

پریناز نفهمید مخاطب آن "تو" فؤاد بود یا برادرش اما وقتی
صدای قدمی نیامد، وقتی دری باز و بسته نشد، فهمید که دو
برادر قصد رفتن ندارند. درجه را از دهان بخشا بیرون کشید و

نگاهی به اعدادش انداخت و بعد به چشم های سرخ مرد جوان
چشم دوخت:

- چیزی می خوری بیارم برات؟ برادرت کمپوت آورده.

بخشا با بی حالی تنه بالا کشید و پشت به بالش و دیوار داد:
- نه.

- چرا نشستی پس.

- به فؤاد می گی بیاد؟

بخشا آرام پرسید و منتظر ماند. اخمی به چهره ی پریناز
نشست:

- بمونه بعد بهتر نیس؟

- نه. می شناسمش. داداش همون بچه س. می زنه یه بلایی
سرش می یاره.

پریناز لحظه ای مردد ماند، بعد سری به علامت فهمیدن تکان
داد و راه افتاد. پا به راهرو گذاشت و نگاه فؤاد را متوجه ی خود
دید:

– با شما کار داره.

فؤاد سر پا شد. بهنیا نگاهی به اتاق انداخت و وقتی بخشا را نشسته دید، به سمت تخت رفت:

– می خوابیدی تو.

بخشا سرفه ای کرد، چهره درهم کشید و نفسی گرفت. حالا فؤاد جایی وسط اتاق ایستاده بود. نگاهش مغموم، شرمنده، خشمگین و خسته بود و چهره ی برافروخته اش نشان می داد هر کاری برای آرام کردن خودش، برای تلافی اشتباه حمید از دستش بر می آید.

– کاری به کارش نداش...

– این دیگه شیظنتای مدرسه نیس، گندشو ماست مالی کنی بخشا!

فؤاد تند شد و حرف بخشا را قطع کرد. بخشا نیم نگاهی به بهنیا که حالا دست ها را درون جیب های شلوارش فرستاده، تنه به دیوار چسبانده بود و به بحثِ دو مرد گوش می داد انداخت و دوباره خیره ی فؤاد شد:

– با کتک و دعوا درست می شه؟

بخشای منطقی اعصاب خرد کن از اعماق جان بخشا بیرون زده بود و فؤاد را لحظه به لحظه عصبی تر می کرد.

– با بخشش چیزی درست می شه؟! آدم می شه؟! می فهمه چه غلطی داشته می کرده؟! عمق فاجعه رو می فهمه؟! می فهمه اگه یه کم دیرتر پیدات می کردیم چی می شد؟! می فهمه الان به جرم قتل زندان بود؟! می فهمه آدم کش می شد؟! هوی! آشغال! با توأم! می فهمی اینا رو؟!

فؤاد قدمی به سمت در برداشت، بهنیا تنه از دیوار جدا کرد و سد راهش شد:

– با بخشا داری حرف می زنی! رو اونور!

با دست به سمت تخت اشاره و فؤاد را از در دور کرد. نگاه بخشا به قفسه ی سینه ی فؤاد نشست. به سختی بالا و پایین می شد و خشم فوران کرده اش را نشان می داد.

– بیا بشین این جا کارت دارم.

بخشا با دست به صندلی کنار تخت اشاره کرد. فؤاد نفس
پرسدایی از بینی بیرون فرستاد، سری به دو طرف تکان داد و
قدم از قدم برداشت.

– الآن فهمیده.

بخشا گفت، سرفه ای کرد و نگاه فؤاد را به صورت خود نشانده.

– الآن می دونه چی کار کرده. حالا می فهمه وقتی بخوای یه
کاری رو بکنی و نشه چه جوریه. الآن می دونه وقتی می گم
سعیمو کردم، خواستم خواهرشو، به قول خودش مادر... مادرشو
نجات بدم و نشد یعنی چی. من جون دادم یکی... جون دادم
محیا رو نجات بدم، نشد. اونم جون کند منو بکشه، نشد.

– به خدا پشیمونم. به قرآن مثل سگ پشیمونم.

حمید حالا با چهره ای گریان در آستانه ی در ایستاده بود و به
بخشا نگاه می کرد. بخشا نگاه از او گرفت و دوباره فؤاد را
مخاطب قرار داد:

– الآن که داره می شنوه به جز محیا، منم از دست داده می فهمه
چی کار کرده.

– داداش!

حمید نالید. بخشا نگاه به سمتش نبرد:

– الان دیگه...

سرفه نگذاشت جمله تمام شود. بخشا کمی نفس گرفت و دوباره چشم در چشم فؤاد شد:

– الان دیگه می دونه چیو قرار بوده از دست بده.

– داداش بخشا!

بخشا نگاه تیزش را به صورت حمید نشاند:

– منو صدا نکن!

صدا بلند کرد و سرفه بیشتر شد. بهنیا کلافه پلک ها را روی هم گذاشت. وضعیت از آنی که فکر می کرد بدتر بود و بنا نبود به آن زودی ها درز شکافته ی رابطه رفو شود. بخشا حق داشت.

– الانی که از این در بره بیرون و دیگه هیچ وقت جایی که من هستم نباشه، هیچ وقت اسم منو نیاره، می فهمه داشته چی کار می کرده!

- به خدا ...

- ببرش ولی کاری به کارش نداشته باش. واسه مجازاتش همین که جای یه جنازه دو تا جنازه رو دستش مونده کافیه.

حمید قدمی جلو رفت و زار زد:

- داداش!

بخشا تنه پایین کشید و سر روی بالش گذاشت. پتو را روی سر کشید و چشم ها را بست. پشت چشم های بسته، صدای زوزه ی گرگ می آمد، صدای هوهوی باد، صدای تکانِ حلب های سقف نیمه فرو ریخته ی ساختمان مخروبه و بوی مرگ.

سر از زیر پتو بیرون برد و با یک چشم به زور باز مانده به ساعت نگاه انداخت. خمیازه ای کشید و نشست. به تن کش و قوسی داد، میل شدید به دوباره تن به رخت خواب سپردن را پس زد و از تخت بیرون رفت. دستگاه قهوه ساز را راه انداخت و بعد پرده ی ضخیم را پس زد. آفتاب چشم هایش را زد. پرده را رها کرد. باید لباس عوض می کرد، صبحانه می خورد، یک لیوان قهوه به رگ هایش می ریخت و بعد به قرارش با الله دار می رسید. همان

لحظه هم آن قدری دیر شده بود که صدای غرولند مرد را در
بیاورد. از تصور چهره ی جدی الله دار لبخندی بر لبش نشست.
مرد روستایی، با آن چهره ی جدی فقط یک ترکه ی بلند انار کم
داشت تا ابهتش تکمیل شود.

سر چرخاند و سینی صبحانه را روی زمین دید. هنوز هم
مهربانی خدیجه خانم و آقابابا شامل حالش می شد. هنوز هم
صبح به صبح الله دار بی سر و صدا سینی صبحانه را کنج اتاق
می گذاشت و می رفت.

دو قدم طول اتاق را طی کرد، خم شد، سینی را از روی زمین
برداشت و لبه ی تخت نشست. نگاهش به کاسه ی عسل افتاد و
چین های دو طرف چشمش عمق گرفتند.

"هر بار تو بچگی کارتون بامزی رو می دیدم هوس عسل می
کردم. بعد که مامان برام عسل می آورد، تازه یادم می افتاد اصلاً
دوست ندارم."

لب های کش آمده را با لقمه ای که به دهان برد بست.

"حیف عسل نیست دوست نداری؟"

"نه نیس خداییش. چیه آخه؟ تا ته معده ی آدم قندک می
بنده"

"ولی من چیزای شیرین دوست دارم"

"پس چرا همش اون قهوه ی تلخ زهرمارو می ریزی تو معده
ت؟"

"که شیرینی یه چیزایی رو بشوره و ببره!"

یاد نگاهِ مشکوک پریناز افتاد، یاد خنده ی بلند خودش و یاد آن
"بدجنس" حرصی پریناز.

برای رفتن به دستشویی از اتاق بیرون رفت، صورتش را با آب
سردِ حوضچه ی کنار پرچین شست، به اتاق برگشت، صبحانه را
به تندی خورد، لیوانی قهوه برای خودش ریخت و از خانه بیرون
زد. همان قدر که تن سپردن به تقدیر و تسلیم آن شدن حتمی
بود، روبه رو شدن با الله دارِ شاکی و شنیدن غرغره‌های او هم
حتمی بود.

قدم زنان، آهسته و بی عجله راه روستایی را پایین رفت، قهوه
اش را مزه مزه کرد و بالاخره جلوی ساختمان نیمه کاره ایستاد.
از همان جا هم صدای داد و بی داد الله دار به گوش می رسید:
"ته تن الهی کرم دَکِفِه! (تنت الهی کرم بیفته) دو بَیر! شو بی
یه! (بدو، شب شد)"

"این تا ره کی بی یشته این جه؟! حسن الهی جوَنِم مَرگ بوی!
پرو بینِم! (اینو کی اینجا گذاشته؟ حسن الهی جوون مرگ بشی!
بیا بینِم!)"

"آنده دس دس هاکنین، پاییز برسه! (انقدر دست دست کنین،
پاییز برسه)"

بخشا خونسرد در ورودی محوطه ی ساختمان نیمه کاره ایستاده
بود و قهوه اش را می نوشید که چشم الله دار به او افتاد. اخم
نشسته بر صورتش لب های بخشا را کش آورد اما ترجیح داد
خنده را پنهان کند. به اندازه ی کافی دیر آمده بود و به اندازه ی
کافی سرکارگر را خمشگین کرده بود که دلش نخواهد با خنده او
را عصبی تر کند.

- سلام داداش. اِسا هم نمی اومدی!

بخشا جرعه ای دیگر از قهوه نوشید:

- سلام. اومدم دیگه.

- رو نی یه که! (رو نیس که!)

- چیه سر صبحی صدای هوارت تا خونه مرادعلی می ره؟

- سر سوایی هسه اِسا؟! (سر صبحه الان؟)

بخشا لبی به لیوان قهوه اش زد. حالا الله دار نزدیکش ایستاده بود:

- این تی گفتی اون آجرا ره می بری دله؟

بخشا قدمی جلو رفت، لیوان را به دست عصبانی الله دار سپرد و آستین ها را بالا کشید:

- می برم دیگه. چه قدر هولی؟

بعد سر چرخاند و جای خالی آجرها ابروهایش را بالا برد. نگاه به الله دار اخموی پشت سرش انداخت و پرسید:

- کوشن پس؟

الله دار نگاهی به لیوان درون دستش انداخت، خم شد و آن را روی یک بلوک سیمانی گذاشت و راه افتاد:

- پَر در بیاردنه شه بوردنه. می دونی چی می گم؟ پَر در آوردن شه خِدِشون رفتن! خسه نَوی اته وقت. (خسته نشی یه وقت) منتظر ته اگه خواسمی ... می گم منتظر ته اگه می خواستیم بمونیم که شو می شد. شب می شد.

بخشا دنبالش راه افتاد:

- کی برده حالا؟ تو؟

الله دار ایستاد، برگشت و چشم غره ای نثار رفیقش کرد. بخشا به خنده افتاد. سرش عقب رفته بود و صدای خنده ی بمش در محوطه ی مدرسه ی نیمه ساخته می پیچید که پریناز سر رسید. تصویرِ مردی که سر به عقب برده بود و می خندید لبخند به لب هایش نشاند. حتم داشت کارگرِ زیر کار در رو باز هم کاری کرده اوستا عصبانی شده است و حالا با خونسردی به آن عصبانیت می خندد. سلام بلندی گفت و به همراه توکا جلو رفت.

بخشا با لبخندِ مانده از خنده اش به عقب برگشت. پریناز و توکا
سبد و زنبیل به دست نزدیک شدند.

– چیه باز چی کار کردی اوستا عصبانیه؟

الله دار جواب سلام پریناز را به گرمی داد. انگار نه انگار همین
مرد ثانیه ای پیش آن طور پراخم به بخشا خیره بوده و می
توپیده است.

– اخمت مال منه، خوش و بشت مال خانوم دکتر؟

الله دار چشم غره ای نثارش کرد:

– دَکِکِلِ دووندی چیه؟ (اصلا می دونی چیه؟) ته اخراجی!

خنده ی بخشا دوباره شلیک شد. حالا توکا و پریناز هم با لبخند
به دو مرد نگاه می کردند.

– خنده می کنه! چی شی آوردین؟ از وِشنایی بَمِرْدِمی. (از
گشنگی مردیم)

– کارد بخوره اون شیکمت. تازه صبحونه نخوردی؟

بخشا گفت و چشمکی به پریناز زد. الله دار دست پیش برد و سبد را از دست توکا گرفت:

– اما ناشتایی ره اذونِ سرِ بخواردِمی داداش. (ما صبحونه رو موقع اذان خوردیم داداش) و الا که یه کامیون آجره نمی تونستیم جا به جا کنیم.

– یه کامیون آجره منتظر بودین من پیام جا به جا کنم؟!
بخشا با ابروهای بالا رفته پرسید و صدای خنده ی پریناز را بلند کرد.

– وچون شی دستِ باله بشورین بی ین سات دهی. (بچه ها دست و بالتونو بشورین بیاین ساعت دهی، ناشتایی). همه ره نمی خواستیم بدیم ته بوری. (تو ببری). می دونی چی می گم؟ ته و قابل وظیفه بی یه! (وظیفه ی تو و قابل بود) قابل که معلوم نیس تخته سرِ بشورد کجه بورده، ته هم که ... (قابل سر تخته بشورن معلوم نیس کجا رفته، تو هم که ...)

نگاهی به توکا انداخت، لبخندی زد و بعد به سمت ساختمان نیمه کار رفت:

- آته دست بَرِسَن، ساختِ مدرسه دِلِه شریک بَواش، بعداً از ته به نیکی یاد بَوِه! می دونی چی می گم؟ یه کاری هم ته برای مدرسه بکن، بعداً ازت به نیکی یاد بشه داداش. آره!

الله دار گفت، لبخند به لب به سمت بخشا چرخید، چشمکی حواله اش کرد و دور شد. بخشا هم با لبخند به رفتنش نگاه کرد. لحظه ای بعد، وقتی سر چرخاند و نگاه پریناز را به خود دید لبخندش جمع شد. با تکان نامحسوس ابروها اشاره ای به حضور توکا کرد و با چشم ها به پریناز فهماند حرفی نزنند. هیچ حرفی راجع به پولی که گفته بودند پریناز از یک خیر گرفته است نزنند و بر اساس قرار قبلی نگذارند کسی چیزی بفهمد. پریناز ناراضی نگاه از او گرفت، سبدی که در دستش داشت را به دست او داد و از توکا پرسید:

- بریم؟

توکا موافقت کرد. راه افتادند اما پریناز ایستاد، سر چرخاند و نگاه به پشت سر مرد جوان که دور می شد دوخت. با آن لباس های مرتب و گران قیمت هر روز نزدیک ظهر به مدرسه ی نیمه

ساخته می آمد، دستمالی به سر می بست، پا به پای مردان
اهالی کار می کرد، آجر روی آجر می چید، فرغون پر از بار را جا
به جا می کرد، ملات می ساخت و دستورات ریز و درشت الله دار
را انجام می داد، سر به سر او می گذاشت و صدای خنده ی
خودش و بقیه را در ساختمان نیمه کاره می پیچاند. بهار با وجود
آن تصویرهای از سر زندگی، با آن خنده ها، با آن حال های
خوش قشنگ بود، بهار بود.

بخشا چند قدم پیش رفت، بعد برگشت. پریناز و توکا دور می
شدند. ثانیه ای بعد آن قدری رفته بودند که در پیچ راه ناپیدا
شوند.

– داداش ننی؟ (نمی یای؟)

بخشا نگاه از مسیر خالی گرفت، لحظه ای چشمش به لیوان
خاکستری افتاد و راه رفته را برگشت. خم شد لیوان را از روی
بلوک سیمانی برداشت و پا تند کرد. ثانیه ای بعد اگر به الله دار
نمی رسید، سقف نیمه ساخته ی ساختمان نیمه کار روی خودش
و بقیه خراب می شد. از تصورِ چهره ی حرصی الله دار لبخند به

صورتش نشست. ساختمان را دور زد. مردان جوان و الله دار هر کدام روی یک بلوک سیمانی نشسته و از میان بشقاب های ملامینی لقمه های نان و پنیر و گوجه و خیار درست می کردند و می خوردند. با نزدیک شدن بخشا بقیه به احترامش نیم خیز شدند و اصواتی از گلو بیرون فرستادند. لقمه های بزرگ درون دهان هایشان سلام ها را به آواهای نامفهوم و تکان سر محدود کرده بود. بخشا جواب سلام ها را کلی داد و رو به روی الله دار نشست.

– اون تیغه رو ریختین دوباره بسازین؟

الله دار با دهان پر سری بالا انداخت. بخشا اخم کرد. الله دار لقمه را به زور چای فرو داد و دست پیش برد:

– لیوانته بده برات چایی بریزم.

بخشا لیوان را به سمتش گرفت:

– چرا نریختینش؟

الله دار کتری دودگرفته ی سیاه را از روی آتش کنارش برداشت:

- آها! خله سؤال خوبی هسه!

ابروی بالا رفته اش، لحن صدایش، حالت چهره اش نشان می داد
جواب کوبنده ای در آستین دارد که تلافی تمام از زیر کار در
رفتن ها و حرص در آوردن های بخشا را می کند. کمی آب
جوش درون لیوان ریخت و درون لیوان گرداند، بعد آن را به
بیرون پاشید. قهوه ی ماسیده به دیواره ها را پاک کرد و چای
ریخت، لیوان را به سمت بخشا گرفت و خیره ی نگاه منتظر او
شد:

- اونتا ره بی یِشتمی ته وِسه. اونه گذاشتیم برا تو داداش.

صدای خنده ی بقیه بلند شد. بخشا لیوان را از او گرفت:

- خیلی هم خوب.

- آره. مهندس وقتی ایراد گیرنه ... می گم مهندس وقتی ایراد می
گیره، شه خدِش هم درستش می کنه.

- باشه. چاییمو بخورم می رم سر وقتش. پتک کو؟

الله دار همان طور نشسته به عقب چرخید و لحظه ای بعد پتک
بزرگ را جلوی بخشا گرفت:

- اینا!

بخشا به خنده افتاد. ابزار کار را آماده کرده بود، بهانه به دست
بخشا ندهد. بخشا لقمه ای که یکی از مردها به سمتش گرفته
بود رد کرد و پتک را از الله دار گرفت:

- اصلاً هر چی از این به بعد خراب کردنی، مال من.

- آها! اِسا خار بیه! (حالا خوب شد) هاده مِره داداش. (بده من
داداش) نِخوانه. می دونی چی می گم؟ نمی خواد دَک کِل.

- چرا؟

بخشا کمی از چایش نوشید. الله دار توضیح داد:

- اِسا ته ره خوش می یاد، هی خوانی ایراد بیری. (حالا خوش
می یاد، هی می خوای ایراد بگیری)

- از چی خوشم بیاد؟

- از خرابکاری!

بخشا لبخند به لب کمی دیگر از چای نوشید. از بالای لیوان به
چهره ی شوخ الله دار نگاهی انداخت و بعد سر به عقب برد و
نگاهی به ساختمان انداخت:

- حالا که خوب نیگا می کنم، این دیواره هم کجه!

صدای اعتراض مردهای دیگر بلند شد. الله دار نگاهِ موشکافانه
ای به دیوار انداخت و بعد رو به دو نفر دیگر کرد:

- راس گنه! (راست می گه) چه همه ره وَلِ ویلِ بِساتِنی؟! (چرا
همه رو کج و کوله ساختین؟)

بخشا بلند خندید، لیوان در یک دست و پتک در دست دیگر
بلند شد. دستمالِ سرش را از جیب پشت شلوار بیرون کشید،
حین بستن آن دور سرش به سمت ساختمان راه افتاد. صدای
الله دار بلند شد:

- دیواره شی سَر پَلی ندی داداش. می دونی چی می گم؟ دیواره
سر خودت نریزی.

بخشا حین رفتن سری بالا انداخت، کمی دیگر از چای نوشید و
پا به ساختمان گذاشت. دیوارِ یکی از کلاس ها آن قدری کج بود

که بدون شاقول و با چشم غیر مسلح هم می شد کجی آن را
تشخیص داد. وقتی بنایی در دسترس نباشد، وقتی الله دار معمار
باشد و سرکارگر و مردهای آبادی بدون تخصص کارگر او باشند،
وضعیت آن چه می ساختند بهتر از آن نمی شد.

– خدا... هی خدا.

الله دار به بخشا معترض شد:

– باز ته منه این ریختی صدا کردی؟!

بخشا از حفره ای که بنا بود بعدها پنجره باشد سر بیرون برد.

– نگفتم بقیه شو که.

– نه جان مین! خوانی ... می گم می خوام بگی بگو داداش، تعارف
نکن.

بخشا با لبخند ابرو بالا انداخت. لیوان را لبه ی پنجره ی بی قاب
و شیشه گذاشت و پتک را میان پنجه ها گرفت:

– نه دیگه. اون بمونه وقت رفتن می گم. خوردی پاشو بیا کارت
دارم.

الله دار لقمه ای درون دهانش گذاشت و چیزی نامفهومی گفت.
یکی از مردها بخشا را مخاطب قرار داد:

– من پیام داداش؟

بخشا سری بالا انداخت، جواب منفی داد و با پتک به سمت تیغه رفت. شبیه وقتی تبر به دست می گرفت پاها را کمی باز کرد و پتک سنگین را با دو دست چسبید. ضربه ی اول را کوبید. صدا در ساختمان نیمه کار پیچید. خراب کردن همیشه راحت تر بود. ضربه ی بعدی را کوبید. ساختن همیشه دقت بیشتری می خواست. ضربه ی بعدی را کوبید. بی دقتی مخرب بود. ضربه ی بعدی حفره ی بزرگی میان دیوار کج بالا رفته ایجاد کرد. خراب کردن اما وقتی بنا بود از نو بسازی، خراب کردن وقت شروع دوباره کمی سخت بود.

– داداش ساختمونه نیاری پایین!

صدای الله دار بلند شد. بخشا ضربه ی بعدی را کوبید. دیوارهای کج باید فرو ریخته می شدند تا به ثریا نرسند. ضربه ی بعدی محکم تر کوبیده شد. سنگینی پتک، تکه های آجری که به

سمت صورتش پرتاب می شدند، سوزش گونه و خراش کوچکی که به صورتش افتاده بود، هیچ کدام از لذت تخریب به قصد ساختن دوباره کم نمی کردند. ضربه ی بعدی را کوبید و بخشی از دیوار فرو ریخت. کمی عقب کشید، نگاه به دیوار خراب شده دوخت و بعد ضربه ی بعدی را کوبید. راه های کج، دیوارهای کج، زندگی های کج، هر چه کجی بود باید روزی خراب می شد. باید روزی از نو ساخته می شد. هر چه بد پیش رفته بود می شد خوب شود. فقط کمی دقت، کمی تلاش، کمی جان کندن می خواست. ضربه ی بعدی، ضربه های بعدی، دیواری که از سر راه برداشته می شد، دیواری که فرو می ریخت و بعد آجرهایی که از نو و به درستی روی هم چیده می شدند. دیوارِ صافی که دلش می خواست خودش بالا ببرد. دلش می خواست زندگی را از نو و به درستی بسازد. بعد تمام تخریب ها، بعد تمام آوارها، حالا وقت ساختن بود. وقت درست ساختن. وقت خراب کردنِ خرابه های گذشته و ساختنِ آینده بود. وقت ساختن دیوار بود.

- آوووو بسه داداش. ساختمونه پَلی دادی. (ساختمونو ریختی)
بخشا عرق کرده، نفس بریده و خسته دست از کوبیدن برداشت.
پیشانی خیس را به سرآستین کشید و بعد پتک را زمین
انداخت.

- خاری؟ نه نه! صورتِ ته چی کار کردی مردی؟
الله دار نگاه نگرانش را در چهره ی مرد جوان چرخاند. بخشا
"چیزی نیست" را آرام زمزمه کرد. از حفره ی بزرگی که میان
دیوار ایجاد شده بود رد شد و پا روی تلِ آجرهای شکسته
گذاشت. آوارِ آن سمت دیوار باید برداشته و دور ریخته می شد.
- فرغون کجاست؟

از آجرها پایین رفت و پای آنها زانو زد.

- ته نخوانه دست بزنی. نمی خواد داداش. اِسا حسنه صدا می
زنم بیاد جمع کنه.

- من فردا می رم پشت کوه.

- چه وِسه؟

- هم می خوام با خونه تماس بگیرم، هم می خوام روزنامه ها رو
بیارم. تو کاری نداری؟ کسی چیزی نمی خواد؟

- احمد و انتی که فردا دَنیه. پیاده خوانی بوری؟ (احمد و انتی که
فردا نیست، پیاده می خوامی بری؟)

بخشا سری تکان داد و نگاه به دور و اطراف چرخاند:

- فرغون کو؟

الله دار راه افتاد. حالِ مرد به وضوح دیگر مثل دقایق پیش از
تخریب دیوار خوش نبود و الله دار نمی فهمید دلیلش چیست.

- حسین آ حسین. برو این جه.

صدا بلند کرد و بعد به سمت بخشا چرخید:

- اینا ره حسین جمع می کنه. ته حالشه دارنی بیا اونتا دیواره بالا
بُوریم.

بخشا دو تکه آجری که در دست هایش بود زمین انداخت و بلند
شد. حالا باید می رفت دیوار می ساخت. یک دیوار نو، یک دیوار
ناکج، یک دیوار تمیز. از ساختن ساختمان خوشش آمده بود.

درست که کار سختی بود، درست که کف دست هایش پینه بسته بود و رد زخم هایی سطحی رویشان دیده می شد، درست که لباس هایش، کفش هایش، موهایش، تمام جانش کثیف می شد اما ساختمان ساختن شبیه ساختن دوباره ی یک زندگی به او انرژی می داد. آجر روی آجر که می چید حس می کرد دیواره های یک خرابه را از نو آباد می کند. خیلی از شب ها با خود فکر کرده بود حق تمام ویرانه ها آبادیست و حالا به عینه می دید مدرسه ی ویران شده ی روستا چه طور از نو بنا می شود.

– داداش چی شی شد؟ ناراحت شدی گفتم دیواره ته باس خراب کنی؟ به خدا شوخی ...

بخشا نگاه ماتش به دیوار پیش رو را کند و خیره ی الله دار لبخند زد:

– ناراحت چرا؟ آدم از اوسا کارش ناراحت نمی شه که.

الله دار هم لبخند زد و دست به موهای پس سرش کشید:

– نَفرمایین مهندس. اما درس پس دِمی.

بخشا نگاهی به ملات و آجرها انداخت، دستمال سرش را باز کرد، خون خراش سطحی صورتش را پاک کرد و دستمال را دوباره دور سرش بست:

- عصری بریم حموم.

الله دار بیل را از روی زمین برداشت و چشم کشیده ای گفت. بخشا انگشت اشاره به سمتش گرفت:

- سمت من نمی یای ولی! دنده هام هنوز درد می کنه!

الله دار به خنده افتاد. نگاهی به حسن که کمی آن سمت تر مشغول ریختن آجرهای شکسته درون فرغون بود انداخت و بعد آرام به بخشا گفت:

- قابل هم اینه. (می یاد)

نگاه شیطانی اش در آن لحظه بخشا را به خنده انداخت. با لب های کش آمده، زانو زد:

- بدجنس!

صدای خنده ی الله دار در ساختمان نیمه کار پیچید. بخشا
آجرهای سالم را از روی زمین برداشت و مشغول ساخت دیوار
شد.

پیشانی خیس خاکی را به سرآستین کشید و مقدار دیگری
ملات روی آجر ریخت و دست به سمت الله دار دراز کرد. الله دار
آجری به دست او داد و با نوک انگشت گوشه ی پیشانی را
خواراند:

_ وشنایی و خستگی بَمِردِمی. (از گشنگی و خستگی مردیم)
داداش قسیم بَخواردی (خوردی) همه ره امروز تَموم هاکانی؟!
(کنی)

بخشا آجر را روی ملات گذاشت.

_ کرکره ره بَکِش پایین بوریم داداش.

نعمت از کنارشان گذشت، خسته نباشیدی گفت و متذکر شد در
حمام می بیندشان. بخشا از روی بشکه پایین پرید، ماله را درون

استانبولی انداخت و کمی عقب رفت. دستها را به کمر زد و
نگاهی به دیوار بالا رفته انداخت.

الله دار دست بر پشت او گذاشت:

– تِه خَسّه تنه پلاره. (قربون تن خسته ت بشم)

لبخند کمرنگی روی صورت خسته ی بخشا نشست. نگاهی به
دستهای کثیف زخمی و پینه بسته اش انداخت و به سمت ورودی
ساختمان راه افتاد. الله دار هم همراهش شد.

– خله خار بیه.

– آره خوب شد. خوبم پیش رفت. جبران نبودن فردامو کردم.
می رم لباس و حوله بردارم. نیم ساعت دیگه تو حموم می
بینمت.

بخشا گفت و پای شیر آب زانو زد. الله دار هم کنارش زانو خم
کرد و سر شلنگ را از روی زمین برداشت. بخشا شیر آب را باز
کرد. آب خنک سوزش و خارش زخم دست ها را کم کرد. الله دار
لحظه ای نگاه به سرخی و التهاب و زخم دست های مرد جوان
دوخت و بعد سر بالا برد و مات چهره ی خسته ی او شد.

- چی کار می کنی؟! بگیرش اونور خیسم کردی!

صدای معترض بخشا الله دار را از فکر بیرون آورد. نگاهش به شلوار خیس بخشا که افتاد عذرخواهی کرد:

-بخشنی داداش.

بخشا دست پیش برد و شلنگ را از او گرفت:

- بشور دستاتو.

الله دار دست زیر آب برد:

- شی دستا همه ره زخم زلی کردی که داداش. (همه ی دستاتو زخم کردی). خانم دکتره نشون بده ته ره پماد بده دیگه.

- نیازی نیس.

بخشا گفت و لبخند به لبهایش نشست. الله دار شاکی شد:

- چه نیاز نی یه؟ (چرا نیاز نیست؟) سیمان همه دستته بُرده. پماد نرنی بدتر وونه. (می شه).

- خودم پماد دارم. بشور بریم، دیر شد.

الله دار با سرعت بیشتری دستهایش را به هم مالید و بعد شیر
آب را بست. دو مرد سر پا شدند:

_حَسَنِ اِما دِرِه شومبی. حسن آ حسن. (حسن ما داریم می ریم)
حسن از درون ساختمان صدا بلند کرد و جواب الله دار را داد:
- به سِلَامِت.

بخشا و پشت بندش الله دار راه افتادند.

_داشتم فکر می کردم چنه ته آقای. (چه قدر تو آقای)
بخشا سر به سمت الله دار چرخاند:
- کی؟

الله دار نفهمید:

- چی شی کی؟

- کی داشتی فکر می کردی؟ همون موقع که تِر زدی به سر تا
پای من؟

خنده ی الله دار شلیک شد:

-خدا ته ره نکوشه پسر. سوايي تا سا هر چي گند بي يه شي
لباسا ره بزويي. بعد آته سيسکه او وسه گني مه تر بزومه؟ (صبح
تا حالا هر چي گند بوده به لباسات زدي، بعد واسه چند تا قطره
آب مي گي من تر زدم؟)

بخشا لبخند زد. با يک دست پوست ملتهب دست ديگر را ماليد
و گفت:

- گرسنه مه. بريم يه چيزي بخوريم بعدش بريم حموم.
الله دار موافقت کرد. انگار فکر خوردن به پاهایش جان مضاعف
داد. بخشا هم قدم هایش را تندتر کرد تد همپاي او قدم بردارد:
- خدا بيا مرزه نصيرو. اونم عين تو عاشق خوردن بود.
الله دار سر به تاييد تکان داد:

-آره. خدا وِره رحمت ها کانه. نموندسه اين روزا ره بويينه که.
(خدا رحمتش کنه. نموند اين روزا رو ببينه که). البت مه به
قاعده خرمه. مي دوني چي شي مي گم؟ من به اندازه غذا مي
خوورم. فقط دير سير وومبه. دير سير مي شم داداش. زود هم

وِشنا می شم. (گرسنه). نصیر خاک ونه وِسه خَوِر نوره (خاک

براش خبر نبره) بی توشی خِرده. (بی اندازه می خورد)

بخشا از سوزش دستها کلافه شد، آنها را در هوا تکان داد و پا به محوطه‌ی خانه اش گذاشت:

- آخر جمله تو نفهمیدم ولی ...

ایستاد، برگشت و رو به الله دار کرد:

- برق چشمای اون بنده ی خدا وقت دیدن خوردنی قد برق چشمای تو بود.

بخشا گفت، لبخند زد و پله ها را بالا رفت. الله دار چیزی زیر لب غر می زد. بخشا بالای پله ها ایستاد و به سمت او که حالا چند قدمی از در حیاط فاصله گرفته بود چرخید و صدا بلند کرد:

- خدانگهدار!

الله دار اخم کرده به سمت او چرخید. بخشا برایش دست تکان داد:

- منظورم خدا حافظیه داداش. شاکی چرا می شی؟

الله دار صدا بلند کرد:

- حموم دله ته ره می وینم داداش! (تو حموم تو رو می بینم داداش).

لحنش، نگاهش، انگشت اشاره ی بالا گرفته شده اش چنان رنگ و بوی تهدید داشت که بخشا را به خنده انداخت. صدای خنده اش لبخند به صورت الله دار نشانده. راه افتاد و با صدای بلند گفت:

- ناخشی! (مرض).

- قابل تنمال کیسه ره هاده مه.

الله دار گفت و با یک حرکت تن بخشا را خاک و به کاشی های کف حمام پرس کرد. صدای اعتراض بخشا بلند شد:

- به خدا منو کیسه بکشی می کشمت! پاشو ببینم!

الله دار سنگینی هیکل درشتش را روی تن لاغر شده ی رفیق شهری اش انداخت و مانع از بلند شدن او شد:

- ها پس چی شی؟ چرک شور هاکانی بوری، آره؟ (چرک شور
کنی بری، آره؟) (چرک شور، تمیز نشستن، معادل گربه شور
کردن)

بخشا تن را تکان داد تا الله دار را از روی خود کنار بزند. دست
های پر قدرت مرد اما او را به کاشی های زمین میخکوب کرده
بودند.

- قابل کیسه رو آوردی نیاوردی!

هر بار با خودش عهد می کرد بار آخری باشد که با الله دار به
حمام می رود اما آن چه باعث می شد عهدش را زیر پا بگذارد
شرم بود. خجالت می کشید پیش چشم مردم آبادی به تنهایی
وارد حمام شود یا از آن بیرون برود و همین بود که دست به
دامن الله دار می شد و الله دار هم انگار انتقام تمام سختی هایی
که از دوران کودکی در آن حمام کشیده بود از او می گرفت. حالا
هم بخشا با به کار بردن آن واژه ی ممنوعه دست او را برای هر
طور زور آزمایی، شکنجه و انتقامی باز گذاشته بود.

- این تی ته ره بَشورم دِرِ کِلو بَوی! (جوری تو رو بشورم خیلی درخشان بشی) (دِرِ کِلو به چیز خیلی تمیز شده گویند)

قابل نزدیک شد و کیسه را به دست الله دار داد. بخشا سر و سرشانه از روی زمین جدا کرد و چشم غره ای به او رفت. قابل لبخندی به صورت نشانده و با فاصله از آن ها نشست. بخشا دوباره سر به زمین چسباند.

- می خندی؟ بعدش نوبت توئه. پوستتو که کند، اونوقت من می شینم لبخند تحویل می دم.

صدای ریزش آب آمد و پشت بندش قابل جواب بخشا را داد:

- کی؟ الله دار؟ این خوانه مه پوست بَکنه؟ (این می خواد پوست منو بکنه؟)

- آره. خدانگهدار می خواد پوستتو بکنه!

ضربه ی دستِ الله دار بر پشت بخشا صدای فریادش را بلند کرد. الله دار با لبخندِ شیطننت آمیزی مشغول کیسه کشیدن پشت او شد:

- یعنی منه خوش می یاد ته رو کم نوونه. (روت کم نمی شه)

لبخندی به صورت بخشا نشست. از هم نشینی با مردی که حالا پارچه ی ضخیم آبی رنگ را بر پشت او می سایید لذت می برد، از صاف و سادگی اش، از مهربانی بی چشم داشتش، از معرفتش، از اخلاق بیشتر اوقات خوشش و از جدیتی که در رفاقت به خرج می داد. الله دار حتا از وقت های صمیمیت با فؤاد هم رفیق تر بود. لحظه های زیادی بعد از آن شب منحوس اسیر شدنش در ایستگاه متروکه و رفتن فؤاد و بهنیا، الله دار کنارش بود، کمکش می کرد، کارهایش را انجام می داد و مثل یک مادر از او مراقبت می کرد. لحظه های زیادی را با هم خندیده بودند، حرف زده بودند و چیزهای زیادی از هم یاد گرفته بودند. الله دار از همان ابتدا هم کنجکاوی بی مورد نمی کرد، بخشا را نه کسی که از شهر آمده، نه کسی که دنیایش زمین تا آسمان با مردم آن آبادی متفاوت است که یکی از خودشان می دانست، بخشا را فقط به خاطر خودش، نه به خاطر گذشته و جایگاه اجتماعی و ثروتش دوست داشت و این برای بخشا ارزشمند بود.

صدای اعتراض بخشا در حمام پیچید:

- بسه بابا، سوراخ شد پوستم!

الله دار ضربه ی آرامی با کیسه بر پشت او زد:

- هِنیش. (بشین)

از پشت بخشا کنار رفت و کمک کرد او روی کاشی ها بنشیند.

بعد مچ یکی از دست های بخشا را چسبید و آن را بالا برد و

مشغول ادامه ی کارش شد. جدیتش در شستن آدم ها، درست

به اندازه ی جدیتش در ساختن بنای تازه ی مدرسه بود.

- آقاجان خانه بوره شهر.

قابل گفت و با کاسه ای پلاستیکی بر سر خود آب ریخت.

- خیره. چه وِسه؟ (برای چی)

الله دار همان طور مچ بخشا را چسبیده نگاهی به سوختگی

دست او انداخت:

- اوف، دستته ویمبه می تن ریس کِنه. (دستتو می بینم تنم

ریس می زنه) (معادل مو به تنم سیخ می شه)

بخشا دست خود را پس کشید تا مچش را از پنجه ی قدرتمند
الله دار خلاص کند:

- آخ. یواش تر!

قابل لگن به دست به سمت شیر آب رفت:

- خوانه بوره معلمِ مدرسه دِنبال. (می خواد بره دِنبال معلم
مدرسه)

الله دار دست دیگر بخشا را چسبید:

- دو ماه دیگه مدرسه ها دَوِسه وونه. دیگه معلم باس دَواشه
پاییزه وِسه. (دو ماه دیگه مدرسه ها بسته می شه، دیگه معلم
باید بمونه واسه پاییز)

- از اِسا باس ونه کارا دِنبال دَواشیم. (از الآن باید دِنبال کاراش
باشیم.) آقابابا جان آقاجانه بائوته، آقاجانم بائوته چشم. (آقابابا
جان به آقاجون گفت، آقاجون هم گفت چشم)

بخشا تنش را پس کشید تا خود را از شر الله دار خلاص کند.
سواى سوختگی دست ها، تمام پوست پشت و کمر و دست

هایش از سابیده شدن کیسه می سوخت. الله دار اما کوتاه نمی آمد:

- بَوین چنه لَش پس هدائی! (ببین چه قدر چرک پس دادی)

- چی می گی نمی فهمم!

- می گه ببین چه قدر چرک پس داده.

قابل گفت و با لگن کوچکی در دست نزدیک آن دو شد.

- چرک نیس اون! پوست تنمه داری ور می یاریش!

بخشا گفت و دوباره تکانی خورد دستش را از میان دستِ الله دار بیرون بکشد، قابل پشت سر الله داری که خم شده بود ایستاد و لگن کوچک آب را روی سرش خالی کرد. صدای هین کشیده ی الله دار با خنده ی قابل در هم پیچید. الله دار از سردی آبی که ناگهان بر سرش ریخته شده بود نفس بریده تن عقب کشید و دست بخشا را رها کرد.

- فرار هاکان داداش! (فرار کن داداش)

قابل به بخشا گفت و دست به سمت او دراز کرد.بخشا دست او را چسبید و سر پا شد. لنگ دور کمرش را محکم کرد، لبخندی از سر رضایت به قابل زد و به سمت کابین های دوش رفت:

– حفته!

الله دار کیسه را به سمت قابل پرت کرد:

– ته تن ره سر تخته بشورِن! (تنتو سر تخته بشورن).

بخشا به خنده افتاد. دو قدم رفته را برگشت، خم شد شامپو و لیف و صابون را از لبه ی حوضچه برداشت و پیش از دور شدن به الله داری که به سمت قابل می رفت گفت:

– نکشین همو. واسه ساختن مدرسه به کمکتون نیازه.

بعد آن دو را که دور حوض می چرخیدند تنها گذاشت. لیف و صابون و شامپو را لبه ی دیوار کوتاه کابین گذاشت، لنگ را از دور کمر باز کرد و زیر دوش ایستاد. آب را باز کرد و تن به آب ولرم سپرد. دست ها از تماس با آب گرم می سوختند و باید فکری به حالشان می کرد.

- تنه ته کف نرنی داداش. کف بزنی دیگه لم ننه! می دونی چی می گم؟ دیگه چرک نمی یاد.

بخشا لبخند زد، کمی از شامپو روی موهایش ریخت و حین شستن موها صدا بلند کرد:

- پات به این کاشی های پشت در برسه باس فاتحه تو بخونی خدا!

انگشت های پای الله دار درست زیر در آلومینیومی بادبزنی نیم تنه نمایان شد. بخشا موها را آبکشی کرد، دستی روی صورت کشید و لگدی به یکی از پاهای الله دار زد:

- برو اونور!

الله دار دست بر در گذاشت و آن را هل داد:

- کدوم ور داداش؟

بخشا به خنده افتاد. دست چسبیده اش به در مانع از باز شدن آن می شد.

- دیگه نمی گم.

- همین تاسایی (چند دقیقه پیش) ناوتی؟ (نگفتی؟)

بخشا فشار بیشتری به در وارد کرد تا الله دار پا به کابین نگذارد.

- نکن بچه. برو خودتو بشور، منم کارمو تموم کنم بریم. خسته

نیستی تو؟ عجب!

الله دار دست پس کشید. صدایش نشان می داد از کابین دور می شود:

- آخر سری بیرون انی (می یای) که!

صدای قابل بلند شد:

- حریف دو نفر نوونی ریکا! (حریف دو نفر نمی شی پسر)

- شما ره نشون دیمبه. (نشونتون می دم)

بخشا آب را بست و صابون را از لبه ی دیوار کوتاه کابین برداشت. لیف را کفی کرد و مشغول شستشو شد. هر بار پا به آن حمام می گذاشت حس عجیبی به جانش می ریخت. انگار کسی آینه جلوی می گرفت و خود آن لحظه اش را نشان می داد. خود آن همه دور شده از خودش را. همان بخشای جدیدی که تا

آن حد با آن بخشای سابق فرق داشت. انگار ذهنش ناخودآگاه محیط قدیمی و نه چندان تمیز حمام عمومی را با حمام مجلل خانه ی قبلی اش مقایسه می کرد و به یادش می آورد چه تغییرات بزرگی در وجودش رخ داده است. چه قدر از آن چیزهایی که همیشه آزارش می داده دور شده و چه قدر زندگی را ساده گرفته است. تن را لیف کشید و زیر دوش ایستاد. آب را دوباره باز کرد و خیره ی در نیمه ی نقره ای رنگ بخشای دراز کشیده در وان را به یاد آورد. انگار آن که آن موقع ها، آن طور روی یک خط صاف و زیر سنگینی قواعد و قوانین خاصی زندگی کرده بود او نبود. انگار آن مرد دراز کشیده در وان آب گرم، این مرد ایستاده در کابین تنگ دوش حمام عمومی این روستا نبود. از این مرد تازه راضی تر بود.. این بخشای خاکی، با وجود گاه به گاه چرک آلود و شلخته بیشتر به دل می نشست. این بخشا را بیشتر دوست داشت.

پشت در ایستاد و مردد شد. صدای حرف زدن دو زن نشان می داد پریناز یا مهمان دارد یا بیمار. ماند در بزند یا نه. نگاهی به پشت و روی دست ها انداخت. اوضاعشان آن قدری بد بود که

بدون دارو تا صبح از سوزش و درد خوابش نبرد. دست بالا برد، هنوز ضربه ای به در نزده بود که در باز شد و دستش در هوا ماند. پریناز لحظه ای از دیدنش جا خورد و بعد لبخند زد. زنِ حسن، قصاب محل با روی خوش به او سلام و از پریناز تشکر کرد و از کنارشان گذشت. نزدیکِ در محوطه ی خانه ی بهداشت ایستاد، لحظه ای به سمت آن دو برگشت و وقتی نگاه آن دو را روی خود دید لبخندی زد و رو گرفت و دور شد.

- چیزی شده؟

بخشا نگاه از در محوطه گرفت و چشم در چشم پریناز شد:

- بد موقع اومدم.

پریناز با اطمینان سر به دو طرف تکان داد و عقب کشید تا او وارد شود:

- نه اصلاً.

بخشا از کنارش گذشت و عطر صابون و تمیزی را به مشام پریناز نشانده.

- برات حرف در می یارن.

صدای بسته شدن در آمد. بخشا وسط راهرو ایستاد و به سمت پریناز چرخید.

- در نمی یارن.

پریناز محکم گفت و به سمت آشپزخانه راه افتاد:

- دمنوش یا چایی؟

- هیچ کدوم.

پریناز ایستاد و به طرف بخشا چرخید:

- چرا؟ بعد حموم می چسبه.

لبهای بخشا کش آمدند. دستش ناخودآگاه بالا رفت تا موهای نم دارش را لمس کند، تماس پوست ملتهب و زخمی با موها چهره اش را درهم کرد. هیس آرامی که از بین لبهایش بیرون ریخت، پریناز را نگران کرد. قدم های رفته را برگشت و نزدیک مرد جوان ایستاد:

- ببینم.

متحکم و پراخم گفت و دست پیش برد. بخشا پشت دست ها را
به سمت دکتر جوان گرفت. اخم پریناز پررنگتر شد.

- پمادم تموم شده. داری یا ...

- یه گالن پمادم که بمالی به این دستا، تا وقتی عامل اون زخما
رو حذف نکنی درمون نمی شی!

پریناز حرصی گفت و به سمت اتاق معاینه راه افتاد:

- بیا بشین برات پانسمانشون کنم.

بخشا همراهش راه افتاد. چهره و زنگ صدای زن جوان را وقتی
در قالب یک دکتر جدی، متعهد و نگران ظاهر می شد دوست
داشت.

- پانسمان نمی خواد. فقط پمادو بدی خودم می زنم. فردا می رم
پشت کوه با بهنیا تماس بگیرم، بهش می گم برات چند تا
بفرسته.

پریناز نگاه عاقل اندر سفیهانه اش را خیره ی مرد جوان کرد.
بخشا لبخندی زد و روی صندلی بیمار نشست و دست ها را روی
میز گذاشت:

– بفرما. دستای ما مال شما.

پریناز میز را دور زد، وسیله های پانسمان را از روی قفسه
برداشت، دوباره به کنار میز برگشت، ریسور فلزی* و سینی
پانسمان را روی میز گذاشت و دستکش های لاتکسِ آبی را
پوشید:

– لازم نیست دستاتو بذل و بخشش کنی. همین قدر که
هواشونو داشته باشی بسه. نمی فهمم اصرارت برای این که از
دستکش استفاده نکنی چیه؟

دست پیش برد و با چهره ای درهم یکی از دست های بخشا را
گرفت و آن را روی ظرف فلزی نگه داشت و خیره ی زخم ها
شد:

– هوم؟ می شه یه دلیل بیاری و منو قانع کنی؟ چون واقعاً دارم
نگران می شم که نکنه خودآزاری داری!

بخشا از تماسِ فورسپس با زخمِ پشت دست چهره درهم و دستش را پس کشید. پریناز اما انگشت های او را رها نکرد:

- درد داره آره؟ دلمم نمی یاد بگم حفته! چرا؟

چرا را با فاصله گفت و نگاه به چهره ی مرد جوان دوخت. گودی زیر چشم ها هنوز هم پر نشده و رد و اثر بیماری سخت زمستانی هنوز در چهره ی او پیدا بود. دست بی حرکت پریناز نگاه بخشا را بالا برد و به چشم های او نشانده.

- چی چرا؟

پریناز مشغول کارش شد:

- چرا از دستکش استفاده نمی کنی؟

- چند تا دلیل داره.

- می شنوم.

پریناز گفت، از میز دور شد، از روی قفسه سرم شستشویی برداشت و دوباره نزدیک میز ایستاد:

- دوست ندارم وقتی دلیلامو گفتم، از این مدل نگاهای عصبانی بهم بکنی یا بخندی.

یک تای ابروی پریناز بالا رفت، سر جا کمی جا به جا شد، چشم غره ای به بخشا رفت و سِرْم را باز کرد:

- نمی خندم چون واقعاً این فاجعه ای که دارم می بینم جایی برای خنده نمی ذاره. نگاه عصبانی رو ولی قول نمی دم.

بخشا لبخند زد، لحظه ای از ریخته شدن سرم روی زخم ها و سوزش دست چهره درهم کشید و بعد توضیح داد:

- اولیش اینه که دوست دارم آجر و خاکو با انگشتم، با دستام لمس کنم. سختیشون بهم حال خوشی می ده.

- اولیش که یه اپسیلون منطق نداشت. دومیش.

- دومیش اینه که ... آخ... یواش... دومیش از دستکش پوشیدن موقع کار بدم می یاد.

- اینم که عذر بدتر از گناه، بعدیش.

- دوست ندارم بقیه گمون کنن باهاشون فرق دارم.

تای ابروی پریناز دوباره بالا پرید، دست از کار کشید و نگاهش را به نگاه بخشا نشانده.

– بازم دلیل داری دیگه؟

بخشا سری به دو طرف تکان داد:

– نه. تموم شد.

پریناز دست او را روی میز گذاشت و به سمت قفسه رفت. بخشا سر به سمتش چرخاند و با نگاه دنبالش کرد:

– قهر نکن حالا. اگه دوست داری می تونم چند تا دلیل دیگه هم ردیف کنم.

پریناز با پمادی به میز نزدیک شد. نگاه شیطان و لبخندِ کمرنگ مرد جوان عصبی ترش می کرد. نمی توانست درک کند چه طور ممکن است یک انسان سر خودش چنین بلاهایی بیاورد و با آن همه خونسردی بنشیند، درد را تحمل کند و حتا لبخند بزند. دستِ مرد را پیش کشید و کار پانسمان را از سر گرفت:

- آجر و خاكو مى تونى هر وقت دوست داشتى لمس كنى، مى تونى يه گونى خاك و يه فرغون آجر ببرى بريزى تو حياط خونه ت و وقت و بى وقت بشينى و تو مشتت بگيريشون. از دستكش پوشيدن هم بدت مى ياد، مى تونى كاراي ديگه اى براى ساخت اون مدرسه انجام بدى و تا جايى كه امكانش هست از تماس پوستت با سيمان جلوگيرى كنى. واسه آخريش اما كارى نمى تونى بكنى.

بخشا نگاه از گازى كه روى زخم دست ها نشسته بود گرفت و سر بلند كرد. پريناز نگاهش نمى كرد و مشغول كار خودش بود.

- نمى تونى با اين مردم فرق نداشته باشى. هر كارى كنى تو از اين مردم نيستى. نه تو، نه من. ما از يه دنيائى ديگه به دنيائى ايننا، به آبادى ايننا وصله شديم اما اين خيلى هم بد نيست كه بخوايم كتمانـش كنيم. اين كه بخواى ايمنى رو تو كارى كه فقط از سر مهربونى دارى انجامش مى دى، رعايت كنى تو رو متفاوت از اين آدمـا نمى كنه. تو، خود تو، ماهيتت به اندازه اى متفاوت هست كه اين چيزا به چشم نـياد. طرز حرف زدنـت، نوع نگاهت به

زندگی، سبک زندگیت، گذشته ت، اون چیزی که ازش اومدی،
اصل و نسبت، فامیلیِ تو شناسنامه ت، همه ی اینا تو رو از این
آدما متفاوت می کنه. هر چه قدر هم که بخوای شبیه شون
بشی، بازم تفاوت ها اون قدری زیاد هست که به چشم بیاد، حتا
اگه صد سال از وقتی پاتو تو این روستا گذاشتی گذشته باشه.
بخشا در سکوت خیره ی چهره ی مهتابی زن جوان ماند و اجازه
داد او نصحیت کند، زخم ها را شستشو دهد، مرهم بگذارد و
پانسمان کند.

- بار قبلی بهت گفتم اگه ادامه بدی زخما بدتر می شن، حالا می
گم اگه باز بخوای خیره سری کنی دستاتو از دست می دی.
دستات برات مهم نیستن؟

بخشا نگاهش را از چهره ی زن جوان گرفت و خیره ی دست ها
شد. یکی حالا میان باند سفیدی گرفتار شده بود و آن دیگری با
آن زخم های زشت منتظر مرهم بود.

- یه زمانی خیلی هواشونو داشتم. خیال می کردم اگه طوریشون
بشه نمی تونم زندگی کنم.

پریناز نگاه بالا برد و خیره ی چشم های مرد جوان شد.

- بعد یه زمانی شد که به این نتیجه رسیدم اونا نمی تونن معجزه کنن.

لرزِ پس صدای مرد جوان قلب پریناز را فشرد. بخشا آب دهان را به زور فرو فرستاد و خیره ی آب سرمی که روی دستش می ریخت شد:

- نهایت کاری که تونستن بکنن کندن قبر بود، واسه حفظ یه جنازه ی بی جون.

- این جوری نگو.

پریناز تاب آن چه مرد می گفت را نداشت که نتوانست سکوت کند. بخشا نگاه بالا برد و خیره ی آن چشم های براق شد. لحظه ای ساکت ماند و بعد سری تکان داد:

- باشه.

پریناز نگاه از او گرفت:

- این دستا همین الان هم دارن معجزه می کنن. آجر به آجر اون ساختمون به لطف تو رو هم نشسته، به لطف این دستا.

لبخند کمرنگِ کجی بر صورت بخشا نقش بست. پلک ها را روی هم گذاشت و دست را به دستِ پریناز سپرد.

- با دستکش هم می شه معجزه کرد.

پریناز سکوت را شکست و چشم های بخشا را باز کرد. لبخندِ نشسته روی لبش لب های بخشا را هم کش آورد:

- آره منتها نمی شه لمسش کرد.

- معجزه رو؟

بخشا سری به تأیید تکان داد. پریناز باند سفید را دور دست مرد جوان پیچید:

- معجزه رو نباید لمس کرد. همین که حسش کنی کافیه.

- تو زندگیت اتفاق افتاده؟

- چی؟

- معجزه.

- آره. چند بار.

- پس بهش اعتقاد داری.

- شدید. دم دست ترینش این جا بودنمه.

- معجزه س؟

- مثل معجزه س.

- برای این مردم شاید.

- برای خودمم هست.

بخشا ساکت و منتظر ماند. پریناز اما توضیح بیشتری نداد. نگاه از او گرفت، دستکش ها را درآورد و درون ریسور فلزی انداخت، ظرف را برداشت و به سمت در اتاق راه افتاد:

- بمون یه چایی بخور بعد برو. لیوانت دلش برات تنگ شده.

میان درگاه ایستاد و به سمت بخشا چرخید و لبخند زد. بخشا سر پا و به او نزدیک شد:

- لیوانم یا پریم؟

آرام پرسید و آن چشم های باریک شده ی براق را به چشمان
زن جوان دوخت.

- هر دوشون.

پریناز با لبخند گفت و نگاه ندزدیدنش مرد را مشتاق تر کرد:

- خودشون گفتن؟

لبخند پریناز عمق بیشتری گرفت. سری به دو طرف تکان و
جواب منفی داد:

- نه. من از چشماشون خوندم که دلشون برای صاحبشون تنگ
شده.

لبهای بخشا هم بیشتر کش آمدند. نگاهش در صورت زن جوان
چرخید، لحظه ای روی آن لب های سرخ متوقف شد و بعد
دوباره به چشم ها برگشت:

- از چشمای صاحبشون چی می خونی؟

پریناز لحظه ای مکث کرد، بعد نگاه از نگاه مرد جوان گرفت و به
سمت در چرخید:

- خط چشمای صاحبشونو بلد نیستم بخونم.

لبخند بخشا پررنگتر شد. حالا وسط راهرو ایستاده بود و به پشت سر پریناز نگاه می کرد. زن جوان پا به دستشویی گذاشت و صدای باز شدن شیر آب آمد.

- ان قدر بد خطه؟

بخشا پرسید و روی صندلی راهرو نشست.

- نه. من زبونشو بلد نیستم.

- زبون سختی نیس. می تونم یادت بدم.

- جدی؟

- آره.

- خوبه. به وقتش بهم یاد بده.

بخشا پس سر به دیوار چسباند و با حفظ لبخندش پلک ها را بست. پریناز از سرویس بهداشتی بیرون رفت و نگاهی به نیم رخ خسته ی مرد نشست. شاید خط به خط مرد جوان را از بر نبود اما یک چیزهایی را بلد بود از چهره، از چشم های او

بخواند. چیزهایی که گاهی گمان می کرد فقط گمان های زودگذر
ذهن خودش هستند. چیزهایی که گاهی گمان می کرد از
آرزوهای دوری نشأت می گیرند و حقیقی نیستند. خیالند. خیال
های محال.

به آشپزخانه رفت و کتری را روی اجاق گذاشت.

- دل منم تنگ می شه.

صدای بخشا سر پریناز را به سمت در چرخاند. مرد جوان به
چهارچوب تکیه داده بود و نگاهش می کرد. سکوت پریناز و
نگاه سؤالی اش بخشا را وادار به حرف زدن کرد.

- دل منم برای پری تنگ می شه.

قلب پریناز به در و دیوار قفسه ی سینه کوبید. بخشا نفس
گرفت، آب دهان را به زور فرو فرستاد و حرف دلش را زد:

- این دستا شاید معجزه کردنو یادشون رفته باشه ولی ... زخما
انگار خوب بلدن معجزه کنن.

بخشا گفت و تنه از چهارچوب در کند و دوباره روی صندلی
راهر و نشست.

- حضورت این جا برای منم عین معجزه س.

حالِ دگرگونِ پریناز چیزی نبود که قابلِ کتمان باشد. دستش
ناخودآگاه به سمت لبه ی شالش رفت، موهای بیرون ریخته را
پشت گوش انداخت و شال را مرتب کرد. کمی خیره ی
چهارچوب خالی شد، کمی ماتِ قطره ای که از شیرآب می چکید
ماند و بعد نگاه به شعله ی آبی و نارنجی اجاق دوخت. چند جمله
ی آخر مرد جوان مرتب در ذهنش تکرار می شدند، قلب را وادار
به کوبش می کردند و بی قراری به جان می ریختند.

"دل منم برای پری تنگ می شه"

"این دستا شاید معجزه کردنو یادشون رفته باشه"

"زخما انگار خوب بلدن معجزه کنن"

"حضورت این جا برای منم عین معجزه س."

"حضور"

"زخما"

"دستا"

"معجزه"

*ریسور فلزی: ظرف فلزی کلیوی شکل برای پانسمان

- چایی دم نکشید؟

صدای بخشا نگاه مات پریناز را از تصویر پشت پنجره کند.
دقایقی طولانی خودش را در آشپزخانه ی کوچک حبس کرده
بود، بیرون نرود، چشمش به چشم مرد نیفتد و حال درونی اش
برای او عیان نشود. حالا اما صدای مرد نشان می داد از تنهایی
شاکی شده است.

- الان می یارم.

- عجله نکن.

صدای نزدیک شده ی بخشا نگاه پریناز را از پنجره کند، تنه به
عقب چرخاند و مرد را ایستاده میان درگاه دید. لحظه ای در

سکوت خیره ی هم ماندند، بعد بخشا به سمت سینک رفت و
قوری شسته را از روی آب چکان برداشت:

- فکر کنم اول باید دمش کنی، بعد بیاریش.

پریناز از گیجی خودش، از این که دستش پیش بخشا رو شده
بود خجالت کشید. لب به دندان گرفت و نزدیک شد:

- بده به من، باند دستتو خیس نکن.

- چای خشک کجاست؟

بخشا پرسید و منتظر ماند. نزدیک بودنشان، عطر شامپوی
مخلوط شده با عطر خنکِ مرد را به مشام پریناز می ریخت و
کیفورش می کرد. عطر مرد را دوست داشت.

- بده به من.

بخشا نگاه از کابینت گرفت و موشکافانه چهره ی زن جوان را از
نظر گذراند. ناراحت شده بود؟ قوری را به سمت او گرفت و عقب
ایستاد.

- ناراحت کردم؟

پریناز در یکی از کابینت ها را باز کرد:

- نه اصلاً.

گفت و پشیمان لب به دندان گرفت. حتم داشت اگر آن لحظه جلوی آینه می ایستاد پریناز درون آینه پراخم نگاهش می کرد.

- خوشحالت کردم؟

میان حال دگرگون، لبخند به صورت پریناز نشست. قوطی حلبی جای خشک را از کابینت برداشت و یک پیمانه در قوری ریخت. بخشا به نیم رخ زن جوان، به لبخندش خیره بود. پریناز ترجیح داد جواب سؤال دوم را ندهد. می ترسید بیشتر از آن دستش برای مرد جوان رو شود. قوری را از آب جوش پر کرد و آن را روی کتری گذاشت. دست چسبیده به قوری اما تمایلی به جدا شدن نداشت. دست اگر جدا می شد، نگاه هم باید از منظره ی بخار گرفته ی پیش رو کنده می شد و در آن لحظه پریناز تمایلی به آن کار نداشت. می ترسید هم نگاه شدن با مرد جوان اوضاع را بدتر کند.

- قرار نبود این جوری بشه.

پریناز نگاه از بخار گرفت و سر به سمت در چرخاند. جایی
نزدیک سیب آدمِ بخشا را نگاه می کرد.

- بزرگترین زخمِ زندگی‌مو از دوست داشتن خوردم. از جمله‌ی
کوتاهِ لعنتیِ "دوست داشتن".

پریناز مشتاق شد. تنه به سمت بخشا چرخاند و منتظر ماند.
بخشا اما یکی از شانه‌هایش را به چهارچوب در تکیه داد. انگار
برای ایستادن برای گفتن، برای گفتن از بخش بزرگی از گذشته
که از پریناز پنهان مانده بود، نیاز به تکیه گاهی داشت. میان آن
چه فؤاد تعریف کرده بود هیچ خبری از آن شب منحوس، از آن
اشتباه بزرگ، از آن تبرِ گرفته به ریشه، از سقوط یک جنگل
نبود.

- محیا رو از وقتی خودمو شناختم دوست داشتم. تموم
نوجوونی و جوونیم با فکر رسیدن بهش گذشت. اونم دوستم
داشت. همو می خواستیم. تا وقت مردنش دوستش داشتم اون
ولی ...

نگاهش از چشمان منتظر پریناز کنده شد و به جایی میان قاب
پنجره، درست پشت سر زن جوان نشست:

- اون ولی ... وقت رفتنش ته مونده ای از عشق به من هم تو
دلش نمونده بود. یعنی ... فکر می کنم نمونده بود.

یک "چرا"ی پررنگِ هول تا نوک زبان پریناز رفت اما پشت لب
های بسته اش اسیر شد. می ترسید اگر بپرسد، مرد ساکت
بماند، موتورِ حرف زدنش مثل بارهای پیش از کار بیفتد و
چراهای زیادی را بی جواب بگذارد.

- زندگی مون، کنار هم بودنمون، دوست داشتنمون فرسایشی
شده بود. روح جفتمونو مثل سوهان ذره ذره می سایید. بچه شد
آفت و افتاد به جون زندگیمون. هر شب بحث، هر شب جدل، هر
شب گریه های محیا، هر شب تحلیل رفتنِ آرامشمون و هر شب
یه عالمه حسرتِ روزایی که آروم بود و انگار سال ها از
گذشتنشون می گذشت. ترس بدی به دلم افتاده بود. مثل هول
و ولایی که از افتادن یه اتفاق به جوته اما نمی افته تا خلاصت
کنه. مثل ترس از مرگ. شبا اون قدر دیر می رفتم خونه که

نبینمش. اون قدر سِرمو به کار گرم کرده بودم که زمونای کمتری
همو ببینیم و بحث کمتر بشه و ترسِ به هم خوردن زندگیمون
هم به مراتب کمتر و کمرنگ تر اما فایده نداشت. بحث و جدل و
دلخوری وقتِ لازم واسه عرضه رو هر جور شده پیدا می کرد.
خستگی روحیم، ناامیدی، حسرت، بی چارگیِ به جایی اون قدر
عمیق شد که خودمو ته یه چاه دیدم و بیرون اومدن از شو
غیرممکن. وسط اون حال خراب، مثل راننده ای که از خستگی
خوابش می بره، خوابم برد. زدم به بی راهه، تصادف کردم. چپ
کردم. زندگیمو چپ کردم.

پریناز آب دهانش را به زور فرو داد. دقیقه ای می شد از وقتی
که بخشا نگاه از پنجره کنده و خیره ی او حرف می زد. پریناز اما
دلش نمی خواست باقی حرف های او را بشنود. ترس شکستن
بتِ مردی که پیش رویش ایستاده بود نمی گذاشت بماند و
بشنود اما پاها یاری نمی کردند. بهانه ای هم برای رفتن نبود.
کاش یکی می رسید، در می زد، دوايي می خواست، مرهمی،
قرصی و پریناز را از آن کابوس بیرون می کشید.

بخشا لحظاتی طولانی ساکت ماند. چهره ی زن جوان چیزی را نشان نمی داد. حالا نه اشتیاق لحظه های اولیه برای شنیدن را داشت و نه حرف او را قطع می کرد و چیزی می گفت تا ساکتش کند. حرف زدن از باقی ماجرا، حرف زدن از آن شب منحوس، حرف زدن از آن خطای بزرگ آن هم چشم در چشم زن جوان سخت بود. اعتراف کردن همیشه سخت بود. نگاه از پریناز گرفت، به سمت پنجره رفت و پشت کرده به او ایستاد:

- یه عصر بعد یه دعوای مفصل باهاش زدم از خونه بیرون. همون شب یه مهمونی دعوت شده بودیم. هم من و هم محیا اما ... اهل اون طور مهمونی ها نبودیم. از همونا که همه چی توش پیدا می شه. دراگ، نوشیدنی، قرص، موسیقی، رقص و اتاقای آماده ی طبقه های بالا. وقتی از خونه زدم بیرون، اونقدری حالم بد بود که نمی دونستم اصلاً کجا باید برم و چی کار باید بکنم تا آرام بگیرم. ترس تموم جونمو له کرده بود. ترس رفتن محیا، ترس رسیدن خبر به گوش همه ی اونایی که به عشقمون غبطه می خوردن، ترس شکست، ترس ندیدنش، ترس تنهایی. به منشی م پیام دادم که سر کار نمی رم. دلیلشو پرسید، گفتم حالم خوش

نیس. زنگ زد ... زنگ زد و جواب دادم و بعدش، بعد اون شب هزاران هزار بار خودمو به خاطر کشیدن اون دکمه ی سبز لعنتی روی صفحه ی گوشی م لعنت کردم. از صدام فهمید مریض نیستم و فقط به هم ریخته م. اصرار کرد شب واسه مهمونی برم. گفت فلونی و فلونی هم هستن، حالت خوب می شه، سر حال می شی و درست تصمیم می گیری. اشتباهی رفتم که درست تصمیم بگیرم. رفتم که حال خوب بشه، حال همه ی روزای بعد خودم و محیا و همه رو بد کردم.

- رفتی تو ... تو یکی از اون اتاقا؟ اتاقای ... اتاقای بالا؟

پریناز وقتی سکوتِ طولانی بخشا را دید جان کند و پرسید و منتظر ماند. بخشا به سمتش چرخید. سرش به آرامی و به تأیید حرف پریناز تکان خورد و دنیای پریناز را تکان داد. باورِ آن چه شنیده بود، باور پذیرفتنِ ترکِ نشسته بر بتش سخت بود. کسی در گوشش مرتب زمزمه می کرد قضاوت مردِ بریده ی دیروز، مرد شکسته ی امروز کار درستی نیست.

- خودم چیزی یادم نیس. آخرین تصویر اون شب لیوانیه که تو دستم بود. یه چیزی به خوردم دادن، قرصی، موادی و بعد ...
بعدش یه فیلم و یه سری عکس بود که رسید دست محیا.

دست های پریناز روی دهانش نشستند. حالا سختترین کار ممکن باور بلایی بود که بر سر این مرد آورده بودند. مگر می شد کسی تا این حد قصی القلب باشد؟!

بخشا نگاه از زن جوان گرفت. بهت نشسته به آن صورت و دهان باز مانده پشت آن دست های کشیده ی ظریف را دوست نداشت. خیره ی تاریکی پشت پنجره زبان روی لب های خشکش کشید، پلک ها را بست و ضربه ی آخر را زد:

- فیلم رابطه م با منشیم رسید دست محیا. یه مشت عکس، یه فیلم، یه سری اسکرین شات از پیغامایی که روح منم خبر نداشت اما از گوشی من برای منشیم فرستاده شده بود بند پوسیده ی زندگیمونو پاره کرد. بند دل محیا رو پاره کرد. محیا رفت. باختمش.

بخشا گفت، برگشت و نگاهش به دست های پایین افتاده ی پریناز نشست.

- اینا رو فؤاد واسه ت نگفته بود. ولی فکر کردم باید بدونی. فکر کردم حالا که بازم سر و کله ی اون دو تا کلمه ی لعنتی پیداشون شده باید بهت بگم. قرار نبود این جوری بشه، قرار نبود دوباره پای "دوست داشتن" وسط زندگیم باز بشه ولی ... دست بانداژ شده ناخودآگاه برای لمس زنجیر و حلقه به سمت یقه رفت. هنوز و بعد گذشت آن همه روز از آن روزی که فؤاد زنجیر را از گردنش باز کرده و به او برنگردانده بود، دستش گاهی به سمت گلو می رفت تا زنجیر را بیرون بکشد و حلقه را میان مشت بگیرد. جای خالی زنجیر یادش انداخت از آن شکافِ بزرگ افتاده به زندگی عبور کرده است، هر چند در آن لحظه مطمئن نبود با آن چه گفته شکاف دیگری ایجاد نکرده باشد. پریناز همچنان مات و مبهوتش بود وقتی او پاها را وادار به رفتن کرد. حرف دیگری نمی ماند. حالا باید صبر می کرد و زمان می داد تا دختر جوان آن چه شنیده بود را هضم کند و بعد تصمیم

بگیرد از این مرد مرموزِ بی رمز و راز دوری کند یا نه. از کنار زن گذشت، لحظه ای پشت سر او ایستاد و بعد چهارچوب در را رد کرد. پاها او را به سمت در کشاندند، دست بانداژ شده بالا رفت تا دستگیره را پایین بکشد، صدای پریناز متوقفش کرد:

– چایی رو بریزم؟

قلب مرد جوان آرام گرفت. پلک ها روی هم نشستند و نفس حبس شده بیرون ریخت. بی شک آن لیوان چای شیرین ترین تلخی تمام عمرش بود.

برگشت و نگاه در چهره ی زن جوان چرخاند. هیچ چیز از آن چهره، از آن نگاه خوانده نمی شد. خواست چیزی بپرسد، حرفی از آن چه گفته بود بزند و حس و حال پریناز را از شنیدن حقیقت تلخ زندگی اش بفهمد، پشیمان شد. به جایش سؤال دیگری پرسید:

– می ریزی؟

پریناز لبخند کمرنگی زد و سری به علامت مثبت تکان داد. به آشپزخانه برگشت و لحظه ای مات رو به رو شد. حالا مهمترین بخش های زندگی بخشا را می دانست. حالا می شد با خودش خلوت کند، موقعیت را، گذشته را، اتفاقاتی که مرد پشت سر گذاشته بود مرور کند و به یک جمع بندی برسد. به یک نتیجه گیری معقول. به این که تن به احساساتش بدهد یا پای عقل را وسط بکشد و حسِ جان گرفته ته وجودش را به جان کدنی سر به نیست کند. پلک زد و نگاه خیره را از پیش رو گرفت. لیوان سرامیکی صورتی را از آبچکان برداشت نگاه به پری نشسته ته آن دوخت.

"تو چی می گی؟ چی کار کنم؟"

پری در سکوت و با لب های بسته نگاهش می کرد.

"سه سال جهنمی رو گذرونده"

"به بدترین شکل از پشت خنجر خورده، اعتمادش نابود شده باز اعتماد می کنه، باز مهربونی می کنه، باز به آدما پشت می

کنه و ترس خنجر خوردنو یه جایی ته وجودش مخفی نگه می
داره"

"باهاش راه بیا، با دلش راه بیا. بهش فرصت بده، به خودت
فرصت بده. بذار همدیگه رو بیشتر بشناسین."

"دلت می یاد از خودت برونیش؟"

"می تونی؟"

"می خوای اصلاً؟"

"حقشه؟"

"حقش نیس"

"مرد مهربونیه"

"چیز بدی ازش ندیدی تا حالا"

"اون قدری مهربونه که حواسش حتا به غرق شدن منم هست"

"دلش برای من تنگ می شه"

"دلش برای تو هم تنگ می شه"

"تو براش معجزه ای"

"معجزه شو ازش بگیر"

"می خوای بگیری؟"

"می تونی؟"

"دلت می یاد؟"

"برو پیشش، هر چی سؤال تو ذهنته ازش بپرس"

"به جفتتون لطف کن و فرصت بده"

"ایمانشو، امیدشو ازش بگیر"

لیوان را سر جایش گذاشت، درون دو لیوان بلوری چای ریخت و از آشپزخانه بیرون رفت. بخشا حالا در راهرو نبود. نگاهی چرخاند و او را ایستاده جلوی یکی از تابلوهای اتاق معاینه دید. - گه گاهی شوکا همراه توکا می یاد این جا. عاشق این تابلوئه. می خوام این بار به شجاع سفارش بدم چند تایی از این پوسترهای آناتومی بدن بخره براش.

بخشا نگاه از تابلو گرفت، تنه به سمت پریناز چرخاند و لبخند زد. برای زمان خریدن و گذار از حال بد به حال خوب تغییر بحث ایده ی جالبی بود.

- به نظرم این کارو نکن.

بخشا گفت و جلو رفت. روی صندلی معاینه ی بیمار نشست و منتظر ماند پریناز هم روی صندلی خودش، پشت میز بنشیند و سینی را روی میز بگذارد.

- چرا؟

پریناز پرسید، لیوان چای بخشا را به دستش داد و کشوی میز را باز کرد. نگاهش به محتویات درون کشو بود هر چند خودش خوب می دانست نقل ها تمام شده اند و حتا یک دانه شکلات هم آن تو نیست اما جای دیگری برای فراری دادن نگاهش پیدا نکرده بود.

- فکر کنم جای پوستر پزشکی واسه ت چند تا پوستر هلوکیتی بخره بیاره.

لب های پریناز کش آمدند. نگاهش ناخودآگاه از کشو کنده شد
و به چشم های مرد جوان نشست. لبخند چین های دو طرف
چشم های مرد را عمیق تر کرده بود.
بخشا شانه بالا انداخت:

- لیوان خریدنش عبرت نشد برات؟

پریناز کشو را بست، دست دراز کرد و قندان را از کنج میز به
سمت بخشا هل داد:

- چرا منتها من که شهر نمی رم. تنها گزینه هم فعلاً شجاعه.
بخشا لبی به چای زد و از داغی آن چهره درهم کشید:

- منم نمی رم، اگه می رفتم حتماً براش می خریدم. منتها فردا
دارم می رم پشت کوه. می تونم به بهنیا سفارش بدم بفرسته.
- جداً؟

پریناز مشتاق پرسید و بخشا سر به تأیید تکان داد:

- چرا که نه. حتماً.

- زحمت می شه آخه.

- نه نمی شه.

- شوکا حتماً خوشحال می شه. یکی دو تا از کتابهای مصور پزشکی رو برده خونه. مامانش می گفت هر شب تا دیروقت می شینه هی عکسا رو نگاه می کنه.

- چه خوب.

- آره. برای یه بچه تو سن اون، این همه علاقه خیلی عالیه. پریناز گفت و کمی از چای نوشید. سکوت سنگین و طولانی شد. بخشا آن را نمی شکست و پریناز هم هول داشت لب باز کند و آن چه نباید بپرسد و خاطر مرد را مکدر کند. بالاخره اما سکوت کش آمده جفتشان را معذب کرد که هر دو با هم لب باز کردند:

- من

- چرا

بخشا حرفش را خورد و منتظر ماند. پریناز هم همین طور.

- بگو.

- تو بگو.

- چرا چی؟

پریناز زبان روی لب کشید و به سختی سؤالش را کامل کرد:

- چرا منشی ت اون کارو کرد؟

بخشا کمی از چای نوشید. "چرا"یی که حالا از زبان پریناز می شنید، یک "چرا"ی کش آمده از گذشته های دور بود. چرای بی جوابی که هزاران جواب داشت اما نه قطعی.

- نمی دونم. محیا می گفت چشمش ... می گفت دلش گیر بوده،
فؤاد می گفت خواهر و برادر حسادت می کردن. خودم ولی ...
برادر نیلوفر محیا رو می خواست. امین. ... شاید اشتباه کردیم.
شاید که نه، حتماً اشتباه کردیم. تو انتخاب رفیق اشتباه بزرگی
کردیم. پای ثابت دورهمی هامون بودن و انگار ... انگار که نه،
محیا چشم امینو گرفته بود. می دونم که تو اون دو سالِ خرابی
رابطه ی ما سعی کرد خودشو از خواهرش سوا کنه و دل محیا رو
به دست بیاره. می دونم تموم سعی شو کرد زندگی ما از نو
درست نشه و اینم می دونم به محیا وعده می داد اگه از من جدا
شه، بهترین زندگی رو براش می سازه. تو اون جبهه هیچ کس

پشت من، شونه به شونه ی من نمی جنگید، حتا بهنیا. بهنیا می گفت اون زندگی دیگه زندگی بشو نیس، بگذر و هم خودتو خلاص کن و هم دختر مردمو. پدرم سکوت کرده بود و مادرم فقط غصه می خورد. به خاطر من چند باری رفت دنبال محیا، دست به دامن پدر محیا هم شد ولی از یه جایی به بعد با بهنیا هم عقیده شد. لج کرده بودم انگار. فکر باختن محیا دیوونه م کرده بود. نمی تونستم درست تصمیم بگیرم. شاید بهترین راه همونی بود که همه می گفتن. شاید اگه جدا شده بودیم محیا الان زنده بود. شاید حتا الان با امین ازدواج کرده بود و زندگی خوبی داشت. نمی دونم هر چند ابراز تنفرش به اون خواهر و برادر چیزی نبود که بتونه پنهون کنه. درست از همون روزایی که نیلوفر منشی من شد، حس بدش رو باهام در میون گذاشت. بهم گفت هر کیو می خوای بیار اما نیلونه. می پرسیدم چرا، نمی گفت. من رفتار عجیب غریبی از اون دختر ندیده بودم. یعنی اصلاً به چشمم نمی اومد که بخوام بهش دقت کنم محیا ولی زن بود. جنس خودشو خوب می شناخت. بعد اون اتفاق، وقتی همه چی رو شد، میلیون ها بار افسوس خوردم که چرا به حرف محیا

گوش ندادم. چرا بهم اصل ماجرا رو نگفت. چرا سکوت کرد.
منتها افسوسا جز این که دردو بیشتر کنن کار دیگه ای از عهده
شون بر نمی یاد.

- بعدش ... بعد اون ماجرا رفتی سراغش؟

- سراغ کی؟

- همون دختره.

نگاه بخشا لحظه ای به چشمهای پریناز نشست. اسم نیلوفر را به
زبان نمی آورد.

- رفتم. شب قبل از این که بفهمم اصلاً چی شده محیا رفت.
بدون هیچ توضیحی. چند تا جمله ی نامفهوم گفت و رفت.
گمون کردم بازم همون داستان بچه س. با خودم گفتم فردا
وقتی کارم تموم شد می رم دنبالش، می رم خونه پدرش و برش
می گردونم. فردایی که دو سال طول کشید بیاد و بعد خیلی زود
رفت. ماجرا رو فؤاد بهم گفت. من نمی فهمیدم چی می گه. گیج
شده بودم. فاجعه اون قدر عمق داشت که همه ش گمون می
کردم دارم خواب می بینم. هضمش واسه م سخت بود. غیرممکن

بود. همون روز رفتم سراغ اون دختره. خونه بود. بهم گفت هیچ
دسیسه ای تو کار نبوده، بهم گفت به زور وادارش کرده م و
خودش هم راغب نبوده. سعی کرد من به جنون رسیده رو آرام
کنه. سعی کرد اوضاعو تو دستش بگیره. گفت طوری نشده، می
شه همه چیو درست کرد. گفت با محیا حرف می زنه. با محیا اگه
بنا بود حرف بزنه، منو از یه خیانت کار به یه متجاوز تبدیل می
کرد و پرتگاهی که بنا بود ازش سقوط کنم عمیق تر. از هر
طرف می خواستم برم تهش باختن بود. اون قدر از خودم و از
محیا و از دنیا شرمنده بودم که دلم می خواست خودمو سر به
نیست کنم. حاضر بودم بمیرم و بار اون بی آبرویی رو شونه هام
نباشه. اوضاع وقتی بدتر شد که فؤاد حرف از یه سری پیام زد.
پیامایی که انگار از گوشی من برای نیلوفر ارسال می شده. یه
مشت تکست و شعر عاشقانه، یه مشت اراجیف. محیا یه مشت
اسکرین شات از اون پیام دیده بود که عشق من به نیلوفرو باور
کرد و رفت. محیایی که فوبیای کم بودن تو زندگی مشترکمون
رو داشت، محیایی که گمون می کرد بچه دار نشدنش نقص
بزرگیه و من دیر یا زود به بهونه ی اون نقص می ذارم می رم،

خیلی راحت باور کرد اونی که زندگیمونو ول کرده و رفته منم نه خودش. اونی که اول رفته منم، نه اون. منو، قسامو، حرفامو باور نکرد. به هر دری زدم نیلوفرو پیدا کنم. پیداش نکردم. آب شده بود رفته بود تو زمین. دستم بهش نمی رسید گیسشو بچسبم و کشون کشون ببرمش پیش محیا که بگه چه غلطی کرده. هر چند فکر نمی کنم اگه حرف هم می زد محیا باور می کرد. مدارک اون قدر مستدل و مبرهن بود که جایی برای کتمان یا برداشتن آوار و درست کردن خرابیا نمی داشت. محیا باورم نکرد. اون چیزی که ازش می ترسید اتفاق افتاده بود و ترس اتفاق افتادن یه چیز همیشه بدتر از خود اون اتفاقه و محیا انگار خلاص شده بود. انگار از تحمل ترس و انتظار رفتن من خسته شده بود که رفتنمو راحت قبول کرد و رفت. قسم و آیه های من، به در و دیوار کوبیدن هام، زور زدنم، دو سال التماس کردنم، واسطه فرستادنم ته ش شد برگشت اجباری محیا و بعد هم مردنش.

زنجیره ای از اتفاقات، احساسات و آدم های مختلف باعث شد
زندگیمون از هم بیاشه و به این نقطه برسیم. هر کدوممون به
اندازه ای تو این ویرونی ای که روبه رومونه سهیمیم.

نیلوفر، امین، فؤاد، من، محیا، بچه ای که نیومد.

- سخته.

نگاه مات بخشا از لیوان چایی که میان دست های بانداژ شده
اش گرفته بود بالا رفت و به چشم های غمگین پریناز نشست. به
خاطر او آن چنان مغموم بود؟

- سخت بود.

- چه جوری می تونی اینی باشی که الان هستی؟

بخشا نفهمیده سر به دو طرف تکان داد.

- چه جوریم مگه؟

- این مهربونی، این رفاقت کردن، چه جوری می تونی دوباره به

آدمیزاد اعتماد کنی؟

بخشا سری به دو طرف تکان داد. لبهایش به سمت پایین متمایل شده بودند و ژست متفکر گرفته بود.

- نمی دونم. شاید خستگی باعثش. خستگی از دست و پا زدن تو منجلا بی که جونمو گرفت. از سیاهی خسته شدم و دلم می خواد یه ذره سفیدی ببینم. هر چند پشت و پسای ذهنم حالا یه آژیر تعبیه شده که یه وقتایی صداش تو مغزم می پیچه. زنگ خطری که یه وقتایی خود به خود جیغ می کشه و اخطار می ده. شاید هم نیاز دارم باور بشم. نیاز دارم بهم اعتماد بشه. نیاز دارم ببینم و دوباره باور کنم اون قدری که محیا و بقیه گمون می کردن سیاه نیستم. شاید نیاز دارم یکی پیدا بشه، باورم کنه تا دست از سرزنش خودم بردارم. تا باور کنم من خطایی هم اگه کردم به عمد نبوده. شاید نیاز دارم ببینم آدما باورم دارن.

بخشا گفت و سکوت کرد. لحظاتی هیچ کدام چیزی نگفتند تا این که پریناز سکوت را شکست:

- اون پسره چی شد.

- کدوم؟

- برادر اون دختره.

لبخندی بر صورت بخشا نقش بست. اصرار پریناز برای نام نبردن از موجود پلید قصه ی زندگی اش را دوست داشت. حساسیت شیرینی بود.

- هست. زندگیشو می کنه. فیلم هندی یا سریال ایرانی نیس که ته ش آدم بدا به سزای عملشون برسن.

- بعد اون جریان دیدیش؟

- چند باری تو اون دو سال با هم دست به یقه شدیم. اون زور زد محیا پای تصمیمش بمونه، من زور زدم محیا رو از تصمیمش منصرف کنم. دو سال جنگیدیم، ته ش اون شکست خورد و به فاصله ی چند روز بعد من. هر دو محیا رو باختیم. همه مون باختیم.

- متأسفم.

پریناز آرام گفت و نگاه مهربانِ مغمومش را به چشمهای مرد جوان نشاند. حالا این مرد برایش محترم تر از قبل بود. حالا می توانست راحت چشم بر آن شب نحس ببندد و با دلش همدست

شود و پای عقلش را قلم کند. حالا می توانست این مرد را با خیال راحت باور کند و به او اجازه بدهد خودش را از نو باور کند. حالا می توانست به پری نشسته کنج لیوان لبخند بزند و خاطر او را جمع کند. حالا می شد به لبخند رضایت پری لیوان لبخند بزند.

- پس می خوامی بری پشت کوه.

بخشا نگاه از تاریکی محوطه کند و به پنجره پشت کرد. حالا نگاهی به پریناز بود. صدای هومی که از ته گلویش بیرون ریخت به سؤال پریناز جواب مثبت داد.

- چیزی لازم داری؟

پریناز سر پا شد، لیوان های نیم خورده ی چای را درون سینی گذاشت و به سمت در اتاق رفت:

- نه. فقط اگه بسته ای برام اومده بود زحمت بکش بیار.

بخشا "چشم"ی گفت، لحظه ای به بیرون رفتن زن جوان خیره ماند و بعد دوباره به سمت پنجره چرخید. درست از لحظه ای که "باختیم" را گفته بود و پشت بندش "متأسفم" پریناز را

شنیده بود از روی صندلی بلند شده، به بهانه ی تماشای تاریکی
پشت پنجره ایستاده و به پریناز پشت کرده بود. سکوت کش
آمده حالا آزاردهنده نبود. هر دو انگار نیاز داشتند کمی بی
حرف غرق افکارشان شوند. پریناز به آن چه شنیده بود، به
تصویرهای جدیدی که از مرد جوان در ذهنش نقش بسته بود
فکر می کرد و بخشا به آن چه تمام آن روزها ذهنش را درگیر
کرده و در نهایت با گفتنش خود را خلاص کرده بود می اندیشید.
برخورد اولیه ی پریناز خوب بود. این که با وجود شنیدن از آن
شب منحوس باز هم او را به نوشیدن چای دعوت کرده بود، این
که به حرفهایش گوش داده و ابراز تأسف کرده بود نشان می داد
واکنشش برخلاف آن چه بخشا انتظار داشته، بر خلاف واکنش
باقی آدم های زندگی اش بعد از رو شدن ماجرای آن مهمانی
لعنتی بوده است. نشان می داد این زن لااقل در این لحظه او را
قضاوت نکرده است. انگ خیانت به پیشانی او نکوبیده و باورش
کرده است. هر چند مطمئن نبود در ساعت های بعد، روزهای
بعد، برخورد پریناز همچنان همانی باشد که آن لحظه بود. دلهره
داشت هر چه از دقایق اولیه ی شوک دور شوند، ذهن پریناز به

تقلا بیفتد، زنگ خطر را به صدا در بیاورد و از او دوری کند.
پریناز اگر از او دوری می کرد، اگر سرد می شد، اگر باورش را
نسبت به او از دست می داد چه می شد؟ هیچ. یک شکست به
شکست های دیگر زندگی اش اضافه می شد، کمی دردش می
آمد و بعد به دردِ نشسته ته قلبش عادت می کرد. مثل تمام
دردهایی که حالا در اعماق وجودش جا خوش کرده بودند و
خیال رفتن نداشتند. فقط کمی به عمق تنهایی اش اضافه می
شد. فقط کمی دلسردی اش بیشتر می شد و فقط کمی به
بدترین شکل و از نو می باخت.

– دستاتو آب نزن. فردا عصر برمی گردی؟

بخشا نگاه از پنجره گرفت و به سمت در چرخید. وقت رفتن بود
اما پاها میل قدم برداشتن نداشتند. دل می ترسید پریناز را تنها
بگذارد. می ترسید به محض هجوم خلوتِ طولانی شب، فکر و
خیال ها حمله ور شوند، تردید ریشه کند و دوری گزیدن پا
بگیرد. می ترسید برود و پریناز را از دست بدهد.
– آره.

- وقتی رسیدی بیا پانسمان دستاتو برات عوض کنم.

- باشه.

بخشا گفت و با اکراه راه افتاد. تا ابد نمی توانست آن جا بایستد، هرگز هم نمی توانست به آن چه در ذهن پریناز در حال شکل گرفتن یا تغییر بود پی ببرد و کاری کند. باید می رفت و زمان می داد تا فردا عصر که به بهانه ی پانسمان دستش به این خانه بیاید و بفهمد زن جوان تغییری کرده است یا نه. باید می رفت و یک روز دیگر می آمد و واضح تر از قبل از آن چه در دلش بود، از احساسش با او حرف می زد. اول باید می رفت و به پریناز وقت می داد بیشتر فکر کند و بهتر تصمیم بگیرد. بعد می آمد و اگر شکافی به رابطه ی نوپا افتاده بود پر می کرد. باید می رفت و بعد بر می گشت و درزی اگر می دید می دوخت.

به سمت در راه افتاد:

- من می رم دیگه. بابت چایی ممنون.

پریناز لبخند به لب از جلوی در اتاق کنار رفت:

- خواهش می کنم.

- فردا می بینمت.

- حتماً.

بخشا جلوی در ورودی ایستاد و به سمت پریناز چرخید. تمام
جانش به تقلا افتاده بود دست پیش ببرد، دختر را محکم میان
بازوانش بگیرد و سر او را بر سینه بگذارد. دلش می خواست
دختر را به آغوش بکشد و زیر لب قسم بخورد آن چه دیگران
راجع به او گمان کرده اند اشتباه بوده است. دلش می خواست
وقتی دختر به صدای تپش های قلب بی قرار او گوش می دهد از
پشیمانی بگوید، از اشتباهی که نباید می کرد و کرد و از تاوانِ
سختی که داد و همان لحظه ها هم می داد. پریناز در را برایش
باز کرد. بخشا پلک زد و نگاه خیره اش را از او گرفت. قلبش به
در و دیوار سینه می کوبید و یک سؤال پشت لب های بسته بی
قراری می کرد.

- چیزه ... امممم....

پریناز منتظر خیره اش ماند. بخشا گونه اش را خاراند، به در
نزدیک شد و به آن پشت کرد. نگاهی دور تا دور راهرو انداخت
و در نهایت دوباره خیره ی پریناز شد:

- چیزی که برات گفتم ... یعنی ... می تونم خواهش کنم منو
قضاوت نکنی؟

بی حالتی چهره ی پریناز کمی بیشتر از حد معمول طول کشید.
آن قدر درد در آن جمله در آن خواهش نشسته بود که پریناز را
در لحظه فلج کند. جان کند تا رفته رفته لبخند کم جان کجی به
صورت نشانند و در نهایت لب ها را از هم فاصله داد:
- نمی کنم.

- من ... من اشتباه زیاد داشته م اما ... آدم بده ی قصه نیستم.
چیزی که بقیه فکر می کنن.

- اونا اشتباه می کنن.

پریناز بی وقفه گفت و قلب بخشا آرام گرفت.

- همه ی آدمای اشتباه می کنن. مثل من، مثل تو، مثل محیا.

بخشامات چهره ی مهتابی زن جوان ماند.

- من قصاص قبل از جنایت نمی کنم. آدما رو هم بر اساس اشتباهاتشون قضاوت نمی کنم. اون چه که هستن رو می بینم و همون طور که هستن می پذیرمشون. مثل تو که محیا رو همون طور که بود پذیرفته بودی. با تموم مشکلاتی که داشت. از نداشتن بچه، از کم حس کردن خودش یا حتا ترس و تردید و بی ایمانیش به وفاداری تو. هر چند که یک زن، در مقابل یه مرد همه چی تموم، حتا اگه نقصی هم نداشته باشه باز هم احساس کمبود یا احساس خطر می کنه.

لبخندی روی صورت بخشا نقش بست. چین های گوشه ی چشم ها عمق گرفتند و خودنمایی کردند. بخشا قدمی به پریناز نزدیکتر شد:

- من الان همه چی تمومم از نظرت؟

پریناز از لحن و نگاه شیطان مرد جوان به خنده افتاد.

- از اون چیزی که در مورد گذشته ت شنیدم انگار بودی.

تای ابروی بخشا بالا رفت:

- الآن نیستم یعنی؟

لبخندِ پریناز عمق گرفت:

- نمی دونم. هستی؟

بخشا شانه بالا انداخت:

- نمی دونم ولی ...

حالا جدی شده بود:

- اگه بنا باشه دختری که دوستش دارم احساس کمبود یا خطر

کنه، اگه قراره بترسه و به وفاداریم شک کنه، نه نیستم. من یه

ناقص الخلقه ی مادرزادی ام!

پریناز این بار بلندتر از قبل خندید. بخشا لبخند به لب به

چشمان او که برای لحظه ای بسته شده بودند خیره ماند و بعد

عقب رفت. در را که باز می کرد صدای پریناز نگه اش داشت:

- تو مرد خوبی هستی.

بخشا از شنیدن آن چه زن جوان گفت کیفور شد. سر به عقب
چرخاند و نگاهش به چهره ی جدی و لبخند کمرنگ پریناز
نشست. پریناز سکوت را شکست:

- شاید حالا همه چی تموم نباشی اما حضورت این جا واسه من
... شاید اگه نبودی این همه مدت این بالا موندگار نمی شدم.
حضورت این بالا واسه همه شبیه معجزه س.

گفت و لبخند به لب به تماشای بخشا ایستاد. مرد جوان مه و
مات مانده بود. آن همه واژه ی خوش را درست بعد از گفتن از
گذشته، گفتن از آن مهمانی منحوس باور نداشت. خوشحالی آن
لحظه خارج از تحملش بود. شبیه وقتی حتم داری آن چه می
بینی رؤیاست و لحظه ای دیگر بیداری تمامش می کند. پریناز
سری تکان داد، خداحافظ را آرام زمزمه کرد و در را بست. گونه
های گر گرفته، قلب بی قرار و نفس های سطحی خبر از هیجان
زیادِ نشسته به جانش می دادند. برای آرام کردن خودش نیاز
داشت تنها باشد. نیاز داشت مرد جوان برود، او تنها شود و خود
را آرام کند.

راه رفتن در آن هوای مطبوع بهاری، میان دشتی که حالا بی
برف بود و سرسبز حس خوبی می داد. حسی شبیه راه رفتن
میان یک رؤیای حقیقی. چشم ها را اگر می بستی، صدای
پرنندگان، صدای جا به جا شدن سنگ ریزه ها زیر پاها و صدای
آب روان رودخانه چنان به جانت آرامش می بخشید که دلت می
خواست بی ترس کل مسیر را چشم بسته طی کنی.

پلک بسته بود اما با احتیاط قدم بر می داشت و غرق حال
خوشش بود. حرف زدن با بهنیا، این که شنیده بود سایه و ایلیا
به زودی برای سفری به ایران می آیند، خوشحالی نشسته پس
صدای بهنیا وقتی خبر آمدن زن و بچه اش را می داد و حال
خوب مادر وقت صحبت با پسر کوچکش چنان کیفورش کرده
بود که می توانست نه تا ده بالا که تا آن سر دنیا هم با پای پیاده
برود. قدم بعدی را هم چشم بسته برداشت. چاله ی کوچکی بر
سر راهش باعث شد سکندری بخورد. چشم باز و به سختی
تعادلش را حفظ کرد و به حماقت خود خندید. مگر می شد با
چشم های بسته مسیری را رفت. مگر می شد بی نگاه کردن به
زیر پا قدم برداشت؟ فکر کرد می شد. فکر کرد بارها در گذشته

این کار را انجام داده است. فکر کرد بازی دوران کودکی اش به وقت برگشت از مدرسه، یک بار در بزرگسالی چنان زمینش زده است که هنوز از زخم های آن زمین خوردن رنج می برد. در آن شب منحوس چنان چشمانش را بسته بود، چنان بد زمین خورده بود که زمینگیری واژه ای بی مقدار بود برای توصیف حال بعدهایش. کابوس ها هنوز هم بودند. فصل تمام خواب هایش هنوز زمستان بود و خیال محیا هنوز هم گاه و بی گاه نیمه شب هایش را آشفته می کرد. دردها بنا نبود محو شوند، فقط روح به بودنشان عادت می کرد، با آنها کنار می آمد و سعی می کرد نادیده یشان بگیرد. صدای پرنده ای سرش را چرخاند. خوشحال بود از مسیری آمده است که از جنگل می گذرد. جنگل صدای زندگی می داد. صدای هوهوی بادی که شاخه ها را تکان می داد، صدای شاخ و برگهایی که آن بالا می رقصیدند، صدای پرندگان و صدای آب. بهار سال پیش هرگز گمان نمی کرد روزی برسد که این طور آزادانه راه برود، نفس بکشد و زندگی کند. بهار سال پیش سرگردان میان راهروهای تاریک و دو اتاق، مدام از اتاقک انفرادی به اتاق منفور بازجویی برده و برگردانده می شد. بهار

سال پیش نه فقط در آن زندان که در زندان ذهن خودش هم اسیر بود. حالا اما با تمام وجود احساس آزادی می کرد. آن بالا هر وقت می خواست، هر کار که دوست داشت می کرد. حالا انگار سال ها از آن روزهای پرعذاب می گذشت. انگار یک عمر از آن وقتی که گمان می کرد سیاهی بنا نیست تمام شود می گذشت. انگار کس دیگری در او آن روزها را زندگی که نه، مردگی کرده بود و حالا مرد دیگری داشت راه روستایی را قدم زنان طی می کرد.

– کمک! یا امام زمان! کمک!

صدای جیغ زنانه ای و پشت بندش کسی که "کمک" را فریاد می کشید به آنی حال خوشش را پراند. سر به اطراف چرخاند تا بفهمد صدا از کدام جهت می آید. زن دوباره فریاد کشید و طلب کمک کرد. بخشا قدمی برداشت و فریاد کشید:

– کجایین؟

فریادش در کوه پیچید و به گوش زن رسید.

– این جه، تپه سر. برو ته ره خِدا! عَجَله هاکان.

بخشا نگاهی به تپه ی بلندی که با فاصله از او قرار داشت انداخت. زنی از آن بالا با هول و ولا برایش دست تکان می داد. بخشا پا تند کرد، دوید، نفسش به شماره افتاد وقتی به آن بالا رسید و بعد با آن چه خاله خدیجه گفت به آنی خفه شد.

– خانمِ دِکتر دَکته! (افتاد)

با دست به دره ی کم عمق آن سمت تپه اشاره می کرد و با گریه و هول و ولا می گفت و مرتب خدا را صدا می زد.

– برو، برو پسر. یا امام زمان، یا قمرِ بنی هاشم. یا خدا! یا خدا!
خِدِت (خودت) رحم هاکان.

بخشا قدم های بلندی برداشت، خم شد و به جسم مچله شده ای که آن پایین میان بوته های تمشک و گیاهان خودرو و کنار دو تخته سنگ تیز افتاده بود خیره ماند و نفس کشیدن از یادش رفت.

– آته کار هاکان پسر. یا امام زمان. یا امام غریب. خانمِ دِکتر
خاری؟

خاله خدیجه خدا و ائمه و اطهار و هر چه به آن اعتقاد داشت به کمک می خواست و هر از گاهی دکتر را به نام می خواند. بخشا کمر صاف کرد و نگاهی به اطراف انداخت. سمتی از تپه مسیر مالروی پرشیبی بود که می شد از آن جا پایین رفت. بخشا پا تند و هم زمان صدا بلند کرد:

- پری خوبی؟ تکنون نخور. دارم می یام پایین. تکنون نخور دختر. بمون سر جات.

پریناز به پهلو افتاده بود، جنینی در خود جمع شده و یکی از پاهایش را با دست چسبیده بود. درد پا و سوزش ساعد یکی از دست ها آن قدری زیاد بود که بریدگی ها و خراش های سطحی دیگر را احساس نمی کرد. صدای ناله اش حالا به گوش بخشا می رسید و بند دلش را هر لحظه بیشتر از قبل پاره می کرد. مسیر مالرو را به سختی و از پهلو و کج کج پایین رفت، یکی دو باری لیز خورد و به سختی تعادلش را حفظ کرد و بالاخره پا به دره گذاشت. بوته های پرتیغ رسیدن به پریناز را سخت می کردند اما در آن لحظه سیم های خاردار هم اگر بودند بخشا را از رفتن،

از رسیدن باز نمی داشتند. با ساعد دست ها و با پاها بوته ها را
پس راند، بی اهمیت به تیغ هایی که گیرِ تی شرت و شلوارش
می شدند و بی توجه به خراش های صورت و دست ها پیش رفت
و در نهایت به پریناز رسید. دختر جوان روی بوته ای پر خار و
تیغ فرود آمده و از درد به خود می پیچید و ناله می کرد.
- بورم کمک بیارم.

خاله خدیجه گفت. بخشا کنار پریناز زانو زد:
- به الله دار بگین یه الوار پهن بیاره، یه چیزی مثل لنگه در. ی

ه چوبی که بشه برانکاردش کنیم. تکنون نخور پری. طناب
بیارین. طناب محکم و کلفت.

خاله خدیجه چشم چشم گفت و پا تند کرد. بخشا دست پیش
برد و موهای پریناز را از روی صورتش کنار زد:
- ببینمت.

رنگ کبود شده ی زن جوان، خط و خش هایی که به صورتش افتاده بود قلب بخشا را فشرد.

– پام!

پریناز پردرد و از بین دندان هایش نالید و فشار دستش به ساق پا را بیشتر کرد. بخشا دست پیش برد و بازوی او را چسبید:

– به پشت بخواب. تکنون نخور دختر. بذار ببینم پاتو.

پریناز با فشار دست بخشا طاق باز خوابید و از درد زیاد ناله ی بلندی کرد. بخشا پاچه ی شلوار او را به آرامی بالا زد و پای پردرد را واریسی کرد. شکسته بود.

– پات شکسته باید با یه چیزی ببندمش. ببینم دستتو.

همان لحظه ی اول آستین پاره شده و خون ریخته روی ساعد را دیده بود. بریدگی آن قدری بود که بخیه لازم داشته باشد. بخشا تی شرت از سر بیرون کشید و با کمک دندان و پنجه ها پاره اش کرد.

- دستتم بخیه می خواد. بذار خونریزی رویه جوری کنترل کنیم.

پریناز پلک ها را محکم به هم می فشرد و نفس بریده ناله می کرد. تا به آن لحظه هرگز چنان دردی را تجربه نکرده بود. بخشا نوار باریکی از تی شرت پاره شده را کمی بالاتر از بریدگی ساعد بست و بعد مچ دست زن جوان را چسبید. ضربان او را که چک می کرد نگاه در چهره ی درهم و پردرد او چرخاند. خط های ریز و خراش های کم عمقی از تیغ ها به صورتش نشسته بود.

- چی کار داشتی می کردی این جا؟

پریناز یکی از چشم هایش را به زور باز نگه داشت و از بین لب هایش نالید:

- گیاه دارویی می چیدیم.

بخشا پراخم نگاهی به او انداخت و هم زمان دست دیگر او را میان دستانش گرفت:

- انگشتاتو باز و بسته کن. گردنت، کمرت، جای دیگه ت درد نداره؟

– فقط پام.

پریناز نالید، دوباره پلک ها را محکم به هم فشرد و به آرامی انگشتان دو دست را تکان داد.

بخشا تی شرت پاره شده را روی بوته ها و دست پریناز را روی آن گذاشت. به سمت پاهای زن جوان رفت و کفش ها و بعد جورابه های او را به آرامی در آورد.

– انگشتای پاتو تکون بده. پاهات گزگز نمی کنن؟ جاییت سِر نشده؟

– نه.

پریناز گفت، دوباره نالید و انگشتان پا را به آرامی تکان داد.
– وای پام.

– شکسته ولی خیلی بد نیس.

پریناز با چشم های باریک شده نگاه به چهره ی مردی که حالا پایین پاهای او زانو زمین زده بود انداخت و بعد چشم هایش را بست. با وجود درد زیادی که تحمل می کرد نمی توانست به

برهنگی مرد جوان بی تفاوت باشد. دیدن مرد در آن حالت
معذبش می کرد.

- بذار برم چند تا تیکه چوب پیدا کنم پاتو ببندیم. تکنون نخور
باشه؟ نه بشین، نه گردنتو تکنون بده. خب؟ باهام حرف بزن تا
بیام.

صدای پریناز از بین دندان هایش بیرون ریخت:

- چی... چی بگم؟

بخشا ایستاد و نگاهش به اطراف چرخید. درختی کمی آن سوتر
بود و شاخه های باریکی داشت.

- هر چی.

- نرو.

پریناز پردرد نالید و بخشا را سر جا نگه داشت:

- می یام الآن. می رم از اون درخت دو تا شاخه بکنم.

- گناه ... داره.

چشم های بخشا از آن چه پریناز به زور و پردرد گفت گرد شدند.

- گناهو من و تو داریم که الآن قاطی این بوته ها تا ته جونمون خراشیده شده. الآن می یام.

بخشا پیش رفت، به خارهایی که تن برهنه اش را می خراشیدند توجهی نکرد و به هر جان کدنی بود به درخت رسید.

- می ارزید؟

- چی؟ آخ خدا!

- کندن چهار تا دونه علف!

- علف نبودن! دارو گیاهی ... آخ ...

- می ارزید این بلا رو سر خودت بیاری؟

- عمدی بوده مگه؟!

صدای حرصی پریناز لب های بخشا را کش آورد. زور زد، سه شاخه از درخت کند و به سمت پریناز برگشت.

- بی احتیاطی کردی.

- نفهمیدم چی شد، پام ... آخ پام ... پام سر خورد.

- عاقبت با سر خوردن سر خودت بلا آوردی. می خوام پاتو

فیکس کنم. درد داره ولی ...

- خودم می دونم.

پریناز نالید و پلک ها را محکم به هم فشرد. بخشا برگ شاخه ها

را کند و کنار پای پریناز زانو زد:

- یه تپه اون پایین هس، درست رو به روی این تپه.

پریناز چشم باز کرد و نگاه منتظرش به صورت بخشا نشست.

بخشا متحکم و پراخم توپید:

- سرتو تکون نده!

پریناز دوباره سرش را صاف کرد و پلک هایش را روی هم نشاند.

بخشا دست پیش برد، چوب ها را دو طرف پای زن جوان گذاشت

و بعد تی شرت را به آرامی از زیر دست او بیرون کشید:

- تیغا رو فعلاً تحمل کن.

صدای پاره شدن پارچه بلند شد و بعد بخشا مشغول بستنِ
چوب ها به پای آسیب دیده شد.

- کاش اون تو می افتادی. اون جا هم تمشک و تیغ هست،
منتها خبری از این قلوه سنگا نیس. پا و دستت گرفته به این
سنگا.

- آره.

- خدا رحم کرد سرت به جایی نخورد. این بوته ها جلوی ضربه
گرفته.

- عوضش تموم جونمو خراشیده.

- خراشیدن از تکون خوردن مغز بهتره. البته اگه اون تو مغزی
باشه!

پریناز از تکان پای شکسته فریادی از سر درد کشید.

- ببخشید. الان تموم می شه.

- آخ ... خود... خودت بی مغزی!

بخشا لبخند زد، کارش با پای شکسته تمام شده بود. همان طور
چمباتمه زده به سمت بالاتنه ی پرینازرفت و دو انگشت روی
رگ گردن زن جوان گذاشت. پریناز چشم باز کرد و نگاه به
چهره ی مرد جوان دوخت. بخشا لحظه ای سکوت و نبض زن
جوان را چک کرد، بعد به نگاه مات او لبخند زد. دست پیش برد
و موهای ریخته کنج صورتش را با سرانگشت عقب راند:

- نفست نمی گیره؟ تو پهلوهات درد نداری؟

- نه. خوبم. فقط درد پام خیلی زیاده.

- تجربه شو داشته م، درد بی امونیه ولی به این فکر کن تموم
می شه. الان کمک می رسه.

- می خوام از این جا برم بیرون.

- می ریم. چشم رو هم بذاری رفتیم اون بالا.

- می خواستم بعد این جا برم پسر احمدو معاینه کنم. حالش
خوب نیس.

- غصه ی کسی رو نخور. الان غصه ی هیچی رو نخور خب؟

پریناز پلک ها را بست و بخشا را نگران کرد:

- پری.

چشم های زن جوان دوباره باز شدند. بخشا به آرامی کف دست روی موهای زن جوان کشید و انگشتهای را به سمت پس سر او برد:

- بذار بینم پس سرت خونریزی نداری. خوابت نمی یاد؟

پریناز جواب منفی داد.

- نخواب باشه؟ چشمتو نبند. تهوع نداری؟

- نه. سرم درد می کنه ولی زیاد نیس. آخ ... پام... پس کی می یان؟

- می دونی چه قدر از آبادی دور شدی؟ تا خاله بره و برسه و کمک خبر کنه یه ذره طول می کشه. قبلاً جاییت نشکسته؟
- نه.

- پس بار اولته.

- خیلی بده. خیلی.

- آره، ولی می تونست بدتر هم باشه.

- ای خدا.

پریناز نالید و پلک ها را محکم به هم فشرد. بخشا با سرانگشت خراش روی گونه ی خود را لمس کرد و بعد نگاه به بالای دره انداخت. به مسیری که ممکن بود مردم آبادی برای کمک بیایند دید نداشت.

- بانداژ دستاتو باز کردی.

پریناز سرزنش وار گفت و لبخند به صورت بخشا نشانده:

- ببخشید خانوم دکتر.

پریناز اخم کرد، از درد پا نالید و دوباره چشم ها را بست.

- بیمار تهی مغزی هستی!

بخشا به خنده افتاد. کمی بعد دوباره چیزی پیدا کرد تا سکوت را بشکند:

- بهنیا گیر داده بود برم خونه. خانومش و پسرش دارن از اون ور می یان وقتی برگردن بهنیا هم واسه چند وقت همراهشون می

ره. می گفت باید بیای هم ایلیا ببیندت، هم من ازت خداحافظی
کنم. بهش گفتم هر کی می خواد بره، خودش می یاد واسه
خداحافظی. می دونی چی گفت؟

پریناز با تصورِ چهره ی حرصی برادرِ بزرگترِ مرد جوانی که به
موقع رسیده و سعی می کرد ذهن او را از درد و شرایطِ بغرنجِ
پیش آمده منحرف کند لبخند به صورت نشاند. نگاه به چشم
های مرد داد و آرام لب زد:

- چی؟

- نمی تونم بگم بی ادبیه.

پریناز با وجود دردِ بی امانی که تحمل می کرد به خنده افتاد.
پلک ها را محکم به هم فشرد و صدای ناله اش بلند شد.

- چی شی بی یه داداش؟ (چی شده داداش؟) خارین؟ یا

ابلفضل. خانمِ دکتر جان خاری؟

صدای الله دار سر بخشا را بلند کرد. الله دار و الله یار، حسن و
قابل و یکی دو جوان دیگر و چند زن و پیش ترشان خاله
خدیجه آن بالا ایستاده بودند. بخشا سر پا شد:

- الوار آوردی؟

- در در بیاردمه داداش. در آوردم. اِسا اِمه پائین. (الآن می یام پائین)

بخشا سری به تأیید تکان داد و دوباره کنار پریناز زانو زد:

- می ریم از این جا بیرون. بعدش یه آرامبخش می گیری و فوری می ریم شهر. زود زود خوب می شی.

- به زحمت انداختمتون.

بخشا اخم کرد:

- نگو اینو. فقط گردنتو اصلاً تگون نده. من این جا چیزی ندارم فیکسش کنم.

پریناز "باشه" را زمزمه وار و پردرد گفت و پلک ها را بست.

صدای الله دار بلند شد:

- آ بی خون بیی. تلی چی شی گنه؟! تلی نیه که، خنجره! (آ بی خون شده! تیغ چی می گه؟ تیغ نیس که، خنجره)

بالاخره و به هر زحمتی بود دو برادر با لنگه درِ قدیمی به آن ها رسیدند:

- خاری خانم دکتر؟ چی تی دکتی؟ (چه جوری افتادی؟)

پریناز نگاهی به الله دار انداخت و "خوبم" را زمزمه وار گفت.

بخشا با دست به کنار زن جوان اشاره کرد:

- تخته رو بذار اون پایین.

- داداش اینه بگیر تنت کن.

صدای قابل سر بخشا را بالا برد. پیراهن مردانه اش را در آورده و بالای دره گرفته بود.

- دپوش تل ته تنِ نخوار نکنه. می گم که بیوش تیغ تنه ته نخوار نکنه.

پیراهن رها شده کمی آن طرف تر روی بوته ها افتاد. بخشا به سمتش رفت، دست دراز کرد و آن را به زحمت از میان بوته های پرتیغ تمشک بیرون کشید و پوشید.

- ممنون.

- قابلِ ندارنه.

قابلِ گفت و بخشا سری تکان داد. دوباره خود را به کنار پریناز رساند و زانو زد:

- می خواهم بذاریمت رو تخته چوب. تکنون اضافه به خودت نده باشه؟

پریناز پلک ها را به علامت جواب مثبت روی هم نشاند. الله دار و بخشا با کمک هم و با احتیاط زن جوان را به روی لنگه در قدیمی منتقل کردند. بخشا تنِ پریناز را با طناب به تخته بست و بعد نگاه به نگاه نگران و پردرد او داد:

- چیزی نیس خب؟ خیلی زود تموم می شه. فقط به این فکر کن می تونست بدتر باشه.

پریناز به جان کدنی، لبخندِ نیم بندِ محوی به صورت نشاند. بخشا هم جوابش را با لبخند داد. الله یار خم شد و لبه ی تخته را چسبید:

- بگیر سرِ شه داداش.

الله دار خم شد اما دست بخشا روی شانه اش نشست:

- کمرت می گیره باز. بیا این ور.

الله دار را کنار زد، کمر خم کرد و پایینِ تخته را چسبید:

- بریم.

با یک حرکت هر دو مرد کمر صاف کردند و راه افتادند:

- یواش برو.

حالا قابل و حسن و یکی دو مرد میان راه مالرو ایستاده بودند. بالا رفتن از آن سربالایی تند و راه باریک با وجود یک زخمی دراز کشیده روی یک تخته ی چوبی کار سختی بود اما بالاخره شد. زن هایی که کمی با فاصله ایستاده بودند با رسیدن آن ها به بالای تپه پیش رفتند، پا به پایِ دو مرد، در کنار تخته ی چوبی و جسمِ پردرد زن جوان راه افتادند و هر کدام با واژه و جمله ای حال پریناز را پرسیدند و چیزی گفتند. نگاه بخشا از آن پایین به چهره ی پردرد پریناز، به لبخندِ بی جانی که تلاش داشت حفظش کند بود و گوشش به "خوبم" هایی که زمزمه می کرد. زن جوان نگران و شرمنده ی نگرانیِ نشسته در لحن و

چشمان مردم آبادی بود و بخشا نگرانِ حالِ زن جوان. نگران
شکستن قسم بعدی.

پریناز را با احتیاط به روی تخت اتاق معاینه ی خانه ی بهداشت
منتقل کردند. همان تختی که روزها بخشا رویش بستری بود تا
حالِ بدش بهبود پیدا کند و به خانه برگردد. بخشا میز کار پریناز
را دور زد، دستگاه فشارسنج را برداشت و با دو قدم بلند کنار
تخت ایستاد:

– الله دار ببر بیرون همه رو!

بدون نگاه انداختن به سمت در اتاق الله دار را مخاطب قرار داد و
با جدیت گفت. آستین مانتوی پریناز را بالا زد و دستگاه
فشارسنج را به دور بازوی او بست.

– خاله اگه حالتون بد نمی شه بمونین شما.

خاله خدیجه را دیده بود که همراه چند زن دیگر همراه آن ها پا
به خانه ی بهداشت گذاشته و کنج اتاق ایستاده بودند. به جای
خاله خدیجه، زن نصیر پیش قدم شد:

- من می مونم.

بخشا جوابش را نداد. برایش مهم نبود چه کسی بماند. فقط می خواست یک زن هم در اتاق حضور داشته باشد تا در صورت لزوم کمکی کند. فشار پریناز را چک کرد، بعد گوشی معاینه را از گوشش در آورد، دور گردنش انداخت و به سمت در ورودی چرخید:

- هنوز اینجا بین که!

پرتحکم گفت و به آدم های ایستاده در اتاق و راهرو توپید. الله دار صدا بلند کرد:

- بفرمی. بفرمی بیرون. آقا بور.

بخشا به سمت طبقه ی وسیله ها رفت:

- گردنتو تگون نده. من این جاها یه دونه کولار گردن دیده بودم.

پریناز از بین دندان های به هم چفت شده اش نالید:

- طبقه پایین. آخ.

بخشا خم شد، کولار را برداشت و دوباره به تخت نزدیک شد. با احتیاط گره روسری پریناز را باز کرد و به آرامی کولار را به دور گردن او بست.

- بی حرکت بمون تا برگردم.

بخشا گفت و به سمت در ورودی اتاق رفت. از بین جمعیت راه گرفت و پا به سرویس بهداشتی گذاشت. صدای زمزمه وار سؤال مشابهی از دهان بعضی ها به گوشش رسید:

- دکتره؟

دستهایش را که می شست حتا سر بلند نکرد خودش را در آینه ببیند. نوع نگاهِ مردِ آن سوی آینه را دوست نداشت.

- داداش شجاع ره خور کردیم ماشینشه بیاره خانم دکتره بَوریم شهر.

بخشا دستهای شسته را در هوا نگه داشت، از دستشویی بیرون و به اتاق معاینه رفت.

- اگه اومد بگو بیرون منتظر بمونه.

از تعداد آدم ها کم شده بود اما هنوز هم چند نفری از سر
کنجکاوی یا نگرانی ایستاده بودند و آرام پیچ پیچ می کردند.
بخشا به محض ورود به اتاق به سمت قفسه ی وسیله ها رفت و
پریناز را مخاطب قرار داد:

- آمپول لیدوکائین داری اینجا؟

پریناز نالید:

- آره.

- شما بلدین؟

آنچه زن نصیر پرسیده بود سؤال پررنگ ذهن پریناز هم بود.
این مرد چه طور تا این حد مسلط بود؟ این همه اطلاعاتش راجع
به کمک های اولیه از کوهنورد بودنش سرچشمه می گرفت؟
بخشا با ستِ بخیه، ریسور و دستکش های استریل به نزدیک
تخت برگشت.

- زخم دستتو برات بخیه می زنم اما واسه پات کاری نمی شه
کرد. باید بری شهر.

نگاه ناباور پریناز از چهره ی جدی مرد جوان به گوشی دور گردنش می رفت و بر می گشت. درد را اصلاً فراموش کرده بود وقتی همه چیز را کنار هم می گذاشت و می دید اطلاعات مرد جوان نه از کوهنورد بودنش که از پزشک بودنش نشأت می گیرد.

- پزشکی؟! -

بخشا جوابی نداد. همان طور که به سؤال زن نصیر پاسخ نداده بود. بعد دیگر سکوت بود و نگاه های ناباور الله دار و زن نصیر و پریناز به دست های آبی پوشی که به سرعت و مهارانه زخم را شستشو داده، بی حس کرده بود و بخیه می زد:

- یه جوری می زنم ردش خیلی پررنگ نباشه.

پریناز نه به زخم و ردی که ممکن بود تا ابد روی دستش بماند فکر می کرد، نه به درد پایش و نه حتا به اتفاقی که براش افتاده بود. حالا شوک فهمیدن شغل مرد ایستاده کنار تخت آن قدری زیاد بود که چیز دیگری برایش مهم نباشد. نشانه ها حالا یک به یک می آمدند. تمام "نیازی نیست" ها حالا مفهوم پیدا کرده

بودند. حالا حتا حدس آن چه به خاطرش آقابابا مدیون این مرد شده بود کار سختی نبود.

- تهوع نداری؟ سردرد، دو بینی، دل درد؟

پریناز محو خراش های ریز صورتِ مرد جوان ماند و جوابی نداد. بخشا نگاه از زخمی که می دوخت گرفت، نیم نگاهی به پریناز انداخت و لبخند کجِ کمرنگی زد و دوباره مشغول کارش شد:

- چیه؟

- مهندس ته دکتری؟!

صدای ناباور قابل بود. بخشا باز هم چیزی نگفت. حتا سر بلند نکرد معترض شود که او از کجا پیدایش شده و چرا همان طور که خواسته اتاق را ترک نکرده است.

- عمومی؟

پریناز پرسید و بخشا آب دهان را به زور فرو فرستاد. عرق روی پیشانی اش نه به خاطر اضطرابِ اتفاقی که برای پریناز رخ داده بود، که به خاطر رو شدن حرفه اش بود. آن چه قسم خورده بود

تا ابد کنارش بگذارد، آن چه درست در بحرانی ترین لحظه ی
زندگی اش به کار نیامده بود و قصد داشت دیگر در هیچ زمانی
آن را به کار نبندد حالا مثل پنجه به دور گلویش حلقه شده و
نفسش را تنگ کرده بود.

- جراح.

- خدای من!

پریناز ناباور زمزمه کرد و پلک هایش را روی هم گذاشت. حالا
انگار یک دره ی عمیق بین او و شناختی که از این مرد به دست
آورده بود جا خوش کرده بود. حالا حس می کرد با یک نگاه
جدید باید به این مرد بنگرد. به مردی که آغل تمیز می کرد، با
چوپان ده به مرتع می رفت، ملات درست می کرد، مصالح جا به
جا می کرد، آجر روی آجر می گذاشت، با اهالی روی زمین می
نشست و میان وعده می خورد و می خندید، با همه گرم می
گرفت و کارگری می کرد و پزشک بود. حالا این مرد را نمی
شناخت. این پزشک را نمی شناخت.

- بهت سرم وصل می کنم. توش آرامبخش می ریزم که ...

- نمی شه مراحلو دونه دونه توصیف نکنی؟!

پریناز به آرامی گفت و تای ابروی بخشا را بالا برد. لبخند
نشسته روی صورت مرد جوان نشان می داد او هم مثل پریناز
برای لحظه ای به یک روز در گذشته، به همان روزی که قابل با
شلیک گلوله بازوی او را بریده بود رفته است.

- یه تی شرت بهم بدهکار شدی.

پریناز چیزی نگفت. به نیم رخِ مردی که زخم دستش را می
دوخت خیره ماند و سعی کرد به نگاه جدیدش عادت کند.

- باورم نمی شه.

- آره آبجی مِنِم باور نِکِمبه. (آره آبجی. منم باور نمی کنم)

الله دار هم ناباور گفت و پنجه میان موهایش فرستاد.

- شجاع اومد؟

بخشا کار بخیه را تمام کرد، دستکش ها را در آورد و از سوزش
زخم های دستش چهره درهم کشید. الله دار به سمت در رفت:

- اِسا ویمبه. (الآن می بینم)

بخشا سرم و آمپول و سرنگی از قفسه برداشت. تخت را دور زد،
خم شد، دست دیگر پریناز را گرفت و مشغول پیدا کردن رگ
شد:

- خیاط تو کوزه افتاد، آره؟

پریناز چشم هایش را بست.

"- مهندس هستم.

- منم دکتر هستم. خوشوقتم.

- مهندس چی هستین؟

- شما دکتر چی هستین؟

- دکتر عمومی.

- منم مهندس عمومی."

- گفته بودی مهندسی.

- اینجا به این نام شهره شدم.

- راس می گه آقای دکتر. همه وه ره مهندس صدا می زدن.

زن نصیر گفت و رو به قابل کرد:

- اولین مرتبه کی بائوته (گفت) مهندس؟

قابل شانه بالا انداخت و سری به دو طرف تکان داد:

- ندومبه. شرمنده آقای دکتر بیمه. (شدم)

گفت و لبخند به صورت بخشا نشاند:

- یه تی شرت و یه گرمکن بهم بدهکار بودی، این پیرهن تو برمی دارم جای یکی از اونا.

- می بوسه پیرن قابل شما ره ندارنه که. (پیرهن داغون من قابل شما رو نداره)

بخشا نفس عمیقی کشید. هنوز چند دقیقه از رو شدن ماهیت شغلش نگذشته از "تو" به "شما" تبدیل شده بود و این یعنی فاصله.

آرامبخش را درون سرم خالی کرد و مچ دست پریناز را گرفت. حالا نگاهی به نگاه زن جوان نشسته بود. نگاه ناباور و گیجی که در آن چهره ی رنگ پریده دو دو می زد:

- دردت کم می شه الآن.

نبض زن جوان را معاینه کرد، بعد گوشی را از دور گردنش برداشت و آن را روی میز گذاشت.

- مین بورم؟

بخشا با تکان سر جواب زن نصیر را داد. زن نصیر و قابل که از اتاق بیرون رفتند، پریناز لب باز کرد:

- چه طوری می تونی؟

ناباوری از چشم ها نشت کرده و پس تک تک واژه ها نشسته بود.

- چی؟

بخشا نگاه به چشم های او دوخت.

- این همه دور شدن از خودت، این همه خودت نبودن چه جوری می تونی تحمل کنی. این همه سال درس خوندی بعد خیلی راحت بوسیدیش و گذاشتیش کنار؟

- نبوسیدمش. تفش کردم.

- چرا آخه؟

- درسی که به موقع به کارت نیا، حرفه ای که وقت وقتش به
دردت نخوره، باید بندازیش دور.

پریناز متوجه ی ماجرا شد. وقت وقتی که بخشا از آن می گفت
همان وقت پرت شدن محیا از کوه بود. همان وقتی که دست ها
معجزه نکرده بودند.

- تو پزشکی، خدا نیستی.

بخشا تنه به دیوار چسباند و نگاه به صورت پریناز دوخت.
- بودم.

- چی؟ خدا؟

- پزشک.

- هستی. همین الان هم هستی.

- نمی خوام باشم.

- ولی امروز ...

- قسم خورده بودم نباشم. نداشتی پای قسمم واستم. سوای
اون تی شرته یه كفاره هم بهم بدهکاری.

بخشا لبخند تلخی به صورت نشاند، جمله اش را گفت و به سمت
در رفت:

- می رم دستامو بشورم. از جات بلند نشو. تکنون نخور. چشما تو
ببند، به مهندس عمومی بودن من فکر کن و باورش داشته باش
تا برگردم. می ریم شهر. باهات می یام.

تمام طول راه بخشا جز پرسیدن حالِ پریناز چیز دیگری به زبان
نرانده بود. زن جوان هم تحت تأثیر دارویی که گرفته بود نیمه
بیدار، گه گاهی چشم باز می کرد، لحظه ای خیره ی نیم رخِ مرد
جوان می شد، گیج فهمیدن رازی به آن بزرگی، مردد می ماند
خواب دیده است یا پزشک بودن مردِ نشسته روی صندلی
جلوی ماشین حقیقت داشته، دوباره پلک روی هم می گذاشت و
به دنیای خواب فرو می رفت.

- راسی راسی شما دِکتری؟

دندان های بخشا به هم چفت شدند. شجاع هم مثل باقی مردم بیل و کلنگ به دست گرفته بود و دره ای میان خودش و او حفر می کرد.

- دَکِکِل مه باور نَوونه. (اصلاً باور من نمی شه)

- چی شی وِسِه؟

خاله خدیجه که عقب ماشین نشسته و پاهای پریناز را روی پاهایش قرار داده بود پرسید و کلافگی بخشا را بیشتر کرد.

- چی شی چی شی وِسِه؟ آخه دکتر، جراح، شی کار و زندگی ره ولِ کِنه، اِنه اُمه بوسّه آبادی دِلِه زندگی ها کانه؟ (آخه دکتر، جراح، کار و زندگی خودشو ول می کنه می یاد تو آبادی خراب ما زندگی کنه؟)

- همین تا کیجا (دختر) مگه همین تا کارِ نکرده؟

شجاع نیم نگاهی از آینه به عقب انداخت، بعد سر به سمت بخشا چرخاند و به پلک های بسته ی او چشم دوخت.

- خوابی آقای دکتر؟

پلک های بخشا از هم فاصله گرفتند:

- من بخشام!

محکم و بدخلق گفت و اخم کرد. شجاع لبخند به لب نشاند:

- بله آقا بخشا.

- بخشا!

سر بخشا به سمت شجاع چرخید، نگاه پراخمش را به نیم رخ

مرد دوخت و متحکم گفت. شجاع لحظه ای سر به سمت او

چرخاند و بعد دوباره مات رو به رو شد:

- سخته داداش. قبلن باز آتا مهندس گِتمی ... یعنی قبلن یه

مهندس می گفتیم راحت بودیم. اِسا آخه دکتر آخه؟ خله سخته.

- چی سخته؟!

- هیچی داداش. باشه، چون شِما گنی بخشا. خاره؟

- شِما نه و ته! کی بود تا پریروز مسیر آبادی تا پشت کوهو هر

دو دقیقه یه بار می کوبید رو رون پای من و می پرسید "خب باز

چه خور؟"؟!

شجاع به خنده افتاد، لبش را گاز گرفت و سری به دو طرف تکان داد:

- داداش تا پریروز شما...ته یعنی ... دکتر نبودی که بودی؟

- مهندس و دکتر خیلی فرق دارن با هم؟

- آره. ندارننه؟ الآن چیزی که دَشَنَدِیَه مَهَنَس.

- چی؟

- می گه چیزی که ریخته مهندس بخشا جان.

خاله خدیجه جمله ی شجاع را توضیح داد.

- دکتر کمه یعنی؟

- نا کم نی یه (نیست) که، آمه آبادی و هفت پشت آبادی این ور و اون ور دکتر کم دارنه فقط.

- من الآن دکتر آبادی شما و هفت پشت آبادی این ور و اون ور نیستم. دکترتون اون پشت خوابیده، می ره بیمارستان پاش که خوب شد برمی گرده.

- خا اِسا. چه آنده جوشی وونی؟

بخشا چشم هایش را بست و سر به پشتی صندلی تکیه داد. بحث کردن فایده ای نداشت. این تازه شروع یک فاصله بود. هنوز مانده بود برگردد و عمقِ دره ای که بین خودش و بقیه کشیده شده بود ببیند. هنوز مانده بود به عمق سقوطش پی ببرد.

– شِما دونِسنِی (می دونستین)، شِما و آق بابا، آره؟

پیش از آن که خدیجه خانم لب باز کند و جواب دهد، بخشا نفسی گرفت، پلک ها را روی هم فشرد و بعد کمر چرخاند و از بین دو صندلی نگاه به نگاه خاله خدیجه دوخت. ابروهایش که بالا رفتند، پیرزن متوجه شد چیزی از آن چه بین آنها و این جوان در گذشته اتفاق افتاده است نگوید.

– آره.

سری تکان داد، هم اخطار بخشا و هم سؤال شجاع را تأیید کرد. بخشا تنه صاف کرد و دوباره پلک ها را بست:

– چشمت به جاده باش آقا شجاع. می بریمون ته دره، حالا بیا درستش کن.

- شوخی کنی آقای دکتر؟ دست گف واری این راهه بلدمه.

بخشا چیزی نگفت و شجاع هم سکوت کرد. هنوز مانده بود تا به شهر و بیمارستان برسند. بعد باید با خانواده ی زن جوان تماس می گرفت تا برای رضایت عمل بیایند. سخت ترین بخش ماجرا هم همان بود. خبر بد را به خانواده ای دادن چیزی بود که در هیچ کدام از لحظه های کاری اش با آن کنار نیامده بود.

پا به اتاق گذاشت و دست های بانداژ شده را به سمت پریناز بالا گرفت:

- امرتون اطاعت شد.

- امر نبود.

- بله، فرمایش بود. دستور داده بودین برم دستامو پانسمان کنم، منم اطاعت کردم. با خانواده ت حرف زدی؟

- آره. دارن می یان.

- خوبه. مسکن دادن بهت؟

پریناز سری به علامت مثبت تکان داد و نگاهش به موهای مرد جوان که حالا خم شده بود روی صندلی کنار تخت بنشیند نشست.

– خاله رفت نمازشو بخونه.

بخشا نشست و گفت. پریناز نگاه از آن موهای صاف مشکی گرفت.

– بنده خدا تو زحمت افتاد.

– بهش گفتم نیاز نیس بیا...

– تموم اون "نیازی نیستا" رو حالا می فهمم چرا می گفتی. چه قدر تو دلت به ریشم می خندیدی وقتی برات دکتر بازی در می آوردم؟

پریناز جدی و تا حدی دلخور پرسید و بخشا لبخند زد.

– ریشم داری مگه؟

اخم ریز موشکافانه ای روی صورت مرد جوان نشست. پریناز هم اخم کرد:

- مسخره نکن!

- اوه اوه! مریض خوب نیستی انقدر خشن باشه.

"دکتر خوب نیستی انقدر خشن باشه."

نشانه ها، جمله ها یک به یک در ذهن پریناز پررنگ می شدند.

- دکتر خوب نیست نسبت به آدمای اطرافش انقدر بی توجه باشه.

- من نسبت به آدمای اطرافم بی توجه م؟

- نسبت به مسئولیتی که داری آره. تو خیلی قبلتر از من تو اون آبادی بودی اما یه جوری رفتار کردی که هیچ کس متوجه نشه چه مهارت به درد بخوری داری.

- چرا. من مهارت برق کاریمو که از بابام یاد گرفته بودم به همه نشون دادم و سعی کردم مشکلات الکتریکیشن رو رفع و رجوع کنم. حتا یه سری کارهای فنی که از روی علاقه و از بهنیا یاد گرفته بودم رو هم براشون به کار بستم و دریغ نکردم.

- تو پزشک بودی و مردم اون ده و ده های دیگه چشم به راه یه پزشک.

- من به عنوان یه دکتر نرفته بودم اون بالا.

- تو، من، هر کسی که این رشته رو می خونه متعهد می شه تا آخرین لحظه ی عمرش طبابت کنه، جون آدما رو نجات بده و دردی از درداشون کم کنه.

- دکتر بخشا بردبار تا آخرین لحظه ی عمرش پایبند به اون قسم موند.

بخشا محکم و با قاطعیت گفت و لب های پریناز را به هم دوخت.
لحظه ای سکوت شد و بعد بخشا نگاه از چشم های پریناز گرفت. ماتِ باندِ تمیزی که دور دست ها پیچیده شده بود ماند و توضیح داد:

- دکتري که ازش حرف می زنی تو اون کوه، زیر اون بهمن، کنار اون زنی

که رو دستاش جون داد، مرد. من اون آدم نیستم. نمی خوامم باشم.

- نمی تونی نباشی.

- می تونم. تونستم. نمی خوام باشم.

بخشا زمزمه وار و خیره ی چشم های زن جوان گفت. تزلزل و استیصال نشسته در واژه هایش باعث شد پریناز ساکت بماند. دلش را نداشت بیشتر بحث کند. شاید برای رسیدن به نقطه ی برگشت هنوز زود بود. شاید این مرد، برای برگشتن به خودش، برای برگشتن به زندگی هنوز محتاج گذشت زمان بود.

- حس می کنم خوابم می یاد.

پریناز پلک هایش را روی هم گذاشت و گفت. بخشا با تأخیر جوابش را داد:

- چهار ساعت حداقل وقته تا پدر و مادرت برسند. یه خرده

بخواب. منم می رم جواب سی تی رو بگیرم.

بخشا گفت و سر پا شد، به سمت در که می رفت صدای پریناز نگه اش داشت:

- نمی خواستم ناراحت کنم.

بخشا به سمت او چرخید، لبخندِ کمرنگی روی صورتش بود:
- ناراحتم نکردی.

پریناز پلک ها را روی هم گذاشت و لبخند کمرنگی به صورت
نشانده:

- من ولی ازت ناراحتم.

لبخند بخشا عمق گرفت:

- عیب نداره. از دلت در می یارم.

- دلم می خواد آدم برفی بسازم.

- زمستون که بیاد، می تونیم تو حیاط مدرسه با بچه ها یه
بزرگشو بسازیم.

پریناز پلک ها را از هم فاصله داد و مات لبخندِ کجِ کمرنگ مرد
جوان شد. برمی گشت؟ با او به آبادی برمی گشت؟ حتا حالا که
مردم رازِ مهمش را فهمیده بودند؟

- برمی گردی؟

- کجا؟

- اون بالا.

- تو برمی گردی؟

بخشا بی مکث پرسید و کوبش قلب پریناز را تندتر کرد.

- حتماً.

بخشا به سمت در اتاق راه افتاد. آن چه پیش از بیرون رفتن

گفت، ویرانه ی حال زن جوان را از نو ساخت:

- اگه تو برگردی، منم برمی گردم حتماً

انگشت شست و سبابه روی پلک های خسته گذاشت و آن ها را

مالید. در آن نیمه شب فقط آرزوی برگشتن به آبادی و تن به

تخت سپردن داشت. فکر برگشتن به آبادی دست هایش را

پایین انداخت. نگاه خیره اش به پارچه ی پیراهن ارزان قیمت

قابل نشست و سرش به تأسف تکان خورد. حس مردی را داشت

که در نبودش زلزله خانه اش را ویران کرده است و فکر برگشتن

به ویرانه شبیه یک خنجر به قلبش فرو می رود. خانه! آبادی!

درست از همان لحظه ای که در ده پیچید "مهندس دکتر است"

دیگر جایگاه سابق را میان اهالی نداشت. جایگاه آن لحظه اش

را، نگاه مردم را، احترامی که احتمالاً پشت دبدبه و کبکبه ی جراح بودن، پزشک بودنش می نشست دوست نداشت. دلش همان بخشای ساده ی سابق را می خواست. اصلاً دلش بخشای صبح آن روز را هم نمی خواست. دلش بخشای چند ماه پیش، همان وقتی که جز آقابابا و خانواده ی کوچکش کسی از ماهیت او با خبر نبود می خواست. دوست داشت پلک ها را روی هم بگذارد، بخوابد و وقتی بیدار می شود درست یک روز پیش از آمدن فؤاد و میرفتاح و پدرش به آبادی باشد. همان وقتی که همه او را "مهندس" صدا می زدند. همان وقتی که مردم آبادی اسم او را هم نمی دانستند. چه فکر می کرد و چه شد. نشسته روی نیمکت سالن انتظار بیمارستان، خیره ی پیراهن خردلی بدرنگی که تنش بود، فکر کرد شاید اگر پریناز را مستقیماً از آن دره به ماشین و بعد به این بیمارستان منتقل می کردند بهتر بود. آن وقت رازِ مگویش حالا فاش نشده بود. اخمی که روی صورتش نشست سرزنشگر بود. بخشایِ نشسته ته جانش از این فکر ملامتش می کرد.

– ببخشید به ما زنگ زدن، دخترم این جاس.

- اسمش؟

سر بخشا بالا رفت. یک زن و مرد مسن و یک زن و مرد جوان
جلوی اطلاعات ایستاده بودند. بخشا گوش سپرد.

- پریناز زمانی.

نگاه بخشا به چهره ی زن و مرد مسن نشست. ناخودآگاه پی
شباهت پریناز به آن دو می گشت اما با به یاد آوردن حقیقت
زندگی پریناز دست از کنکاش بی نتیجه اش برداشت. سر پا
شد، دستی میان موهای به هم ریخته اش کشید و فکر کرد ته
بدشانسی است رو به رو شدن با پدر و مادر پریناز، آن هم در آن
وضعیت.

- آخه لباس خردلی؟! لعنت بهت قابل!

چند ناسزای مؤدبانه ی بهنیا را گلچین و حواله ی قابل کرد و
پیش رفت. صدای سلامش سر چهار نفر را به سمتش چرخاند.

- تو اورژانس بستریه تا ببرنش اتاق عمل.

مردِ نشسته پشت شیشه توضیح داد اما کسی به حرفش توجه نکرد.

– شما باید آقای بردبار باشید.

پدر پریناز گفت و دست دراز شده ی بخشا را در دست گرفت.
– بله.

صدای نگرانِ مادر پریناز نگاه بخشا را از چهره ی عاقله مرد گرفت.

– کجاست دخترم؟! خوبه حالش؟!!

بخشا با دست به سمتی از راهرو اشاره کرد:

– از این طرف. بله خوبه. فقط پاش ... پاشون آسیب دیده.

جمله را تصحیح کرد، پریناز را جمع بست و بی خیال مفرد بودن واژه ی "خوبه" شد.

– چی شد آخه؟ چه بلایی سرش اومده؟

مرد جوان پرسید. حالا به سمت اورژانس راه افتاده بودند:

- از به ارتفاع کوچک پرت شد... شدن پایین. طوری نیس.

- شمام پرت شدی؟

مرد جوان پرسید و صدای اعتراض زن جوان را بلند کرد:

- کیو!

مرد شانه بالا انداخت:

- به خاطر اینا می گم.

با سر به دستهای بانداژ شده و صورت و گردن خراشیده ی بخشا اشاره کرد.

- خیر. بفرمایین. شما باید رضایت بدین تا ببرنشون واسه عمل.

بخشا خیر را به مرد جوان و جمله ی آخر را به پدر پریناز گفت.

- یا خدا! عمل چی؟!!

زن جوان پرسید و اضطراب بیشتری به چشمان مادر پریناز

ریخت. بخشا توضیح داد:

- چیز خاصی نیست. شکستگی رو جا می ندازن و گچ می گیرن.
شکستگی حتا باز هم نیس. بفرمایین، اون ته تو اون اتاق آخری.
بخشا با دست به اتاق آخر اشاره کرد و خودش همان جا ایستاد.
چهار نفر تازه از راه رسیده پا تند کردند و لحظه ای بعد دیگر در
تیررس بخشا نبودند. بخشا تنه چرخاند، پشت کرده به اتاق،
انگشت سبابه را روی خراش گونه کشید و پلک ها را روی هم
گذاشت.

"شمام پرت شدی؟"

پرت شده بود اما نه از دره ای کم عمق. بخشا سقوط معکوس
کرده بود. فکر فرداهای روستا، فکر رفتارهای تازه ی اهالی، فکر
فاصله روی قلبش سنگینی می کرد. شاید باید می رفت. شاید
باید یک ده دیگر، یک جای پرت دیگر را برای زندگی انتخاب
می کرد. "پس پری چی؟"

همان مرد سرزنش گر درونش پرسید. بخشا سری به تأسف تکان
داد و راه افتاد. دوباره روی صندلی جاگیر شد، پس سر را به
دیوار چسباند و چشم بست.

- شکر خدا و نه خونواده بی یمونه. (اومدن)

صدای خاله خدیجه پلک های بخشا را از هم فاصله داد. خاله کنار بخشا نشست:

- نماز خونه دله آته کم بخواس پسر. می گم تو نماز خونه آته کم بخواب آقا بخشا.

بخشا دوباره پس سر به دیوار چسباند اما چشم ها را نبست. ماندن در بیمارستان، دیدن صحنه های آشنایی که یک سال از آن ها دور بود، حس بوهای نفرت انگیزی که قدرتمند بودند و مخرب، بیدار شدن صبح زود برای رفتن به پشت کوه، هول و ولای دیدن پریناز افتاده ته آن دره و تغییر رفتار مردم آبادی آن هم به آن سرعت، سنگ شده بود و مدام به پس سرش می کوبید.

- خاری پسر؟

بخشا نفس عمیقی کشید:

- این پیره نه خیلی بدرنگه؟

با تأخیر پرسید و چشم های خاله خدیجه را گرد کرد. نگاه زن به نیم رخ خسته ی مرد جوان نشست و ثانیه ای بعد خیره ی پیراهن خردلی شد:

– ها؟ پیرهن؟ آره. نا یعنی ... آره خله!

لبهای بخشا کش آمدند و پلک هایش روی هم نشستند.

– یعنی خله بد نی یه (نیست) منتها ... ندومبه پسر. مین ندومبه. خوانی اون پرستاره جم پرسیم؟

چشمان بخشا گرد شدند، لحظه ای نگاهش به انتهای سالن، جایی که پرستار جوانی با همراه بیماری صحبت می کرد افتاد و بعد با لبخند سر به سمت خاله چرخاند:

– خداییش می رین می پرسین ببخشید این پیرهنه که تن این آقاس بدرنگه یا نه؟

خاله خدیجه هم لبخند زد:

– نا آته جور دیگه پرسیمبه.

بخشا با حفظ لبخندش دوباره پس سر را به دیوار چسباند و
پلک هایش را روی هم گذاشت:

- چشم که می بندم صحنه ای که دم غروب دیدم می یاد جلو
چشمم. می ترسم بخوابم و کابوسشو ببینم.

- خَله بد بی یه. خَله (بود). سِکته ها کاردمه. کیجا (دختر) بی
چاره. باز شکر خدا خَله بد نی یه.

- نه بی یَمونه.

بخشا چشم باز کرد، سر به سمت انتهای راهرو چرخاند، پریناز
دراز کشیده روی تخت و خانواده اش که همراه او جلو می آمدند
از نظر گذراند و بعد مردد شد. شاید بهتر بود در بیمارستان نمی
ماند و می رفت اما ... دلش طاقت نیاورده بود. پشت بند خاله
خدیجه او هم سر پا شد. تخت که نزدیک شد، نگاه پریناز به
صورت خسته ی او بود. لبخندِ کجی که به صورت زن جوان
نشست از آن بخشا بود. بخشا پلک ها را برای لحظه ای به هم
فشرده و بعد بازشان کرد. لبخندش کمرنگ بود. پریناز رفت.

- سلام.

- زهرمار و سلام! ساعتو دیدی؟

- آقای؟

- بردبار هستم! از بخت بد برادر جناب بخشا بردبار! اون جا
ساعت چنده الآن دقیقاً؟

- آقای صمدپور می گن شما باید امر کنی تا کلید ویلا رو به من
بدن.

ابروهای بهنیا بالا پریدند، روی تخت نیم خیز شد و پرسید:
- ویلایی مگه؟!

- گوشو می دم به ایشون.

بهنیا پنجه میان موهایش فرستاد و منتظر ماند. صدای الوی
نگهبان شهرک که آمد، گلویی صاف کرد:

- الو آقا صمد بده کلیدو بهش. گفته بودم برادرم اگه اومد بدی
کلیدو.

نگهبان "چشم" کشیده ای گفت و خواست تماس را با یک
خداحافظی قطع کند، بهنیا صدایش زد:

– الو آقا صمد.

صمد "جانم آقا" را هم کش دار گفت. بهنیا رو اندازش را کنار
زد و کف پاها را روی پارکت ها گذاشت:

– برادرم حالش خوبه؟

– هان؟

مرد متوجه نشد. بهنیا اخم کرد:

– هان؟! هان داریم؟ یه سؤال واضح پرسیدم. حالش خوبه؟

– این کلید خدمت شما. خودم الان می یام آب و گاز ردیف می
کنم.

بهنیا منتظر ماند. نگهبان هم انگار منتظر دور شدن بخشا مانده
بود که بعد از مکثی به حرف آمد:

– الو آقا بردبار. سر و صورت و دستای برادر شما زخم و زیلیه.
دستاشه که کلاً باند بسته اما سر پاس شکر خدا.

- باشه. ببین چیزی لازم داره براش بگیر. آب گرمو راه بنداز.
یخچالشم پر کن.

- به روی چشم.

- چشمت بی بلا. حواست بهش باشه تا من خودمو برسونم.

- نه، می یاین؟ چشم چشم. قدمتون سر چشم.

- بهش چیزی نگو.

- بازم به چشم.

بهنیا با یک خداحافظی تماس را قطع کرد و به سمت سرویس
بهداشتی رفت. حتم داشت اتفاقی افتاده است که بخشا آن وقت
صبح سر از ویلا در

آورده والا مردِ مجنون کوه کن مرد از کوه کندن نبود. جلوی
آینه ی سرویس بهداشتی ایستاد و خیره ی چشم های خواب
آلودِ سرخش شد. برای سر زدن به پروژه ای که رویش کار می

کرد باید روز بعد به شمال می رفت، یک روز این طرف تر، هر چند کارهایش را مختل می کرد اما به دیدن برادرش می ارزید.

حس بودن کسی در خانه هوشیارش کرده بود اما حوصله ی چشم باز کردن نداشت. در واقع پلک های خسته تمایلی به تکان خوردن نداشتند. با تصور این که احتمالاً الله دار یا آقابابا باشند یا حتا خدیجه خانم چشم ها را بسته نگه داشت و زور زد دوباره بخوابد اما ناگهان همه چیز یادش آمد. صدای پرنده ها، صدای شاخ و برگ درخت هایی که در باد تکان می خوردند، صدای کمک های زنی، تصویرِ پریناز مچاله شده کف دره، تیغ ها، خراش ها، دستکش های آبی، کوک هایی که روی گوشت و پوست می نشست، بوی تند و آشنای بیمارستان، بلوز خردلی بدقواره و بیداری. چشم باز کرد و نگاه سرخ خواب آلودش به مردِ نشسته لبه ی تخت نشست. لحظه ای ترسید و "نچ"

بلندی از بین لبهایش بیرون ریخت.

- نچ و زهرمار!

پلک ها را محکم به هم فشرد و نفس عمیقی کشید. بعد چشم باز کرد و نگاهی به نگاه برادر بزرگش نشست:

- این جا چی کار می کنی؟

ابروهای بهنیا به سمت هم متمایل شدند:

- چه عجیب!

بخشا تنه چرخاند، به پشت خوابید و چشم هایش را بست:

- چی؟

- منم می خواستم همینو بپرسم.

- چیو؟

- این جا چی کار می کنی؟

پلک های بخشا از هم فاصله گرفتند. سرش به سمت بهنیا

چرخید و نگاه به نگاه او دوخت. بهنیا لب باز کرد:

- چیه؟

- این همه راهو اومدی همینو بپرسی؟

بهنیا لبهایش را به هم فشرد، کج و کوله یشان کرد و بعد سر پا شد:

– پاشو برات صبحونه آماده کردم. پرده ها رو چرا این ریختی کشیدی؟ خونه رو کرده غار.

بخشا به پهلو چرخید، به بهنیا پشت کرد و غر زد:

– من تازه سر صبح خوابیدم!

– عیب نداره، پاشو صبحونه تو بخور بعد بخواب.

– شمال بودی تو؟ چه ریختی ان قدر زود رسیدی؟

– با جت شخصی. ده دقیقه دیگه سر میزی. با احتساب دوش و جیش و همه چی.

بهنیا از اتاق بیرون رفت. بخشا چشم باز کرد و خیره ی کاغذ دیواری شد. همان وقتی که نگهبان شهرک گفته بود باید با بهنیا تماس بگیرد باید بی خیال آمدن به این خانه می شد.

– بخشا!

صدای بلند بهنیا در خانه ی خلوت پیچید. بخشا کلافه و کسل
پتو را کنار زد و نشست. با چشم های بسته آرنج ها را روی زانو
و پنجه ها را میان موها گذاشت.

– تایم دوش پرید. مثانه رو دریاب.

به محض بیرون رفتن از اتاق نگاهش به پنجره ی سالن طبقه ی
بالا افتاد و اخم کرد.

– بهنیا!

– جاننننم!

بخشا از روی نرده ها خم شد و بهنیا را ایستاده پشت کانتیر پیدا
کرد. مشغول درست کردن سالاد بود:

– که صبحونه آره؟

بهنیا سر بلند کرد. لبخند روی لب داشت و به برادرش نگاه می
کرد:

- صبحونه، ناهار، عصرونه، شام. چه فرقی واسه تو داره؟ تو که گویا همه رو تو یه وعده خلاصه می کنی. برو دوش بگیر بیا. سرد می شه.

بخشا پله ها را پایین رفت. نگاهی به ساعت انداخت و متعجب شد. آن همه ساعت تا تاریکی هوا خوابیده بود؟ قرص ها از پا انداخته بودندش.

نزدیک کانتر شد و نگاهی به میزِ کوچک درون آشپزخانه انداخت.

- دیگه فرصت جیش رو هم از دست دادی. برو لااقل یه مشتم آب به اون صورت نشسته بزن بعد بیا بتمرگ سر میز.

- این جا بودی یا واسه خاطر من ...

- این چیه تنته؟

نگاه بخشا به بلوز چروکیده ی بی قواره افتاد.

- چه چیزایی رو شما جوونا مد می کنین. اون کره بز من ویدئو
می فرسته، خشتک شلوارش دم زانوشه. بهش می گم این چیه
پوشیدی؟ می گه راحت، هواخور داره! پدرسوخته.

- کی می یان؟

- به زودی.

بخشا کانتر را دور زد، صندلی را عقب کشید و نشست.

- خوشحالی.

نپرسید. مطمئن گفت و نگاه به نگاه بهنیا دوخت. بهنیا آخرین
تکه ی گوجه را خرد کرد و درون ظرف سالاد ریخت. تخته و
چاقو را کنار سینک گذاشت و دستهایش را آب کشید.

- نباشم؟

بخشا چیزی نگفت. نگاهش به کباب های روی میز بود.

- کوه بودی؟

نگاه بخشا از ظرف غذا کنده شد. بهنیا نشست، با سر به دستها
و صورت بخشا اشاره کرد:

- دستات چی شده؟

- سوخته.

- سر و صورتت چی؟

- بریده.

- دعوا کردی؟

- نه.

تای ابروی بهنیا بالا رفته بود. بخشا جواب منفی داد، دست دراز کرد و ظرف سالاد را پیش کشید. سکوتش نشان می داد بنا نیست توضیح بیشتری بدهد. بهنیا برای خودش غذا کشید:

- خانم دکتر خوبه؟

دست بخشا حین کشیدن سالاد بی حرکت ماند. نگاهش با تأخیر بالا رفت و به صورت بهنیا نشست. بهنیا مشغول خوردن بود و به او نگاه نمی کرد.

- خوبه.

بخشا گفت و کمی سالاد درون بشقاب ریخت:

- ساک و چمدون که نداری، احیاناً فرار که نکردی از آبادی؟

بخشا چنگال را درون بشقاب گذاشت و نگاه بالا برد:

- باز جوییه؟

بهنیا هم دست از خوردن کشید. لبها را با دستمال پاک کرد و از بطری برای خودش آب ریخت:

- نه ولی برای آدم سؤال می شه.

- فرار نکردم.

بخشا گفت و تکه ای کاهو به دهان گذاشت. بهنیا حین خوردن آب از پشت شیشه ی لیوان بلوری خیره ی برادرش شد. وقتی نمی خواست حرفی بزند محال بود لب باز کند. تک کلمه و دو کلمه جواب دادن هایش هم همین معنی را داشت. "جون بکنی هم نمی گم چی شده که این جام!"

- برات بد شده؟

بخشا پرسید و سؤالش اخم به صورت بهنیا نشانده. لیوان را روی میز گذاشت و سری به تأیید تکان داد:

- آره خو. نه که از دسته ی در و دافا هستی، اومدن به خونه ی
من پشت سرم حرف راه می ندازه. لااقل اون رژو کمرنگتر می
زدی پدرسوخته!

لبخند کجی کنج لب بخشا نشست.

- با چی سوخته؟

بهنیا قصد کوتاه آمدن نداشت. بخشا هم فقط به خاطر لجبازی
بود که اصل مطلب را نمی گفت. والا قصد داشت بعد از خوردن
شام خودش را به بیمارستان برساند و مطمئناً باید به بهنیا می
گفت.

- سیمان.

چشم های بهنیا گرد شدند. نگاهش را از بشقاب کند و خیره ی
دستهای بانداژ شده ی برادرش شد.

- یعنی چی؟!

بخشا توضیح نداد. حتا نگاه بالا هم نبرد. بهنیا قاشق و چنگال را
درون بشقابش رها کرد:

- عین آدم حرف بزن بفهمم چی شده!

بخشا آخرین تکه از سالادش را خورد.

- چیز خاصی نه...

- به مرگ ایلیا همین بطری آبو می کنم تو حلقهت بخشا!

بخشا لبخند به لب سر بلند کرد:

- خیلی دوست داری بدونی چی شده نه؟

بهنیا در سکوت خیره ی برادرش ماند. بخشا نگاه از او گرفت،

دست دراز کرد و دیس برنج را برداشت:

- اینا به اونا ربطی نداره.

- چیا به چیا؟

- این خراشا، به این باندا. دستام واسه سیمانِ ساختمون مدرسه

سوخته. این خراشا مال تمشکه.

- سیمان مدرسه دیگه چه صیغه ایه؟

- سیمانی که باهاش دیوار مدرسه رو می ساختیم.

- دیوار مدرسه رو مگه تو می سازی؟!

صدای بهنیا حالا بالا رفته بود. بخشا ظرف کباب را روی میز گذاشت و نگاه بالا برد. خشم کمرنگی در چشم های بهنیا خانه کرده بود.

- کمک می کنم تو ساختش.

- آفرین. باریک الله. از این کارام بلد بودی و رو نمی کردی؟!

- بلد نبودم. یاد گرفتم.

پوزخندی به صورت بهنیا نشست. بشقابش را به جلو هل داد و سر پا شد.

- چشم بهمن جانِ ننه م روشن!

- چه ایرادی داره؟

- ایراد نداره؟ این همه درس خوندی بری حمالی کنی؟!

- حمالی نیس. کارگریه. کاره، عار هم نیس.

- خدایا! خدایا!

بهنیا سر عقب برد و پلک ها را به هم فشرد. بعد به طرف بخشا
چرخید. برادرش مشغول خوردن بود.

- به گوش مامان برسه دق می کنه.

- چرا؟

- چرا داره؟!

- کاریه که دوست دارم.

- بس که ابلهی تو!

- کبابش خوب نیس.

- ببخشید دیگه. نمی دونستم باس واسه شما یونجه سفارش
بدم.

- بیا بشین غذا تو تموم کن.

بهنیا دوباره پشت میز نشست:

- یه درصد می دونستم می خوای بری عملگی کنی نه خونه تو
می فروختم، نه چکو می کشیدم!

- حالا که فروختی و کشیدی.

بخشا خونسرد گفت، لقمه ای در دهان گذاشت و بالاخره نگاه به سمت برادرش برد. بهنیا اخم کرده خیره ی دست های او بود.

- دستام قرار بود یه زمانی به این آدمک کمک کنه. چه جوریش مهمه نیس. مهم اینه الآن هم داره همین کارو می کنه.

- جراحی رو با آجرچینی یکی می کنی؟!!

- برای من الآن جفتشون به یه اندازه مهمه.

بهنیا ابروها را بالا فرستاد، به تمسخر حرف او را تأیید کرد و بعد از لحظه ای سکوت را شکست:

- مرزهای خریت رو یه تنه فرسنگها جا به جا کردی بخشا.

بخشا لبخند زد. بهنیا زیرلبی یک "کوفت" حواله اش کرد و مشغول خوردن شد.

- باید برم یه چیزی بخرم.

- فرغون؟

به آنی پرسیدن بهنیا بخشا را به خنده انداخت. سر به عقب برد
و بلند خندید. بهنیا هم از دیدن خنده ی برادرش لبخند زد.
چشم های سرخِ رگ زده، خط و خش های ملتهب و سرخ صورت
و گردن، دست های بانداژ شده، لاغری و رنگ پریدگی مرد
جوان خبری از حال خوش نمی داد اما همین که باز هم می
خندید یک دنیا ارزش داشت. آخرین باری که او را خندان دیده
بود کی بود؟

- زهرمار!

- لباس می خوام.

- آهان. آره. این چیه پوشیدی؟ زرد عنی!

بخشا دوباره به خنده افتاد. نگاهی به پیراهن انداخت و لقمه ای
دیگر از غذایش خورد.

- باهات می یام.

نگاه متعجب و سؤال بهنیا به صورت او نشست. بخشا نگاهش
نمی کرد:

- می یام مامان اینا رو ببینم.

حالا ابروهای بهنیا بالا پریده بودند.

- جدی؟

بخشا سری تکان داد. بهنیا تصمیم او را تأیید کرد:

- آره خب. فکر خوبیه. شهر بزرگه، ساختمون سازی بیشتره، کارگر ساختمونی هم بیشتر نیازه. بازار کار واسه تو هم به مراتب بهتره.

لبهای بخشا کش آمدند، نگاهش را به صورت بهنیا نشاند و از دیدن لبخند او به خنده افتاد. بهنیا ناسزای آب نکشیده ی بعدی را حواله اش کرد.

با دست به بیمارستان اشاره کرد و خواست بهنیا ماشین را نگه دارد.

- اینجا واستم؟

- این جا که توقف ممنوعه، جریمه ت می کنن.

- خب تو خودتو بزن به غش که راه بدن برم تو.

بخشا نگاه عاقل اندر سفیهانه ای به برادر بزرگش انداخت. بهنیا
لبخند به صورت نشاند:

- چیه خو؟ حالا غشی نیستی، مصدوم که هستی. دستاتو بگیر
بالا ببینن راه بدن برم تو.

- برگرد ویلا من خودم می یام.

- یعنی نیام تو و نفهمم این وقت شب واسه دیدن کی این
جایی؟

بخشا دست به سمت دستگیره ی در ماشین برد:

- زود بر می گردم.

- این یعنی نیام تو و نفهمم این وقت شب ...

بخشا در را باز کرد و به سمت برادرش چرخید:

- نهایت نیم ساعت دیگه دم همین در کوچیکه م. برو یه خرده
بچرخ و نیم ساعت دیگه این جا باش لطفاً.

- یعنی نیام تو و نف... ..

لبخند به صورت بخشا نشست. پیاده شد، در را بست، خم شد و
از شیشه ی پایین پنجره نگاه به نگاه بهنیا دوخت:
- می بینمت.

بهنیا سری تکان داد، ماشین را راه انداخت و دور شد. بخشا
عرض خیابان را طی کرد و وارد بیمارستان شد. هنوز چند قدم
دور نشده بود که دستی روی شانه اش نشست.

- از شانس خوبم یه جای پارک خوب یه ذره جلوتر بود.

بخشا اخم کرده به سمت برادرش سر چرخاند:

- توقف ممنوعه این اطراف.

- فدا سرت. یا ماشینو می برن، دو تایی تو این هوا خوش
خوشک پیاده برمی گردیم، یا جریمه می شم که داداش کوچیکه
پرداختش می کنه.

- من واسه چی؟

- واسه این که اگه تو نبودی که این وقت شب بیای این جا، منم
نمی اومدم که بفهمم واسه دیدن کی این جایی.

بخشا سری به تأسف تکان داد و نگاه بین آدم های ایستاده یا نشسته در حیاط بیمارستان چرخاند. باید از اطلاعات سراغ پریناز را می گرفت چون ممکن بود مرخص شده باشد. قدم هایش را تند کرد، پله ها را بالا رفت و پشت شیشه ی اطلاعات ایستاد. مرد نگاه به او داد. بخشا بدون نگاه انداختن به بهنیا که حالا کنارش ایستاده بود لب باز کرد:

- خانوم پریناز زمانی مرخص شده ن؟

چشم های بهنیا را نمی دید اما حتم داشت با شنیدن نام آشنای پزشک دهکده گرد شده اند.

- خیر بستری هستن هنوز ولی الآن ساعت ملاقات ...

- سلام.

صدای سلامی سر بخشا را به سمت چپ چرخاند. مرد جوان همراه پدر و مادر پریناز نزدیکشان ایستاده و سلام کرده بود.

بخشا دست پیش برد:

- سلام.

- خوبین آقای دکتر؟

بخشا دست پس کشید. کاش مرد جوان آن واژه را ته احوال
پرسی‌اش نمی گذاشت.

- ممنون. بیمار تون چه طورن؟

- پریناز بهتره. یعنی اساساً نیازی به شب موندنش نبوده منتها
عمو جان یه مقدار حساس هستن، دیگه حکم کردن بمونه واسه
خاطر جمععی.

بخشا سری تکان داد و دست به سمت بهنیا برد:

- برادرم هستن.

بهنیا نیم قدمی پیش رفت. دو مرد با هم دست دادند. مرد جوان
خودش را معرفی کرد:

- کیومرث هستم، پسر عموی خانم دکتر.

بهنیا "خوش وقتی" گفت و سر به سمت بخشا چرخاند:

- خانوم دکتر خدای نکرده طوریشون شده؟

پیش از بخشا کیومرث جواب داد:

- از یه دره پرت شده پایین. پاش شکسته، دستش هم آسیب دیده بوده که به لطف آقای دکتر مداوا شده. اگه شما نبودین معلوم نبود سر دردونه ی عمو جان ما چه بلایی بیاد. عمو مشتاق بودن قبل برگشتن حتماً شما رو ببینن و شخصاً تشکر کنن. بخشا نگاه از مرد جوان گرفته بود و معذب در و دیوار و راهرو را از نظر می گذراند.

- لطف دارن ایشون. من کار خاصی نکردم.

- نفرمایین. خلاصه که حال پریناز حالا خیلی خوبه. بالا فکر نمی کنم الان بتونین برین.

- می خوای کارت نشون بده و یه تک پا برو و برگرد.

بهنیا گفت و دست بر پشت برادرش گذاشت. بخشا سری به دو طرف تکان داد:

- نه نیازی نیس. فردا می یام. الان وقت استراحته.

بهنیا رو به کیومرث کرد:

- جایی دارید برای اسکان؟ یه خونه درویشی هست من و برادرم امشبو می تونیم در خدمت شما و عمو جان باشیم.

کیومرث لبخند زد:

- ممنون از لطفتون. عمو جان خسته بودن، زودتر رفتن هتل. منم منتظرم خانومم بیاد پایین که بریم.

- به هر حال می تونیم بریم عمو جان رو از هتل برداریم و بریم ویلای ما.

مرد جوان دوباره تشکر کرد و بعد سر به سمت انتهای راهرو چرخاند:

- دیگه باید پیداش بشه. والله این خانوم ما، پیش از این که پریناز از شهر دل بکنه و کوهنشین بشه، رفیق شفیقش بوده. اینه که یه مقدار سخت از رفیقش دل می کنه. شما بفرمایین. بخشا سری به تأیید تکان داد، خداحافظ را آرام گفت، دوباره با مرد جوان دست داد و به سمت در ورودی راه افتاد. بهنیا هم همراهش شد.

- یعنی ها! یعنی خاک این عالم و هر چی عالم دیگه که خاک
داره تو سرت بخشا!

ابروهای بخشا بالا پریدند. نگاهش لحظه ای به چشم های بهنیا
نشست و بعد دوباره خیره ی پیش رو شد. حتا نپرسید چرا.
بهنیا اما نیاز به سؤال او نداشت. خودش دلیل خاک بر سری
برادرش را توضیح داد:

- این همه رفتی آلاگارسون و تیتیش کردی، دوش بگیر، اصلاح
کن، از شورت و جوراب تا پیرهن و شلوارو نو نوار کن، همه رو
برند بخر، با عطر و ادکلن دوش بگیر که بعد بگی "نه نیازی
نیس"؟!

لبخند کج بخشا روی صورتش جا خوش کرده بود. حیاط را طی
کردند و از جلوی نگهبانی گذشتند.
- اون جاس ماشین.

بهنیا گفت و تا رسیدن به ماشین سکوت کرد. به محض این که
نشستند اما تنه به سمت برادر کوچکش چرخاند و شروع کرد:
- دره؟ مداوا؟ پریناز؟

بخشا هم سر به سمت برادرش چرخاند.

- اتفاق بود. کسی نبود بتونه کاری بکنه و مجبور شدم.

لبخند نشسته بر صورت بهنیا، آن شادی و شوقِ خانه کرده در چشمانش بخشا را غمگین می کرد. از امیدواری بی مورد و اشتباه برادرش متأسف شده بود.

بهنیا نگاه از او گرفت و استارت زد:

- همینم واسه شروع عالیه!

- بنا نیس چیزی شروع شه.

بهنیا دنده را جا زد و راه افتاد:

- آره. باشه. هر چی تو بگی.

بخشا پس سر به پشتی صندلی چسباند و مات خیابان شد. کاش پریناز نبودن او را حمل بر بی توجهی اش نگذارد. کاش قرص نخورده بود و خوابش نمی برد که به ساعت ملاقات نرسد. کاش اصلاً بعد از همراهی خاله خدیجه تا ترمینال و برگشتن او به آبادی، خودش به بیمارستان برمی گشت. پریناز از او به پدر و

مادرش حرفی زده بود؟ پدرش از کجا نام فامیل او را می دانست؟ لابد پای تلفن گفته بود.

- صبح بیمارستان بودی؟

- از دیشب.

- این پسر، خانومش، عموجانش، همه تو رو دیده ن تو بیمارستان؟

- آره. چه طور؟

بخشا سر به سمت برادرش چرخاند و خیره به نیم رخ او پرسید.
بهنیا نیم نگاهی به او انداخت و بعد سر به تأسف تکان داد:

- با اون پیرهن عنی؟

بخشا به خنده افتاد. نگاه بهنیا برای لحظه ای به شانه های لرزان برادرش نشست و بعد دست به سمت موهای او برد و به همشان ریخت:

- خاک دو عالم بر سرت یعنی!

با لبخند گفت و دست عقب کشید. بخشا با پنجه موها را مرتب کرد و سر به پشتی صندلی چسباند:

- باید با یه چیزی خونریزی زخم دست پرینازو کنترل می کردم. بعد هم نیاز بود چند تا چوبو به عنوان آتل به پاش می بستم. اولین گزینه ای که به ذهنم رسید تی شرتم بود. اون پیرهنم یکی از بچه های آبادی داد تنم کنم. از لخت بودن که بهتر بود، نبود؟

بهنیا لبخند به لب نیم نگاهی به برادرش انداخت و با تکان سر حرف او را تأیید کرد. بخشا ادامه داد:

- به روی خودم نیاوردم اما تمام مدت ته اون دره قلبم این جا می زد.

دستش به گلویش نشسته بود. حالا صدایش کمی لرز داشت.

- همه ش می گفتم اگه یهو یه طوری بشه چی؟ اگه نتونم از ته اون دره زنده بیرونش بیارم چی؟ یه مشت تصویر مدام جلوی چشمم می اومدن که سعی می کردم با حرف زدن پس برونمشون. حال خوش الانم واسه خاطر تکرار نشدن اون

کابوسه. این که این بار دره دهنشو بست و پیش چشمام کسی
رو قورت نداد خوشحالم کرده.

- قرار نیس همه ی راه ها به رم ختم بشه برادر من.

- می دونم.

- خوبه که می دونی. می تونم یه سؤال بپرسم؟ بعدش یه خبر
بدم؟

- بد یا خوب؟

- سؤاله؟

- خبره.

- خوب خوب. عالی.

- پرس.

- اول خبرو بدم.

- بده.

- ایلیا و سایه تهرانن.

چشم های بخشا گرد شد و به نیم رخ برادرش نشست. همسر و
پسر تازه از راه رسیده اش را تنها گذاشته بود، خودش را به
برادرش برساند؟!!

- حالا سؤال.

بهنیا گفت، نیم نگاهی به چهره ی مبهوت بخشا انداخت و بعد
سعی کرد لبخند سمجش را پس براند و جدی بپرسد:

- پریناز؟! واقعاً؟ خانم دکتر و خانم زمانی و پریناز خانم هم نه؟
پریناز خالی؟

نگاهی به سبد گل انداخت و ناراضی سر به سمت بهنیا که شانه
به شانه اش قدم بر می داشت چرخاند. بهنیا به روبه رو نگاه می
کرد اما سنگینی نگاه برادرش را حس کرده بود که اخم به چهره
نشانده:

- جلوتو ببین.

- مگه داریم می ریم خواستگاری که ...

بهنیا سر به سمت برادرش چرخاند:

- سبد گلو فقط واسه خواستگاری می برن یا بو جون؟!
- بخشا اخمی تحویل برادرش داد و دوباره خیره ی سبد گل شد.
- سبد به این باشکوهی رو یا واسه خواستگاری می برن یا افتتاحیه یا ...
- سر قبر تو!
- بخشا به خنده افتاد. تک خنده اش لب های بهنیا را هم کش آورد.
- والله. از همون لحظه تا همین الان داری یک بند عین پیرزنای بی حوصله نق نق می کنی.
- من روم می شه با این برم تو اتاق، جلو مادر پدر طرف؟
- تو روت شد با اون پیرهن جلو ننه باباش رژه بری، الان این سبد گل به قول تو باشکوه یعنی بدتر از اون پیرهنه؟
- گیر دادی به اون لباس بدبختا.
- تعلق خاطر خاصی داری بهش انگار.

- آره. برام با ارزش شده الآن. این که یکی که قبلاً دشمنت بوده،
تو اون هیر و ویر حواسش به تو باشه، پیرهن تنشو بده بهت که
یه جوری از آسیب حفظ کنه برام ارزش داره.
بهنیا نیم نگاهی به برادرش انداخت و با دست به پله ها اشاره
کرد:

- بریم زودتر عیادتمون رو بکنیم و بزیم به جاده. فیلسوف
نبودی که به حمد ایزد منان کوه نشینی کردت!
بخشا با لبخند پله ها را بالا رفت اما با هر قدمی که بر می داشت
معذب تر از لحظه ی پیش می شد. سبد گل به آن بزرگی را بهنیا
بی هماهنگی با او خریده بود اما راضی نمی شد خودش به دست
بگیرد و پا به اتاقی که پریناز در آن بستری بود بگذارد. پشت
در نیمه باز اتاق که رسیدند بهنیا بازوی بخشا را

کشید و زمزمه وار لب باز کرد:

- می گم.

بخشا به سمتش چرخید. شاخ و برگ گلها اجازه نمی داد
برادرش را واضح ببیند. بهنیا دست پیش برد، یقه ی لباس بخشا
را مرتب و سر به سر او نزدیک کرد:

- اون تو رفتیم یبس نباش. باشه؟

بخشا سر عقب برد. نگاه بی حالتش به چهره ی برادر بزرگتر،
بهنیا را به خنده انداخت. لبها را محکم به هم فشرد تا خنده را
کنترل کند و بعد دست بر پشت بخشا گذاشت:

- بریم.

بخشا به سمت در چرخید، ضربه ای به آن زد و کمی هلش داد.
صدای بهنیا بلند شد:

- یاالله.

بخشا لحظه ای پلک ها و لب هایش را به هم فشرد. بودن بهنیا
خوب بود اما آن سبد گل را هیچ طوره نمی توانست هضم کند.
- بفرمایین.

در کامل باز شد و پدر پریناز با روی خوش به استقبالشان رفت:

- خوش اومدین آقای دکتر. بفرمایین.

بخشا آب دهانش را به زور فرو داد و دست به سمت مرد دراز کرد. پدر پریناز اول با او و بعد با بهنیا دست داد و عقب کشید تا آن دو وارد شوند. بخشا برادرش را معرفی کرد و بعد پا به اتاق گذاشت. نگاهش به محض ورود به تنها تخت اتاق نشست. پریناز با لبخندِ کمرنگی نگاهش می کرد. بخشا سری به علامت سلام تکان داد و بعد به مادر پریناز سلام کرد. حالا مادر زن جوان نزدیک آن دو ایستاده و با خوشرویی خوش آمد می گفت و احوال پرس می کرد. بخشا سبد گل را روی میز فلزی پایین تخت گذاشت و از شرش خلاص شد.

- بهترین؟

از پریناز پرسید و لبخند زن جوان را عمیقتر کرد.

- ممنون. زحمتتون شد.

بهنیا جواب پریناز را داد:

- نفرمایین. وظیفه بود.

بخشا نگاهی به پای بیرون زده از زیر روانداز انداخت. پای اسیر در گچ. تجربه اش را داشت و می دانست تا بهبودی راه زیادی مانده است. بهنیا دوباره لب باز کرد:

- زندگی اون بالا مصائب خاص خودشو داره.

پدر پریناز با سر حرف بهنیا را تأیید کرد:

- زندگی اون بالا جز مصائب خاص چیز دیگه ای هم داره آقای مهندس؟

سر بخشا به سمت مرد چرخید. همه چیز را راجع به زندگی آنها می دانست؟ از کجا متوجه شده بود بهنیا مهندس است؟ این "مهندس" را هم مثل "مهندس" های مردم آبادی بی جهت به زبان آورده بود؟

- از شما با بابا صحبت کرده م قبلاً.

پریناز گفت و نگاه بخشا را به صورت خود نشانده. مادر پریناز به دختر خوانده اش لبخند زد:

- هنوز هم اون قدری که با پدرش صمیمیه با من نیس.

پریناز با لبخند اخم کرد:

– ماما!

مادر پریناز دست روی دست دخترش گذاشت. نگاه بخشا به دست های روی هم نشسته افتاد و فکر کرد چه تمایل عجیبی در وجودش برای گرفتن دست دختر وجود دارد.

– حضور شما اون بالا نعمت بزرگی بود برای دخترم. منتظر بودم ببینمتون و حضوری ازتون تشکر کنم آقای دکتر.

مادر پریناز حرف همسرش را تأیید کرد. بخشا لبخند کمرنگی زد، نگاهی به چشم های پریناز نشست و سکوت کرد.

– کار خدا بوده. یعنی یه وقتی خدا بخواد همه چی درست می شه، یه وقت هم که نخواد زمین و زمان بخوان بازم درست نمی شه. خدا رو شکر که این بار خواسته و رحم کرده و اتفاق بدتری نیفتاده.

بهنیا گفت و مستقیم به بخشا که حالا نگاه از پریناز گرفته و خیره ی چشم های برادرش بود نگاه کرد. مادر پریناز حرف بهنیا را تأیید کرد. بخشا اما باز هم چیزی نگفت. اصلاً چیزی برای

گفتن پیدا نمی کرد. سکوت بی موقع باز هم سروکله اش پیدا شده و اجازه نمی داد او لب باز کند. شاید اگر کسی در آن اتاق نبود، شاید اگر خودش بود و پریناز، واژه ها راهی برای بیرون ریختن پیدا می کردند اما در آن لحظه با وجود پدر و مادر پریناز و بهنیا ذهنش خالی بود و دهانش قفل.

-حالا نگفتن دخترتون تا کی باید بستری بمونن؟

بهنیا پرسید و بخشا فکر کرد چه خوب که برادرش را با خود همراه کرده است یا در واقع چه خوب که بهنیا با اصرار همراهی اش کرده است.

-من همین الان هم مرخصم، منتها بابا جان یه مقداری حساسن. فردا صبح دیگه حتماً می ریم خونه.

-اگه جا به جایی براتون سخته، من به پسرعموتون هم عرض کردم. این جا خونه هست. می تونین چند روزی رو بمونین تا حالتون بهتر بشه.

پریناز و پدر و مادرش از برادر بزرگ آقای دکتر تشکر کردند و دوباره سکوت در اتاق حاکم شد. بخشا دلش می خواست هر چه

زودتر اتاق را ترک کند و بهنیا دوست داشت همان لحظه یک
پس گردنی جانانه نثار برادرش کند.

-خب بخشا جان بریم؟

بخشا نگاه از تابلوی اطلاعات بیمار گرفت و سر به سمت بهنیا
چرخاند. بهنیا به در اشاره کرد:

-بریم دیگه؟ خانم دکتر هم استراحت کنن.

-لطف کردین تشریف آوردین. زحمت کشیدین.

مادر پریناز گفت و همسرش تأیید کرد. بهنیا دست درون جیب
کتش فرو برد و دسته کلید و تکه کاغذی بیرون کشید.

- این کلید ویلاس، اینم آدرس. بمونه خدمت شما که اگه
خواستین چند روزو اون جا بد بگذرونین.

پدر پریناز کف دست به سمت بهنیا گرفت:

-لطفتون به اندازه ی کافی شامل حال ما شده. دستتون درد
نکنه. ما فردا صبح برمی گردیم که یه مدت دخترمونو تو خونه

ببینیم. حتماً درک می کنین دوری بچه ها چه قدر خونه رو
سوت و کور می کنه.

مرد گفت و نگاهش به چشمان ب

خشا نشست. بخشا نگاه دزدید.

- صد درصد. منم همدرد شمام. پسر منم چند ساله اونور آبه.
برادر منم که سر به کوه زده. چی داره اون بالا که ولش نمی کنین؟
بهنیا رو به پریناز پرسید و درد پدر و مادر او را تازه کرد. پریناز
لبخند به لب چیزی نگفت اما بخشا گلویی صاف و لب باز کرد:
-بریم؟

بهنیا دست به سمت پدر پریناز دراز کرد:-به هر حال من بی
تعارف عرض کردم.

پدر پریناز باز هم تشکر کرد. بهنیا به سمت پریناز چرخید و لب
باز کرد:

– امیدوارم بار بعدی که شما دو نفر و زیر یه سقف می بینم
جفتتون صحیح و سلامت باشین.

با لبخند گفت و پریناز را به خنده انداخت. بخشا هم با پدر
پریناز دست داد، از مادر او خداحافظی کرد و برای پریناز به
آرامی سری تکان داد و به سمت در راه افتاد. پا از اتاق که بیرون
گذاشت، برگشت تا به بهنیا چیزی بگوید. بهنیا را که ندید
متعجب شد. نگاهی به اتاق انداخت و دوباره یک قدم به طرف
آن برداشت. بهنیا چیزی را در گوشی اش یادداشت می کرد.
اخمی به صورت بخشا نشست. خواست دوباره وارد اتاق شود،
بهنیا خداحافظی کرد و از اتاق بیرون رفت. هنوز چند قدم از در
دور نشده بودند که صدای غرولند بهنیا در گوش بخشا پیچید:

– یعنی لال از تو بیشتر حرف می زنه!

بخشا دستها را درون جیبش فرستاد و چیزی نگفت. حالش از
ندیدن پریناز گرفته بود. تا پای او خوب شود، تا پدر و مادرش را
راضی کند و به کوه برگردد لابد خیلی طول می کشید.

- بچه بودیم، یعنی من که بچه بودم و تو کلاً هنوز به عرصه ی ظهور نرسیده بودی، با بابا می رفتیم یه روستایی. شمال نه، سمت غرب.

بخشا نیم نگاهی به برادرش انداخت و منتظر ماند بفهمد بناست چه بگوید. بهنیا پله ها را پایین رفت، بخشا مجبور شد عقب بایستد تا زنی که از پایین می آمد رد شود، بعد خودش را به برادرش رساند. راهروی طبقه ی پایین را رد کردند و پا به محوطه گذاشتند:

- خیلی کیف می کردم وقتی قرار بود بریم اون جا. بابا چند تا رفیق داشت که مال اون جا بودن و تابستونا ما رو دعوت می کردن. خلاصه که عشق می کردم. خصوصاً با جک و جونورایی که داشتن. یه الاغی هم داشتن که بابای رفیق بابا، یعنی صاحب الاغه اصرار داشت نگیم الاغ و بگیم قاطر. می دونی دیگه، یعنی خب شاید ندونی قاطر از لحاظ جثه بزرگتر از خره، توان جسمیش هم بالاتره، از خر هم عاقل تره که بچه پس نمی ندازه. خلاصه که عاشق این قاطره بودم.

بهنیا گفت و سکوت کرد. چینی به پیشانی بخشا نشست:

– خب؟

از در بیمارستان بیرون رفتند و به سمت جایی که ماشین را پارک کرده بودند راه افتادند. بهنیا نیم نگاهی به برادرش انداخت و اصل حرفش را زد:

– الاغه، یعنی قاطره، از تو بیشتر حرف می زد.

بخشا لحظه ای ایستاد، نگاه به نگاه برادرش که حالا با یک قدم فاصله از او ایستاده و به سمتش چرخیده بود دوخت و بعد سرش عقب رفت و خنده اش شلیک شد. بهنیا ناسزاهایش را با لبخند ردیف کرد، بازوی برادرش را چسبید و او را به سمت ماشین راه انداخت.

ماشین را به آرامی نگه داشت و خاموشش کرد. سر به سمت برادرش چرخاند و تنه به در چسباند. لحظه ای خیره ی موهای ریخته روی پیشانی مرد جوان ماند و بعد نگاه پایین تر برد، تیغه ی بینی، خراشِ پررنگِ گونه، لب های به هم نشسته، گردن

بیرون مانده از یقه ی پیراهن مردانه ی خاکستری، بازوهای آب رفته، دست هایی که بین پاها جاگیر شده بودند، پاهای جمع شده در سینه و در نهایت کفش ها.

– بخشا؟

آرام صدایش زد. مردی را که صدا می زد نه برادر که فرزندش بود. تمام نوجوانی و جوانی را با حسِ پدری به این مرد جوان گذرانده و به میانسالی رسیده بود. پسری که حالا چند سالی می شد حس می کرد فاصله ی میانشان هر لحظه بیشتر می شود. دره ی میانشان عمق بیشتری می گیرد و برادرش، پسرش هر لحظه بیشتر از قبل از او دور می شود. نه فقط از او که از هر که مربوط به گذشته اش بوده است فاصله می گیرد و آن قدری می رود که در نقطه ای غیرقابل دسترس بایستد و کمی آرامش برای خود مهیا کند. این مرد خوابیده روی صندلی را دیگر خوب خوب نمی شناخت. مرد بیرون آمده از دل حادثه ها دیگر حتا شبیه برادرش، شبیه پسر اولش هم نبود.

– بخشا؟

دوباره و باز هم آهسته نام او را از بین لبها بیرون ریخت. "رسیدن" یک باید شده بود برای بیدار کردن برادرش اما دلش چیز دیگری می خواست. دوست داشت مثل ظهر روز قبل که به ویلا رسید و ساعتی تکیه زده به چهارچوب در ایستاد و خیره ی مردِ خفته ماند، باز هم همان جا بنشیند و به آرامش ظاهری مرد چشم بدوزد. می دانست خواب های او، نه فقط خواب ها، که بیداری هایش هم غریبگی عجیبی با واژه ی آرامش دارند اما آن لحظه، تماشای پلک های آرام بر هم نشسته را دوست داشت. شبیه یک روزنه بود به سوی امید. امید به فرداهایی که شاید از امروز و دیروز بهتر باشد. روشن تر باشد. لاقل نه سیاه مطلق که کمی خاکستری باشد.

– بخشا رسیدیم.

این بار بلندتر گفت، دست پیش برد و بازوی مرد خوابیده را چسبید. تکان آرام دستش پلک های بخشا را لرزاند و چشم هایش باز شدند.

– رسیدیم.

بخشا گیج و گنگ صاف نشست و نگاهی به اطراف انداخت.

– خونه بابا ایناس.

بهنیا با دست به خانه اشاره و در ماشین را باز کرد:

– بیا که اهالی منزل مردن از گشنگی.

بخشا کف دست روی پیشانی و چشم ها گذاشت و صورت را فشرد.

– شازده تشریف نمی یارین؟

بهنیا گفت و منتظر خیره ی برادرش ماند. بخشا دستش را از صورت جدا کرد، نگاهی به زخم های پشت دو دست انداخت و بعد سر به سمت بهنیا که جلوی در باز ماشین ایستاده بود چرخاند:

– واسه من خونه گرفتی؟

بهنیا لحظه ای مکث و بعد اخم کرد:

– خونه؟

– قرار بود خونه رو که فروختی یه خونه ...

- به فرض هم که گرفته باشم الآن واسه چی می پرسى؟
بخشا خوب می دانست بهنیا دلیل سؤال او را فهمیده است. اخم
نشسته به صورت و لحن طلب کارش بر دانسته‌ی بخشا صحنه می
گذاشت.

- می خوام الآن برم خونه.

- گفتی می یای دیدن مامان اینا.

- می رم خونه بعداً می یا ...

- همه این جان. پیاده شو جمع کن این مسخره بازیا رو! فردا
خودم می برمت خونه رو نشونت می دم.

بخشا ناراضی و منتظر خیره ی برادرش شد. بهنیا اما در را بست
و بی اهمیت به او به سمت خانه ی پدری به راه افتاد. بخشا کلافه
دستی میان موها فرستاد، از سوزش زخم پشت دست ها چهره
درهم کشید و در نهایت تسلیم تصمیم برادر بزرگش شد و
خودش را به او رساند.

- هی گفتم زودتر بگیر بخواب که وقتی رسیدیم سر حال باشی.
عین بز اخفش زل زدی به شیشه جلو و چشم رو هم نداشتی.
حالا تو حیاط یه مشتش آب بریز رو صورتت که با این قیافه انکر
جلو بقیه ظاهر نشی.

بخشا نفهمیده و نشنیده "باشه" ای گفت. بهنیا یک تای ابرو را
بالا فرستاد:

- اینم عینهو همون پندِ حکیمانه که تو بیمارستان کردم بناس
گوش بگیری دیگه؟

- کدوم؟

بخشا هنوز خواب آلود بود و حرف های بهنیا را درست نمی
فهمید.

- همون که گفتم یبس نباش.

- باشه.

بخشا گفت و دست به سمت دکمه ی زنگ برد. بهنیا اما کلید به
قفل انداخت و در را باز کرد و به جلو هل داد:

- بفرما. ارواح خیکت "باشه"!

عقب ایستاد تا برادرش پا به حیاط بگذارد. از مدتها پیش جای او در تمام دوره‌می‌ها خالی بود و حالا بهترین فرصت بود برای دلی از عزا در آوردن. بخشا دست بر پشت برادر بزرگش گذاشت تا او اول پا به حیاط بگذارد.

- برو.

بهنیا وارد شد و منتظر برادرش ماند.

- راجع به بردیا ...

بخشا در را پشت سرش بست، لحظه‌ای پلک‌ها را روی هم گذاشت و به سمت بهنیا چرخید.

- می‌خوام بگم زیاد سخت نگیر. خب؟

بخشا سری تکان داد و راه افتاد. حالا اعظم و بهمن روی ایوان ایستاده و منتظرشان بودند. بالای پله‌ها، مادر مهلت نداد بخشا با پدر دست بدهد. پیش رفت و پسرش را محکم به آغوش کشید:

- خوش اومدی عزیزم.

لبخند کمرنگی بر صورت بخشا نشست. کمی خم شد، دست ها را بر پشت مادر گذاشت و از سرشانه ی او خیره ی لبخند پدر شد.

- مام این جا برگ چغندر. سلام عرض کردم

بهمن سر به سمت پسر بزرگش چرخاند، دست او را در دست گرفت و با مهربانی به او خوش آمد گفت:

- خوش اومدی.

- خیلی مرسی. بچه ها هستن یا رفتن؟

بهنیا پرسید و پیش از آن که بهمن جوابی بدهد صدای فریادی از خانه بلند شد.

- این کره خر نیومده همه جا رو گذاشته رو سرش؟

بهنیا گفت و از کنار پدر گذشت و پا به ساختمان گذاشت. مادر حالا رضایت داده بود بخشا از آغوشش بیرون برود.

- خوبی عزیزم؟

نگاه نگران و مشتاقش را در چهره ی پسرش می چرخاند. بخشا
لبخند به لب سری تکان داد:

- خوبم مامان.

بهمن قدم جلو گذاشت:

- بریم تو خانوم. پسرت خسته س، سر پا نگه ش ندار.

گفت و برای لحظه ای پسرش را در آغوش گرفت و بعد دست بر
پشت او گذاشت و به سمت در سالن هدایتش کرد. هنوز پایشان
به سالن نرسیده، کسی از پله ها به سمت بخشا یورش برد و
دست هایش را دور گردن مرد جوان حلقه کرد. بخشا کمی به
عقب پرت شد اما دست های بهمن شانه هایش را چسبیدند و
مانع از زمین خوردنش شدند.

- عممممممممو!

عموی کشیده و جان دار ایلیا فضای خانه را پر کرد. بخشا
بازوهای پسری که از گردنش آویزان شده بود چسبید. صدای
اعتراض بهنیا بلند شد:

- کره خر مگه هنوز بیست کیلویی اون جوری آویزون گردن
برادر من می شی؟

نگاه بخشا از صورت خندان بیتا و سایه گذاشت و به مرد کوچک
ایستاده کنار کاناپه نشست. بردیا لبخند نمی زد، جلو نیامده
بود، زیرچشمی نگاهش می کرد و از نگاهش چیزی خوانده نمی
شد. لااقل هنوز با بردیایی که به محض دیدن بخشا قلم دوش
دایی مهربانش می شد فرسنگ ها فاصله داشت.

(خوشتیپ). Handsome- چه طوری هندسام!

ایلیا حالا تنه عقب کشیده بود و با لبخند به صورت عموی
کوچکش نگاه می کرد. نگاه بخشا هم از بردیا کنده شد و به
صورت برادرزاده اش نشست:

- خوبی تو؟

- ایلیا بخشا جان خسته س. اجازه بده برسه از راه بعد یادآوری
کن چه ولوله ای هستی.

سایه گفت و قدمی نزدیک شد:

- خوبی شما؟

ایلیا حالا حلقه ی دست هایش را از دور گردن عمویش باز کرده
اما بازوی او را چسبیده بود. بخشا برای همسر برادرش سری
متمایل کرد:

- ممنون. شما خوبین؟ رسیدن به خیر.

سایه با روی خوش تشکر کرد. بیتا هم نزدیک شد:

- خوبی داداش؟

دست پیش برد با بخشا دست بدهد، بخشا نگاهی به مادر که
حالا در آشپزخانه بود انداخت و بعد پشت دستش را به او نشان
داد. صدایش زمزمه وار بود:

- سوخته دستم.

باز کردن باندها در ماشین ایده ی بهنیا بود. می گفت مادر اگر
دست های بانداژ شده ی او را ببیند پس می افتد و بهتر است
آرام آرام متوجه ی ماجرا شود. هین آرام بیتا نگاه بهمن و ایلیا و

سایه را به دست بخشا نشاند. بخشا سعی کرد دست چپ را از دیده‌ها پنهان کند.

– بفرمایین بشینین. ایلیا همه‌ی داداشمو نخور، یه ذره شو واسه ما هم بذار. بیتا آقات کو؟ مامان گشمنه!

بیتا به سمت بردیا رفت، دست پسرش را گرفت و همان طور که به سمت انتهای سالن می رفت جواب بهنیا را داد:

– می یاد.

– کی دیگه؟ ما از گشنگی داریم به هم خوری می رسیم.

بهمن دست بر پشت پسرش گذاشت:

– بشینین.

بخشا همان طور چسبیده به ایلیا به سمت مبل ها راه افتاد و نشست.

– خوبی عمو؟

رو به ایلیا که کنارش نشسته بود پرسید. ایلیا لبخند دندان نمایی تحویل عمویش داد:

! -very very

- اینجا وری وری نداریم پدر سوخته!

بهنیا که پله ها را بالا می رفت صدا بلند کرد. ایلیا با لبخند سر به سمت پدرش چرخاند و صدای اعتراض بلند شد:

! -dad

- عمه ته!

بهنیا بدون آن که سر به سمت آنها بچرخاند گفت و این بار صدای اعتراض بیتا را بلند کرد:

- بهنیا!

بهنیا به سمت خواهرش چرخید و چشمکی حواله اش کرد و بعد باقی پله ها را بالا رفت.

- درسا خوبه؟

بخشا پرسید و چهره ی ایلیا درهم شد. سایه هم رو به رویشان کنار بهمن نشست:

– خوبه اگه البته بازی و تفریح و مهمونی بذاره ایلیا بهشون
برسه.

ایلیا دوباره بازوی بخشا را چسبید و این بار سر روی شانه ی
عمویش گذاشت:

– دلم برات یه ذره شده بود. حتا از بابا هم بیشتر.

صدای بهنیا از طبقه ی دوم بلند شد:

– شب که می یای خونه!

همه خندیدند، بخشا لبخند زد و دست بر پشت دست ایلیا
گذاشت.

– منم همین طور.

باز هم بهنیا صدا بلند کرد:

– حرف عموتو باور نکن ایلیا. این دلش واسه هیشکی تنگ نمی
شه.

بخشا لبخند کمرنگی زد و نگاهش به سمت بردیا رفت.

پسرک چسبیده به مادرش گوشه ی آشپزخانه ایستاده و به آنها نگاه می کرد. بخشا نگاه گرفت. دیدن ترس و دوری کردن پسرک شبیه خنجری در قلبش فرو می رفت.

– اون بالا خوبه؟

ایلیا پرسید و نگاه بخشا برای لحظه ای به صورت پدرش نشست. بهمن خیره ی دست های زخمی پسرش بود.

– خوبه.

– منو باید ببری. می خوام اون جا رو ببینم.

بخشا چیزی نگفت، حالا هم نگاه با پدر شده بود. غم و حسرتی که انگار هرگز بنا نبود از آن چشم ها دور شود.

– مادر دوش می گیری، چای می خوری یا شامو بکشم؟

صدای مادر نگاه بخشا را از چشمان پدر کند.

– فرقی نمی کنه.

– شام بخوریم.

صدای بهنیا از طبقه ی بالا بلند شد.

- زنگ بزن ببین فؤاد کی می یاد مادر.

مادر به بیتا گفت و بیتا از آشپزخانه بیرون رفت.

- بیا این جا پیش من بشین بردیا جان.

بهمن رو به نوه ی کوچکش گفت و با دست به فاصله ی میان خودش و سایه ضربه ای زد. بردیا نیم نگاهی به دایی تازه از راه رسیده انداخت و بعد به سمت پدربزرگش رفت و کنار او نشست. بخشا سعی کرد نادیده اش بگیرد.

- دستات چی شده بخشا جان؟

سایه پرسید. بهنیا صدا بلند کرد:

- گاو لیسیده!

اخمی به صورت سایه نشست، چشم های ایلیا و بیتا هم گرد شد. مادر سراسیمه پا به سالن گذاشت و به سمت پسرش پا تند کرد:

- دستِ چی؟! چی شده؟! ببینم!

- چیزی نیس مامان.

دست های ترِ اعظم پیش رفتند و دست های پسر کوچکش را
چسبیدند. نگاه ماتش خیره ی زخم ها ماند و بعد چشم به
چشمان پسرش دوخت:

- چی شده ن؟!

- سوخته.

- با چی؟!

بخشا دست هایش را پس کشید:

- با ...

- آب جوش.

بهنیا با لباس های راحتی از پله ها پایین آمد و توضیح داد.

- طوری نیس. خوب می شه ماما خانوم. منتها این همه به این
نره خر توجه می کنین، من یه جاییم داره بدجوری می سوزه که
اون سوختگیش درمان نداره. گفته باشم. گشمنه!

با ناله و صدای بلند گفت و رو به بیتا کرد:

- زنگ زدی به شوهرت یا پاشم برم در شرکتشو تخته کنم؟

- پماد مالیدی؟ چرا اینا رو نبستی؟

- باز گذاشته هوا بخوره.

بهنیا رو به مادرش گفت و با ضربه ی آرامی سر پسرش را به جلو هل داد:

- که هواخور آره؟! دارم برات!

نگاه بخشا برای لحظه ای به شلوار ایلیا نشست. گرمکنی به پا داشت و خبری از شلوار جینی با آن وضعیت که بهنیا توصیف کرده بود نبود.

-DAD!

ایلیا گفت و بهنیا دوباره همان جواب را داد:

- عمه ته!

- فؤاد داره می یاد. مامان میزو بچینیم.

بیتا گفت و به آشپزخانه رفت. سایه هم از جایش بلند شد. برای لحظه ای نگاه بخشا به بوسه ای که بهنیا روی هوا برای همسرش

فرستاد نشست و بعد لبخندِ گرمِ سایه را دید. بهنیا جای سایه نشست. بهمن مخاطب قرارش داد:

- چه طور بی خبر رفتی شمال؟ امروز بنا نبود بری؟

- فهمیدم بخشا ویلاس، رفتم دستگیرش کردم بیارمش. البته ناگفته نمونه که خودش قصد داشت بیاد. امروز رفتم سر زدم به پروژه. حالا بعد با هم حرف می زنیم راجع بهش. شما رفتی سر ساختمون؟

- صبح رفتم مهندس ارزنده نبود. دوباره عصری رفتم، یه دو ساعتی با هم حرف زدیم. حالا بعد شام واسه ت توضیح می دم.

بهنیا سری تکان داد و بعد رو به بردیا کرد:

- چه طوری تو پدرسوخته؟ بیا این جا ببینم.

بردیا آرام بلند و به دایی بزرگش نزدیک شد و جلوی پاهای او ایستاد.

- خوبم.

- حسابی با پسردایت آتیش سوزوندین آره؟

- نه هیچی آتیش نزدیم. بازی کردیم فقط.

بهنیا لبخند به لب موهای پسرک را به هم ریخت و بعد نیم
نگاهی به بخشا انداخت. حسرت و غم نشسته در آن چشم ها
درد داشت.

- دایی رو دیدی؟

بردیا به آرامی سر به سمت بخشا گرداند، زیر چشمی نیم نگاهی
به او انداخت و وقتی هم نگاهش شد چشم دزدید و سر
چرخاند.

- دیدی یا ندیدی؟

- اذیتش نکن.

- کاریش ندارم.

بخشا گفت و بهنیا جوابش را داد.

- بله.

بله ی بردیا آرام بود.

- خب. سلام کردی؟ خوش آمد گفتی؟ بغلش کردی؟ مثل اون
اورانگوتان از گردنش آویزون شدی؟

-DAD!

ایلیا با خنده معترض شد، بهنیا برای پسرش چشمکی فرستاد.
- نه.

بردیا به آرامی زمزمه کرد و سر به زیر تر شد.

- چرا نه؟ می ترسی ازش؟

- نه.

نه دوم هم به همان آرامی بود.

- پس چرا نرفتی بهش سلام کنی؟

بردیا جواب بهنیا را نداد. بهنیا لحظه ای به چشمان بخشا نگاه
کرد و بعد با مهربانی دستی به سر خواهرزاده اش کشید:

- فکر کنم اگه بری باهاش دست بدی و سلام کنی خوشحال
بشه.

- دستاشون سوخته.

بهنیا سری به تأیید تکان داد:

- فکر کنم اگه بری بذاری بغلت کنه و ببوسدت خوشحال بشه.

- فکر نکنم.

بردیا به آرامی زمزمه کرد و بخشا مشتاق تر خیره ی صحنه ی
پیش رو شد.

- چرا؟

- به خاطر اون بار، بابا و مامان می گن من دایی رو ناراحت کردم.

بهنیا به لبخندش عمق داد. بخشا بیشتر از آن نشستن را تاب

نیاورد و سر پا شد. نگاه بهمن، بیتا و بهنیا حالا روی او بود.

بخشا قدم پیش گذاشت و نزدیک پاهای بردیا و بهنیا زانو زد. به

محض این که دست پسرک را چسبید، بردیا به سمتش چرخید و

خودش را به آغوش دایی کوچکش انداخت. یک دست بخشا بر

پشت پسرک نشسته و دست دیگرش روی موهای او بود. لبخند

نشسته بر صورت بهنیا و باقی آدم های خانه گرم بود اما بخشا با
آن چشم های بسته نمی دیدشان.

نگاهش به صفحه ی تلویزیون و بازی کامپیوتری بچه ها بود.
ایلیا و بردیا نشسته روی کاناپه ی جلوی تلویزیون با هیجان
بازی می کردند و صدای فریاد از سر هیجانشان هر از گاهی
فضای ساکت خانه را پر می کرد.

– نمی یای؟

نگاه بخشا از تلویزیون کنده شد و سر بالا گرفت. فؤاد لیوان
چای را به سمتش گرفته بود. بهمن و بهنیا بعد از شام برای حرف
زدن از کار به حیاط رفته بودند. هوای اردیبهشت شهر درست
که به پای هوای کوه نمی رسید اما آن قدری خوب بود که
ساعتی زیر نور ماه بنشینی و به خوب های مانده فکر کنی. به
خوب های برگشته، به برگشتن به خوبی ها.

سر پا شد و لیوان را از فؤاد گرفت. زیرلبی تشکری کرد و
همراهش از سالن به ایوان رفت. بهمن و بهنیا روی تابِ فلزی
کنج حیاط نشسته بودند و حرف می زدند.

– هم خوبه آدم با باباش همکار باشه، هم بده.

فؤاد گفت و نگاه بخشا را از بهمن و بهنیا به صورت خود نشاند.

– خوبیش اینه که می تونی هر جا گیر افتادی رو کمک بابات
حساب کنی، بدیش اینه از خرابکاریات با خبر می شه و وای به
حالت.

– پس خوبه که بابای تو گرافيست نیست.

فؤاد لبخند به لب نگاه از بهمن و بهنیا گرفت و هم نگاه بخشا
شد.

– اون که عالیه. اساساً از منظر میرفتاح کار من خط خطی کرده
نه هیچ چیز دیگه ای.

بخشا نگاه از او گرفت و به انتهای حیاط خیره ماند.

– از منظر منم همین طور.

فؤاد ضربه ی آرامی به بازوی او زد. لبخندی بر صورت بخشا نشست و سعی کرد آن کابوس های خط خطی سیاه و سفیدی که فؤاد بالای کوه به خورده ش داده و بر روانش خط کشیده بود نادیده بگیرد.

– همه خوبن؟

سر بخشا حین نوشیدن چای به سمت فؤاد چرخید.

– الله دار، داداشاش، پیرمرد، زن و بچه ش، حاج صابر، قابل و باباش و خانوم دکتر.

"خانوم دکتر" را جور خاصی پرسید و لبخندی به صورت نشاند. بخشا لیوان را پایین برد:

– خوبن.

– یه شبایی بدجوری هوس اومدن می کنم.

– هوس اومدن یا هوس پیر منو در آوردن؟

– نه. اونو یه شبای دیگه هوس می کنم.

فؤاد با خنده گفت و لبخندی لب های بخشا را کش آورد.

- داریم برای بچه ها مدرسه می سازیم.

- چه خوب. معلم چی؟

- درخواست داده ن، تا پاییز باید صبر کنیم. اگه کسی نیومد

خودم بهشون درس می دم.

- می دارن؟ می شه یعنی؟

- نمی دونم. از نبود معلم و تعطیلی مدرسه لاقل بهتره.

- شغل خودت چی؟

" این همه سال درس خوندی بعد خیلی راحت بوسیدیش و

گذاشتیش کنار"

نگاه بخشا ماتِ کنجی از حیاط بود. همان جا که روزی در

عنفوان جوانی با محیا یک نهال سیب کاشته و امیدوار بودند

روزی بزرگ و پربار شود. نهال سیب هرگز رشد نکرد و باری

نیامورد.

پرینازِ دراز کشیده روی تخت پرسیده بود. واژه ی "ریش" را
حرصی گفته بود. لبخند بخشا پررنگ شد. سکوتش به فؤاد
فهماند قصد جواب دادن ندارد.

- یه چیزی بگم نمی زنی؟

بخشا نگاه از باغچه کند و سر به سمت فؤاد چرخاند. تقریباً
حدس می زد قصد حرف زدن از چه چیز را دارد.

- حمید ... ممکنه یه روزی نظرت برگرده؟

نگاه بخشا به بهمن و بهنیا نشست. چفت هم نشسته و صمیمانه
حرف می زدند. هر از گاهی از آن چه بهنیا می گفت لبخند به
صورت پیر بهمن می نشست و گاه گاهی هم سر بلند می کرد و
پسر دومش را می پایید. چه شب ها و روزهایی که او و حمید هم
همین طور چفت هم روی آن تاب نشسته و حرف زده بودند.
حمید از روزمرگی های مهمم یک نوجوان گفته بود و بخشا با دل
جان گوش داده بود. حمید سؤال های عجیب و غریب پرسیده
بود و بخشا تا آن جا که می توانست جوابش را داده بود. حمید از
باشگاه، از مسابقات، از آینده، از آرزوهایش گفته بود و بخشا از

دل و جان تشویقش کرده بود. حمید! جایی از وجودش زخمی
که حمید زده بود هنوز هم ذق ذق می کرد. هنوز هم ملتهب بود
و چرکین.

– کارای شرکت خوب پیش می ره؟

بخشا لبی به چای زد و پرسید. صدای نفسی که از سینه ی فؤاد
بیرون ریخت جوابش شد.

– بد نیس. نبودنم یه مقدار بی نظمی ایجاد کرده بود که حالا
تونستم سر و سامونشون بدم.

– یه سری پوستر پزشکی و مولاژ می خوام.

– دقیق بگو چی می خوای زنگ می زنم به صادقی برات بیاره.

– یه چیزای ابتدایی. واسه یه بچه می خوام. پوسترای مطب

خودمو می تونی برام بیاری؟

– با قاب؟

– نه سخته بردنشون. یه سری کتاب مصور هم هست. قطورن.

اونا رو هم می خوام.

- خونه ته يا مطب؟

- مطب.

- می یارم برات. یه بازی هم هست. واسه برد یا گرفتیم. مولاژ

آنا تومی بدنه. می خوای سفارش بدم؟

- اگه خوبه آره.

- حتماً. تا کی هستی؟

بخشا فکر کرد تا کی بناست بماند؟ بدون پریناز برگشتن به کوه

سخت بود اما غیرممکن نه. هر چند نبود پریناز دکتر بودن او را

برای مردم آبادی پررنگتر می کرد اما بودن در شهر را تاب نمی

آورد.

- نمی دونم اما تا آخر هفته رو هستم.

- بهت می رسونم.

- ممنون.

- خواهش.

- چی می گین دو ساعته اون جا؟

بهنیا صدا بلند کرد و بخشا و فؤاد سر به سمتش چرخاندند.

- سهم چایی ما چی شد؟

بخشا کمی دیگر از چای نوشید. خواست به داخل ساختمان

برگردد و برای پدر و برادرش

چای ببرد، صدای بیتا بلند شد:

- دارم می یارم.

بیتا با سینی چای پا به ایوان گذاشته بود. فؤاد جلو رفت و سینی

را از او گرفت.

- بده من می برم.

بیتا لبخندی به همسرش زد و سینی را به دست او سپرد. فؤاد

که دمپایی به پا کرد و پله ها را پایین رفت، بیتا کنار برادرش

ایستاد:

- چه خبر؟

نگاه بخشا به صورت خواهرش نشست.

- نگو سلامتی که لااقل از این یکی خبر خاصی نداری.

بی‌تا با لب‌خند گفت و به دست‌های بخشا اشاره کرد. بخشا باز هم ساکت خیره‌ی چشم‌های خواهرش شد. چه حسِ غریبی بود آن همه غریبگی با آدم‌هایی که روزی به ذهنش هم خطور نمی‌کرد تا آن حد ازشان فاصله بگیرد.

- یه چیزی بپرسم؟

بخشا سر به علامت موافقت تکان داد:

- بپرس.

- حمید ...

برای لحظه‌ای بخشا پلک‌ها را روی هم گذاشت و نفس عمیقی کشید. چرا این آدم غایب امشب این قدر پررنگ شده بود؟

- می‌دونم اومده بوده اون بالا. می‌خوام بدونم چی شده.

- چه طور؟

- بعد برگشتن بهنیا و فؤاد از کوه، رابطه‌ی بهنیا و حمید یه جور عجیبی تغییر کرده. حمید همه‌ش با بهنیا می‌دانه،

آدمی که واسه پسر خودش زیاد وقت نمی داشت حالا برای حمید کارو تعطیل می کنه می ره باشگاه مسابقه هاشو ببینه، می بردش شمال سر پروژ هاش، یه شبایی می بردش خونه ی خودش. هر چی اون به حمید نزدیک شده، فؤاد ازش دور. چی شده اون بالا که این دو تا این ریختی شده ن؟

- چیز خاصی نشده.

- خاص نبوده و این همه تغییر ایجاد کرده؟

بخشا حرفی نزد. حالا که فؤاد و بهنیا اتفاق شوم آن شب زمستانی را فاش نکرده بودند، او هم ترجیح می داد زخمِ ملتهب را دستکاری نکند.

- یه بار شنیدم فؤاد به حمید می گفت کاری که کرده رو نمی بخشه. گفته بود گندیه که خودش زده واون واسه جبرانِش هیچ قدمی بر نمی داره. چه گندی؟ چه کاری؟

- چه اهمیتی داره؟

- می خوام بدونم.

- لزومی نداره.

- من خونواده ی فؤادو نمی بینم. قطع رابطه ایم در واقع. فؤاد فقط هر از گاهی وقتی برادرش خونه نیستن می ره دیدن پدر و مادرش یا می ره حجره دیدن باباش اما حمید با وجود سردی رفتار فؤاد عملاً داره با ما زندگی می کنه. ترس بردیا رو بیشتر از این که ما از بین ببریم اون از بین برده و من به خاطر این مسئله ممنونشم. از وقتی از کوه برگشته سر به راه شده، آرومه، سرش به درس و مدرسه و ورزشش گرمه اما اینا جای این که فؤادو آروم کنه، مهربون کنه، تلخش کرده. می خوام بدونم اون بالا چی شده که رابطه ی فؤاد با این یه دونه برادری که براش مونده ان قدر یخه.

- از خود فؤاد بپرس.

- خیال می کنی نپرسیدم؟ حرف نمی زنه. از حمید هم که می پرسم فقط سرشو می ندازه پایین. بهنیا رو هم نگم دیگه چیا می گه!

لبخندی از تصورِ آن چه بهنیا در جواب سؤال بیتا می گفت، بر صورت بخشا نشست. بیتا هم به لبخند برادرش لبخند زد:

– کلاً بی ادبه!

بخشا با حفظ لبخندش و با تکان سر حرف خواهر را تأیید کرد. بیتا لحظه ای نگاه به سمت سه مردِ ایستاده کنار تاب برد و بعد دوباره مات برادر کوچکش شد:

– هر بار ازش چیزی پرسیدم یه جواب متفاوت داد اما همه شون یه معنی رو داشت. "فضول نباش"

لبخند بخشا عمق گرفت و نگاهش به نگاه بیتا نشست. سکوتش بیتا را به خنده انداخت.

– بی شعور! این یعنی با بهنیا موافقی دیگه؟!

بخشا نفس عمیقی کشید و کمی متفکر به رو به رو خیره ماند. بعد سکوت را شکست:

– با فؤاد حرف می زنم.

سر به سمت خواهرش چرخاند و نگاه به چشم های او داد:

- لااقل همون یه دونه برادری که براش مونده رو بهش بر می گردونم. جای خواهر و برادرایی که ازش گرفتم.

بخشا گفت و از کنار خواهرش رد شد. بیتا صدایش زد او اما نماند. پا به سالن گذاشت و نگاه چرخاند. مادر روی مبل نشسته و چیزی می بافت. بخشا را که دید لبخندی نثارش کرد و با دست به کنارش ضربه ای زد:

- بیا بشین عزیزم.

بخشا کنار مادرش نشست. به کاموای سرمه ای نگاه کرد و بعد خیره ی نیم رخ مادرش شد.

- رنگشو دوست داری؟

- خیلی.

- کلاهشم بافته م. یه پلیور مشکی هم بافته م. تو اتاقته. اینم آخراشه. دیگه تا پس فردا تمومش می کنم. تا پس فردا هستی؟
نگران پرسید و نگاه به چشم های پسرش دوخت. بخشا شرمنده نگاه دزدید. دست پیش برد، شالِ آویزان به میل ها را بین

انگشتانش گرفت و مات آن شد. مادرش نه فقط یک شال، که عشقش را میان تار و پودهای آن شال ریخته بود و می بافت.
- شرمنده تونم.

آرام و زمزمه وار گفت و نگاه بالا برد. اخم ریزی همراه با لبخند به صورت اعظم نشسته بود. میل و کاموا را کناری گذاشت و دست پیش برد، پسرش را دوباره به آغوش کشید و دست بر پشت او گذاشت:

- نگو این جوری. این جوری نگو عزیزم.

بخشا چشم بست و مادرش را بو کشید. نداشتن آغوش گرم مادر بزرگترین حسرتی بود که با خودش از شهر به آبادی می برد.

در یخچال را باز کرد و خیره ی طبقه ها شد. معمولاً مادر پارچ آب را طبقه پایین می گذاشت و بطری شیر را در قفسه های متصل به در. هنوز هم عادتش همان بود. دست پیش برد و بطری شیر را برداشت. نصف قضیه

حل شده بود و می ماند نصف دیگرش. این که شیرجوش کجاست. در یخچال را بست و به سمت سینک رفت. روی آبچکان ظرفی نبود. در ماشین ظرفشویی را هم که باز کرد خبری از ظرف ها نبود. پس حالا می ماند یک دو جین کابینت بالا و پایین که باید بی سر و صدا جستجویشان می کرد.

- چیزی می خوای؟

صدای آهسته ی پدر ترسانندش. یکه خورده برگشت و نگاهی به چهره ی خواب آلود پدر نشست. بهمن کانتر را دور زد و پا به آشپزخانه گذاشت. نگاهی به بطری شیر انداخت و بعد به سمت یکی از کابینت ها رفت.

- لیوانا که جای قبلیشونه. اگه خاطرت مونده باشه هنوز.

شیرجوش هم این جاس. بده گرم کنم برات.

بخشا به سمت پدرش راه افتاد.

- زحمت نکشین شما. بیدارتون کردم؟

- بیدار؟ نه. هر از گاهی نصفه شبا تشنگی بیدارم می کنه. بده

من.

بهمن شیرجوش به دست به سمت بخشا چرخیده و دست دراز کرده بود. بخشا دست خود را پس کشید:

- خودم گرم می کنم. می خواستم بذارم تو ماکروویو گفتم سر و صداش بلند می شه.

- بده من تعارفو بذار کنار.

بهمن با لبخند گفت، بطری را از دست پسرش گرفت و به سمت گاز رفت.

- واسه خودمم گرم می کنم. می چسبه.

بخشا روی صندلی نزدیک کانتر نشست.

- چرا یه لیوان آب نمی ذارین بالای سرتون که این همه پله رو نیاین پایین؟ خوابتون نمی پره؟

- آب مونده بهم مزه نمی ده.

بهمن گفت، کمی از شیر درون بطری در شیرجوش ریخت و آن را روی اجاق گذاشت.

- نشد بپرسم، اوضاع اون بالا رو به راهه؟

- خوبه.

- اوضاع خودت چی؟

پدر حالا به کابینت کنار اجاق تکیه زده و خیره ی پسرش بود.

- اونم خوبه.

- نفهمیدم چرا رفته بودی ویلا.

- دکتر ... دکتر آبادی یه اتفاقی براش افتاد، مجبور شدیم
برسونیمش بیمارستان. دیگه موندم و بهنیا هم از طریق نگهبان
شهرک متوجه شد.

- چه اتفاقی؟

- از یه دره پرت شد.

- خیلی آسیب دیده؟

نگرانی نشسته به نگاه پدر بیشتر از یک برخورد کوتاه با زنی
جوان بود.

- خیلی نه. پاش شکسته و دستش بریده. خوبه حالش.

- خدا رو شکر. دره ی چی؟ نکنه اونم اهل کوهنوردیه؟

پدر با لبخند پرسید و به سمت گاز چرخید.

- اگه سر بره صبح مامانت من و تو رو از تیر چراغ برق آویزون

می کنه. از وقتی این اجاق شیشه ای رو براش گرفتیم یه سره

دستش دستماله و داره لک و لوکاشو پاک می کنه.

بخشا لبخند زد. به یاد اجاقِ دو شعله ی رومیزی خاله خدیجه

افتاد. همان که بیشتر وعده های غذایی او از گرمایش تأمین می شد.

- اهل کوهنوردی نیس، اما داره تو کوه زندگی می کنه.

- خراشای صورتت به اون حادثه مربوطه؟

- رفتم نجاتش بدم. افتاده بود قاطی بوته های تمشک.

- پس تو نجاتش دادی.

- تنها نبود. منم نبودم، خاله خدیجه کمک می برد.

- ولی بودی.

بهمن گفت و به سمت پسرش چرخید. رنگ نگاهش درست مثل
نگاه بهنیا بود وقتی از خواست خدا حرف می زد. بخشا نگاه به
شیرپز داد:

– داره سر می ره.

بهمن به ناگاه چرخید و اجاق را خاموش کرد.

– پیر دو تا لیوان بده.

بخشا ایستاد و به سمت کابینتی که پدر اشاره کرده بود رفت. دو
لیوان برداشت و بعد کنار پدر ایستاد. عطر شیر گرم در خانه
پیچید:

– این شیر با اون شیری که تو اون بالا می خوری زمین تا
آسمون فرق می کنه. این 90 درصدش آبه، در خوشبینانه ترین
حالت 10 درصدش شیر. اگه وایتکس و این چیزا رو حالا در نظر
نگیریم. اونی که تو می خوری 100 درصدش شیره.

بخشا با لبخند خیره ی شیری که درون لیوان ها ریخته می شد
ماند.

"- ریسکش چی بود؟

- همین دیگه. گاو رو دوشیدم. نشستم کنار پاش بعد ... نگم دیگه حالا.

- الان دوشیدن گاو بزرگترین کار خطرناکیه که تو عمرت کردی؟

- هوم. آره. فکر کنم. یعنی چیزی که الان یادمه آره."

یاد خاطره ی کار پرخطر پریناز، یاد تمام روزهایی که بعد از آن روز بابت آن ماجرا سر به سر دختر جوان گذاشته بود، یاد گاوی که پری به او نشان داده و گفته بود عاشق چشم های درشتش شده است، یاد جمله ی خودش در جواب آن ابراز احساسات افتاده بود.

"مثل چشمای تو درشته"

چشمان گرد شده ی دختر جوان حالا درست پیش رویش بود. آن طور که بهت زده لحظه ای خیره ی بخشا شده بود و بعد با کیف پزشکی اش به او کوبیده و معترض شده بود! صدای قهقهه

ی خودش را در آن نیمه شب می شنید و لبخندش عمیقتر می شد.

- چیه؟

لبخندش برای پدر سؤال ایجاد کرده بود. بخشا لب هایش را جمع کرد، لیوان خودش را به دست گرفت و دوباره روی صندلی کانتر جاگیر شد.

- هیچی.

بهمن دوباره تنه به کابینت چسباند و نگاه در چهره ی پسرش چرخاند. درست که رنجورتر و لاغرتر از قبل شده بود اما چیزی در چشم هایش بود که مدتها می شد گم بود، نبود، نیست شده بود.

- راضی هستی.

نپرسید. با اطمینان گفت و حتم داشت پسرش تأیید می کند.

- دارم زندگی می کنم.

بهمن سکوت کرد. سرشب و بعد از شام و پیش از خواب با وجود
شلوغی خانه فرصت نشده بود با پسر تازه از راه رسیده اش
حرف بزند و حالا و در آن نیمه شب بهاری بهترین زمان بود برای
گپ و گفت پدرانه - پسرانه.

- هنوز خیلی مونده بتونم بگم اکی هستم و مشکلی نیس اما ...
اون بالا خیلی خوبه. کاش یه وقتی برسه که باور کنین خیلی
خوبه. همه تون.

- من می دونم. باور دارم.

بهمن گفت و کمی از شیرِ داغ نوشید.

- داغه نسوزی.

به پسرش اخطار داد و بعد نگاهش به دست های او نشست.

- با چی سوخته؟

بخشا اشاره ی سر پدرش را به دست ها دید.

- با سیمان.

- پس کار آب جوش نیس، سیمان دستاتو بُرده.

- آره. بهنیا این جوری گفت که مامان جریان ساخت مدرسه و کارایی که من می کنم متوجه نشه.

- پس تو هم تو ساختش مشارکت داری.

- آره. عالیه. وقتی می سازی، حتا وقتی خراب می کنی تا از نو بسازی، اون قدر حسش خوبه که قابل تعریف نیس.

لبخندی به صورت بهمن نشست. بخشا هم لبخند زد:

- دل تو دلم نیس برگردم و باقی کارو پیش ببرم. وقتی یه قسمتی تکمیل می شه حال همون لحظه هایی رو دارم که یه مریضی رو درمون می کردم. همون قدر راضی و خوشحالم می کنه.

- وقتی بهنیا بهم گفت می خوام خونه رو بفروشی و یه مبلغیشو واسه ساخت مدرسه هزینه کنی حالم خوش شد.

بخشا نگاه به چهره ی پدرش دوخت. بهمن حالا خیره ی لیوان در دستش بود و به پسرش نگاه نمی کرد.

- این که زندگی دیگران برات مهم باشه، یعنی می شه امیدوار بود داری زندگی می کنی. این خیلی خوبه. یک سوم اون مبلغو من دادم.

چشم های بخشا گرد شدند. بهمن با لبخند سر بالا برد و خیره ی بهت پسرش شد:

- می خواستم تو زندگی کردن پسرم شریک باشم. می خواستیم شریک باشیم. یک سوم دیگه ش هم مال بهنیاس. می خواستیم تو حال خوست سهم داشته باشیم. اخمی به صورت بخشا نشست. بهمن به لیوان در دست او اشاره کرد:

- بخور سرد می شه. این جوری هم نگاه نکن. با باقی پول فروش خونه ت بهنیا یه خونه برات گرفته با دو تا اسبی که می خواستی.

- نمی خواستم چیزی به کسی تحمیل بشه.

بخشا اخم کرده و ناراضی گفت و پدر لبخند به لب به پسرش نگاه دوخت:

- تحمیل؟ نمی تونی فکر کنی قدم برداشتن تو مسیری که پسر از زندگی بریده تو به زندگی برمی گردونه چه قدر کیف داره. بخشا مات پدرش ماند. بهمن آخرین جرعه از شیر را نوشید و لیوان را درون سینک گذاشت. لحظه ای بعد وقتی از کنار پسرش رد می شد ایستاد، دست بر سرشانه ی او گذاشت و لحظه ای خیره ی چشم های پسرش شد. لب باز کرد چیزی بگوید، حرفی پیدا نکرد، چیزی نیافت. لبخندی نثار پسر به زندگی برگشته اش کرد، فشاری به شانه ی او آورد و رفت.

- صبح به خیر.

بخشا گفت و با لبخند پا به آشپزخانه گذاشت. نگاه گرم و پرمهر پدر و مادرش به چهره ی پسر کوچکشان نشست و به گرمی جوابش را دادند. بخشا رو به روی پدرش نشست و به آرامی دست او را که روی میز بود فشرد.

- خوب خوابیدی؟

اعظم پرسید و سر پا شد:

- چایی یا شیر؟

- چایی لطفاً. صدای خروس می اومد یا من خیالاتی شدم؟

بهمن خندید و لقمه ای که درست کرده بود به سمت پسرش گرفت.

- خدا بگم این خانم محق رو چی کار کنه. دو تا از این جوجه رنگیا سال قبل واسه نوه هاش گرفت، اینا بزرگ شده ن. تا چند وقت پیش تو پشت بوم خونه پسرش بوده ن، الان آورده انداخته تو حیاط.

بخشا با لبخند لیوان چای را از مادرش گرفت و تشکر کرد:

- جوجه رنگیا ما بچه بودیم مردنی بودن که، اینا چه جوری بزرگ شده ن؟

- چه می دونم والله. حالا بهش می گیم سر ببرشون، می گه نوه هام دق می کنن.

- یه لحظه هوشیار شدم گمون کردم تو کوهم.

اعظم به روی پسرش لبخند زد و بهمن ظرف های پنیر و گردو را
به سمتش هل داد:

- بخور. بهنیا گفت یازده به بعد می یاد که برین خونه رو ببینین.
بخشا لقمه ای که پدرش برایش گرفته بود جوید، کمی شکر در
چای ریخت و مشغول هم زدن شد. مات لیوان بود و فکری آبادی
بدون پریناز. سعی کرد آبادی پیش از پریناز را به خاطر بیاورد.
غیرقابل تحمل نبود، روزها را درست که سرد می گذراند اما می
گذراند. حالا هم می شد که بماند و بگذراند تا او برگردد. اصلاً
پریناز حریف خانواده اش می شد که برگردد؟ بر می گشت؟
کاش آن همه روزی که وقت داشت شماره ای از او می گرفت.
کاش لااقل دیروز این دهن باز می شد، حرفی می زد، آدرسی،
شماره ای. حالا هیچ چیز نداشت جز یک اسم و فامیل. پریناز
زمانی. پری.

- بخشا.

دست پدر روی دستش نشست. بخشا پلک زد و نگاه از چای
گرفت.

- جانم.

- گفتم بهنیا یازده می یاد دنبالت واسه دیدن خونه برین.
بخشا سری تکان داد و نگاهش به نگاه نگران مادر نشست.

- تو فکر ... تو فکر ... چیز ... بهنیا می خواد بره اونور؟
اعظم لبخندی تحویل پسرش داد.

- آره. یه مدت می ره. بعد با سایه بر می گردن.

- خوبه.

بخشا گفت و لقمه ای دیگه در دهان گذاشت. کمی از چای
نوشید و بعد نگاهش به نگاه مات پدر نشست. بهمن نگاه خیره
اش را از پسرش گرفت و سرگرم خوردن صبحانه شد.

- چیزی شده؟

بخشا پرسید. حدس می زد پدر حرفی برای گفتن دارد و نمی
گوید. نگاهی که بین پدر و مادرش رد و بدل شده بود هم
حدسش را تأیید می کرد.

- نه. چه طور؟

- نمی دونم حس می کنم نصفه شب واسه گفتن از چیزی
اومدین این جا و حالا هم ... اگه چیزیه بگین.

- نه چیزی نیس عزیزم.

مادر گفت و به میز اشاره کرد:

- بخور صبحونه تو. تو چرا ان قدر هر بار لاغرتر می شی پس؟
بخشا لبخند به لب نگاه به مهر نشست در نگاه مادرش دخت.
اعظم سر به سمت همسرش چرخاند:

- هی حالا بگو بچه اون بالا حالش خوبه. جاش خوبه. جای آدم
خوب باشه، حال آدم خوب باشه این حال و روزشه؟
بهمن با لبخند نیم نگاهی به پسرش انداخت:

- چشه مگه خانوم؟ ملت کلی خرج می کنن لاغر بشن، پسر
شما بدون باشگاه و قرص لاغر کرده. بده؟
- نه اصلاً. واسه سلامتی مفیده به خدا.

بخشا با لبخند گفت و لقمه ای دیگر در دهانش گذاشت. نگاه
عادل اندر سفیهانه ی مادر را نادیده گرفت و در جواب پدر که از
آقابابا می پرسید رو به او کرد:

- خوبه. سلام ر...

صدای زنگ در خانه پیچید. بخشا صندلی را عقب داد تا بلند
شود، پدر زودتر سر پا شد و دست بر سرشانه ی او گذاشت:
- بشین.

با بیرون رفتن بهمن، اعظم کاسه ی عسل را به دست پسرش
نزدیک تر کرد:

- عسل بخور. اون بالا واقعاً راحتی بخشا؟

- آره ماما. خیلی. باور کنین.

- خوبه. نمی خوای برگردی؟

- الان نه. الان این جا خوب نیستم اما اون بالا خوبم.

- چرا این جا خوب نیستی؟ ما رو می بینی اذیت می شی؟

- نه اصلاً. این جا خود قبلیمو می بینم و اذیت می شم.

- یعنی چی؟

- سلام بر اهلِ منزل. به به پسر سحرخیز مامان جان. چه طوری؟

دست بهنیا بر شانه ی بخشا نشست. بخشا به احترام برادر

بزرگش نیم خیز شد و بهنیا فشاری به شانه ی او آورد:

- بشین راحت باش.

- خوبی مامان جان؟ سایه و ایلیا خوبن؟

- من که عالی. اون دو تا هم جاشون خالی. همین دیشب این جا

بودن دیگه مامان من. از دیشب تا حالا به نظرت چی باید شده

باشه که خوب نباشن.

- چایی؟

بهمن پرسید و لیوان خودش را از روی میز برداشت. بهنیا به

سمت پدرش چرخید:

- بی زحمت. بخور بریم.

- گفתי یازده که.

- برنامه عوض شد. یازده باید شرکت باشم.

بخشا نیم خیز شد اما بهنیا مچش را گرفت:

- بشین بخور حالا. وقت هس.

بخشا نشست و لیوان چایش را از روی میز برداشت.

- یه فکری هم باید واسه این دستات بکنی.

نگاه مادر و بهمن که حالا رو به روی بهنیا نشسته بود به دست

های بخشا نشست. بخشا لیوان را روی میز گذاشت:

- داره خوب می شه دیگه.

- نه. باس ببری دکتر نشون بدی.

بخشا لبخندش را با فشار لبها به هم مهار کرد. می دانست بهنیا

بناست به کجا برسد.

- باشه.

"باشه" را گفت تا او دیگر ادامه ندهد اما برادر بزرگش دست

بردار نبود.

- یه دکتر خوب سراغ دارم. باس بریم اون ببینه حتماً.

بخشا دوباره به لیوان چایش پناه برد. چشم هایش اما خنده اش را رو می کردند.

- خودش دکتره دیگه مادر. دکتر نمی خواد که. یه پماده خود پسرم نسخه می کنه و می گیره.

- بدون نسخه نمی دن یعنی؟

- چرا نمی دن می دن.

بهنیا پرسید و مادر با ساده دلی توضیح داد.

- ولی این زخمایی که من می بینم، حتماً باس اون دکتریه که من می شناسم ببینه.

نگاه بخشا به صورت پدرش نشست. لبخند کمرنگِ نشسته بر صورتش لب های بخشا را کش آورد:

- بخور بریم دیرت می شه.

بخشا به چایِ جلوی بهنیا اشاره کرد و لقمه ای در دهان گذاشت.

- مگه چی شده؟ زخما چه جورین مگه؟ سوختگی مگه نیس؟

اعظم نگران پرسید و بهنیا به صورتش لبخند زد:

- آره سوختگی که هستن، یعنی در واقع زخما طوریشون نیس
مامان جونم.

- پس چرا می گی دکتری که تو می شناسی باید ببینه حتماً؟

- بهنیا داره شوخی می کنه مامان.

- شوخی چیه؟! خیلی هم جدی م.

بخشا با لبخند چشم غره ای نثار برادرش کرد، صندلی را عقب
داد و بلند شد:

- الکی مامانو نگران نکن.

- نگران چرا قربون مامان گلم برم. دکتر داریم چه دکتری!

بیست، عالی، با دست های شفابخش.

بخشا کانترا را دور زد و پا به سالن گذاشت:

- برو ماشینو روشن کن تا پیام.

- باشه. تا تو بیای من چهار کلوم با مامان جانم اختلاط می کنم.

بخشا ایستاد و به سمت بهنیا انگشت اخطار بلند کرد:

- اختلاط راجع به خودت باشه خواهشاً!

- چشم. راجع به دکترِ خودم می خوام با مامانم حرف بزنم.

- از کی تا حالا دکتر آبادی شده دکتر تو؟

- دکتر آبادی؟!!

اعظم متعجب پرسید و صدای خنده ی بهمن را بلند کرد. اخم به
چهره ی اعظم نشست:

- چه خبره؟ چیه من نمی دونم و شما می دونین؟

بهنیا کمی از چایش نوشید:

- خبرای خوب عشقم.

- بهنیا!

بخشا خطاری برادرش را صدا زد، بهنیا اما کوتاه نیامد:

- زهرمار! یابو بخوای بری عیادتش که نمی تونی عین الاغ سرتو

بندازی پایین و تنها بری. باس ننه باباتم ببری که وقتی خودت

لالمونی گرفتی جای تو دو کلمه حرف بزنن یا نه؟!!

بهمن سر پا شد و از آشپزخانه بیرون رفت. حالا کنار پسر
کوچکش ایستاده بود:

– داداشتو اذیت نکن بهنیا.

با لبخند گفت و از کنار بخشا که می گذشت دستی به شانه ی او
زد.

– اذیت چیه پدر من. دارم بهش خالصانه خدمت می کنم.

– عیادت چرا؟ دکتر آبادی طوریش شده مادر؟

– آره. یه آسیب جزئی دیدن بنده ی خدا، الآن همین چهار تا
خیابون پایین تر تشریف دارن. دیگه با باباشون هماهنگ کردم،
عصری یه سر شما و بابا و این پسر پخمه تون برای عیادتش
خدمت برسین. یعنی این بزمجه خدمت برسه، شما لطف کنین
همراهیش کنین.

چشم های بخشا گرد شده خیره ی برادرش بودند. بهنیا با لبخند
به برادر کوچکش نگاه می کرد و اعظم نگاه بین دو پسرش می
چرخاند و گیج و گنگ اصل ماجرا را نمی فهمید.

- اینم خونه ت.

نگاه بخشا انگشت اشاره ی بهنیا را دنبال کرد.

- اینو گرفتی که نصف پول مدرسه رو تو و بابا بدین؟

بهنیا به عقب خم شد، کیف دستی اش را از روی صندلی برداشت و صاف نشست:

- اینو گرفتم چون ازش خوشم اومد.

نگاه ناراضی بخشا به نیم رخ برادرش نشسته بود. بهنیا اما درون کیفش دنبال چیزی می گشت.

- کلید کو؟

کلید خانه ی جدید بخشا درون کیفش نبود. خم شد، در داشبورد را باز کرد و بالاخره دسته کلید را دید.

- یافتم. بریم.

- این زیادی ...

بهنیا نگاه تیزش را به صورت برادرش نشاند:

- در مقایسه با اون آلونک آره زیادی لاکچریه اما من بخوام
بخرم در همین حد بلام بخرم. می خوام پس بده، خودت برو
پایین شهر یه اتاق اجاره کن!

بخشا نگاه از برادرش گرفت و خیره ی ساختمان شد:

- نمی خواستم پولِ مدرسه رو شما بدین. تو و بابا.

- قربون بابای نازم بشم که نخود تو دهنش خیس نمی خوره.
حالا باس حتماً می اومد می گفت؟!!

- نمی گفت هم من با دیدن این ساختمان می فهمیدم یه جای
کار می لنگه.

- حالا بریم توشو ببین، اگه نپسندیدی خودم آبش می کنم، یه
مخروبه اکازیون برات می خرم.

بخشا ناراضی و بی میل پیاده و با برادرش همراه شد. پا به واحد
جدید که گذاشتند نگاهش دور تا دور سالن چرخید. به بزرگی
خانه ی قبلی نبود اما هنوز هم به چشمش بزرگ و مجلل می
آمد. برایش حس خانه را نداشت. جایی که ایستاده بود انگار نه
خانه ی خودش که مسافر خانه ای مجهز بود. یک مهمان سرا،

یک سویت در یک هتل چند ستاره یا خانه ی یک عزیز. بهنیا گفته بود "خانه ات"، خودش اما آن جا را خانه ی خودش نمی دانست.

- این اتاقا، این دستشویی، اینم حموم. آشپزخونه هم که عیانه. یه حموم مستر هم داره تو اتاق بزرگه. دو تا تراس هم ...
- اینو نمی خوام من.

بخشا به آرامی گفت و اخم بهنیا به صورتش دوید.

- چیو می خوای پس؟

- یه چیز معمولی تر، کوچیکتر.

- دهن تو صاف تر!

لبخند کج کمرنگ بر صورت بخشا نشست. بهنیا به سمت یکی از اتاق ها رفت:

- این اتاق اصلیه س. تکنون بده اون هیکلو، قدم رنجه کن بیا یه دید بزن.

بخشا پیش رفت. نیم نگاهی به اتاق انداخت و با دیدن سرویس خواب جدید سر به سمت برادرش چرخاند:

– کل خونه رو نو کردی؟

– آره. بچه ها رو فرستادم بازار، گفتم یه آبجی دارم می خوام واسه ش جهاز بخرین دوماه و خونواده ش انگشت به دهن بمونن. خوبه حالا؟ آقاتون می پسندن به نظرتون؟

بخشا سری به دو طرف تکان داد و به سمت پنجره ی بزرگ سالن رفت. پرده را کنار زد و به منظره ی کوچه خیره شد. مردی مشغول گرفتن پنچری چرخ عقب ماشینش بود. نگاه بخشا از پنجره به پرده ای که با دست نگه اش داشته بود نشست. بهنیا سنگ تمام گذاشته بود. همه چیز را عوض کرده بود. در این خانه هیچ خاطره ای از محیا نبود. هیچ چیز که او را یاد گذشته و اتفاقات شومش بیندازد، هیچ چیز که ربطی به گذشته داشته باشد اما گذشته در ذهن بخشا بود، با او حمل می شد، با او می خوابید، بیدار می شد، راه می رفت، قدم می زد، کوچه گردی می کرد، زندگی می کرد.

دست بهنیا سر شانه اش نشست. بخشا کمی، فقط کمی به سمت او سر متمایل کرد.

- نمی خوای تمومش کنی؟

مرد حالا تایرِ سالم را از عقب ماشین پایین آورده و تایر پنچر را در صندوق عقب گذاشته بود.

- چیو؟

- این اوضاعو.

مرد پای ماشین زانو زد و تلاش کرد تایر را جا بیندازد.

- کدوم اوضاع؟

- جدی الان باید برات توضیح بدم؟

- آره. باید توضیح بدی چون نمی دونم داری راجع به چی حرف می زنی.

مرد آچار برداشته بود و پیچ ها را سفت می کرد.

- پرونده ی گذشته رو نمی خوای ببندی؟

- من بر نمی گردم.

- نگفتم برگرد.

مرد جک را از زیر ماشین بیرون کشید، آچار را برداشت و جلوی صندوق عقب ایستاد و کمر خم کرد. چیزی را آن پشت جا به جا می کرد.

- می گم بسه دیگه. عزاداری، حسرت خوردن، غصه خوردن، سرزنش کردن، خودت نبودن.
- باشه.

- ای تو روح با این باشه!

مرد دست ها را به هم مالید، صندوق عقب ماشین را بست و پشت رل نشست. لحظه ای بعد ماشین در پیچ کوچه گم شد. بخشا پرده را رها کرد و به سمت برادرش چرخید:

- شماره ی پدر پرینازو گرفته بودی؟

- آره.

- زنگ زدی بهش؟

- آره.

- چی گفتی؟

- گفتم یه تایمی رو مشخص کنید، برای خواستگاری خدمت
برسیم.

چشم های بخشا گرد شدند، بهنیا به خنده افتاد:

- پس نیفتی!

بخشا مات و متحیر برادرش ماند. بهنیا به سمت آشپزخانه راه
افتاد:

- قهوه، چای، نسکافه. چی می خوری؟

- کار نداری مگه تو؟ یازده نباید شرکت باشی؟

- می رم حالا.

بخشا هم به سمت آشپزخانه راه افتاد و کنار کانتر ایستاد:

- چی گفتی به آقای زمانی؟

- گفتم بی زحمت یه تایمی مشخص کنین برای خواستگاری
تشریف بیاریم.

- بهنیا!

بهنیا کتری را روی اجاق گذاشت و شعله ی زیر آن را روشن
کرد. بعد یکی از کشوهای کابینت را باز کرد و دو بسته نسکافه
ی فوری برداشت.

- زنگ زدم، حال خانوم دکترو پرسیدم، بعد گفتم هستین ما
تشریف بیاریم واسه عیادت. نه یعنی گفتم هستین داداش الاغ
من بیاد واسه عیادت؟ یعنی در اصل گفتم تشریف دارین قاطر
خان ما بیاد واسه عیادت.

- خب؟

- گفت بله هستیم. منتها تو خونه مون طویله نداریم.
لبخند بخشا عمق گرفت، بهنیا چشمکی به او زد و به سمت گاز
چرخید:

- گفتم تشریف دارین خدمت برسیم. گفتن بله خدمت از ماست.
دیگه من گفتم خو پس ما عصری می یایم که شما خدمت ما،
یعنی خدمت داداش ما برسین.

- کجاس خونه شون؟

- برات پیامک می کنم.

- به کدوم موبایل؟

- اوه آره. یادم نبود موبایلت خاموشه. واسه بابا می فرستم.
نزدیکه.

- تو هم می یای؟

بهنیا با دو لیوان در دست به کانتینر نزدیک شد:

- پیام؟

- نه. نمی دونم. همین جوری گفتم.

بهنیا لبخند به لب نگاه در چهره ی برادرش چرخاند و بعد لیوان
ها را روی کانتینر گذاشت، یکی از بسته های نسکافه ی فوری را

به دندان گرفت و گوشه اش را باز کرد. پودر کرم رنگ حالا درون یکی از لیوان ها ریخته می شد.

- زبونِ زاپاس لازمی؟

- نه ولی ... کاش قبلش بهم می گفتی.

- می گفتم می داشتی زنگ بزنم یا خودت زنگ می زدی؟

- نه.

- پس چی؟ الان دقیقاً مشکل کجاس؟ با مامان و بابا می ری، می شینی، بازم هیچ زری نمی زنی، نهایت یه "خوبی" می پرسی که مطمئن بشن لال نیستی، بعدم سرتو می ندازی پایین و می یای بیرون. فقط قبلش یه جوری شماره دختره رو بگیر که تا این جایی بتونی باهاش در ارتباط باشی. یه خداحافظم بگی دیگه حله. لااقل تربیت خونوادگیمون زیر سؤال نمی ره.

بخشا دو انگشت شست و سبابه را روی پلک های بسته گذاشت و مشغول فشردن آن ها شد.

- خداییش الان ته دلت قیلی ویلی نرفته؟

بخشا دست پس کشید و نگاه به بهنیا دوخت. ته آن چشم ها
یک خوشحالی محسوس موج می زد. لبخندی بر صورت بهنیا
نشست، دست دراز کرد و مشت آرامی به بازوی برادرش کوبید:
- ناز و گوزت منو کشته.

بعد به عقب برگشت و خیره ی کتری شد. بخشا به سمت اتاق ها
چرخید. نگاهی به سرویس بهداشتی انداخت، پا به اتاق خواب
بزرگ گذاشت، در کمد ها را باز کرد، کمی کت شلوارهای آویزان
را ورق زد و فکر کرد برای شب چه باید بپوشد. بعد خیره ی آینه
ی مثبت کاری چسبیده به دیوار شد و در نهایت با صدای بهنیا
از اتاق بیرون رفت: به

- آماده شد بیا. بیسکویت؟

- نه ممنون. این جا رو چند گرفتی.

- حالا هر چی. مهم نیست. هستی یا می یای؟

- هستم تا عصر. ساعت چند گفتی می ریم خونه آقای زمانی؟

- عصر. ساعت خاصی نگفتم.

بخشا لیوان نسکافه را به دست گرفت و به بینی نزدیک کرد.
عطر شیرینی داشت که به مذاق او خوش نمی آمد. ترجیح می داد در آن لحظه چند جرعه قهوه ی تلخ بنوشد.

- گرامافون کجاست؟

- انباری خونه ی ما. دو سه روز تو ماشین بود، هی می خواستم ببرم بسته بندیش کنم بفرستم برات، وقت نشد. بعد گذاشتمش تو انبار، یه چیزی بار ماشین کنم. دیگه موند همون جا. حالا می فرستم برات. هر چند جای تو بودم آتیشش می زدم خودمو خلاص می کردم.

بخشا کمی از نسکافه نوشید و در همان حال به سمت راحتی ها رفت و روی یکی نشست.

- بابا چی می خواست بگه که نگفت؟

- چی؟

- نمی دونم. چی؟

- راجع به چی؟

- تو بگو.

بهنیا جرعه ای از نسکافه نوشید و بعد متفکر خیره ی چهره ی برادرش شد. بیشتر از آن که به این فکر کند پدر چه چیز بنا بوده بگوید و نگفته، انگار داشت حساب و کتاب می کرد آن چیز را بگوید یا نه. بخشا نگاه از او گرفت، کمی دیگر از نسکافه ی داغ نوشید و بعد پا روی پا انداخت.

- دیگه هیچی تکونم نمی ده. بگو راحت باش.

- نیلو.

نگاه بخشا با تأخیر از دیوار پیش رو کنده و به صورت برادرش خیره شد. بهنیا کانتر را دور زد و رو به روی او نشست:

- چند وقت پیش اومده بود دم در خونه.

بهنیا گفت و سکوت کرد. منتظر بود برادرش چیزی بپرسد، حرفی بزند. بخشا اما هیچ واکنشی نداشت، جز پلک زدن های هر از گاهی.

- دنبال تو بود. چرت و پرتایی می گفت راجع به این که می
خواد عذرخواهی کنه و از این جور چرندیات. بابا محترمانه ردش
کرد رفت. دو روز بعد دوباره تماس گرفت. من اون جا بودم و
گوشی رو برداشتم و غیرمحترمانه قهوه ایش کردم. چند روز بعد
اومد شرکت. التماس می کرد آدرستو بهش بدیم که خب من
خواستم غیرمحترمانه ردش کنم بره، بابا نداشت و محترمانه
راهیش کرد. مونده بودیم بهت بگیریم یا نه، که خب ماما گفت
بهتره بدونی چون ممکنه باز سر و کله ش پیدا بشه.

نگاه مات و سکوت بخشا احم به چهره ی بهنیا نشاند. دستی
جلوی صورت او تکان داد و پرسید:

- چته؟

بخشا حرفی نزد. کمی دیگراز نسکافه اش نوشید. بعد سر پا
شد، دست به سگک کمر بند برد و به سمت اتاق خواب راه افتاد:
- می رم دوش بگیرم. ممنون بابت همه چی. شب می بینمت.

- برم یعنی؟

بخشا ایستاد و سر به سمت برادرش چرخاند:

- گفتی یازده باید شرکت باشی. بابت اون می گم.

بعد راه افتاد و به واژه ای که بهنیا نثارش کرده بود اهمیتی نداد.

- گاوا!

هم زمان چندین و چند حس مختلف به جانش افتاده بودند. هر کدام آن یکی را زیر پا می گذاشتند تا رو بیایند، از انتهای ترین بخش های روح بخشا شروع کنند، بجوند و بجوند و بجوند و پیش بروند و در نهایت تفاله ها را تف کنند.

- خانم دکتر چند تا خواهر و برادر داره بخشا جان؟

اعظم پرسید و سعی کرد خوشحالی اش را پنهان کند تا پسر کوچکش بیشتر از آن معذب نشود.

- بخشا جان.

بخشا گیج و نشنیده، غرق خیالاتش بود.

- آقا کجایی شما؟

بهمن از آینه نگاهی به پسرش انداخت و با لبخند پرسید. بشکن
زدنش باعث شد حواس بخشا جمع شود.

- جان؟

اعظم سر به عقب متمایل کرد:

- پرسیدم پریناز جان چند تا خواهر و برادر داره.

- هیچی. خودش.

- نه. آها.

بخشا دوباره نگاه به سمت پنجره برد و خیره ی خیابان ها شد.
معذب بود، ناراحت بود، شرمنده بود، مضطرب بود، گیج بود، بی
حوصله بود، ترسیده بود و البته که خوشحال و مشتاق. همه ی
آن ها حالت ها را همزمان با هم بود و این باعث می شد حالش
خوش نباشد. عجیب بود. یک خوشحالِ ناخوش. یک حسِ گنگِ
درهم.

- بگیر.

نگاه بخشا از خیابان کنده شد. بهمن جعبه ی دستمال کاغذی را به سمت او گرفته بود. بخشا چند پر بیرون کشید و پیشانی به عرق نشسته را پاک و هم زمان تشکر کرد. بهمن از آینه لبخندی تحویل پسرش داد. حال دل پدر و مادری که حالا جلوی ماشین نشسته بودند و پسرشان را همراهی می کردند خوش بود. این که پسرشان برای یک شروع دوباره، اصلاً برای زندگی کردن قدم بر می داشت و آنها شانه به شانه اش می رفتند خوشحالشان می کرد.

– خب رسیدیم. همین کوچه س. این پلاک 10. پس پلاک 15 باید اون سمت باشه.

بخشا به حرف پدرش سر به سمت دیگر چرخاند. ماشین به آرامی خانه ها را رد می کرد، یک آپارتمان، یک خانه ی حیاط دار قدیمی و یک خانه ی نوساز ویلایی.

– همینه.

بهمن به خانه اشاره زد، کمی نگاه چرخاند و در نهایت چند قدم جلوتر جای پارکی پیدا و ماشین را پارک کرد.

- خب.

بهمن گفت، کمر بند ایمنی را باز کرد و از بین دو صندلی سر به عقب چرخاند. لبخند گرمی روی لب داشت و به چهره ی به هم ریخته ی پسرش نگاه می کرد.

- خوبی؟

بخشا تلاش کرد لبخندی بزند، بی فایده بود. فقط سر تکان و همزمان آب گلو را به زور فرو داد. نگاه بهمین به تکان سیب آدم پسرش نشست. لبخندش عمق گرفت.

- داریم می ریم عیادت، فقط.

تکیه اش روی واژه ی "فقط" بود.

- آره مادر. داریم می ریم عیادت یه آشنا. همین.

اعظم گفت و هم زمان در را باز کرد:

- بریم دیر شد.

پیش از آن که بهمن و بخشا پیاده شوند، اعظم پیاده شده، در ماشین را بسته بود و روسری اش را در شیشه ی ماشین مرتب کرد.

- مامانت خیلی ذوق داره.

- واسه محیا ان قدر ذوق نداشت.

بخشا گفت و بعد فهمید آن چه گفته چیزی جز اعتراف نبوده است. این را عمقی که لبخند پدر گرفته بود هم نشان می داد. بخشا دسته گل و جعبه ی شیرینی را از کنارش برداشت و دست به سمت دستگیره برد.

- کاش به جای اینا آب میوه یا کمپوت می خریدیم. آب آناناس واسه ترمیم زخم مفیده ولی گل و شیرینی به درد بیمار نمی خوره.

بخشا حین گفتن پیاده شد و نگاه خندان مادر را به سمت خود کشاند.

- فقط واسه عیادت که نمی ریم عزیز دلم.

بخشا خیره ی چشمانِ پرشوق مادر شد:

- همین دو دقیقه پیش بابا نگفتن واسه عیادت داریم می ریم، فقط؟!

فقط را مثل پدرش، با تأکید گفت و نگاه به سمت بهمن برد.
بهمن لبخند به لب، دزدگیر ماشین را زد و راه افتاد:

- بعد من می یام یه پدرسوخته خرجت کنم مامان خانومت
چشم غره می ره می گه زشته، بدآموزی داره.

بخشا و اعظم هم پای بهمن راه افتادند.

- زشته بهمن جان.

اعظم با لبخند گفت و بهمن معترض شد:

- بله دیگه. سهمیه ی ناسزاهای کل خاندان در انحصار پسر
بزرگته، به ما یه پدرسوخته ی خشک و خالی هم نمی رسه. بریم
که "فقط عیادت" مون دیر شد.

بهمن با لبخند چشمکی نثار پسرش کرد، جلوی در سفید رنگ ایستاد و شاسی زنگ را فشرد. بعد سر به سمت پسرش چرخاند، یقه ی کت او را کمی مرتب کرد و لب به گوش او چسباند:

– استرس نداشته باش.

بخشا سری تکان داد و همزمان با صدای آقای زمانی که از آیفون به آن ها خوش آمد می گفت نفس عمیقی کشید. هر چه به لحظه ی دیدار نزدیکتر می شد، استرس و حال بدش پررنگتر می شد. آن جا، در آن نقطه، در آن زمان بودن را باور نداشت. تا پیش از آن لحظه دیدن پریناز، نزدیک بودنش عادت بود، یک حالِ در جریان و حالا، حالا که باید گذشته را کنجی دفن می کرد و پا در راه آینده می گذاشت، حالا که می دید همه چیز دارد جدی می شود، به هم ریخته بود. ترس چه می شودها، ترس فرداها، ترس اتفاق های شومِ کمین کرده در مسیر زندگی، ترس سرد شدن پریناز، ترس این که مبادا دوباره خطایی از او سر بزند، دوباره مسیری را اشتباه پیچد و زن دیگری را قربانی کند باعث می شد راه نفسش تنگ شود.

دست پدر بر پشتش نشست، اعظم پیشتر از دو مرد پا به حیاط گذاشت و بخشا کمی عقب ایستاد تا پدر وارد شود. بهمن اما ترس پس افتادن پسر رنگ پریده اش را داشت که دستش را بر پشت او محکمتر کرد:

- برو.

حیاط باصفایی بود. باغچه و گل و گیاه و درختِ توتی کنج حیاط. پله های تمیز و مرمرین و ایوانی سرتاسر گل و در نهایت آقای زمانی و همسرش که به استقبال آنها روی ایوان ایستاده بودند. بهمن در را بست و هوا کم تر شد. به آنی تمام روزهای گذشته، تمام لحظه هایی که بخشا برای به دست آوردن محیا تلاش کرده بود، به در بسته ی سبزِ خانه ی میرفتاح دخیل بسته بود، به محل کار او رفته بود و از او خواهش و التماس کرده بود، حرف زده بود، او را توجیه کرده بود و دلیل آورده بود تا به ازدواج او و محیا رضایت بدهد از جلوی چشمانش گذشت و بعد فقط یک تصویر و یک صدا باقی ماند. صدای کشیده شدن چرخ های یک

چمدان روی سرامیک های سرد خانه و دست هایی خونین که از زیر برف بیرون زده بودند.

حالا نیم ساعت از ورودشان به خانه ی آقای زمانی می گذشت. از همان لحظه که نگاه بخشا به پریناز نشسته روی کاناپه افتاده بود دلش جور عجیبی آرام گرفته بود. حضور پریناز، آن لبخند گرم، آن چشم های مهربان آشنا انگار آب بودند، انگار دستی آن آب را بر آتش جان بخشا ریخته بود و حال دل سوخته اش را خوش کرده بود. انگار به آنی به روزهای خوش دهکده برگشته بودند. به همان روزهایی که پریناز نه فقط پزشک که پرستار بخشای زخم خورده بود. به روزهایی که زن جوان نه فقط زخم های جسمی که زخم های روحش را هم با حضورش، با مهربانی اش، با حرف زدن هایش، با شور نشسته در چشمانش مداوا می کرد.

- چه مامان گلی داری.

- چرا؟ چون خیلی زیرکانه و هوشمندانه از هوای خوب بهاری
سوءاستفاده کرد و بقیه رو کشوند تو حیاط؟

لبخند پریناز همراه با گره نشسته به ابروهایش بود:

- باز بدجنس شدی!

بخشا هم لبخند زد:

- بده؟

- چی؟

- بدجنس بودنم؟

- از خجالتی بودنت خیلی خیلی بهتره.

اشاره ی پریناز به دیدارشان در بیمارستان بود. حالا این بخشا
بود که اخم می کرد:

- نیازه حتماً به روم بیاری؟

پریناز سر کیف آمده از پیدا کردن راهی برای سر به سر مرد
جوان گذاشتند به لبخندش عمق داد:

- نیازی نیس؟

"نیازی نیس" را به لحن بخشا گفت و بخشا را به خنده انداخت.

سر مرد شیک پوش نشسته روی مبل به عقب متمایل شد و صدای خنده اش در سالن پیچید. نگاه مشتاق پریناز مات تصویر زیبای پیش رو شد. مرد جوان وقتی می خندید انگار آفتاب بی جان زمستانی تن سرما زده ی پریناز را گرم می کرد. حس خوبی که می گرفت درست مثل همان حسی بود که از آفتاب خسته ی زمستان می گرفت.

- دارم سعی می کنم این دو تا کلمه رو ترک کنم. خیلی سخته اما مطمئنم می شه.

- من که فکر نمی کنم بتونی.

- شرط می بندی؟

- شرط چی؟

- تو بگو.

- اممم نمی دونم. باید فکر کنم.

- باشه عاليه. فكر كن، شماره تو بهم بده و من زنگ مي زنم و ازت مي پرسم.

بخشا با لبخند گفت و پريناز دست به سمت بالشي كه به آن تكيه داده بود برد. نگاه بخشا دست او را دنبال كرد. حالا از زير بالش گوشي تلفن همراهي بيرون كشيده بود.

- شماره اي داري كه بهش زنگ بزني؟

پريناز انگشت روي صفحه گذاشته بود و منتظر به بخشا نگاه مي كرد. ذهن بخشا به كشوي اتاق خواب خانه ي قبلي، به موباييل خاموشي كه ته آن كشو خاك مي خورد رفت و بعد دوباره به سالن برگشت:

- نه گوشي ندارم. بايد شماره تو برام بنويسي. خودكار نيس اينجا؟

پريناز به كانتر اشاره كرد:

- يه خودكار لاي اون سررسيد هست.

بخشا سر پا شد. از پریناز فاصله که می گرفت، نگاه پریناز به سرشانه های خوش نشسته درون کت سرمه ای خیره بود. مرد جوان را برای اولین بار در آن لباس های رسمی می دید و حالا می فهمید وقتی بهنیا یا فؤاد از بخشای اتوکشیده ی شیک پوش گذشته می گفتند یعنی چه. دیدن مردِ گل و شیرینی به دستی که لبخند محو معذبی وقت پا گذاشتن به سالن بر لب داشت و تا وقت به حیاط رفتن بزرگترها مسکوت روی مبل نشسته و تنها به تعارفات پدر و مادر او واکنش های زیرلبی نشان می داد، دیدن آن چشم ها، حس آن عطر آشنا کافی بود تا تمام دردها بروند و فقط و فقط یک سرخوشی عمیق بماند. چه قدر دلش برای این مرد تنگ شده بود.

بخشا خودکار را از لای سررسید برداشت و به پریناز نزدیک شد. حالا پای کاناپه ای که پریناز رویش نشسته و پا را دراز کرده بود زانو زده و کف دست و خودکار را به سمت او گرفته بود.

- برگه هم هست همون جا.

بخشا لبخند به لب از آن فاصله ی نزدیک نگاه به چشم های
درشت پریناز داد:

- بنویس همین جا.

پریناز دست پیش برد و خودکار را گرفت. نگاه به کف دست مرد
جوان، به پینه هایی که روی بند انگشت ها بود نشانده و تلاش او
برای ساخت مدرسه را به خاطر آورد. چه قدر آن چند روز انگار
از همه چیز آبادی دور افتاده بودند. چه قدر این پایین زندگی
برایش خسته کننده و کسالت بار بود. دست خالی پریناز به کف
دست مرد جوان نزدیک شد، انگشت سبابه را روی پینه ها
کشید و بخشا چشم بست. آن تماس کوتاه چیزی شبیه رعد و
برق بود. بوی باران می آمد.

- باید چربشون کنی.

لبخند کمرنگ کج بخشا نه از آن لمس کوتاه که از توجه پریناز
به دردها، به زخم هایش بود. "زخم ها معجزه می کنند". چشم
باز کرد و نگاه از کف دست بالا برد. چشم های پریناز مهربان
بودند، لبخند می زدند، گرم بودند. نگاه بخشا در صورت پریناز

چرخى خورد و زن جوان را خجالت زده كرد. خودكار را پيش برد
و شماره اش را كف دست بخشا نوشت.

بخشا سر پا شد و خيره به شماره روى مبل نشست.

- اگه دستاتو بشورى پاك مى شه.

- جدى؟! -

بخشا اداى بهت زده شدن در آورد و پريناز را به خنده انداخت:

- نه شوخى!

- صفر نهصد و ...

بخشا شماره را از حفظ گفت. بهت پريناز برخلاف بهت او حقيقى
بود. ابروهاى مرد جوان بالا جهيدند، لبخند زد، نگاهى به در
ايوان انداخت و بعد دوباره خيره ي پريناز شد:

- يکى دو روز ديگه برمى گردم ولى ...

مکشی کرد، نگاهش به موهای زن جوان نشست و بعد دوباره
خیره ی آن چشم ها شد:

- نمی دونم چه جوری می خوام دووم بیارم.

- چرا؟

پریناز جواب "چرا"ی که پرسیده بود را خوب می دانست اما دوست داشت از زبان مرد جوان بشنود. بخشا لبخند گرمی خرج دختر نشسته پیش رویش کرد:

- چرا؟

لبهای پریناز هم کش آمد، ابروهایش بالا رفتند و سؤال خودش، سؤال بخشا را، سؤال بی سؤالشان را تکرار کرد:

- چرا؟

بخشا به خنده افتاد. بعد نفس عمیقی کشید و جدی شد:

- چون برق دهکده رفته. دهکده ی سوت و کور و تاریک هم که جای موندن نیست. یعنی هست ولی واسه من نیست.

- جدی؟ کی وصل می شه؟

بخشا لحظه ای مات پریناز ماند، نگاهی از آن چشم ها سر
خورد، به لب های کش آمده ی دختر، به دندان های سفیدش
نشست و بعد دوباره بالا رفت:

- بستگی داره کی برگردی.

بخشا زمزمه وار گفت و پریناز را مات و مسکوت کرد.

- نمی دونم بدون تو اون بالا چه جوری زندگی می کردم اما اینو
خوب می دونم که الان بدون تو نمی تونم اون بالا بند شم. این
پایین هم ...

- می تونی بمونی تا با هم برگردیم.

صدای مهربانِ پریناز خون تمام رگ های بخشا را به سمت قلبش
سرازیر کرد. لبخندش قلب بخشا را به خنده انداخت.

- نمی تونم.

پریناز دوست داشت دلیل آن نتوانستن زمزمه وار را بپرسد اما
نپرسید. برگشت بخشا به آبادی، آن هم درست وقتی پزشکی در

خانه ی بهداشت نبود می شد بهترین فرصت باشد برای برگشت
بخشا به حرفه ی خودش.

- پس ...

- تحمل می کنم، اگه بدونم حریفشون می شی و برمی گردی.

- برمی گردم.

پریناز مطمئن و مهربان گفت، هر چند ته قلب بخشا ترسِ تمام
از دست دادن ها رسوب کرده بود، ترسِ تمام برگشتن های با
اطمینانی که به نبودن ختم شده بود، ترسِ تمام بودن های پیش
از نبودن ها.

به محض نشستن در ماشین اعظم شروع کرده بود. تعریف و
تمجید می کرد و از احترامی که در همان مدت کوتاه لایقِ
خانواده ی زمانی می دانست می گفت. از پریناز می گفت، از
خانومی و معصومیت چهره اش، از مادر او می گفت، از این که
دختر به مادرش می رود و چه قدر که خانم زمانی در تربیت تک
دخترش موفق بوده است، از آقای زمانی می گفت و آن همه

دانش و سواد و پختگی اش و پدر هر از گاهی با لبخند نیم
نگاهی به پسر مسکوتش می انداخت و حرف های همسرش را
تأیید می کرد. بخشا اما در حال و هوای خودش بود. هر به چند
کلمه، یک کلمه ی مادر را می شنید اما توجهی نداشت. در
دنیای خودش غرق بود. در دنیایی که حالا با دنیای پیش از
آمدنشان به خانه ی آقای زمانی فرسنگ ها توفیر داشت. حالا
حال دلش خوش بود. دیدن پریناز انگار سایه های تاریکِ
گذشته، وهم های ترسناک آینده را پس رانده، جایی ته توهای
ذهنش زندانی کرده و اجازه ی بال و پر باز کردن به آنها نمی
داد.

"برمی گردم"

چشم ها لبخند زدند.

"منتظرم بمون"

چشم ها به قهقهه افتادند.

"دل منم تنگ می شه"

چشم ها از خنده ریشه رفتند.

"خیلی زود می بینمت"

چشم ها خم شده بودند، دست ها را روی شکم گذاشته و از خنده به دل درد افتاده بودند. خنده های سرخوش پرشعف. خنده های از ته دل. خنده های سرکش تازه سر به راه شده. خنده های راه گم کرده ی تازه از راه رسیده، خنده های مرده ی از نو زنده شده.

- گوشی. بهنیاس.

بخشا با دیدن تلفن همراه پدر که به سمتش گرفته شده بود به اتاقک ماشین برگشت. دست پیش برد و گوشی را گرفت و به گوش چسباند:

- جانم؟

- جونت بی بلا. یه سؤال سر راست می پرسم، یه کلوم آره و نه جوابمو می دی.

- جان؟

- شماره شو گرفتی؟

لب های بخشا کش آمدند. لحظه ای نگاه به چشم های خودش
در آینه ی جلوی ماشین دوخت و بعد به برادرش پاسخ داد:
- گرفتم.

- عاشقتم. آ باریک الله. یه جایزه طلبت. گوشیه بده به مامان.
بخشا بی حرف گوشی را از گوشش جدا کرد و به سمت مادر
گرفت:

- با شما کار داره.

اعظم سر به عقب متمایل کرد و گوشی را از پسرش گرفت.
جواب های بهنیا را تک واژه ای و با بله و نه می داد. بخشا نگاه از
نیم رخ مادر کند و دوباره خیره ی خیابان ها شد.
- بذار ببینم قبول می کنه.

گوش بخشا تیز شد.

- نه، زشته پسر. حالا بهت زنگ می زنم. مراقب خودت باش.
به محض قطع شدن تماس، اعظم سر به سمت پسرش چرخاند:

- بیتا صبح زنگ زده بود برای شب همه مونو دعوت کرده بود
خونه شون. یادم رفت بهت بگم.

- می رم خونه.

نگاه بهمن برای لحظه ای از آینه به چشم های پسرش نشست و
موافقتش را با یک "باشه" اعلام کرد. تمایل نداشت حال خوش
بعد از بیرون آمدن از خانه ی آقای زمانی را از پسرش بگیرد و
این را با نگاهی به همسرش فهماند. اعظم اما دست از تلاش بر
نداشت:

- الان برو خونه استراحت کن، شب با بابا می یایم دنبالت. شام
هم خوردیم زود پا می شیم. هان؟ بیتا خیلی اصرار کرد. شماره
نداشتی بخواد بهت زنگ بزنه.

بخشا نگاه از مادر گرفت و خیره ی خیابان شد. دلش را نداشت
چشم در چشم او بگوید سه سال و اندی پا به خانه ی خواهرش،
پا به خانه ی فؤاد نگذاشته است و حالا هم تمایل ندارد. در آن
مدت کوتاهی که در شهر می ماند شاید بهتر بود به دل پدر و
مادرش راه می آمد اما رفتن به خانه ی فؤاد چیزی نبود که

بتواند به آسانی با آن کنار بیاید. حتا اگر رابطه حالا تا حدودی ترمیم شده بود، رد زخم ها اما هنوز بود و هرگز محو نمی شد.

- ترجیح می دم برم خونه.

- می دونم مادر. حق هم داری ولی ... به خاطر دل خواهرت. بهنیا و سایه هم می یان. بچه ها دوست دارن ببیننت. دلشون برای دایی عموشون تنگ می شه. بهنیا هم که چند وقت دیگه می ره، حالا کو تا بیاد و تو هم بیای و بتونیم دور هم جمع بشیم.

می یای؟

اعظم بی وقفه و ملتمس گفت و منتظر خیره ی نیم رخ پسرش شد. بخشا برای لحظه ای سر به سمت او چرخاند، نگاهی به چشم های مشتاق و منتظر مادر نشست، پلک ها را برای ثانیه ای روی هم گذاشت و سری متمایل کرد. مادر به رویش لبخند زد:

- قربونت برم.

بخشا لبخند نیم بند کجی زد، لحظه ای نگاهی به نگاه راضی پدر در آینه نشست و بعد مات خیابان شد. "حمید هم هست؟"

سؤال بزرگی که جوابش را نمی دانست و تمایلی به پرسیدنش هم نداشت.

- سلام. بخشام. ممنون بابت پذیرایی.

- سلام. شماره ی خودته؟

- آره.

- سیو می کنم پس. خواهش می کنم. ببخشید بد گذشت.

- عالی بود. دیدن تو تو هر شرایطی عالیه.

- لطف داری. دیدن تو هم همین طور. بابا کلی عاشقت شده.

- فقط بابا؟

شکلک خنده ای روی صفحه ی گوشی نقش بست و لب های
بخشا را کش آورد. دست هایش روی صفحه کلید مشغول
لغزیدن شد:

- فکراتو کردی بابت شرط؟

- نه هنوز. حالا فرصت زیاده.

- البته. حتا می تونیم موکولش کنیم به وقتی برگشتیم اون بالا.

- یه سؤال بپرسم؟

- شما صد تا بپرس.

- اگه برنگردم چی؟

گوش های بخشا عقب رفتند و به آنی گر گرفتند. به این بخش
ماجرا فکر کرده بود اما هرگز آن را جدی نگرفته بود. ترسِ
ماندن پریناز در شهری که او ترس ماندن در آن را داشت چیزی
نبود که ذهنش به راحتی حلاجی اش کند. فقط یک ترسِ
غیرقابل پذیرش بود و می شد ته ذهن خاکش کرد. بخشا شماره
ی پریناز را گرفت و گوشی را به گوشش چسباند. صدای پریناز
که در گوشش پیچید پلک بست، تنه پایین سراند و سر روی
بالش گذاشت:

- سلام.

- سلام. بد موقع که زنگ نزدَم؟
- نه اصلاً. خوبی؟
- ممکنه برنگردی؟
- ببخشید نمی خواستم به هم بریزی.
- می خوام بدونم. چند درصد ممکنه نخوای برگردی اون بالا و بخوای این جا بمونی.
- هیچ درصد.
- چند درصد ممکنه نتونی برگردی؟
- فقط یه سؤال ساده بود بخشا.
- می دونم. منم دارم یه سؤال ساده می پرسم. چند درصد؟
- نمی دونم. هیچ وقت ریاضیم خوب نبوده.
- بخشا لب زیرینش را به دندان کشید و مات سقف شد. پریناز با مکثی سکوت را شکست:
- چند درصد ممکنه نخوای برگردی و بخوای این جا بمونی؟

- هیچ درصد.

- چند درصد ممکنه نتونی برگردی؟

بخشا آب گلو را به زور فرو فرستاد. تصویر مردی کت شلوار بر تن و کیف به دست، تصویر مردی روپوش سفید به تن، تصویر مردی گوشی معاینه دور گردن، تصویر مردی پشت رل، مردی موبایل به دست، مردی در حال معاینه ی بیمار، مردی نشسته پشت میز مطب، مردی در حال راه رفتن میان راهروهای سرد بیمارستان از جلوی چشمانش گذشت. بخشای گذشته حالا کنج اتاق دست به سینه تماشایش می کرد.

- دوست ندارم فکر کنم که ممکنه نتونم برگردم.

- ولی ممکنه یه درصد من نتونم پدر و مادرمو راضی کنم که ...

- حتا اگه رابطه ی ما جدی بشه؟

پریناز جا خورده سکوت کرد. بخشا هم از آن چه آن قدر صریح و سریع گفته بود جا خورد. برای برگرداندن پریناز به دهکده دست به هر کاری می زد؟ حتا زیر پا گذاشتن تمام تردیدها و ترس ها به آنی؟

- ببخشید منظور بدی نداشتم.

- منم از وقتی برگشتم مطمئن تر از قبل شده م که اون بالا
حالم خیلی بهتره ولی دیدن تنهایی و غم چشمای پدر و مادرم،
حالا که تب و تاب فهمیدن اون ماجرا فروکش کرده عذابم می
ده.

- متوجه م.

- حالا با پریناز چند ماه پیش که یهو چمدونشو بست و بدون
مشورت راه افتاد و از خونه زد بیرون فرق دارم اما ... هنوزم
همونی هستم که با تمام وجود دوست داره یه جای دور افتاده
باشه و به یه عده آدم کمک کنه.

بخشا نفس عمیقی کشید و چیزی نگفت. سکوتش پریناز را
معذب و نادم کرد:

- ببخشید شاید بهتر بود همین امشب راجع به این قضیه حرف
نزنم اما بعد رفتن شما، بعد شنیدن حرفای مامان و بابام، درست
تو روزی که بهت گفتم برمی گردم فکر کردم اگه احتمال بر
نگشتم رو بهت نگم ممکنه دروغ گو یا خبیث به نظر بیام.

- متوجه م.

- حالا هم هیچی قطعی نیس. گفته م که فقط یه درصد ممکنه
نتونم راضی شون کنم.

- و بدون رضایتشون هم قصد نداری بیای.

- خب ...

- متوجه م.

- بیا تا اتفاق نیفتاده ازش حرف نزنیم و بهش فکر نکنیم. باشه؟

بخشا جوابی نداد. با کف دست آزادش پیشانی دردناکش را
فشرد و به پهلوی چرخید:

- به هر حال ... من تا آخر هفته بر می گردم و تا هر وقتی که
طول بکشد منتظرت می مونم.

- امیدوارم اون انتظار کوتاه کوتاه باشه.

- منم.

- کت شلوار خیلی بهت می یاد.

- می دونم.

- خودشیفته!

لبهای بخشا بی جان کش آمدند.

- هستم.

صدای خنده ی پریناز عمق لبخندش را بیشتر کرد و خیره به دیوار سفید رو به رو فکر کرد ممکن است خواستن پریناز آن قدری قدرت داشته باشد که او را به زندگی گذشته، به این شهر و مردمانش برگرداند؟

- برو استراحت کن. تا هستم با هم در تماسیم.

- بعدش هم لطفاً هر وقت مسیرت به قهوه خونه محمد خورد بهم زنگ بزن.

- چشم.

- چشمت بی بلا. فعلاً.

- فعلاً.

تماس قطع شد و بخشا گوشی را روی تشک کنار صورتش گذاشت و خیره ی آن شد. مرد ایستاده کنج اتاق یک ریز یک جمله را تکرار می کرد: "پریناز بر نمی گرده". جمله ی آشنا با فاعل متغیر حالش را چنان به هم ریخته بود که یک ضرب نشست. باید از خانه بیرون می زد. باید راه می رفت و بخشای گذشته و آن جمله ی آشنایی که یک ریز بلغور می کرد در خانه جا می گذاشت. باید می رفت و در و دیوارهایی که جمله ی آشنای قدیمی را یک بند تکرار می کردند در چهار دیواری جدیدشان حبس می کرد.

"محیا بر نمی گرده"

باید از خانه بیرون می زد اما به محض سر پا شدن صدای زنگ واحد متوقفش کرد. لحظه ای خیره ی سالن ماند و بعد به سمت در رفت. مطمئناً بهنیا بود و چه خوب که به موقع آمده بود تا او را از شر آن جمله ها و آن حال بد نجات دهد. پا تند کرد، دست بر دستگیره ی در گذاشت و آن را گشود اما آن که پشت در بود

بهنیا نبود. آن ها که پشت در بودند برادرش نبودند. برادر بودند
اما برادر او نبودند.

مغز به آنی دستور بستن در را صادر کرد اما بخشا خوب می
دانست کف دست دو نفر از آن ها اگر روی در بنشیند بسته
شدن آن در محال است. پس ترجیح داد محترمانه عقب برود و
بگذارد هر سه نفرشان پا به خانه بگذارند. خوشش نمی آمد
هنوز از راه نرسیده، هنوز در آن خانه اسکان پیدا نکرده سر و
صدای نامعقولی از خانه اش به گوش همسایه های کنجکاو برسد.
آبرومندانه تن به تصفیه حساب دادن را به داد و فریاد و
ناسزاگویی ترجیح می داد.

- علیک سلام. رسیدن به خیر آقای دکتر.

فرحان گفت و با کفش پا به سالن خانه گذاشت. پشت سرش
داوود و عاصف هم وارد شدند. بخشا قدمی عقب رفت و خیره ی
فرحان ماند. عجیب بود اما در آن لحظه ی پراضطراب ذهن پی
فرحان در اتاق عقد می گشت. برادر بزرگ محیا کجای اتاق خانه

ی میرفتاح ایستاده بود وقتی صیغه محرمیت بین آن دو خوانده می شد؟

- گمون می کردم زودتر از اینا بیای. علف زیر پای بیای ما جنگل شد. چی داره اون بالا که دل نمی کنی؟

فرحان را ایستاده کنار بهنیا به خاطر آورد. بهنیا زیرلبی چیزی می گفت و فرحان با لبخندی عمیق سر به تأیید تکان می داد.
- چه خونه ی خوبیه. شیکه و پیکه. هر چند کوچیکتر از خونه ی خواهر ماست. نه؟

فرحان نگاه خریدارانه ای دور تا دور سالن چرخاند و بعد رو به عاصف کرد. عاصف سری به تأیید تکان داد:

- کوچیکتره ولی بازم شیکه.

- داداشت خوش سلیقه س. منتها یه خرده حواس ناجمعه. آدم هر کس و ناکسی رو نمی کنه کارگرِ ورداره بیاره واسه اثاث کشی که.

نگاه بخشا به دست فرحان که وارد جیب شلوارش می شد
نشست. انتظار داشت همان لحظه تیزی یک چاقو را ببیند و بعد
همه چیز تمام شود. چه غصه های گذشته، چه دلهره های آینده
بنا بود در آن خانه، کف آن سالن به خونش آغشته و ریخته
شود.

- بیا. کلید خونه ت. بر و بچ که واسه اسباب کشی خونه ت
اومده بودن، محض احتیاط یه دونه از روش زدن واسه ما. حالا
دیگه گمون نکنم نیاز باشه. نه به درد ما می خوره، نه به درد
خودت.

دسته کلید با صدای بدی روی میز شیشه ای جلوی مبل افتاد.
فرحان قدمی دیگر به بخشا نزدیک شد:

- کلید این درم داشتم منتهای... خوش داشتم خودت درو به روی
مرگ وا کنی!

بخشا بی تفاوت و مسکوت نگاهش می کرد. خسته ی اتفاقات
پیایی جانی برای جنگیدن نمانده بود. تسلیم تسلیم بود و
منتظر.

- از نو همه چيو داری راس و ريس می کنی دیگه؟ بی محیا. دم غروبی با دسته گل و شیرینی رفته بودی خواستگاری؟ جان من نگو نه که دلخور می شم. با بچه ها شرط بستیم. من می گفتم رفتی، این دو تا می گفتن آدمیزاد شبا می ره خواستگاری نه دم غروب. ولی الحق عکساتو که دیدم عینهو روز دومادیت شده بودی. شیک و پیک و دهن پر کن. یادته اون روزو؟ خداییش همه چی تموم بودی. نه فقط به چش محیا ها، به چش همه. اصلاً خار بودی تو چش کل فک و فامیل و دوست و آشنا. بخشا آب گلو را به زور فرو داد. دلش می خواست قدمی عقبتر برود و روی مبل پشت سر بنشیند. دوست داشت نشسته به حرف های برادر بزرگ محیا گوش دهد و در انتها فقط یک واژه بگوید. تنها چیزی که به ذهنش می رسید باید بگوید. "متأسفم"

- حرف چرا نمی زنی؟ ترسیدی؟ ترسیده؟
سر به سمت دو برادرش چرخاند و سؤال آخر را از آن ها پرسید.
عاصف قدمی جلو گذاشت:

- ترسیده؟ شما باشی نمی ترسی خان داداش؟ من باشم که زرد می کنم. زرد هم نه قهوه ای قهوه ای.

- چرا آخه؟ چهار کلوم گپ و گفت ترسیدن داره؟ خداییش ترسیدی؟

بخشا مسکوت و خیره نگاه به نگاه تمسخرآمیز فرحان داد.
ترسیده بود؟ چرا نترسیده بود؟

"دیگه هیچی تکونم نمی ده. بگو راحت باش."

وقتی پریناز را ته دره دیده بود ترسیده بود. وقتی مادر را آن طور دلتنگ در حال بافتن شال دیده بود شرمنده بود. وقتی بردیا را آن طور دور و ترسیده دیده بود رنجیده بود. همین چند دقیقه ی پیش وقتی پریناز از احتمال برنگشتنش به آبادی می گفت به هم ریخته بود. پس چرا نترسیده بود؟ از آمدن مردهایی که شعله ی انتقام از چشم هایشان بیرون می ریخت چرا واهمه به دلش ننشسته بود؟ برای مردن آماده بود؟ فکر مادر، فکر پدر، فکر بهنیا، فکر بردیا و ایلیا، فکر پریناز بعد از او لحظه ای از ذهنش گذشت. بازمانده های بعدِ اوئی که غمگین با مرگش کنار

می آمدند و زندگی می کردند. درست مثل این جماعت سه نفره
ی پیش رو. بازمانده های سیاه پوش مرگِ یک دانه خواهر.

برق کشیده ی محکمی گوش هایش را به سوت انداخت و درد به
جانش نشاند. سر به سمتی پرتاب شده را صاف کرد و چشم به
چشم های غضبناک فرحان دوخت.

- لالی؟! -

- نترسیدم.

آرام گفت و دست را مشت کرد تا بالا نیاید و روی گونه ی
سوزان ننشیند. پوزخندِ فرحان به کشیده ی دوم ختم شد. سر
دوباره به سمتی پرتاب و تنه کمی به عقب متمایل شد اما پاها
محکم سر جا ماندند. دوباره نگاه به چشم های فرحان دوخت و
باز هم آرام لب باز کرد.

- از تو یا برادران نمی ترسم. از مردن هم نمی ترسم.

فرحان لب‌ها را به سمت پایین متمایل کرد و ابروها را بالا
فرستاد. ژست متفکرش اما چند ثانیه بیشتر طول نکشید:

- آفرین پسر شجاع. از زجرکش شدن چی؟

کشیده‌ی بعدی چنان محکم بود که تعادل بخشا به هم خورد و
روی مبل افتاد. دست‌ها را اهرم کرد بلند شود، دستی پس‌تی
شرتش را چسبید و با خشونت بالا کشیدش.

- خواهرم خیلی طول کشید تا تموم کنه، آره؟ خفه‌ش کردی یا
پرتش کردی؟ خفه‌ت کنم یا پرت کنم؟!

حالا یقه‌ی تی شرت مرد جوان را به چنگ گرفته، صورت به
صورت او نزدیک کرده و پرحرص و از بین دندان‌های به هم
چفت شده‌اش می‌غرید. تصویر خون‌آلود محیا در چشمان
فرحان نقش بست. بخشا خیره‌ی محیای خوابیده در گورِ کم
عمق شد. بوی برف می‌آمد، بوی خون برف.

- یه جووری می‌کشمت دم آخری التماس مردن کنی. خواهرم
خیلی التماس کرد بذاری زنده بمونه نه؟!

بخشا فکر کرد می تواند قسم بخورد محیا اتفاقی مرده است. می
تواند قسم بخورد برای نجات او هر کار توانسته کرده است اما
دلیلی ندید. کسی که نمی خواست بشنود نمی شنید. کسی که
خودش را به خواب زده بود بیدار نمی شد. فرحان قسم های او را
نمی شنید، باور نمی کرد.

- همون وقتی که برگشتی باید تاوان مرگ خواهرمو می دادی!
ندادی، دیر شد اما هنوز زمان هست. هنوز واسه مردنت وقت
هست. هر وقت بمیری وقت خوبیه! هر وقت تاوان بدی خوبه!
"منو صدا نکن!"

"تو مادرمو کشتی!"

"تاوان اون خیانت و اون قتلو باید با هم بدی!"

هوا سرد شد. شب شد. برف بارید. خانه حالا ایستگاه مترو که
بود. همان که لاشه ای میانش افتاده بود. همان لاشه ای که
درونش متعفن بود و بیرونش منجمد. همان لاشه ای که میانش
پر از درد بود. همان لاشه ی پردرد.

دست های قدرتمند فرحان بخشا را به سمتی از سالن کشید.
پاها مقاومتی نمی کردند. خشونتِ رفتار فرحان اما به پاها مهلت
درست قدم برداشتن نمی داد. لحظه ای بعد بخشا کف حمام
پرت شده، سرش به لبه ی وان گرفته و درد در جمجمه اش
پیچیده بود. مغز در یک واکنش ناخودآگاه به دست ها فرمان
داد. کف دست ها روی کاشی های سرد نشستند و تنه را بلند
کردند. فرحان آستین ها را که بالا می زد سر به سمت دو برادر
دیگر چرخاند:

- یه سرویس کارد آلمانی عالی تو جهاز دومادمون هست. روز
اسباب کشی بچه ها آمارشو دادن. بزرگتره رو بیارین.
بخشا نشسته کف حمام سر بلند کرده بود و به فرحان نگاه می
کرد. به آستین هایی که بالا می رفت. مسخره بود اما در آن
وضعیت یاد حسن سرتراش آبادی افتاده بود. مردی که زنش
کاردها را پنهان می کرد تا او دست از قصابی بردارد و آه
حیوانات معصوم زندگیشان را تباه نکند. لبخندِ کمرنگی روی
صورتش نشست. همان لبخند فرحان را عصبی تر کرد. به

خیالش بخشا گمان می کرد او فقط به قصد ترساندنش آن طور
آستین بالا می زند و اهل آدم کشتن نیست. به خیالش بخشای
آرام نشسته روی کاشی ها حتم دارد او نمی تواند آدم بکشد و
فقط بلوف می زند و نقش بازی می کند.

– هان؟ چی خنده داره؟

فرحان پا به حمام گذاشته، خم شده و یقه ی بخشا را مشت
کرده بود وقتی پرسید:

– به گمونته نمی کشمت؟

مشت اول را جایی نزدیک چشم بخشا کوبید. درد در جان مرد
جوان پیچید اما لبخندش عمق بیشتری گرفت. چرا لبخند می
زد؟ خودش هم نمی دانست! لعنتی نخند! حالا نه وقت خندیدن
که وقت التماس بود! مرگ کنج حمام ایستاده بود. مرگ نزدیک
بود.

– به گمونته من اهل آدم کشتن نیستم؟!

مشت های بعدی محکم تر بود.

- ولی من بنا نیس آدم بکشم. من می خوام انتقام بگیرم. انتقام
خون خواهر مظلوممو که تو غربت سر به نیست کردی! انتقام
اون بیچاره ای که چشم و دل پدر و مادرم بود، دردونه مون بود!
من می خوام انگل بکشم! می خوام عدالتی که واسه شما پولدارا
اجرا نمی شه رو اجرا کنم! می خوام بشم قانون خون یه قاتلو
بریزم!

مشت ها پس و پی جمله ها کوبیده می شدند، بر جان بخشا می
نشستند و درد می زاییدند. سر بخشا زیر ضربات سر شده بود و
کم کم درد می رفت به گیجی منتهی شود. حالا از بین پلک های
نیمه باز داوود را می دید که کارد بزرگ نقره ای به دست در
آستانه ی در حمام ایستاده بود. پس این طور تمام می شد. یک
لحظه بود و بعد بالاخره و بعد از یک سال و اندی می آمد. مرگی
که دو بار عقب نشینی کرده و او را به دست روزگار، به دست
تلخی ها سپرده بود حالا داشت نزدیک می شد.

"برمی گردم"

پلک ها را روی هم گذاشت و منتظر ماند. عطر خون آلود
آشنایی در مشامش پیچیده بود.

"برمی گردم"

عطر آشنا عطر پریناز بود.

چشم بست و صبر کرد مرگ پیش بیاید. چشم بست و
سرانگشتان پریناز را به خاطر آورد وقتی پینه های کف دست او
را لمس می کردند. چشم بست و دردها را جایی پشت و پسِ
خاطره ی آن چشم های درشت قهوه ای پنهان کرد. چشم بست
و برای چندمین بار تن به تقدیر، تن به مرگ سپرد.

صدای زنگ در خانه اما مرگ را قدمی عقب راند. عاصف صدا
بلند کرد:

- حمیده.

- واکن بیاد بالا. می دونه این جاییم. کل محلو الآن خبر می کنه.
ولد چموشو گفتم نیا واسه ت خوب نیس! بزن درو.

بخشا چشم باز کرده بود و به مرد چاقو به دست پیش رویش
نگاه می کرد. تنه اش حالا دراز کشِ کف حمام بود و ذهنش
منتظر. کاش حمید نمی آمد. کاش نمی آمد و می گذاشت همه
چیز تمام شود. از مرگی که هر بار سرک می کشید، سک سک
می کرد، زجر می داد و نمانده می رفت خسته و کلافه بود. کاش
آخر ماجرا بالاخره می رسید.

- چه خبره این جا؟!

صدای آشنایِ خشمگین در خانه پیچید.

- چه گهی دارین می خورین تو این خونه؟!

صدا صدای حمید نبود. بخشا پلک ها را روی هم گذاشت.

- آدمین شماها؟! انسانین شماها؟! بخشا؟! بخشا؟!

آخرین باری که میرفتاح او را به نام خوانده بود کی بود؟ آخرین

باری که مرد این طور نگران صدایش زده بود کی بود؟

دست ها را به زور تکان داد، کف آن ها را روی کاشی ها گذاشت.

سعی کرد تن لخت و سنگین را بالا بکشد، دستی بازویش را

چسبید. سر به سمت بازو چرخاند. چروک ها و آن انگشتر عقیق
نشان می داد دست از آن کیست. میرفتاح بازویش را چسبیده
بود و کمکش می کرد؟

- بگیر اون ورشو. شماها مسلمون نیستین؟! آدم نیستین؟!
نگفتم نکنین؟! نگفتم بگذرین؟! نگفتم دارین اشتباه می کنین؟!
نگفتم اگه باور ندارین اشتباهه بازم بگذرین؟! من پیرهن عزای
دخترم تنمه! نگفتم نمی خوام دوباره سیاه پوش بشم؟!

- سیاه پوش قاتل یه دونه دخترت حاجی؟!

- بشین. بشین این جا. برو یه چیکه آب بیار. بین چی کار
کردن لامروتا! سیاه پوش پسران! سیاه پوش شما الدنگا!

- به گمونه قراره تاوان کشتن یه قاتلو بدیم؟ مگه این قاتل
تاوان داد که ما بدیم؟

- ممکنه بی صاحابه؟! یه خط و خش بی ربط به این پسر بیفته
قانون از چشم تو می بینه! از چشم شماها می بینه! از چشم من
می بینه! سر پیری همینم مونده بیفتم پشت میله ها! همین
مونده بی آبرو بشم! بده به من آبرو.

نگاه تار بخشا نه خیره ی میرفتاح که مات نگاه نگران و چهره ی درهم حمید بود. پسرک حالا کنار پاهای دراز شده ی او نشسته و پردلهره نگاهش می کرد.

- یه چیکه بخور جوون. خدا بگم چی کارت کنه فرحان! پاشو برو چند پر دستمال بیار. خدا لعنت کنه بچه!

حمید دوباره سر پا شد و از حمام بیرون رفت. نگاه مات بخشا از لیوان آبی که جلوی لب هایش گرفته شده بود کنده شد و به چشمان میرفتاح نشست. میرفتاح نگاه در چهره ی به خون نشسته ی مرد جوان می گرداند. آخرین باری که او را دیده بود، آخرین باری که چشم در چشمش شده بود کی بود؟

- من ... محیا رو... نکشتم.

- باشه. بخور. یه ذره بخور نفست جا بیاد. حمید زنگ بزن داداشش بیاد. برین شماها! گم شین از این جا! برین تا پیام و تکلیفمو روشن کنم! فقط ...

میرفتاح حرصی گفت و سر پا شد. حالا چشم در چشم پسر بزرگش بود و انگشت اخطار به سمت او نشانه رفته بود.

- یه بار دیگه، فقط یه بار دیگه رد یه زخم حتا کوچیک، رو تن
این پسر باشه و تو باعثش باشی حلالیت نمی کنم! عاقت می کنم!
می شنوی فرحان؟! می شنوین؟! با سه تا تونم! با همه تون!
میرفتاح فریاد کشید و با دست به بیرون اشاره کرد:

- برین! برین از این خونه! برین خودم این گندی که بالا آوردین
درست کنم! برین که خدا لعنتتون کنه!
فرحان صدا بلند کرد:

- چرا نمی ذاری تمومش کنیم؟! چه جوری می تونی ان قدر
راحت از خون دخترت بگذری؟ ما آدم نیستیم، ما بچه نیستیم،
ما لعنتی هستیم، تو پدری؟! پدری و می ذاری قاتل بچه ت راس
راس راه بره و نفس بکشه؟!

- می دارم چون خدا نیستم! می دارم چون به عدلش ایمان
دارم. چون به این جوون وقتی تو چشمام نگاه می کنه و زار می
زنه و قسم می خوره قاتل نیس باورش دارم! تو هم داشته باش!
نداری هم بشین کنار بذار اون بالایی تقاص پس بگیره! نشو خدا!

حکم نکن! آدم نکش! خون نریز! قاتل نشو! منو داغدارتر نکن!
برین از این جا! برو!

میرفتاح هوار کشید و جلو رفت. بازوی پسرش را چسبید و او را
به سمت سالن هل داد:

- برو! برین! خدا نگذره ازتون! ای خدا!

بخشا پلک ها را روی هم گذاشت. سرش سنگین شده بود و
دلش می خواست بخوابد. لحظه ای بعد از تماس دستی که روی
پایش نشست چشم باز کرد. حمید کنارش زانو زده بود و با
دستمال خون بینی و لب های او را پاک می کرد. نگاه بخشا در
چشم های گریزان پسرک چرخ خورد.

"منو صدا نکن!"

- حمید؟

آرام و از ته گلو گفت و نگاه حمید را به چشم های خود نشاند.
پسرک بغض داشت. بخشا دست بی حسش را به زور بالا برد و
دست پسرک را چسبید.

- خوبم من.

لب های حمید لرزید، سیب آدمش تکان خورد و اشک به چشم
ها حمله ور شد.

- زنگ می زنم به بابات. می یان الان.

میرفتاح پا به حمام گذاشت و گفت.

- نیازی نی...

لب های پاره ی بخشا جمله را کامل نکرده کش آمد. شرط را
هنوز نبسته باخته بود.

- بابا کمک کن ببریمش بیرون.

حمید گفت و دست پیش برد، زیر بازوی بخشا را که می چسبید
زمزمه وار لب باز کرد:

- ببخشید.

بخشا پلک هایش را باز و بسته کرد. لبخندِ لرزانی بر صورت
پسرک نقش بست. بخشا با کمک دست های پدر و پسر سر پا
شد، سرگیجه که آمد چشم ها را بست و لحظه ای بعد دست ها
را پس کشید:

- می توئم خودم.

میرفتاح اما دست داماد سابقش را رها نکرد و او را از حمام
بیرون برد.

- بیا. بیا چیزی نیس. بیا بشین این جا.

بخشا تنه روی مبل انداخت و پس سر به پشتی چسباند. نگاهش
به رو به رو به در باز واحد بود.

- زنگ بزنییم آمبولانس بیاد آقا جون؟

حمید پرسید و نگاه بخشا را به صورت خود کشاند.

" تو مادرمو کشتی!"

- نمی خواد. برو یه ذره یخ بیار. درم ببند. به دلم افتاده بود اینا
دست بردار نیستن. خدا لعنتتون کنه! ببین چه جوری آدمو

شرمنده می کنن. شرمنده ی بهمن شدم. شرمنده ی قولی که
داده بودم!

- حمید.

بخشا حمیدی که در واحد را بسته و به سمت آشپزخانه پا تند
کرده بود صدا زد. حمید ایستاد و نگاه به نگاه او نشاند.

- مَ... من مَح... مادر تو نکشتم.

- می دونم داداش. الآن می دونم. به خدا می دونم. من می دونم.
بابا هم می دونه. ماما هم می دونه. فؤاد هم می دونه. حالا دیگه
می دونیم.

قطره اشکی از چشم پسرک فرو چکید. پیش پای بخشا زانو
زده، دست ها را روی کاسه ی زانوهای او گذاشته بود و می گفت.
بخشا دست پیش برد و موهای پسرک را لمس کرد. حمید میان
گریه لبخند زد.

- چاکرتم داداش.

- الو بهمن...

صدای میرفتاح که به سمت یکی از اتاق ها راه افتاده بود نگاه
بخشا را از چشم های خیس حمید کند و دنبال خود کشاند.
بخشا به جلو خم شد، کف دست را روی بینی و گونه ی دردناک
گذاشت و پلک ها را به هم فشرد.

- یخ می یاری؟

حمید سر پا شد:

- الان الان.

میرفتاح به سالن برگشت:

- بهمن داره می یاد. چی کار کنیم الان؟ زنگ بزنم اورژانس؟

- نه.

میرفتاح نزدیک مرد جوان ایستاد و نگاه نگرانش را به صورت

خون آلود او دوخت:

- جای دیگه ت درد نمی کنه؟

- خوبم من ... عمو.

بخشا زمزمه وار گفت، مکث کرد، عمو را تنگِ جمله اش چسباند
و سر بلند کرد. تمام دردی که کشیده بود به دیدن نگرانی
نشسته ته چشم های میرفتاح می ارزید.

میرفتاح به سمت میز خم شد، چند پر دستمال از جعبه بیرون
کشید و کنار بخشا نشست. حین پاک کردن خون نشسته بر
صورت مرد جوان به چشم های او خیره شد و زمزمه کرد:

– دیگه نمی دارم. قول می دم و قد زوری که تو زدی واسه پای
قولت موندن زور می زنم.

لب های پاره ی بخشا کش آمدند. لبخندش محو بود و نگاهش
مه و مات. از مرگ به بخشش رسیدن لذت بخش بود. چشم های
میرفتاح می گفت که او را به خاطر تمام اشتباهاتش بخشیده
است. چشم های مرد نشسته کنارش می گفت که بی تقصیری او
را در مرگ تنها دخترش باور دارد. آن چشم ها می گفتند که
بخشا را باور دارند و این ته ته آرامش بود. یک آرامش دردناکِ
خواستنی.

تن لخت و سنگینش را با دستی که به روشویی چسبیده بود سر
پا نکه داشت و با دست دیگر خون های راه گرفته از دهان و
بینی به سمت گل و گردنش را پاک کرد. می دانست پدر اگر
برسد و او را با آن وضعیت ببیند پس می افتد. خوش نداشت
همان دو سه روزی که آمده مایه ی نگرانی بقیه باشد، هر چند
ردِ سیلی ها و مشت ها را نمی شد با آب شست.

– بخشا. بخشا!

صدای پدر بود. درست مثل میرفتاح اسمش را دو بار به زبان
رانده بود. چه حال خوشی داشت وقتِ شنیدن اسمش با صدایِ
بِمِ میرفتاح در آن وضعیت ناخوش.

– کجاس؟

بهمن به هول و ولا افتاده از حمید سراغ پسرش را گرفت و
میرفتاح جوابش را داد:

– توالته. خوبه حالش بهمن.

ضربه ای به در خورد و بهمن دوباره پسرش را به نام خواند. بخشا شیر آب را بست و خیره ی چشم های متورم و خون افتاده اش شد.

– بخشا بابا جان؟

نگاه بخشا از چهره ی سرخ و زخمی اش به تی شرتِ خون آلود نشست. ترجیح می داد چشم پدر به آن همه سرخی نیفتد. پیش از باز کردن در، تی شرت را از سر بیرون کشید و لبه ی توالت فرنگی گذاشت. بعد کلید را چرخاند و در را باز کرد. چشم های بهمن به محض دیدن پسرش گرد شدند. دست پیش برد و بازوی او را چسبید:

– چی شده؟! چه خبره این جا؟! اینا چیه؟!

بخشا دمپایی ها را در آورد و همراه پدر به سمت مبل ها رفت. وقتی نشست، پیش از آن که حرفی بزند، میرفتاح لب باز کرد:

– شرمنده ت شدم.

بخشا نگاه از انگشتان پایش گرفت و خیره ی میرفتاح شد.

شرمنده؟ تا ابد هم اگر زیر تمام قول هایش می زد باز هم

بدهکار بخشا نبود. بخشا یک دختر از او گرفته بود. دختری که خوشبخت نبود.

- چی شده؟

بهمن کنار پسرش نشست و یک دست بر ساعد او و دست دیگر را زیر چانه اش گذاشت:

- ببینم صورتتو.

- داداش.

نگاه بخشا به دست حمید نشست. حوله ی سفیدی به سمتش گرفته بود. به جای بخشا بهمن حوله را گرفت و به آرامی جلو برد:

- کار کیه؟ پسران؟

بهمن با احتیاط خیزی صورت پسرش را می گرفت وقتی سؤال را از میرفتاح پرسید.

- این بچه اگه خبرم نکرده بود، اگه چند ثانیه دیرتر رسیده بودم، نمی دونم چی می شد. نمی خوام بدونم. نمی خوام بهش

فکر کنم حتا. بهت اخطار داده بودم بهمن. گفته بودم هوای بچه
تو داشته باش. گفته بودم نذار تنهایی جایی بره.

دست بهمن از حرکت ایستاد. سر به سمت میرفتاح چرخاند و
پراخم صدا بلند کرد:

- من باید هوای بچه مو داشته باشم یا تو هوای دست بچه هاتو؟!
از کی تا حالا ان قدر هرز شده دستشون که این طوری خون به
پا می کنن؟!!

بعد سر به سمت پسرش برگرداند و نگاه شاکی اش را بین زخم
ها و کبودی ها چرخاند:

- از کی که مشخصه البته. باید پرسیم تا کی بناس ادامه داشته
باشه این وضعیت!

- بابا.

بخشا به آرامی لب زد و اخم بهمن پررنگتر شد. حوله را محکم
روی مبل کوبید و سر پا شد. حالا رو به روی میرفتاح ایستاده
بود و با غضب نگاهش می کرد:

- به من قول داده بودی! قسم خورده بودی نمی داری انگشت
پسرات به پسر م بخوره. این رد انگشت نخورده س رو صورت
پسر من؟ رد انگشته اصلاً؟ من باید هوای پسر مو داشته باشم،
باید نذارم تنهایی جایی بره چون بچه های تو ممکنه آدم
بکشن؟ فتاح چه جوری این جوری شد که پسرات قسم آدم
کشی می خورن؟! چه جوری به این جا رسیدین که حتا این یه
الف بچه هم شبونه قصد جون یه آدمو می کنه و تا پای مرگش
وامیسته؟! اصلاً پسر من نه و هفت پشت غریبه! بچه ها تو چه
جوری بزرگ کردی که می تونن به آدم کشتن فکر کنن آخه؟!

بخشا دست به لبه ی مبل فشرد و سر پا شد. میرفتاح را
مستحق شنیدن آن حرف ها، مستحق زیر رگبار خشم پدر قرار
گرفتن نمی دانست. قدمی پیش رفت و بازوی پدر را چسبید.

- بابا خواهش می کنم.

بهمن نیم نگاهی به پسرش انداخت و سری به تأسف تکان داد.
دیدن آن زخم ها قلبش را می فشرد و ترس به جانش می
ریخت. ثانیه ای بعد دوباره خیره ی میرفتاح شد:

- من بهت بگم؟! این بذر کینه رو تو کاشتی تو سینه ی بچه
هات. همون وقتی که جفت پا واستادی و گفتی این بچه قاتله،
این فکر مسمومو انداختی تو سرشون! تو انگ آدم کشی به پسر
من زدی و حالا پسران قرص و محکم قد علم کرده ن واسه آدم
کشی! قدم اشتباه برداشتی فتاح، بهتون ناحق زدی، ولی حقش
نیس تاوان اونم پسر من بده!

- بابا لطفاً.

بخشا دوباره گفت و دست بر بازوی پدر گذاشت. بهمن اما آن
قدری از دیدن چهره ی به خون نشسته و کبود پسرش
خشمگین بود که کنترلی روی حرف هایش نداشته باشد.

- لطفاً چی؟! بس نیس؟! داره چهار سال می شه! بس نیس این
کش و قوس و درگیری؟!!

- بسه. منم می گم بسه! واسه همینم بود که گفتم هوای بچه تو
داشته باش. چون بس بود، چون بسه مونه گفتم!

- چه جوری هوای بچه ای رو که قد انگشتای دست هم نمی شه
روزایی که پیش منه داشته باشم فتاح؟! چه جوری هوای پسری
که واسه خودش مردی شده رو داشته باشم؟! هوای بچه ای رو
که به عشق دختر تو زده به کوه و بیابون و خودشو سر به نیست
کرده چه جوری داشته باشم که پسران نرن سر وقتش؟! مگه
نرفتن؟! مگه نرفت؟! مگه تو نرفتی حمید؟! اگه به روتون
نیاوردم، اگه حرفی نزد، از بی خبریم نبوده! از لحظه به لحظه
ای که پسر من داشته جون می داده و معجزه شده و زنده مونده با
خبر منتها بهنیا گفت نگم، به روی خودم نیارم، حرفی نزنم،
بذارم همه چی آروم بشه، منم ساکت شدم. سنگ به جیگرم
بستم و هیچی نگفتم! کاری نکردم! ولی فتاح الان به نظرت
سکوت دوباره جواب می ده؟! تو بلدی قد پسر من پای قولت
بمونی؟!

" قول می دم و قد زوری که تو زدی واسه پای قولت موندن زور
می زنم."

- بابا خواهش می کنم!

بخشا صدا بلند کرد. جمله های چند دقیقه ی پیش میرفتاح به در و دیوار مغزش کوبیده می شدند. او پدر محیا را بدهکار نمی دانست و نمی خواست مؤاخذه شود. دوست نداشت کسی به گناه کس دیگری سرزنش شود. دلش نمی خواست میرفتاح متهم باشد.

– بسه دیگه!

بهمن سر به سمت پسرش چرخاند. نگاه تیز بخشا نشان می داد پسر همیشه آرامش حالا در آستانه ی انفجار است. بهمن لب ها را به هم فشرد و دست ها را مشت کرد. تمام جانش از دیدن وضعیتِ اسفناک پسرش به لرزه، به خشم افتاده بود. نگاهی به پسر کوچکِ میرفتاح نشست. سر به زیر انداخته و خیره ی کف زمین کنج سالن ایستاده بود. نگاه از او گرفت و سر به سمت میرفتاح چرخاند. این بار کمی ملایم تر لب باز کرد:

– به بخشا نمی گم شکایت کنه. نمی گم و می دارم هر تصمیمی خودش می خواد بگیره اما ... می خوام پسراتو ببینم. حرف دارم باهاشون.

– بابا.

بخشا بازوی پدرش را چسبید:

– نیازی نیس.

– هست!

بهمن پرتحکم و خیره در چشم های پسرش گفت. بخشا با مکث نگاه از او گرفت، روی مبل نشست و کونه های کف دست را روی گونه ها گذاشت. دردِ بدی در سر و صورتش می پیچید و نیاز شدیدی به لحظه ای چشم بر هم گذاشتن داشت اما ترس طوفان دوباره اجازه ی آرمیدن نمی داد.

– من دارم می رم.

پر درد و به آرامی زمزمه کرد و پدر بی مکث جوابش را داد:

– دیگه نمی یای یعنی؟! گذرت به این شهر نمی افته؟! یا نه، مگه همین بچه نیومد اون بالا سراغت؟! یعنی از این بزرگتراش نمی تونن پیدات کنن؟!

بخشا ناامید از آرام کردن پدر، لحظه ای خیره ی چهره ی شرمنده ی حمید شد و بعد به جان کندن دوباره تن را بالا کشید و ایستاد. پدر هر از چند سال یک بار عصبانی می شد و عصبانیتش جوری نبود که بشود به آسانی آرامش کرد. باید زمان می داد. باید کمی می گذشت تا آرام بگیرد. از واژه ها کاری ساخته نبود.

به سمت اتاق خواب که می رفت، صدای پدر را شنید که از میرفتاح می خواست هر طور شده پسرانش را سر جا بنشاند. می شد؟ میرفتاح زورش را داشت؟ می توانست؟ مهم نبود. بود؟ تصویر چهره ی مهتابی پریناز پیش چشم هایش نقش بست. اگر میرفتاح نمی رسید، اگر آن کارد حالا سلاخی اش کرده بود، اگر مرده بود دختر جوان چه حالی داشت. حالا که خبر به او می رسید چه حالی داشت؟

پا به اتاق گذاشت، در را پیش کرد و لبه ی تخت نشست. تاب تصور چشم های غمگین مادر و پریناز را نداشت. کف دست را بر پیشانی گذاشت و بعد دراز کشید. صدای گفتگوی پدر و

میرفتاح می آمد، صدای زنگ در، صدای بهنیا که تازه از راه رسیده و از آن چه اتفاق افتاده بود پرس و جو می کرد، صدای حمید که جوابش را می داد، صدای پریناز که می گفت "برمی گردم". بر می گشت!

حسِ سنگینیِ نگاهی دستش را از روی پیشانی پس راند. نگاهش به نگاه بهنیا نشست. کنجکاوی چشم های بهنیا رفته رفته جای خود را به بُهت داد و بخشا به آنی احساس خطر کرد. یک ضرب نشست و به محض نشستن درد و سرگیجه با هم حمله ور شدند اما قدم های بلند بهنیا به سمت در او را وادار به حرکت کرد. چهره درهم کشیده خود را از تخت بیرون انداخت و نرسیده به در مچ دست برادرش را چسبید. بهنیا غضب آلود سر به سمت برادر کوچکش چرخاند و خیره ی چشم های به خون نشسته ی او شد. حالا دلیل سر آمدن صبر پدرش را می فهمید. دیدن آن همه کبودی و زخم و دم نزدن کار هر کسی نبود. بخشا در نیمه باز را بست و جلویش ایستاد:

- کارت دارم.

- تو؟! منو؟! بمونه واسه بعد! الآن منم که کار دارم!

بهنیا غرید و دست از بغلِ بخشا رد کرد تا دستگیره را بچسبد،
بخشا اجازه نداد:

- واستا یه لحظه.

بهنیا پراخم نگاه به چشم های برادرش نشاند:

- گفتم کار دارم الآن! کارت بمونه بعد!

رگ های متورم گردن بهنیا خبر از تندباد و طوفان می دادند.
بخشا تمایلی به وخیم تر شدن اوضاع نداشت. چسبیده به در
دست بر بازوی برادر بزرگش گذاشت:

- بیا یه لحظه.

بهنیا سر به مخالفت تکان داد:

- ببین منو! کل دایرة المعارف مزخرف فارسی رو زیر و رو کنی
یه کلمه نمی تونی پیدا کنی که منو آروم کنه! بیا برو کنار!

صدای فریادش پلک های متورم بخشا را روی هم نشاند. ثانیه ای بعد دست دیگر را هم بالا برد و بازوی دیگر برادر را هم اسیر پنجه هایش کرد:

- خواهش می کنم!

محکم اما با صدای پایینی گفت و ملتمس به چشم های برادرش خیره ماند. بهنیا دست هایش را پس کشید:

- خواهش چی؟! تو الآن باید خواهش کنی من برم دهن اون بی شرفا رو سرویس کنم! باید ازم بخوای برم چوب تو ...

بخشا کف دست روی دهان برادرش فشرد:

- بهنیا! خواهش می کنم!

بهنیا سر پس کشید و صدایش را بالاتر برد. نگاهش نه به بخشا که به در پشت سر او بود. مخاطبش نه بخشا که میرفتاح بود.

- مام کم خواهش نکردیم! کم التماس نکردیم! کم قسم

نخوردیم به بی گناهی تو! کم تو هول و ولا نبودیم! کم به هر دری نزدیم واسه گرفتن یه خبر از تو! کم مجیز یه مشت آشغالو

نگفتیم بلکه از زنده و مرده ت خبر بیارن! اون التماسا کمتر از
این زخم و کبودیا درد نداشته واسه ما! از چی می ترسی تو؟!
مراعات چيو داری می کنی؟! واسه چی هی کوتاه می یای؟! برا
چی ان قدر سر به زیری؟! چی کار کردی مگه؟! کم پای اون
دختر موندی؟! به والله که من اگه بودم همون روز اول می گفتم
نمی خوای بمونی به سلامت، هری! دو سال تموم رفتی اومدی،
جنگیدی، التماس کردی! ته ش چی شد؟! انگ خیانت و بی
وفایی و قتل زدن بهت! بخشا! اینو بفهم که تو بدهکار نیستی!
حتا یر به یر هم نیستی با این خاندان! تو الآن طلبکاری! باید
طلبکار باشی! باید شاکی باشی! خواهش می کنی چی؟! در
دهنمو ببندم که هر بی پدر پفیوزی ...

بخشا دوباره دست بر دهان برادرش گذاشت:

– بسه بهنیا!

صدایش حالا بالا رفته بود. کسی بر در می کوبید. بهنیا دوباره
سر عقب برد و تلاش کرد بخشا را از جلوی در کنار براند:

- بیا برو کنار! حرمت پدر عزادار زن سابق تو می خورای نگه داری،
منم نگه می دارم! اصلاً طرفم میرفتاح نیس! من با پسرش کار
دارم! بکش کنار هیکلو!

بخشا دوباره قرص و محکم پشت به در چسباند و ایستاد. حالا
بهمن بر در می کوبید و یک به یک دو پسرش را به نام می
خواند.

- مگه این موضوع مربوط به من نیس؟ خودم درستش می کنم.
بخشا ملایم گفت و امیدوار ماند بهنیا کوتاه بیاید. چهره ی
برافروخته و نگاه به خشم نشسته ی بهنیا اما نشان می داد
امیدش یک امید واهی بیشتر نیست.

- مربوط به تو؟! فقط مربوط به تو؟!!

- نه می دونم مربوط به همه س. به کل خانواده، ولی این راهش
نیس. گوش کن ببین چی می گم ...

- بخشا باز کن این درو.

بهمن گفت و بخشا کوتاه نیامد.

- خودم با میرفتاح می رم سراغشون. می رم می شینم باهاشون
حرف می زنم.

- حرف؟! با کی؟! با یه مشت لاتِ بی سر و پا که فقط زبون
جفتک انداختنو بلدن؟! حرف چی می زنی؟! به چه زبونی؟!
بخشا معذب پلک ها را روی هم گذاشت. تصورِ حال بد میرفتاح
ایستاده آن سوی در وقتی آن حرف ها را می شنید برایش
ناخوشایند بود و عذاب آور.

- بهنیا!

- باشه. کاری ندارم. می خوام برم بیرون. هیچی نمی گم. هیچ
کاری هم نمی کنم. بکش کنار!
بهنیا کف دست ها را به نشانه ی تسلیم به سمت برادرش گرفته
و منتظر بود او از سر راه کنار برود. بخشا اما ذره ای آن جمله ها
را باور نداشت. چشم های بهنیا چیز دیگری می گفتند.

- من نمی خوام به خاطر من با کسی درگیر بشی. نمی خوام
درگیر بشین. بیشتر از این نمی خوام تاوانِ زندگی منو بدین.

- تاوان؟ الآن عزيزمونو اين ريختي مي بينيم تاوان دادن نيس؟!
- هست. مي دونم. مي فهمم. فقط نمي خوام بيشتري از اين درگير
شين. خواهش مي كنم.

- چرا؟ يك كلوم بگو چرا. منو قانع كن، يه چشم بگم و سرمو
عين گاو بندازم پايين و برم رد كارم!
- به حرمت سياهي كه تن عموئه.

- تو مگه سياه پوشش كردي؟! تو مگه دخترشو به زور بردي
كوه؟! تو مگه اصلاً برنامه ي اون كوه لعنتي رو چيدي؟! تو مگه
دخترشو ازش گرفتي كه حرمتشو نگه مي داري؟!

- پدرزنم كه بوده! پدر زني كه دوستش داشتم! عاشقش بودم!
مي خوام تا ابد، با هر چشمي كه بهم نگاه مي كنه، بازم حرمتشو
نگه دارم!

– باشه! نگه دار! من الآن با اون کاری ندارم! با بچه هاش کار دارم! با اونی که جرأت کرده خط و خش بندازه رو سر و صورت برادرم!

– عمو قول داده خودش درست کنه این وضعو. من می خوام رو قولش حساب کنم. دخترش رو قول من حساب کرد، من می خوام ...

– چه قوی؟! چه جوری درست کنه این وضعو؟ قول داده جلو بچه هاشو بگیره؟! گمون می کنی اگه می تونست تا حالا دریغ می کرد؟! از ترس تباه شدن آینده ی بچه هاشم که شده مطمئن باش اگه می تونست نمی داشت کار به این جا بکشه! منتها نمی تونه! از دستش بر نمی یاد! قبلاً هم از این قولا داده! نتونسته پاش بمونه! نمی تونه! بفهم اینو الاغ!

– بخشا باز کن این دروا!

بهمن دوباره صدا بلند کرد و بهنیا بازوی برادرش را چسبید:

– بیا برو اون ورا!

بالاخره بهنیا بخشا را کنار کشید و در را باز کرد. نگاه بخشا به چشم های نگران و چهره ی به هم ریخته ی پدرش نشست. کلافه پلک روی هم گذاشت و با انگشت شست و سبابه تیغه ی دردناک بینی را فشرد.

– دست شما درد نکنه حاجی!

بهنیا میرفتاح را مخاطب قرار داد. لحنش حرصی بود و متحکم. بخشا دست پایین انداخت و به سمت کمد دیواری چرخید. یادش نمی آمد تی شرتی که به تن داشته را از کدام کشو برداشته و پوشیده بوده است. پای کشوهای پایین کمد دیواری زانو زد و یک به یک بازشان کرد.

– اون همه حرف زدیم ما با هم! اون همه قول و قرار همه ش هیچی بود؟! من به شما نگفتم پسرت تا پای آدم کشی رفته؟! نگفتم بچه هاتو جمع کن نذار یه خون دیگه بریزه؟! نگفتم توجیه شون کن، بهشون بفهمون برادر من دختر تو نکشته؟ مگه نگفتی باورش داری؟! مگه نگفتی یه ذره هم اگه شک داری واگذار می کنی به خدا؟ مگه نگفتی از پسراتم می خوای

بگذرن؟! این جوری گذشتن؟! این جوری خواستی از شون؟! این
جوری توجیه شون کردی؟!

بخشا تک به تک کشوها را باز کرد و تی شرتی نیافت. کلافه
ایستاد و کمی فکر کرد. جمله های بهنیا نه فقط درد جسمی که
درد روحش را هم بیشتر می کرد. دلش نمی خواست در حضور
او پدر محیا لحظه به لحظه سرافکنده تر شود. سکوت پیرمرد
نشان می داد حرفی برای گفتن ندارد و بخشا حاضر بود هر کاری
کند تا او را از آن موقعیت عذاب آور رهایی دهد.

در کمند دیواری را باز کرد، یکی از پیراهن های مردانه را از چوب
لباسی برداشت، پوشید و دکمه ها را بسته نبسته از اتاق بیرون
رفت.

- بهنیا بسه.

نگاه میرفتاح به سمت مرد جوان کشیده شد. بخشا نگاهش نمی
کرد.

- خواهش می کنم بسه.

- بدهکاری به شون؟!!

بهنیا مات چشم های بخشا پرسید و دست به سینه شد. بهمن
اخم کرد:

– بهنیا!

– چیه بابا؟ می خوام بدونم. چیزی به این مرد بدهکاری بخشا؟
جوابمو بده!

نگاه بخشا لحظه ای به صورت میرفتاح نشست. نگاه پیرمرد هم
مثل نگاه بهنیا منتظر جواب بود.
– نه.

جواب منفی را مات چشم های پیرمرد گفت و بعد سر به سمت
بهنیا چرخاند.

– هیچی به این خونواده، به این مرد بدهکار نیستی یعنی؟
– جز خوشبخت نشدن دخترش، جز قولی که بابتش دادم و
نتونستم پاش بمونم، نه.

– پس خون دخترشو بهش بدهکار نیستی دیگه؟
– نه!

- خوبه. می شنوی حاجی؟ تو خراب شدن زندگی دو نفر شمای
دنیا دیده که معتقد نیستی فقط یه طرف مقصره؟ زندگی
دخترت و برادر من اگه خراب شده جفتشون اشتباه کردن. اینو
هم من می دونم و هم شما. شماها ولی الان سوای بدبختی
برادرم، خون ریخته شو هم بهش بدهکارین!
- بهنیا خواهش کردم.

بخشا آرام زمزمه کرد و قدمی به سمت میرفتاح برداشت:

- شما برین لطفاً.

میرفتاح زبان روی لب های خشکش کشید و سر به سمت حمید
چرخاند:

- بریم بچه جون.

- بمونه.

بخشا گفت و میرفتاح دوباره خیره ی او شد.

- لطفاً.

اخمی به چهره ی بهنیا نشست. میرفتاح و بهمن هم کنجکاو شدند. بخشا دست به سمت دکمه های پیراهنش برد و مشغول بستنشان شد.

- می خوام ... امشب دعوتیم. خونه فؤاد. می خوام حمید هم باشه.

صدای پوزخند بهنیا در سالن پیچید. بخشا اهمیت نداد.
- با هم می ریم.

- الان گیر و گورمون یه چی دیگه س شازده!
بهنیا پراخم به صورت کبود بخشا اشاره کرد و بخشا اهمیت نداد:

- شما برین. شب خودم می رسونمش خونه.
میرفتاح نگاه ناباورش را به سمت حمید کشاند. حمید سر به زیر انداخته انگشت شست پایش را روی قالیچه می کشید.

- آره حاجی شما بفرمایین. مام خوش و خرم می ریم به
مهمونیمون می رسیم! آشتی کنون هم داریم تازه! فردا شب هم
خدمت می رسیم از پسرای دیگه تون بابت لطفی که در حق
داداشمون کرده ن تشکر ویژه می کنیم! بعد کار ناتمومی هم اگه
مونده، تمایل اگه دارن، داداش هالومونو می داریم بمونه،
خودمون مرخص می شیم! فرداش می یایم با سلام و صلوات
جنازه شو تحویل می گیریم!

بهنیا با تمسخر می گفت و بخشا ناامید از آرام شدن او کف
دست به پیشانی گذاشته بود و آن را می فشرد. هر حرفی
عصبانیت برادر بزرگش را بیشتر می کرد و واژه های بیشتری،
تلخی بیشتری از بین لبهایش بیرون می ریخت.

- من می خوام با پسران حرف بزنم فتاح. برنامه رو بذار.
بهمن گفت و چشم های بخشا را باز کرد. حالا میرفتاح به سمت
در می رفت. تکان سرش نشان از موافقتش داشت. بهنیا غرید و
به سمت آشپزخانه راه افتاد:

- حرف! پدر همون پسری دیگه! چی بگم آخه؟! حرف! انگار حرف حالیشونه اون پفیوزا! حرف! بیا این جا بچه جون ببینم! بیا چهار تا تیکه یخ ببر بذاره رو کبودیای صورتش اون داداش هالوی من! فردا اون چشما باز نمی شن این ریختی! بهنیا رو به حمید گفت و برای خودش لیوانی آب سرد ریخت. چهره ی برافروخته اش نشان می داد همچنان داغ است و خمشگین. میرفتاح که از خانه بیرون رفت و پدر در واحد را بست، بخشا به اتاق خواب برگشت. لبه ی تخت نشست و سر پردرد را بین دست هایش گرفت. هر مسیری را می رفت به یک کوه می خورد. کوه درد! کوه های درد! رشته کوه های درد.

ساعد از روی پیشانی برداشت و با نگاه پی فؤاد گشت. تلاقی آن اتفاق شوم با آمدنش به خانه ی بیتا، آن هم بعد آن همه سالی که رنگ خانه ی خواهرش را ندیده بود، نه فقط خودش، که بقیه را هم رنجانده بود. نگاهش به بالکن خانه نشست. فؤاد به هره ی بالکن تکیه داده و با موبایل حرف می زد. چهره ی برافروخته

اش نشان می داد بحث می کند و عصبی ست. درست از لحظه ی
ورودشان، از همان وقتی که حمید همه چیز را برای برادرش
گفته بود فؤاد از کوره در رفته و هنوز و با وجود تلاش های بهنیا
و بهمن آرام نگرفته بود.

– بیا مادر. اینو بذار رو صورتت.

نگاه بخشا از بالکن کنده شد و به دست مادرش نشست. برایش
کمپرس یخ آورده بود. بخشا تنه بالا کشید و صاف نشست و
کمپرس را از مادرش گرفت. اعظم کنارش نشست:

– کاش یه تک پا تا یه درمونگاه یا بیمارستان می رفتی مادر.

– نیازی ... لازم نبود. خوبم من الآن مامان.

نگاه ناباور اعظم مات نیم رخ پسرش بود.

– خوبه مامان جان. پسر نژاییدی که، کرگدنیه واسه خودش.
کرگدنم نیس، تانکه.

- شما بیا برو اون بنده خدا رو از بالکن بیار. دو ساعته چه بحثیه
داره می کنه. با حرف اگه بنا بود چیزی درست بشه تا حالا می
شد.

- ولش کن بذار چهار تا توپ و تشرم فؤاد بره.

- بهمن تو میرفتاحو دیدی؟ چیزی نگفت؟

بخشا دست روی دست مادرش گذاشت، نگاه او را متوجه ی خود
کرد و بعد با ابرو به حمید که سمت دیگر سالن کنار ایلیا نشسته
و سر در تبلت او فرو برده بود اشاره زد.

- حرف زدم. حالا می گم بعد.

این بار اعظم صدایش را پایین نگه داشت:

- اتفاق بدی اگه می افتاد چی؟ این بچه اگه از ماجرا با خبر نمی
شد، اگه به عقلش نمی رسید بزرگترشو خبر کنه، اگه میرفتاح
دیر می رسید چی؟

- چیزی بیشتر از اینی که الان شده نمی شد.

بخشا گفت و کمپرس یخ را از روی صورت برداشت. دوباره تنه
پایین کشید و پس سر به پشتی مبل چسباند.

– آره بابا. از این لَوَرده تر نمی شد پسرت مامان جونم.

بهنیا با پوزخند گفت و سایه دست روی دست آزاد او گذاشت تا
آرامش کند. بخشا لب باز کرد:

– اونا اگه قرار بود منو بکشن، با اون دسته کلیدی که داشتن، از
شب قبل تو خونه می موندن. از شب قبل هم نه، وقت اومدن بی
سر و صدا می اومدن. در نمی زدن من درو براشون وا کنم.

– آره خب کاملاً داری درست می گی. کاردی که حمید می گه
دست فرحان بود هم پلاستیکی بود. کارد مصنوعی!

بخشا پلک هایی که بر هم نشانده بود از هم فاصله داد و خیره ی
بهنیا شد. نشسته پشت میز غذاخوری، چایش را می نوشید و
تکه بارِ برادرش می کرد. بخشا هنوز هم از او بابت حرف هایش
به میرفتاح دلخور بود. اخم ریزِ نشسته به صورتش از چشم بهنیا
دور نماند:

- هان چیه؟! بدهکارم من؟! اگه الان اومده م مهمونی خونه
آبجیم و تو چاییم یه خروار حرص و جوش ریخته م دارم کوفت
می کنم فقط واسه خاطر حماقت توئه. منتها از همین الان بگم
که بدونی. من آدم نشستن نیستم. لااقل دیگه نیستم. یه بار
نشستم، این بنده ی خدا رو هم گفتم بشین، نتیجه شو داریم
می بینیم. فردا می رم سر وقتشون! کار دارم باهاشون اساسی!
بگم که پس فردا خبری شنیدی باز از این اخمای مکش مرگما
تحویل من ندی!

نگاه بخشا به صورت پدرش نشست. لیوان چای در دست و
فکری زل میز جلوی مبل بود.

- تنهایی بری یه وقت وضعیت وخیم تر بشه چی؟
سایه پرسید و اعظم تأیید کرد.

- سایه جان راست می گه بهنیا. شما و میرفتاح بشینین
باهاشون حرف بزنین بهتره بهمن.

بهمن نگاه از میز کند و سر به سمت پسر و همسرش چرخاند.
اول نگاهش به چهره ی کبود و متورم پسرش نشست و بعد
خیره ی چشم های همسرش شد:

- قراره حرف بزنیم.

- خوبه.

اعظم گفت، سر پا شد و به سمت آشپزخانه راه افتاد:

- بیتا مادر، بیا برو شوهرتو بیار تو. گناه داره اون جوری داره
حرص می خوره.

بیتا زیر گاز را کم کرد و به سمت بالکن راه افتاد. صدای دمپایی
های روفرشی اش سکوت چند ثانیه ای سالن را شکست. از
جلوی بخشا که رد می شد نگاه شرمنده و رنجیده اش لحظه ای
به صورت برادر نشست و بعد سرش به تأسف تکانی خورد.

- دایی؟

با بیرون رفتن بیتا و بسته شدن در بالکن صدای بردیا نگاه ها را
به سمت کانتر کشاند. پسرک در ورودی آشپزخانه ایستاده و
خیره ی بخشا بود.

- جانم دایی؟

بخشا گفت و دست به سمت پسرک دراز کرد. پسرک با کمی
تعلل جلو رفت و کنار دایی کوچکش نشست. بخشا دست دورش
حلقه کرد و او را به خود چسبانده:

- جانم.

- واقعیتی عموم شما رو زخمی کرده؟

نگاه بخشا از پسرک کنده و روی ایلیا و حمید نشست.

- کره بزا نگفتم جلو این بچه هیچی نگین؟!

بهنیا حبه قندی به سمت حمید و ایلیا پرتاب کرد و توپید. ایلیا
معارض شد:

- ما نگفتیم!

- خودم فهمیدم.

بردیا گفت و خیره ی صورت متورم بخشا ماند. بخشا لبخند بی
جانی زد و سوزش لب پاره اش را نادیده گرفت:

– نه. کار عموت نبوده.

– ولی همین الآن دایی بهنیا گفتن کارد دست عمو فرحان بوده.

– توله تو کجا بودی من ندیدمت؟

بهنیا پرسید و سایه را معترض کرد:

– زشته بهنیا!

– بله. دور از ادبه. ببخشید. شما کجا بودی من ندیدمت توله؟

بخشا سری به تأسف تکان داد، بعد موهای پسرک را از روی
پیشانی اش کنار زد و سعی کرد چیزی برای مجاب کردن او سر
هم کند، ایلیا پیش دستی کرد:

– بابام داشت شوخی می کرد بردیا.

بخشا سر به تأیید تکان داد و نگاه بردیا به سمت بهنیا کشیده
شد. بهنیا جرعه ای دیگر از چایش نوشید و لبخندی خرج
خواهرزاده اش کرد:

- آره دایی. شوخی می کردم. دایی کوچیکه ت تصادف کرده
این ریختی شده. آدم به خر نخوره امید به خدا!

- به خر خوردی؟!!

چشم های گرد شده ی بردیا مات چشم های بخشا شده بودند.
بخشا اخمی تحویل بهنیا داد:

- نه عزیزم.

- بابام داره شوخی می کنه بردیا.

ایلیا دوباره گفت و چشمکی به بردیا زد. بردیا نگاهی به بالکن
انداخت و سؤال بعدی را پرسید:

- پس چرا بابام عصبانیه؟

- یه مسئله ی کاریه عزیزم.

- ولی شنیدم گفت پدر فرحانو در می یاره.

- توله تو دقیقاً کجا بودی همه چیو شنیدی؟!!

بخشا سر به سمت بهنیا چرخاند. نگاهش سرزنش بار بود. بهنیا لیوان را روی میز غذاخوری گذاشت و صندلی را عقب کشید و سر پا شد:

– ببخشید اسطوره ی ادب و صبر و سکوت.

بعد به سمت بالکن راه افتاد:

– بابات هم با داداشش شوخی داره بردیا جان. آدم هم خوب نیس انقدر فضول ... ببخشید، کنجکاو باشه عزیزم. پاشو برو بازیتو بکن. منم برم باباتو از شوخیش بکشم بیرون.

بهنیا گفت و در بالکن را باز کرد و به بیتا و فؤاد پیوست. بهمن با دست ضربه ای به مبل کنارش زد:

– بیا این جا بردیا. بیا می خوام یه چیزی واسه ت تعریف کنم. بخشا دست پسرک را رها کرد و او به سمت پدر بزرگش رفت. بخشا نگاه از آن دو گرفت، دوباره پس سر به پشتی مبل تکیه داد. ساعد روی پیشانی گذاشته، با چشم هایی بسته به پریناز فکر می کرد. نه این که دختر جوان از فکرش بیرون نرود. در آن لحظه تمام هوش و حواسش تمایل داشتند فقط و فقط حادثه ی

سر شب را مرور کنند، خودش اما دلش ذره ای پریناز، حتا شده
یادش را می خواست. فکر کرد کاش همان لحظه می شد با
پریناز حرف بزند. فکر کرد کاش می شد پیش از برگشتن یک بار
دیگر او را ببیند. کاش می شد برای روزهای بعدی که بنا بود او
نباشد کمی "او" را ذخیره کند. کاش ذره ای از "او" درون کوله
ای بریزد و با خود به آبادی ببرد، هر چند حالا و با آن وضعیت
ترجیح می داد با دختر جوان رو به رو نشود. نگران کردن
دختری که حالا حتم داشت دوستش دارد آخرین چیزی بود که
تمایل به دیدنش داشت اما وعده ی تماس دوباره را از خودش
دریغ نکرد. فردا در اولین فرصت به بهانه ی پرسیدن حال پریناز
با او تماس می گرفت. خودش را از دنیای محیا می کند و در
دنیای جدید، در دنیای افسانه و پری گم می کرد. تا فردا فقط
باید کمی صبر می کرد.

صدای باز و بسته شدن در پلک هایش را از هم فاصله داد. ساعد
از روی پیشانی برداشت و نگاهش به چهره ی گرفته ی فؤاد

نشست. نیم ساعت پیش از بیتا اجازه گرفته و به اتاق بردیا آمده بود تا کمی دراز بکشد و چشم های متورم به خون نشسته را ببندد. حالا فؤاد آمده بود و با آن نگاه شرمنده و اخم نشسته بر صورت تماشایش می کرد. به قول بهنیا هنر دست برادرش تماشایی هم بود. نقش و نگار نشسته بر پوست، گوشت، استخوان و روح!

بخشا نگاه از فؤاد گرفت، کف دست بر پیشانی گذاشت و پلک ها را روی هم گذاشت:

- حرص بی خود می خوری. می خورین.

فعل دوم را با تأکید گفت. فؤاد پیش رفت و روی صندلی میز تحریر پسرش نشست:

- حرص بی خود؟

بخشا کف دست را از روی پیشانی برداشت و سر به سمت شوهرخواهرش چرخاند:

- آره بی خود.

فؤاد ابرو بالا انداخت و به چهره ی او اشاره کرد:

- این وضعیت حرص خوردن نداره؟

- نه نداره وقتی بنا نیس با حرص و جوش چیزی درست بشه.

- با سکوت هم دیدیم چه قدر همه چی درست شد!

بخشا لحظه ای مات فؤاد ماند و بعد تنه بالا کشید و نشست.

آدمک پلاستیکی سبز رنگی کنار بالش افتاده بود. آن را

برداشت و خیره اش شد:

- سکوت من یا سکوت شماها.

فؤاد بی مکث جواب داد.

- همه ی سکوتا!

عضلات برجسته و شکم طبقه طبقه ی آدمک نشان می داد

قدرتمند است. شلوارک بلند بنفش تنها لباسش بود و مشت گره

کرده ی یکی از دست هایش با آن چهره ی درهم نشان از

خشمش می داد. قوی و خشن، در آستانه ی کوبیدن مشت.

- اسم این چیه؟

آدمک را به سمت فؤاد گرفت و پرسید و چشم های او را گرد کرد.

- شخصیت کارتونی به گمونم. چیه اسمش؟

فؤاد مجبور شد جواب بدهد:

- هالک.

بخشا دوباره خیره ی آدمک شد:

- عصبانیه.

بعد نفسی گرفت و سر به سمت فؤاد چرخاند:

- با عصبانیت چیزی درست نمی شه. با حرص و جوش و داد و

بیداد هم همین.

- با چی درست می شه؟ چه جوری درست می شه؟ چه جوری

اون گذشته لعنتی دست از سر حال و آینده مون بر می داره؟ تو

که می دونی بگو بلکه یه کاری از پیش ببریم.

بخشا باز هم خیره ی آدمک شد. دست پیش برد، مشت کوچک او را در دست گرفت و انگشت شست روی پنجه ها کشید. مشت باز نمی شد.

- می خواد مشت بکوبه. آدم بده؟

فؤاد جواب رفیقش را نداد. خیره ی نیم رخ کبود او مانده بود و درک درستی از حال درونی او نداشت.

- خیلی وقته کارتون ندیدم. بچه که داشته باشی مجبوری پا به پاش کارتون ببینی و تموم شخصیتا و قهرمانا رو بشناسی.

بخشا گفت و نگاه از هالک گرفت و سر به سمت فؤاد چرخاند:

- فکر می کنم دیدن یه کارتون برای چند بار خود خود شکنجه س.

- شکایت می کنی؟

- نه.

- چرا نه؟

- چون با شکایت چیزی درست نمی شه. فقط لجنی که پاهامون
توشه به سر و صورتمون می پاشه.

- همین الانم پاشیده.

فؤاد با بالا انداختن ابروها و چانه به چهره ی بخشا اشاره کرد.
لبخند کم جانی لب های پاره ی بخشا را کش آورد. فؤاد اخم
کرد:

- نمی فهممت. اصلاً نمی تونم حدس بزنم چی تو سرته. الان
باید عصبانی باشی. کلافه باشی ولی نشستی رو تخت بردیا، از
یه عروسک کارتونی حرف می زنی، از کارتون، از در و دیوار و در
نهایت لبخند تحویل من می دی. چرا؟

- خیلی ساده س. خسته م. حاضرم با بردیا بشینم هزار بار یه
کارتونو ببینم اما دیگه از ماجرای گذشته یه قسمت جدید
نبینم.

نگاه فؤاد رنگ تأسف گرفت. بخشا عروسک را روی قفسه ی
بالای سرش گذاشت.

- هر اتفاقی اون بالا افتاد، هر چی بین من و حمید گذشت، حالا صاف شده. نمی دونم واقعاً فرحان می خواست با اون کارد کار منو تموم بکنه یا نه ولی به هر حال حمید به موقع اومد و عقل کرد که جای تو یا بهنیا، پدرتو آورد.

- بخشیدیش؟

- ببخشم یا نه تو بخشش تو تأثیرگذاره؟

- نه.

- بخشش تو ولی تو آینده ی اون بچه تأثیرگذاره. به هر حال مجبوره یه طرف زمین واسته. پشت تو یا پشت فرحان. پشتشو خالی کنی، دوباره برمی گرده اون ور. اگه به تنبیه بود، فکر می کنم جواب داده و دیگه کافیه.

- الان مشکل حمیده؟

- چهار تا دشمن داشتن از سه تا دشمن داشتن مشکل بزرگتریه.

- حمید تحت هیچ شرایطی دیگه تو روی تو وانمیسته. دیگه دشمنت نمی شه.

بخشا سری به تأیید تکان داد، پاها را زمین گذاشت و ایستاد:

- پس با اونی که تو زمین من داره می جنگه دشمن نباش. در واقع واسه من دشمن تازه نتراش.

فؤاد هم سر پا شد:

- با فرحان می خوای چی کار کنی؟

بخشا نزدیک در ایستاد و سر به سمت فؤاد چرخاند:

- می ایستم عقب منتظر می مونم ببینم میرفتاح چی کار می کنه. تو هم همین کارو بکن. به نفع خودت هم نباشه، به نفع بیتاست و برای من خیلی خیلی مهمه.

صدای لولای در نگاهش را از پنجره کند. سر چرخاند و نگاهش به نگاه بهنیا نشست.

- چه طوری؟

بهنیا تکیه زده به چهارچوب در پرسید و نگاه در چهره ی کبود
او چرخاند. بخشا تنه بالا کشید، به تاج تخت تکیه زد و کف
دست بر گونه ی دردناکش گذاشت.
- خوبم.

- پاشو بیا مامان عسرونه آماده کرده.
بهنیا گفت و پشت از چهارچوب در کند. قدم برنداشته سؤال
بخشا نگه اش داشت:

- بلیطو اکی کردی؟

بهنیا چرخید و چند لحظه خیره ی برادرش ماند. ثانیه ای بعد
قدم رفته را برگشت و این بار لبه ی تخت نشست. نگاهش روی
کبودی ها و زخم های صورت بخشا چرخید و در نهایت مات لکه
های خونِ نشسته در سفیدی چشم های او شد. راضی به آن
طور رفتنش نبودند و مرد جوان به ماندن رغبت نشان نمی داد.

- چند روز دیگه می موندی لااقل مامان ...

- بلیطو اکی کردی؟

بخشا سؤالش را بدون نگاه کردن به برادرش تکرار کرد و بهنیا فهمید حال بدی که مادر پای تلفن راجع به اوضاع بخشا می گفته دقیقاً چه بوده است.

- با بابا رفته بودیم حجره ی میرفتاح.

بخشا کونه ی کف دو دست را روی چشم ها گذاشت.

- بلیطو اکی کردی؟

سؤال را برای بار سوم پرسید و دست ها را پایین انداخت.

برخلاف تصورش اخمی به صورت بهنیا ننشسته بود.

- با اجازه ی بزرگترها، پدر و مادرم خیر!

بخشا لب باز کرد چیزی بگوید بهنیا مجال نداد:

- جرأت کن اعتراض کنی!

بخشا ملحفه را از روی پاهایش کنار زد و کف پاها را روی زمین گذاشت:

- نمی خوام بدونم کجا بودین، چی گفتین، چی کار کردین. ازت خواستم واسه م بلیط بگیری. همین.

- تو خواستی، منم نخواستم و انجامش ندادم. خیلی ساده س.

بخشا ایستاد و سر به سمت برادرش چرخاند:

- می گفתי خودم ...

- تو هم نمی خوای!

لب های بخشا از هم فاصله گرفتند، خواست چیزی بگوید، بهنیا هم سر پا شد و مهلت نداد:

- بمون چند روز، حالت بهتر شد خودم می رسونمت. این جوری بری، آخرین تصویری که مامان ازت داره این کبودیاس.

- این کبودیا حالا حالاها رو صورتم هست.

بخشا گفت و بهنیا میان چهارچوب در ایستاد و به سمتش برگشت:

- کارت چیه اون بالا؟

طلبکار پرسید و اخم بخشا را عمیق تر کرد.

- اوه یادم نبود. یه کامیون آجر رو زمین مونده، داداش ما باس بره با فرغون جا به جاش کنه!

گفت و از اتاق بیرون رفت. بخشا اما سر جا ماند، پلک ها را روی هم گذاشت و فکر کرد خودش باید پی بلیط برود.

- راستی. خواب بودی گوشیت چند بار زنگ خورد.

بهنیا در چهارچوب در ظاهر شد، گفت و دوباره به سمت پله ها رفت. بخشا فکر کرد موبایلش را کجا گذاشته و چه کسی ممکن است تماس گرفته باشد. جز پریناز هیچ کس به گوشی او زنگ نمی زد یا پیام نمی فرستاد. پریناز تماس گرفته بود؟

از اتاق بیرون و به طبقه ی پایین رفت. میان سالن ایستاده بود و نگاه دور تا دور سالن می چرخاند موبایلش را پیدا کند، مادر صدایش زد:

- بخشا جان.

سر به سمت مادرش چرخاند. یک سینی چای در دست داشت و به سمت ایوان می رفت:

- عسرونه رو رو میزِ تو حیاط چیدم. بیا تا چایی سرد نشده.

- موبایل منو ندیدین؟

- رو کانتره.

مادر با چانه به کانتر اشاره کرد و به حیاط رفت. بخشا با قدم های بلندی خودش را به کانتر رساند و گوشی را از روی آن برداشت. دو تماس از دست رفته از پریناز داشت. خیره ی صفحه ی گوشی، کف دست آزادش را پس گردن گذاشت و شماره را گرفت. ممکن بود پریناز خبر خوش برگشتنش به آبادی را بدهد؟

لحظه ای بعد صدای پریناز در گوشش پیچید:

- سلام آقای دکتر.

اخم به چهره ی بخشا نشست، کف دست از پس گردن جدا کرد و به سمت پله ها راه افتاد.

- سلام.

- اوه اوه چه بداخلاق.

پریناز به شوخی گفت. بخشا پا روی اولین پله گذاشت:

- بداخلاق نیستم. فقط فکر کنم بدونی دوست ندارم اون جوری
صدام بزنن.

- چه جوری؟ آقای دکتر؟

بخشا به اتاقش برگشت اما جواب سؤال پریناز را نداد. پریناز
خندید:

- اوه اوه دکتر خوب نیس انقدر خشن باشه. باید مهربون باشه،
صبور باشه.

لبخند کمرنگی به صورت بخشا نشست. صدای پرانرژی پریناز
حال بدش را کمرنگ کرد. لحنش ملایم تر شد:

- خوبی؟

- بد نیستم. بی پایی آدمو کلافه می کنه.

- دردت کمتر شده؟

- آره. تو خوبی؟

- بد نیستم.

- چرا بد نیستی؟ طوری شده؟

- نه. بابا مامان خوبن؟

- خوبن. سلام می رسونن. برای همین زنگ زدم. بابا می گفت فرصت نشد با شما گپ و گفت داشته باشه، خواست تا هستی یه برنامه بذاریم برای دیدار.

پلک های بخشا روی هم نشستند و لب زیرینش گیر دندان ها شد. فقط مانده بود با آن زخم ها و کبودی ها جلوی پدر پریناز ظاهر شود. چه می گفت؟ برادرزن های سابقش به قصد گرفتن انتقام شبیخون زده اند و باز هم ممکن است سر وقتش بیایند و آن میان ممکن است هر کسی در آتش این کینه بسوزد؟ سکوت و مکثش پریناز را کنجکاو کرد:

- چی شد؟

- چیزه ... من دارم برمی گردم.

- کی؟

- قرار بود امشب برگردم ولی بهنیا بلیط نگرفته. احتمالاً فردا می رم.

- شب؟

- آره.

- خب امشب یا فردا صبح یا حتا عصر وقت هست که با بابا قرار بذاری.

- هست منتها ...

- چیزی شده؟

بخشا لبه ی تخت نشست و انگشت سبابه روی یکی از زخم های لب گذاشت:

- چیزی که ...

- باشه هر طور راحتی. ببخش مزاحمت شدم. خدا...

پریناز به تندی گفت و قصد کرد با یک خداحافظی تماس را قطع کند. تپش قلبش بالا رفته بود و احساس می کرد اشتباه کرده است. شاید بخشا به شوخی آن جمله را گفته بود. شاید قصدش جدی شدن رابطه نبود. شاید فقط و فقط می خواست با او در آن

دهکده وقت بگذراند و حالا تمایلی به جدی شدن ماجرا
نداشت.

- واستا ببینم. کجا؟

- نباید می گفتم. ببخشید.

- چيو؟

- اين كه بابا ...

- چرا نباید می گفتم؟

- خب ...

- از خدامه پیام و با آقای زمانی بیشتر آشنا بشم. یعنی باعث
افتخاره وقت گذروندن با مردی مثل پدرت منتها الان شرایطم
یه جوریه که اگه آقای پدر منو ببینن، دختر که خوبه، کیسه
زباله آشپزخونه شون رو هم نمی دن با خودم ببرم سر کوچه
بذارم!

- بخشا!

- به جون تو.

- چرا آخه؟!

- چراشو حالا وقتی دیدمت برات تعریف می کنم.

- این جوری که نمی شه. نگرانم کردی.

- نگران نباش. وقتی دارم باهات حرف می زنم یعنی خوبم دیگه.

- طوری شده؟ بلایی سرت اومده؟

- بلای بلا که نه. زمین خوردم، یه ور صورتم کبوده.

- زمین خوردی؟!

پریناز ناباور پرسید و منتظر ماند. حتم داشت ماجرا چیز دیگریست. ذهنش به آنی به سمت حمید رفت. به سمت جنازه ی نیمه جانی که در آن شب برفی روی دست های فؤاد بر تخت سرد درمانگاه گذاشته شده بود.

- حمید؟

- نه.

- برادرای دیگه ش؟

لبخندِ کم جانی لب های زخمی بخشا را کش آورد. سکوتش
پریناز را به جواب مثبت سؤالش رساند. دختر جوان احساس می
کرد قلبش جایی حوالی گلویش می کوبد.

- چی کارت کردن؟! -

- چیز خاصی نیس. فقط نمی خوام بابات کبودی صورتمو ببینه.

- دعوا کردی؟ -

- نه.

دلهره چنگال هایش را به جان پریناز کشید.

- کتک خوردی؟ -

- بی خیال پری. من خوبم. نمی خواستم بهت بگم منتها
ترسیدم فکر کنی جا زدم که نمی یام دیدن پدر محترمت.

- از خودت یه عکس بفرست برام.

- بمونه چند روز دیگه.

- می خوام ببینمت.

- نمی خوام با این ریخت ببینیم.
- من می خوام ببینمت. عکستو نه، خودتو.
- پریناز محکم و مضطرب گفت و بخشا چشم هایش را بست.
- می خوام ببینمت قبل این که بری.
- من فردا می رم. شما هم که حالا حالاها از در خونه نمی تونی بیای بیرون ...

- فردا یه جایی قرار بذار. می یام.
- شما باید استراحت کنی دختر خوب.
- زمان و مکانشو برام تلگرام کن لطفاً.
- یه دنده نباش پری.
- منتظرم.

صدای زنگ در خانه پیچید. بخشا سر پا شد و پشت پنجره ایستاد. نگاهش به در حیاط بود. بهنیا به سمت در می رفت.

- اونی که منتظره منم. از همون وقتی که گفתי شاید نتونی
خونواده تو راضی به برگشت کنی تا وقتی که برگردی منتظر می
مونم.

پریناز سکوت کرد. قلبش از شنیدن جملاتِ مرد جوان به در و
دیوار سینه می کوبید و بی قرار بود. بخشا خیره ی در ماند تا
بفهمد چه کسی پشت آن ایستاده و زنگ را فشرده است.

- نمی خوام آخرین تصویری که ازم داری یه مشت کبودی و
زخم باشه. می خوام همون تصویرِ جنتلمنی که ازم داشتی تو
خاطرت بمونه تا بیای.

- ولی ...

- باور کن خوبم. از صدام مشخصه دیگه خانوم دکت...
چشم های بخشا از دیدن آن که در چهارچوب در حیات ایستاده
بود گرد شدند و حرفش نیمه کاره ماند. سر به شیشه نزدیک
کرد تا مطمئن شود درست می بیند و ثانیه ای بعد به سمت در
اتاق پا تند کرد:

- من بهت زنگ می زنم. خیلی زود زنگ می زنم. باشه پری؟
بخشید الان.

بخشا گفت و بی مکث گوشی را قطع کرد. پله ها را دو تا یکی پایین رفت و خود را به ایوان رساند. صدای فریاد بهنیا حالا واضحتر از قبل به گوش می رسید. بهنیایی که در آستانه ی در ایستاده بود و به تلاشِ بیهوده ی مادر برای آرام کردنش کوچکترین اهمیتی نمی داد. بخشا اما نگاهش نه به بهنیا و مادر که به بیرون حیاط، به آن که میان کوچه ایستاده بود خیره بود.

قدم هایش آهسته بود. عجله ای برای رسیدن نداشت. پاها برای رسیدن به کسی که از دروازه های جهنم بیرون آمده بود اکراه داشتند و دست ها، آخ از آن دست هایی که دوست داشتند فقط بکوبند و بکوبند و بکوبند.

- بهنیا.

بهنیا از تقلا و هوار کشیدن دست کشید و به سمت برادرش چرخید. اعظم هم حالا نگاهش به پسر کوچکترش بود اما بخشا

فقط خیره ی نگاه یک نفر بود. قدم هایش بالاخره به مقصد رسیدند. حالا بین بهنیا و مادر، رو در روی زن جهنمی زندگی اش ایستاده بود. بهنیا بازوی برادرش را چسبید:

– بخشا.

بخشا دست عقب کشید و مات زن ماند. زن هم انگار از دیدن مرد جوان بهت زده شده بود که نه حرفی می زد و نه حرکتی می کرد. سکوت کش آمده را اعظم شکست:

– یا بیا تو، یا برو بذار درو ببندم.

– کی بیاد تو؟! این؟!

بهنیا توپید و اعظم لب به دندان گرفت:

– یواش بهنیا جان.

بخشا قدمی پیش رفت، بهنیا زیر لب غری زد و از در فاصله گرفت. کمی عقب تر اما ایستاد و سر به سمت برادرش چرخاند تا ببیند او قصد انجام چه کاری را دارد. بخشا اما همان طور در

سکوت ایستاده و با آن نگاه یخ زده ی بی مفهوم خیره ی زن جوان بود.

- مادر بیاین بشینین. بیا عزیزم.

اعظم دست بر پشت پسرش گذاشت و او را به سمت میز هدایت کرد. بعد سر به سمت مهمان ناخوانده چرخاند:

- شمام بفرما.

- مامان!

بهنیا معترض صدا بلند کرد و اعظم به سمت در رفت و به محض ورود نیلوفر آن را بست:

- تو در و همسایه خوبیت نداره بهنیا جان.

بخشا پشت میزی که بنا بود با برادر و مادرش عصرانه بخورند و دقایقی را به آرامی سر کنند نشست و خیره ی بخاری که از لیوان های چای بلند می شد ماند. لحظه ای بعد صدای پاشنه های کفش زنانه در فضا پیچید و بعد نیلوفر رو به روی او نشست. تمام وجود بخشا برای هوار کشیدن تمنا می کرد و لب ها بی

صدا بر هم نشسته بودند. بارها و بارها در گذشته این لحظه را تصور کرده بود، این که با این زن رو به رو می شود، این که چه می گوید، چه طور می گوید، چه می کند اما هیچ کدام آن تصورات حالا جامه ی حقیقت به تن نکرده بودند. این واکنش، این سکوت هیچ شباهتی به آن چه در ذهنش پرورانده بود نداشت. نگاه بخشا از لیوان های چای کنده شد و به مادر نشست. اعظم دست بر بازوی پسر بزرگش گذاشته بود و او را به سمت ساختمان هدایت می کرد. لحظه ای بعد زن و مرد جوان تنها ماندند. بخشا بالاخره نگاه از موزاییک و میز و لیوان ها کند و خیره ی چشم های زنِ نشسته پیش رویش شد.

"اونو رد کن بره. احساس خوبی بهش ندارم بخشا"

صدای محیا در گوش هایش پیچید. خود محیا انگار کمی آن طرف تر، کنج باغچه، کنار بوته ی گل رز ایستاده و با آن نگاه غمگین به آن دو نگاه می کرد.

- سلام.

بخشا در سکوت مات زن ماند. نیلوفر زبان روی لب پایینی کشید، دست ها را روی میز در هم گره کرد و وقتی از گرفتن جواب سلام ناامید شد واژه های دیگری به زبان راند:

- چه بلایی سرت اومده؟ تصادف کردی؟

صدای مشت ها و ناسزاهای فرحان در گوش بخشا پیچید. ضربه ها محکم و محکمتر کوبیده می شدند.

- می خواستم ببینمت. آدرسی ازت نداشتم و مجبور شدم پیام این جا یا شرکت پدرت.

بخشا نگاه به سمت بوته ی گل رز برد. محیا اخم ریزی به چهره داشت و خیره ی او بود. نیلوفر مکثی کرد شاید بخشا پرسد برای چه پی او بوده و برای چه آمده است، بخشا اما لب از لب باز نکرد. دقت که می کردی حتا پلک هم نمی زد. شبیه یک ماکت، یک مجسمه، یک مرده نشسته و مات جایی از حیاط بود.

- می خواستم ببینمت و باهات حرف بزنم. یه چیزایی هست که تو نمی دونی و دلم می خواد بدونی.

بخشا باز هم مسکوت مات بوته ی گل رز ماند. محیا حالا خیره
ی نیلوفر بود.

- می خواستم ببینمت و بگم نباید اون جوری می شد. من ... من
نمی خواستم باهات بازی کنم و نمی خواستم بهت آسیب
برسونم. می خواستم بهت بگم می دونم بزرگترین مقصر منم و
می دونم هیچ کاری واسه جبران گذشته از دستم بر نمی یاد.
نگاه بخشا پایین رفت. از دست های محیا خون می چکید. از
دست های زیر برف مانده در آن کوهستان زمستانی.

- دلم می خواست ببینمت و بهت بگم همون قدر که محیا
عاشقت بود، منم بودم. همیشه بودم. از قبل ازدواجتون با هم، از
خیلی قبلترها دوستت داشتم.

صدای سرخوش خنده های محیا در حیاط پیچید. گل رزی پشت
گوشش، به موها چسبانده، تاب می خورد و می خندید. مرد
جوان پشت سرش ایستاده و تاب را به آرامی هل می داد. تاب
دور می شد و وقتی به بخشا می رسید او سر به گوش زن جوان

می چسباند و دوستت دارم را تند زمزمه می کرد. زن جوان وقت
اوج گرفتن تاب غرق سرخوشی و عشق می خندید.

- فقط ... فقط ... فرق من و محیا این بود که تو اونو می دیدی و
منو نه. تو اونو دیدی و منو نه. عاشق اون شدی و عاشق من نه.
همیشه می خواستم ببینمت و بهت بگم اگه خواستم مال من
بشی واسه این بود که دوستت داشتم. که می دیدم تو زندگی با
محیا چه زجری می کشی و از دیدن زجر کشیدن اذیت می
شدم. می خواستم ببینمت و بگم اگه همه چی خراب شد، اگه
باختی به عشق باختی. می خواستم بگم ... نمی خواستم ... یعنی
فکر نمی کردم ماجرا اون جوری پیش بره. گمون می کردم اون
قدری از زندگی با محیا خسته و ازش بریده هستی که بذاری
بره.

"تو از من خسته ای؟ دلتو زدم؟ برات کافی نیستم؟"

"دوستت دارم، کاش باور کنی"

- نمی دونستم وقتی ماجرا رو بفهمی اون طوری واکنش نشون
می دی. نمی دونستم اون قدری دوستش داری که حاضری به

خاطرش ... من با ساده لوحی نقشه ی امینو باور کردم. باور کردم که شما دو تا اشتباهی با همین و هر کدومتون سهم و حق مایین. اشتباهی باور کردم که می تونم به دستت بیارم. که می تونم خوشبخت کنم اما بعد اون شب، بعد اون وقتی که اومدی سراغم، بعد این که بهت دروغ گفتم اون شب به زور باهام بودی ازت ترسیدم. از اون برقی که تو چشمت بود ترسیدم. فهمیدم دلت هنوز با محیاس، فهمیدم هر کاری کنم جای اونو برات نمی گیرم، فهمیدم نمی تونم رو دوست داشتنت حساب باز کنم. فهمیدم اونی که اشتباهیه منم نه محیا.

"دوستت دارم، کاش باور کنی"

- فردای اون روز امین اومد پیشم. اون قدر از خشم تو، از عصبانیت فؤاد، از عصبانیت برادرای دیگه ی محیا، از خشم داداشت تو گوشم خوند، اونقدری از خطری که تهدیدم می کنه، از اتفاقی که ممکنه برام بیفته، از این که تو هنوز دلت با محیاست گفت که بیشتر و بیشتر ترسیدم و خودمو گم و گور کردم.

" فکر کن گم بشی. وسط یکی از این کوهنوردی ها گم و گور
بشی. بعد تموم کوهستان ها می شن گورت، گورستونت "
محیا نشسته روی تاب گفت و سر به عقب برد تا مردش را ببیند.
لبخند نشسته بر صورت مرد ایستاده پشت تاب حالا پریده و
اخم به چهره اش نشسته بود. محیا اما لبخند می زد.
– بعد که به خودم اومدم دیدم همه چیو باخته م. از ترس
برادرای محیا که امین می گفت قسم خورده ن خونمو بریزن
جرات نداشتم خودمو نشون بدم. از ... امین از تمام به در و دیوار
کوبیدنات واسه برگردوندن محیا می گفت و منو ناامیدتر و
منزوی تر می کرد. از ترس جونم و با کمک امین رفتم دبی. سعی
کردم فراموش کنم هر چند محال بود. گه گاهی که از امین خبر
می گرفتم اون می گفت خوبین و دارین با هم زندگی می کنین و
محیا تو رو بخشیده اما هنوز هم همه به خون من تشنه ن و از
همه بیشتر تو. حسرت می خوردم. حسرت نداشتنتو، حسرت
اون آغوشی رو که یه بار تجربه کردم و ...

محیا حالا نزدیک در ایستاده بود، با نگاه غمگین خیره ی بخشا بود و انگار قصد رفتن داشت.

- اِت... اتفاقی شد که فهمیدم. یعنی ... تازه چند وقته فهمیدم چی شده. اولش با... باورم نشد. فکر کردم دروغه. مطمئن بودم دروغه. یعنی هنوزم باورم نمی شه. یعنی واقعاً محیا مرده؟ واقعاً تو رو به جرم کشتنش انداخته ن زندان؟ واقعاً دو سال از هم جدا بودین؟ من ... من به خدا خبر نداشتم. امین بهم نمی گفت. اون ... اون فقط از برادرای محیا می گفت. از عصبانیتشون، از قسمشون، از ... اگه می دونستم برمی گشتم، همه چیزو به محیا می گفتم. یعنی ... نمی دونم شاید همون موقع نه اما بعدتر مطمئناً بهش می گفتم. وقتی می دیدم داری زجر می کشی که برش گردونی، اون قدری دوستت ... دوستت داشتم که ... نمی خواستم ان قدر اذیت بشی. من فقط محیا رو لایق تو نمی دونستم. تو رو لایق اون زندگی سرد نمی دونستم. می خواستم باهات باشم که خوشبخت کنم. آرومت کنم. عاشقت بودم، می خواستم عاشقت کنم.

"دوستت دارم"

محیا از جلوی در با آن لبخند ملایم دوستت دارم را لب زد و بعد پشت کرد. داشت می رفت.

- حالا هم هر تصمیمی بگیری، هر کاری بگی می کنم. حتا شده می رم و با برادرای محیا حرف می زنم. بهشون همه چیزو می گم. کاری که باید خیلی قبلتر انجام می دادم رو حالا انجام می دم تا باور کنی چه قدر زیاد متأسفم و چه قدر زیاد هنوز هم دوسم... ازت نمی خوام منو ببخشی چون می دونم محاله. ازت نمی خوام بهم فرصت بدی خودمو، دوست داشتنمو بهت ثابت کنم چون می دونم چه قدر دلت از کینه ی من پره ولی ... ازت معذرت می خوام. بابت تموم اشتباهاتم، تموم خودخواهیام، ترسام ازت معذرت می خوام.

"آرومم و شکسته."

محیا رفت و بخشا نگاه از در گرفت. حالا چشم های خیس نیلوفر را می دید و همچنان ساکت بود. زن جوان کمی صبر کرد،

بعد دست روی گونه کشید و قطره اشک راه گرفته به سمت
پایین را پاک کرد.

- چیزی نمی خوام بگی؟ حرفی، دادی، هر چی.

بخشا باز هم آرام و مسکوت مات زن جوان ماند. گلویش از
هجوم آن همه واژه ملتهب و دردناک شده بود و زبان یاری نمی
کرد واژه ها را فریاد بزند. نیلوفر دقایقی طولانی سر جا ماند،
مات چشم های یخی به خون نشسته ی مرد جوان ماند و بعد
معذب شد و ایستاد. ماندن بیشتر با وجود برادرِ خشمگین بخشا
که پشت در شیشه ای ایوان ایستاده و تماشایشان می کرد، با
وجود سکوت سنگین مرد جوان و با وجود نگاهِ سردش جایز
نبود.

- من ... تو همون خونه م. تا یک ماه دیگه هم هستم و بعد
دوباره بر می گردم دبی. اگه خواستی ... اگه ... اگه فکر کردی می
تونم برای جبران یه ذره از گذشته کاری انجام بدم، می تونی بهم
سر بزنی و بهم بگی.

صدای برخورد پاشنه ی کفش هایش روی موزاییک ها در حیاط پیچید و بعد در را باز کرد، لحظه ای به سمت بخشا که مات جای خالی او بود چرخید و در نهایت در را بست. محیا رفت، نیلوفر رفت، گذشته رفت. گذشته باید می رفت.

نگاهش به درختهایی که می رفتند بود وقتی همه جا تاریک شد. پلک روی هم گذاشت و منتظر ماند تا وقتی قطار از تونل بیرون برود و نور دوباره واگن را روشن کند. عاقله مرد نشسته کنارش ساعتی می شد که خواب و سربازِ رو به رویی سرگرم گفتگو با پیرمرد بغل دستی اش بود.

قطار از تونل بیرون رفت و او چشم باز کرد. نگاهش به نگاه مات سرباز نشست. به ظاهر به حرف های پیرمرد گوش می داد اما انگار مردِ نشسته پیش رویش با آن چهره ی متورم و کبود و سکوتِ نشکستنی به اندازه ای کنجکاوی اش را برانگیخته بود که وقت و بی وقت خیره اش شود. بخشا نگاه از سرباز گرفت و دست به سمت جیب شلوارش برد. برای اولین بار بود که وقت

رفتن به آبادی گوشی تلفن همراهش را همراه می برد. گوشی را طوری که نگاه سرباز به صفحه ی آن نیفتد جلوی روی خود نگه داشت و صفحه ی پیغام های پریناز را باز کرد:

"منتظرم بمون، هر طور شده می یام"

لبخندِ کمرنگی به صورتش نشست. دست بر عکس پروفایل پریناز گذاشت و آن را بزرگ کرد. لبخندِ نشسته بر صورت دختر جوان رنگ داشت، عطر داشت، زندگی می بخشید.

- سلام. خوبی؟ من راه افتادم.

چند لحظه منتظر جواب ماند و بعد گوشی را قفل کرد و میان انگشتانش نگه داشت. نگاهش دوباره به منظره ی بیرون نشست. به تمام تصویرهایی که دور می شدند، می رفتند و ناپدید می شدند. احساس سبکی می کرد. آرام بود. شبیه هیچ کدام از بخشاهایی که به ده برمی گشتند نبود. این بار انگار یک کوه را از شانه هایش زمین گذاشته، ذره ای مهر در کوله اش ریخته بود و به آبادی برمی گشت. هر چند فکرِ "دکتر" گفتن ها کمی، فقط ذره ای، از حال خوشش کم می کرد.

- بفرمایین.

نگاه از پنجره گرفت. پیرمرد رو به رویی جعبه ای خرما به سمتش گرفته بود. دست پیش برد و یکی برداشت.

- دست شما درد نکه.

پیرمرد لبخند زد و خرما را به سرباز تعارف کرد. سرباز هم دو تا برداشت:

- برسه به اموات حاجی.

پیرمرد تشکر کرد، خم شد و جعبه را روی میز زیر پنجره گذاشت:

- خدا بد نده جوون. رو این کبودیا و زخما اگه گوشت قرمز می داشتی خیلی خوب بود.

بخشا هسته ی خرما را میان در سطل زباله ی زیر میز انداخت و سری تکان داد. حوصله ی هم کلام شدن با کسی را نداشت و مطمئن بود کوچکترین حرفی سؤالات از سر کنجکاوی همسفرانش را قطار می کند. سرباز سر به تأیید تکان داد و

نگاهش را در صورت او چرخاند، بعد لب باز کرد و چیزی گفت اما صدای گوش‌ی بخشا اجازه نداد او متوجه‌ی حرف پسر جوان شود. نگاه به صفحه‌ی گوش‌ی انداخت و سر پا شد. با یک بخشید از جلوی آنها گذاشت و از کوپه بیرون رفت و در کشویی را بست.

- سلام.

- سلام. رفتی؟

- تو راهم. یعنی تو قطارم.

- بهتری؟

- عالی. تو خوبی؟

بخشا گفت و خیره‌ی منظره‌ی بیرون شد. قطار دوباره وارد تونل شد و تاریکی آمد.

- ممنون. با وجود اون زخما و کبودیا چه جوری باید باور کنم

عالی هستی؟

- وقتی حال دلت خوش باشه، حال جسمیت هر طور هم که باشه مهم نیس.

- حال دلت الان خوشه؟ چون دیروز که دیدمت خیلی هم خوش نبودى انگار.

- از همون وقتی که دیدمت یه سرى خوشى ذخیره کردم، الان دارم همراهم می برم.

لبخند به صورت پریناز نشست و تپش قلبش بالا رفت. قطار از تونل بیرون رفت و نور به واگن پاشید. مرد جوان لبخند زد:

- آقا کیو خوبه؟ خانمشون. زحمت دادم حسابی.

- خوبن، سلام دارن. نه بابا چه زحمتی. خوشحال شدم که دیدمت. هر چند ... وضعیت ناگوار صورتت یه لحظه هم از جلوی چشمم کنار نرفته. دلم می خواست پاهام سالم بود، می رفتم سراغ داداشای حمید و ...

- می زدیشون. اینو دیروزم پنجاه بار گفتم.

بخشا به شوخی گفت و پریناز اخم کرد:

- هزار بار دیگه هم بگم بازم خالی نمی شم. حرف که فایده ای نداره.

- حالا واستا پات که خوب شد، خودم یه نشست ترتیب می دم. اون جا هر بلایی خواستی سرشون بیار.

- کاش می موندی، شکایت می کردی یا نمی دونم یه کاری می کردی آروم بگیرن و پا پس بکشن.

- سپردم دست داداشم و بابام و باباشون.

- امیدوارم بتونن کاری از پیش ببرن. دلم نمی خواد دوباره اتفاقی برات بیفته و پای اونا وسط باشه.

- یعنی اتفاقی افتاد افتاد، فقط پای اونا وسط نباشه حله؟
بخشا به شوخی پرسید و لبهای زخم دارش کش آمدند.

- بدجنس نباش!

لحن پریناز هم بوی خنده می داد.

- نیستم.

- می دونم. همین که شکایت نکردی، همین که مرتب می
بخشی یعنی فقط و فقط بخشا هستی. بخشای بدجنس نیستی.
بخشا پلک ها را روی هم نشاند. لبخندش حالا عمق گرفته بود.
- ممنون از تعریف.

- خواهش. کی می رسی آبادی؟
- فردا نزدیک ظهر احتمالاً. یه سر می رم ویلای بهنیا یه امانتی
هست باید بردارم، بعد می رم آبادی.

- سلام منو به همه برسون. خیلی زود برمی گردم.

- مطمئن باشم؟

- حتماً.

- خیلی خوبه که آدم از منتظر بودن به مطمئن بودن برسه.
همینا حال دل آدمو خوش می کنه.

پریناز لبخند به لب نشاند و پلک ها را بست. ابراز احساسات
زیرپوستی مرد مغرور را دوست داشت و به دلش خوش می
نشست.

- خوبه آدم این طور حرفا رو بشنوه. همینا حال دل آدمو خوش
می کنه.

بخشا خندید. با دست موهای ریخته روی پیشانی را کنار زد و
نگاه به منظره ی بیرون داد:

- کدوم طور حرفا؟

لبخند پریناز عمق گرفت. مرد جوان بازی با کلمات را خوب بلد
بود. به قول کیومرث هم جنتلمن بود و هم فوق العاده زیرک.
- همون حرفا.

- کدوما؟

- همون حرفا که بوی اعتراف می ده.

- به چی؟

صدای خنده ی پریناز بلند شد. بخشا با لبخند منتظر ماند.

- به دوستت دارم.

- جدی؟

پریناز دوباره خندید. بخشا تنه چرخاند، به در بسته ی واگن
خیره شد و میان تکان تکان خوردن ها و صدای تلق و تلوق
قطار اعتراف صریحی کرد:

- منم دوستت دارم.

قلب پریناز جایی حوالی گلویش شروع به کوبیدن کرد. غرق
شعف بود و احساس می کرد میان ابرها پرواز می کند.
- ممنونم.

- قابل نداره.

بخشا با لبخند گفت و همزمان با باز شدن در و بیرون آمدن
سرباز نگاه از در واگن گرفت و به سمت پنجره ی راه رو چرخید:

- هر وقت فرصت شد خودمو می رسونم جایی که آنتن بده و
بهت زنگ می زنم.

- منتظر می مونم.

- یر به یریم پس.

پریناز پلک ها را روی هم گذاشت. برای خدا حافظی نه دیروز و نه حالا آمادگی نداشت. دلش روزهای نه چندان دوری را می خواست که هر وقت اراده می کرد مرد مرموزِ مغرورش در دسترس بود، او را می دید، با او همکلام و از عطرش کیفور می شد.

- آره.

زمزمه وار گفت و بخشا به سربازی که به انتهای واگن می رفت خیره ماند.

- زود خوب شو و برگرد. تا بیای من مراقب لیوانام هستم. تو هم مواظب لیوانت باش.

خیال پریناز به آبادی، به لیوان های سفالی پرواز کرد و نگاهش به لیوان سفید پیش رویش نشست. هدیه ی زیبای مردی که حالا و هر ثانیه از او دور و دور تر می شد و دلتنگی را بیشتر می کرد.

- هستم.

- دیگه قطع می کنم. فردا قبل رفتن به آبادی باهات تماس می گیرم.

- باشه. مراقب خودت باش. ایستگاه هم کمتر برو.

- نگران نباش. کسی قرار نیس اونجا بیاد سر وقتم. خاطرت جمع جمع.

- امیدوارم.

- بمون.

بخشا با لبخند گفت، "خدا حافظ" را زمزمه کرد و گوشی را از گوشش فاصله داد. ثانیه ای بعد خیره ی منظره های تندی که می گذشتند ماند. روز پیش به اصرار پریناز در خانه ی پسرعمویش کیومرث او را دیده بود، از نگاه های نگرانِ دختر جوان کیفور شده بود، لبخند زده بود، شوخی کرده بود، خندیده بود، از حال بدِ ملاقاتش با نیلوفر و شنیدن آن حرف ها فاصله گرفته بود، دور و دورتر شده بود و در نهایت کمی پریناز در جانش ذخیره کرده و به خانه برگشته بود. روز قبل قدمی دیگر به حتمِ خواستن دختر جوان نزدیک شده بود، تمام شب حال

خوش دیدار را پیش رویش گذاشته، خیره اش مانده و به شروع دوباره ایمان آورده بود.

قطار وارد تونل شد، تاریکی دوباره آمد و بخشا پلک هایش را روی هم گذاشت. می دانست پس آن تاریکی روشنایی منتظر است. حالا به نور ایمان داشت. زمین زیر پایش لق می زد، تنش تکان می خورد، می لرزید، دلش اما قرص قرص بود.

به محض پا گذاشتن به قهوه خانه سرها به سمتش چرخیدند، نگاه ها لحظه ای رویش نشستند و بعد پیرمردها سر پا شدند. بخشا سعی کرد آخرین جمله ای که پریناز برایش نوشته بود به خودش یادآوری کند.

"پاتو گذاشتی تو آبادی، به واکنش مردم فقط و فقط لبخند بزن آقای دکتر"

لبخند نه قصد آمدن داشت، نه اصلاً نزدیک بود اما به خاطر آوردن همان جمله کافی بود واکنش تندی نشان ندهد.

- سلام.

- سلام آقای دکتر. خاری، خوبی؟

محمد به سمت او راه افتاد و دست دراز کرد. دست بخشا را که دو دستی می چسبید نگاهش به صورت کبود و زخمی او افتاد و چشم هایش گرد شدند:

- یا ابلفضل این چی شیه؟ چی شی شدی داداش؟!

بخشا نفس عمیقی کشید، طلب صبر کرد، "چیزی نیست" را زمزمه وار پراند و بعد با دست به پیرمردها اشاره کرد تا بنشینند.

- ممنون.

- چی شی بیارم مهندس؟ نا بخشینی، آقای دکتر. تصادف کردی خدا نکرده؟

بخشا پشت یکی از میزها نشست:

- یه استکان چایی. ان قدرم نگو دکتر.

- چشم چشم. عیسا آ عیسا برو.

صدای بلند محمد قهوه چی چشم های بخشا را باریک کرد. کوله
ی جدید و وسیله های همراهش را انتهای میز گذاشت و با
انگشت شست و سبابه تیغه ی بینی را فشرد.
- سلام.

سلام آرام عیسا دست های بخشا را پایین انداخت. سر به سمت
پسرک چرخاند و لبخند به صورتش نشست:
- چه طوری؟

- یا خدِ خدا! چی شی بی یه؟! (چی شده؟)
عیسا وحشت زده پرسید و نگاه در صورت بخشا چرخاند. لبخند
بخشا عمق بیشتری گرفت:

- هیچی نشده. خوبی تو؟ بابات چه طوره؟
- خا ... خارِه. نا همون تی هسه. شما ولی خار... یعنی ... راستِ
حسینی شما دکتري؟

بخشا با لبخند سری تکان داد. عیسا معذب نگاه از چشم های
مردِ نشسته پشت میز گرفت.

- عیسا برو چایی ره هاده (بده) آقا دکتر. ناهار بخواردی آقا
دکتر؟ (خوردی؟)

- خورده م. ممنون.

- خرما رم هاده.

عیسا چشمی گفت و استکان و نعلبکی و ظرف خرما را از روی
پیشخوان برداشت و جلوی بخشا گذاشت.

- ممنون. بشین کارت دارم.

- چی شی؟!

چشم های عیسا گرد شدند، نگاهی به آدم های نشسته پشت
میزها انداخت و بعد آب دهان را به زور فرو داد:

- زشته آقای دکتر.

بخشا اخم کرد:

- رفیق نبودیم با هم؟

- بودیم که ... یعنی ... خب اون وقتی شما مهندس بی نی، یعنی
بودین.

بخشا با سر به صندلی پیش رو اشاره کرد:

- بشین!

عیسا معذب نشست و نگاهش را به میز دوخت.

- دکتر و مهندس فرق دارن با هم؟

عیسا سر پایین انداخته جواب داد:

- نا. یعنی آره.

لبخندی بر لب بخشا نشست:

- چه فرقی؟

- خب ... یعنی ...

عیسا نگاه بالا برد و خیره ی بخشا شد:

- خنده می زنی آقای دکتر؟

لبخند بخشا به خنده بدل شد. برای مهار خنده اش استکان

چای را به لب هایش چسبانده:

- ببخشید.

کمی از چای داغ نوشید:

- داشتی می گفتی. چه فرقی دارن؟

- خب ... فرق دارننه دیگه.

- چه فرقی؟

- این جه فرق دارننه. این جه ده تا مهندس دارنه. ده تا چی
شیه، بالا ده ره حساب هاکانیم خله بیشترنه. (ده بالا رو حساب
کنیم خیلی بیشتره)

لب های بخشا کش آمدند. دست عیسا حالا جلوی صورتش بود
و انگشتانش را دانه به دانه باز می کرد:

- خلیل خوربر پسر، ناصر حسینی پسر، هر د تا پسر حسین
حسینی هم مهندس هسینه. چند تا بیه؟ (چند تا شد؟)

- چهار تا.

- دیگه ...

- عیسا بور زغال تش هاکان.

محمد سینی به دست از کنار میزشان گذشت. نگاه عیسا همراه صاحب کارش رفت و بعد دست پایین انداخت:

- ولی شمه کار درست نیه.

- چی؟

- کارت درست نبود مهند... دکتر.

بخشا لبی به چایش زد و یکی از خرماها را از درون ظرف برداشت:

- چه کاری؟

- همین که شما دکتر هسینی. نگفتی دیگه داداش.

- چه فرقی داره برای تو؟

- خو آدم با مهندس رفیق وونه، با دکتر که نوونه رفیق بوه. (آدم با مهندس رفیق می شه، با دکتر که نمی تونه رفیق بشه)

- چرا نمی تونه؟

- خو ...

- عیسا آ عیسا!

محمد دوباره صدا بلند کرد و عیسا سر پا شد، از کنار میز که رد می شد بخشا مچ دستش را چسبید:

- من یه رفیقی دارم اسمش عیساس، خیلی هم با مرامه، تو رو نمی دونم.

برق شادی در چشم های شرمزده ی پسرک نمایان شد، بخشا لبخند به لب لحظه ای پلک های کبود متورمش را روی هم گذاشت و بعد خیره ی آن چشم ها ضربه ی آرامی به ساعد پسرک زد:

- برو به کارت برس رفیق.

عیسا لبخند دندان نمایی زد و دور شد. بخشا مات رو به رو، چایش را نوشید، وسیله هایش را برداشت، پول چای و انعام عیسا را کنار ظرف خرما گذاشت و از قهوه خانه بیرون زد. ترجیح می داد به جای منتظر ماشین ماندن پیاده به سمت ده بالا راه بیفتد. ماندن بیشتر "دکتر" های بیشتری حواله اش می کرد و او این را نمی خواست.

سلانه سلانه راه روستایی کوهستانی را بالا رفت، مسیرش را کمی دورتر کرد تا از نزدیکی آن جایی که پریناز دچار حادثه شده بود نگذرد و چشمش به آن دره نیفتد و حین قدم برداشتن تمام تلاشش را کرد ذهنش درگیر تغییر رفتار مردم آبادی نشود. به محض رسیدن به روستا مستقیم به خانه اش رفت. همان خانه ای که مأمنش بود و در آن آرام می گرفت. همان که هیچ شباهتی به خانه ی جدید شهری اش نداشت اما برای او به قدر یک دنیا ارزشش بیشتر بود. حال خوبش را به دست گرفت و پله های چوبی را بالا رفت. صدای قژ قژ چوب های کهنه زیرپایش به قدری خوش آیند بود که لحظه ای ایستاد، پا را چند باری برداشت و دوباره روی پله ی چوبی گذاشت. در نهایت لب ها کش آمدند و پاها پیش رفتند. به محض ورود به اتاق و بستن در نفس عمیق کشید. همه چیز سر جایش بود، حتا بوی اتاق هم همانی بود که چند روز پیش تنهایش گذاشته بود اما ... این بار حال دلش خوش بود که این قدر همه چیز به نظر خوب می آمد. حال دلی که حتم داشت از نو شروع کرده است. حال دلی که

آخرین بارِ خوش بودنش را به خاطر نمی آورد و حالا می دید که سرخوش سرخوش است.

کوله و وسیله ها را کنج اتاق گذاشت و به سمت تخت رفت. نزدیک که شد تازه چشمش به آن چه روی تخت بود افتاد. اخم آرام آرام به چهره اش نشست. دست پیش برد و انگشت ها را در نزدیکی آن تکه سفیدی نگه داشت. بعد سر چرخاند و لحظه ای مات در شد. لابد الله دار می دانست کار کیست و برای چه چنین چیزی را آن جا گذاشته است. خواست قدمی بردارد و پی الله دار برود، پیشمان شد. دوباره سر چرخاند و خیره ی سفیدی پهن شده روی تخت ماند و در نهایت تصمیم گرفت بی اهمیت به آن کمی دراز بکشد و به پاها استراحت بدهد. به محض شل کردن کمر بند، تقه ای به در خورد و صدای الله دار بلند شد:

– داداش درِی؟ (هستی؟)

بخشا به سمت در چرخید. الله دار لای آن را باز کرد و سرک کشید. با دیدن بخشا لبخند پهنی به صورت نشاند و وارد شد:

– به سلام! پارسال دوست، امسال آشنا. خار ...

دست پیش آورده و دست بخشا را محکم چسبیده بود و واژه
های انتهایی جمله ی نیمه تمامش را بر خلاف ابتدای جمله اش
بی انرژی و مات و متحیر می گفت:

- چی شی شده داداش؟!

- سلام. خوبم. تو خوبی؟

- خوبی؟! اِسا این تا خارِ ته هسه؟! (الآن این خوبه توئه؟!)

بخشا دست به دکمه های پیراهن مردانه اش نشاند:

- خوبم. چه خبر از مدرسه؟

الله دار مات صورتِ بخشا مانده بود و جواب نمی داد. بخشا

لبخند به لب دستی جلوی صورت او تکان داد.

- خِدا پیغومبری کی این بلا ره ته ... یاد کردم فارسی حرف بزنم.

کی این بلا ره سرت آورده داداش؟

- هیچ کی.

- خود به خودی شده یعنی؟!

بخشا به خنده افتاد. وقتی در آبادی نبود دلش برای الله دار
بیشتر از هر چیز و هر کس تنگ می شد.

- پرسیدم چه خبر از مدرسه.

- شما باس سِره بهداشت خوره بیری داداش. باس خِنه بهداشت
خبره بگیری.

اخمی به صورت بخشا نشست. با دست به تخت اشاره کرد و
پرسید:

- این چیه؟

- چی شی؟

- این؟

- آها. این؟ شجاع ره گفتیم از شهر بیاره.

- برای چی؟

- برای چی نداره که داداش. آقای دکتر مگه بی مانتو وونه؟!

بخشا با صدای بلند خندید. بعد اخم کرده با لبخند ته مانده از
خنده خیره ی الله دار شد:

- مانتو رو خانوما می پوشن!

- آخ آخ. آره. الله یار بئوته ها، یاد کردم. روپوش دیگه. آقای

دکتر مگه بی روپوش وونه؟ (می شه؟)

- کی گفته من قراره این جا پزشک باشم یا ...

- کسی نمی خواد بگه که. ته مدرک گنه. (مدرک تو می گه)

بخشا خم شد، روپوش سفید را از روی تخت برداشت و آن را به

سمت الله دار گرفت:

- ببر بده شجاع ببره پس بده.

- چی شی پس بده داداش؟ مگه شما شهریا جنس منس ره پس

گرینی؟ مگه پس می گیرین؟

- نمی دونم. حالا هر چی. بده خاله خدیجه کوچیکش کنه، بدین

به شوکا بیوشه. دوست داره دکتر باشه، اینو بیوشه کیف کنه.

- گرفتی منه آقای دکتر؟

اخم بخشا پررنگ شد، انگشت اخطار به سمت الله دار گرفت و با

جدیت متذکر شد:

– یا داداش یا همون مهندس! آقای دکتر نداریم!

لب های الله دار کش آمدند، به سمت در که می رفت با سماجت گفت:

– باشه داداش. شما بنویس مهندس، اما خوندِمبی (می خونیم) دکتر! بورم چایی بیارم.

بخشا روپوش را روی تخت انداخت و خودش نشست. پیرهن از تن در می آورد که سر الله دار از بین در پیدا شد:

– مدرسه هم خارِه. راستی خانم دکتر خارِه؟

– می داشتی بعد چایی می پرسیدی.

الله دار به خنده افتاد، شرمنده دستی پس گردنش کشید و صادقانه گفت:

– والله آنده ته دکتري این جه ونگِ وا به پا هَکِرده، بلایی که سر خانم دکتر بی یَمو نَکِرده. می دونی چی می گم؟ (ان قدر که دکتري تو این جا سر و صدا به پا کرد، بلایی که سر خانوم دکتر اومد نکرد)

- آره می دونم. متوجه شدم. خانم دکتر هم خوبه. چند ماه دیگه هم خوب می شه و برمی گرده خونه ی بهداشتتون. به مردم آبادی هم یادآوری کن من پزشک نیستم.

- پس چی شی هستی داداش؟

بخشا زل الله دار شد، الله دار با لبخند چشمکی حواله اش کرد و حین بیرون رفت حرف آخرش را زد:

- خا مهندس هستی، آقای دکتر. مهندس!

الله دار که رفت بخشا تنه روی تخت انداخت و مات تیرک های چوبی سقف شد.

"سلام. دلتون واسه من تنگ نشده بود؟ من که دلتنگ همه چیز این آبادی بودم. اصلاً انگار چند ساله نبودم این جا. انگار بخشای قبلی رفته، یه آدم جدید اومده. چه قدر من عوض می شم. هی عوض می شم. هی یکی دیگه می شم. هی بزرگ می شم. بزرگ و بزرگتر می شم. می خوام خوب بشم. می خوام خوب باشم."

نگاه از تیرک ها گرفت و خیره ی روپوش سفید شد. پایین پاهایش روی تخت افتاده بود و به صاحب آن پاها دهن کجی می کرد.

" نمی خوام تنت کنم. زوری نیس. نمی خوام اون آدم باشم. اون آدم سابق نمی خوام باشم. حتا نزدیک به اون آدم هم نمی خوام باشم. اون آدمی که خودشو دوست نداشت رو دوست ندارم. یه آدم ماشینی که تموم کاراش از روی عادت بود رو دوست ندارم. تو رو بیوشم بر می گردم به اون آدم. می ترسم برگردم. می ترسم اون روزا برگرده. می ترسم تو و دوست داشتن که با هم باشین، دوباره همه چی بیفته رو دور تکرار. تو رو نمی خوام، دوست داشتنو ولی ..."

– یاالله.

صدای آقابابا در اتاق پیچید. بخشا به یک ضرب نشست، دست به سمت دکمه های باز شده ی پیراهنش برد و حین بستنشان سر پا شد:

– سلام. بفرمایین.

به سمت پیرمرد رفت و دست به سمت او دراز کرد، پیرمرد اما فقط به دست دادن اکتفا نکرد، پسرش را، مردی که مثل پسر خود دوستش داشت به آغوش کشید و دو دست بر پشت او بالا پایین کرد:

– خوش بی یمویی پسر.

لبخندی بر صورت بخشا نشست. پیرمرد بازوهای مرد جوان را چسبید و او را عقب کشید:

– کی این بلا ره ته سر بیارده ریکا؟ ونه دست بشکه ایشالله.
(کی این بلا رو سرت آورده پسر؟ دستش بشکنه)

لبخند بخشا با دیدن اخمِ نشسته بر صورت پیرمرد عمق گرفت.
– مهم نیس. خوبین شما؟ خاله خوبن؟

– خاره. هنیش. (خوبه. بشین)

بخشا به همراه پیرمرد لبه ی تخت نشست.

– اون پسره، قابل خوبه؟

نگاه از سر دلسوزی پیرمرد در کبودی ها و زخم های صورت
بخشا چرخید و در نهایت مات چشم های مرد جوان لبخند
کمرنگی زد:

- خارِه. این رو، اون رو بی یه دَکِیل. تازه جریانِ ته و مین و می
کیجا رِم بَفِمسه، ونه گله دود ها کاردِه.

- همه فهمیدن یعنی؟

- خدیج یکی دو تا زنانِ وِسِه بائوته ... دوندی چی گِمبه؟ (می
دونی چی می گم؟)

بخشا دست میان موهایش فرستاد و سر به تأیید تکان داد:
- متوجه شدم.

- دیگه همه بَفِمسنه. (فهمیدن)

بخشا نفس عمیقی کشید و لحظه ای پلک ها را روی هم
گذاشت. دست پیرمرد روی پای مرد جوان نشست:
- ناراحتی ندارنه ریکا. شی سر ره باس بالا بیری.

پیرمرد با مهربانی گفت و نگاهش به روپوش افتاد، بعد سر به سمت بخشا چرخاند. لبخندش گرم و ملایم بود:

– بدی این تاره؟ (اینو دیدی؟)

– دیدم.

بخشا احم کرده گفت و نگاه از پیرمرد گرفت:

– بهشون می گفتین من بنا نیس دکتر این آبادی باشم.

– بائوتمه. منتها ...

– گوش ندادن. سردسته شوئم لابد الله داره.

– چی شی الله داره؟ سلام آق بابا جان.

الله دار با پا در نیمه باز را هل داد و سینی به دست وارد اتاق شد:

– منه چه داداش؟ چه الکی بندوم زندی؟ (تهمت می زنی).

گناهه، عیبه. بد گمبه آق بابا جان؟

سینی را بین بخشا و پیرمرد گذاشت و لبخند مضحکی تحویل
بخشا داد. بخشا نیم نگاهی به محتویاتِ سینی بزرگ انداخت و
بعد سر بالا برد:

- چرا ان قدر زحمت کشیدی؟

الله دار لبخندی از سر غرور به صورت نشاند:

- زحمت نی یه (نیس) که، آقا دکتر آبادی و سه دِتا تیکه نون
محلی و آته کم پنیر بی یاردِن افتخاره.

بخشا چشم غره ای نثارش کرد و سر به سمت آقابابا چرخاند.
پیرمرد هم با لبخند به الله دار نگاه می کرد:

- می گم سردسته شون اینه می زنه زیرش.

آقابابا به خنده افتاد و بخشا نگاه ماتش را به صورت او نشاند:

- شمام گویا همدستشین!

آقابابا با خنده سینی را به سمت مرد جوان هل داد:

- اِتکم بخوار.

بخشا با لبخند کمرنگی دست به سمت نان محلی دراز کرد، الله
دار کف دست ها را به هم مالید، عقب عقب رفت و به دیوار
پشت سر تکیه داد:

- خنده کردی داداش. یعنی قبوله!

بخشا اخمی تحویلش داد و پیش از خوردن لقمه ی نان و پنیر
انگشت اشاره به سمت الله دار نشانه رفت:

- پررو نشو! بیا چایی تو بخور، بریم ببینم مدرسه در چه حاله.

- خاره خاره داداش. باور ندارنی این آق بابا شاهد.

پیرمرد با یک یا علی سر پا شد:

- می ریکا ره اذیت نکنِ پسر!

لبخند نشسته بر صورت پیرمرد عمق گرفت. الله دار کف دست
بر سینه گذاشت و "چشم" کش داری گفت. بخشا به احترام
پیرمرد نیم خیز شد اما آقابابا دست بر شانه ی او گذاشت و به
سینی اشاره کرد:

- بخوار، راحت باش پسر. شام آمه سره دری. یاد نکن. (شام
خونه ی ما هستی. فراموش نکن)

بخشا خواست تعارف کند، پشیمان شد. دلش برای اتاق گرم و
ساده ی پیرمرد هم تنگ شده بود. دلش برای همه چیز تنگ
تنگ بود.

تمام تلاشش را کرد پله های چوبی را آرام و بی صدا بالا برود،
پله ها اما سر ناسازگاری داشتند که زیر سنگینی قدم هایش قژ
قژ می کردند. به ایوان که رسید دست بر تارمی چوبی گذاشت و
گردن کشید از پنجره ی چوبی چیزی ببیند، فایده ای نداشت. با
دو گام بلند خود را به در چوبی کهنه رساند و با حرکتی سریع
آن را باز کرد. نور که به اتاق نیمه تاریک پاشید، نگاهش به
تصویر پیش رو نشست. دختر جوان یک دست روی دستگاه
قهوه ساز و یک دست چسبیده به ماگ خاکستری رنگ، هول
زده و ترس خورده و مه و مات نگاه به نگاه مرد ایستاده در
چهارچوب داده بود و حرکتی نمی کرد. نگاه مرد جوان از

چشمانِ ترسیده ی دختر به سمت لیوان سفالی خاکستری رفت،
لحظه ای بعد دور تا دور اتاق را از نظر گذراند و بعد لب باز کرد.
لبخندِ نشسته بر صورتش عمیق بود اما نه به عمق خنده ی
نشسته پس آن چشم ها. چشم ها می خندیدند، دل اما قهقهه
می زد.

– دنبال چیزی می گردین خانوم؟

ترس رفته رفته از چهره ی دختر جوان رفت و یک لبخند
دلنشین جایگزینش شد. لیوان به دست قدمی به سمت مرد
برداشت و جواب سؤال او را داد:

– دنبال یه آقایی می کردم. شاید شما دیده باشینش.

– مشخصات بدید، تحویلش بدم خدمتون.

بخشا هم قدمی پیش رفت. نگاه تشنه و مشتاقش در چهره ی
مهتابی دختر جوان می چرخید. لبخند نشسته بر صورت پریناز
عمق بیشتری گرفت:

– قدش بلنده، موهای صافِ مشکی داره، چشمهای قهوه ای
براق، خوش تیپه، مرموزه، مغروره، عطر خنک خوبی می زنه،

خنده هاش بم و قشنگه، پای تلفن حرفای قشنگی می زنه، یه ذره هم شیطونه ولی خب پیش هر کسی رو نمی کنه.

لب های بخشا از آن بیشتر کش نمی آمدند. قدم بعدی را که برداشت آن قدری بلند بود که درست در چند سانتی پریناز پا روی زمین بگذارد. خیره ی آن چشم ها، خیره ی آن لب ها، خیره ی آن صورت آشنای دوست داشتنی دست بالا برد، موهای ریخته بیرون از شالِ مشکی را لمس کرد و عطر دختر جوان را با نفسی عمیق به جان کشید.

- با این مشخصات فقط یه نفرو می شناسم.

- خب؟

تکان لب های پریناز نگاه بخشا را به سمت آن ها برد و بعد دوباره هم نگاه دختر جوان شد:

- احياناً همون بنده خدایی نیس که از زور دلتنگی سر به کوه زده؟

- یعنی دلش واسه من تنگ شده؟

- فکر کنم.

- تازه فکر کنی؟

- خب دل من که نیس که. دل اون بنده ی خداس.

پریناز به خنده افتاد، صدای خنده اش قلب بخشا را فشرد.
دست ها تمایل شدیدی به پیشروی داشتند و بخشا حرمت نگه
می داشت. می ترسید کوچکترین حرکتی پریناز را برنجاند.

- خوبی؟ پات خوبه؟

- ممنون. آره. مشکلی ندارم باهاش. تو خوبی؟

- از احوال پرسای شما. حالام نمی اومدی!

لبخند پریناز عمق گرفت. لحن طلبکار مرد جوان، این که او را
طلب می کرد خواستنی بود. نگاه مشتاقش بر سویی شرت سبز
تیره ی مرد نشست و با لذت عطر پیچیده در فضا را بو کشید.

- شما از دم ظهر کجا بودی که هیچ جای آبادی خبری ازت
نبود؟

- من سر ساختمون بودم.

چشم های پریناز رنگ سؤال گرفت.

- ساختمون؟ فکر می کردم مدرسه آماده شده و بچه ها برگشتن سر کلاس.

- اون که اول مهر آماده شد. یعنی سی و یک شهریور بالاخره افتتاحش کردیم. جات خالی بود. بیا بشین. الان برات قهوه آماده می کنم. لیوانتو آوردی؟

- آوردم ولی تو ساکمه. گذاشتمش خونه بهداشت. سر چه ساختمونی بودی؟

- می گم حالا برات.

پریناز لبه ی تخت نشست و لیوان خاکستری را به سمت بخشا گرفت:

- پری کو؟

بخشا لیوان را از او گرفت و به سمت طاقچه رفت تا قهوه ساز را راه بیندازد:

- هست.

- دل اونم تنگ شده بود برام؟

- نه دیگه. اون مال منه، دلش هم فقط واسه من تنگ می شه.

پریناز خندید. بخشا با لبخند سر به سمت او چرخاند، چشمکی تحویلش داد و دوباره مشغول شد:

- داشتم کم کم تصمیم می گرفتم یه سر پیام بپشت.

- چرا نیومدی پس؟

- چون مطمئن نبودم بتونم جلوی خودمو بگیرم.

- که چی؟

- که تو رو نندازم عقب ماشین و ندزدمت و برت نگردونم. می ترسیدم سابقه م جلوی آقای زمانی خراب بشه.

پریناز با کف دست چروک روتختی را صاف کرد و نگاهش به

بالش نشست. گودی جای سر مرد جوان هنوز هم رویش بود.

بالش را به محض پا گذاشتن به اتاق بو کشیده بود. عطر مرد

جوان دلتنگ ترش کرده بود اما دوست داشت منتظر بماند. دلش

می خواست آن قدری در اتاق بماند تا صدای پاها در خانه پیچد

و پله های چوبی به صدا افتاده خبر آمدن مرد را بدهند. هر چند وقت آمدنِ بخشا آن قدری در فکر بود که متوجه نشد، صدایی نشنید و باز شدن ناگهانی در به هولش انداخت.

– مامان اینا خوبن؟

– مامان من یا مامان شما؟

چشم های بخشا گرد شدند. تنه به سمت پریناز چرخاند و سؤالی نگاهش کرد. پریناز لبخند زنان لبهای به هم فشرده را از هم فاصله داد:

– داشتم می اومدم یه سر رفتم پیششون، یه سری وسیله دادن برات آوردم. اونهاش، اون جاس.

سر بخشا به اشاره ی پریناز به کنج اتاق رفت و ساکِ سرمه ای رنگ را دید.

– زحمت شد.

– خواهش می کنم. تو این مدت هر از گاهی می اومدن پیش ما.

- کی؟ مامانم؟!

- آره. چند باری هم با هم رفتیم بیرون. مامان دوست داشتنی و مهربونی داری.

- با مامان من می رفتی بیرون؟!

تعجب بخشا، ابروهای بالا جهیده و چشم های گرد شده اش
پریناز را به خنده انداخت:

- آره خب. چیه مگه؟

بخشا شانه بالا انداخت و دوباره مشغول درست کردن قهوه شد.

- هیچی فقط پای تلفن نگفته بودین با هم در ارتباطین.

پریناز سر پا و به مرد جوان نزدیک شد. وسوسه ای به جانش
افتاده بود. دوست داشت همان طور که مرد جوان پشت کرده به
او ایستاده، او را به آغوش بکشد، سر بر پشتش بگذارد و چشم
ها را ببندد. تمام روزها و ماه ها را با دلتنگی سر کرده بود، با
حسِ خواستنی شدید، با غم دوری و حالا این نزدیکی چنان
خواستنی بود که محتاج تر، مشتاق تر، تشنه ترش می کرد.

ایستاده درست پشت سر مرد جوان، خیره به گردن و موهای پشت سر او، خیره به عرض شانه های پهن خوش نشسته در آن سویی شرت خوش رنگ با خودش فکر می کرد چه طور آن همه مدت را تاب آورده و زودتر نیامده است. داشت فکر می کرد چه خوش شانسی بزرگی بوده آمدن به این روستا و آشنا شدن با این مرد، داشت فکر می کرد چه قدر زیاد این مرد را می خواهد که بخشا برگشت و از نزدیکی دختر جوان جا خورد. لحظه ای ماتِ آن نگاه ماند. قلب به در و دیوار سینه می کوبید و جان فقط یک چیز را طلب می کرد. نگاه مشتاقِ مرد جوان به لبخندِ محو نشسته در آن چشم های درشت خیره ماند، ثانیه ای بعد ذهن به دست ها اجازه داد حرکت کنند. آن دست ها، آن آغوش، آن جان تشنه بودند. تشنه ی کمی، فقط ذره ای دوست داشتن، تشنه ی آغوش، تشنه ی کمی نفس.

تب و تابِ گرمای پناه بردن به آن مأمن که فروکش کرد، هر دو انگار معذب شدند. پریناز تنه عقب کشید و دست به شال

مشکی برد و آن را مرتب کرد. بخشا هم بی جهت گلویی صاف کرد و به سمت دستگاه قهوه ساز چرخید. پریناز تن گر گرفته را به سمت تخت کشاند و لبه ی آن نشست. این بار نگاهش به هر سمت و سویی می رفت جز همان نقطه که انگار مرکز زمین بود. برایش کل زمین بود.

- دیگه چه خبر؟

بخشا گفت و به سمت کمد دیواری راه افتاد.

- س... سلامتی.

پریناز جان کند و واژه را تکه پاره از بین لبهایش بیرون ریخت. هنوز تپش قلبش بالا بود و گوش هایش گر گرفته و تنفسش سطحی و تند. حالا تمام اتاق را عطر خنک مرد و بوی تلخ قهوه پر کرده بود. داشت چیزی را تجربه می کرد که هرگز تا آن لحظه تجربه اش نکرده بود. عشق این طور بود؟ دوست داشتن؟ خواستن؟ تمایل؟ کشش؟

- ساخ... گفתי سر ساختمون بودی.

- آره.

بخشا دوباره پای دستگاه قهوه ساز ایستاد و لیوان ها را پر کرد.
فقط جواب مثبت داده بود، بی آن که توضیحی بدهد و حالا
پریناز آن قدری نسبت به مردِ ایستاده پشت پنجره شناخت
داشت که بداند نمی خواهد بیشتر از آن حرفی راجع به
ساختمان مجهول بزند.

– اوضاع خوبه؟

بخشا لیوان خاکستری را روی تاقچه، کنار دستگاه قهوه ساز
گذاشت و لیوان بلوری را از قهوه پر کرد.
– خوبه.

– الله دار یه چیزایی می گفت.

بخشا لیوان ها را به دست گرفت و با کمی فاصله از پریناز لبه ی
تخت نشست. حالا به نیم رخ دختر جوان خیره بود.
– چه چیزایی؟ بفرمایین قهوه.

لیوان بلوری را به سمت پریناز گرفت. پریناز سر چرخاند و
نگاهش به لیوان ها نشست. دست که جلو برد، به سمت لیوان

بلوری نبود. لیوان سرامیکی خاکستری را طلب می کرد. بخشا
لبخند به لب لیوان خودش را به سمت او گرفت:

– بله. چشم. بفرمایین.

پریناز لبخند زد و بالاخره هم نگاه مرد جوان شد. لب های به
خون نشسته اش بخشا را برای پیشروی دوم وسوسه می کرد و
خوددار بودن در آن شرایط سخت بود. شاید بهتر بود به تلخی و
داغی قهوه پناه می برد و دلش را سرگرم یا در واقع دست به سر
می کرد.

– شیر نمی خوای؟

– نه ممنون.

– شکر؟

– نه همین عالیه.

بخشا لیوان را به لب هایش نزدیک کرد و پیش از نوشیدن
پرسید:

– الله دار چی می گفت؟

- می گفت بعد کلی ... حالا دقیق نمی تونم بگم چی گفته ولی با
سانسور اگه بخوام بگم می گفت بعد کلی ناز و نوازش راضی
شدی جای منو تو خونه بهداشت بگیری.

- در حد آمپول زدن آره.

- نجات جون نوه ی سلیم هم در حد آمپول زدن بود؟

- اونم در حد سوراخ کردن بود. خیلی فرقی نداشت.

پریناز به خنده افتاد. مرد لجباز تخس خیره سر!

- به کریکو تیروئید و تومی می گی سوراخ کردن؟ البته که برای

یه جراح زبردست می تونه این جوری باشه.

پریناز با لبخند و یک تای ابروی بالا جهیده گفت و چشم به اخم
ریز نشسته بر صورت مرد جوان دوخت. بخشا کمی دیگه از قهوه
ی داغ نوشید.

- چیزی هم مونده الله دار نگفته باشه؟

- الله دار فقط در حد همون جفتک و کتک گفته. باقیشو از توکا

شنیدم و البته شوکا که انگار براش یه اسطوره ای. چنان با شوق

و ذوق از وسیله هایی که برایش آوردی حرف می زد، باید بودی و می دیدی.

- نگم هر روز، لااقل یه روز در میون وقتی منو می بینه می گه ممنون عمو دکتر!

لحن ناراضی بخشا وقت گفتن "دکتر" پریناز را به خنده انداخت. لبهای بخشا کش آمدند، با چانه به لیوان اشاره کرد:

- سرد نشه.

پریناز لبی به لیوان قهوه زد، از تلخی اش چهره در هم کشید و سر پا شد:

- می تونم شکر بردارم؟

بخشا نیم خیز شد:

- الان می یارم.

- نه بگو کجاست خودم برمی دارم.

بخشا با سر به کمد اشاره کرد:

- طبقه وسطی.

پریناز نزدیک کمد ایستاد:

- ایرادی نداره بازش کنم؟

- نه چه ایرادی؟

بخشا تنه به سمت دختر جوان چرخانده بود و او را نگاه می کرد.
پریناز لبخندی زد و در کمد را باز کرد. نگاه بخشا به دستِ
ظریفِ دختر که حالا لبه ی کمد را چسبیده بود نشست. چه قدر
زیاد دلتنگ ذره ذره ی وجود این آدم، این عشق بود.

- نمی بینم.

بخشا لیوان خودش را روی میز کوچک کنج دیوار گذاشت و سر
پا شد. تخت را دور زد و درست پشت سر پریناز ایستاد. دستش
از کنار دختر رد شد و نزدیکی اش پلک های پریناز را روی هم
گذاشت و نفسش را در سینه حبس کرد. دختر جوان صدای
کوبش قلبش را می شنید و ترس داشت بخشا هم بشنود و او
رسوا شود.

- این جاس.

پریناز چشم باز کرد. دست بخشا شکرپاش را چسبید اما آن را
برنداشت، تنه هم عقب نکشید. لحظه ای انگار زمان ایستاد و
بعد صدای زمزمه ی مرد جوان به عطر خنکش پیچید، به جان
پریناز ریخت و آن اتاقِ کوچکِ کاهگلی را بهشت کرد.

– دوستِ دارم پری. خیلی. خیلی.

"خیلی" های زمزمه وار ریتم داشتند، رنگ داشتند، آهنگ
داشتند. ترانه بودند. زیباترین ترانه ای که کسی می توانست
برای عشقش بگوید، زیباترین واژه ای که می شد شنید.

زمان از حرکت ایستاده بالاخره جان کند و پا کِشان راه افتاد.
بخشا تنه عقب کشید و پریناز به سمت مرد جوان چرخید.
نگاهشان حالا خیره ی هم بود و نفس هایشان ملتهب و پرتمنا.
– منم.

ابروهای بخشا بالا جهیدند. برای اولین بار بود که آن طور واضح
اعترافِ دوست داشته شدنش را از میان لب های پریناز می
شنید:

- چی؟!

پریناز لبخند زد، این بار بلندتر تکرار کرد:

- منم.

- چی منم؟

پریناز معذب چشم از نگاه شیطانِ بخشا گرفت، تنه به سمت
کمد چرخاند و شکرپاش را برداشت. خواست از دسترس مرد
جوان فرار کند، بخشا راه را با تکان کوچکی بر او بست:

- تو هم چی؟

لبخند پریناز عمق گرفت، نگاه از لیوان خاکستری کند، سر بالا
برد و به آن سیاهی ها خیره شد:

- منم دوستت دارم.

لبخند بخشا، چین هایِ دو طرف چشم هایش عمق گرفتند و
برقِ نشسته در آن نگاه مشتاق از دید پریناز دور نماند. زمان
دوباره به نفس نفس افتاد، ایستاد، زانو خم کرد و همان جا
نشست. بنای رفتن نداشت وقتی همه چیز به قدری خوب بود که

باید در لحظه ثبت می شد. نای رفتن نداشت وقتی بعد آن همه دویدن، جان کندن و نرسیدن تازه به لحظه های خوش رسیده بود.

- بریم تو ایوون؟

- ایوون؟

پریناز از پیشنهاد بخشا متعجب شد اما گوش های گر گرفته و سرخ مرد جوان شاید توضیحی برای پناه بردنش به سرما، به بیرون از آن خلوت بود.

- بریم، فقط ... یکی ببینه و یه چیزی بگه، نمی ری با مشتی بیفتی به جون قابل بدبخت؟

بخشا سر عقب برد و با صدای بلند خندید. پریناز کمی شکر به قهوه اش اضافه کرد و شکرپاش را سر جایش گذاشت.

- واسه همین اصلاً می گم بریم تو ایوون که یه چند تایی حرف مشتی راجع بهمون در بیاد.

پریناز به سمت در اتاق راه افتاد. بخشا تخت را دور زد، لیوان قهوه اش را از روی میز برداشت و با دختر جوان همراه شد. لبه ی ایوان، کنار هم که نشستند، بخشا کمی از قهوه نوشید و سر به سمت پریناز چرخاند و مات نیم رخ او شد. پریناز جایی رو به رویش را تماشا می کرد.

– جات این جا خیلی خالی بود.

پریناز نگاه ماتش را گرفت و سر به سمت بخشا چرخاند. لبخندش کمرنگ اما شیرین بود.

– ممنون.

نگاه بخشا موشکافانه در چهره ی دختر جوان چرخید. سکوت کش آمده را پریناز شکست:

– شام خونه آقا اقبال دعوتیم. اصلاً اومده بودم که همینو بگم.

– یعنی واسه دیدنم نیومده بودی؟ فقط نقش کارت دعوتو ایفا کردی؟

پریناز به خنده افتاد.

- نه مسخره!

- یعنی دلت برام تنگ شده بود؟

پریناز با لبخند خیره ی چشم های براق مرد جوان ماند. دلش
لمس آن ته ریش زبر را می خواست، دلش لمس چین های افتاده
کنج چشم های خندان را می خواست.

- شده بود. خیلی زیاد.

چین ها عمق بیشتری گرفتند. لیوان ها به لب ها نزدیک شدند و
قهوه های تلخ و شیرین نوشیده شد.

- قصه ی تو و آقابابا چیه؟

پریناز خیره به حیاط و خانه ی کناری پرسید و بعد سر به سمت
بخشا چرخاند.

- کل آبادی می دونن. یکی دو روز بمونی مطمئناً می شنوی
جریانو.

- تو برام بگو.

بخشا نفس عمیقی کشید، کمی دیگر از قهوه نوشید، بعد به پهلوی
چرخید و لیوان را پشت سرش روی چوبِ کف ایوان گذاشت:
- جریان خاصی نداره. برای اولین بار تو بیمارستان دیدمش.
کنار خانومش رو صندلی نشسته بود، یه تسبیح دستش بود و با
چشمای بسته زیر لب یه چیزایی زمزمه می کرد. داشت ذکر می
گفت. تو اوج بهم ریختگی، اوج بیچارگی و استیصال یه لحظه
خیره ی اون تصویر شدم. دلم می خواست یه چیزی مثل همون
چیزی که پیرمرد بهش چنگ انداخته بود رو داشته باشم که بهش
آویزون می شدم و آرامش می گرفتم. دلم می خواست مثل
پیرمرد به معجزه ایمان داشته باشم تا همه چیز راحت تر بگذره.
داشتم نگاهش می کردم که یهو چشم باز کرد و بهم لبخند زد.
چشم هاش پر غم بود اما لبخندش پر آرامش. کنارش نشستم و
پرس و جو کردم ببینم چرا اون جان. از دخترش گفت و
بیماریش.

- تو کا؟

- آره. بچه ی بیچاره وضعیت خوبی نداشت. وضعیت مالیشون هم خیلی خوب نبود. پیرمرد بدتر از من مستأصل بود اما به روی خودش نمی آورد. اونقدر عزت نفس داشت که اصلاً اشاره ای به وضعیت بد مالیشون نکرد. من بعدش که از بیمارستان پیگیر شدم فهمیدم. نمی دونم می دونی یا نه، ارثیه ی آقابابا رو برادر بزرگش، آقابزرگ بالا کشیده و از اموال پدری فقط همین دو تا خونه و یه تیکه زمین مونده که خب این بالا ارزش چندانی نداره. خلاصه یهو به دلم افتاد ازش بخوام واسه گره ی زندگی من دعا کنه، منم به جاش تا جایی که بتونم گره زندگی اونو وا کنم. دخترش جراحی شد، خودش و خانومش هم به اصرار من و البته بابام رفتن خونه ی بابا اینا تا وقتی دخترش از بیمارستان ترخیص بشه، دوران نقاهتش رو بگذرونه و بتونن برگردن به آبادیشون. همین.

بخشا "همین" را به سادگی گفت و سر به سمت پریناز چرخاند. دختر جوان دست زیر چانه گذاشته و با لبخند محو بخشا بود.

- همین؟ چیز کمی نیست این چیزی که تعریف کردی.

- هست. خیلی خیلی ناچیزه اما اون قدر کم رنگ شده که به چشم می یاد.

- تو روزای سختی به یه پیرمرد و خونواده ش پناه دادی و بعد اون شد پناهت. انگار باید باور کنیم هر قدمی که برمی داریم یه روزی بازتابش تو زندگیمون دیده می شه.

- آره. باید باور کنیم. وقتی از همه جا بریده بودم، اومدم این جا. پیرمرد نه پرس و جو کرد، نه گفت نه، نه اما و اگر آورد. با آغوش باز منو تو حریم زندگیش راه داد. بهم جا داد، غذا داد، از همه چی مهمتر بهم زندگی داد. اون قدر پا به پای غصه هام نشست، اون قدر پای سکوتم نشست که کم کم یه چیزایی که نمی دیدم رو دیدم. یه چیزایی که برام بی اهمیت بود، مهم شد. تو به زندگی برگشتن من، بزرگترین سهم رو همین پیرمرد داره.

- مرد خوش قلب.

- کی من یا آقابابا؟

بخشا به شوخی پرسید و پریناز را به خنده انداخت.

- مغرور از خود راضی!

- حالا سؤال من. چی از من به بابا گفته بودی که منو کامل می شناخت؟

- همه چی.

- چی مثلاً؟

- هر چیزی که فکر کنی. من و بابا خیلی با هم صمیمی هستیم. هر چیزی رو براش می گم. از بچگی م عادتتم بوده. اولین بار از مردی براش گفتم که مرموزه. از مردی گفتم که سعی می کنه خشن باشه اما رئوفه. از مردی که مثل من اهل این آبادی دور افتاده نیست اما خیلی بهتر از من زندگی این بالا رو بلده. قصه ی اون جزیره ای رو براش گفتم که دلم می خواد تموم زوایاشو، تموم جاهاشو کشف کنم.

- همونی که هم ترسناک بود، هم هیجان انگیز؟

بخشا پرسید و پریناز با صدای بلند خندید. نگاه مشتاق بخشا به دختر جوان مات ماند و لبخندش عمق گرفت. پریناز پس آن خنده با لبخند سر به تأیید تکان داد:

- همون که قرار بود گیر نیفتم توش!

- که افتادی!

- که افتادم!

نگاه ها مات هم ماندند و تن ها لبریز تمنا شد. بخشا دست پیش
برد، لیوان خاکستری را از بین انگشتان پریناز گرفت و جایی
پشت سرشان گذاشت و بعد دست ها اسیر هم شدند.

- که منو از تنهاییم در آوردی. که دیگه خالی نیستم. خوبه که
اومدی. خوبه که ... خیلی خوبه که گیر افتادی، که گیرم
انداختی. خیلی خوبه که دیگه متروکه نیستم.

پیش از پا گذاشتن به ساختمان صدای مکالمه ای قدم هایش را
کُند و توجه اش را جلب کرد:

- دراز بکش ببینم! به جون خودم اگه الکی گفته باشی یه بلایی
سرت می یارم خودم مجبور شم اعزامت کنم شهر!

- آخ آخ آخ! چنه ته پنی هسی دکتر جان؟!!

- چی هستم؟

- پنی! بدِ خلاق! آخ مه بتیم. (آخ شکمم)

- با این بازیایی که تو واسه من در می یاری توقع داری برات
بزnm برقصم؟

صدای خنده ی بی حال و "آخ" کشیده ی الله دار لب های
پریناز را کش آورد. حالا در راهرو ایستاده و از میان چهارچوب
در اتاق معاینه به مردی که کنار تخت ایستاده بود و الله دار را
معاینه می کرد خیره بود. مردی که برای اولین بار با آن روپوش
سفید او را می دید و عجیب هم به دلش می نشست. این که به
چشم خودش می دید مرد بریده از زندگی حالا به حرفه اش
برگشته برایش شیرین بود. در دلش قند آب می شد.

- درد داری؟

- نا.

- این جا چی؟

- نا.

- این جا؟

- نا.

پریناز لب ها را به هم فشرد تا خنده اش شلیک نشود. دست
بخشا بر قسمت های مختلف شکم الله دار فشار می آورد تا محل
دقیق درد را پیدا کند.

- دقیقاً کجاست پس؟

- این جاست.

دست بخشا فشار دیگری آورد و صدای آخ الله دار بلند شد:

- همین جاست هسه! آخ مه بتیم! یواشتر آقای دکتر. بکوشتی مه
ره. (همین جاست. آخ شکمم. یواشتر آقای دکتر. کشتی منو)

- این به تلافی تموم مشیت و مالات تو حموم!

- آخ آخ. دکتر آنده قاتی آدم وونه آخر؟! (دکتر ان قدر قاتی می
شه آخه؟)

- معده ته. چی خوردی دیشب تا حالا؟

- هیچی خدا به سر شاهده.

بخشا تنه چرخاند، به سمت قفسه ی داروها رفت، کمی پشت
کرده به در، پشت کرده به پریناز پای قفسه ماند و بعد سرنگ به
دست به سمت تخت برگشت:

- مطمئنی هیچی نخوردی؟ از تو بعیده.

- اوف! هیچی که نا. هر چی بخواردم همه بخواردنه.

- بکش بالا آستینتو.

- خانی آمپول بزنی؟!

لحن ترسیده ی الله دار پریناز را به خنده انداخت. دست جلوی
دهان گذاشت تا صدای خنده اش بلند نشود.

- نه می خوام نازت کنم خوب شی! الان همه معده درد ندارن. تو
چی خوردی دقیقاً که حالت اینه؟ قبلاً سابقه معده درد داشتی؟
- نا. آره.

- بالاخره نا یا آره؟

- چند وقته دارمه. آنده ولی بد نیه. (چند وقته دارم. ان قدر
ولی بد نبود)

- یه چیزی خوردی معده تو تحریک کرده. یا گرسنه موندی
زیاد. این جا که کار خاصی نمی تونم بکنم جز تجویز دارو. ولی
بهتره بری شهر و یه آندوسکوپي بکنی.

- آخ آخ. یواش یواش آقا دکتر. آنده مه ره ترس گرنه!

- چی می شی؟

- ترس می گیره منه. از آمپول می ترسم.

- خوبه پس.

- چی شی؟

- جرأت کن یه بار دیگه به من بگو دکتر، ببینی چه بلایی سرت
می یارم.

صدای خنده ی پردرد الله دار به لبخند پریناز عمق داد. دست به
سینه ایستاده بود و غرق لذت به منظره ی پیش رو نگاه می
کرد.

- نوه ی سلیم چه طوره؟

- خار خار. سلیم بائوته خانه آته گوسفند قربونی هاکنه.

– یه خرده دراز بکش، بعد پاشو. سرگیجه داشتی بگو. این قرصو هم داری می ری با خودت ببر. دستورشو روش برات می نویسم. به محض نزدیک شدن بخشا به میز الله دار روی تخت نشست. نگاهش به پریناز که افتاد لبخند عمیقی زد و چشمکی نثار او کرد.

– گامبه که آقای دکتر اسا که خار فکر کیمبه مه لینگ هم درد کینه. می گم مه پا هم درد می کینه.

بخشا همان طور خم شده روی میز، حین نوشتن دستور قرص روی پاکت سر بلند کرد و با تای ابروی بالا رفته و نگاه ناباور خیره ی الله دار شد. الله دار شانه بالا انداخت:

– خا چی شیه؟ آدمیزاد نَوونه دِ جاش درد بیره؟ (آدمیزاد نمی شه دو تا جاش درد بگیره؟)

– شدن که می شه. منتها آدمیزاد!

– شِمه دست درد نَکینه.

- خواهش می کنم! پاشو برو به کار و زندگیت برس. بار سنگین بلند نکن. فعالیت سخت هم نداشته باش. این قرصم سر وقت بخور. معده تم نذار خالی بمونه. بدتر شدی دوباره بیا.

- کجه؟

- این جا.

- ته این جه دَری؟ (تو این جا هستی؟)

- نه ولی خانوم دکترتون هست.

- اوف. نا! مه ره بَکوشی خانِم دکتر پَلی نِمبه. می دونی چی می گم؟ پیش خانِم دکتر نمی یام.

- چرا؟ لولوخرخره س مگه؟

الله دار با لبخند نیم نگاهی به پریناز انداخت و دوباره سر به سمت بخشا چرخاند. بخشا مشغول ریختن چیزهایی درون یک جعبه بود.

- نا. استغفرالله. لولوخرخره ره که ته هسی!

نگاه بخشا به الله دار، آن تاي ابروی بالا رفته اش، جمله ای که
گفت صدای خنده ی پریناز را بلند کرد.

- بخواب یه دونه دیگه آمپول بزنم بهت، لولو خرخره رو حالت
کنم!

با خنده ی پریناز سر بخشا به سمت در چرخید:

- تشریف بیارین تو در خدمت باشیم.

بخشا با اخم به پریناز گفت و پریناز قدم جلو گذاشت:

- سلام. خسته نباشین آقای دکتر.

بخشا چشم غره ای نثارش کرد:

- یکی کم بود، دو تا شدن!

- سلام خانم دکتر جان. خار بیّه بیمویی. (خوب شد اومدی)

پریناز قدمی دیگر پیش گذاشت. نگاهش را با تأخیر و بی میل از

هیبت جدید بخشا گرفت و سر به سمت الله دار چرخاند:

- دو دقیقه پیش که لولو خرخره بودم.

الله دار از تخت پایین رفت. کمی به جلو خمیده و صورتش رنگ پریده بود.

- استغفرالله. چی شی حرفه می زنی آبجی؟ لولو خرخره وه هسه. این تام دکتره اما دارمی؟ (لولو خرخره اینه. اینم دکتر ما داریم؟)

با سر به بخشا اشاره کرد. بخشا کتابی را درون جعبه گذاشت:
- از سر تم زیادم!

پریناز با لبخند بخشا را تماشا می کرد. بخشا نیم نگاهی به او انداخت و با لبخند کمرنگی سر به دو طرف تکان داد. الله دار سکوت لحظه ای اتاق را شکست:

- مین بورم. ناهار آقابابا سیره درمی. یاد نکنین. (ناهار خونه آقابابا هستیم. فراموش نکنین)

- شما به معده ت لطف کن چیزای چرب و ترش نخور تا چند روز.

- چشم آقای دکتر. شِمه فرمایش ره گوش گرمه. (فرمایش شما رو گوش می دم) با اجازه خانم دکتر.

پریناز با لبخند برای مرد جوان سری تکان داد و الله دار رفت. ثانیه ای بعد اما در آستانه ی در ظاهر شد و پریناز را مخاطب قرار داد:

- آجی مراقب باش ته ره نخواره!

با سر به بخشا اشاره کرد و پریناز را به خنده انداخت. بخشا خودکاری که در دست داشت به سمت الله دار پرت کرد و الله دار با ناله خندید و از ساختمان بیرون رفت. به محض بسته شدن در پریناز نگاه به جعبه ی روی میز انداخت:

- چیه اینا؟

- خرت و پرتام.

- چرا جمعشون می کنی؟

- دیگه شیفت رو باید تحویل بدم.

پریناز اخم کرد. بخشا یک ورق مسکن هم درون جعبه انداخت و درش را بست:

- یه ورق مسکن هم برداشتم. بعداً پشش می دم.

پریناز دست به سینه شد و به تخت تکیه داد:

- چه عجله ایه حالا؟

بخشا هم کمر به میز چسباند:

- بالاخره مسکن این جا نیاز می شه. یکی دو روز دیگه می رم

پشت کوه زنگ می زنم بابا بفرسته. دارویی هم اگه لازم داری

بگو سفارش بدم. خودم یه لیستی از کمبودا نوشته م، می خوام بگم بابا بگیره.

- جمع کردن و رفتن رو می گم.

ابروهای بخشا بالا رفتند. نیم نگاهی به جعبه انداخت و بعد با

لبخند مات پریناز شد:

- بالاخره هر اومدنی یه رفتنی داره.

- جدی؟ یعنی من اومده هم باید یه روزی برم؟

بخشا قدم جلو گذاشت و در نزدیکی دختر جوان ایستاد.
صدایش زمزمه وار بود و لحنش شوخ وقتی نگاهش از آن چشم
ها به سمت لب های سرخ پری^۱اش سر می خورد:

- پاشو داری؟

لب های پریناز کش آمدند و دندان هایش نمایان شدند.

- پای رفتن؟

- اوهوم!

- آره ایناهاش. می بینی که. دو تاشم دارم. خدا رو شکر سالم
سالم هستن.

نگاه بخشا به پاهای پریناز نشست، لحظه ای بعد سر بالا برد و
مات چشم های براقِ شیطان دختر شد:

- جراتشو چی؟!

پریناز به خنده افتاد. صدای خنده اش جان بخشا را تازه کرد.
دست پیش برد و شالِ دختر جوان را روی سرشانه ی او مرتب
کرد:

- خودتم بخوای من دیگه نمی دارم.

بعد نگاه از شال به چشم های پریناز نشاند:

- اومدن تو دیگه رفتنی نداره.

بعد با انگشت شست ضربه ای به قفسه ی سینه ی خود، آن جا که زیر آن روپوش سفید قلبش می تپید زد:

- این جا بن بسته!

لبخند پریناز عمق گرفت، دست پیش برد و حین مرتب کردن یقه ی روپوش سفید مرد جوان حرف دلش را زد:

- دوست ندارم بری. بذار وسیله هات بمونه. می خوام باور کنم یه روزی به اون کاری که توش بهترینی برمی گردی. نمی خوام اون جعبه و خرت و پرتای توشو ببری.

حالا لبخند بخشا عمق گرفته بود. دعوت دختر جوان به ماندن برایش شیرین بود. آن همه اشتیاق نزدیکی را دوست داشت. ساکت که ماند نگاه پریناز از یقه ی او کنده شد و بالا رفت:

- می خوام اونا بمونن که باور کنم به زودی قراره این جا، در کنار تو خیلی چیزا یاد بگیرم.

لبخند بخشا لب های پریناز را هم کش آورد. بخشا با تأخیر و بی میل تنه عقب کشید و به سمت میز رفت. فرار کرد و چیزی پراند برای این که حرفی زده باشد:

- از اون دمنوش بد مزه ت چیزی مونده دم کنی؟

صدای خنده ی پریناز بلند شد. بخشا چشمکی نثارش کرد، جعبه را از روی میز برداشت و جایی کنج اتاق گذاشت. نگاه پریناز با تأخیر از آن جعبه کنده شد و پاهایش او را به سمت در اتاق بردند. دل کندن اما از آن منظره، از آن جعبه ای که دلش را قرص می کرد، از آن مرد، از آن مردی که قلبش را می لرزاند سخت بود.

به آرامی پله ها را بالا رفت و روی ایوان ایستاد. نمی دانست سرزده وارد شدن به اتاق یک مرد کار درستی هست یا نه اما یک ساعتی از آن لحظه ای که بخشا گفته بود به مرکز بهداشت می رود تا با هم برای دیدن آن چه خودش آن را "ساختمان"

می خواند، بروند می گذشت و خبری از او نشده بود. انتظار
پریناز را خسته و او را وادار به پا گذاشتن به خانه ی مرد جوان
کرده بود. کمی دیگر پشت در منتظر ماند و گوش تیز کرد. هیچ
صدایی از اتاق نمی آمد. یعنی بخشا هنوز خواب بود؟

دست پیش برد تقه ای به در بزند، باز هم مردد شد اما در نهایت
دلنگرانی بر تردید غلبه کرد. تقه ای به در کوبید و منتظر ماند.
صدایی که نیامد، دوباره و این بار محکم تر کوبید. باز هم سکوت
بود. دست به دستگیره نشاند و در را باز کرد. صدای لولای

فرسوده ی در قدیمی بلند شد و نور از میان در به درون اتاق
دوید. پریناز پلک زد و نگاه به سوی تخت برد. حدسش درست
بود. مرد جوان خواب مانده بود. قدم پیش گذاشت و بی آن که
در را ببندد به تخت نزدیک شد. هنوز نمی دانست چرا بخشا از
لامپ وسط اتاق خوشش نمی آید و اصرار دارد چیزی به آن بالا
وصل نباشد. باید در اولین فرصت می پرسید. در نیمه باز سرما
به درون اتاق می ریخت اما چاره ای نبود. برای رسیدن به تخت
نور لازم داشت. نزدیک تخت ایستاد و خیره ی مرد خوابیده

شد. مردی که روزهای زیادی را بی قرار دیدنش، بی قرار حس

عطر خنکش، بی قرار شنیدن صدایش بود. بی قرار مردی که نمی فهمید چرا اما از همان روز اول دیدار، انگار مقدر شده بود دوستش داشته باشد. همان وقتی که همین طور آرام زیر کرسی خانه ی محمد قهوه چي خوابیده بود و پریناز به زخم لبش نگاه می کرد. نگاه از لبها بالا برد، تیغه ی بینی را رد کرد، مژه های بر هم نشسته را دید و در نهایت خیره ی آن موهای سیاه ریخته روی پیشانی شد. لبخند ملایمی به صورتش نشست. دستی که تمایل زیادی برای پیش رفتن و پس راندن آن موها داشت مشت کرد و پا روی دلش گذاشت. با پدر از دوست داشتن این مرد گفته بود. از این که دلش می خواهد به او نزدیکتر شود، با او باشد و لحظه هایش را با او قسمت کند. با پدر از دل دادن گفته بود و لبخند پدر مهر تأیید به انتخابش زده بود. بخشا را با تمام کم و کاستی ها، با آن گذشته ی پرحادثه، با آینده ای که شاید آبستن حادثه های تازه ای بود برای پدر تعریف کرده بود و آن لبخند گرم، آن دستی که به مهر پیش رفته و دخترش را به آغوش کشیده بود نشان می داد بناست پر به پر دل دادگی دخترش، دختر خوانده اش، تنها دخترش بدهد و با گذشته ی

مرد جوان مشکلی ندارد. پدر که مشکلی نداشت، گرفتن رضایت مادر کار سختی نبود. پدر رگ خواب مادر را میان مشتش داشت. او را با خودشان همدست می کرد.

بخشا تکانی خورد، به پهلوی چرخید و به پریناز پشت کرد. لبخند پریناز عمق گرفت. دل بیدار کردن مرد را نداشت. پس بی صدا از اتاق بیرون رفت و به آرامی در را بست. روی ایوان، خیره به دشت کنار خانه، نفس عمیقی کشید و به شب قبل فکر کرد. همان وقتی که بخشای ناراضی را وادار به شرکت در مهمانی خانه ی اقبال کرده بود. همان وقتی که با هم پا به خانه ی دشمن سابق بخشا گذاشته و سرها را به سمت خود کشانده بودند. همان وقتی که بخشا خبر نامزدی غیررسمی شان را زیرگوش آقابابا گفته و پیرمرد را متحیر کرده بود. به شب قبل فکر کرد و جان تازه ای گرفت. فکر این که بعد از پایان ساخت ساختمانی که نمی دانست چیست و بخشا از آن حرف می زد، بناست به شهر برگردند و همه چیز را رسمی کنند خوشحالش می کرد. عشق به مرد جوان، عشق ورزیدنِ مردی که عاشقی بلد بود، در کنار او بودن، مال هم بودنشان را دوست داشت.

صدای لولای در سرش را برگرداند. بخشا با آن چشم های
ملتهب، موهای به هم ریخته و ردِ بالش روی صورتش خیره ی
پریناز بود و پریناز با لبخند مات او.

- سلام. خواب موندم.

بخشا با صدای گرفته ای گفت و انگشت بین موهایش فرستاد تا
کمی مرتبشان کند. پریناز به او نزدیک شد:

- سلام. عیب نداره.

- خیلی وقته این جایی؟

- تازه اومدم. دیدم خوابی دلم نیومد بیدارت کنم.

- بیا تو.

بخشا گفت و به اتاق برگشت:

- ببخشید. نمی خواستم منتظرت بذارم.

بخشا حین مرتب کردن تخت گفت. پریناز دست پیش برد و پتو
را از او گرفت:

- تا بری دستشویی و برگردی من تختو مرتب می کنم. دیگه نمی تونم برای دیدن ساختمونی که ازش حرف می زنی صبر کنم.

با لبخند گفت و سر به سمت مرد جوان بالا برد. بخشا با آن چهره ی خواب آلود لبخندی زد و پتو را به دست پریناز سپرد.

- الان می یام.

به سمت در که می رفت، پریناز صدایش زد:

- بخشا.

بخشا ایستاد و تنه چرخاند. پریناز به چوب لباسی اشاره کرد:

- گرمکنو بپوش سرده بیرون.

بخشا لبخند به لب به سمت چوب لباسی رفت و گرمکنش را برداشت:

- چشم خانوم دکتر.

- زود بیا که دارم می میرم از فضولی.

بخشا با لبخند سری به تأیید تکان داد و از اتاق بیرون رفت.
پشت در بسته گرمکنش را به تن کرد، لحظه ای سرانگشتان را
روی چشمان بسته اش گذاشت و سر جا ماند. خواب شیرینی
دیده بود. بعد از مدت ها خواب دشت سبز بی برفی را دیده بود.
خواب صدای شیهه ی اسب های وحشی. بعد از مدت ها به جای
غرق شدن در کابوس های سرد یخی، به جای دیدن یک روز در
گذشته های سیاه زمستانی، یک روز بهاری آینده را به خواب
دیده بود. دست پایین انداخت و چشم ها را باز کرد. نگاهی به
عقب، به در بسته انداخت و لبخند به صورت نشاند. لحظه ی
بیداری گمان کرده بود برگشتن پریناز هم جزو همان رؤیا بوده
است اما حضور زن جوان در ایوان خانه اش یادآوری کرده بود
گاهی به جای کابوس ها، رؤیاها هم به حقیقت می پیوندند. در را
باز کرد و از لای در سر به درون اتاق برد. پریناز به سمتش
چرخیده و سؤالی نگاهش می کرد. لبخندِ نشسته بر صورت مرد
جوان خواستنی بود و شیرین. پریناز سر به دو طرف تکان داد:

- جان؟

- هستی؟

- کجا؟ این جا؟ آره دیگه. برو زود بیا که بریم.

بخشا توضیح داد:

- می خواستم ببینم واقعی هستی؟

پریناز لحظه ای مات ماند و بعد لب هایش کش آمدند. بخشا هم لبخند زد:

- بمون تا پیام. اگه دارم خواب می بینم هم لطفاً بیدارم نکن.
خواب خیلی خوبیه.

قلب پریناز از آن همه حس خوب فشرده شد. لبخندش عمق گرفت و پلک ها را به آرامی باز و بسته کرد. اطمینان خاطری برای آن که می ماند، خواب شیرین مرد جوان را بر هم نمی زند و او را از رؤیایش بیرون نمی کشد.

- نگو داریم می ریم سمت اون ایستگاه متروکه.

- داریم می ریم سمت اون ایستگاه متروکه.

- بخشا!

- خو داریم می ریم واقعاً.

پریناز پراخم سر بلند کرده و مات چهره ی خونسرد بخشا بود.
بخشا لبخند زد:

- جلوتو بین زمین نخوری. کفشت مناسب کوه نیست عزیزم.
عزیزم نشسته پس جمله اش قلب پریناز را به دیواره های سینه
اش کوبید.

- چرا می ریم اون جا؟

- چون زبونم لال یه نفر از فضولی نمیره.

- ساختمونی که می گفتی اون ایستگاه متروکه بود؟!

- آره. بپا زیر پاتو.

پریناز خیره ی زیرپایش شد، از روی چاله ای که بخشا گفته بود
پرید و سر بالا گرفت. حالا می توانست ساختمان ایستگاه را
واضح تر ببیند.

- ساختیش؟

- بذار برسیم بالا برات توضیح می دم.

بخشا گفت، کمی سکوت کرد و بعد پرسید:

- کسی چیزی بهت نگفت؟

- چی؟

- نمی دونم راجع به جریان نامزدی.

- آهان چرا. از صبح برخلاف روزهای دیگه چند تا از بانوان روستا به طرز مشکوکی بیمار شدن. همه با هم دسته جمعی.

بخشا بلند خندید. پریناز با لبخند ادامه داد:

- البته در پی معاینه ها مشخص شد بیشتر تمارض بوده تا بیماری.

- آخ آخ. امان از تمارض. اون روزای اول که برگشته بودم این جا، اون الله دار مارمولک به هر بهونه ای یه مریض علم می کرد می آورد دم در خونه. صداشو می نداخت پس سرش بلند هوار می کشید "آقای دکتر! آقای دکتر!" بعد تا من شاکی می رفتم تو ایوون می گفت "فلونی فلان جاش فلان طور شده!"

این بار پریناز به خنده افتاد.

- بعد مجبور می شدی روپوش بپوشی و تن به قسم بقراطی که خوردی بدی آره؟

- روزای اول نه. سخت مقاومت می کردم. بعد یکی دو بار گول خوردم، دلم سوخت، بعد معاینه فهمیدم طرف با الله دار ساخت و پاخت کرده که منو بکشونن خونه بهداشت. یه بارم اتفاقاً خیلی ناجور توپیدم به الله دار. هر چند به هیچ وجه از رو نرفت که نرفت. یکی دو بار هم واقعاً حال مریض بد بود، دیگه مجبور شدم به قول تو تن بدم به قسم بقراط.

- خیلی هم خوب.

- حالا با وجود خانوم دکتر زمانی، دیگه نیازی به من نیس خدا رو شکر. من می تونم به همون شغل شریف مهندس عمومی^۳م برگردم.

پریناز دوباره خندید و بعد سر بلند کرد و مات لبخند مرد جوان شد:

- خیلی مطمئن نباش.

گره به ابروهای بخشا افتاد:

- چه طور؟

- این خانومایی که امروز دسته جمعی بیمار شده بودن و اومده بودن درمونگاه برای عرض تبریک، می گفتن قراره زنونه مردونه ش کنیم.

چشم های بخشا گرد شدند.

- چیو؟!

- درمونگاهو. تو دکتر آقایون، من دکتر خانوما.

پریناز با لبخند گفت و از بهت نشسته به صورت بخشا به خنده افتاد.

- نخند!

بخشا شاکی گفت و اخمش کرد.

- توالته مگه؟!

- حالا هر چی. طرح اولیه ش گویا مال الله دار بوده.

– خودم می کشمش!

بخشا با جدیت گفت، پریناز با صدای بلند خندید و مرد جوان از خنده ی آن که دوستش داشت لبخند به صورت نشاندد. در کنار رؤیا قدم برداشتن چیزی شبیه راه رفتن در بهشت بود. چیزی شبیه دور شدن از تمام جهنم های زمینی.

نگاه مبهوت پریناز ماتِ تصویر پیش رویش بود. خرابه ای آباد که هیچ شباهتی به گذشته اش نداشت. یک ساختمان از نو بنا شده، با نمایی شیشه ای که می شد ساعت ها پشت پنجره ی تمام قدش ایستاد و خیره ی منظره ی پیش رو ماند.

– خدای من!

بخشا زل حیرت نشسته در چشم های دختر جوان، لبخند کمرنگی به صورت نشاندد، یک دست درون جیب شلوارش فرستاده و منتظر واکنش های بعدی بود.

– وای باورم نمی شه!

پریناز سر به سمت بخشا چرخاند. حالا هم نگاه هم شده بودند.

- این عالیه.

- دیگه یه غار متروکه نیس.

پریناز دوباره زل ساختمان شد. لب باز کرد چیزی بگوید، واژه ها فرار کردند.

- بریم توش؟

پریناز نگاهش را با تأخیر از ساختمان پیش رو گرفت و هم نگاه بخشا شد:

- کی... چه طوری... یعنی... ایده شو خودت دادی؟

- خیر.

ابروهای پریناز بالا رفتند. لبخند بخشا عمق گرفت:

- ایده ش مال یه آقای نسبتاً قد بلند، با موهای صاف مشکی و چشم های قهوه ای براق، خوش تیپ و مرموز و مغرور و خوش بو و زیبا و جادار و مطمئن که خنده هاش بمه، پای تلفن حرفای خوشگل می زنه و شیطنتهاش فقط و فقط مخصوص یه خانومه. لبخند دندان نمای پریناز عمقِ سرخوشی اش را نشان می داد:

- کدوم خانوم؟

- خانومی که چشم های گیرای درشتی داره. چشم هایی که توشون پر زندگيه. چشم هایی که بلدن آدم های از دنیا بریده رو به زندگی برگردونن. خانومی که چشماش حرف می زنن، می خندن، شادن و محکم. چشمایی که بلدن هر چیز متروکه ی خرابه ای رو از نو بسازن و آباد کنن. چشم هایی که معجزه کردنو خوب بلدن.

واژه ها قلب پریناز را بی تاب کرده و روحش را به پرواز در آورده بودند. مانده بود چه بگوید و اصلاً آن همه خوشی را چه طور باور داشته باشد. مانده بود خواب است یا بیدار. مانده بود آن لحظه ها واقعی هستند یا خیال. لحظه های کش آمده ی شیرین. لحظه های ماندگارِ اتراق کرده در آن کوهستان پاییزی.

- بریم تو.

صدای بخشا پریناز را به حال برگرداند. دست در دست هم پله های ایوان را بالا رفتند، بخشا در را باز کرد و عقب ایستاد تا دختر جوان وارد شود. نگاه پریناز پیش از خودش پا به ساختمان

گذاشت. ساختمانی که بنا بود خانه ی آمال و آرزوهایش باشد.
بنا بود مأمن امن لحظه های عاشقانه ی او و مردش باشد.

- نمی ... نمی دونم چی بگم.

- هنوز کار داره. یعنی زود اومدی. یه ذره دیرتر می اومدی تموم شده بود. خوردیم به سرما، یه مقدار کار طول کشید اما ... همین هفته تمومش می کنیم.

پریناز به سمت گرامافونی که کنج سالن نیمه ساخت بود رفت:

- اینوا!

شعف و حیرت به صدایش پیچیده بود. بخشا دست ها را درون جیب ها فرستاد و با لبخند مات واکنش های دختر جوان شد.

- این ... این جا... اینا عالین.

بعد به سمت دیوار شیشه ای رفت و دست ها را روی آن گذاشت:

- خدای من این دیوار شیشه ای عالیه.

بخشا پیش رفت و کنار پریناز ایستاد. نگاهش مات آن دست
های ظریف مهتابی چسبیده به شیشه بود و غرق تمنای در
دست گرفتنش. فکر می کرد آن سکونی که محیا آن را درد
می نامید در کنار این دختر تا چه حد خواستنی ست. همان
سکونی که محیا گمان می کرد تمام عاشقانه ها به آن ختم می
شوند، از نفس می افتند و می میرند. همان سکونی که مدت ها
بود از زندگی بخشا رنگ باخته بود و او در به در در پی اش بود
حالا در این کنج ترین خانه ی آن آبادی کوچک پرت افتاده قابل
لمس بود. قابل دسترس. حالا و در کنار پریناز می شد تا ابد
چشم بست و تمام سکون ها را به جان خرید. سکون های
پرآرامش.

- می تونیم شبا پشتش وایسیم و خونه های روشن آبادی رو
ببینیم.

پریناز سر به سمت مرد ایستاده کنارش بالا برد و با لبخند مات
او ماند. بخشا خیره ی چشم های براق پریناز حرفش را ادامه
داد:

- می تونیم پنجره های تاریک و روشن رو با هم بشمریم. می تونیم؟

لبخند پریناز عمق گرفت. بخشا دست از پشت دختر جوان رد کرد، پهلوی او را چسبید و تن ظریفش را به خود چسباند. نفسش حالا به نفس پری اش بند بود. به نفس کسی که بنا بود یک عمر با هم در آن خانه سر کنند. بی تشویش، بی وا همه، بی سایه ی گذشته های تاریک، بی ترسِ فرداهای گنگ.

پریناز غرقِ گرمای حضور مرد مرموزش، غرقِ آن عطر خنک پلک ها را روی هم گذاشت. دوست داشت دقیقه ها تا ابد کش بیایند. صدای بخشا آرام بود و آرامش بخش:

- باور این آرامش برام سخته. باور بودنت، باور داشتنت. روزی هزار ساعت باید بشینم و تماشات کنم، صدات کنم، لمست کنم تا یادم بمونه واقعی هستی، که هستی، که اتفاق افتادی و بنا نیس مثل یه خواب، یه رؤیا تموم بشی. این که بودنت فرصت از نو شروع کردن بهم داده، این که خودم رو بلند شده می بینم، این که تا این حد واسه اومدن روزهای بعد مشتاقم، این یعنی تو

زندگیمی. زندگیم. چیزی که ازش بریده بودم. چیزی که قبل از دیدن تو دور انداخته بودمش. ممنونم ازت بابت ...

سر به سمت پریناز چرخاند و او را بیشتر به خود فشرد:

– بابت این که زندگیمی.

پریناز نه چشم باز کرد، نه سر بالا برد و نه هیچ واکنش دیگری نشان داد. در آن لحظه فقط تلاش داشت تا جایی که می تواند خودش را در واژه ها گم کند. واژه هایی که جان داشتند، روح داشتند، گرم بودند، عطر داشتند و نفس. داشت جان می کند از رؤیای خوشی که به آغوشش کشیده بود بیرون نیفتد. داشت جان می کند ثانیه ها را از رفتن باز بدارد. داشت جان می کند لحظه ها را ثبت کند. بخشا هم خیره ی منظره ی پشت پنجره، غرق خوشی ته نشین شده در کنج دلش سکوت کرد. لحظه ای بعد نگاهی به دانه های سفیدی که از آسمان فرود می آمدند نشست و لبخندش عمق گرفت:

– اولین برف پاییزی.

چشم های پریناز باز شدند. نگاهی به دانه های سفید برف
نشست و بعد با لبخند سر بلند کرد. لبخند مرد جوان قشنگ
بود.

- کلی آدم برفی منتظرمونن واسه این که بسازیمشون.

لبخند بخشا عمق گرفت.

- کلی روز منتظرمونن که زندگیشون کنیم.

بخشا به تأیید پلک ها را روی هم گذاشت و بعد بازشان کرد.

- کلی عشق که بناست خرجشون کنیم.

- و دو تا اسب که قراره تو بهار بهمون سواری بدن.

چشم های پریناز گرد شدند. بخشا از درشت شدن آن چشم
های درشت به خنده افتاد.

- جدی؟!

- بله خانوم. تموم بهار و تابستونو منتظر اومدنن بودن. حالا باید
منتظر بمونی تا بهار سال بعد.

- واقعاً ... واقعاً نمی دونم چی بگم.

بخشا دست های دختر جوان را میان دستانش گرفت و او را رو
به روی خود نگه داشت:

- نیازی نیس چیزی بگی. همین که بمونی، کنارم بمونی برام
کافیه.

لبخند پریناز عمق گرفت. نگاهی به نگاه مردی که خیره ی لب
های او بود نشست و بعد پرصدا خندید. بخشا با حفظ لبخندش
گره به ابروها نشاند:

- چیه؟

- باختی!

بخشا گیج و گنگ چشم به نگاه شیطان و شاد پریناز دوخت.
پریناز آن فاصله ی اندک را از بین برد، سر بر قفسه ی سینه ی
مردش گذاشت و آرام زمزمه کرد:

- فکرامو کرده بودم. شرطم یه قول بود. می خواستم قول بدی
از ته دل دوستم داشته باشی. حالا می بینم "نیازی نیس". از ته
دل دوستت دارم.

صدای خنده ی بهم مرد در خانه ی شیشه ای پیچید. لبخند
پریناز عمق گرفت. نفس ها به هم پیچید و ایستگاه متروکه،
برف و کوهستان شاهد آن لحظه های خوش شدند.

پایان: سیزدهم آبان 1398